

لویی فردینان  
سلیین  
مرگ  
قسطنی  
مهدی سحابی



لویی فردینان

سلیس

مرگ

قسطنطینی

مهدی سعیدی



مرگ قسطی



لویی فردینان سلین

# مرگ قسطنطینی

ترجمه‌ی مهدی سبحانی



Louis-Ferdinand Céline  
Mort à crédit

مرگ قسطی

لویی فردینان سلین

ترجمه‌ی مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۸۴، شماره‌ی نشر ۷۳۹، ۲۷۰۰ نسخه، چاپ غزال

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۸۲۶-۳

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۴۶۲-۸۹۷۰

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه‌ی حقوق برای نشرمرکز محفوظ است.

---

Céline, Louis-Ferdinand	سلین، فردینان، ۱۸۹۴-۱۹۶۱ م.
مرگ قسطی / لویی فردینان سلین؛ ترجمه‌ی مهدی سحابی. - تهران؛ نشرمرکز، ۱۳۸۴.	
چهار، ۷۲۳ ص. - (نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۷۳۹)	
ISBN: 964-305-826-3	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
Mort à Crédit.	عنوان اصلی:
۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. سحابی، مهدی، ۱۳۲۳ - مترجم. ب. عنوان.	
۴ م ۹ ل / PQ ۲۶۲۳	۴ م ۷۱۷ س / ۸۴۳ / ۹۱۲
۱۳۸۴	۱۳۸۴
م ۸۳-۴-۴۵۹	کتابخانه ملی ایران

---

«آنچه سلین ترسیم می‌کند واقعیت نیست، وهم و هذیانی است که واقعیت برمی‌انگیزد». آندره ژید<sup>۱</sup>

«... من همان طوری می‌نویسم که حرف می‌زنم، بدون هیچ شگرد و ادا اصولی... همه تقلایی که می‌کنم برای این است که به همان زبانی بنویسم که با آن حرف می‌زنیم، چون که کاغذ کلام را بد ضبط می‌کند. همه مسأله این است... رسیدن به عصاره زبان... به نظر من این تنها شیوه بیان حس و عاطفه است. چیزی که من می‌خواهم روایت‌گری نیست. انتقال احساس است. چنین کاری با زبان رسمی رایج، با سبک و سیاق ادیبانه، غیرممکن است. همچو زبانی مال گزارش‌های اداری، بحث و مناظره و نامه‌نویسی برای دختر عمه یا دخترخاله ست. که در هر حال هم خشک و تصنعی است... [رمان‌هایی که به زبان «کلاسیک» نوشته شده‌اند] اصلاً رمان نیستند، فقط طرح رمان‌اند. همه کار نوشتن‌شان هنوز مانده. شور عاطفی را کم دارند در حالی که تنها چیزی که مهم است همین است. در تأیید این حقیقت همین بس که اگر رفیق‌بازی نبود، اگر ملاحظه و رودریاستی نبود، اگر تعارف و مجامله نبود، اگر کمبود نبود از خیلی پیش از اینها دیگر کسی رمان نمی‌خواند... زبان‌شان به هیچ دردی نمی‌خورد، مرده‌ست، از نظر احساسی همان قدر غیرقابل خواندن است که لاتین. می‌پرسید من چرا

این قدر از زبان محاوره، از «گوش» آرگو و دستور زبان خاصش وام می‌گیرم و حتی اگر نیازش پیش بیاید خودم درجا لغت درست می‌کنم؟ برای این‌که، چون به گفته خودتان زبان زود می‌میرد، به زبانی برسم که در مدت زمانی که من ازش استفاده می‌کنم در حال زندگی باشد. زنده باشد. این است امتیاز اساسی‌اش به زبان به اصطلاح سلیس، زبان فرانسۀ رسمی و «ناب»، که مرده مرده است. از اول هم مرده بوده، از زمان ولتر... این را همه حس می‌کنند اما هیچ‌کس نمی‌گوید، جرأت نمی‌کند. زبان هم مثل چیزهای دیگرست. همیشه می‌میرد، باید بمیرد، واقعیتی است که باید به آن رضا داد... زبان کتاب‌های من هم می‌میرد. بزودی، بدون شک، اما این برتری را نسبت به خیلی‌های دیگر دارد که یک سالی، یک ماهی، یک روزی زندگی کرده. هرچه هست همین است، بقیه‌ش خودستایی و خرفتی ابلهانه است، ادعای رسیدن به یک شکل واحد، مطلق و ابدی نوشتن! سبک شیوا! زبان زیبا! مومیایی زیبا!... تازه من بیرحمی آن بزرگواری را ندارم که گفته 'بیشتر اوقات هنرمندان به بهانه کار هنری سعی می‌کنند چیزهایی مرده‌تر از خود مرگ به وجود بیاورند. باری اضافی روی مرگ می‌گذارند که خودش ندارد، چون خودش هنوز دارای نوعی زندگی است'.<sup>۲</sup>

«... من همان‌طوری می‌نویسم که حس می‌کنم... ازم خرده می‌گیرند که بددهنم، زبان بی‌ادبانه دارم. در این صورت این خرده را باید از رابله، ویون، بروگل و خیلی‌های دیگر هم گرفت... از بیرحمی و خشونت دائمی [کتاب‌هایم] انتقاد می‌کنند... چه کنم، این دنیا ذاتش را عوض کند، من هم سبکم را عوض می‌کنم...»<sup>۳</sup>

شاید همه اهمیت و یگانگی لویی فردینان سلین را، به عنوان نوآورترین نویسنده قرن بیستم فرانسه و یکی از تأثیرگذارترین رمان‌نویسان دوران معاصر غرب، بتوان در همین چند جمله‌ای خلاصه کرد که گفته است، بخش اول را در توضیح سبک و نگرش خودش و



دومی را در جواب به منتقدانش، با همان صراحت و شوری که از زمان انتشار اولین کتابش تا زمانی که دیگر «آخرین کلاسیک زنده» ادبیات فرانسه بود هرگز فروکش نکرد.

سلین را با همان اولین کتابش، سفر به انتهای شب، با دانتته، رابله، فرانسوا ویون، مارسل پروست و جیمس جویس مقایسه کردند. بعدها هم، پس از دوره طرد و بدنامی او به دلایلی که خواهد آمد و در نهایت چندان ربطی به ادبیات نداشت، آثار او را از خمیره آثار کلاسیک همه زمانها دانسته و خودش را در جرگه نویسندگانی از هومر و لوکرسیوس گرفته تا شکسپیر و سن سیمون و داستایفسکی گذاشته‌اند، در آن جای بیرون از زمان و برکنار از فرازونشیبهای تاریخ انسانی که شاهکارها و سازندگانشان سرانجام به آنجا می‌رسند و دیگر ماندگار می‌شوند.

مقایسه با هر کدام از نام‌هایی که آورده شد میناهای تحلیلی مشخص هرچند متفاوت دارد. بدعت زبانی و نگرش همه زمانی دانتته برغم محدودیت زمان و مکان روایتش، طنز و سخره‌ای که از تاروپود تراژدی شکسپیری جداشدنی است، حضور زنده و پرتپش آدم‌های «توده» گمنام در شعر فخیم ویون، هزل رندانه رابله، توصیف موشکافانه و «حرف آخر» پروست از دنیایی رو به مرگ، انفجار زندگی بخش جویس در زبرینای زبان انگلیسی و شیوه‌های کهنه داستان‌سرایی اش... سلین مقداری از همه اینهاست به اضافه چیز دیگر، چیزی فقط از آن او که حتی در نفی آنچه خودش با فروتنی، یا با باور عمیق جدلی، درباره «مرگ زبانش» گفته زبان او را هنوز بالنده‌ترین وسیله‌ای می‌کند که به آن می‌شود نوشت و به نظر می‌رسد که برغم او عمر درازی پیش رو داشته باشد. شاهدش طیف بسیار وسیع نویسندگانی از ژان پل سارتر و هنری میلر گرفته تا جک کرواک و کورت وونگات که از سبک او بشدت تأثیر گرفته‌اند، تا نفوذ آشکاری که شیوه نگرش و بیان او بر «ژانرها» و مکتب‌های تازه ادبی می‌گذارد و با پاگرفتن و رواج آنها محکم‌تر هم می‌شود.

سلین را (در مقیاسی خیلی وسیع‌تر از جوینس برای زبان انگلیسی) زنده‌کننده زبان فرانسه می‌دانند، به پشتوانه تلاش پیگیر یک تنه پهلوانانه و نوعی شم نبوغ‌آمیزش در ابداع زبانی کاملاً تازه، با شکستن همه هنجارهای کهنه زبان رسمی جاافتاده، القای حس زندگی با کاربرد دستور زبان محاوره، استفاده از مخزن عظیم اما تحقیر شده واژگان آرگو، دواندن و به تعبیری باز کردن راه هجوم عناصر زنده و پویای گفتار عامیانه در خلوت‌کده غبار گرفته زبان «فرهنگستانی» و در آخر جسارت هنرمندانه و خلاقیت بی‌مهار واژه‌سازی و تعبیرپردازی خودی در هر کجا که آن همه نوآوری و قاعده‌شکنی هنوز همه نیازش را برای گفتن، برای انتقال احساس بر نمی‌آورده است. اما این فقط یک جنبه از همه ساده‌تر، از همه مرئی‌تر کارستانی است که او کرده که همان‌طور هم که اغلب پیش می‌آید بخش عمده شهرتش به آن است. بخش اصلی، یا بخش‌های اصلی، که نه فقط برای فرانسه بلکه برای همه ادبیات امروز جهان معتبر است، در ساختن و پروراندن الگویی ست که هانری گودار، مفسر آثار سلین، آن را «انقلاب در نثر روایی» رمان می‌نامد.<sup>۴</sup>

صرف کاربرد تعبیرهای عامیانه یا استفاده از زبان آرگو چندان تازگی ندارد و نشانه نوآوری خاصی هم نیست، کما این‌که سلین اغلب با این جنبه از شهرتی که به او نسبت داده می‌شود و حتی با این‌که اصلاً به زبان آرگو بنویسد، سخت مخالفت نشان داده است. او در عوض از زبانی حرف می‌زند که مانند «معجون»ی ساخت و ابتکار خودش است و البته از واژگان آرگو هم در آن، با امساک و به عنوان چاشنی استفاده می‌کند،<sup>۵</sup> زبان مخصوصی که درباره‌اش با طتر نیشدار خاص خودش می‌گوید «دستورش پیشم محفوظ است» و بدون هیچ شکسته نفسی بیجا آن را حاصل استخوان خرد کردن و پیروی از یکی از دو سه چهره بزرگی می‌داند که در کار و زندگی همیشه سرمشق او بوده‌اند: باخ، تا جایی که نقل قولی از او را شعار باریکه تبلیغاتی روی جلد مرگ قسطی می‌کند: «برای این کار بینهایت زحمت کشیده‌ام، هر کسی که به اندازه من زحمت

بکشد به همین نتیجه می‌رسد»<sup>۶</sup>. نه، فقط بحث «معجون» یک زبان خودپرورده، هر اندازه هم کارآمد، مطرح نیست، آن «انقلاب» لایه‌هایی خیلی عمیق‌تر را تکان می‌دهد و زیر و رو می‌کند.

برای رسیدن به شگرد محال‌وار «نوشتن» زبان «گفته»، برای دستیابی به ترکیب پارادوکسی «زبان محاوره روی کاغذ» این ضرورت بدیهی وجود دارد که همه شکل‌های اتصال و تداوم و همگنی متداول زبان نوشته در هم بریزد و جایشان را بالبداهگی و بی‌نظمی طبیعی و گذرای ذاتی زبان شفاهی بگیرد. چنین ضرورتی، که در کتاب سفر به انتهای شب به نحوی شاید بیشتر شمی مطرح شده بود، در مرگ قسطی حالت استوار و قوام یافته اسلوبی را به خود گرفت که دیگر نباید چندان تغییری می‌کرد و نکرد هم، چرا که حاصل انتخابی قطعی و نهایی با پیش‌بینی پیامدهایی دوران‌ساز بود. این انتخاب قطعی ضرورت از هم گسیختن نظم کهنه و لخت زبان رسمی نوشتاری در همه زمینه‌های روایی، منطقی و دستوری است. ویژگی زبان «نوشته» رمان ستی، که سلین طرد می‌کند فقط در زمینه زبان صرف نیست، در نظم و ترتیبی هم هست که شیوه روایت در آن به خود می‌گیرد، در مجموع دانسته‌هایی هم هست که خواننده باید بنا به فرض آنها را پیشاپیش داشته باشد تا روایت را بفهمد. در این صورت نویسنده فرصت داشته که به قصه‌ای که می‌خواسته تعریف کند نظمی بدهد، ترتیب زمانی رویدادهایش را براساس منطقی چه خیالی چه مستند مشخص کند، مدام هم در پی این باشد که خواننده آنچه را که در داستان می‌آید بفهمد و منطقاً پذیرفتنی بداند و در نتیجه آنچه را که بعداً خواهد آمد دنبال کند. به همین ترتیب، فکر و نظری هم که بیان می‌شود، برای این که بدرستی به مخاطب منتقل شود، نظمی را ایجاد می‌کند که کلام باید در ورای تراوش‌های بالبداهه اندیشه از ذهن، و اغلب در مقابله با آن، به خودش بگیرد. در حالی که در عالم شفاهی، کسی که چیزی را تعریف می‌کند یا فکر و نظری را به زبان می‌آورد در زمان حال، در لحظه بلافصل حال حرف می‌زند، نه فرصت این را داشته که کلماتش را بدقت

انتخاب کند و نه امکان این را که به جمله‌هایش ترتیب و نظم بدهد. در همان حالی که حرف می‌زند به چیزهایی هم، اغلب پراکنده، الزاماً ناهمگن فکر می‌کند، توجهش به عناصر و رویدادهای پیرامونش هم هست. همین‌طور به مخاطب و واکنش‌های او. نتیجه چنین وضعیتی مجموعه بی‌نظمی از فکر و رویداد و خاطره، ترکیب ظاهراً ناهماهنگی از عناصر زنده‌ایست که به‌طور طبیعی درهم می‌دوند، از هم فاصله می‌گیرند، باهم تناقض پیدا می‌کنند و انقطاع‌ها، ناهمزمانی‌ها، ناهمخوانی‌های ذاتی خودشان را بر کل کلام هم تحمیل می‌کنند.

چنین ترکیب درهم تنیده آشفته‌ای از «فکر و رویداد و وضعیت» طبعاً تصنی و نارسا می‌ماند اگر نویسنده آنها را، پایه پای شکل‌گیری‌شان، با جمله‌های زبان نوشتاری عادی، با رعایت نظم عرفی کلمات و سلسله مراتب عناصر روایت‌گری و قواعد دستوری تعریف کند. این درست همان شیوه بیانی است که سلین طرد می‌کند و با همه توان، پیگیرانه در کار از هم گسیختن هنجارها و قواعدش در همه زمینه‌هاست. تا جایی که حتی به نفی نشانه‌های قراردادی نقطه‌گذاری می‌رسد. «سه نقطه» معروفی که او به کار می‌برد بیانگر تعلیق و انقطاعی است که شکستن قالب‌های خشک جمله نوشته طبعاً برجا می‌گذارد و سلین آن را برای ضبط خلاءها، فاصله‌ها، مکث‌ها و در یک کلمه هوایی به کار می‌گیرد که در لابه‌لای جمله‌ها و کلمه‌های زبان زنده محاوره جریان دارد.

در زمینه واژگان، نوآوری سلین از همان اولین کتابش، به کارگیری زبان محاوره‌ای و عامیانه، گاه به‌گاه با چاشنی تعبیرهای مستجهن و بی‌ادبانه و آرگویی، در مقابل (یا در مقابله با) فرانسه متین و مرسوم بود. اما می‌دانیم که زبان محاوره‌ای عامیانه یکی نیست. زبانی است که به تناسب بسیاری تفاوت‌های محلی، قومی، قشری اجتماعی، حرفه‌ای و... به انواع مختلف و متنوعی از مجموعه‌های واژگانی گرد محور یک زبان مشترک تقسیم می‌شود که حالت متغیّرهایی از یک الگوی اصلی را به خود می‌گیرند. از این گذشته، هر کسی هم وقت حرف زدن، از کل امکاناتی که زبان در

اختیار او می‌گذارد اجزائی را انتخاب می‌کند و به کار می‌برد که به اندازه لحن و لهجه و صدای او در مشخص کردن هویتش سهیم‌اند. نوع واژه‌هایی که هر کدام از ما به کار می‌بریم، یا بیشتر می‌پسندیم، و همین‌طور واژه‌هایی که به کار نمی‌بریم، برای شنونده بیانگر جایگاه و وضعیت و شخصیت ماست. مجموع این واژه‌ها و چگونگی به کار بردنشان ما را در همه زمینه‌های روانی، فکری، سیاسی، اجتماعی و... به مخاطب می‌شناساند. در حالی که زبان نوشتاری معمولی همه این لایه‌های متفاوت را در جهت استقرار یک مجموعه واژگانی همگن حذف می‌کند سلین برعکس به همه آنها میدان می‌دهد. یک به یکشان را، با همه تفاوت‌ها و گاهی حتی تضادهایشان در یک ترکیب «چندصدایی» درهم می‌آمیزد که بینهایت از آن زبان همگن غنی‌تر و گویاترست و عجیب این‌که در نهایت، با جادوی «معجونی که دستورش پیش خود اوست» بسیار هم یکدست و هماهنگ می‌شود.

و اما یک نوآوری دیگر سلین هست که شاید از همه آنچه او کرده مهم‌تر باشد، بویژه برای ما، تا حد یک درس بنیادی، برای فرهنگی که مجامله و پرده‌پوشی و ریای رفتار اجتماعی را تا عمق رابطه انتزاعی نویسنده و مخاطبش هم بط می‌دهد و آنها را از جمله عناصر اصلی کلام و اسلوب بیان می‌کند، حتی در رمان. هرگز هیچ نویسنده‌ای به اندازه سلین در رابطه با خواننده تا این حد صراحت و حتی خشونت سازمان یافته مداوم به خرج نداده است، خشوتی که نقشی اساسی در برقراری رابطه‌ای کاملاً تازه و بی‌آرآور با خواننده دارد و عجیب آن‌که در نهایت عمیقاً هم عاطفی می‌شود.

در هر رمانی می‌توان هر اندازه خشونت را در جهت ارضای خواست نویسنده، یا خواننده، گنجانید و این خشونت به موجب قراردادی ضمنی که با ماهیت رمان سنتی همخوانی دارد در هر حال، تا زمانی که پا را از محدوده دنیای تخیلی داستان بیرون نگذاشته باشد، قابل قبول است.

خشونت است که به نوعی به صورت «غیابی» به سر آدم‌ها و چیزهایی می‌آید که فقط در ذهن ما واقعیت دارند. نوآوری اساسی سلین این است که این خشونت را از محدوده واقعیت خیالی بیرون می‌آورد و به تنها حیطه‌ای می‌کشد که خشونت در آن واقعیت حقیقی پیدا می‌کند، یعنی در حیطه رابطه نویسنده و خواننده. شگرد او اینجا در یک کلمه تکان دادن خواننده، یا حتی به تعبیر برخی از مفسرانش تجاوز به خواننده است. او از هر فرصتی استفاده می‌کند تا با اعمال خشونت به خواننده خشونت مضمونی را که به او ارائه کرده تشدید کند. اینجا هم حربه‌های او همان حربه‌های همیشگی است: واژه‌های تند و بی‌پرده و خشن زبان عامیانه، تعبیرها و ترکیب‌های زبان گفتاری که به محض این‌که روی کاغذ می‌آیند خلاف عادت و تکان‌دهنده می‌شوند. باور عمیق سلین این است که تنها با این شیوه اعمال خشونت به خواننده می‌توان او را در درک خشونت ذاتی نهفته در مناسبات انسانی و وضعیت بشر سهیم کرد. و شگفت این‌که همین رابطه خشن یکی از دلایل اصلی نفوذ او بر ما، و برقراری پیوند عمیق ما با آثار اوست، چرا که به نحوی آگاهانه یا ناخودآگاه، یا شاید اغلب برخلاف میل خودمان، به خاطر واقعیت‌هایی که فقط او همت کرده که به ما نشان بدهد، به خاطر حقیقت‌هایی که فقط او جرأت کرده به زبان بیاورد، قدردان اویم.

عامل دیگری که این خشونت را قابل تحمل می‌کند تعهد عمیق سلین به انسان و دلسوزی بی‌پیرایه‌اش برای سرشت و سرنوشت اوست، تا جایی که در این همه تلخی و بدبینی و شقاوتی که او در ترسیم واقعیت به کار می‌برد تقریباً هیچ اثری از تحقیر نمی‌بینیم و حتی در سیاه‌ترین تصویرهایی هم که از زندگی ارائه می‌کند اثری از نفرت از زندگی نیست. به جای اینها البته هزل و طنز پر از نیش و اغلب بیان‌افکنی است که خود سلین آن را لازمه همه شاهکارها می‌داند و برایش شکسپیر، یکی دیگر از سرمشق‌های همیشگی حرفه و زندگی‌اش را شاهد می‌آورد، آنجا که می‌گوید: «اگر توانستی خنده و تراژیک را باهم بیاوری، برده‌ای...»<sup>۷</sup>

باخ، شکسپیر. می ماند دو الگوی دیگری که سلین اغلب به آنها اشاره می‌کرد و حتی آنها را از جمله نیاکان خودش می‌دانست: بروگل و هیرونیموس بوش. با همه بداهت و پیوند نزدیکی که آثار این دو استاد بزرگ فلامان با معیارهای بیان واقعگرایانه دارد آنها را نمی‌توان به مفهوم دقیق امروزی کلمه واقعگرا خواند. این گفته عیناً درباره سلین هم صادق است که خودش هم سبکش را «رؤیای بیداری» و شیوه‌اش را «انتقال واقعیت به حیطه هذیان» می‌دانست. سرمشقی که سلین در بروگل می‌بند اغراق و نوعی واژگونگی در بیان است که به اعتقاد او بدون آنها دستیابی به حقیقت و انتقالش امکان ندارد، به اضافه آشوبی عمدی (حتی شاید بشود گفت بسیار سازمان یافته) که اغلب آثار بروگل را به تصویرهایی از کارناوال شبیه می‌کند و یکی از مشخصه‌های اصلی آثار سلین هم هست. در نامه به لئون دوده که بخشی‌اش در آغاز این مقدمه آمد سلین با اشاره به تابلوی معروف «جشن دیوانگان» بروگل می‌گوید: «... به نظر من همه واقعیت این است... دلم می‌خواست که می‌توانستم قضیه را جور دیگری ببینم، اما نمی‌توانم». و در جای دیگری: «احساس و شور اگر با مقدار زیادی آنارشی همراه نباشد چندان ارزشی ندارد، نه به خاطر اصول، بلکه به این خاطر که در دنیای فاسدی زندگی می‌کنیم. متأسفانه همه روشنایی مال جاهای ممنوع است»<sup>۸</sup>

وجه اشتراک سلین با بوش را شاید بتوان در یک جمله در ترکیب شگفت‌انگیز و گیج‌کننده‌ای از وهم و واقعیت دانست که آثارشان از آن انباشته است، خلق دنیایی یکسره خیالی و هذیانی با حضور آدم‌هایی بشدت واقعی، یا برعکس پخش کردن اشیاء و آدم‌هایی شبح‌وار و وهمی در فضاها و واقعی زندگی هر روزی. در هر دو مورد، و به پیروی از هر دو استاد، با صراحت و خشونتتی که با زیبانمایی جعلی و بزرک و دوزکی واقعیت هر چقدر هم تلخ و گاهی کریه منافات اصولی دارد. سلین عمیقاً معتقد بود که ادبیات از بیان همه بدی‌های نهاد بشر طفره رفته است و نویسندگان مصرانه در کار آن بوده‌اند که انسان را خیلی بهتر از آنی که

هست بنمایانند. او هدفش را در نویسندگی بیان این حقیقت تلخ و ناگوار عنوان می‌کرد، هم دربارهٔ خودش و هم دربارهٔ همه، و در جایی گفته است «همهٔ ما آزادتر می‌شدیم اگر همهٔ حقیقت دربارهٔ بدسگالی آدمها بالاخره گفته می‌شد.»<sup>۹</sup>

اثبات این‌که این همه سخن گفتن از تلخی و خشونت الزاماً مرادف نومی‌دی و پوچی نیست کار ساده‌ایست و شاید اشاره‌ای به اقبال عظیم کتاب‌های سلین برای آن بس باشد. مشکل می‌شود تصور کرد که انبوه دائماً روبه فزونی خوانندگان او در ورای حقیقت صریح و بی‌مجامله‌ای که بدینانه ترسیم می‌کند حقیقت دیگری را که شاید همزاد عمدی و ناگزیر آن یکی باشد درک نکنند: حقیقت روشن قبول جسورانهٔ زندگی، به هر صورتی که هست، هرچه باداباد. گنجاندن دو مفهوم متضاد از یک واژه در آن، القای ترکیبی دو سه پهلو از یک تعبیر به ظاهر کاملاً روشن، کشاندن برداشت‌های بدیهی و شک‌نابردار به فضا‌های یکسره گنگ و دور از یقین از شگردهای همیشگی آفرینندهٔ رند و ژرف‌اندیشی چون او بوده است. شاهدش حی و حاضر، همین عنوان کتاب، که سلین بازی شیطنت‌آمیزش با راحت‌جویی خواننده را از همان جا شروع می‌کند. انگار که بخواهد از اول با او طی کرده باشد که با چه اثر پیچیده و چه زبان چندلایه‌ای رودرروست.

عنوان فرانسوی مرگ قسطی دقیقاً به معنی مرگ نسیه هم هست. با تفاوتی که در نگاه اول شاید ناچیز و قابل اغماض به نظر بیاید اما برای تأیید آنچه گفته شد اهمیت اساسی دارد. صرف‌نظر از حرکتی که شاید فقط از نویسنده‌ای چون سلین بربیاید، یعنی گنجاندن واژهٔ مرگ در عنوان کتابی که مضمون داستانی‌اش شرح رویدادهای هجده سال اول زندگی قهرمان کتاب است، توجیه بار فلسفی صفت قسطی برای آن آسان و بدیهی است، به ویژه که در طول کتاب شاهد مرگ چند نفری از کسانی هم هستیم که نوجوان کتاب دوستان می‌دارد. یعنی که مرگ، که به موجب قانون بی‌چون و چرای حاکم بر وجود زنده از آغاز تکوین هر



موجودی در او حضور دارد، اول به او تحویل شده و سیر زندگی در عمل چیزی جز پرداخت تدریجی اقساط آن نیست. اما از نویسنده‌ای که به گفته خودش کارش این بود که «دل و روده مضمون را بیرون بکشد»، بسیار بعید است که صفت دوپهلویی را، در جایی این قدر مهم، راحت رها کند و بار عمیق ابهام آن را به کار نگیرد. در دو جای کتاب به گفتاری برمی‌خوریم که آن حتمیت مرگ موجود در نهان زندگی را متزلزل می‌کند، یا دستکم تسکین‌مان می‌دهد که همه اصلیت مال او نیست، مال زندگی هم، هر چقدر گذرا، هست. یک جا فردینان، با اشاره به زیبایی زنانی که شناخته و لذتی که از عشق برده می‌گویند: «من، روزی که لازم می‌شد، از زندگی تقریباً آن قدر گیرم آمده بود که بتوانم صورتحساب مرگ را جیرینگی بدهم... متمرکزی "زیبایی شناختی" داشتم... از ابدیت بی‌نصیب نمانده بودم.» (صفحه ۲۴) کمی بعدتر: «... مردن مفت و مجانی نیست! باید با کفن خوشگل مصور به قصه‌های گلدوزی خدمت حضرت عزرائیل بررسی. نفس آخر کلی کار می‌برد. سئانس آخر سینماست... باید به هر قیمتی از خودت مایه بگذاری!» (صفحه ۴۸). اینجا، با گرفتن اصلیت از مرگ و دادنش به زندگی، آنچه مطرح می‌شود القای حسی است که در سیر زندگی بتدریج به آن می‌رسیم، یعنی که زندگی مان بیهوده نبوده است، از خودمان مایه گذاشته و در عوض چیز مهم و ارزشمندی، «تکه‌ای از ابدیت» را از کام مرگ بیرون کشیده‌ایم. یعنی که مسأله پرداخت قسطی مرگ نیست، نسیه‌بری زندگی است. این خوشبینی است یا بدبینی؟ انتخابش با ما است.

م.س.

۲۰ دی ۸۲

- ۱- آندره ژید، *نول پرو فرانسز*، شماره آوریل ۱۹۳۸.
- ۲- سلین، نامه به آندره روسو از مجموعه رمان‌های سلین. جلد اول. پلیاد. نقل قول سلین از الی فور پژوهنده بزرگ تاریخ هنر است.
- ۳- سلین، نامه به لئون دوده، همان‌جا.
- ۴- هانری گودار. کتاب تفسیر «مرگ قسطی». مجموعه فولیوتک. گالیمار.
- ۵- سلین. مصاحبه با پروفیسور ایگرک. گالیمار.
- ۶- به نقل از حراشی مجموعه رمان‌های سلین. جلد اول. پلیاد.
- ۷- به نقل از مجموعه سلین در *مدون*. انتشارات گنو.
- ۸- از کتاب *لویی فردینان سلین*. نوشته دیوید هیمن. ترجمه مهدی سبحانی. نشر ماهی.
- ۹- از مقدمه ترجمه انگلیسی *مرگ قسطی*. از رالف منهیم.

لویی فردینان دتوش، که «سلین» نام مستعار اوست، در سال ۱۸۹۴ در کوریه ووا، حومه توده‌نشین پاریس به دنیا آمد. پدرش کارمند ساده‌ی یک دفتر بیمه و مادرش خرازی‌فروش بود و خود او هم، تا پیش از پایان تحصیلات پزشکی انواع حرفه‌های آزاد را برای امرار معاش پیشه کرد، گو این‌که بعد هم، با همه شهرت نویسندگی‌اش، تا آخر عمر از حرفه پزشکی دست نکشید. اولین کتاب سلین سفر به انتهای شب (۱۹۳۲) درجا با اقبالی عظیم روبه‌رو شد و او را به عنوان نویسنده‌ای نوآور با زبانی کاملاً تازه مطرح کرد. کتاب دوم او مرگ قطعی (۱۹۳۶) با آن‌که امروزه از سوی اکثر مفسران بهترین اثر او تلقی می‌شود در زمان انتشار با استقبال سردی مواجه شد. دلیل این سردی عمدتاً همان عاملی بود که مرگ قطعی را زبربنای همه آثار بعدی سلین کرد و پایه‌گذار شهرت او به عنوان زنده‌کننده زبان فرانسه و یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان قرن بیستم غرب کرد: نگرش خشن و بی‌مجامله به سرشت بشر، بدبینی به مناسبات بشری، بیان تند و صریح ستکی بر کاربرد پیگیرانه عناصر زنده و خشن زبان عامیانه و آرگو. این هنجارشکنی سلین در سال‌های جنگ جهانی دوم نمود تازه‌ای یافت که تا چند سالی پس از پایان جنگ با طرد و تبعید او همراه بود و تنها با فروکش کردن غلیان‌های عظیم ناشی از جنگ رفته رفته به حدی از آرامش و مدارا (اگر نه فراموشی) رسید، تا دوباره او را به عنوان مهم‌ترین نویسنده قرن بیستم فرانسه مطرح و ماندگار کند. مجموعه‌ای از

انگیزه‌های فردی و عوامل گوناگونی که در چارچوب همان زمان خاص قابل بررسی و اغلب توجیه‌شدنی هستند و هنوز هم موضوع بررسی‌ها و تفسیرهای بسیارند سلین را به موضع‌گیری در موافقت با نیروهای اشغالگر آلمانی، و نیز نوشتن ادعانه‌های بسیار خشن ضدیهودی، ضدکمونیستی و البته صلح‌جویانه‌ای کشاند که در زمان خود بسیار تحریک‌آمیز و تکان‌دهنده بود. حاصل این موضع‌گیری‌ها انزوا، تبعید، و چهارده ماه زندان در دانمارک بود که به آنجا پناه برده بود. سلین پس از چهار سال دیگر انزوا و بلاتکلیفی سرانجام در سال ۱۹۵۱ به فرانسه بازگشت و تا زمان مرگش در ماه ژوئیه ۱۹۶۱ در نزدیکی پاریس ساکن بود. دیگر کتاب‌های او اینهاست:

دسته گینیول (۱۹۴۴) - جنگ (۱۹۵۲) - نمایش افانه‌ای برای وقتی دیگر، ۱ (۱۹۵۲) - نورمانس، نمایش افانه‌ای برای وقتی دیگر، ۲ (۱۹۵۴) - مصاحبه با پروفیسور ایگرک (۱۹۵۵) - باله‌هایی بدون موسیقی، بدون آدم، بدون هیچ چیز (۱۹۵۷) - کوشک به کوشک (۱۹۵۷) - شمال (۱۹۶۰) - پل لندن: دسته گینیول ۲ (۱۹۶۴) - ریگودون (۱۹۶۹).

برای لوسین دِکاو  
سلین

Pour F. Evegusimas  
Avec toute ma tendresse  
M. S.



لباس بپوشین!  
شلوار! گاهی زیادی کوتاه  
یام خیلی دراز  
کت ولنگ و واز!  
جلیقه، پیرهن، کلاه به لگن  
کفش از اون کفشها، که روی دریا  
بره از این سر تا اون سر دنیا! ...  
از ترانه‌های زندان





دوباره تنها شدیم. چقدر همه چیز کند و سنگین و غمناک است... بزودی پیر می شوم. بالاخره تمام می شود. خیلی ها آمدند اتاقم. خیلی چیزها گفتند. چیز به درد بخوری نگفتند. رفتند. دیگر پیر شده‌اند. مفلوک و دست و پا چلفتی هر کدام یک گوشه دنیا.

دیروز ساعت هشت خانم برانتر سرایدار مرد. شب توفان بزرگی می شود. این بالای بالا که ما هستیم همه خانه تکان می خورد. دوست خوب مهربان وفاداری بود. فردا قبرستان خیابان «سول» خاکش می کنند. واقعاً دیگر پیر بود، ته ته خط پیری. از همان اولین روزی که سرقه کرد به اش گفتم: «مبادا دراز بکشید!... توی رختخوابتان بنشینید!» دلم درست نبود. که بعد این طوری شد... که کارش هم نمی شود کرد.

همیشه کارم این کارگه طبابت نبوده. نامه می نویسم و خیر مرگ خانم برانتر را به همه کسانی که می شناسندم، به همه کسانی که می شناختندش می دهم. بینی کجاندا؟

دلم می خواهد توفان از این هم بیشتر قشقرق کند، سقف خانه‌ها بریزد پایین، بهار دیگر نیاید، خانه‌مان محو بشود.

خانم برانتر می دانست که همه غصه‌ها توی نامه ست. دیگر نمی دانم برای کی نامه بنویسم... همه‌شان جاهای دورند... روحشان را عوض کرده‌ند که بتوانند راحت تر خیانت کنند، راحت تر فراموش کنند، همه‌ش از چیزهای دیگر حرف بزنند...

بینوا پیرزن، خانم برانژ، سگش را که لوچ هم هست یک کسی برمی دارد، با خودش می برد...

همه غصه توی نامه ها که از نزدیک به بیست سال پیش تا حال از زیر دست او رد می شد، دیگر تمام. غصه ها دیگر بوی مرده را گرفته، مرده تازه، بوی ترش عجیب... بویی که تازه سرزده... بلند شده... می چرخد... می شناسد ما را، ما هم دیگر می شناسیمش. دیگر هیچ وقت ولمان نمی کند. باید آتش اتاقک را خاموش کرد. به کی نامه بنویسم؟ دیگر کسی را ندارم. دیگر حتی یک نفر هم نمانده که با روح مهربان مرده ها خوشرویی کند... بعد از این با چیزها مهربان تر حرف بزنند... دیگر باید تنهایی تحمل کرد.

سرایدار پیرم این آخرها دیگر نمی توانست حرف بزند. نفسش بند می آمد، دستم را می گرفت و نگهم می داشت... پستیچی آمد تو. مردنش را دید. یک سسکه کوتاه. همین. قبلاًها خیلی ها می آمدند پیشش و سراغ من را می گرفتند. همه شان رفته اند جاهای دور، دوری و فراموشی، رفته اند دنبال روحی برای خودشان. پستیچی کلاهش را از سرش برداشت. می توانم هر چقدر که بخواهم از نفرتی که دارم حرف بزنم. می دانم. اگر نیامدند این کار را می کنم، بعد. ترجیح می دهم قصه تعریف کنم. چنان قصه هایی تعریف می کنم که از چهارگوشه دنیا فقط برای این برمی گردند و می آیند که بکشندم. آن وقت دیگر کار به آخر می رسد و دلم خنک می شود.

توی درمانگاهی که کار می کنم، بنیاد لینوتی، تا حالا هزار بار به خاطر قصه هایی که تعریف می کنم ازم ایراد گرفته اند... پسرخاله م گوستن سابایو که اصلاً شک ندارد، می گوید بکلی باید خودم را عوض کنم. او هم طبابت می کند، اما طرف دیگر رود سن، «شاپل ژونکسیون». دیروز وقت نشد بروم بینمش. می خواستم اتفاقاً درباره خانم برانژ باش حرف بزنم.

دیر راه افتادم. کار ما، طبابت، کار پدر در آری ست. شب که می شود او هم رُسش کشیده ست. تقریباً همه سؤالهایی می کنند که آدم را خسته می کند. چه فایده که تروفرز کار کنی، چون باید بیست بار همه جزئیات نسخه را شرح بدهی. لذت می برند از این که آدم را به حرف بکشند، جان آدم را به لبش برسانند... هر توصیه و سفارشی که به ایشان بکنی گوش نمی دهند، عین خیالشان نیست. اما می ترسند که مبادا به اندازه کافی برایشان زحمت نکشی، برای اطمینان بیشتر پافشاری می کنند؛ بله بادکش، رادیولوژی، آزمایش خون... دست مالی و معاینه از بالا تا پائین... اندازه گیری همه چیز... فشارخون و از این مزخرف ها... گوستن سی سال است که در «ژونکسیون» کارش طبابت است. من، حالا که فکرش را می کنم، یک روز صبح باید همه این مریض هام را بفرستم کشتارگاه «ویلت» که بروند خون گرم بخورند... از همان اول صبح از رمق می اندازدشان... نمی دانم چه کاری می توانم بکنم که حالشان را به هم بزنند...

بله، پریروز دیگر عزمم جزم بود که بروم پیش گوستن، بروم بینمش. محلش، بعد از این که از رودخانه رد شدی، بیست دقیقه ای با محل ما فاصله دارد. هوا هوای خوبی نبود. اما دیگر راه افتادم. گفتم می روم اتوبوس سوار می شوم. تند و تند خودم را به آخر وقت رساندم. از راهروی بخش پانسمان زدم بیرون. یکدفعه یک زنک چشمش می افتد به ام و بند می کند. حرف زدنش مثل خودم است، گُند و کش دار. باید از خستگی باشد. اما دهنش هم بو می دهد، بوی الکل. می افتد به گریه، ولم نمی کند. «بیایید دکتر، خواهش می کنم!... دخترکم، آلیس!... همین خیابان 'رانین' است!... دو قدم بیشتر نیست!» مجبور نیستم بروم انصافاً، کارم را کرده ام، مریض هام را دیده ام!... دست بردار نیست... آمده ایم بیرون... حالم از هرچه آدم مریض احوال است به هم می خورد... از اول وقت امروز سی تا مزاحم این جوری را راست و ریس کرده ام... دیگر تحملش را ندارم... به من چه، سرفه کنند! بالا بیارند! از هم وا بروند! هر بلایی می خواهند سر همدیگر بیارند! با یک انبار گاز توی ماتحت شان توی هوا

پر بزنند!... عین خیالم نیست... اما نه گریه کن همین طور بند شده به من. بدجوری وبال گردنم شده، بدبختی ش را تف می کند توی صورتم... هرچه هست از «قرمزی» ست... نای کلنجار رفتن ندارم. زنک ولم نمی کند. به خیابان «دکاس» که رسیدیم که خیلی دراز است و یک چراغ هم ندارد شاید یک لقد محکم به نشیمنش بزنم و در بروم... هنوز همتش را ندارم... وا می دهم... دوباره آه و ناله ش شروع می شود. «وای دخترکم! خواهش می کنم، دکتر!... طفلک آلیس ام!... می دانید کجاست؟...» خیابان «رانسین» آنقدرها هم نزدیک نیست... راهم دور می شود... می دانم کجاست. بعد از کارخانه کابل سازی ست. همین طور در حال حواس پرتی گوشم با اوست... «همه ش هفته ای ۸۲ فرانک داریم... با دو تا بچه!... بعد هم شوهرم خیلی با من بد رفتاری می کند!... افتضاح ست، دکتر جان!...»

همه ش چرت و پرت است، می دانم. همه چیزهایی که می گوید بوی گند شراب و بخار معده را می دهد... رسیدیم دم خراب شده شان... می روم بالا. بالاخره می توانم یک دقیقه بنشینم... دخترک عینکی ست.

می نشینم کنار تختش. هرچه باشد در حالی هست که هنوز یک کمی با عروسکش بازی کند. سن هم سعی می کنم سرش را گرم کنم. بامزه ام من، وقتی که بخوام و حالش را داشته باشم... بچه هه از دست نرفته، نه... البته نفسش خیلی آزاد نیست. سینه ش گرفته، معلوم است... می خندانمش. نفسش بند می آید. به مادری اطمینان می دهم که چیزی نیست. پتیاره سوء استفاده می کند، حالا که می بیند توی خانه ش گیر افتاده می خواهد که خودش را هم معاینه کنم. برای جای ضربه هایی ست که همه رانش را پوشانده... دامنش را می زند بالا، خط های درشت کبودی و حتی سوختگی های عمقی. کار انبر اجاق است. شوهر بیکارش همچو موجودی ست. تجویزکی می کنم... بعد برای عروسکی که زشت

هم هست با یک تکه نخ یک تاب بامزه درست می‌کنم... می‌رود بالا تا دستگیره در و می‌آید پایین... از حرف زدن که بهترست.

با گوشی معایته می‌کنم. شش‌ها حسابی گرفته. اما آن قدرها هم خطرناک نیست. دوباره اطمینان می‌دهم. هر کلمه‌ای را دوبار تکرار می‌کنم. همین پدر آدم را درمی‌آرد... دخترک دیگر سی‌خندد. دوباره نفسش می‌گیرد. مجبورم دست بردارم. صورتش کبود می‌شود... نکند یک کمی حصبه داشته باشد؟ باید دید... آزمایش؟ فردا!...

پدره سر می‌رسد. با ۸۲ فرانکش که غیر از شراب سیب چیزی توی خانه‌شان پیدا نمی‌شود، شراب بی‌شراب. درجا به‌ام می‌گوید: «با کاسه می‌خورم، شاش را زیاد می‌کند!» شیشه را سر می‌کشد. نشانم می‌دهد... می‌گویم چه خوب که دخترک حالش خیلی بد نیست. من چیزی که برام جالب است عروسکه‌ست... دیگر از سروکله زدن با بزرگ‌ترها و تشخیص و تجویز به تنگ آمده‌م. آدم‌های بزرگ گندند! دیگر تا فردا حتی یکی‌شان را هم حاضر نیستم ببینم.

به درک که فکر کنند توی کارم جدی نیستم. باز هم می‌خورم به سلامتی. بابت طبایتم پولی نمی‌گیرم. بگل مجانی. مادری دوباره می‌رود سراغ ران‌هاش. تجویز آخر را هم می‌کنم. بعد از پله‌ها می‌آیم پایین. توی پیاده‌رو برمی‌خورم به یک سگ کوچک لنگ. بی‌برو برگرد می‌افتد دنبالم. امشب چرا همه به من بند می‌کنند. از این سگ‌های «فوکس» است، سیاه و سفید. گمانم گم شده. یاروها بیکارهای آن بالا چه نمک‌نشناسند. حتی بدرقه‌م نکردند. مطمئنم که دوباره شروع کرده‌ند کتک‌کاری. نعره‌هاشان را می‌شنوم. انبر را تا دسته فرو کند به هر چه نه بدترش! روش کم می‌شود! تا او باشد که دیگر مزاحم من نشود!

بروم طرف چپ... مسیر «کلمب»... سگه هنوز دنبالم می‌کند. بعد از «آنیر» می‌رسم به «ژونکیون» و پیش پسرخاله‌م. اما سگه بدجوری می‌لنگد. به‌ام زل می‌زند. حالم از دیدن راه رفتش به هم می‌خورد. شاید بهتر باشد بروم خانه. از پل «بینو» و حاشیه کارخانه‌ها برگشتیم. وقتی

رسیدیم هنوز درمانگاه تعطیل نشده بود... به خانم هورتانس گفتم: «باید یک چیزی بدهیم این توله سگ بخورد. یک نفر برود دنبال گوشت... فردا اول وقت تلفن می‌کنیم... از 'حمایت' با ماشین می‌آیند می‌برندش. امشب باید یک جایی نگهش داشت.» خیالم راحت شد و راه افتادم. اما سگه زیادی ترسو بود. بدجوری کتکش زده بودند. رهگذرها بی‌رحمند. فردا پنجره را باز نکرده مهلت نداد و جست بیرون، از ما هم می‌ترسید. خیال می‌کرد برای تنبیه نگهش داشته بودیم. چیزی سرش نمی‌شد. دیگر به هیچ چیز و هیچ‌کس اعتماد نداشت. این جوروی هم خیلی بد است.

گوستن خوب می‌شناسدم. مشروب که نخورده باشد مثاور عالی‌ایست. درباره سبک خوب صاحب‌نظرست. می‌شود به حرفه‌اش اعتماد کرد. یک‌ذره هم حسود نیست. دیگر از دنیا چندان توقعی هم ندارد. غصه یک عشق قدیمی هنوز توی دلش است. دلش نمی‌خواهد بگذاردش کنار. خیلی هم کم حرفش را می‌زند. زن جدی‌ای نبوده. گوستن خیلی باعاطفه‌ست. تا دم مرگ هم عوض بشو نیست. فعلاً که یک کمی مشروب می‌خورد...

بدبختی من خواب است. اگر همیشه خوب می‌خوابیدم حتی یک خط هم نمی‌نوشتم.

گوستن می‌گفت: «می‌توانی گاه به‌گاهی چیزهای خوب و خوشایند تعریف کنی... زندگی همیشه هم نکبت نیست.» از یک نظر حرفش درست است. توی کار من یک جور وسواس هست، یک جور غرض‌ورزی. نشان به این نشان که آن دوره‌ای که هر دو گوشه‌ام وزوز داشت و از الآن هم خیلی بیشتر، دوره‌ای که مدام تب داشتم، خیلی کم‌تر از الآن افسرده بودم... رؤیاهای خیلی قشنگ می‌باftم... منشی‌ام خانم ویتروو هم همین را به‌ام می‌گفت. از ناراحتی‌هام خبر داشت. آدم که دست و دل باز شد هرچه را که دارد پخش و پلا می‌کند، دیگر نمی‌داند کجا

گمشان کرده. این بود که پیش خودم گفتم: «این زنک و تروو، این یک جایی قایمشان کرده...» چیزهای واقعا محشر... تکه‌های افسانه‌ای... کیف ناب... بعد این دیگر می‌روم توی این خط... برای اطمینان بیشتر لای کاغذ ماغذهام می‌گردم... چیزی پیدا نمی‌کنم... تلقن می‌کنم به دلومل، کار چاق‌کن‌ام؛ می‌خواهم کاری کنم که دشمن خونم بشود... دلم می‌خواهد با بد و بیراه‌هام دادش را در بیارم... برای این‌که کک به تنبانش بیفتد لازم است!... برایش مهم نیست. میلیون میلیون دارد. در جوابم می‌گوید بروم مرخصی... بالاخره و تروو بیداش می‌شود. به‌اش بدگمانم. دلایل خیلی جدی هم دارم. اثر درخشانم را کجا گذاشتی؟ همین جوری بی‌مقدمه ازش می‌پرسم، بی‌محابا. دستکم هزارتا دلیل داشتم که به‌اش بدگمان باشم...

بنیاد لینوتی روبه‌روی بالن بُرنزی دروازه «پرر» بود. تقریباً هر روز موقعی که مریض‌هام تمام شده بود می‌آمد و ورقه‌هایی را که برام ماشین کرده بود می‌آورد. یک ساختمان کوچک موقتی بود که الان دیگر نیست. به‌ام خوش نمی‌گذشت آنجا، ساعت‌هاش زیادی منظم بود. لینوتی، مؤسش، میلیونر خیلی پولداری بود، خواستش این بود که همه درمان بشوند و سالم‌تر باشند، مجانی. بشردوست‌هام مایه معطلی‌اند. اگر به خودم بود یک کار کوچک شهرداری را ترجیح می‌دادم... واکسیناسیون بی‌دردسر... یک پست ساده صدور گواهی... حتی سرپرستی دوش‌های عمومی... خلاصه یک چیزی شبیه کار بازنشستگی. اما من که نه یهودی‌ام، نه خارجی، نه فراماسون، نه «مدرسه نورمال» دیده، بلد نیستم ارزش خودم را ببرم بالا، زیادی به پایین تنم می‌رسم، اسمم بد در رفته... از پانزده سال پیش که توی این محل خراب شده عوضی‌ترین آشغال‌ها نگاه می‌کنند و می‌بینند چطور گلیم را از آب می‌کشم بیرون، هر کاری دلشان می‌خواهد با من می‌کنند، هزار جور تحقیرم می‌کنند. همین‌که هنوز بیرونم ننداخته‌اند خودش جای شکر دارد. نوشتن جبران همه اینهاست. نباید گله داشته باشم. این زنک، و تروو، رمان‌هام را ماشین می‌کند. به‌ام

علاقه دارد. به اش می‌گویم: «بین، خانم جان، دارم برای آخرین بار سرت داد می‌زنم!... اگر 'افسانه'م را پیدا نکنی مطمئن باش که کار من و تو دیگر تمام است، دوستی بی‌دوستی. همکاری صمیمانه تمام!... ناز و نوازش، و لش!... عشق و حال، بی‌خیال! همه چیز تمام!...»

می‌زند زیر گریه. همه چیزش خراب است این و تروو، هم قیافه‌ش، هم کارش. واقعاً باری ست روی دوشم. از زمان انگلیس گرفتارشم. به خاطر قولی ست که داده‌م. آشنایی مان مال همین دیروز پریروز نیست. دخترش آنزل در لندن قَمَم داد که در زندگی همیشه هواس را داشته باشم. من هم انصافاً به‌اش رسیده‌م. به عهدم وفا کرده‌م. قسم آنزل است. برمی‌گردد به زمان جنگی. بعد هم در مجموع خیلی کارها بلدست. البته. بطور کلی خیلی حرف نمی‌زند اما یادش هست... دخترش، آنزل، موجود عجیبی بود. باور نکردنی ست که مادرها چطور زشت می‌شوند. آنزل عاقبتش فجیع بود. قضیه‌ش را اگر مجبور باشم تعریف می‌کنم. آنزل یک خواهر دیگری داشت به اسم سوفی، خُل کبیر، که لندن ماندگار شده بود. بعد هم اینجا، میری است، خواهرزاده‌ش، که همه عیب‌های بقیه را دارد، مخلوط همه‌ست، یک آشغال به تمام معنی.

از «رانسی» که آمدم، آمدم دروازه «پرر»، این دو تا هم دنبالم آمدند. «رانسی» خیلی عوض شده، از بارو و برجش تقریباً چیزی نمانده. تکه‌های کت و کلفت دیوارهای خراب سیاهی ست که از خاک نرم مثل ریشه دندان پوسیده می‌کشندشان بیرون. همه‌شان را درمی‌آرند، شهر لثه‌های کهنه خودش را می‌خورد. الآن خط «P.Q مکرر» از وسطش مثل تیر رد می‌شود. بزودی همه جا پر می‌شود از نیمه آسمان خراش‌های انگار سفالی. خواهیم دید. یا و تروو همیشه سر مسأله بدبختی بگومگو داشتیم. همیشه مدعی بود که خودش بیشتر بلا سرش آمده بود. مگر می‌شود؟ در مورد چین و چروک البته، مال او خیلی بیشتر از مال من است! چین و چروک تمامی ندارد، خط خط سال‌های خوشی ست که می‌ماند توی گوشت و گند می‌زند به نمای قیافه. «ورقه‌هاتان را حتماً میری یک جایی گذاشته!»



باهم راه می‌افتیم، می‌رسانمش خانه‌ش، خیابان «مینیم» کنار رودخانه. باهم یک جا می‌نشینند، نزدیک شکلات‌سازی بیترونل جایی است به اسم «هتل مریدین».

اتاقشان یک سمساری بتاورنکردنی ست، یک اتیار خنزرپنزر، بخصوص لباس‌های زیر، همه‌ش پرپری و بینهایت بنجل.

مادام ویتروو و خواهرزاده‌ش هر دو حالشان خراب است. سه تا چیز «تزریق» دارند، با یک «دم و دستگاه آشپزخانه» کامل و یک بیده کائوچویی. همه اینها وسط دو تا تختشان و یک دستگاه بخار بزرگ که هیچ وقت هم نتوانستند راهش بیندازند. دلم نمی‌خواهد خیلی بد ویتروو را بگویم. شاید در زندگی از من هم بیشتر بدبختی کشیده باشد. این چیزی ست که همیشه نرم می‌کند. وگرنه اگر مطمئن بودم پدرش را درمی‌آوردم. ماشین «رمینگتون»ش را ته شومینه پارک می‌کرد که همه پولش را هم هنوز نداده بود... این طور می‌گفت. قیمتی که برای ماشین کردن نوشته‌ام به‌اش می‌دهم خیلی بالا نیست، درست است... صفحه‌ای شصت و پنج سانتیم... اما جمعش برای خودش پولی می‌شود... بخصوص با کتاب‌های به این کلفتی.

اما لوچی را بگو، به عمرم هیچ‌کس را ندیده‌م که به اندازه ویتروو لوچ بزند. همان دیدنش حال آدم را بد می‌کرد.

سر ورق، ورق‌های تارو، این لوچی وحشتناک به‌اش یک جور حیثیت می‌داد... به زنها، مشتری‌هاش، جوراب ابریشمی که می‌فروخت هیچ... آینده را هم به‌اشان می‌فروخت، نیه. در این حالت موقعی که از پشت عینک نگاه می‌کرد و مثلاً دچار شک بود و داشت فکر می‌کرد، حرکت چشم‌هاش چیزی از یک خرچنگ کم نداشت.

بخصوص از وقتی که فال ورق می‌گرفت نفوذش توی محل بیشتر شده بود. همه شوهرهایی را که پالان زنتان کج بود می‌شناخت. از پنجره به من نشانتان می‌داد، حتی آن سه قاتل را. «سند و مدرک دارم!» از این گذشته برای اندازه‌گیری فشارخون یک دستگاه قدیمی مارک «لوبری» به‌اش

دادم و یک ماساژ ساده برای واریس را هم ازم یاد گرفت. این طوری چیزی به وجوهاتش اضافه می شد. آرزوش این بود که برود توی کار سقط جنین، یا دستی در انقلاب خونینی داشته باشد که همه جا ازش حرف بزنند و سرو صدایش به روزنامه‌ها هم کشیده بشود.

وقتی می دیدمش که توی سوراخ سمبه‌های سمساریش می گشت، محال است بتوانم بنویسم چقدر حالم را به هم می زد. توی این دنیای بزرگ دقیقه به دقیقه آدم‌های خیلی دوست داشتنی می روند زیر کامیون و له می شوند... خاله و تروو بوی خیلی تنیدی داشت. چیزی است که اغلب در زن‌های سرخ مو دیده می شود. به نظرم زن‌های سرخ مو سرنوشت حیوانات را دارند، سرنوشت خشن و فاجعه آمیزی که انگار توی جسمشان است. دلم می خواست بکشمش وقتی می شنیدم که بلند بلند حرف می زد، از خاطراتش می گفت... با له‌له‌ی که او می زد به اندازه کافی عشق گیرش نمی آمد. مگر این که طرف مست بود و هوا هم خیلی تاریک. شانس نداشت بینوا. از این جهت دلم به حالش می سوخت. من در زمینه شور و حال شاعرانه و ضمیم از او خیلی بهتر بود. این هم به نظرش ظلم می آمد. من، روزی که لازم می شد، از زندگی تقریباً آن قدر گیرم آمده بود که بتوانم صورت حساب مرگ را جیرینگی بدهم... مستمری «زیبایی شناختی» داشتم من. تکه‌ها نصیبم شده بود و چه تکه‌های ماهی... باید اعتراف کنم، تکه‌های محشر. از ابدیت بی نصیب نمانده بودم.

پس انداز چیزی نداشت، خیلی خوب می شود این جور چیزها را حدس زد، احتیاجی به حرف زدن نیست. برای این که شکمش را سیر کند و در ضمن عشق و حالی هم کرده باشد باید مشتری را با استفاده از خستگی‌اش گیر می انداخت یا غافلگیر می کرد. افتضاح بود. بطور معمول بعد ساعت هفت کارگرها و کسبه ساده برگشته‌ند خانه‌هاشان. زنه دارد ظرف‌ها را می شورد و مرده لای امواج رادیو گم است. آن وقت است که و تروو رمان قشنگ مرا ول می کند و می رود دنبال امرار معاش. از این در به آن در جوراب‌های نخ ساییده و ژرسه‌های

بنجلش را عرضه می‌کند. قبل از بحران وضعیت خیلی بد نبود، هم به خاطر نسیه‌بری و هم به خاطر این‌که می‌دانست جنسش را چطور آب‌کند، اما الان همان جنس را تردهای ورق‌باز به جای جایزه به مشتری‌های باخته می‌دهند تا صدایشان در نیاید. شرایط دیگر عادلانه نیست. سعی کردم به‌اش بفهمانم که همه اینها تقصیر ژاپنی‌های کوتوله‌ست. باورش نمی‌شد. به‌اش گفتم که «افانه» قشنگم را مخصوصاً انداخته توی آشغال‌هاش...

این را هم گفتم که: - شاهکار است. باید حتماً پیداش کنیم.

خنده‌ش گرفت... باهم لای خرت و پرت‌هاش گشتیم.

خواهرزاده‌ها بالاخره پیداش شد، خیلی دیر. بغچه مغچه‌ش را باید می‌دید! نشیمن نبود رسوایی عمومی بود... دامنش همه‌ش چین... برای این‌که آل و اوضاعش بهتر بزند توی چشم... آکوردئون قلمبه... همه‌ش پیدا... جوان بیکار پدرش درمی‌آید، دهن را آب میندازد، پولی هم ندارد که کاری بکند... به زیان می‌آمدند. بی‌محابا به‌اش می‌گفتند: «بده بیادا»... راست توی چشم‌هاش. دیگر طاقتش را نداشتند، چقدر آدم تحریک بشود برای هیچ چیز. جوان‌هایی که یک خرده تر و تمیزتر از بقیه‌ند، امکانش را بیشتر دارند، توی زندگی برایشان امیدی هست. البته این مال بعدها بود که دختره پا گذاشت به میدان!... بعد کلی فصاحت... فعلاً داشت خوش می‌گذرانند...

او هم توانست «افانه» قشنگم را پیدا کند. «شاه کروگولد» برایش چه اهمیتی داشت؟ فقط دل من بود که مثل سیر و سرکه می‌جوشید. مدرسه او توی زندگی، برای این‌که برای خودش کسی بشود، «پتی‌پانیه» بود، رقاص‌خانه دروازه «برانسیون»، ترسیده به راه آهن.

داشتم عصبانی می‌شدم و زل زده بودند و نگاهم می‌کردند. به عنوان آدم «وامانده»، از نظر آنها از من بدتر کسی نبود. ولنگار، خجالتی، روشنفکر و خلاصه همه عیب‌ها. اما یکدفعه می‌دیدم که جا خورده‌اند که نکند بگذارم و بروم. فکر کردم که اگر واقعاً همچو تصمیمی می‌گرفتم

چکار می‌کردند. شک ندارم که خاله‌ها اغلب به این فکر کرده بود. همین‌که یک خرده حرف سفر و این چیزها را می‌زدم لبخندهایی برام می‌زدند که وای...

میری اضافه بر بقیچه محشرش چشم‌های شهلایی هم داشت، نگاهی هم که آدم را جذب می‌کرد. اما دماغش نه، گنده بود، واقعاً مایه عذابش بود. وقتی می‌خواستیم یک خرده کنفش کنم به‌اش می‌گفتم: «بی شوخی، میری، دماغت از آن دماغ‌های مردانه ست!» قصه‌های خیلی قشنگی هم بلد بود تعریف کند، مثل ملاح‌ها از قصه خوشش می‌آمد. هزار داستان سر هم کرد اول برای این‌که من خوشم بیاید و بعد برای این‌که اذیتم کند. نقطه ضعف من این است که به قصه‌های خوب خوب گوش می‌دهم. او هم سوءاستفاده می‌کرد، همین. آخر کاری برای قطع رابطه‌مان کارمان به خشونت کشید. اما می‌شود بگویم که هزار بار حقش بود که تنبیهش کنم و حتی بگشامش. خودش هم آخر قبول کرد. واقعاً مردانگی کردم... ادبش هم که کردم دلیل داشت... همه تأیید کردند... همه، آدم‌هایی که سرشان می‌شود.

گوستن سابایو، نه این‌که بخوایم بدش را بگویم، اما واقعاً باید گفت که برای تشخیص خیلی به خودش زحمت نمی‌داد. برای این‌که بداند چه به چیست چشمش به آسمان بود.

از خانه که می‌رفت بیرون اول نگاهی به هوا می‌انداخت. به‌ام می‌گفت: «فردینان، امروز بدون شک روز مریض‌های رماتیسمی ست! شرط ببندیم؟»... همه این‌ها را از آسمان می‌فهمید. هیچ‌وقت هم خیلی اشتباه نمی‌کرد، چون هم هوا را خیلی خوب می‌شناخت و هم طبع آدم‌های مختلف را.

— آها! یک گرمای شدید بعد از یک مدت هوای مرطوب! یادت باشد! موقع گرد سفید است، ملین کالومل، شک نکن! دوره دوره صفر است!

باد برگشته... از شمال به غرب! سرما بعد از رگبار... سینه‌پهلوی پانزده روز تمام! حتی لازم نیست پیرهانشان را بزنند بالا... اگر دست من بود از همان توی رختخوابم برای همه‌شان نسخه می‌نوشتیم!... واقعیتش را که بخواهی، فردینان، این‌که می‌آیند برای این است که حرف بزنند... برای آن‌هایی که دکان وا کرده‌ند یک حرفی، اما ما چه؟... ما که ماهانه حقوق می‌گیریم؟... هیچ معنی دارد؟... من حاضرم مریض‌هام را حتی بدون این‌که بینمشان درمان کنم! از همین جا از راه دور! مرگ و میرشان نه کم‌تر می‌شود نه بیشتر! نه استفراغشان بیشتر می‌شود نه زردی‌شان کم‌تر، نه سرخی‌شان، نه رنگ‌پریدگی‌شان، نه خربت‌شان... زندگی ست دیگر!... راست می‌گفت گوستن، واقعاً راست می‌گفت.

- فکر می‌کنی مریض‌اند؟ ناله می‌کنند... آروغ می‌زنند... تلوتلو می‌خورند... کورک زده‌ند... می‌خواهی اتاق انتظار را خالی کنی؟ در یک چشم به هم زدن؟ حتی آنهایی که چنان سرفه‌ای می‌کنند که دل و روده‌شان دارد می‌ریزد بیرون؟... دعوتشان کن سینما... یا یک گیلان شراب قبل از غذا کافه روبه‌رو... آن وقت می‌بینی چند نفر می‌مانند... این‌که می‌آیند سراغت اول از همه برای این است که حوصله‌شان سر می‌رود. چطور شب‌های عید و جشن یک نفر هم مریض نمی‌آید... این بدبخت‌ها، اگر نظر مرا بخواهی، چیزی که کم دارند سرگرمی است نه سلامتی... چیزی که ازت توقع دارند و برای همین هم می‌آیند این است که با مسأله استفراغ‌ها و نفخ و تیر کشیدن‌هاشان سرگرمشان کنی... کاری کنی که دلشان باز بشود... تعجب کنند... می‌خواهند که براشان موردهای تازه... تب‌های تازه... قار و قورهای تازه کشف کنی... دنبال مرض‌های تازه باب شده‌ند!... می‌خواهند که پدر خودت را دربیاری... شور و علاقه نشان بدهی... دیپلم و لیسانس را برای همین گرفته‌ای دیگر... هه! بشر یعنی این، فردینان... یعنی در همان حالی که دارد مرگ خودش را تدارک می‌بیند خودش را با مرگ سرگرم کند. دلشان می‌خواهد سوزاک و آبله و سل‌شان را نگه دارند. به اینها احتیاج دارند! مثانه آب‌چکان و مقعد

ملتهب مهم نیست! اما اگر به خودت زحمت بدهی، اگر بتوانی شور و علاقه‌شان را جلب کنی، تا دم مرگ منتظرت می‌مانند، این است مُزدت! تا نفس آخر می‌آیند سراغت.

همین‌که وسط دودکش‌های کارخانه برق یک خرده باران می‌زد می‌گفت: «ها، فردینان! وقت سیاتیک است!... اگر امروز ده تا شان نیامدند من مدرکم را به رئیس دانشکده پس می‌دهم!» اما اگر از طرف مشرق، طرفی که هوا خشک‌تر است، از بالای کوره‌های کارخانه «بیترونل» دوده می‌آمد، ذره دوده‌ای را که روی دساغش نشسته بود پخت می‌کرد و می‌گفت: «کونی‌ام اگر دروغ بگویم، می‌فهمی! اگر سینه‌پهلویی‌ها امشب لخته خون بیرون ندادند! لعنت به...! باز امشب بیست بار بیدارم می‌کنند!...»

گاهی شب‌ها کار را راحت می‌کرد. جلوی گنجۀ غول‌پیکر نمونه‌های دوا از چارپایه می‌رفت بالا. برنامه توزیع مستقیم و مجانی دارو بود بدون تشریفات...

به زنۀ گداگشته می‌گفت: - بیستم، شما، نته کفارو، تپش قلب داری؟ - نخیر!... - ترش می‌کنی؟... پایین ترشح داری؟... - بله، یک کم... - خُب، از این بزن آنجایی که می‌دانی... توی دو لیتر آب حلش می‌کنی... حالت را خوب می‌کند!... مفصل‌ها ت چه؟ درد می‌کند!... شما، بواسیر داری؟ شکمت کار می‌کند؟... این شیاف‌ها هم برای شما!... گرم هم داری؟ متوجه شده‌ای؟ این هم بیست و پنج قطره معرکه... شب قبل از خواب!...

از همه قفسه‌ها دوا می‌داد... برای هر نوع اختلال، هر طبع و هر مزاجی و هر نوع وسواسی... مریض بدجوری حریص است، همین‌که یک آشغالی به‌اش بدهی که بریزد اندرون دیگر چیزی نمی‌خواهد و خوشحال می‌زند به چاک، همه‌اش می‌ترسد که دوباره صداش کنی.

با این داروهای اهدایی خودم شاهد بودم که گوستن معاینه‌ای را که اگر

می خواستی با دقت انجام بدهی دستکم دو ساعت طول می کشید ده دقیقه ای سروتهش را هم می آورد. اما برای کوتاه کردن وقت معاینه احتیاجی به درس گرفتن از کسی نبود، خودم سیستم مخصوص خودم را داشتم.

با گوستن می خواستم درباره افسانه م حرف بزنم. صفحه های اولش را زیر تخت میری پیدا کرده بودیم. دوباره خواندمش و دلسردم کرد. قصه م با گذشت زمان بهتر نشده بود. از کار تخیل بعد از چند سال فراموشی چیزی بیشتر از یکی جشن از مد افتاده باقی نمی ماند... در هر حال، نظری که گوستن می داد بی غل و غش و صادقانه بود. درجا جریان را برایش تعریف کردم.

همین طوری به اش گفتم: - بین گوستن، تو همیشه به این الاغی نبوده ای، این طور که اوضاع و شغل و عطشی که داری و خفت و خواری این جور خنگت کرده باشد... می توانی برای مدت کوتاهی هم که شده دوباره بروی توی خط شعر؟ دوباره دل و دولت با شتیدن یک حماسه بجنب، حماسه البته تراژیک، اما فحیم... درخشان!... فکر می کنی هنوز اهلش باشی؟...

همین طوری جلوی در باز گنجه، جلوی نمونه ها روی چارپایه اش وارفته بود... لب از لب باز نمی کرد... نمی خواست بیاید توی حرفم. گفتم: - ماجرای گوئندور کبیر، شهریار مسیحستان است... خوب، گوش کن... در این لحظه ای که دارم بات حرف می زنم دارد آخرین نفس ها را می کشد... خونش از بیست زخم کاری می زند بیرون... سپاه گوئندور شکست مفتضحانه ای خورده... خود شاه کروگولد در گرما گرم نبرد چشمش به گوئندور افتاده... با شمشیر دو نیمش کرده... کروگولد تنبلی سرش نمی شود... حقش را خودش می گیرد... گوئندور خیانت کرده... مرگ به سراغ گوئندور می آید و می خواهد مأموریتش را به انجام برساند. گوش کن!...

«با واپسین روشنایی های روز آشوب نبرد پایان می گیرد... در

دور دست‌ها آخرین رزمندگان شاه کروگولد پدیدار می‌شوند... از تاریکی‌ها ناله‌های شکست عظیم یک سپاه به هوا می‌رود... پیروزمندان و شکست‌خوردگان آن‌چنان که بتوانند جان می‌دهند... سکوت بر تعره‌ها و ناله‌هایی چیره می‌شود که رفته رفته سست‌تر و هرچه کم‌تر می‌شود...

«پیکر گوئندور کبیر، زیر تلی از یاورانش، همچنان خون می‌فشاند... در سپیده‌دم مرگ در برابر اوست.

— دانستی، گوئندور؟

— دانستم، ای مرگ! از آغاز این روز دیگر می‌دانستم... در قلبم، در بازوانم حتی، در چشمان یارانم، حتی در گام‌های اسبم جاذبه غمگین و کندی را حس کردم که به خواب می‌مانست... ستاره من میان دستهای یخی تو خاموش می‌شد... هرچه بود می‌گریخت! ای مرگ! سخت پشیمانم! عظیم شرمنده‌ام!... این بدن‌های نگوینخت را نگاه کن!... سکوت ابدی هم نمی‌تواند شرمم را تسکین دهد.

— در این جهان تسکینی نیست گوئندور! هرچه هست افانه است!

همه ملک‌ها در روئایی به پایان می‌رسد!...

— ای مرگ! اندکی مهلتم بده... یک یا دو روز! می‌خواهم بدانم که بود

آن‌که به من خیانت کرد...

— خیانت در همه چیز است. گوئندور... سوداها از آن هیچ‌کس نیست،

بوژه عشق، تنها گلی از زندگی است در باغ جوانی.

و مرگ آرام بر شهریار چیره می‌شود... دیگر از مقاومت دست

می‌کشد... سنگینی از تنش رخت بسته است... آنگاه روئای زیبایی

جانش را از او می‌گیرد... روئایی که اغلب در کودکی می‌دید، در گهواره

پوستین پوشش، در سراچه «جانشینان»، کنار دایه موراویش، در کوشک

رته‌شاه...»

دست‌های گوستن وسط پاهاش آویزان بود...

گفتم: — قشنگ است، نه؟



دودل بود. دلش نمی‌خواست دوباره خیلی جوان بشود. مقاومت می‌کرد. ازم خواست که باز درباره همه چیز توضیح بدهم... هدفم چه بود؟... چطور می‌خواستم ارائه‌ش کنم؟... کار ساده‌ای نیست. ظریف و شکننده ست مثل پروانه. با کوچک‌ترین اشاره داغان می‌شود و دست را کثیف می‌کند. چه فایده؟ پافشاری نکردم.

برای این‌که افسانم را با ترتیب محکمی پیش ببرم حقتش بود از آدم‌های ظریف و حساس پرس و جو کنم... آدم‌هایی که عواطف را از نزدیک می‌شناسند... با هزار سایه‌روشن رنگ و لحن عشق آشناوند... ترجیح می‌دهم تنهایی کارم را راه بندازم.

آدم‌های حساس و ظریف اغلب آدم‌هایی‌اند که نمی‌توانند به کیف برسند. مسأله شلاق و تازیانه ست. اینها از آن چیزهایی است که نمی‌شود به کسی بخشید. بگذریم، حالا بگذارید کوشک شاه کروگولد را توصیف کنم.

«... غول شگفت‌آوری در دل جنگل، توده‌ای تهدیدآمیز، سنگین، کنده در دل صخره‌ها... سربر آورده از قالب دماغه‌ها، صفه‌های پی‌درپی آکنده از افریزها و کنگره‌ها... برج‌های دیگر... از دوردست، دریا آنجا... ستیغ‌های جنگل موج‌زنان پیش می‌آید و بر نخستین باروها می‌کوبد... «دیده‌بان که ترس از چوبه دار دیدگانش را باز نگاه می‌دارد... آن بالا... بالاتر... بر چکاد 'مورهاند'، برج گنجینه، پرچم در باد و کولاک به هم می‌خورد... نشان‌های شاهانه بر آن نقش بسته است. ماری از هم شکافته، با گلوی خون‌چکان! وای بر خائنان! گوئندور به سزای خود رسیده است!...»

گوستن دیگر داشت می‌مرد. چرت می‌زد... حتی داشت خوابش می‌برد. رفتم دکانش را بتم. به‌اش گفتم: «بلند شو برویم! بیا کنار سن قدمی بزن!... حالت را جا می‌آورد...» دلش نمی‌خواهد از جا تکان

بخورد... اما بالاخره چون اصرار می‌کنم راضی می‌شود. کافه کوچکی را آن طرف «جزیره سگها» به‌اش پیشنهاد می‌کنم... توی کافه، با وجود قهوه باز خوابش می‌برد. جای خوب راحتی است، درست است. طرف‌های ساعت چهار، وقت خلوتی و صفای کافه‌هاست... توی گلدان برنجی سه شاخه گل مصنوعی... کنار رودخانه همه چیز به حال خودش ول است. حتی پیرمرد مست پای پیشخوان هم دارد به این رضا می‌دهد که خانم صاحب کافه به حرف‌هایش گوش ندهد. من هم گوستن را راحتش می‌گذارم. قایق یدک‌کش بعدی حتماً از خواب بیدارش می‌کند. گربه خاتونش را ول می‌کند و می‌آید که روی زمین پنجه تیز کند.

این طور که گوستن موقع خواب دست‌هایش را برمی‌گرداند خیلی راحت می‌شود فال آینده‌ش را دید. همه زندگی بشر توی کف دستش است. گوستن، خط زندگی‌ش قوی‌تر است. عوضش من، خط شانس و سرنوشتم خوب است... در مورد طول عمر خیلی به‌ام لطف نشده... از خودم می‌پرسم که بینی کی و چه جوری کارم تمام می‌شود؟ یک خط نازک دارم پای انگشت شست... مثلاً یک شریان کوچک توی کاسه سرم پاره می‌شود؟ یا سر انحنای معروف به «رولاندیک»؟... یا در حفره کوچک «بطن سوم»؟... این نقطه را اغلب با متیوآ توی سردخانه نگاه می‌کردیم... نشانه سکتۀ مغزی خیلی ریزست... یک فرورفتگی به اندازه نوک سوزن روی یک از خط‌های خاکستری کف دست... اما جان از همان رد می‌شود، جان و فنول و همه چیز... یا بدبختانه یک غده بدخیم در مقعد... چقدر دلم می‌خواهد همان پارگی شریان باشد... خدا قسمت کند! با متیوآ، که یک استاد واقعی بود، خیلی یکشنبه‌ها کارمان همین بود که خط‌های کف دست را بررسی کنیم... برای این که بینیم هر کسی چه جوری می‌میرد... مسأله برایش خیلی جالب بود... می‌خواست یاد بگیرد... برای خودش، روزی که باید بوی حلواش بلند می‌شد، خدا خدا می‌کرد که هر دو بطن قلبش باهم وا بدهد و راحتش کند... با خیلی احترام!...

«خوب یادتان باشد، فردینان، شیرین‌ترین مرگ‌ها آنهایی ست که در نسوج از همه حساس‌تر به سراغ انسان می‌آید...» حرف زدن خیلی با آدابی داشت متیوآ، خیلی ظریف، دقیق و حساب شده، مثل آدم‌های زمان شارکو.<sup>۲</sup> البته بررسی «رولاندیک» و «بطن سوم» و «هسته خاکستری» خیلی به دردش نخورد... آخرش با یک عارضه قلبی مرد، در شرایطی که خیلی هم خوب و راحت نبود... با یک حمله آثرین صدی، بحرانی که بیست دقیقه‌ای طول کشید... صدوبیست ثانیه‌ای را با خاطرات کلامیکش، تصمیم‌هایی که گرفته بود، «سرمشق سزار»، دوام آورد... اما هجده دقیقه بقیه‌ش را مثل گاو نعره زد... همین‌طور نعره می‌زد که دارند دیافراگمش را می‌کنند، روده‌هاش را زنده زنده بیرون می‌کشند... ده‌هزار دشته توی آنورتش فرو می‌کنند... سعی می‌کرد دل وروده‌ش را بالا بیارد توی صورت ما... شوخی نبود... چنان حالی داشت که روی زمین می‌خزید... می‌خواست سینه خودش را بشکافد... همین‌طور نعره می‌زد... با وجود مرفین. صدایش توی همه ساختمان می‌پیچید، تا دم در. آخرش زیر پیانو تمام کرد. وقتی شریان‌های میوکارد یکی یکی می‌ترکد این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست... حیف که آثرین صدی کسی را زنده نمی‌گذارد، وگرنه کلی به فهم و دانش بشر کمک می‌شد.

دیگر خیالبافی بس بود، بزودی وقت مریض‌های مقاربتی می‌شد. در «پورنو»، آن طرف «گارون». کاری بود که دوتفتری می‌کردیم. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم یک یدک‌کش بوق زد. وقتش بود که برویم. درمانگاه مقاربتی‌ها سیستم خوبی داشت. سوزاکی‌ها و سیفلیسی‌ها همین‌طور که منتظر تزریقشان بودند باهم آشنا می‌شدند. اولش یک کمی ناراحتی داشت اما بعدش خوش بودند. نزدیک کشتارگاه ته خیابان، زمستانها همین‌که شب می‌شد سریع می‌رفتند و همدیگر را می‌دیدند. این‌جور مریض‌ها همیشه عجله دارند، همه‌ش می‌ترسند که مبادا مسأله‌شان دوباره راست وریس نشود. خاله ویتروو همین‌طور که می‌آمد دیدن من متوجه این چیزها می‌شد... جوانها اول باری که همچو مرضی می‌گیرند

خیلی افسرده می شوند، بدجوری روشن اثر می گذارد. ویتروو می آمد و دم در منتظرشان می ایستاد... می رفت تو خط احساسات... عاطفه و دلسوزی و از این چیزها... «بدجوری می سوزاندت، نه پسر جان؟!... می دانم چیست... خیلی از همچو موردهایی را درمان کرده‌م... یک جوشانده‌ای بلدم معرکه... بیا برویم خانه برات درست کنم.» بعد شیرقهوه دومی یا سومی پسره وا می داد. یک شب پای بارو رسوایی‌ای شد. یک عربۀ قلدچماق نزدیک اتاقک نگهبان با یک دخترۀ شاگرد قنادی خوش بود. پیرمرده مأموره که به همچو صحنه‌هایی عادت داشت اول فقط گوش می کرد، اولش زمزمه بود و بعد اعتراض و بعد فریاد... شاگرد قناده به خودش می پیچید، چهارنفری گرفته بودندش... اما هرچه بود دررفت و خودش را انداخت توی اتاقکه تا از دست یاروها خلاص بشود. نگهبانه هم در را از تو قفل کرد. ویتروو می گفت: «مأموره خودش کار را تمام کرد. بله!»

می گفت: «با چشم خودم دیدم، از لای در بچه. کوچک و بزرگ همه یکی اند!...»

ویتروو به احساسات اعتقاد نداشت. هر چیزی را از جنبۀ پستش می دید و حق هم با او بود. برای «پورنو» باید اتوبوس سوار می شدیم. گوستن می گفت: «هنوز که پنج دقیقه وقت داری!» اهل عجله نبود. نشستیم زیر سرپناه، همانی که جلوی سربالایی پل است.

توی همین خیابان کنار رودخانه، شماره ۱۸ بود که پدر مادرم زمستان ۹۲ داروندارشان سوخت شد، قضیه مال خیلی پیش است.

یک مغازه «کلاه زنانه، خرازی» بود. مدل‌هاش همه‌ش سه تا کلاه، توی فقط یک ویرین، اغلب این را برام تعریف کرده‌ند. سن آن سال یخ زد. من اردیبهشت دنیا آمدم. بهار منم. سرنوشت باشد یا هر چیزی، بد بلایی ست پیری، دیدن این که توی زندگی آدم همه چیز عوض می شود، خانه‌ها، شماره‌ها، ترامواها و حتی آرایش سر آدم‌ها. پیرهن کوتاه یا کلاه نرم چاکدار، نان بیات، کُتی چرخدار، امید همه به هواپیمایی، همه‌ش

یکی ست! دیگر عشق و علاقه‌ای برای آدم نمی‌ماند! دیگر هیچ دلم نمی‌خواهد عوض بشوم. شاید خیلی چیزها باشد که از شان ناراضی باشم، اما دیگر با منند، مثل این‌که باشان ازدواج کرده باشم. شاید آدم بیخودی باشم، اما همان قدر خودم را دوست دارم که می‌دانم آب سین‌گند و لجن ست. کسی که تیر چراغ خمیده نیش شماره ۱۲ این خیابان را عوض کند واقعاً دل من را می‌شکند. زندگی ما گذراست، حقیقتی است، اما تا همین جاش هم زیادی گذشته.

این هم از قایق‌ها... الآن دیگر هر کدام برای خودشان قلبی دارند. قلب زمخت‌گنده‌شان با سرو صدا توی سیاهی زیر طاقی‌های پل می‌تپد. دیگر بس است. دارم داغان می‌شوم. دیگر آه و ناله نمی‌کنم اما تحمل از این بیشتر را هم ندارم. اگر چیزها با از بین رفتنشان ما را هم با خودشان می‌بردند، با همه این‌که به نظرمان زشت و بدند دستکم شاعرانه می‌مردیم. از یک جهت خیلی راحت می‌شد. گوستن در مورد جنازه و زیبایی چیزهای خیلی کم‌اهمیت با من هم عقیده بود، فقط برای فراموشی دست به دامن مشروب می‌شد. چه می‌شد کرد... لای سیبل‌های پهن و کلفتش همیشه یک کمی آبجو و یک خرده حسرت باقی می‌ماند...

در درمانگاه مقاربتی، کارمان عبارت بود از خط‌هایی که بتدریج روی یک ورق بزرگ کاغذ می‌کشیدیم... کافی بود. خط قرمز: داروی «نوواریس»... سبز: جیوه!... الخ! بقیه‌ش دیگر کار روزمره بود... راحت... فقط همین می‌ماند که دوا را به کیپل یا توی بازو تزریق کنی... سوزن را انگار بکنی توی کره... سبز!... بازو! زرد!... کیپل!... قرمز... دو کیپل!... چاک! دوباره کیپل. «بیس‌موت»! نجاست! آبی!... خون می‌زند بیرون! بی‌پدر!... تنکه را بکش بالا... پنبه! سرعت کار بی‌رد خور. دسته دسته پشت سرهم... رگ رگ تمامی ندارد... مته داغان! کیکی! اندام‌ها آب‌چکان! عفونی! زخمی! ملافه انگار آهار زده، سفت مثل مقوا! سوزش! راه رفتن کج‌کج! ملکه دنیا! پاتختش ماتحت! تابستان و زمستان گرم!...

فلک زده‌هایی هم هستند که اول اعتماد نمی‌کنند! بعد هزار راه و چاه به هم یاد می‌دهند که بهتر خاک توسری کنند! بیشتر!... جوری که زتکه ژولین بو نبرد... دیگر برنگردند پیش ما... به ما هم دروغ بگویند! از خوشی نعره بزنند... مجرای بول پر، پر سوزن! معامله شکاف برداشته! از هم باز! به سوی...!

مورد «پرونده ۳۴» هم هست، آن کارمنده که عینک سیاه می‌زند، خجالتی، آب‌زیرکاه، شش ماه به شش ماه مخصوصاً می‌رود که مرضه را بگیرد، مثل این که بخواهد این جوری از طریق آلتش توبه کند... تیغابش را نصیب مؤنث‌هایی می‌کند که از طریق آگهی‌های روزنامه گیر می‌آرد... به قول خودش فریضه‌ش است... سرتاپاش یک میکروب گنده ست این «۳۴»! خودش توی مستراحمان نوشته بود: «من قاتل - م... غریبه و آشنا سرم نمی‌شود... تا حال دوازده بار نامزد کرده‌ام!» مشتری مرتب و سر وقتی است، ساکت و سربه‌راه و همیشه هم خوشحال از این که دوباره ما را می‌بیند.

رزق و روزی ما دکترها این است، از زیرسازی راه آهن که بدتر نیست. به «پورنو» که می‌رسیم گوستن به‌ام می‌گوید: «بینم، فردینان، چند دقیقه پیش که خواب بودم، نمی‌خواهد بیخود دروغ بگویی، خواب که بودم کف دستم را خواندی... راست بگو بینم چه دیدی؟» می‌دانستم نگران چه بود، نگران کبدش، از خیلی پیش، اول درد و حساسیت دور ناحیه بود و بعد خواب‌های خیلی بدی که می‌دید... کبده را داغان کرده بود...

صبح‌ها اغلب می‌شنیدم که توی دستشویی بالا می‌آورد. به‌اش اطمینان دادم، نگران کردنش فایده‌ای نداشت. آنچه نباید بشود شده بود. مهم این بود که کارش را از دست ندهد.

کار «ژونکسیون» را، در اداره امور خیریه، خیلی زود گیر آورد. همین که فارغ‌التحصیل شد، خیلی بی‌رودر و اسی، به خاطر یک سقط‌جنین ساده، برای رفیق دختر یک عضو انجمن شهر که آن زمان‌ها خیلی محافظه‌کار

بود... گوستن تازه همان نزدیکی‌ها کارش را شروع کرده بود، مفلس و به نان شب محتاج. عمله خیلی راحت انجام شد، دست‌هایش هنوز نمی‌لرزید. دفعه بعد نوبت زن شهردار شد. یک عمل موفقیت‌آمیز دیگر!... به عنوان تشکر کردندش طیب فقرا.

اول‌ها توی کارش همه ازش خوششان می‌آمد. اما بعد دیگر محبوبیتش را از دست داد. از قیافه‌ش، از رفتارش بدشان آمد. دیگر چشم دیدنش را نداشتند. این بود که دیگر هر کاری از دستشان برمی‌آمد می‌کردند که زبرایش را بکشند، انگار باهم مسابقه گذاشته بودند. افتادند به جانش؛ هر تهمتی که بگویی به‌اش می‌زدند، می‌گفتند دست‌هایش همیشه کثیف است، اندازه دواها را اشتباه می‌نویسد، سم‌ها را نمی‌شناسد... دهنش زیادی بو می‌دهد... کفش‌های دگمه‌دار پاش می‌کند... خوب که عرصه را به‌اش تنگ کردند و طوری شد که حتی خجالت می‌کشید از خانه بیاید بیرون و خوب به‌اش فهماندند که می‌توانند مثل سگ بندازندش بیرون، آن وقت رفتارشان عوض شد، دوباره با‌اش مدارا کردند، بدون هیچ دلیل تازه‌ای، فقط همین‌که خودشان دیگر خسته شده بودند از این‌که فکر کنند آدم دل‌نچسب آشفالی ست...

همه دنائت و بخل و کینه یک محله هوار این بینوا شده بود. میرزابنویس‌های دور و ورش هرچه زهر و عقده و دق‌دلی داشتند سر او خالی کرده بودند. ترش‌کردن‌های چارده‌هزار دائم‌الخمیر منطقه موقع بیداری، زرداب بالا آوردن‌ها، شاش‌بندهای طاقت‌فرسای ۶۴۲۲ سوزاکی که نمی‌توانتند خودشان را سبک کنند، تیر کشیدن‌های رحم ۴۳۷۶ یائسه محل، اضطراب کینه‌آمیز ۲۲۶۶ فشارخونی، نفرت آشتی‌ناپذیر ۷۲۲ میگرنی، بدگمانی خیالاتی ۴۷ مریض مبتلا به کرم کدو و بیشتر از ۳۵۲ مادر بچه‌های دچار کرمک، همه‌ش نصیب او می‌شد. گله وحشی، هجوم ملخ‌وار مازوخیست‌های ریز و درشت. از سی سال پیش همه آگزمایی‌ها، آلبومینی‌ها، قندی‌ها، عفونی‌ها، لغوه‌ای‌ها، مهلبلی‌ها، به درد نخورها، آن‌هایی که «زیادی»، آن‌هایی که «به اندازه کافی نه»، یس‌ها،

جرثومه‌های توبه کرده، قاتل‌های عبوری، همه مثل آوار سرش خراب شده بودند، از صبح تا شب جلوی چشم‌های عینکی‌ش رژه رفته بودند. در «ژونکیون» توی همان گه‌دونی می‌نشست، درست بالای بخش اشعه ایکس. یک سه خوابه داشت، یک ساختمان سنگی بود، نه از این دیوارهای تیغه‌ای امروزی. توی زندگی برای این‌که آدم بتواند از خودش دفاع کند سدهایی لازم است ده برابر از دیواره‌های کانال پاناما بلندتر، با آبیگرهای نامرئی. از زمان نمایشگاه آنجا می‌نشست، نمایشگاه بزرگ، از روزهای رونق «آرژانتوی».

حالا دیگر دور و ور درمانگاه همه‌ش ساختمان‌های بلند است: «بیلدینگ».

گوستن هنوز هم گاهگاهی به فکر سرگرمی می‌افتاد... یک خوشگلی را می‌برد بالا، اما اغلب ادامه پیدا نمی‌کرد. همین‌که به احساسات می‌کشید غصه بزرگ قدیمی‌ش دوباره می‌آمد سراغش. بعد از دیدار سوم... ترجیح می‌داد بزند به مشروب... آن طرف خیابان یک کافه بود: تمای سبزرنگ، یککثبه‌ها توازنده بانجو، سیب‌زمینی پخته‌ش خیلی خوب بود. زنکه عالی درستش می‌کرد. گوستن با عرق خودش را می‌کشت، در حالی که من از موقعی که گوش‌هام شب و روز وزوز می‌کند حتی فکر مشروب خوردن را هم نمی‌کنم. داغانم می‌کند. قیافه طاعونی‌ها را به‌ام می‌دهد. گاهی هم گوستن گوش‌هایش را می‌گذارد و یک معاینه‌ایم می‌کند. اما او هم نظرش را به‌ام نمی‌گوید. تنها موردیست که ملاحظه همدیگر را می‌کنیم. من هم، باید بگویم، من هم بدبختی‌های خودم را دارم. مسأله من را می‌داند. سعی می‌کند دل‌داریم بدهد و تشویقم کند: «بخوان فردینان، بخوان چیزت را، گوش می‌کنم! فقط تندتند نخوان. سرودستت را هم زیاد تکان نده. خسته‌ت می‌کند و من هم گیج می‌شوم...»

«شاه کروگولد، سردارانش، غلامانش، برادرش اسقف اعظم روحانی میدان جنگ و دریاریان پس از نبردها خسته به زیر چادری برای



استراحت رفتند که در میانه اردو افراشته بود. هلال طلایی سنگین، اهدایی خلیفه، هنگام راحت باش پیدا نشد... زینتِ سرا پرده شاهانه بود. سپاهی مؤول باروبنه را مانند ابائی کتک می‌زنند. شاه دراز می‌کشد. می‌خواهد بخوابد... زخم‌هایش هنوز آزارش می‌دهد. نخفته است. خواب به چشمش نمی‌آید... به آنها که خرناسه می‌کشند ناسزا می‌گوید. بلند می‌شود. دست‌ها و پاهایی را لگد می‌کند و بیرون می‌رود... بیرون چنان سرمایی است که برجا خشکش می‌کند. می‌لنگد، با این همه به راه می‌افتد. صف دراز ازابه‌ها اردوگاه را دربر می‌گیرد. نگهبانان همه به خواب رفته‌اند. کروگولد در طول خندق‌های دفاعی به راه می‌افتد، با خودش حرف می‌زند، تلوتلو می‌خورد اما دوباره بهنگام قد راست می‌کند. در عمق گودال چیزی برق می‌زند، شمشیر بزرگی می‌جنبد. مردی آنجاست که شیئی درخنده را میان بازوان گرفته است. کروگولد با خیزی خود را به مرد می‌رساند، سرنگونش می‌کند، دست و پایش را می‌بندد، سربازی ست، با خنجر خود او را چون خوکی سر می‌برد. خون از گلوی دزد بدسگال غل‌غل‌کنان بیرون می‌زند. هرچه را که به دست دارد رها می‌کند. کارش تمام است. شاه خم می‌شود و هلال خلیفه را از زمین برمی‌دارد. خود را به بالای خندق می‌رساند. همان‌جا در مه به خواب می‌رود... دزد عاقبت مجازات شد.»

حدود همین زمان‌ها بود که آن بحوان پیش آمد و نزدیک بود از درمانگاه بیندازندم بیرون. باز به خاطر بدگویی. خبرش را لومی کرین به‌ام داد که «بولوار مونکوتور» مغازه کلاه زنانه داشت. خیلی آدم می‌دید. توی مغازه‌ش خیلی حرفها زده می‌شد. حرف‌های خیلی بدی درباره خودم ازش شنیدم. همچو بدگویی‌های کثیفی فقط می‌توانست کار میری باشد... اشتباه نمی‌کردم... همه‌ش هم تهمت بی‌اساس طبعاً. درباره این‌که گویا من برای بعضی مشتری‌های محل

مجلس لهو و لعب ترتیب داده بودم. خلاصه همچو آشغال‌هایی... لوسی کرین ته دلش خوشحال بود از این‌که من اوضاعم یک خرده بیریخت بشود... حسود بود.

منتظر ماتدم که میری از سر کار برگردد، توی بن بست «ویویان» کمین کردم. به هر حال باید از آنجا رد می‌شد. هنوز آن قدر پول گیرم نمی‌آمد که بروم توی کار نویسندگی... تا دلت بخواهد مفلس بودم. روحیه‌م هم خیلی بد... دیدم که دارد می‌آید... از جلوم رد شد. چنان لقدی به ماتحتش زدم که پرت شد آن ور پیاده‌رو. فی المجلس قضیه را فهمید اما با این همه لب باز نکرد. باید اول خاله‌ش را می‌دید. نمی‌خواست اعتراف کند نکبتی. به هیچ وجه.

این جور لجن‌پراکتی‌ها برای این بود که من نگران بشوم... یعنی که فرداش باید بدو بدو می‌رفتم و راضی‌شان می‌کردم. خشونت کاری از پیش نمی‌برد. بخصوص با میری، چون تازه بدجنس‌ترش هم می‌کرد. دلش می‌خواست ازدواج کند، با سن یا هر کس دیگری. از کار کارخانه بتنگ آمده بود. شانزده سالگی‌ش تمام نشده توی هفت کارخانه حومه غرب کار کرده بود.

می‌گفت: «دیگر تمام!» توی کارخانه شکلات‌های انگلیسی «هپی سوس» مدیر را در حال کارهایی با یک توجه غافلگیر کرده بود. به‌به، چه کارخانه‌ای! شش ماه تمام هرچه موش مرده گیرش می‌آمد می‌انداخت توی دیگ شکلات فندقی. در «سنت اوآن» یک سرکارگزن به‌اش گیر داده بود، توی رختکن می‌افتاد به جانش. باهم کارخانه را ول کردند.

«سرمایه» و قوانینش را میری از زمانی که هنوز قاعده نشده بود می‌شناخت. در اردوگاه جوانان بی‌سرپرست در «مارتی سور اوآز» هم بازی بازی بود و هوای آزاد و هم بحث‌ها و شعارهای قشنگ قشنگ. فهمش رفته بود بالا. در سالروز شهدای فیدره<sup>۳</sup> به انجمن افتخار می‌داد و عکس‌لین را سر یک چوب خیلی بلند او دستش می‌گرفت، از «کورتین»

تا «پرلاشز». چنان قیافه مغروری به خودش می‌گرفت که آژان‌ها هم مات می‌ماندند. بعد هم، با آن پروپایی که داشت «اترتاسیونال» همه جمعیت بولوار پشت سرش بلند می‌شد!

بچه لاتهای رقااص خانه‌ای که پلتوقش بود نمی‌دانستند با کی طرف‌اند. چون هنوز به سن قانونی نرسیده بود از مأمورهای «منکرات» می‌ترسید و فعلاً خودش را پشت روبر و ژژن و گاستون قایم می‌کرد. اما این جوانک‌ها نمی‌فهمیدند که دارند تیشه به ریشه خودشان می‌زنند چون بعدها میری کار همه‌شان را می‌ساخت.

از ویترو و خواهرزاده‌ش هر بلایی را می‌شد انتظار داشته باشم، بخصوص خاله‌هه که آن قدر چیزها ازم می‌دانست که نمی‌شد یک روزی ازشان استفاده نکند.

دختره را با پول نرم می‌کردم، اما بیشتر می‌خواست، همه چیز می‌خواست. اگر مهر و محبت نشان می‌دادم کارم به نظرش مشکوک می‌آمد. پش خودم گفتم بیرمش جنگل «بولونی». ازم دلگیرست. باید کاری کنم که علاقه‌ش به‌ام جلب بشود. برای جنگل نقشه‌ای داشتیم، باید برایش یک قصه قشنگ تعریف می‌کردم، باید کاری می‌کردم که خودخواهی‌ش ارضا بشود.

به‌اش گفتم: «به خاله‌ت بگو... قبل از دوازده شب برمی‌گردیم... توی کافه بیزانس منتظر باش.»  
دوتقری راه افتادیم.

از همان دروازه «دوفین» که رد شدیم حالش بهتر شد. از محله‌های اعیانی خوشش می‌آمد. در هتل مریدین وحشتش از ساس بود. گاهی که برای خودش یک دوستی پیدا می‌کرد، پیرهنش را که درمی‌آورد از قرمزی‌های ساس روی تنش خجالت می‌کشید. همه می‌دانستند جای ساس است، محلول‌ها و دواهایی را که برای ضد عفونی می‌سوزانند خوب می‌شناختند... آرزوی میری یک خانه بی‌جوجو بود... اگر درمی‌رفت خاله‌ش پیداش می‌کرد و برش می‌گرداند. اتکاش به پولی بود

که او می آورد خانه. اما یک جوجه پاندازی بود به اسم ببر، از «وال دوگراس»، که او هم چشمش به پول میری بود. کارش به کوکائین کشید. آدمی بود که سفر<sup>۴</sup> را می خواند...

نزدیک های آبشار که رسیدیم شروع کردم به خودمانی گری...  
«می دانم که یک رفیق کارمند پست داری که دوست دارد شلاقش بزنی...»

خیلی خوشحال بود از این که برام قیافه ای بگیرد و یک چیزهایی را هم اعتراف کند. هرچه خواستم گفتم. اما به «کتلان» که رسیدیم دیگر نمی خواست جلوتر بیاید، تاریکی می ترساندش. خیال می کرد دارم می برم «جنگل» که آنجا ادبش کنم. دست می برد ته جیب هام که ببیند اسلحه ای چیزی دارم یا نه که من هم نداشتم. دست می زد روی شلووارم. چون ماشین رد می شد ازش خواستم برویم توی «جزیره» که راحت تر حرف بزیم. هوسباز بود، مثل آدم نمی توانست لذت ببرد و از چیزهای خطرناک کیف می کرد. پاروزن های کنار دریاچه دست و پاشان را گم می کردند، لای شاخه ها گیر می افتادند، فحش می دادند، قایقشان برمی گشت و فانوس های کوچک قایقشان را خراب می کردند.

– صدای مرغابی ها را می شنوی که دارند توی دریاچه شاش خفه می شوند؟

وقتی نشستیم به اش گفتم: – بین میری، می دانم که از دروغ گفتن بدت نمی آید... آدمی نیستی که با راست گفتن خودت را به زحمت بندازی...  
در جوابم گفتم: – من، اگر فقط یک چارم همه چیزهایی را که می شنوم واگو می کردم!...

نگذاشتم حرف بزند. گفتم: – خوب است، خوب است!... خیلی بات مدارا می کنم و حتی بهات ضعف هم نشان می دهم... فکر نکن به خاطر هیكلت است... یا صورتت و آن دماغت... چیزی که برام جالبت می کند تخيلت است... می دانی که من هیزم! تو برام چیزهای بدبد تعریف می کنی و من هم یک افسانه عالی را بات در میان می گذارم... قبول؟

می خواهی قرارداد ببندیم؟... فیفتی - فیفتی؟ به نفعت تمام می شود!...  
حرف پول را خیلی دوست داشت... همه قضیه را برایش تعریف  
کردم... به اش اطمینان دادم که همه جا پر است از شاهزاده خانم و  
پیرهن های مخملی واقعی با دامن دراز... گلدوزی با آستر کامل... انواع  
پوست خز و جواهرات... تا آنجایی که به فکر آدم هم نمی رسد... درباره  
همه جزئیات دکور و حتی لباس ها به توافق کامل رسیدیم. که بالاخره  
قصه مان این طور شروع شد:

«در 'بردون' هستیم، در منطقه 'وانده'... مسابقات پهلوانی برپاست...  
شهر برای استقبال از رزم آوران آماده می شود... اشرافیان را با لباس  
فاخر بین... کشتی گیران برهنه... دلک ها و مطرب ها... ارباب هاشان  
می گذرد... جمعیت را می شکافد... نان ها را بین که برشته می شود...  
سه شوالیه با جوشن های زرنگار... همه از راه های بیار دور آمده اند...  
از جنوب فرانسه... از شمال... دلاوران مبارز می طلبند...»

«تیبوی شعبده باز را ببین، ملقب به 'بدجنس' که سپیده دم از گذرهای  
کنار آبراه به دروازه شهر می رسد. از رمق افتاده است... به جستجوی  
مأمن و مأوایی به 'بردون' آمده... در تعقیب ژوآد پسر بدسیرت والی  
است. آمده تا ماجرای زشتی را به یادش بیاورد، قتل کمانداری در پاریس  
در نزدیکی پل متحرک در زمانی که دانشجو بودند...»

«تیبو نزدیک می آید... در کناره 'سنت ژنویو' از پرداختن حق عبور با  
کلک خودداری می کند... با کلک ران گلاویز می شود... کمانداران دوان  
دوان می آیند... او را از پا درمی آورند و با خود می برند... او را بین که با  
دست و پای بسته، کف بر لب، لباس ژنده پاره، به محضر والی برده  
می شود. دیوانه وار دست و پا می زند. نعره زنان ماجرای ناگفتنی را برای  
والی تعریف می کند...»

میری از لحن قصه خوشش می آمد. دلش می خواست همین طور ادامه  
بدهم. خیلی وقت بود که به همچو تفاهمی باهم نرسیده بودیم. اما دیگر  
باید برمی گشتیم خانه.

در خیابان‌های «باگاتل» فقط تک و توک زوج‌هایی پرسه می‌زدند. میری سر حال آمده بود. گفت که برویم غافلگیرشان کنیم... افسانه قشنگم را ول کردیم و به بحث خیلی تندی در این باره پرداختیم که آیا چیزی که زنها بیشتر از همه خواستارشانند این نیست که میان خودشان باهم خوش باشند... مثلاً آیا میری دلش می‌خواهد با دوستان خودش همان کاری را بکند که... از هر طرف، اگر لازم شد... بخصوص آن نازک نارنجی‌ها... آن‌هایی که واقعاً به آهو می‌مانند... بخصوص میری که اهل ژیمناستیک کمر و باسن است...

در جوابم گفت: - خوب البته چیزهای چرمی هست... اما این که ما دخترها را با این دقت موقع خوشگذرانی نگاه می‌کنند، این طور از نزدیک... برای این است که ببینند چیزی می‌زند بیرون یا نه... میری خوشگلم چه خوب توی این قصه‌ها وارد بود! از ماجرای که راه انداخته بودم خوب استفاده می‌کرد... یکبار به‌اش گفتم: «اگر این چیزها را در 'رانسی' واگو کنی چوب توی آستینت می‌کنم!» و زیر چوآخ گاز یقه‌ش را گرفتم... به همین زودی قیافه برنده‌ها را به خودش گرفته. حس می‌کنم که دوره می‌افتد و چو می‌اندازد که من مثل وحشی‌های خونخوار رفتار می‌کنم!... کجا توی «جنگل بولونی»! خشمی به جانم می‌افتد که می‌خواهد خفهم کند... فکرش را بکن که این دفعه هم رودست خورده‌م! یک کشیده محکم می‌خوابانم زیر گوشش... می‌خندد. می‌خواهد توی روم وایستد.

از پشت بوته‌ها و لابه‌لای درخت‌ها، از هر طرف آدم‌ها سر می‌کشند که تماشاگران کنند. دو تا دو تا، چهار تا چهار تا، دسته دسته. مردها چیزها توی دستشان، خانم‌ها دامن‌ها بالا... زن‌های بی‌حیا، زن‌های ولنگار، زن‌های محتاط‌تر...

همه‌شان تشویق می‌کنند. «بزنش، فردینان، بزن!» سرو صدای عظیمی می‌شود و از لای درختها می‌زند بیرون. «بزن، ادبش کن دختره را! پدرش را در آر!» طبیعی است که با همچو تشویق‌هایی من هم هی خشن‌تر می‌شوم.

میری پا می‌گذارد به فرار و همین‌طور جیغ می‌زند. من هم بدو می‌افتم دنبالش حسابی. گاه به گاهی لقد محکمی هم می‌زنم به کیپل‌هاش. صدای خفه سنگینی می‌کند. خوشگذران‌ها هنوز از «رانلاگ» صد تا صد تا می‌زنتد بیرون و بدو می‌آیند طرف‌ما، جلویی‌ها به هم چسبیده و عقبی‌ها از مروکول هم می‌روند بالا...

همه چمن‌ها پر بود از آدم توی خیابان‌ها هزار هزار. از اعماق شب همین‌طور آدم می‌آمد... همه پیرهن‌ها پاره پاره... سینه‌ها لِرزان، کنده... پسر بچه‌ها بی‌شلوار... می‌خوردند زمین، همدیگر را لقد می‌کردند، پرت می‌شدند این طرف آن طرف... بعضی‌ها از لای شاخه‌ها آویزان... تکه‌هایی روی صندلی‌ها... یک پیرزنه، انگلیسی، از یک ماشین کوچک سرش را با هیجان تمام انگار تا کمر آورده بود بیرون، به طوری که حتی مزاحم کارم می‌شد... به عمرم چشم‌هایی ندیده بودم که این قدر خوشحال باشد... از ته دل نعره می‌زد: «هورا! هورا! آفرین جوان دلاور!... هورا! بزن شکمش را پاره کن! ریز ریزش کن پرتش کن تا ستاره‌ها! ابدیت را ازش بکش بیرون! زنده باد علم مسیحی!»

سرعتم هی بیشتر می‌شد. از ماشینش هم تندتر می‌رفتم. همه همتم را گذاشته بودم توی کار و عرق از هفت چاکم سرازیر بود! همین‌طور که می‌دویدم به کارم فکر می‌کردم که مطمئن بودم از دست می‌دهمش. این فکر سستم می‌کرد. «میری! خواهش می‌کنم! دوستت دارم! می‌شنوی، آشغال؟ باور می‌کنی دوستت دارم؟»

به «دروازه پیروزی» که رسیدیم همه جمعیت شروع کرد به چرخیدن. همه گله دنبال میری بود. به همان زودی همه جا پر بود از جنازه. بعضی‌ها دست و پای همدیگر را می‌کنند. پیرزنه انگلیسی ماشینش را روی دست بلند کرده بود و دور سرش می‌چرخاند! هورا! هورا! زد به یک اتوبوس و چپه‌ش کرد. سه صف سرباز گارد تفنگ به دوش راه را بند آورد. به افتخار ما بود. پیرهن میری توی هوا پر زد. پیرزنه انگلیسی جست زد روش، دندان‌هاش را فرو کرد توی سینه‌ش، خون زد بیرون، پخش شد همه جا.

همه جا قرمز. همه می افتیم روی هم، توی هم می لولیم، داریم همدیگر را خفه می کنیم. محشری ست.

شعله «دروازه پیروزی» می رود بالا. بالاتر، از هم وا می شود، از ستاره ها رد می شود، پخش می شود توی آسمان... بوی ژامبون دودی همه جا را گرفته. آخر میری می آید و در گوشم زمزمه می کند. «فردینان، عزیزم، دوستت دارم!... قبول دارم، چه فکرهای عالی ای داری!» روی سرمان باران شعله می بارد، هر کدام تکه های بزرگی از آتش را می گیریم و همین طور که می لرزند و می چرخند فرو می کنیم توی شلواریمان. خانم ها دسته گل های آتشی به خودشان می زنند... توی هم خوابمان می برد.

بیست و پنج هزار مأمور «میدان کتکورد» را پاک کردند. دیگر نمی شد آن طور توی هم باشیم. زیادی داغ بود. دود می کرد. جهنم بود.

مادرم و خانم ویتروو توی اتاق بغلی نگران بودند. می آمدند و می رفتند و منتظر که تب فروکش کند. یک آمبولانس آورده بودم خانه. توی خیابان «مک ماهون» روی یک دریاچه فاضلاب از هوش رفته بودم. مأمورهای گشت دیده بودندم.

تب باشد یا نه، در هر حال هنوز هم هر دو گوشم چنان وزوزی می کند که از آن بدتر نمی شود. از زمان جنگ تا حالا همین طور دارد صدا می کند. جنون همین طور در تعقیبم بوده، یک بند به مدت بیست و دو سال. معرکه ست. هزار جور سروصدا و قشقرق و هیاهو را روم امتحان کرده. اما من از خودش هم سریع تر هذیان یافته ام، روش را کم کرده ام، روی «خط پایان» هذیان و جنون درش گذاشتم و برنده من بوده ام. بله! مسخره بازی درمی آم، خودم را به لودگی می زنم، مجبورش می کنم فراسوشم کند. رقیب بزرگم موسیقی ست، ته گوشم گیر افتاده و رفته رفته خواب شده... مدام باام درمی افتد... با ضربه های تروسون گیجم می کند، شب و روز دست و پا می زند و به خودش می پیچد. همه صداهای طبیعت توی گوشم



هست، از صدای فلوت تا آبخار نیاگارا... طبل و تیره را دارم و یک بهمن ترومبون. هفته‌ها پشت سرهم «مثلث» می‌زنم. شیپورم از مال همه بهترست. برای خودم تنهایی یک دسته کامل سه هزار و پانصد و بیست و هفت پرنده کوچک کوچک دارم که یک لحظه هم آرام نمی‌گیرند... همه ارگ‌های دنیا منم. همه چیز از من است، گوشت و روح و نفس... اغلب حالت‌م خسته و از رمق افتاده‌ست. فکرها توی کله‌م سکندری می‌رود و کله‌پا می‌شود. باشان خوب تا نمی‌کنم. کارم ساختن اوپرای سیل و توفان است. بعد که پرده پایین می‌افتد قطار نیمه‌شب وارد ایستگاه می‌شود... سقف شیشه‌ای آن بالا می‌شکند و می‌ریزد پایین... بخار از بیست و چهار سوپاپ می‌زند بیرون... زنجیرها پرت می‌شود تا طبقه سوم... در واگن‌های ولنگ و واز سیصد نوازنده سیاه مست با سرو صدای چهل و پنج خط‌تئی که همزمان می‌زنند آسمان را جر می‌دهند...

بیست و دو سال است که هر شب می‌خواهد کلکم را بکند... درست سر ساعت دوازده... اما من هم می‌دانم چطور از خودم دفاع کنم... با دوازده سمفونی کامل طبل و سنج... دو سیلاب بلبل... یک گله کامل فوک‌هایی که با آتش زجرشان بدهی... برای یک آدم عزب بد سرگرمی‌ای نیست... انصافاً... زندگی دومم است... به کسی چه.

این‌ها را برای این تعریف می‌کنم که بگویم آن شب توی «جنگل بولونی» یکدفعه حالم بحرانی شد. اغلب موقع حرف زدن خیلی سرو صدا می‌کنم. بلند بلند حرف می‌زنم. به‌ام اشاره می‌کنند یواش‌تر. آب‌دهنم هم سرازیر می‌شود که طبیعی‌ست. خیلی باید به خودم فشار بیاورم تا به رفق‌ام علاقه‌ای نشان بدهم. خیلی راحت فراموششان می‌کنم. مضطربم. گاهی توی خیابان بالا می‌آرم. آن وقت همه چیز انگار وای می‌آیند. تقریباً آرام می‌شوم. اما دوباره دیوارها به تکان تکان می‌افتد و ماشین‌ها عقب عقب می‌آیند. خودم و همه زمین و زمان می‌لرزیم... چیزی نمی‌گویم. زندگی دوباره شروع می‌شود. روزی که بروم آن بالا

بالاها ته گوش طرف را خودم سوراخ می‌کنم تا بینم حال می‌کند یا نه، گوش داخلی، واردم... رئیس ایستگاه راه آهن شیطان منم. روزی که من نباشم، اگر قطار از خط خارج نشد! آقای بیزوند، که باند می‌فروشد و برایش خرده کاری‌هایی می‌کنم، باز می‌بیند که رنگم پریده. باید عادت کند.

در حالیکه مادرم و ویترووی اتاق بغلی می‌پلکیدند به این چیزها فکر می‌کردم.

در جهنم ته گوش یک ذره‌ست، به ریزی یک اتم... اگر به اندازه سر سوزن جابه‌جاش کنی... به اندازه یک میکرون حرکتش بدهی و ازش نگاه کنی، کار تمام است! خلاص! تا ابد نفرین زده‌ای! حاضری؟ حاضر نیستی؟ توانایی‌ش را دارید قربان؟ مردن مفت و مجانی نیست! باید با کفن خوشگلن مصور به قصه‌های گلدوزی خدمت حضرت عزرائیل بررسی. نفس آخر کلی کار می‌برد. سانس آخر سینماست! همه از این خبر ندارند! باید به هر قیمتی که شده از خودت مایه بگذاری! من بزودی آماده می‌شوم... آخرین بار صدای قلبم را می‌شنوم که یک تِلپ شل و ول می‌کند... بعدش تولوپ!... بعد آئورتش تکان می‌خورد... انگار توی یک آستین کهنه... بعد تمام. بازش می‌کنند ببینند توش چه خبر است... روی میز مورب... اما دیگر از افسانه قشنگم خبری نیست... همین‌طور از سوت سوتکم... حضرت همه‌ش را برداشته و برده... به‌اش می‌گویم جناب عزرائیل، اول قصه‌شناس دنیا شما بید!...

هر چقدر هم که بدجوری از حال رفته بودم باز از فکر میری خلاصی نداشتم...

مطمئن بودم که افتاده دوره و هرچه از دهندش درمی‌آید می‌گوید. حتماً در «ژونکسیون» همه به هم می‌گفتند: «ای بابا! این فردیتان هم که دیگر حالش خیلی خراب شده! می‌رود جنگل دنبال کسی که ترتیش را

بدهد!... (چون که عادت همه این است که اغراق کنند.) میری را هم با خودش می برد!... همه دخترها را به فساد می کشد!... باید به شهرداری شکایت کنیم!... آبروی حرفه‌ش را برده! به ناموس مردم تجاوز می کند، خرابکار است!»

به همین راحتی! توی رختخوابم از فکر این مزخرفات آتش می گرفتم، مثل موش آب کشیده خیس عرق می شدم... داشتم خفه می شدم... به خودم می پیچم... دست و پا می زنم... همه پتوها را می اندازم یک طرف... قدرتی در خودم حس می کنم مثل یک گاو میش... اما آن جنرها واقعاً هم دنبال ما می دویدند!... همه جام بوی سوخته می دهد! یک سایه عظیم جلوی چشمم را گرفته... کلاه لئونس است... کلاه سیاسی‌ها... با دوره‌ای به پهنی استادیوم دوچرخه‌سواری... حتماً آتش را او خاموش کرده... خودش است، پواترا لئونس! مطمئنم! همیشه مثل سایه دنبالم است... گذاشته توی کارم ناکس!... خیلی بیشتر از آن که لازم است به شهربانی سر می زند... بعد ساعت شش... همیشه هست، فعالیت می کند، تازه کارها را سازماندهی می کند، توی کار سقط جنین هم هست... از من خوشش نمی آید... موی دماغم... می خواهد کلکم را بکند. خودش هم می گوید...

حسابدار درمانگاه است... کراوات لاوالیر هم می زند. این کلاهش خواب را از چشمم می گیرد... فکر کنم باز تبم بالا می گیرد... مخم دارد داغان می شود... این لئونس پواترا از آن زبل‌هاست... در جلسه‌ها برای خودش یکه بزنی ست... در نشست‌های اخاذی سندیکایی می تواند دو ساعت تمام نعره بزند. هیچ کس نمی تواند دهنش را ببند. اگر یک کلمه متن پیشنهادیش را پس و پیش کنی مثل دیوانه‌ها زنجیر پاره می کند. از یک سرهنگ هم بلندتر داد می زند. هیکلش از در تو نمی آید. در حرف زدن هیچ کس به گردش نمی رسد، همین طور در معامله... انگار بازوی کلفتی که خم بشو هم نیست. خوشبختی‌ش فولادی ست. بله، دبیر «اتحادیه آجر و پوشش بام» «وانژ لا روولت» است. دبیر منتخب. رفقای لئونس که

این قدر هم تنبل و خشن است خیلی به اش می نازند. به اش می شود گفت بزرگ ترین پا انداز سندیکا.

با این همه خیلی راضی نبود. به من حسودیش می شد، به خاطر فکرهام، ذخائر معنوی م، به خاطر ظاهر و سر و وضعم، به خاطر این که به ام می گویند «دکتر». توی اتاق بغلی با خانم ها منتظر بود... منتظر این که بالاخره تصمیم خودم را بگیرم و غزل خداحافظی را بخوانم؟... خیلی دلش بخواهد!... برای دهن کجی به او هم که شده باشد سر جام می مانم!... می روم توی خط معجزه!... حاضرم حتی ماچش کنم، برای این که بمیرد!... از راه سرایت!

طبقه بالا سرو صداست... صداهای مختلف... استاد دارد درس می دهد... یا تمرین می کند... مضطرب است... باید تنها باشد... دو!... دو!... دو!... وضع خراب است!... سی!... سی!... یک کم دیگر... می!... می!... را! درست می شود!... بعد یک آرپژ با دست چپ... بعد دست راست که قدرت می گیرد... می دیز!.. ای خدا!

از پنجره م پاریس پیدا است... آن پایین سرتاسر... بعد همین طور می آید بالا... به طرف ما... طزف «مونمارتر»... بامها همدیگر را هل می دهند، نوک تیزند، زخمی می کنند، از خطهای روشنایی خون می زند بیرون، کوچه و خیابان آبی، سرخ، زرد... پایین ترها رودخانه ست، «سِن»، مه کمرنگ... یک یدک کش دارد می رود... با صدای خسته وار... دورترها تپه ها... چیزها روی هم جمع می شوند. شب می افتد روی همه مان. زن سرایدار ست که به دیوار می کوبد؟

اگر تا این بالا می آید یعنی که حالم خیلی خراب است... ننه برانژ آن قدر پیر است که نمی تواند این همه طبقه را بیاید بالا... او از کجا پیداش شد؟... آهسته از اتاقم رد می شود... پاهاش روی زمین نیست. حتی نگاهی هم به چپ و راست نمی اندازد... از پنجره می رود بیرون توی هوا... توی تاریکی بالای ساختمانها غیث می زند... آن ته ها دارد می رود...

را!... فا!... می... سل دیز!... زهرمار! تمامی ندارد! این شاگرد ست  
 که از سر می زند... تب که همه بدن را می گیرد، زندگی مثل شکم  
 کافه چپی ها شل و ول می شود... آدم انگار توی دل و روده خودش وا  
 می رود. می شنوم که مادرم یک ریز حرف می زند... دارد زندگی ش را  
 برای خانم و تروو تعریف می کند... دوباره و سه باره می گوید تا او خوب  
 بفهمد که من چه بچه بدی بوده ام!... ولخرج!... ولنگار!... تنبل!... که هیچ  
 چیزم به پدرم نرفته... آدم آن قدر دقیق... با پشتکار... با همت... اما  
 بدشانس... که زمستان پیش مرد... بله... اینها را می گوید اما بشقاب هایی  
 را که روی سرش می شکست نه! ر، دو، می! ر بمل!... شاگرد ست که  
 دچار مشکل شده... سر دولاچنگ ها چه زوری می زند... دستش لای  
 انگشت های استاد گیر می کند... لیز می خورد... ماده که چکار کند...  
 همه انگشت هاش پر دیز شده... داد می زنم «ضرب را رعایت کن!»

مادرم این را هم تعریف نمی کند که اوگوست چطور توی پتوی مغازه  
 گیس هاش را می گرفت و دنبال خودش می کشید. جای خیلی تنگ و  
 کوچکی که واقعاً برای جر و بحث ساخته نشده بود...

از این چیزها یک کلمه هم نمی گوید... توی شعریم... بله، جامان  
 تنگ بود اما همدیگر را خیلی دوست داشتیم. از این چیزها تعریف  
 می کند. بابا آن قدر دوستم داشت، آن قدر به همه چیز حساس بود که  
 رفتارم... نگرانی ها... خطرهایی که خودم را دچارشان می کردم،  
 بدبختی هایی که به سرشان می آوردم بالاخره مایه مرگش شد... از بس  
 غصه خورد طبعاً... دق کرد! بله! ماجراها را وقتی این طوری تعریف  
 می کنی... تا اندازه ای به نظر منطقی می رسد، اما خیلی بیشترش مزخرف  
 و کثافت و دروغ است... دو نفری با چنان هیجانی دارند مخ همدیگر را با  
 چرت و پرت پر می کنند که صدای پیانو دیگر به گوش نمی رسد...  
 می توانم راحت بالا بیارم...

وتروو در ور زدن عقب نمی ماند... فداکاری هایی را که کرده یکی  
 یکی می شمرد... همه زندگی ش همین میری است!... همه حرف هاش را

نمی فهمم... باید بروم دستشویی بالا بیارم... اضافه بر همه اینها حتماً مالاریا هم هست.. سوقاتی ایست که از کنگو آوردهم... وضعم از هر جهت عالی ست...

دوباره که برمی گردم توی رختخوابم، مادرم در گرماگرم ماجرای نامزدی ش است... در «کلمب»... آنوقت ها که اوگوست دوچرخه سوار می شد... آن یکی هم ساکت نمی ماند... یشرمانه برای آنکه خودش را بالا ببرد از فداکاری هایی دم می زند که در درمانگاه لیتوتی برای حفظ آبروی من می کند... آها! آها! دیگر بلند می شوم... تحمل بیشتر از این را ندارم... دیگر تکان نمی خورم... فقط خم می شوم و آن طرف تخت استفراغ می کنم... حالا که مجبورم به هر چرت و پرتی گوش بدهم ترجیح می دهم بروم سراغ قصه هایی که مال خودم است... تیوی شعبده باز را می بینم که هنوز محتاج پول است... می رود پدر ژوآد را بکشد... هرچه باشد یک پدر کم تر... مسابقات پهلوانی باشکوهی می بینم که روی سقف اتاق برگزار می شود... نیزه دارانی را می بینم که تن همدیگر را می درند... خود شاه کروگولد را هم می بینم... از شمال می آید... با همه دربارش به «بردون» دعوت شده... دخترش واندا را می بینم، واندای مو طلایی، خیره کننده... اگر این طور بیرمق نبودم شاید یک... ژوآد عاشق است، سفت و سخت... زندگی ست دیگر!... نخیر، دوباره شروع می شود... یکباره کلی زرداب بالا می آرم... صدای نعره بلند می شود... زنک ها این دفعه صدام را می شنوند... پیدایشان می شود، تر و خشکم می کنند... دوباره از سر بازشان می کنم... توی همان راهرو دوباره شروع می کند و زدن. بعد از آن همه که بدم را گفته اند ورق برمی گردد... یک کمی هم از خوبی هام می گویند... در خیلی چیزها اتکاشان به من است... ناگهان متوجه واقعیت قضایا می شوند... خودشان هم نمی فهمیدند چه می گفتند... هرچه باشد نان بیار منم... مادرم پیش آقای بیزوند، یاندفروش معروف، چندان پولی گیرش نمی آید... کفاف خرجش را نمی دهد... با سن و سال او نمی شود با درصد فروش زندگی کرد. خانم

و ترو و خواهرزاده‌ش هم در آمدشان بسته به کلک‌های زیرکانه‌ایست که من به ذهنم می‌رسد... یکباره به شک می‌افتند و قیقاچ می‌زنند...

«خشن است... بی‌کله‌ست!... اما انصافاً خوشقلب است...» این را واقعاً باید گفت. بر منکرش لعنت... بزودی وقت پرداخت اجاره و خرجی می‌شود... شوخی بردار نیست... زود رفع و رجوعش می‌کنند... مادرم کارگر نیست... این را هی می‌گوید، ورد زبانش است... جزو کسبه جزء است... خانواده ما جان‌کنده تا شرافت کسبه جزء را حفظ کنند... ماها کارگر نیستیم، کارگر همیشه مست و تا خرخره مقروض... نخیر! نه قربان!... این لکه‌ها به ما نمی‌چسبند... سه تا زندگی، زندگی من و خودش و بخصوص زندگی پدرم صرف جانفشانی و فداکاری شده... اصلاً نمی‌دانیم کجا رفت این زندگی‌ها... صرف پرداخت بدهی‌ها شد...

در حال حاضر مادرم عذاب عجیبی به خودش می‌دهد که دوباره به آن زندگی‌ها مان برگردیم... مجبورست فکر و تخیلش را به کار بیندازد... زندگی‌ها مان از دست رفته... گذشته‌ها مان همین‌طور... همین‌که یک خرده وقت پیدا می‌کند دست به کار می‌شود... چیزها را یک خرده راست و ریس می‌کند... بعد همه چیز دوباره از هم می‌پاشد، بی‌برو برگردد!...

همین‌که دو تا سرفه می‌کنم به طرز وحشتناکی عصبانی می‌شود. چون‌که پدرم سینه‌ش خیلی سالم بود، شش‌های خیلی قوی داشت... دیگر تحمل دیدنش را ندارم، بیچاره‌م می‌کند! می‌خواهد من هم مثل خودش هذیان بگویم... نمی‌توانم! می‌زنم به سیم آخر! من هم می‌خواهم دیوانگی‌های خودم را بکنم... دو! می‌لا! شاگرده رفته... استاد برای دل خودش می‌زند... «لالایی» می‌زند... دلم می‌خواهد امیلی بیاید بالا... شب‌ها می‌آید برای تمیز کردن خانه... تقریباً هیچ چیز نمی‌گوید... این اواخر نمی‌دیدمش! اهه، آمده که!... می‌گوید یک خرده رم بخورم... از خانه بغلی سرو صدای بدمست‌ها می‌آید...

مادرم باز می‌گوید: - تب خیلی بدی دارد، خانم، خیلی نگرانم!...

و تروو به صدای بلند می‌گوید: - با مریض‌ها خیلی مهربان است! ...  
 من آن قدر داغ شده بودم که کشان‌کشان خودم را رساندم لب پنجره.  
 «از آن سر میدان اتوال کشتی باشکوهم تاریکی را می‌شکافد... همه  
 بادبان‌هایش افراشته... راست به طرف بیمارستان بزرگ... روی عرشه‌اش  
 همه شهر جا می‌گیرد، راحت... همه مرده‌ها را می‌شناسم... حتی  
 می‌دانم سکان دست کیست... با ناخدا خودمانی‌ام، به‌اش می‌گویم تو...  
 استاد فهمید... آن پایین آهنگی را می‌زند که مناسب حال ماست... Black  
 Joe... برای سفر دریایی... برآورد وقت، باد... دروغ‌ها... اگر پنجره را باز  
 کنم یکدفعه سرد می‌شود... فردا می‌روم و آقای بیزونند را که خرج زندگی  
 ما را می‌دهد می‌کشم... بیزونند باند فروش، توی مغازه‌ش... می‌خواهم  
 بروم سفر... هیچ وقت بیرون نمی‌رود... کشتی‌م تقلا می‌کند و بالای پارک  
 'مونسو' تکان تکان می‌خورد... از پریشی کندتر می‌رود... کم مانده بزند  
 به 'مجسمه‌ها'... دو شب در 'کمدی فرانسه' پیاده می‌شوند... سه موج  
 عظیم طاقی‌های خیابان 'ریوولی' را می‌برد. نعره آژیر به پنجره‌م  
 می‌کوبد... در را می‌بندم... باد می‌پیچد... مادرم با چشم‌های از حدقه  
 درآمد سر می‌رسد... سرم داد می‌زند... کارم مثل همیشه ابلهانه‌ست...  
 و تروو سریع پیداش می‌شود!... هجوم سفارش و نصیحت... کله شقی  
 می‌کنم... عذابشان می‌دهم... کشتی باشکوهم درجا می‌زند. این مؤنث‌ها  
 گند می‌زنند به ابدیت... منحرف می‌شود، چه افتضاحی!... با این همه  
 خم می‌شود طرف چپ... کشتی‌ای از این زیباتر روی آب نیست... هر  
 جا برود دلم با اوست... ننه‌ها باید دنبال موش‌ها باشند که سکان را کثیف  
 می‌کنند!... این طور که همه طناب‌هایش به این سفتی کشیده شده چطور  
 می‌شود هدایتش کرد!... باید شل کرد... سه دور تا قبل از رسیدن به  
 'سامارتن'! این را روی همه بام‌ها نعره می‌زنم... بعد هم اتاقم غرق  
 می‌شود!... پولش را داده‌ام مگر نه! همه‌ش را! تا سکه آخر! با این زندگی  
 گه نکبتم!... می‌رینم توی پیژامه‌م!... سرتا پام خیس... وضع وحشتناک  
 است!... کشتی را می‌کشم طوف 'باستی'! «آه! اگر پدرت بود!»... این



کلمه‌ها را می‌شنوم... آتش می‌گیرم! هنوز هم که مادرم اینجاست! رو برمی‌گردانم... هرچه فحش از دهنم درمی‌آید نثار پدرم می‌کنم!... نعره می‌زنم!... «در همهٔ عالم از او کثیف‌تر کسی نبود! از دوفایل گرفته تا کاپریکورن!...» اولش حیرت به معنی واقعی است! خشکش می‌زند! انگار یکپارچه سنگ می‌شود... بعد به خودش می‌آید. هرچه را که از آن بدتر نباشد به‌ام می‌گوید. هاج و واج می‌مانم که چه کنم. اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود. از زور ناراحتی روی قالی به خودش می‌پیچد. بعد زانو می‌زند. بلند می‌شود و می‌ایستد. با چتر به‌ام حمله می‌کند.

با چتر چند ضربهٔ محکم می‌زند توی صورتم. دستۀ چتر می‌شکند. می‌زند زیر گریه. وبتروو خودش را می‌اندازد وسط. «مادرم ترجیح می‌دهد دیگر هیچ‌وقت من را نبیند!...» نظرش دربارهٔ این است! چنان زاری می‌زند که همهٔ اتاق تکان می‌خورد... تنها چیزی که از پدرم مانده خاطره‌ش است و گاری‌گاری گرفتاری. خاطره مثل خوره افتاده به جان مادرم. هرچه پدرم مُرده‌تر می‌شود مادرم بیشتر دوستش دارد! مثل ماده سگی که کارش تمامی ندارد... اما من کوتاه بیا نیستم... اگر بکشندم باز حرف خودم را می‌زنم! باز به‌اش می‌گویم که بابام آدم آب زیرکاه رباکار خشن بی‌همت بی‌بوخاصیتی بود! مادرم دوباره پا به میدان می‌گذارد. برای اوگوست عزیزش حاضرست خودش را به کشتن بدهد. شیطان می‌گوید حسابی ادبش کنم! ای بابا! مالاریام شوخی نیست. فحشم می‌دهد، ملاحظه را می‌گذارد کنار، رعایت حالم را نمی‌کند. دولا می‌شوم و در حالت خشم جنون‌آمیزی که دارم دستم می‌خورد و دامنش می‌رود بالا. چشمم به ساق پای بی‌عضله‌ش می‌افتد که مثل چوب خشک است، بدون گوشت، با جورابش که شل افتاده پایین، وحشتناک!... یک عمر این صحنه را دیده‌م... بالا می‌آرم...

یکه می‌خورد... «به سرت زده فردینان!» پس‌پس می‌رود. تند برمی‌گردد. صدایش از راه‌پله می‌آید که باز داد می‌زند «دیوانه شده‌ی!»  
تلوتلویی می‌خورم و می‌افتم. صدای لنگیدنش را تا پای پله‌ها

می شنوم. پنجره باز مانده... به اوگوست فکر می کنم، او هم عاشق کشتی بود... ذاتاً روحیه هنرمندی داشت.. توی زندگی شانس نیاورد. گاه به گاهی روح لوح مدرسه م توفان های دریایی می کشید...  
 گلفته کنار تخت ایستاده بود... به اش گفتم: «همین جا با لباس بخواب... توی سفریم.. کشتی م در ایستگاه 'لیون' همه چراغ هاش خاموش شد... قبض را می دهم به ناخدا که برگردد کناره 'آراگو'...  
 موقعی که گیوتین ها را سوار می کنند<sup>۵</sup>... به کناره صبح...»  
 امیلی خنده اش گرفت... متوجه کلک نمی شد... گفت: «فردا... فردا!»  
 راه افتاد و رفت سراغ پسرش.  
 آن وقت من واقعاً تنها ماندم.  
 آن وقت هزار هزار زورق کوچکی را دیدم که بالای کناره چپ رودخانه برمی گشتند... توی هر کدامشان زیر بادبان یک جنازه کوچک چروکیده... با سرگذشتش... با دروغ های کوچکش برای رفتن با باد...

دربارهٔ قرن گذشته من می‌توانم حرف بزنم، تمام شدنش را دیده‌م... از جادهٔ بعد «اورلی» رفت... طرف «شوازی لوروا»... از طرف خاله آرمد بود که «رنژیس» می‌نشست، خاله بزرگ، بزرگ خاندان...

از خیلی چیزهایی حرف می‌زد که دیگر هیچ‌کس یادش نمی‌آمد. یکی از یکشنبه‌های پاییز را در نظر می‌گرفتم برای رفتن و دیدنش، قبل از ماه‌های سرد زمستان. بعد دیگر می‌رفت تا بهار که دوباره می‌رفتم دیدنش و تعجب می‌کردیم که هنوز زنده‌ست...

خاطره‌های قدیمی سمج‌اند... اما شکننده هم هستند، ظریفند... تنها چیزی که مطمئنم این است که جلوی «شاتله» سوار «ترام» می‌شدیم، واگن اسبی... با همهٔ پرویچه‌ها می‌رفتم طبقهٔ بالا، می‌نشتم روی نیمکت‌ها. پدرم خانه می‌ماند. بچه‌ها لودگی می‌کردند، می‌گفتند به «رنژیس» که برسیم خاله آرمد دیگر نیست. می‌گفتند بدون خدمتکار، تک و تنها توی خانه‌ش حتماً گشته‌اندش و ما هم به خاطر سیل‌هایی که آمد بموقع خبر نشدیم...

همین طوری توی راه کنار رودخانه تا خود «شوازی» شلوغ می‌کردیم. ساعت‌ها طول می‌کشید. برای من خوب بود چون هوایی می‌خوردم. بعد باید با قطار برمی‌گشتیم.

به ته خط که می رسیدیم باید عجله می کردیم! روی سنگفرش های کت و کلفت مادرم دستم را می گرفت و می کشید تا ازش عقب نمانم... به قوم و خویش های دیگری برمی خوردیم که آنها هم آمده بودند دیدن پیرزن. مادرم ناراحت گل سر و توری روی صورت و کلاه حصیری و سنجاق و سوزن هایی بود که به خودش زده بود. وقتی توری ش خیس می شد از عصبانیت لای دندانهاش می جویدش. خیابان های نرسیده به خانه خاله بزرگ پر از شاه بلوط بود. نمی شد جمعشان کرد چون یک دقیقه هم وقت نداشتیم... آن طرف جاده درختها بود و کشتزارها و خاکریز و تل های کوچک و بعد هم دشت و روستا... از آن دورتر، سرزمین های ناشناس... چین... بعدش هیچ.

آن قدر عجله داشتیم که من توی همان شلوارم خودم را سبک می کردم. اصلاً من تا سربازی همیشه کونم گهی بود، بس که همه جوانیم عجله داشتیم. خیس عرق به اولین خانه ها می رسیدیم، دهکده جالبی بود، امروز متوجهش می شوم؛ با گوشه های خلوت دنج، کوچه های تنگ، خزه، راه های پیچ و واپیچ، دیدنی و شاعرانه تا دلت بخواهد. به نرده در که می رسیدیم خنده و شوخی تمام می شد. نرده صدا می کرد. خاله بزرگ مدت نزدیک به پنجاه سال کارش فروش لباس آماده بود، در «کارو دو تامپل»... آن خانه «رتریس» حاصل همه مایه ای بود که توانسته بود پس انداز کند.

ته یک اتاق، جلوی شومینه، روی صندلی راحتی ش می نشست و تکان نمی خورد. منتظر که بیایند دیدنش. آفتابگیرها را هم به خاطر چشم هاش می بست.

خانه ش ویلایی سبک سوئسی بود که در آن دوره رؤیایی بود. جلوی خانه چند تا ماهی توی یک حوض گندابی انگار داشتند آرام آرام می پختند. یک کم دیگر راه می رفتیم و می رسیدیم به درگاهی خانه. بعد فرو می رفتیم توی تاریکی. دستی کورمال کورمال به بدنم می خورد. «بیا جلو فردینان، ترس پسرکم!...» دعوتم می کرد به نوازش. راه فراری

نداشتم. سرد و زیر و بعد ولرم بود، گوشه لب‌ها، با یک طعم وحشتناک. یک شمع روشن می‌کردند. خویشاوند‌ها حلقه می‌زدند و می‌افتادند به حرف زدن. دیدن این‌که من جده را می‌بوسیدم تحریکشان می‌کرد. در حالی که من از همان یک ماچ حالم به هم می‌خورد... همین‌طور از این‌که آن‌طور تندتند آمده بودیم. اما وقتی خود او به حرف می‌افتاد همه ناچار ساکت می‌شدند. نمی‌دانستند در جوابش چه بگویند. هرچه می‌گفت ماضی بعید بود. صیغه‌های از مد افتاده. به طوری که زبان همه بسته می‌ماند. وقتش بود که بزیم به چاک.

شومینه پشت سرش هیچ‌وقت آتشی به خودش ندیده بود! «برای این‌که دودکشش به اندازه کافی کشش نداشت...» اما دلیل واقعی‌ش صرفه‌جویی بود.

قبل از این‌که راه بیفتیم آرמיד به‌امان شیرینی تعارف می‌کرد. بیسکویت‌های خیلی خشکی بود توی یک ظرف کاملاً بسته، که فقط سالی دوبار باز می‌شد. بدیهی‌ست که هیچ‌کس بر نمی‌داشت... دیگر بچه نیتیم خاله!... بیسکویت‌ها همه‌ش نصیب من می‌شد!...

باید با هیجان از جا می‌جستم تا نشان بدهم که از خوردنشان چه کیفی می‌کنم... برای این کار مادرم نیشگونم می‌گرفت. من هم با شیطنت همیشگی‌م می‌دویدم حیاط و هرچه را که توی دهنم بود تف می‌کردم برای ماهی‌ها...

پشت سر خاله توی تاریکی، پشت صندلی‌ش، همه چیزهایی را می‌دید که دیگر نیست، پدربزرگم لئوپولد که رفت هند و دیگر برنگشت، مریم عذرا، آقای دوبرژراک و فلیکس فور و لوستوکرو و ماضی بعید. همین.

بزرگ‌خاندان یک بار هم وقت رفتن ماچم می‌کرد... بعد همه سریع می‌رفتیم بیرون؛ تند از حیاط رد می‌شدیم. جلوی کلیسا از بعضی خویشاوند‌ها، آنهایی که می‌رفتند طرف «ژوویزی» جدا می‌شدیم. موقع ماچ کردن همه‌شان بو می‌دادند، بوی هوای ترشیده لای پشم و پله و یقه

و پیش‌سینه آهار. مادرم بیشتر از همیشه لنگ می‌زد، به‌خاطر آن همه مدت که نشسته و عضلاتش خواب رفته بود.

به قبرستان «تیه» می‌رسیدیم و یک نوک پا می‌رفتیم تو. هنوز دو تا مرده آنجا داشتیم، ته یک ردیف. هنوز نگاهی به قبرهاشان نینداخته مثل دزدها در می‌رفتیم. طرف‌های توسن<sup>۶</sup> خیلی زود شب می‌شود. بعد از تقاطع «بل‌این» دوباره به کلوتیلد و گوستاو و گاستون می‌رسیدیم. پای شل مادرم مدام به چیزی گیر می‌کرد. حتی یک بار که خواست مرا جلوی تقاطع راه آهن بلند کند و به آن طرف خط ببرد پاش واقعاً پیچ خورد.

توی تاریکی همه امیدمان این بود که هرچه زودتر به علامت تَنگ بزرگ داروخانه برسیم. یعنی که خیابان اصلی بود و دیگر نجات پیدا کرده بودیم... روی زمینه رنگ‌های کدر چراغ گاز، صدای موسیقی کافه‌ها بود و درهاشان که باز و بسته می‌شد.

خودمان را در خطر حس می‌کردیم. زود می‌رفتیم به آن یکی پیاده‌رو، مادرم از مست‌ها می‌ترسید.

ایستگاه داخلش مثل یک قوطی بود. با سالن انتظار پر دود و چراغ نفتی که آن بالا بالاهاى سقف تکان می‌خورد. دور بخاری کوچک مسافرها به هم فشرده سرفه می‌کردند، خلط بالا می‌آوردند، گرما انگار صدای چرخ چوروغشان را در می‌آورد. قطار می‌گردد، آسمان قرمبه‌ست، انگار می‌خواهد همه چیز را از جا بکند. مسافرها به جنب و جوش در می‌آیند، می‌دوند، مثل گردباد از درها می‌روند تو. ما دو تا آخر همه‌ایم. یک چک می‌خورم تا دستگیره در را ول کنم.

در «ایوری» باید پیاده شد؛ از این فرصت که بیرونیم استفاده می‌کنیم و سری به خانم هروند، کارگری می‌زنیم که داتل رفو می‌کند. کارش تعمیر همه گلدوزی‌های مغازه‌ست، بخصوص قدیمی‌ها که خیلی ظریف‌اند و رنگ‌کردنشان سخت است.

خانه‌ش تقریباً آن سر «ایوری»، خیابان «پالیس» بود، بفهمی نفهمی وسط کشتزارها. کلیه‌ای بود. از این‌که آن طرف‌ها بودیم استفاده می‌کردیم

و می‌رفتیم که بگوییم عجله کند. هیچ وقت کار را بموقع حاضر نمی‌کرد. مشتری‌ها خیلی بداخلاقی می‌کردند و بدجووری غر می‌زدند. تقریباً هر شب مادرم را می‌دیدم که از دست کارگرش که دانتل‌ها را نیاورده بود گریه‌ش می‌گرفت. اگر مشتری به خاطر دررفتگی توری «ولانسین»ش از زمان ناراضی می‌شد می‌رفت و تا یک سال دیگر بر نمی‌گشت.

دشت آن طرف «ایوری» از جاده خانه خاله آرמיד هم خطرناک‌تر بود. اصلاً قابل مقایسه نبود. گاهی به لات و لوت‌هایی بر می‌خوردیم. مادرم را صدا می‌زدند. اگر رو بر می‌گرداندم یک سیلی محکم می‌خوردم. وقتی گیل آن قدر نرم و لزج می‌شد که کفش‌ها مان توش گیر می‌کرد معنی‌ش این بود که خیلی راهی نمانده بود. خانه خانم هروند مشرف به یک زمین خرابه بود. سگ‌ها دیده بودند مان. هرچه می‌توانستند پارس می‌کردند. پنجره پیدا می‌شد.

هر بار که می‌رفتیم برای کارگرمان غیر منتظره بود، با دیدن ما خشکش می‌زد. مادرم تا آنجایی که می‌توانست ازش گله می‌کرد. گله‌گذاری‌هاش تمامی نداشت. آخر سر، هر دو شان می‌زدند زیر گریه. کاری که برای من می‌ماند این بود که منتظر باشم و بیرون را نگاه کنم... هرچه دورتر بهتر... دشت سنگین از سایه که می‌رفت و می‌رفت و تهش در کناره‌های سین، در انبوه خانه‌ها گم می‌شد.

رفوگرمان زیر نور چراغ نفتی کار می‌کرد. این طوری خودش را دود می‌داد، چشمهای خودش را خراب می‌کرد. مادرم مدام اصرار می‌کرد که خانه‌شان گاز بکشند. موقع رفتن باز پافشاری می‌کرد که: «آخر گاز لازم است!»

با تعمیر و رفوی توری‌های «میان دو»ی ریزریز، که دستکمی از تار عنکبوت ندارد، واقعاً هم چشم‌های خودش را داغان می‌کرد. این که مادرم ازش ایراد می‌گرفت فقط به خاطر منافع خودش نبود، به خاطر دوستی هم بود. من که کلبه خانم هروند را هیچ وقت غیر از شب ندیدم. هر بار می‌گفت: «سپتامبر گازمان را می‌کشند.» دروغ می‌گفت. برای

این که زیاد پافشاری نکتیم... با همه عیب‌هایش مادرم به‌اش خیلی علاقه داشت.

وحشت مادرم از زنده‌ی دزد بود. اما خانم هروند در امانت هم‌تا نداشت. حتی یک ساتیم هم مترواستفاده نمی‌کرد. در حالی که، با همه نداشتش، چه گنج‌هایی که به دستش نسپردیم! پیرهن تمام دانتل ونیزی ردایی که دیگر توی موزه‌ها هم نیست! مادرم بعدها بطور خصوصی هم که درباره‌ش حرف می‌زد هنوز یک حالی می‌شد. اشک توی چشم‌هایش حلقه می‌زد: «واقعاً فرشته بود این زن! حیف که قولش قول نبود. یک بار نشد که کاری را سر ساعت تحویلم بدهد!...» فرشته قبل از این که گازشان را بکشند مرد، از خستگی، در اثر سرما خوردگی، اما حتماً از این غصه هم که شوهرش خانم‌باز بود... سر زارفت... تدفینش را خوب یادم است. در «پتیت ایوری» بود. فقط ما سه نفر بودیم، پدر مادرم و من، حتی شوهره هم نیامد! مرد خوش‌قیافه‌ای بود، دار و ندارش را صرف مشروب کرده بود. سال‌های سال توی پیاله‌فروشی نبش خیابان «گایون» بود. دستکم تا ده سال بعد هر بار که از آنجا رد می‌شدیم می‌دیدیمش. بعد غیبتش زد.

از خانه کارگران که بیرون می‌آمدیم هنوز کارها مان تمام نشده بود. در ایستگاه «اوسترلیتز» یک دوی دیگر داشتیم و بعد یک امنیبوس سواری تا «باستی». کارگاه وورترم‌ها، که مثبت‌کار بودند، طرف‌های سیرک زمستانی بود، یک خانواده پرجمعیت آلزاسی بودند. همه مبل و صندلی و میزهای کوچک منحنی و کنسول‌ها مان را وورترم «به سبک قدیم» تزیین می‌کرد. از بیست سال پیش این کاری بود که برای مادر بزرگ و بعد برای خیلی‌های دیگر کرده بود. مثبت دوام ندارد، بحثی ست که همیشه بوده. وورترم هم هنرمندی بود، کارگری که لنگه نداشت. همه خانواده‌ش لای خاک اره‌ها زندگی می‌کردند، زتش، خاله‌ش، یک برادرزن، دو دخترخاله و چهار تا بچه. او هم هیچ وقت کارش را بموقع تحویل نمی‌داد. اعتیاد او ماهیگیری بود. اغلب به جای این که روی سفارش‌ها کار کند یک هفته تمام می‌رفت کانال «سن مارتن». مادرم از عصبانیت خون به چهره می‌آورد. وورترم توی



روش و می ایستاد. اما بعد عذرخواهی می کرد. آن وقت همه خانواده باهم می زدند زیر گریه، گریه نه نفر در مقابل ما که دو نفر بیشتر نبودیم. «دلوی سوراخ» بودند، آن قدر اجاره ندادند که بالاخره بیرونشان کردند و مجبور شدند به یک زاغه لای بوته های کنار خیابان «کولنکور» پناه ببرند.

کلبه شان ته یک گودال آبرفتی بود و باید از روی تخته هایی پایین می رفتی تا به اش برسی. از دور داد می زدیم و به طرف روشنایی فانوسشان می رفتیم. چیزی که آنجا مرا وسوسه می کرد این بود که سطل سریشم شان را که همیشه روی اجاق پا در هوا بود بزنم و بیندازم. روزی از روزها بالاخره این کار را کردم. پدرم وقتی این را شنید درجا به مادرم گفت که این پسر یک روزی تو را خفه می کند، توی ذاتش است. برایش مسلم بود.

خوبی وورنزم ها این بود که اهل کینه نبودند. بعد از بدترین دعواها، همین که یک کمی روی خوش به اشان نشان می دادی شاد و شنگول می شدند. برایشان هیچ چیز وخیم نبود. چقدر ولنگارند این کارگراها! شعور و دقت ماها را که ندارند! مادرم از این موارد به عنوان مثال استفاده می کرد تا مایه عبرت من باشد. اما به نظر من آدم های خوب و مهربانی می آمدند. لای خاک اره هاشان خوابیم می برد. باید تکان تکانم می دادند تا بیدار بشوم و تا بولوار بدویم و با جستی سوار امنیبوس «بازار شراب» بشویم. داخلش به نظرم خیلی زیبا می آمد، به خاطر چشم بزرگ بلوری که همه صورت های نیمکت های پشت سرهم را صورت های نورانی می کرد. جادویی بود.

اسب ها بتاخت از خیابان «مارتیر» می گذرند. همه کنار می روند و راه باز می کنند. با این همه با کلی تأخیر به مغازه می رسیم.

مادربزرگ از گوشه خودش غر می زند، پدرم اوگوست کلاش را تا آخر می کشد پایین. مثل یک شیر روی عرشه یک ناو جنگی این ور و آن ور می رود. مادرم خودش را می اندازد روی چارپایه. چه فایده که توضیح بدهد، اشتباه می کند. آن همه کاری که کرده ایم باب میل هیچ کس نیست،

نه مادر بزرگ و نه بابا. بالاخره مغازه را می بندیم... مؤدبانه می گوئیم «خدا حافظ». سه نفری می رویم که بخوابیم. هنوز باید کلی سگ دو بز نیم تا برسیم خانه مان. آن طرف «بُن مارشه» ست.

پدر من آدم راحتی نبود. از اداره که می آمد بیرون غیر از کلاه ملوانی هیچ کلاه دیگری سرش نمی گذاشت. همه عمرش آرزوش این بود که ناخدای کشتی های دور سفر باشد. آرزویی بود که اخلاقی را سگی می کرد.

خانه مان، خیابان «بایبلون»، به یک صومعه مشرف بود. راهب ها اغلب آواز می خواندند و حتی شب ها هم از خواب بلند می شدند و سرودهاشان را از سر می گرفتند. نمی توانستیم بینمشان چون دیوارشان پنجره مان را می بست. خانه مان را هم تاریک می کرد.

پدرم از دفتر «کوکینل - بیمه آتش سوزی» چندان پولی گیرش نمی آمد.

وقت گذشتن از پارک «تویلری» اغلب لازم می شد که مرا کول کند. پاسبان ها آنوقت ها همه شکم هاشان گنده بود. پای تیرهای چراغ جا خوش می کردند.

رود سن برای بچه ها خیلی جالب است، بادی که بازتاب های روشنایی را تکان تکان می دهد، گودال سیاهی که آن ته حرکت می کند و می غرد. می پیچیدیم خیابان «واتو» و می رسیدیم خانه. سر روشن کردن چراغ سقفی هم همیشه ماجرا داشتیم. مادرم بلد نبود. پدرم ارگوست با چراغ وز می رفت، کفر می گفت، فحش می داد و هر بار هم سریج و دسته را از جا درمی آورد.

پدرم مرد تنومند موبوری بود، برای هیچ و پوچ از کوره درمی رفت، یک دماغ گرد مثل بچه شیرخوره و سیل خیلی کلفتی داشت. خشمش که بالا می گرفت وحشیانه چشم می دراند. فقط گرفتاری ها و بدبختی ها یادش می ماند که صد تا صد تا هم سرش آمده بود. از دفتر بیمه ماهی صد و ده فرانک حقوق می گرفت.

به جای آن جور ملوانی که آرزوش را داشت، هفت سال آزرگار توپخانه خدمت کرده بود. خیلی دلش می خواست قدرتمند باشد، زندگی راحتی داشته باشد و به اش احترام بگذارند. در دفتر کوکسینل باش مثل آشغال رفتار می کردند هم به خاطر عزت نفسش زجر می کشید و هم به خاطر یکنواختی کار. همه چیز می داشت یک دیپلم بود و سبیلش و وسواس هاش. با دنیا آمدن من کار بکلی خواب شد.

هنوز هم شام نخورده بودیم. مادرم با قابلمه ها ور می رفت. با لباس زیر می گشت، از ترس لکه های روغن. آه و ناله می کرد که چرا اوگوست عزیزش نیت های خیر او و مشکلات کسب و کار را خراب درک نمی کرد... پدرم یک گوشه میز، با آرنج روی مسمع، مشغول نشخوار بدبختی خودش بود... گاه به گاهی قیافه ای می گرفت که یعنی تحمل بیشتر از آن را نداشت... مادرم سعی می کرد به هر ترتیبی که بود به اش دلداری بدهد. اما درست در همان لحظه ای که دست می برد و دستگیره کروی زرد قشنگی آویز چراغ را می کشید پدرم واقعاً از خشم دیوانه می شد: «ا، ا، کلمانس! لعنت بر...! می خواهی خانه را به آتش بکشی! چند بار به ات بگویم دودستی!» و حشتناک جیغ و داد می کرد، با چنان خشمی که کم مانده بود زبانش از حلقومش کنده بشود. در این حالت از خود بیخودی صورتش ارغوانی می شد. همه جاش باد می کرد، چشمهاش مثل چشم های ازدها می چرخید. همان نگاه کردنش ترس داشت. من و مادرم را ترس برمی داشت. بعد می زد و یک بشقاب را می شکست و می رفتیم و می خوابیدیم...

«روت را بکن طرف دیوار! پسره بی چشم ورو! دیگر هم برنگرد!» هیچ میلی به این که سرم را برگردانم نداشتم... می دانستم... خجالت می کشیدم... پاهای مادرم، یکی لاغر و یکی کلفت... باز همین طور بین دو اتاق می لتکید... پدرم هی دنبال بهانه می گشت... مادرم اصرار داشت که ظرفها را بشورد... برای آرام کردن وضع آهنگی می خواند...

آفتاب از سوراخ‌های سقف  
می‌آمد، می‌آمد توی خانه‌مان...

اوگوست، پدرم، نگاهی به روزنامه «پاتری» [میهن] می‌انداخت. می‌نشست نزدیک تخت-ققسم. مادرم می‌آمد و می‌بوسیدش. توفان پدرم را ول می‌کرد... بلند می‌شد و تالب پنجره می‌رفت. وانمود می‌کرد که می‌خواهد چیزی را ته حیاط نگاه کند. یک صدای قایم از خودش درمی‌آورد. اوضاع آرام می‌شد.

مادرم هم برای همدلی یک صدای کوچک... بعد هم بازیگوشانه درمی‌رفت آن سر آشپزخانه.

بعد در را می‌بستند... در اتاقشان را... من توی ناهارخوری می‌خوابیدم. صدای سرود راهب‌ها از بالای دیوار می‌آمد... توی همه خیابان «بایلون» فقط یک اسب بود که می‌رفت... تاق! توق! درشکه دیروقت...

پدرم برای بزرگ کردن من خیلی کارهای اضافی کرد. رئیسش لامپرننت از هر راهی که می‌توانست کینفش می‌کرد. این لامپرننت را دیده بودم، مرد موسرخی بود که رفته‌رفته کم‌رنگ شده بود، پشم‌های بلند طلایی داشت که فقط چندتاشان به جای ریشش بیرون زده بود. در حالی که پدر من برای خودش جلوه‌ای داشت، بطور طبیعی برازنده بود، توی سرشتش بود. این خاصیت ذاتی لامپرننت را آزار می‌داد. به مدت سی سال انتقامش را از پدرم گرفت. وادارش می‌کرد که تقریباً هر نامه‌ای را دوباره بنویسد.

موقعی که هنوز بچه بودم، پیش دایه، در «پوتو»، پدر مادرم یکشنبه‌ها می‌آمدند دیدنم. هوای خیلی خوبی داشت. همیشه پول را پیش پیش می‌دادند. هیچ‌وقت حتی یک ساتیم هم بدهکار نمی‌ماندند. حتی وقت‌هایی هم که وضعشان از آن بدتر نمی‌شد. فقط در «کوربه‌ووا» مادرم

از زور غصه و محرومیت از خیلی چیزها شروع کرد سرفه کردن. سرفه‌هاش تمامی نداشت. چیزی که نجاتش داد شربت حلزون و بعد هم روش راسپای<sup>۷</sup> بود.

آقای لامپرننت به پدرم بدگمان بود، با برازندگی‌ای که در او می‌دید می‌ترسید خیال‌های بلندپروازانه‌ای توی کله‌ش باشد.

از حیاط خانه دایه‌م در «پوتو» همه پاریس پیدا بود. بابا وقتی می‌آمد دیدنم باد سیلش را آشفته کرده بود. این اولین خاطره‌م است.

بعد از ورشکستگی خرازی «کوربه‌ووا» لازم شد که پدرم مادرم دو برابر زحمت بکشند و خیلی به خودشان فشار بیارند. مادرم به عنوان فروشنده پیش مادر بزرگ، پدرم با هر چقدر اضافه کاری که ازش برمی‌آمد در «دفتر کوکیل». فقط هرچه از خودش بیشتر برازندگی نشان می‌داد نفرت لامپرننت ازش بیشتر می‌شد. برای این‌که این‌کینه به‌اش فشار نیارد افتاد به آبرنگ کشتی. شب‌ها بعد از شام نقاشی می‌کرد. من را برگردانده بودند پاریس. شب‌ها دیروقت می‌دیدم که نقاشی می‌کرد، بیشتر کشتی می‌کشید، کشتی‌های بزرگی روی اقیانوس، کشتی‌های سه دکله درگیر باد تند، سیاه‌قلم، رنگی. توی خونش بود... بعداً، خاطرات خدمت توپخانه‌اش، تاخت و آرایش جنگی واحدها... بعد هم اسقف می‌کشید... به سفارش مشتری‌ها... به خاطر رنگ درخشان ردای اسقفی... آخرها هم زن‌های رقصنده، با ران‌های گوش‌تالو... مادرم ساعت ناهار می‌رفت و نمونه‌های نقاشی‌های پدرم را به واسطه‌های گالری‌ها نشان می‌داد... هزار جور تقلا کرد که من زنده بمانم، کاری که نباید می‌شد دنیا آمدنم بود.

پیش مادر بزرگ در «مون‌تورگوی»، بعد از ورشکستگی خرازی، صبح‌ها گاهی موقع چیدن بساط خون سرفه می‌کرد. دستمال‌هاش را قیام می‌کرد. مادر بزرگ سر می‌رسید... «اشک‌هات را پاک کن، کلما‌نس!... با گریه که کار درست نمی‌شود!...» برای این‌که خیلی زود برسیم صبح سحر بیدار می‌شدیم، بعد از جمع و جور کردن خانه راه

می افتادیم و از پارک «تویلری» رد می شدیم؛ بابا دشک‌ها را برمی گرداند. روزها خوش نمی گذشت. بندرت پیش می آمد که چند ساعت بعد از ظهر را گریه نکنم. توی مغازه بیشتر از لبخند سیلی نصیبم می شد. برای هیچ و پوچ عذرخواهی می کردم، کارم این بود که بابت هر چیز عذرخواهی کنم.

چیزی که باید خیلی مواظبش بودی دزدی و شکستن جنس‌ها بود، خنزرینزر خیلی شکننده ست. بدون این که خودم خواسته باشم خروار خروار جنس خراب کرده‌م. هنوز هم از عتیقه‌حالم به هم می خورد، در حالی که نان و روزی‌مان از همین بود. فرسایش گذشت زمان غم‌انگیزست، گه است، زشت است. جنس‌ها را با روی خوش یا با زور می فروختیم. با خر کردن مشتری. برای بازارگرمی هرچه از دهنمان درمی آمد می گفتیم... امتیازهای باورنکردنی... رحم نمی کردیم... باید به هر ترتیبی که بود تسلیم می شد... عقلش را از دست می داد... می دیدی که گیج و منگ از در می رفت بیرون، با فنجان سبک لویی سیزدهم توی جیبش، یا بادبزن توری دار با نقش دختر چوپان و بچه گربه لای کاغذ ابریشمی. عجیب‌حالم از آدم‌های خرس‌گنده‌ای به هم می خورد که همچو بنجل‌هایی را می خریدند و می بردند خانه‌هاشان...

مادر بزرگ کارولین موقع کار پشت «فرزند و لخرج» قایم می شد که یک تابلوی گنده یافته بود. چشم خیلی تیزی داشت برای گیر انداختن دست‌های کج. مشتری‌ها، بخصوص زن‌ها، خیلی نانجیب‌اند، هرچه پولدارتر باشند دزدترند. کسی که اهلش باشد یک توری «شانتی» را مثل آب خوردن می چپاند توی آستین.

نه این که مغازه غرق روشنایی باشد... بعد هم، زمستانها چیزی که کار را بدتر می کند نوارها و توری‌های لباس‌ها، مخمل‌ها و خزها و شرابه‌هایی ست که سه دور دور سینه‌ها می چرخد... از روی شانها هم که همه جور بوآهای دراز و امواج توری چین‌چین آویزان است... پرنده‌های شوم عزای تمام نشدنی... خانم مشتری گشت می زد، تل‌های

خرت و پرت را می ریخت به هم، خنده نقلی می کرد، دوباره بر می گشت... همه چیز را به هم می زد... باز همین طور این ور، آن ور... ایراد می گرفت، بیخودی غر می زد. برای این که بفهمیم دنبال چیست قوطی ها را باز می کردیم که هرچه هم می خواستی توشان بود... مادر بزرگ مدام کارش این بود که برود دنبال جنس... توی حراجی ها دنبال «بادکرده» ها... همه چیز می آورد. تابلوهای رنگ روغن، انواع لعل، شمعدان های چندشاخه، توری های گلدوزی خروار خروار، گل میخ، کاسه نان فطیر کلیسا، حیوانات گاه انباشته، جوشن، چتر آفتابی، آشغال های طلاکاری ژاپنی، قدح، چیزهای دیگری از اینها هم عجیب تر، چیزمیزهایی که اسم ندارند، ماسک هایی که هیچ وقت نمی دانیم چه اند.

خانم مشتری وسط گنجینه تکه پاره های بلور و چینی شکسته از هیجان آخ و واخ می کند. وسطشان گم می شود. این می افتد، آن برق می زند، آن یکی زیر و رو می شود. برای این وارد مغازه شده که چیز یاد بگیرد. باران می آید. آمده که خیس نشود. بعد که حوصله اش سر رفت می رود و قول می دهد که برگردد. آن وقت باید دست به کار شد و جنس ها را جمع کرد. کنده می زنیم روی زمین تا هرچه پایین تر، دست می کشیم زیر مبل ها. اگر چیزی کم نشده باشد... همه دستمال ها... خوت و پرت ها... لیوانهای تراش خورده... زردوزی ها... اگر همه شان باشند یک نفس راحت می کشیم.

مادرم خودش را می اندازد روی یک صندلی، پاش را می مالد، از بس این پا آن پا کرده عضله اش گرفته. صدایش بکلی خفه شده، درست وقتی که می خواهی مغازه را ببندی مشتری شرمنده از توی تاریکی می زند بیرون. این یکی آرام و آهسته می آید تو، با صدای خیلی یواش حرف می زند، جنسی آورده که بفروشد، یادگاری خانوادگی ست، از توی کاغذ روزنامه درش می آرد. قیمت خیلی پایین می دهیم. تحفه را می بریم و توی دستشویی آشپزخانه می شوریم. پولش را فردا صبح می دهیم. می رود،

بفهمی نفهمی «خداحافظ» می گوید... امیبوس «پاتئون-کورسل»  
بتاخت از جلوی مغازه رد می شود.

پدرم از اداره برمی گردد، ثانیه به ثانیه ساعتش را نگاه می کند.  
عصبی ست. باید بجنیم.

کلاهش را می گذارد زمین و کلاه ملوانی ش را از گِل میخ برمی دارد.  
باید تازه پاستا<sup>۱</sup>یی هم می خوردیم و راه می افتادیم برای تحویل  
سفارش ها.

مغازه را خاموش می کردیم. مادرم اهل آشپزی نبود، اما به هر حال  
چیزکی سرهم می کرد. اگر شله «نان و تخم مرغ» نبود حتماً «ماکارونی»  
بود. رحم نمی کرد. بعد از پاستا چند دقیقه ای راحت می نشستیم، مهلتی  
که شکم یک خرده استراحت کند. مادرم سعی می کرد سرمان را گرم کند  
و سنگینی جو را بشکند. اگر به سؤال هاش جواب نمی دادم با نرمی  
پافشاری می کرد که «می دانی که به اشان کره زده ام!» پشت تابلوی بافته،  
همه روشنایی از یک شعله کوچک «پروانه ای» چراغ گاز بود.  
بشقاب هامان توی تاریکی گم می شد. مادرم دوباره پاستا برمی داشت،  
فداکارانه، برای این که ما را هم تشویق کند... برای این که غذا را بالا نیاری  
یک جرعه حسایی شراب لازم بود.

پستویی که توش غذا می خوردیم برای شستن و جا دادن خنزرینزرها  
هم بود. پر بود از این چیزها، کپه روی کپه... آنهایی که قابل تعمیر نبود،  
آنهایی که خریدار نداشت، آنهایی که نمی شد نشان داد، بدترین  
آشغال ها. از درجه پارچه هایی تا روی سوپ آویزان بود. یک «کوره»  
باغبانی هم بود که نمی داتم از کجا پیداش شده بود و سرپوش خیلی  
بزرگی داشت و نصف جا را می گرفت. آخر کار بشقاب را برمی گرداندیم  
و کمی مربا می خوردیم.

جایی بود مثل یک موزه چرک و کثیف.



از زمان برگشتن مان از «کوره‌ه‌وا» مادر بزرگ و بابا دیگر با هم حرف نمی‌زدند. مادرم مدام پرحرفی می‌کرد تا مبادا آنها چیزی به طرف هم پرت کنند. بعد از غلبه بر پاستا و چشیدن مربا راه می‌افتادیم. جنس فروخته شده را توی پارچه بزرگی می‌پیچیدیم. تقریباً همیشه اثنائاً مهمانخانه بود، میز منحنی معروف به «لوبیا»، یا گاهی هم میز کوچک کشاور، میز توالت، بابا می‌گذاشتش روی دوشش و می‌رفتیم طرف میدان «کنکورد». از «فواره‌های آب‌پاش» که زد می‌شدیم من یک کمی می‌ترسیدم. توی «شانزه‌لیزه» شب بدجوری تاریک است. بابا تند و تند راه می‌رفت، مثل دزدها. بزحمت می‌توانستم خودم را به‌اش برسانم. انگار از خدا می‌خواست گم کند.

خیلی دلم می‌خواست با ام حرف بزنم، اما همه‌ش غرغر می‌کرد و به غریبه‌ها فحش می‌داد. به میدان «اتوال» که می‌رسیدیم خیس عرق شده بود. یک کمی وا می‌ایستادیم تا خستگی در کنیم. جلوی ساختمان مشتری باید می‌گشتیم و «ورودی خدمات» را پیدا می‌کردیم.

وقت‌هایی که برای تحویل به «اوتوی» می‌رفتیم پدرم سرحال‌تر بود. کم‌تر ساعتش را در می‌آورد و نگاه می‌کرد. من روی دیواره کنار رودخانه راه می‌رفتم، او درباره کار یک‌کش‌ها برام توضیح می‌داد... همین‌طور چراغ‌سبز... سوت قایق‌های بارکش بین خودشان... «این یکی بزودی می‌رسد به پوئن دو ژور!» قایق کهنه‌ای را که زور می‌زد تماشا می‌کردیم... خدا خدا می‌کردیم سفرش راحت باشد...

شب‌هایی که باید به «ترن» می‌رفتیم اخلاقش واقعاً سگی می‌شد، بخصوص اگر مشتری‌ها زن بودند. تحملشان را نداشت. هنوز راه نیفتاده اعصابش خراب بود. یادم هست چه وضعی بود، توی خیابان «دمور» داشتیم می‌رفتیم. جلوی کلیسا یک کثیده و یک لقد خیلی محکم به‌ام زد تا از خیابان تند رد بشوم. به خانه مشتری که رسیدیم دیگر نمی‌توانستم جلوی گریه خودم را بگیرم. سرم داد می‌زد: «پسره بی‌سروپا، صبر کن، گریه کردن را نشانت می‌دهم!...» با میز روی کله‌ش پشت سرم از پله‌ها

می آمد بالا. در را اشتباه زدیم. همه کلفت ها سرک می کشیدند... حالا، من هم یکدندگی می کنم مثل الاغ... از قصد... برای این که هرچه بیشتر خسته ش کنم! قیامتی ست! بالاخره زنگی درست را می زنیم. زنت خدمتکار در را باز می کند. دلش برام می سوزد. خانم با خش و فش سر می رسد: «آه، پیره بد! چه بدجنس، باباش را عصبانی کرده!» بابام می خواهد آب بشود و برود زیرزمین. اگر می شد خودش را توی همان کشوی میز قایم می کرد. مشتری می خواهد من را دلداری بدهد. یک لیوان کنیاک می دهد به بابا، بعد به اش می گوید: «دوست من، لطفاً میز را یک برقی بیندازید، می ترسم باران لکه ش کرده باشد...» کلفتی یک کهنه می دهد دستش. بابا دست به کار می شود. خانم می خواهد یک آب نبات به ام بدهد. دنبالش می روم توی اتاقش. کلفتی هم می آید. خانمه خودش را می اندازد لای توری های روی تخت. یکباره پیرهن خانه اش را می زند کنار. همه پروپای چاق و چله و همه جاش را می اندازد بیرون، زنکه وحشی!...

با صدای نازآلود... آهسته و مهربان... طوری که تا حالا کسی با ام این جور حرف نزده... می گوید: «بیا خوشگلم!... بیا عشق من!...»

کلفتی از زور خنده رو پاش بند نبود. همین بود که نگذاشت بروم جلو. در رفتم توی آشپزخانه. دیگر گریه نمی کردم. به پدرم انعام دادند. جرأت نمی کرد بگذاردمش توی جیبش، نگاهش می کرد. کلفتی هنوز می خندید. به بابام می گفت: «نمی خواهی ش؟» بابام جست زد توی راه پله. یادش نبود که من هم با اش بودم، توی خیابان دنبالش می دویدم. وسط خیابان داد می زدم «بابا! بابا!» میدان «ترن» به اش رسیدم. نشستیم. هوا سرد بود. کم تر پیش می آمد که ماچم کند. دستم را می گرفت.

«آره پسر!... آره پسر!...» هی این را می گفت... انگار با خودش... با نگاه خیره به جلو... در عمق آدم خوشقلبی بود. من هم خوشقلب بودم. اما زندگی مسأله اش قلب نیست. یگراست برگشتیم خانه مان خیابان «بایلون».

پدر من از خیال‌بازی می‌ترسید. توی کناراب با خودش حرف می‌زد. دلش نمی‌خواست مهار خودش را ول کند... توی کله‌ش حتماً غلغله‌ای بود...

در «لوهاور» دنیا آمده بود. درباره کشتی‌ها هرچه بگویی بلد بود. یک اسم را اغلب تکرار می‌کرد، اسم ناخدا دیروان، که فرمانده کشتی «ویل دو تروا» بود. راه افتادن این کشتی را دیده بود که از بندرگاه «لابار» بیرون می‌رفت. اما هیچ‌وقت برنگشت. گویا در آبهای نزدیک «فلوریدا» با بارو همه چیزش غرق شده بود. «یک کشتی سه دکله عالی بود!»

یک کشتی دیگر به اسم «گوندریولان» که نروژی بود و زیادی بار داشت، دیواره آب بندرا خراب کرده بود... تعریف می‌کرد در هدایتش چه اشتباهی کرده بودند. بعد بیست سال هنوز با وحشت ازش یاد می‌کرد... هنوز ازش عصبانی می‌شد. بعد دوباره می‌رفت کناراب. دوباره می‌افتاد به نشخوار ذهنی.

برادرش آنتوان یک جور دیگر بود. یکدفعه به نحوی واقعاً قهرمانانه هر نوع میل و کشش گشت و گذار را در خودش سرکوب کرده بود. او هم نزدیک‌های «فانوس بزرگ» دنیا آمده بود... بعد مردن پدرشان، که دیر فرانسه بوده، سریع توی اداره «اوزان و مقیاسات» کاری پیدا کرد که کار واقعاً مطمئنی بود. بعد هم برای این‌که خوب محکم‌کاری کند با یک دخترخانم اداره «آمار» ازدواج کرد. اما تمایلات گذشته گاهی به سراغش می‌آمد و اذیتش می‌کرد... هنوز سرش باد داشت، حس می‌کرد به اندازه کافی خودش را توی زمین فرو نکرده و هرچه بیشتر توی خودش جمع می‌شد. روز اول عید سال تو با زنش می‌آمد دیدنمان. آن‌قدر صرفه‌جویی می‌کردند، آن‌قدر به خودشان بد می‌گذرانند و با یک نفر هم حرف نمی‌زدند که روزی که ربق رحمت را سرکشیدند هیچ‌کس توی محل نمی‌دانست کی‌اند. همه تعجب کردند. فراماسونی مردند، شوهره از سرطان، زنه از نخوردن. زنش را که اسمش بلانش بود توی «بوت شومون» پیدا کردند.

عادتشان بود که برای تعطیلات می‌رفتند آنجا. به هر حال چهل سال را، همیشه باهم، صرف خودکشی کردند.

خواهر پدرم عمه هلن چیز دیگری بود. زندگی پرماجرایی داشت. روسیه کار می‌کرد. سن پترزبورگ فاحشه شده بود. یک دوره‌ای هرچه بگویی داشت، کالسکه، سه تا سورتمه، یک ده که همه‌ش مال او بود و اسمش را هم گذاشته بودند روش. دوبار آمد پاساژ دیدنمان، دو دفعه پشت سرهم، شیک و پیک و خوشگل، مثل یک شاهزاده خانم، خوش و شاد و سرحال. زندگی‌ش با فاجعه تمام شد، با گلوله‌های یک افسره. اهل مقاومت نبود. همه‌ش شهوت و هوس و موسیقی بود. همان فکرش حال بابا را خراب می‌کرد. مادرم با شنیدن خبر مرگش یک کلمه گفت: «به این می‌گویند یک عاقبت وحشتناک! عاقبت یک آدم خودخواه!»

عمو آرتور را هم داشتیم که او هم سرمشق خوبی نبود! کار او را هم شهوت خراب کرد. پدرم نسبت به او علاقه خاصی داشت. یک جور نقطه ضعفش بود. مثل یک کولی و ولگرد واقعی زندگی می‌کرد، در حاشیه جامعه، توی یک انباری زیر شیروانی، با یک زن خدمتکار. زنه توی رستوران روبه‌روی دانشکده افسری کار می‌کرد. به همین دلیل بود که انصافاً خورد و خوراکش خوب بود. آرتور مرد عیاشی بود، بارش بزی و شلوار مخمل تنگ، کفش‌های نوک‌تیز و پیپ باریک. نمی‌گذاشت به‌اش بد بگذرد. زن‌باز قهاری بود. اغلب مریض می‌شد و بخصوص موقع پرداخت کرایه خانه مرضش وخامت پیدا می‌کرد. در نتیجه هشت روزی را توی خانه یکی از رفیقه‌هاش بستری می‌ماند. یکشنبه که به دیدنش می‌رفتیم، اغلب رفتار خوبی نداشت، بخصوص با مادرم. یک کمی سربه‌سرش می‌گذاشت. پدرم خیلی ناراحت می‌شد. بیرون که می‌آمدیم به یکصد و بیست و چهار هزار شیطان قسم می‌خورد که دیگر به عمرش پا به خانه او نگذارد.

«این آرتور رفتارش واقعاً بیشرمانه است!...» با این همه باز می‌رفتیم. روی تخته بزرگش زیر درِ بچه‌ی زیر شیروانی کشتی می‌کشید، کشتی‌های

تفریحی وسط امواج کف آلود، سبکش این بود، با پرنده‌های دریایی دور و ور... گاه به گاهی برای یک کاتالوگ خرده کاری‌هایی می‌کرد، اما آن قدر بدهی داشت که دلسرد می‌شد و دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. وقتی شاد و سر حال بود که کاری نمی‌کرد.

از پادگان سواره نظام که همان نزدیکی بود انواع صدای شپور می‌آمد. آرتور همه ریگودون‌ها را از حفظ بود. همه ترجیح بندها را می‌خواند. به جای بعضی‌شان دری‌وری بی‌تریستی می‌خواند. مادرم و خدمتکاره آه و اوه می‌کردند. بابا به خاطر من که چشم و گوش بسته بودم ناراحت می‌شد. اما مشنگ‌ترین عضو خانواده بدون شک عمو رودولف بود که پاک خُل بود. وقتی با اش حرف می‌زدی زیر جلکی می‌خندید. با خودش سؤال و جواب می‌کرد، کاری که ساعت‌ها طول می‌کشید. دلش می‌خواست فقط در هوای آزاد زندگی کند. هیچ وقت نخواست هیچ سروکاری با دکانی، اداره‌ای داشته باشد، حتی شغل نگهبان و حتی نگهبان شب. برای غذا خوردن هم بیرون را ترجیح می‌داد، روی نیمکت خیابان. از جاهای بسته‌گریزان بود. وقتی که گرسنگی واقعاً به اش فشار می‌آورد سری به خانه ما می‌زد. اول شب می‌آمد. یعنی که همه جا سرش به سنگ خورده بود.

کار «حمالی»، که توی ایستگاه‌های راه آهن می‌کرد شغلی بود که ورزشی لازم داشت. بیشتر از بیست سال کارش این بود. چم و خم «وسایط نقلیه شهری» را خوب می‌شناخت، مثل یک خرگوش دنبال کالسکه و بار و بندیل دویده بود، تا هر چقدر که توانش را داشت. ناهار بازارش وقتی بود که مردم از تعطیلات برمی‌گشتند. کارش کاری بود که آدم را گرسنه می‌کرد، تشنه که چه عرض کنم. راننده‌ها ازش خوششان می‌آمد. سر میز رفتار عجیبی داشت. لیوانش را بلند می‌کرد، به سلامتی می‌زد، یک تصنیفی می‌خواند... وسطش یکدفعه وا می‌ایستاد... بدون هیچ دلیلی پگی می‌زد زیر خنده، به طوری که دستمال گردنش خیس خیس می‌شد...

می‌رساندندش خانه. هنوز می‌خندید. خیابان «لوپیک» می‌نشست، توی «رانِدوو دو پویی دودوم»، یک اتاقک روبه حیاطِ پشتی داشت. همه خرت و پرتش روی زمین بود، نه یک صندلی داشت، نه یک میز. در دوره «نمایشگاه جهانی» به لباس «خنیاگر قرون وسطایی» درآمده بود، جلوی بساط‌های مقوایی پیاله‌فروشی کنار رودخانه برای «پاریس قدیم» داد می‌زد و مشتری جلب می‌کرد. لباسش از ژنده‌پاره‌هایی بود به رنگ‌های مختلف. «بفرمایید، داخل شوید. قرون‌وسطا را ببینید!» خودش را با داد زدن گرم می‌کرد، پا می‌کوبید زمین. شب‌هایی که با لباس کارناوالی‌ش می‌آمد دیدن ما مادرم مخصوصاً برایش یک کیسه آب گرم درست می‌کرد. همیشه پاهایش یخ بود. زد و وضعش از بد بدتر شد و این وقتی بود که با یک فاحشه به اسم رُزین ریخت روی هم. او هم جلوی آن یکی درِ راسته بساط‌ها، توی یک غار مقوایی وا می‌ایستاد. زنک بدبختی بود و سرفه که می‌کرد خون بالا می‌آورد. سه ماه هم نشد. توی همان اتاقش «رانِدوو» مرد. عمو نمی‌خواست ببرندش. در اتاق را قفل کرده بود. شب‌ها می‌رفت و کنارش می‌خوابید. از بوی تعفن فهمیدند. عمو دیوانه شد. نمی‌فهمید که چرا چیزها باید تباه بشوند. زنه را با زور بردند و خاک کردند. عمو می‌خواست خودش او را با چرخ حمالی ببرد قبرستان «پانتن».

بالاخره برگشت سرکارش روبه‌روی «اسپلاناد»، مادرم خیلی ناراحت شد. «توی همچو سرمایی! یا لباس دل‌فکی! واقعاً جنایت است!» چیزی که بخصوص مادرم را رنج می‌داد این بود که پالتوش را تنش نمی‌کرد. یکی از پالتوهای بابا را به‌اش داده بودند. مرا می‌فرستادند که بینم در چه وضعی است. هنوز کوچک بودم و می‌توانستم بدون پول دادن از درِ گردان ورودی بروم تو.

پشت نرده یا لباس «خنیاگر» ایستاده بود. دوباره شاد و خندان شده بود عمو آدولف. به‌ام می‌گفت: «سلام! سلام پسر... رُزین عزیزم را می‌بینی آنجا؟» با دستش همه دشتِ آن طرف رودخانه را نشان می‌داد... نقطه‌ای میانِ مه... «می‌بینی‌ش؟» جواب می‌دادم «بله». چیزی نمی‌گفتم که

مخالف حرفش باشد. به پدر و مادرم هم اطمینان می‌دادم. عمو آدولف همه‌ش روح بود!  
آخر سال ۱۹۱۳ رفت توی یک سیرک. هیچ وقت نتوانستیم بفهمیم کارش به کجا کشید. دیگر ندیدیمش.

از خیابان «بایلون» رفتیم و مغازه دیگری باز کردیم تا یک بار دیگر بختمان را امتحان کنیم، پاساژ برزینا، بین بورس و بولوارهای بزرگ. خانه‌مان بالای مغازه بود، سه اتاق روی هم که با یک پلکان مارپیچ به هم وصل می‌شد. مادرم بی‌وقفه لی‌لی‌کنان از پلکان بالا پایین می‌رفت. تق! تق! تق! تق!... تق! توق! تق! تکیه‌ش به نرده. صدایش اعصاب بابام را خراب می‌کرد. بدون آن هم خُلقش کثیف بود، به‌خاطر این‌که ساعت‌ها گُند می‌گذشت. مدام ساعتش را نگاه می‌کرد. آن وقت مادرم هم، با آن پاش، به‌خاطر هیچ و پوچ آن روی سگی‌ش را بالا می‌آورد.

آخرین اتاقمان بالای بالا، آنی که روبه‌هوای آزاد و شیشه‌های سقف پاساژ باز می‌شد، به‌خاطر دزد و گربه نرده نرده داشت. این اتاق مال من بود، در ضمن جایی هم بود که بابا می‌توانست بعد از برگشتن از تحویل سفارش‌ها آنجا بنشیند و طراحی کند. با ریزه‌کاری آبرنگ می‌زد و بعد که تمام می‌شد اغلب وانمود می‌کرد که دارد می‌رود پایین، تا من را در حال ور رفتن با خودم غافلگیر کند. توی پلکان قایم می‌شد. من از او زبل‌تر بودم. فقط یک بار گیرم انداخت. با این همه بهانه‌ای پیدا می‌کرد و سیلی را به‌ام می‌زد. نیردی بود که بین‌مان ادامه داشت. آخرش از این‌که گستاخی نشان داده بودم ازش عذرخواهی می‌کردم... بازی بازی، چون به‌هیچ وجه واقعیت نداشت.

به سؤال‌هایی که ازم می‌کرد خودش جواب می‌داد. بعد از این‌که ادبم کرده بود مدتی طولانی پشت نرده‌ها می‌ماند و ستاره‌ها و هوا و ماه را نگاه می‌کرد، توی تاریکی بالای سرمان. آنجا اتاق ناخدا

بود برایش، بالای عرشه. شک نداشتم. اقیانوس اطلس را فرماندهی می‌کرد.

اگر مادرم مزاحمش می‌شد و صدایش می‌کرد که برو پایین، غرولندش شروع می‌شد. توی تاریکی فضای تنگ راه‌پله بین طبقه دوم و سوم به هم برمی‌خوردند. یک مشت و یک عالم پرخاش و بدوبیراه نصیب مادرم می‌شد. زیر رگبار فحش گریه‌کنان می‌رفت زیرزمین که خودش را با شمردن جنس‌هاش سرگرم کند. «توق! توق!... توق! توق.» «دیگر نباید کسی مزاحمم بشود! این را چطوری بگویم خ...! آخر مگر من چه گناهی کرده‌م؟!...» نعره بابا همه خانه را تکان می‌داد. می‌رفت و ته آشپزخانه تنگ و باریک برای خودش یک لیوان شراب می‌ریخت. نفس از ما در نمی‌آمد. آرام می‌شد.

روزها با مادر بزرگ بودم. یک کمی خواندن را به‌ام یاد می‌داد. خودش هم خیلی خوب بلد نبود، خیلی دیر موقعی که دیگر بچه داشت یاد گرفته بود. نمی‌توانم بگویم زن نرم و ملایم یا مهربانی بود، اما دستکم خیلی حرف نمی‌زد که این خودش حُسن بزرگی بود؛ بعد هم، هیچ وقت به من سیلی نزد!... از پدرم متنفر بود. چشم دیدن سراد و معلومات پدرم، و سواس‌ها و ملاحظه‌هاش، خشم‌های احمقانه و گله و شکایتش از زمین و زمان را نداشت. دخترش هم به نظرش زن احمقی می‌آمد که با همچو گهی، یا حقوق ماهی هفتاد فرانک کارمندی بیمه ازدواج کرده بود. درباره من که هنوز جفله بودم درست نمی‌دانست چه فکری باید بکند و تصمیمش را نگرفته بود، فعلاً من را زیر نظر داشت. زن باصلابتی بود.

توی پاساژ، تا آنجایی که از دستش برمی‌آمد، با همه آنچه برایش مانده بود به ما کمک کرد. فقط یک و تریز را روشن می‌کردیم، چون فقط همان را می‌توانستیم پر کنیم... خرت و پرت‌های بیخودی بود، جنس‌هایی که زود کهنه می‌شد و از قیافه می‌افتاد، جنس‌های نافرورش از مد افتاده، آشغال. با همچو جنس‌هایی نمی‌شد مفلس نباشیم... فقط با قناعت و نخوردن می‌توانستیم سرپا و ایستیم... مدام پاستا، بعد هم گوشواره‌های



مادرم که آخر هر ماه مجبور می‌شدیم گرو بگذاریم... خود همان آب زیوی می‌هم که می‌خوردیم به مویی بسته بود.

یک ذره درآمدی که داشتیم از تعمیرات بود. به هر قیمتی که می‌دادند قبول می‌کردیم، خیلی ارزان‌تر از هر جای دیگر. در هر ساعتی هم که بود تحویل می‌دادیم. برای چهل سو<sup>۱۰</sup> فایده پارک «سن‌مور» را رفت و برگشت گز می‌کردیم.

مادرم بشوخی می‌گفت: «برای آدم با همت هیچ ساعتی دیر نیست!» تخصصش خوشبینی بود. اما خانم هروند با تأخیرهایش دیگر شورش را درمی‌آورد. هر بار انتظارش فاجعه‌ای بود، چیزی نماتده بود که همه‌مان پس بیفتیم. پدرم از همان ساعت پنجمی که از اداره برمی‌گشت از زور دلشوره می‌لرزید، ساعتش مدام توی دستش بود.

«باز هم می‌گویم، کلمانس، صدمین بار... اگر این زنکه را دزد بزند، ما چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟... شوهرش همه چیز را به باد می‌دهد!... دیگر پاش را از فاحشه‌خانه نمی‌گذارد بیرون، گفتن ندارد، برای من که مثل روز روشن است!...»

می‌رفت طبقه آخر. آن بالا هم همین‌طور می‌غریه. دوباره هجوم می‌آورد به مغازه. خانه‌مان از نظر تقویت صدا از یک آکوردئون چیزی کم نداشت. طنین صدا بالا تا پایین می‌پیچید.

تا خیابان «پیرامید» می‌رفتم که بینم خانم هروند می‌آید یا نه. اگر با بغچه‌ش که از خودش هم بزرگ‌تر بود نمی‌دیدمش دست از پا درازتر برمی‌گشتم. بعد دوباره بتاخت می‌رفتم. بالاخره، موقعی که فکر می‌کردم دیگر کار از کار گذشته و خودش و باروبنه‌ش را زده و برده‌ند ته‌ته‌های خیابان «ترز» گیرش می‌آوردم، میان انبوه جمعیت نفس‌نفس می‌زد و سنگینی بغچه‌ش انگار لهش می‌کرد. می‌کشیدمش و تا پاساژ می‌بردمش. توی مغازه از حال می‌رفت. مادرم خدا را شکر می‌کرد. پدرم چشم دیدن این صحنه را نداشت، می‌رفت اتاق بالای بالا، اما باز لحظه به لحظه ساعتش را نگاه می‌کرد، دوباره می‌رفت سراغ وسوسه‌های خودش.

دست به کار تدارک یک وحشت دیگر می‌شد و «توفان»ی که دیر یا زود از راه می‌رسید... فعلاً تمرین می‌کرد...

خانهٔ پینزها ترتیب‌مان را دادند. با مادرم با چه ذوقی رفته بودیم که نمونه‌های گیپورمان را نشانشان بدهیم، برای یک هدیه عروسی. خانه‌شان روبه‌روی پل «سولفرینو» برای خودش کاخی بود. یادم هست اولین چیزی که نظرم را جلب کرد چه بود... گلدان‌هاشان، گلدان‌های آن‌قدر بلند و بزرگ که می‌شد توشان قایم شد. همه جا پر گلدان بود. خیلی پولدار بودند. ما را بردند توی مهمانخانه. خانم پینز که خیلی هم خوشگل بود، با شوهرش، آنجا منتظرمان بودند. با خوشرویی تحویلمان گرفتند. مادرم فوراً بساطش را جلوشان روی فرش زمین پهن می‌کند. زانو می‌زند، راحت‌ترست. شروع می‌کند بازارگرمی، حسابی. مشتری‌ها دودل‌اند، نمی‌دانند چه انتخاب کنند، نچ و نوچ می‌کنند و قیافه می‌گیرند.

خانم پینز با پیرهن خانهٔ پراق‌دار لم می‌دهد روی کاناپه. شوهرش من را می‌برد پشت کاناپه، پس‌گردنی‌های دوستانه به‌ام می‌زند، یک کمی نازم می‌کند... مادرم، روی زمین، همین‌طور دارد زحمت می‌کشد، توری‌ها را به هم می‌زند، روی هوا بلند می‌کند... با تقلایی که می‌کند گیس بافتهٔ پشت سرش شل می‌شود، صورتش خیس عرق‌ست. دیدنش حال آدم را به هم می‌زند. نفسی برایش نمانده! دست و پاش را گم می‌کند، جورابش را می‌کشد بالا، گیس بافته‌ش این‌ور آن‌ور می‌رود... سی‌افتد روی چشم‌هاش.

خانم پینز می‌آید طرفم. دونفری سر به سرم می‌گذارند و می‌خندند. مادرم همین‌طور حرف می‌زند. بازارگرمی‌ش کاری از پیش نمی‌برد. کم مانده شلوارم را خیس کنم... یک دفعه مثل برق!... می‌بینم که خانم پینز یک دستمال را کش رفته، چپاندستش لای ممه‌هاش. «به‌اتان تبریک

می‌گویم خانم، واقعاً پسر نازی دارد!...» فقط برای این بود که چیزی گفته باشند، چون به چیزی احتیاج نداشتند. بساطمان را زود جمع کردیم. مادرم خیس عرق بود اما لبخندکی می‌زد. نمی‌خواست کسی را برنجاند. مودبانه عذرخواهی می‌کرد: «باشد یک دفعه دیگر!... متأسفم که نتوانستم چیز به درد بخوری ارائه کنم...»

به خیابان که رسیدیم دم در آهسته ازم پرسید که آیا من هم دیدم که خانمه دستمال را فرو کرد توی سینه‌ش. جواب دادم نه.

«پدرت بشنود بیچاره مان می‌کند! دستمال اماتی بود! گلدوخت ولانسین! مال ما نیست، مال گرگ‌گوشه ست! اما فکرش را بکن، اگر به روی خانمه می‌آوردم و دستمال را ازش می‌گرفتم یک مشتری را از دست می‌دادیم... هم خودش و هم همه دوستانش!... افتضاح می‌شد!»

«کلمانس موهات از هم وا شده. ریخته توی چشم‌هات! رنگت چه پریده طفلک! داری از هم وا می‌روی! با این دوندگی‌ها خودت را می‌کشی!...»

اولین چیزی که بابا موقع رسیدنمان به خانه گفت این بود. برای این که ساعتش جلوی چشمش باشد توی آشپزخانه بالای پاستا آویزانش می‌کرد. هنوز چشمش به مادرم بود. «رنگت بدجوری پریده، کلمانس!» ساعت برای این بود که زودتر قال تخم‌مرغ و سوپ و پاستا را بکنیم... قال همه چیز را، خستگی، آینده. دیگر بتنگ آمده بود.

مادرم می‌گفت: «یک چیزی بیزم.» پدرم نمی‌خواست که او دست به چیزی بزند... بخصوص از این که با بطری ور برود حالش به هم می‌خورد... «ای بابا! دست‌هات کثیف است! دیگر نایی برات نمانده!»

مادرم میز را می‌چید. یک بشقاب از دستش می‌افتاد. پدرم عصبانی می‌شد، خیز برمی‌داشت که کمکش کند. آشپزخانه آن قدر کوچک بود که هی می‌خوردیم به این ور آن ور. برای آدم عصبی ای مثل بابام جا نداشت. میز جست و خیز می‌کرد، صندلی‌ها شروع می‌کردند رقصیدن. هنگامه فجیمی بود. این به آن می‌خورد، آن به این سقلمه می‌زد. می‌رفتیم

سراغ تره‌فرنگی آب‌پز و روغنمان. وقت بازجویی و اعتراف می‌شد...  
 «یعنی می‌خواهی بگویی هیچ چیز نفروختی؟... این همه زحمت  
 برای هیچ بود؟... طفلک!»

بدجوری آه می‌کشید. برای مادرم دل می‌سوزاند. به نظرش می‌آمد که  
 آینده تیره و تارست و بدبختی مان تمامی ندارد...  
 آن وقت بود که مادرم همه چیز را با یک جمله رو می‌کرد... می‌گفت  
 یک دستمال را از مان کش رفته بودند... با همه جزئیاتش...

پدرم حاج و واج می‌پرسید: «نفهمیدم! داد نزدی آی دزد آی دزد؟  
 می‌گذاری این جوری مالت را ببرند! حاصل زحمت ما را؟!» دچار چنان  
 خشمی می‌شد که می‌خواست بترکد. درزهای کتش هم صدا می‌کرد...  
 داد می‌زد «فاجعه ست!» مادرم من و من‌کنان چیزهایی توی مایه  
 عذرخواهی می‌گفت... اما او گوش نمی‌کرد. یکباره چاقوش را برداشت،  
 محکم فرو کردش وسط بشقاب، بشقاب شکست و آب پاستا ریخت همه  
 طرف. «نه دیگر! نه! دیگر جانم به لبم رسیده!» دور خودش می‌گشت،  
 سر و دستش را تکان می‌داد. افتاد به جان گنجۀ کوچک هانری سه. مثل  
 یک درختچه تکانش می‌داد. ظرفها دسته دسته ریخت پایین.

خانم مئون کرسست فروش از مغازه روبه‌روی ما می‌آید نزدیک پنجره تا  
 بهتر کیف کند. دشمن خستگی ناپذیر ماست، تا بوده از ما متنفر بوده.  
 پروکیرو و زنش که دو مغازه آن طرف تر از ما کتاب دست دوم می‌فروشنند  
 بی‌رو درواسی پنجره‌شان را باز می‌کنند. احتیاجی نیست ملاحظه ما را  
 بکنند. از پای و تریانشان زل می‌زنند... بد کتکی در انتظار مامان است،  
 بی‌برو برگرد. من به سهم خودم هیچکدامشان را بهتر از دیگری نمی‌دانم.  
 در هوار کشیدن و حماقت هردوشان به نظرم یکی‌اند. کتک‌هایی که مادرم  
 به ام می‌زند ملایم‌ترست، اما در عوض تعدادش بیشتر. ترجیح می‌دهم  
 کدامشان را یک کسی بکشد؟ فکر کنم بابا را.

نمی‌گذارند بمانم و نگاه کنم. «برو بالا توی اناقت، پسرۀ رذل!... برو  
 بگیر بخواب! دُعای یادت نرود!...»

پدرم نعره می‌کشد، هجوم می‌برد، منفجر می‌شود. آشپزخانه را بمباران می‌کند. روی میخ‌ها دیگر چیزی نمانده... هر چیزی که دم دستش باشد بمب است... ذوب می‌شود... فوران می‌کند... طنین می‌اندازد... مادرم زانو زده و از خدا طلب آمرزش می‌کند... پدرم با یک لگد محکم میز را پرت می‌کند یک طرف... همه چیزهای روی میز می‌ریزد روی مادرم...

هنوز فرصت این را دارد که داد بزند «در رو، فردینان!» خیز برمی‌دارم. از لابه‌لای آبشار شیشه و خرده شکسته‌های دیگر رد می‌شوم... بابام به پیانو حمله می‌برد که گروبی یکی از مشتری‌هاست. دیگر از خود بیخود شده. با پاشته می‌زند وسط پیانو. شستی‌ها خرد می‌شود و از هم می‌پاشد... توبت مادرم شده، حمله به او شروع می‌شود... از اتاق صدای نعره‌ش را می‌شنوم...

«اوگوست! اوگوست! ولم کن!...» بعد صدای نفس‌های کوتاه خفه... می‌روم پایین که بینم چکار می‌کنند... بابا مادر را گرفته و از نرده‌ها می‌کشد پایین... مادر می‌چسبد به نرده. بعد گلوی بابا را محکم می‌گیرد. همین نجاتش می‌دهد. حالا بابا می‌خواهد خودش را آزاد کند... مادر را پس می‌زند که عقب عقب می‌افتد... مادر با چند جست می‌رود پایین... جست‌های آهسته... پایین پله‌ها بلند می‌شود و می‌ایستد... بابا فلنگ را می‌بندد... از مغازه رد می‌شود... می‌رود بیرون. مادرم به هر زحمتی سرپا و می‌ایستد... می‌رود بالای آشپزخانه. موهایش خونی‌ست. خودش را توی دستشویی می‌شورد... گریه می‌کند... نقش بند می‌آید... همه خرده شکسته‌ها را جارو می‌کند... در همچو مواردی بابا خیلی دیر برمی‌گردد... همه جا دوباره ساکت و آرام است...

مادربزرگ خوب می‌فهمید که من احتیاج به سرگرمی دارم و درست نیست همه مدت توی مغازه باشم. شنیدن چرت و پرت‌هایی که پدرم قلدرم با نعره می‌گفت حالش را به هم می‌زد. یک سگ کوچولو خرید که من بتوانم در انتظار مشتری یک خرده خودم را بااش سرگرم کنم. من هم

می خواستم کار پدرم را بکنم. با سگه که تنها می شدم لقمه های محکمی حواله اش می کردم. می رفت زیر یک مبل و ناله می کرد. برای عذرخواهی پهن می شد روی زمین. درست همان کاری را می کرد که خودم می کردم. از کتک زدنش هیچ لذتی نمی بردم، ترجیح می دادم ماچش کنم. گاهی هم نوازشش می کردم که می رفت توی کیف. با ما همه جا می آمد، حتی سینما، نمایش رویر او دن<sup>۱۱</sup>، بعد از ظهر پنجشنبه. پول این را هم مادر بزرگ می داد. سه سئانس پشت سرهم می نشستیم. یک قیمت بود، یک فرانک برای همه صندلی ها، صد درصد صامت، بدون کلام، بدون موسیقی، بدون نوشته، فقط صدای خرخر آپارات. دوباره باب می شود، مردم از همه چیز خسته می شوند غیر از چرت زدن و خیالبافی. مطمئنم که «سفر به کره ماه» دوباره باب می شود... از اول تا آخرش را از حفظم.

تابستانها اغلب فقط ما دونفر بودیم. کارولین و من توی تالار بزرگ طبقه دوم. آخرش زن راهنما اشاره می کرد که باید برویم. آنوقت سگ و مادر بزرگ را بیدار می کردم. بعد با عجله جمعیت و قشقرق بولوارها را پشت سر می گذاشتیم. هر دفعه تأخیر داشتیم و نفس نفس زنان می رسیدیم خانه.

کارولین ازم می پرسید: «از این چیزها خوشت می آید؟» جوابی نمی دادم، از سؤال های خصوصی خوشم نمی آید. همسایه ها می گفتند «این بچه خیلی تودارست»...

سر نیش پاساژمان موقع برگشتن از زن روزنامه فروش که با منقل پاهاش را گرم می کرد مجله «ماجرای هیجان انگیز مصور» را می خرید. حتی آن را برام توی شلوارکش زیر سه ژوپن ضخیمش قایم می کرد. بابا خوش نداشت من همچو اباطیل به درد نخوری بخوانم. مدعی بود که آدم را منحرف می کند و درس زندگی نمی دهد، بلکه در عوضش باید الفبا را با خواندن چیزهای جدی یاد بگیرم.

بزودی هفت سالم می شد و باید می رفتم مدرسه، نباید گمراهم می کردند. بچه های مغازه های دیگر هم بزودی مدرسه ای می شدند.

دیگر وقت بازیگوشی نبود. بابا در برگشت از تحویل سفارش‌ها برام درباره جدی گرفتن زندگی همچو وعظ‌هایی می‌کرد. بله که سیلی و پس‌گردنی کافی نبود.

پدرم چون مطمئن بود که من در آینده حتماً دزد می‌شوم مدام سرم نمره می‌کشید. یک بعد از ظهری ظرف شکر را دونفری با سگه توم خالی کرده بودیم. چیزی بود که دیگر فراموش نشد. یک عیب دیگر هم داشتم و آن این‌که همیشه نشینم کثیف بود، خودم را خوب پاک نمی‌کردم، وقت نداشتم، توجیه هم داشت: همیشه در حال عجله بودیم... کار همیشگی م بود، خودم را خوب پاک نمی‌کردم و همیشه یک سیلی معوقه طلبکار بودم... که خیلی هم سعی می‌کردم ازش فرار کنم... درِ خلا را باز نگه می‌داشتم تا اگر کسی نزدیک آمد بشنوم... همیشه مثل پرنده‌ای در مهلت بین دو رگبار اهی می‌کردم.

با یک جست از طبقه‌ای به طبقه دیگر می‌رفتم، پیدام نمی‌کردند... هفته‌ها همین‌طور فاصله به کون می‌ماندم. خودم از بوش متوجه می‌شدم، از بقیه یک کمی فاصله می‌گرفتم.

«از صد تا خوک هم کیفیت‌ترست این بچه! هیچ احترامی برای خودش قائل نیست! هیچ وقت نمی‌تواند توی زندگی نان خودش را دربیارد! هر جا که کار کند بیرونش می‌کنند!...» آینده‌م را گهی می‌دید...

«بوی گند می‌دهد، همیشه سربار ما می‌ماند!...»

بابا آینده را می‌دید، تیره و تار هم می‌دید. یک ضرب‌المثل لاتین هم می‌گفت که خوب تأکید کرده باشد. «عقل سالم... در بدن سالم»... مادرم نمی‌دانست چه جوابش بدهد.

یک کمی آن طرف تر ما توی پاساژ یک خانواده صحاف بود. بچه‌هاشان هیچ وقت نمی آمدند بیرون.

مادره بارون بود، به اسم بارون دو کاراوال. به هیچ وجه نمی خواست بچه‌هاش حرف‌های بد بد یاد بگیرند.

بچه‌ها همه سال پشت شیشه باهم بازی می کردند و بازی‌شان هم این بود که دماغشان را همراه هر دو دستشان بکنند توی دهن همدیگر. رنگشان از سفیدی به ماست می ماند.

مادام دو کاراوال سالی یک بار برای تعطیلات می رفت «پریگور» دیدن قوم و خویش‌هاش. برای همه تعریف می کرد که خوشاوند‌هاش با کالسکه «برک» چهار اسبه «خارج از سابقه» می آمدند ایستگاه راه آهن دنبالش. بعد باهم از املاکشان که سروتهش تا بینهایت کشیده بود می گذشتند. در خیابان جلوی کوشک رعیت‌ها بدو بدو می آمدند و سر راهشان کنده می زدند... این جور می گفت.

یک سال دو تا بچه‌ش را با خودش برد. زمستان تنها برگشت، خیلی دیرتر از وقت همیشگی. عمیقاً عزادار بود. صورتش را نمی شد پشت توری‌های سیاهش دید. هیچ نگفت چه شده بود. رفت بالا خوابید. بعد از آن دیگر با هیچ کس حرف نزد.

بچه‌هایی که هیچ وقت بیرون نمی آمدند آن تغییر برایشان زیادی سنگین بود. توی هوای آزاد مرده بودند!... این فاجعه همه را به فکر فرو برد. تا بیشتر از یک ماه بعدش از خیابان «ترز» تا میدان «گایون» همه فقط از اکسیژن حرف می زدند...

برای ماها اغلب این امکان پیش می آمد که برویم بیرون شهر. دایی ادوار برادر مادرم خیلی دلش می خواست به ما خوش بگذرد. گشت و گذارهایی تدارک می دید. بابا هیچ وقت قبول نمی کرد. همیشه بهانه‌ای پیدا می کرد که از زیرش در برود. نمی خواست زیر بار منت کسی برود و این برایش یک اصل اخلاقی بود.



دایی ادوار امروزی بود، در مکانیکی خیلی مهارت داشت. اول این‌که آدم قابلی بود و با ده انگشتش هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. ولخرج نبود، برای ما هم خرج نمی‌تراشید، اما کوچک‌ترین گردش هم که می‌رفتیم به هر حال خیلی گران تمام می‌شد. به قول مامان «صد سو، همین‌که پات را می‌گذاری بیرون انگار آب می‌شود.»

ماجرای غم‌انگیز خانواده کاراوال اهل پاساژ را چنان متأثر کرده بود که بعضی کارها ضرورت پیدا کرد. یک‌دفعه این مسأله مطرح شد که رنگ همه زیادی پریده‌ست. از این مغازه به آن مغازه توصیه‌ها بود که رد و بدل می‌شد. همه فکر و ذکر همه شده بود میکروب و بلاهای ناشی از عفونت. کاری نبود که خانواده‌ها برای بچه‌ها نکنند. روغن ماهی را به هر شکلی که بود، تقویت شده، دو برابر، دبه دبه و چلیک چلیک به‌اشان می‌خوراندند. گو این‌که چندان تأثیری نداشت... فقط بالا می‌آوردند. رنگشان را از اول هم بدتر می‌کرد، در حالی‌که تا همان موقع هم سرپا بند نبودند روغنه‌ته‌مانده اشتهاشان را هم ازشان می‌گرفت.

این را هم باید گفت که پاساژ عجیب جای گندآلودی‌ست. با همه شاش سگ و فضولات و آبدهن و گازی که نشست می‌کند اصلاً برای این ساخته شده که آدم را بکشد، خرده خرده اما مطمئناً. از داخل زندان هم آلوده‌ترست. آفتابی که از سقف شیسه‌ای به پایین می‌رسد چنان زشت و تیره است که با نور یک شمع کسوف می‌کند. همه دچار تنگی نفس بودند. همه اهل پاساژ متوجه بودند در چه هوای عفنی دارند جان می‌دهند!... ورد زیان همه روستا و کوه و دره‌های بهشتی‌وار بود...

ادوار یک بار دیگر پیشنهاد کرد که یک روز یکشنبه باهم برویم گردش، بیردمان تا «فوتن بلو». بابا هم بالاخره رضایت داد. دست به کار تدارک لباس‌هامان و خورد و خوراک شد.

اولین ماشین سه‌چرخ ادوار یک ماشین تک سیلندر بود، کت و کلفت مثل خمپاره‌افکن، با یک صندلی درشکه‌ای جلو.

آن روز یکشنبه از روزهای دیگر هم زودتر بلند شدیم. کون مرا خوب

پاک کردند. در محل قرارمان خیابان «گایون» یک ساعتی منتظر ماندیم تا ماشین آمد. شروع حرکتمان برای گشت و گذار آن روز کار ساده‌ای نبود. اول پل «بینو» دستکم شش نفر ماشین را هل می‌دادند. پاک‌ها را پر کردیم. ژینگلور از هر طرف نشت داشت. دسته فرمان‌هی روغن بیرون می‌داد... موتور انفجارهای وحشتناکی داشت. با میل‌لنگ، با تسمه و ررقتند... سه نفری، شش نفری افتادند به جانش... بالاخره یک صدای سنگین بلند شد و موتور به کار افتاد... باز دو بار آتش گرفت که زود خاموشش کردیم. دایی گفت: «خانم‌ها سوار شوید! فکر کنم دیگر خوب گرم شده. می‌توانیم راه بیفتیم!» اصل کار این بود که بتوانی خودت را آن بالا نگه داری. جمعیت دوره‌مان کرده بود. من و کارولین و مادرم چنان خودمان را چپانده بودیم توی نیکمت، چنان خودمان را هفت‌لا پوشانده بودیم و طناب پیچ کرده بودیم که فقط زبان من بیرون بود. قبل از راه افتادن البته یک توسری محکم به‌ام زدند که مبادا خیال کنم که هر کاری دلم بخواهد می‌توانم بکنم.

سه چرخ اول خیز برمی‌داشت و بعد پس می‌زد... دو بار سه بار تکان تکان می‌خورد، ترق و تور و قش بلند می‌شد و سکسکه می‌کرد... پیاده‌ها وحشت‌زده می‌رفتند کنار... فکر می‌کردیم دیگر کار تمام است... اما قارقارک با همه تکان‌ها و سکت‌هاش از خیابان «رئومور» بالا رفت... پدرم یک دو چرخه کرایه کرده بود... از سربالایی چون خودش نمی‌توانست رکاب بزند استفاده می‌کرد و ما را هل می‌داد... اگر می‌ایستادیم دیگر کار ماشین تمام بود... باید هرچه بیشتر و بهتر هُل‌مان می‌داد... توی میدانگاهی «تامپل» استراحتی کردیم. بعد تند و تند راه افتادیم. دایی در همان حال حرکت روی چرخ‌دنده‌ها و زنجیر و دم و دستگاه روغن می‌ریخت. مثل یک کشتی اقیانوس‌پیما باید دائم همه جای ماشین روغن می‌خورد. صندلی جلو وضع خراب است... مادرم به همین زودی دل‌درد گرفته. اگر وا بدهد، اگر وایستیم، کار موتور تمام است... اگر خفه کند دیگر بدبختیم!... مادرم قهرمانانه مقاومت می‌کند. دایی بالا سر موتور

جهنمی ش، با سرووضع یک عواص پشمالو، با هزار جرقه‌ای که از هر طرفش به هوا می‌جهد، از آن بالای فرمان داد می‌زند که محکم ماشین را بچسیم!... پدر پشت فرمان می‌آید. همین‌طور پا می‌زند و هوامان را دارد. تکه‌ها و قطعه‌هایی را که از ماشین جدا می‌شود و می‌افتد، از پیچ و مهره تا تکه‌های فرمان، کوچک و بزرگ، جمع می‌کند. صدای فحش دادن و کفرگفتن‌ش از ترق و تورووق‌های ماشین هم بلندتر است.

بلاهایی که به فرمان می‌آید با سنگفرش خیابان‌ها رابطه مستقیم دارد... سنگفرش «کلینیانکور» سه تا زنجیرمان را شکست... سنگفرش دم عوارضی «وانو» فنرهای جلو را مرخص کرد... توی چاله چوله‌های عملیات ساختمانی بالای «ویلت» همه چراغ‌ها و بوق شیوری ماشین را که دهن ماریچ داشت از دست دادیم... طرف‌های «پیکپوس» و «گران‌روت» آن‌قدر ازمان چیز می‌ریخت که پدرم نمی‌رسید همه‌شان را جمع کند...

هنوز صدایش توی گوشم است که پشت فرمان بد و بیراه می‌گفت، «این دیگر محشر کبراست! اگر شب وسط بیابان تماندیم!»

توم پیشاپیش ما می‌رفت. سوراخ هرچه نه بدترش راهنمای ما بود. فرصت داشت که هر جا دلش خواست بشاشد. دایی ادوار نه این‌که فقط آدمی فنی ماهری باشد، در راست و ریس کردن چیزها هم قابلیت عجیبی داشت. طرف‌های آخرگشت و گذارمان همه چیز دیگر توی دست او بود، انگشت‌هاش مثل یک دستگاه کار می‌کرد، با هر دست‌اندازی مثل بندبازها این میله را می‌گرفت و آن حفره را پر می‌کرد، سوراخ هر نشی را مثل پیستون می‌بست. تماشای این آکروبات بازی‌ش واقعاً کیف داشت... اما با همه این زحمت‌ها یکدفعه وسط جاده همه چیز از هم وا می‌رفت. می‌زدیم بیرون، فرمان از دست در می‌رفت، می‌افتادیم توی گودال کنار جاده. چیزهایی می‌ترکید، از جاهایی روغن می‌زد بیرون، یک صدای انفجار دیگر و می‌افتادیم وسط گل ولجن.

پدرم نعره‌زنان می‌رسید به ما... ابوطیاره آخرین ناله‌ش بلند می‌شد

خخ اااه!... همه چیز به آخر می‌رسید، وامانده همان‌جا ما را می‌گذاشت.

بوی روغن گریمان همه دشت و دامنه را به گند می‌کشید. از نعلش کش می‌آمدیم پایین... هلش می‌دادیم تا «آنیر». گاراژش آنجا بود. بابام با تلاشی که می‌کرد عضلات نیرومند ساق پاش از زیر جوراب پشمی قلمبه می‌زد بیرون. زن‌های کنار راه می‌سکیدند... چیزی بود که مایه نازش مادرم بود. باید موتور را سرد می‌کردیم، برای این کار یک سطل برزتی داشتیم که باز می‌شد. می‌رفتیم و از چشمه یا حوض فواره آب می‌آوردیم. ماشین سه‌چرخمان مثل یک کارخانه بود روی یک گاری. وقتی هلش می‌دادیم همه لباس‌ها مان پاره‌پوره می‌شد، چون از همه جاش میخ و سیخ می‌زد بیرون...

به عوارضی که می‌رسیدیم دایی و بابا اول می‌رفتند کافه و آبجویی بالا می‌انداختند. من و خانم‌ها که خسته و مرده روی نیمکت روبه‌رو غر می‌زدند منتظر لیمونادمان می‌ماندیم. همه سگ شده بودند. آخرش سر من خراب می‌شد. همه خانواده توفانی بود. اوگوست حتماً باید محشری بپا می‌کرد. دنبال یک بهانه کوچک می‌گشت. گیج و منگ بود و مثل یک سگ بولداگ نفس نفس می‌زد و بو می‌کشید. فقط من بودم که به کارش سی‌آمدم، بقیه جلوش وا می‌ایستادند. داشت یک «پرنوی» سنگین بالا می‌انداخت. عادتش نبود، داشت یک کار استثنایی می‌کرد... به خاطر این‌که شلوارم را جرو واجر کرده بودم می‌خواست خوب ادبم کند. دایی یک کمی پادرمیانی می‌کرد و همین به خشمش دامن می‌زد.

بدترین کتک را وقتی که به خانه برگشتیم خوردم. جلوی عوارضی همیشه پر آدم بود. از قصد عر می‌زدم تا ناراحتش کنم، تا آنجا که می‌توانستم. کاری می‌کردم که آدم‌ها دورمان جمع بشوند، زیر میزها غلت می‌زدم. آبرو و حیثیتی برایش نمی‌گذاشتم. سرتاپاش از خجالت سرخ می‌شد. خیلی بدش می‌آمد از این‌که توجه کسی را جلب کند. در حالی که

من دلم می خواست از خجالت بمیرد. مثل دزدها سرافکننده توی ابوطیاره  
چموشمان می نشستیم و راه می افتادیم.  
برگشت هامان از این گشت و گذارها آن قدر همیشه با دعوا مرافعه  
همراه بود که دایی بالاخره از خیرش گذشت.  
به همدیگر گفتند: «این بچه، هوای آزاد البته برایش خیلی خوب  
است!... اما ماشین عصبی ش می کند!...»

خانم مئون، مغازه روبه روی ما، عجیب زن پتیاره ای بود. مدام  
می خواست با ما دریفتد، دست از دسیسه چینی بر نمی داشت، حدود  
بود. در حالی که فروش کرسست هاش خوب بود. چون پیر بود مشتری های  
وفاداری داشت که از مادر به دختر از چهل سال پیش می آمدند پیشش.  
خانم هایی که سینه شان را به هر کسی نشان نمی دادند.  
وضع به خاطر توم و خیم شد که عادت کرده بود به ویتترین مغازه ها  
بشاشد. گو این که فقط او نبود. همه سگ های دور و ور از این بدترش را  
می کردند. پاساژ ما شده بود گردشگاهشان.

مئون مخصوصاً از آن ور پاساژ آمد که مادرم را تحریک کند و بااش  
درگیر بشود. نعره زد که رسوایی ست، رذالت است که توله سگ گر گرفته  
ما می رود و همه ویتترین او را به گند می کشد.. صداش دو طرف مغازه تا  
زیر سقف شیشه ای پاساژ می پیچید. رهگذرها هم خودشان را قاطی  
می کردند. مشاجره سرتوشت سازی شد. مادر بزرگ که معمولاً در حرف  
زدن اهل ملاحظه بود خیلی تند جوابش داد.

بابا در برگشت از اداره با شنیدن ماجرا از کوره در رفت، دچار چنان  
خشم دیوانه واری شد که نمی شد نگاهش کنی! چنان چشم غره هایی به  
طرف بساط زنک افاده ای می رفت که ترسیدیم برود و خفهش کند. همه  
سعی می کردیم جلوش را بگیریم، از کتتش آویزان می شدیم. قدرتش از  
یک ماشین سه چرخ هم بیشتر می شد. ما را دنبال خودش می کشید توی

مغازه... یا صدایی که تا طبقه چهارم می‌رسید نعره می‌زد که زنکه کرس‌ت فروش عجوزه را قیمه قورمه می‌کنم... مادرم زار می‌زد که «نباید قضیه را به‌ات می‌گفتم!»... کاری بود که شده بود.

هفته‌های بعد از آن یک خرده راحت‌تر بودم. پدرم همه حواسش جای دیگری بود. همین‌که یک لحظه آزاد می‌شد چشم‌غره می‌رفت طرف مئون. مئون هم از آن طرف همین کار را می‌کرد. از پشت پرده‌ها طبقه به طبقه زاغ‌همدیگر را چوب می‌زدند. پدرم از اداره که برمی‌گشت اولین فکرش این بود که بینی زنک دارد چکار می‌کند. درست روبه‌روی هم بودیم... موقعی که مئون طبقه دوم توی آشپزخانه‌ش بود بابا یک گوشه آشپزخانه خودمان کمین می‌کرد. می‌خرید و تهدیدهای وحشتناک به زبان می‌آورد...

«نگاهش کن این جنازه متعفن را، مسموم بشو هم نیست!... آدمی نیست که قارچ بخورد!... کاش می‌شد دندان مصنوعی‌ش توی گلوش گیر کند! نه! حتی مواظب هست که توی غذاش خرده شیشه نباشد!... کثافت!...» مدام به او زل می‌زد. دیگر کاری به کار من و غرائزم نداشت... از یک جهت کارم راحت شده بود.

همسایه‌ها خیلی جرأت نمی‌کردند خودشان را درگیر کنند. سگ‌ها همه جا می‌شاشیدند، نه فقط به ویرترین مئون، به ویرترین آنها هم. هر چقدر هم که گوگرد می‌ریختیم روی زمین، باز پاساژ برزینا شده بود یک چیزی شبیه آگو. شاش آدم‌ها را جلب می‌کند. هر کس دلش می‌خواست می‌شاشید به ما، حتی آدم‌های بزرگ؛ بخصوص همین‌که بیرون باران می‌آمد. اصلاً برای همین کار می‌آمدند توی پاساژ. توی راهروی باریک کناری، به اسم «پریمورگوی»، حتی کار بزرگ هم می‌کردند. نباید خیلی گله می‌کردیم. اغلب این آدم‌هایی که می‌آمدند و توی پاساژ می‌شاشیدند، با یا بدون سگ، بعداً مشتری می‌شدند.

بعد از مدتی برای بابام این که فقط با مئون در بیفتد کافی نبود، کینه مادر بزرگ را هم به دل گرفت.

– این پیرسگ را نگاه! با این سگ متعفنش بین چه بساطی راه انداخته!... نمی دانی!... مکارست!... مزورست! همدست آن یکی زنه ست! پس چه! دونفری دست به یکی کرده‌ند برای یک دسیسه کثیف!... کار امروز و دیروزشان هم نیست! آه، گفتارها! دست به یکی کرده‌ند برای چه؟ هنوز هم این را از من می‌پرسی؟ خوب برای این که من را کف کنند! بله! پس چه!...

– نه بابا، اوگوست، یعنی چه، باور کن خیال برت داشته! هر حرفی را بیخودی گنده می‌کنی!...

– خیال؟ من؟ یکدفعه بگو دیوانه شده‌م و راحتم کن! بگو! خیال! ای، کلمانس! نه، درست بشو نیستی! از زندگی هیچ چیز یاد نمی‌گیری! دارند شکنجه‌مان می‌کنند! دارند زیر پا له‌مان می‌کنند! به‌امان اهانت می‌کنند! آبرو و حیثیت من را می‌برند! آن وقت تنها چیزی که به فکر تو می‌رسد چیست؟ این که من هر حرفی را گنده می‌کنم!... به‌به، به‌به!

این را می‌گفت و می‌زد زیر گریه... دیگر نوبت او بود.

توی پاساژ فقط ما نبودیم که میزهای کوچک، میزهای منحنی، صندلی، مبل‌های شیاردار لویی شانزدهم می‌فروختیم. رقیب‌هامان، تعمیراتی‌ها، طرف مئون را گرفتند. قابل پیش‌بینی بود. بابا دیگر خواب نداشت. تمیز کردن چارگوش جلوی مغازه برایش کابوسی شده بود، باید صبح به صبح قبل از رفتن به اداره کاشی‌های جلوی در را می‌شست.

با سطل و جارو و کهنه می‌رفت بیرون، به‌اضافه چمچه کوچک مخصوصی که می‌سُراند زیر سنده سگ و بلندش می‌کرد و می‌انداختش

توی خاک اره. برای آدمی بافهم و سواد او بدترین بدبختی بود. بعد هم سندها می بیشتر می شد، بخصوص جلوی مغازه ما، از هر قد و هر اندازه‌ای. بدون شک توطئه بود.

زنکه مئون از پنجره‌ش طبقه دوم درگیری بابام را با فضولات نگاه می کرد و می خندید. همه روز را می رفت توی کیف، همسایه‌ها بدو بدو می آمدند که سندها را بشمرند.

شرط بندی می کردند، که مثلاً می تواند همه شان را جمع کند یا نه. بابام تند و تند کار می کرد. زود می آمد تو که یقه و کراواتش را ببندد. باید قبل از بقیه به «کوکسینل» می رسید تا نامه‌ها را باز کند. بارون میفز، مدیرکل، خیلی خیلی روی بابام حساب می کرد.

همین زمان‌ها بود که فاجعه خانم و آقای کورتیلن پیش آمد. یک درام ناموسی در شماره ۱۴۷ پاساژ. همه روزنامه‌ها نوشتند؛ هشت روز تمام جمعیت انبوهی از جلوی مغازه‌شان رد می شدند، آخ و اوخ می کردند، توی فکر فرو می رفتند، تف می انداختند زمین.

خانم کورتیلن را اغلب دیده بودم، کمرست و تنه بندش را مادرم درست می کرد، با گیپور «بین دو»ی ایرلندی. مژه‌های بلندش را خوب یادم است، همین طور نگاه‌های مهربان و عشوه‌هایی را که حتی برای من هم می آمد. اغلب به یادش با خودم مشت بازی کرده بودم.

موقع پروو شانه‌ها می افتد بیرون، پوست پیدا می شود... همین که می رفت، ردخور نداشت، زود خودم را می رساندم بالا، طبقه چهارم... بر که می گشتم چشم‌هام گود افتاده بود.

توی خانه آن‌ها هم دعوا مرافعه می شد، اما انگیزه‌ش حسودی بود. شوهره نمی خواست زنش برود بیرون. همیشه خودش می رفت. سابقاً افسر بود، قد کوتاه و سبزه و آتشی مزاج. توی مغازه شماره ۱۴۷ کائوچو می فروخت؛ انواع لوله و وسیله و جنس‌های کائوچویی...



توی پاساژ همه می‌گفتند که کار توی همچو مغازه‌ای مناسب زنی به آن خوشگلی نیست...

یک روز شوهر حسود سرزده از راه می‌رسد. می‌بیند که خانم خوشگله دارد طبقهٔ دوم با دو تا آقا. حرف می‌زند؛ چنان از خود بیخود می‌شود که تپانچه‌ش را درمی‌آرد، اول زنه را می‌زند و بعد هم خودش را، یک گلوله توی دهن خودش خالی می‌کند. هر دو توی بغل هم تمام کردند. یک ربع بیشتر نمی‌شد که از مغازه رفته بود بیرون.

پدر من تپانچه‌ش از آن مدل‌های ارتشی بود، توی کشوی میز کنار تختش قایم می‌کرد. کالیبر خیلی گنده‌ای داشت. از زمان خدمت داشتش.

دram خانم و آقای کورتیلن باید قاعدتاً فرصت‌هایی را برای دیوانه‌بازی بابام پیش می‌آورد و انگیزهٔ بدترین دعوا مرافعه‌ها می‌شد. اما برعکس ساکتش کرد و توی خودش فرو بردش. دیگر تقریباً با ما حرف هم نمی‌زد. روی سنگفرش و جلوی در مغازهٔ ما چیزی که کم نبود سندهٔ سگ بود. با آن همه آدمی هم که می‌آمدند و می‌رفتند آن قدر خلط سینه روی زمین بود که پای آدم می‌چسبید. پدرم همهٔ اینها را پاک می‌کرد. دم هم نمی‌زد. رفتارش چنان تغییر کرده بود که مادرم وقت‌هایی که او می‌رفت توی اتاقش و در را روی خودش می‌بست گوش می‌خواباند که ببیند چکار می‌کند. ساعت‌ها توی اتاق می‌ماند. در تحویل سفارش‌ها و لنگاری می‌کرد. دیگر هیچ طراحی نمی‌کرد. مادرم از سوراخ کلید می‌پاییدش. بابام تپانچه‌ش را می‌گرفت توی دستش، خزانه‌ش را می‌چرخاند، صدای «تلقو! تلقو!»‌ش را می‌شنیدیم... می‌شد بگویی که داشت تمرین می‌کرد.

یک روز که تنها رفته بود بیرون با گلوله برگشت، یک قوطی پُر، قوطی را مخصوصاً جلوی ماها باز کرد که خوب ببینمش. یک کلمه هم حرف نزد، گذاشتش روی میز کنار بشقاب پاستا. مادرم ترس عجیبی برش

داشت، افتاد روی پاش، التماسش کرد که گلوله‌ها را بریزد توی آتشال‌ها. به خرجش نرفت. یکدنده بود. حتی جواب مادرم را هم نمی‌داد. یکدفعه خودش را از دست مادرم خلاص کرد. یک لیتر شراب قرمز را تنهایی تا آخرش خورد. لب به غذا نزد. مادرم را که دست از سرش بر نمی‌داشت هل داد توی اشکاف. در رفت توی زیرزمین و درش را بالای سرش بست. صدای شلیک‌هاش را می‌شنیدیم: تق! تق! تق!... بی‌عجله شلیک می‌کرد، صداهش می‌پیچید، طنین وحشتناکی داشت. احتمالاً بشکه‌های خالی را هدف می‌گرفت. مادرم هوار می‌کشید، جیغ می‌زد که صداهش از لای درزها به گوش بابام برسد...

— اوگوست! اوگوست! خواهش می‌کنم. به فکر این بچه باش، به فکر من! بابات را صدا بزن فردینان!...  
من هم داد می‌زدم: — بابا! بابا!...

فکر می‌کردم بینی کی را می‌خواهد بکشد؟ مئون را؟ مادربزرگ کارولین را؟ یا هردوشان را، مثل کورتیلن‌ها؟ در این صورت لازم می‌شد هر دوشان را باهم گیر بیندازد.

تق! تق! تق! شلیک‌هاش تمامی نداشت... همسایه‌ها سراسیمه می‌آمدند. خیال می‌کردند فاجعه‌ای شده...

آن‌قدر شلیک کرد که گلوله‌هاش تمام شد. بالاخره آمد بالا... در زیرزمین را که بلند کرد رنگش مثل مرده سفید بود. دوره‌ش کردیم، زیر بغلش را گرفتیم، نشانندیمش روی مبل لویی چارده وسط مغازه. بااش خیلی آرام و ملایم حرف می‌زدیم. تپانچه‌ش از دستش آویزان بود و هنوز دود می‌کرد. خانم مئون با شتیدن شلیک‌ها خرابی کرده بود توی دامنش... آمد این طرف ببیند چه خبر است. آن‌وقت مادرم وسط جمعیت هرچه از دهنش درآمد به‌اش گفت. در حالی که زن با جرأتی نبود.

— بفرمایید! بیاید تماشا! نگاه کنید خانم! ببینید یک انسان شریف، یک پدر خانواده را به چه روزی انداخته‌اید شما! باید خجالت بکشید! وای که چه زن بدی هستید!...

مژون نمی دانست چه بگوید. زود برگشت توی مغازه‌ش. همسایه‌ها چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. بابا را دلداری دادند. زیر لب هی می‌گفت: «وجدانم راحت است». آقای ویزیوس پپ‌فروش که هفت سال توی نیروی دریایی خدمت کرده بود بابا را نصیحت می‌کرد. مادرم تپانچه را چند بار لای روزنامه پیچید و توی یک شال کشمیری بست.

پدرم رفت بالا خوابید. مادر به‌اش بادکش زد. تا دو ساعت هنوز دچار رعشه بود...

بعد که تنها شدیم مادرم به من گفت: «بیا پسر!... بیا!» دیر وقت بود، از خیابان «پیرامید» تند و تند رفتیم تا پل «روایال»... خوب به چپ و راست نگاه کردیم که کسی سر نرسد. بسته تپانچه را انداختیم توی رودخانه.

تندتر از موقع رفتن برگشتیم خانه. به پدرم گفتیم که رفتیم کارولین را برسانیم.

فردای آن روز پدرم دچار کوفتگی‌های بی‌ار شدید بود... موقع بلند شدن درد وحشتناکی حس می‌کرد. تا دستکم هشت روز بعدش کاشی‌های جلوی مغازه را مامان می‌شست.

مادربزرگ نظر خوشی به نمایشگاه جهانی که خبرش را می‌دادند نداشت. آن یکی نمایشگاه، مال سال ۸۲، تنها فایده‌ش این بود که به کسبه جزء لطمه زد و موجب شد مردمان ابله پولشان را نسنجیده خرج کنند. از آن همه جارو و جنجال و برویا و دوز و کلک تنها چیزی که مانده بود دو سه تکه زمین برهوت و چنان تل‌های متعفن از خاک و نخاله بود که بعد از بیست سال هنوز کسی حال جمع کردنشان را نداشت... گذشته از دو مرض واگیری که سرخ‌پوست‌ها و وحشی‌ها، آبی‌ها و زردها و قهوه‌ای‌ها از طرف‌های خودشان آورده و اینجا شیوع داده بودند.

نمایشگاه تازه حتماً از آن یک هم بدتر می‌شد. حتماً همه و با می‌گرفتیم. مادر بزرگ هیچ شکی نداشت.

از همان موقع هم مشتری‌ها داشتند پس انداز می‌کردند، پول‌های تو جیبی‌شان را می‌گذاشتند کنار، هزار جور صرفه‌جویی می‌کردند و منتظر «افتتاح» بودند! یک مشت آدم عوضی غرغرو. گوشواره‌های مادرم مدام گرو بود.

— اگر فقط برای این بود که دهاتی‌ها را از ده کوره‌هاشان بکشند بیرون، برنامه‌های مجانیِ رقص «تروکادرو» براشان کافی بود!... آن قدر هم بزرگ است که همه توش جا می‌گیرند! دیگر چه احتیاجی بود که همه شهر را زیر و رو کنند و رودخانه را ببندند! این که کار نشد که این همه پول را به باد بدهند چون مردم دیگر به‌اشان خوش نمی‌گذرد! بله!

این بود حرف‌هایی که مادر بزرگم کارولین می‌زد. بعد، همین که می‌رفت پدرم با خودش کلنجار می‌رفت و به این فکر می‌افتاد که بینی منظور مادر بزرگ از این حرف‌های نیشدار چه بوده...

به نظرش می‌آمد که این حرف‌ها مفهوم عمیقی داشت... پراز کنایه‌های شخصی و انواع تهدید بود... در نتیجه حالت دفاعی به خودش می‌گرفت.

— حق ندارید دستکم درباره‌ کاروبار من بااش حرف بزنید!... نمایشگاه؟ می‌دانی، کلمانس؟ نمایشگاه بهانه‌ست! مادر تو، می‌خواهی بگویم دنبال چیست؟ می‌خواهی بدانی؟ من درجا فهمیدم، طلاق من و تو را می‌خواهد! بله!...

بعد از دور من را که یک گوشه‌ای نشسته بودم نشان می‌داد، من ناخلف! آب‌زیرکاه، دله... منی که هرچه فداکاری بود به‌خاطر من بود... من... من کون گهی... من جوش جوشی... قاتل جوراب... من بودم که همه نتیجه‌گیری‌ها آخرش به من می‌رسید، من، بز بلاگردان همه بدبختی‌ها...

— ای خدا! ای خدای بزرگ! اگر این نبود! آه! می‌گویی چه؟ بگذارم و

بروم؟ اگر این نبود سالها پیش رفته بودم، بعله، مطمئن باش!... سالها پیش... الان هم، نه یک ساعت دیگر، می فهمی، فوراً! بعله! اگر این گه سگ نبود! احتیاج نبود نتهت اصرار کند. باور کن! طلاق! بعله! طلاق... به خودش می پیچید و جمع می شد، همه بدتش می لرزید. مثل شیطان فیلم ها می شد اما بدتر، چون فحش هم می داد...

— آه! ای من — م به این زندگی! هه، آزادی! هه! از خودگذشتگی؟ بعله! فداکاری؟ بعله! محرومیت؟ هه! هرچه بگویی، بله! بیشتر و بیشتر! همه ش به خاطر این تن لث گه! هه! هه! آزادی! آزادی!

بلند می شد و مثل بازیگری که برود پشت پرده غیبتش می زد. توی راه پله محکم با مشت می زد توی سینه خودش.

مادرم با همان شنیدن «طلاق» به رعشه می افتاد... — آخر اوگوست، من که هر کاری از دستم بریاید دارم می کنم! خودت خوب می دانی! پدر خودم را در می آرم، مثل سگ جان می کنم، خودت که شاهی! وضع بهتر می شود، مطمئن باش! خواهش می کنم! یک روزی بالاخره سه نفری خوشبخت می شویم!...

پدرم هم از آن بالا در جوابش می گفت: — بله! من هم هر کاری از دستم بریاید دارم می کنم! بله، از دل و جان... — مادرم از زور غصه وا می داد. اشک نبود، سیل بود.

— خوب تربیتش می کنیم! خواهی دید! قول می دهم، اوگوست! از کوره در نرو! بعداً عقلش می رسد!... او هم همه تلاش خودش را می کند... مثل ما می شود! مثل تو می شود! خواهی دید! مثل خودمان می شود!... مگر نه پرم؟...

کار تحویل سفارش ها شروع شد. گوشه میدان «کنکورد» می دیدیم که دروازه بزرگ یادمانی نمایشگاه را خرده خرده می ساختند. آن قدر ظریف بود، آن قدر کار می برد، از بالا تا پایینش آن قدر تزئینات ریز ریز و زلم زلمبو

داشت که به کوهی می ماند که پیرهن عروس به اش پوشانده باشند. هر بار که از کنارش رد می شدیم کارهای تازه ای روش می دیدیم.

بالاخره چوب بست هاش را برداشتند. همه چیز برای بازدید آماده بود... پدرم اول مخالفت نشان داد، بعدش بالاخره یک روز شنبه اول وقت تنهایی رفت تماشا... .

چیزی که مایه تعجب همه شد این بود که کاملاً راضی برگشت... خوشحال و راضی مثل بچه ای که رفته باشد دیدن قصه پریان... .

همه همسایه های پاساژ، همه غیر از البته مئون، بدو بدو آمدند که تعریف هاش را بشنوند. ساعت ده شب شده بود و بابام هنوز داشت با حرف هاش مات و مبهوتشان می کرد. در کم تر از یک ساعتی که در محوطه نمایشگاه گذرانده بود همه چیز را دیده، از همه چیز بازدید کرده، هرچه را که بود و حتی بیش تر از آن را هم فهمیده بود، از غرفه مارهای سیاه بگیر تا گالری ماشین ها، از قطب شمال تا آدمخوارها... .

ویزیوس، ملوانی که توی زندگی آن همه سفر کرده بود، می گفت که همه چیز نمایشگاه عالی ست. می گفت برایش باورنکردنی بود!... آن هم آدمی با شناخت و تجربه او. عمورودولف، که از زمان شروع نمایشگاه در قسمت تفریحات کار می کرد و به لباس «خنیاگر» درمی آمد، تعریف هاش هیچ بود. او هم با لباس ژنده پاره ش توی مغازه وسط بقیه گوش می کرد و بیخودی هی می خندید، با کاغذ پرنده درست می کرد و منتظر سوپ بود. خانم مئون پشت پنجره ش بدجور نگران بود از این که همه همسایه ها این جور توی مغازه ما جمع شده باشند. فکر می کرد نکند قضیه به توطئه ای چیزی ختم بشود. مادر بزرگ هم حالش از این همه جنب و جوش بابا به هم می خورد. هشت روز تمام نیامد پیش ما. بابا هم هر شب تعریف هاش را با ماجراهای تازه ای شروع می کرد. به رودولف بلیت های مجانی دادند. این بود که یک روز یکشنبه ما هم سه نفری با جمعیت رفتیم.

میدان «کنکورد» سیلِ آدم ما را واقعاً مثل تلمبه کشید و برد تو. مات و

مبهوت دیدیم که وسط گالری ماشین‌هایم، به معنی واقعی یک قیامت معلق وسط یک کلیسای شیشه‌ای. ساختمانی با شیشه‌های کوچک کوچک تا نوک آسمان. چنان قشقرقی بود که حتی صدای بیابان را هم نمی‌شنیدیم، در حالی که داشت حنجرهٔ خودش را پاره می‌کرد. بخار از هر طرف مثل فواره می‌زد بیرون. دیگ‌های محیرالعقولی بود به بلندی یک ساختمان چند طبقه، با پیستون‌هایی که برق می‌زد و با سرعت وحشت‌انگیزی می‌آمد طرف آدم... آخرش دیدیم نمی‌توانیم، ترس برمان داشت، آمدیم بیرون... رفتیم جلوی چرخ فلک بزرگ... اما از آن هم بهتر کناره‌های سین بود.

بساطی که توی محوطهٔ «اسپلاناد» برپا کرده بودند خیلی جالب بود، حیرت‌انگیز بود... دوردیف یک عظیم، نان خامه‌ای خیالی، پُر بالکن، با انبوهی از کولی پرچم پیچیده گرماگرم هیاهوی موسیقی، لابه‌لای میلیون‌ها لامپ روشن وسط ظهر. واقعاً اسراف بود. مادر بزرگ حق داشت. همین‌طور با عجلهٔ هرچه بیشتر این طرف و آن طرف می‌رفتیم، با جمعیت به هم فشرده. سرم فقط یک خرده بالاتر از پاهای جمعیت بود، چنان گرد و خاکی بود که اصلاً نمی‌دیدم کدام طرف می‌رویم. آن قدر گرد و خاک می‌خوردم که سیمان تُف می‌کردم... بالاخره رسیدیم به «قطب شمال»... یک کاشف خیلی خوشرو چیزهایی را هم تعریف می‌کرد، اما به حالت خیلی خودمانی، با صدایی که به خاطر پوستین‌های کلفتی هم که پوشیده بود آن قدر آهسته بود که تقریباً هیچ چیز نمی‌شنیدیم. پدرم ما را در جریان می‌گذاشت. بعد فوک‌ها سر رسیدند که موقع غذا خوردنشان بود. چنان نعره‌هایی می‌زدند که هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. از آنجا هم رفتیم.

توی ساختمان بزرگ «قصر نوشیدنی‌ها» همراه با صف از خیلی دور شربت‌های پرتقال، شربت‌های عالی مجانی ای را دیدیم که روی یک پیشخوان متحرک پُر بود... توی فضای میان ما و آن نوشیدنی‌ها شورشی پیا بود... جمعیت انبوهی با چه قشقرقی می‌خواستند خودشان را به

لیوانها برسانند. تشنگی رحم و مروتی باقی نمی‌گذارد. اگر ما هم تن به جمعیت می‌دادیم ناپود می‌شدیم... از یک در دیگر در رفتیم... رفتیم سراغ بومی‌ها...

فقط یک بومی دیدیم که پشت نرده داشت یک تخم مرغ را برای خودش آب‌پز می‌کرد. ما را نگاه نمی‌کرد، پشتش به ما بود. چون سروصدایی نبود پدرم دوباره با هیجان شروع کرد حرف زدن، می‌خواست ما را با رسوم عجیب سرزمین‌های استوایی آشنا کند. نتوانست حرفش را تمام کند، کاکاسیاهه هم بتنگ آمده بود. یک تفی انداخت طرف ما و رفت توی کلبه‌ش... من که اصلاً چیزی نمی‌دیدم و دهنم را هم نمی‌توانستم وا کنم. آنقدر گردو خاک خورده بودم که همه مجراهام بسته شده بود. با چند تکان جمعیت رسیدیم طرف‌های خروجی. تا بعد از «انوالید» هنوز هم لقدم می‌کردند و هلم می‌دادند. خودمان هم خودمان را نمی‌شناختیم، بس که مشت و لقمه خورده و له شده بودیم و خستگی و هیجان رُسمان را کشیده بود. از نزدیک‌ترین راه خودمان را رساندیم بازار «سنت اونوره». به خانه که رسیدیم، طبقه دوم، همه آب آشپزخانه را خوردیم.

همسایه‌ها بخصوص ویزیوس، ملوانمان، عطر فروش ۲۷، خانم گراتای دستکش فروش، دوریوال، قتاده، آقای پروکیر، همه بدو بدو آمدند پرس و جو... تا وصف و اوصاف نمایشگاه را بشنوند... بیشتر و بیشتر... همه جا را دیده بودیم؟... من گم نشده بودم؟... چقدر خرجمان شده بود؟... در هر ورودی چقدر؟...

پدرم همه چیز را با بینهایت جزئیات تعریف می‌کرد... بعضی جزئیات دقیق... بعضی هم نه‌چندان... مادرم خوشحال بود، داشت به حقیقتش می‌رسید، یک بار هم که شده بود اوگوست آن‌طور که باید و شاید احترام می‌دید... مادرم به خاطر بابا خیلی احساس غرور می‌کرد و او هم خوب به خودش می‌نازید... جلوی همه چنان بادی به خودش می‌دمید که نگو... مادرم متوجه چاخان‌هاش می‌شد، اما خوب، این هم جزو معلوماتش



بود... این همه زجری که مادرم کشیده بود بیخودی نبود... خودش را وقف کسی کرده بود که راستش را بخواهی برای خودش مخی بود. بقیه با دهن‌های باز گوش می‌دادند... یعنی که واقعاً مجذوبش شده بودند.

بابا همین‌طور پشت سرهم برایشان افسانه می‌یافت، به راحتی آب خوردن... توی مغازه‌مان، با چراغ‌گاز خاموش، جادویی بپا بود... خودش تنهایی برنامه‌ای راه انداخته بود از صد تا نمایشگاه جهانی هزار بار عجیب‌تر و تماشایی‌تر... فقط با چراغ‌گاز مخالف بود... می‌گفت فقط شمع!... دوستانمان، کبه، هر کدام شمع خودشان را می‌آوردند، از ته پستوهاشان. این‌طوری هر شب می‌آمدند شنیدن تعریف‌های بابا و هی هم بیشترش را می‌خواستند...

بابا حیثیت عجیبی به هم زده بود... به نظر همسایه‌ها از این بهتر دیگر پیدا نمی‌شد. یارو مئون دیگر کم مانده بود ته اتاقش دق کند، بس که خون خونش را می‌خورد... همه چیز را با کوچک‌ترین جزئیاتش برایش واگو کرده بودند...

بعد تقریباً دو هفته دیگر طاقت بیشتر از آن را نداشت... تک و تنها آمد پایین... از آن ور پاساژ آمد این ور... بگو عین شبج... لباس خواب تنش بود. زد روی شیشه وترین ما. همه سر برگرداندند. یک کلمه هم حرف نزد. یک کاغذ چسباند روی شیشه. روش با حروف درشت و کلفت نوشته بود: دروغگو...

همه زدند زیر خنده. افسون قصه تمام شد... همه بلند شدند رفتند خانه‌هاشان... بابا دیگر چیزی نداشت تعریف کند...

تنها چیزی که مایه آبروی مغازه ما بود میز گرد وسط، یک میز لویی پانزدهم بود، تنها چیزی که واقعاً به اصل بودنش اطمینان داشتیم. اغلب سرش با ما چانه می‌زدند، خیلی در بند فروختنش نبودیم چون نمی‌دانستیم جاش چه بگذاریم.

بر توتته‌ها، مشتری‌های معروفمان از محله «فوبور»، از مدت‌ها پیش متوجه میزه شده بودند. از ما قرض خواستندش برای تزئین یک صحنه تئاتر، نمایش کم‌دی‌ای که با بعضی اشراف دیگر توی خانه خودشان روی صحنه می‌بردند. پینزها و گورمانش‌ها توش بازی می‌کردند، همین‌طور دورانزها که دو دخترشان بدجوری لوچ بودند، چند نفر دیگر هم بودند که آنها هم کم‌ایش مشتری ما بودند. ژبرونده‌ها، کامادورها و دولامبیت‌ها، قوم و خویش سفیر... از ما بهتران!... یک یکشنبه بعد از ظهر بود. خانم برتوتته مطمئن بود که نمایش خیلی موفق‌تری از آب درمی‌آید.

بیشتر از ده بار آمد مغازه و حرف میزه را زد. نمی‌شد گفت نه، برای یک برنامه خیریه بود.

برای این‌که بلایی سر میزمان نیاید صبحش خودمان لای سه تا پتو پیچیدیم و با یک درشکه بردیمش. بعد هم دوباره درست بموقع برگشتیم و سر سه جایی که به ما داده بودند نشستیم، سه تا چارپایه بود نزدیک در. پرده را هنوز بالا نکشیده بودند اما همانش هم معرکه بود. خانم‌ها با لباس‌های خیلی مجلل هزار جور ادا و عشوه می‌آمدند. چنان بوی خوبی می‌دادند که آدم غش می‌کرد. مادرم قشنگ‌ترین چیزهای مغازه‌ش را تن آنها می‌شناخت. «بولرو» هاش، تکه توری‌های ظریفش، «شاتیبی» هاش. حتی قیمت هاشمان را هم یادش می‌آمد. از طرزی که آنها را کار کرده بودند حیرت می‌کرد... گیورها چه خوب راست و می‌ایستادند!... چقدر همه چیز به تن آن خانم‌ها می‌آمد!... کیف می‌کرد.

قبل از این‌که از مغازه راه بیفتیم هشدارم دادند که اگر بویی دربیارم فی‌المجلس می‌اندازندم بیرون. آن قدر با کاغذ خودم را پاک کرده بودم که سوراخ مستراح گرفته بود. حتی پاهام هم تمیز بود و کفش «سرغوب» پوشیده بودم...

بالاخره همه نشستند. گفتند سکوت. پرده رفت کنار... میزمان پیداش شد... درست وسط صحنه... عین مغازه خودمان.. خیالمان راحت شد...

یک خرده بیانو... حرف‌ها را خوب می‌شنویم... آه! چه لحن قشنگی!... همه شخصیت‌ها توی روثنایی صحنه می‌آیند، می‌روند، می‌خرامند... چقدر قشنگ... باهم جروبحث می‌کنند... دعوا می‌کنند... کارشان به خشم و غضب می‌کشد... اما هی جالب‌تر می‌شود... سر تا پا مجذوب شده‌م... دلم می‌خواهد دوباره از سر شروع کنند... همه چیز را خوب نمی‌فهمم... اما همه وجودم جذب نمایش شده... دست به هرچه می‌زنند... کوچک‌ترین حرکتی که می‌کنند... معمولی‌ترین کلماتی که به زبانشان می‌آید برام جادوی واقعی می‌شود... دور و ورمان همه کف زدند، من و پدر مادرم جرأت نکردیم...

خانم پینز را روی صحنه می‌بینم و می‌شناسم، محترست، با آن ران‌ها و لرزش سینه‌هاش... سر تا پا توی یک پیرهن خانه نرم و نازک شبیه بُخار غرق است... روی یک کاناپه ابریشمی به رنگ سیر... دیگر طاقتش طاق شده، دارد گریه می‌کند... آه و ناله‌ش از دست دورانتر است، مثتری دیگرمان... دورانتر مثل خر سرش داد می‌زند و او نمی‌داند به کی رو کند... اما مردکه بیرحم می‌رود پشت سرش، از این‌که کنار میز ما نشسته و دارد گریه می‌کند و واقعاً جانش به لبش رسیده سوءاستفاده می‌کند و یک ماچی ازش می‌کند... بعد هم صد جور ناز و نوازش... مثل خانه ما که نیست... آن وقت خانمه تسلیم می‌شود، با ناز و غمزه پهن می‌شود روی کاناپه... دوباره ماچ، این دفعه روی لب... خانمه از هوش می‌رود... غش... کار حسابی ست!... آقاهه، کون تکان می‌دهد...

درام را واقعاً دنبال کردم... شور و حال توام با ادب... ترم عمیق احساساتی... همه چیزهایی که آدم را می‌برد توی بعضی «احوال»...

میزمان، از حق نگذریم، آن وسط خیلی جلوه داشت! بازیگرها همه‌شان، دست‌ها و آرنج‌ها و شکم‌هاشان در گرما گرم ماچرا به‌اش خورد و صیقلش داد... پینز چنان به‌اش می‌چسبید که صدای چق و چوق پایه‌هاش از دور می‌آمد، اما از همه بدتر موقعی بود که دورانتر، خود خودش با آن قیافه ماه، در یک لحظه واقعاً تراژیک خواست بنشیند روش.

مامان نزدیک بود قالب تهی کند... خوشبختانه نشست و با یک جست بلند شد... تقریباً بلافاصله. میان پرده که شد مادرم نگران بود که میادا بخواهد دوباره بنشیند روش... بابا نمایش را بطور کامل می فهمید، اما آن قدر هیجان زده بود که حالش را نداشت که با ما دربارش خوف بزند.

من هم، خیلی روم تأثیر گذاشته بود. دست به شربت ها نزد، حتی همین طور به نان خامه ای هایی که خانم های اشرافی دوره می گرداندند... آنها عادتشان است که بخور بخور را با عواطف عمیق جادویی قاطی کنند... ناکس ها به هر چه بگویی راضی اند، به شرطی که بلمباندند... خوردنشان هم تمامی ندارد. همه چیز را هم روهم روهم می دهند اندرون، گل و آتی که ریخته روی زمین برایشان فرقی ندارد...

برگشتیم تماشای نمایش... پرده دوم مثل یک رویا گذشت... بعد معجزه به آخر رسید... دوباره برگشتیم میان آدم ها و چیزهای معمولی.

سه نفری روی چارپایه همامان منتظر بودیم... هنوز جرأت نمی کردیم چیزی بگویم... صبورانه منتظر بودیم که ملت بروند بیرون و میزمان را برداریم و ببریم... یک خانمی آمد تو، ازمان خواست یک خرده دیگر صبر کنیم... گفتیم چشم... دیدیم که پرده دوباره رفت کنار. دیدیم که همه بازگرهای نمایش نشسته اند دور میز ما. همه داشتند باهم ورق بازی می کردند. خانم و آقای پینزا، کولومانش، برتوتته، دورانژ و کروئن، بانکدار پیر... همه رو در روی هم نشسته بودند...

کروئن پیرمرد بامزه ای بود، اغلب می آمد خیابان «مونتورگوی» پیش مادر بزرگم، همیشه خیلی مهربان و خوشرو بود، کج و کوله و پیر از چین و چروک، به خودش عطر بنفشه می زد، بوی گندش همه مغازه را می گرفت. فقط یک چیز جمع می کرد، همه علاقه اش هم به آن بود: کلکسیون بند زنگ سبک امپراتوری.

قمار روی میزمان خیلی دوستانه شروع شد. با روی خوش به هم ورق می دادند اما بعد یک کمی اخم کردند، حرف زدشان خشک و عصبی شد، دیگر هیچ شباهتی به موقع نمایش نداشت... حرف زدشان دیگر برای

خنده نبود. به همدیگر با عدد جواب می دادند. برگ برنده را جوری رو می کردند که انگار سیلی می زدند به هم. دخترهای دوران پست سر پدرشان به طرز وحشتناکی لوچ می زدند. مادرها، زنها، هر کدام توی لاک خودشان، حسابی عبوس و عصبی، با صندلی های تکیه داده به دیوار، جرأت نمی کردند حتی نفس بکشند. با یک حکم کوتاه و سریع ورق بازها جا عوض می کردند. روی میز همین طور پول جمع می شد... کپه کپه پول... کروئن پیر با دو دست روی میز چنگ می زد... جلوی خانم و آقای پینز کپه پول هی گنده تر می شد... باد می کرد... مثل یک جانور. رنگ هردوشان داشت ارغوانی می شد... برتوتته و زنش برعکس... هی می یاختند... رنگشان پریده بود... جلوشان هیچ پولی نمانده بود. پدر من هم رنگ به چهره نداشت. نمی دانستم می خواست چکار کند! دستکم دو ساعت می شد که منتظر بودیم بازی تمام بشود. اصلاً ماها را از یاد برده بودند... برتوتته و زنش یکدفعه بلند شدند... یک سرمایه تازه گذاشتند وسط برای بازی: کوشک شان در «نورماندی»!... به صدای بلند هم گفتندش... با سه دور ورق!... کروئن بردش... به نظر هیچ خوشحال نمی آمد... شوهر برتوتته دوباره بلند شد... مین و مین کتان گفت: «بازی سر خانه م!... همین ساختمانی که توش هستیم!...»

مادرم را انگار رعد و برق زد... مثل فتراز جا جست. پدرم نتوانست نگاهش دارد.

با همان پای لنگش رفت روی صحنه... با صدایی که هنوز از هیجان می لرزید به قماربازها گفت: «آقایان، خانمها، ما با این بچه مان دیگر باید برویم... دیگر وقت خوابش است... باید میزمان را برداریم». هیچ کس اعتراضی نکرد... همه عقل از سرشان پریده بود... گیج گیجی جلوشان را نگاه می کردند... میزمان را بلند کردیم... تندی بردیمش بیرون... می ترسیدیم صدایمان بزنند...

به پل «سولفرینو» که رسیدیم یک کمی ایستادیم... یک خرده نفس تازه کردیم...

سالهای سال بعد پدرم هنوز ماجرای آن شب را تعریف می‌کرد.. با ادا اطواری که حرف نداشت... مادرم از شنیدنش خوشش نمی‌آمد... خاطره‌ای بود که منقلبش می‌کرد... بابام مدام آن نقطه وسط میز، آن جای دقیقی را نشان می‌داد که به چشم خودمان دیدیم که در عرض فقط چند دقیقه میلیون میلیون پول آن وسط به باد رفت، با آبروی یک خانواده و آن همه کوشک و ساختمان...

با مادر بزرگ کارولین نمی‌شد خیلی سریع چیز یاد گرفت. با این همه، یک روز توانستم تا صد یشمرم و حتی می‌توانستم بهتر از خودش بخوانم. آماده بودم برای یاد گرفتن جمع و تفریق. مدرسه‌ها شروع می‌شد. دبستان دولتی خیابان «ژونور» را انتخاب کردیم که دو قدمی خانه‌مان بود، بعد از چهارراه «فران بورژوا»، یک در تیره رنگ هم داشت. بعد از یک راهروی دراز می‌رسیدیم به کلاس. کلاس روبه یک حیاط و بعد یک دیوار چنان بلند، چنان افراشته بود که آبی آسمان آن ورش می‌ماند. اضافه بر این، برای این‌که ما بچه‌ها سرمان به هوا نیاشد یک حاشیه حلی هم بود که کار سرپناه را می‌کرد. باید همه حواسمان را می‌دادیم به تکالیف و مزاحم معلم نمی‌شدیم. من خیلی کم دیدم، تنها چیزهایی که ازش یادم است عینکش، ترکه درازش و آستین‌های اضافی‌ش است روی میز.

خود مادر بزرگ هشت روز بُردم مدرسه، روز نهم مریض شدم. اول‌های بعد از ظهر زن خدمتکار مدرسه برگرداندم خانه...

به مغازه که رسیدم هی بالا می‌آوردم. حرارت تب چنان توی همه بدنم بالا گرفت، چنان موج گرمای شدیدی بود که خیال می‌کردم آدم دیگری شده‌م. حتی حالت خوشایندی بود، اگر آن همه استفراغ نبود. مادرم اول به شک افتاد، مدعی بود که زیادی گز خورده بودم... در حالی که من اهلهش نبودم... ازم خواهش می‌کرد جلوی خودم را بگیرم، به زور هم که

شده کم‌تر بالا بیارم. مغازه پر آدم بود. هر بار که می‌بردم مستراح می‌ترسید از دانتل‌هاش کِش بروند. حالم بدتر شد. یک لگن پُر بالا آوردم. سرم شروع کرد جوشیدن. دیگر نمی‌توانستم خوشحالی‌م را پنهان کنم... مخم پر از چیزهای جالب بامزه شده بود.

من همیشه کَلَم گنده بود، خیلی گنده‌تر از مال بقیه بچه‌ها. کلاه هیچکدامشان سرم نمی‌رفت. مادرم یکدفعه به یاد این خصوصیت غول‌آسای من افتاد... همین‌طور که داشتم بالا می‌آوردم... از زور نگرانی نمی‌دانست چکار کند.

«هان، اوگوست، نکند دچار منتریت شده باشد؟ این هم از شانس ماست!... همین یک بدبختی را کم داشتیم!... دیگر کارمان ساخته ست!» بالاخره استفراغم قطع شد... حرارت تب بدنم را پخته بود... عجیب همه چیز برام جالب شده بود... باورم نمی‌شد این همه چیز توی کله آدم وجود داشته باشد. چه خیال‌هایی چه حس‌های عجیب غریبی. اول همه چیز به چشمم قرمز آمد... مثل یک ابر که پُر خون شده باشد... آمد وسط آسمان... بعد از هم وارفت... به شکل یک خانم مشتری درآمد... اما با یک هیکل بی‌اندازه بزرگ... ابعاد غول‌آسا... شروع کرد به ما فرمان دادن... از آن بالا... وسط آسمان... منتظرمان بود... همین‌طور معلق توی هوا... دستور می‌داد که: عجله کنید... اشاره‌هایی می‌کرد... می‌گفت: «بجینید! می‌گفت زود از پاساژ در برویم... تند و سریع!... همه باهم... یک ثانیه هم نباید وقت تلف می‌شد!»

بعد آمد پایین، آمد زیر طاق شیشه‌ای... همه پاساژ را گرفته بود... با آن هیکل عظیمش می‌خرامید... گفت حتی یک نفر هم نباید توی مغازه‌ش بماند... حتی یک نفر هم نباید برود خانه‌ش. حتی مَثون هم داشت با ما می‌آمد. سه تا دست درآورده بود با چهار تا دستکش. می‌دیدم که داریم می‌رویم تفریح. کلمه‌ها دور و ورمان همان‌طوری می‌رقصیدند که دور سر بازیگرهای تئاتر... با تکیه‌های خیلی شدید، مفهوم‌های غیرمنتظره، طنین‌های خارق‌العاده... نمی‌شد جلوشان مقاومت کرد...

مشتری عظیم آستین‌هاش را پر کرد از دانتل‌های ما... همین‌طوری همهٔ ویرترین را خالی می‌کرد، در بند این هم نبود که چیزی را مخفی کند، همهٔ بدنش پوشیده شد از گیپور و ردهای توری، آن‌قدر که می‌شد بیست تا کشیش را با آنها پوشانند... همین‌طور هم هیکلش با آن توری‌ها و یراق‌ها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد...

همهٔ تن‌لش‌های پاساژ... چتر فروش‌ها... ویزیوس با کیسه‌های توتونش... دختر خانم‌های قناده... همه منتظر خانم کورتیلن بودند، خانم زندگی به باد ده... کنارمان بود... با تپانچهٔ آویزان از بند روی شانه، پُر عطر... دور وورش عطر می‌پاشید... خانم گونوبو، فروشندهٔ توری سر، همانی که سالیان سال بود که به خاطر آب چشم‌هاش پا بیرون نمی‌گذاشت، دربان با کلاه دو شاخش، همه باهم انگار خودشان را برای یک جشن آماده می‌کردند، همه با لباس‌های پلوخوری‌شان حتی گاستون کوچک، یکی از بچه صحاف‌ها که مرده بودند. گاستون اصلاً برای همین آمده بود، داشت از پستان مادرش شیر می‌خورد. توی بغل مادرش راحت و آرام منتظر بود که بگردانندش. چرخش دست مادرش بود.

خاله آرמיד پیر هم از قبرستان «تیه» آمد، گفته بود که با کالسکه می‌آید سر پاساژ، می‌آمد گشتی بزند... از زمستان گذشته آن قدر پیر شده بود که دیگر صورت نداشت، خمیر نرمی جای صورتش را گرفته بود... اما من از بوش شناختمش. بازوش را داده بود به مادرم. پدرم اوگوست حاضر و آماده بود، مثل همیشه یک کمی زودتر از وقت. ساعتش به درستی یک ساعت شماطه‌دار از گردنش آویزان بود. لباس مخصوصی داشت، کت و کلاه حصیری، با یک دوچرخه کائوچویی، چیزش قلمبه زده بیرون، جوراب چسبان تابالای پا. با قیافه‌ای که می‌گرفت، با گلی که به سینه‌ش زده بود بیشتر از هر وقتی حرص می‌داد. طفلک مادرم که کاملاً گیج شده بود، هی به تعریف‌های او جواب می‌داد... خانم مئون، کفتار، توم را گذاشته بود روی پرهای کلاهش... وادارش می‌کرد همهٔ رهگذرها را گاز بگیرد. همین‌طور که پشت سر مشتری عظیم جلو می‌رفتیم تعدادمان بیشتر و



بیشتر می شد، پشت پاهاش توی هم وول می زدیم... خانمه هم هی بزرگ تر می شد... مجبور بود پشت خم کند تا مبادا طاق شیشه‌ای پاساژ بشکند... چاپچی کارت ویزت از زیرزمینش جست بیرون، درست لحظه‌ای که از آنجا می گذشتیم، دو تا بچه‌ش را توی یک کالسکه کوچکی نشانده بود و هُلشان می داد، بچه‌های او هم خیلی زنده نبودند... لباس اسکناس تشان بود... همه‌ش اسکناس‌های صد فرانکی... همه‌ش هم تقلبی... کارش این بود. سازفروش ۳۴ که یک گرامافون و شش تا ماندولین و سه تا نی‌انبان و یک پیانو داشت نمی خواست از خیر هیچکدامشان بگذرد... گفت که همه‌شان را ببریم. روی یکی از وترین‌ها سزار شدیم؛ فشار آن قدر بود که همه چیز خراب شد و ریخت پایین... صدای عظیمی کرد که نگو!

از در پستی کافه کنسرت «گرونیه موندن» روبه روی شماره ۹۶ یک دسته ارکستر با تک‌نوازهای درجه یک می زند بیرون... دور از غول جمع می شوند. به صدای خیلی بلند سه چهار آکورد حسابی می زنند... چند ویولن و نی‌انبان و چنگ... نوازنده‌های ترومبون و باس همین طور می دمند. همه چنان قشنگ و چنان بلند می زنند که جمعیت از خوشی عربده می کشد.

دخترهای راهنما ظریف و لاغر و خوش آب و رنگ، با کلاه‌های نازک دور وورمان جست و خیز می کنند، توی نارنگی‌ها بال بال می زنند... در شماره ۴۸، سه خواهر پیری که از پنجاه و دو سال پیش پا بیرون نگذاشته‌ند، چقدر مؤدب، چقدر اهل مدارا یا مشتری، یکباره مغازه‌شان را با ضربه‌های تند چماق خلوت می کنند... دو عجوزه روی پیاده‌روشان با شکم پاره پوره جان می دهند... آن وقت سه پیرزن به ما تحت‌شان منتقل می بندند که تندتر بدوند... از خانم عظیم از هر طرف چیز می ریزد پایین... خرده‌ریزه‌های دزدی... از همه چین‌های لباسش می ریزد... زلم‌زیمبوهاش ازش کنده می شود... مدام آنها را دوباره به خودش می چباند... جلوی جواهرفروشی سزار پیرهنش را راست وریس کرد،

گلی گردنبند و مروارید به خودش آویزان کرد که همه بدلی بود... همه زدند زیر خنده... بعد، از نیم طاقی بالا، مشت مشت لعل کیود را از یک قدح برمی داشت و می ریخت پایین... همه رنگ هامان بتفش شد... با یاقوت های زرد ظرف دیگر همه شیشه های طاقی را سوراخ سوراخ کرد. یکدفعه رنگ همه آدم ها زرد شد... دیگر داشتیم به ته پاساژ می رسیدیم... جمعیت انبوهی جلومان بود و از پشت سرهم دوان دوان می آمدند... خانمه نوست افزاری شماره ۸۶ که چقدر ازش مداد دزدیده بودم، چنگ زده بود و شلوارم را ول نمی کرد... بیوه فروشنده اشکاف های قدیمی که اغلب پششان شاشیده بودم دست دراز کرده بود و دولم را می کشید!... دیگر نمی خندیدم... چتر فروشه نجاتم داد، توی چتر آفتابی ش قایمم کرد.

اگر یک بار دیگر گیر خاله آرمد می افتادم مجبور می شدم پنیری را که جای صورتش بود ماچ کنم...

این دفعه نوبت دایی ادوار بود که با ماشین سه چرخش بابام را دنبال کند، چنان از نزدیک مراقب آسفالت بود که سه چرخش رو به زمین خم می شد. یک قلوه سنگ رفته بود توی سوراخ دماغش. موتور با صدای خیلی ملایمی مثل یک کفتر چاهی عاشق بغوغو می کرد، اما چشم های دایی ادوار با دو نخ تا نزدیک سطح جاده آویزان بود تا مطمئن بشود که چیزی را جا نگذاشته... جلوی فرمانش خاله آرمد لابه لای چند تا بالش با یک آقای سیاهپوش گپ می زد. آقاهه یک دماستج دستش بود خیلی بزرگ، چار برابر قد من... دکتر هسپریدها<sup>۱۲</sup> بود که آمده بود معاینه... از صورتش که حالت تأسف باری داشت هزار ذره نورانی بیرون می جست... همسایه ها با دیدن این منظره کلاهشان را برمی داشتند و تا زمین کرنش می کردند. بعد ماتحت هاشان را نشان می دادند. دکتره تف کرد به اشان... وقت و ایستادن نداشت. همه هجوم بردیم طرف خروجی... ریختیم توی بولوارها...

وسط های میدان «کنکورد» یک باد تند ناگهانی «مشتی» را از هم وا

کرد. جلوی اوپرا دو برابر... صد برابر بیشتر باد کرد!... همه همسایه‌ها مثل موش می‌رفتند لای دامن‌ش... هنوز آن تو نرفته مثل دیوانه‌ها جست می‌زدند بیرون... باز دوباره می‌رفتند و آن توتوها قایم می‌شدند... قشقرق و حشتناکی بود.

سگ‌های پاساژ هر طرف می‌دویدند و می‌شاشیدند، کار دیگر می‌کردند، می‌پریدند به کیل مردم و تندتند گازشان می‌گرفتند. خانم ژووبن، عطر فروش ۲۷، جلوی چشم ما زیر یک تل گل بنفش کمرنگ تمام کرد، یاسمن بود... داشت آن زیر خفه می‌شد... سه فیل که از آنجا رد می‌شدند آهسته آهسته لگدش کردند تا مرد، ازش هزار باریکه عطر راه افتاد و ریخت توی جو.

چهار شاگرد قنادی «لارژانتوی» در حال دویک پیپ عظیم را که علامت توتون‌های محمدی بود و فقط بعد از ساعت شش روشن می‌شد با خودشان می‌بردند... جاتوتونی پیپ را شکستند چون می‌زدندش به بازار «سنت اونوره» تا خانه‌ها را کنار بزنند و راه باز کنند... اول زدند طرف راست، ساختمان «مرغ و جوجه». بعد زدند طرف چپ، ساختمان «انواع ماهی». اما باید پیش می‌رفتیم! بخصوص غول! غولمان! که به جای سینه‌هاش دو تا سیاره داشت... آنجا خیلی به‌ام تنه زدند... با این‌که پدرم نگهم داشته بود... خودش گیر کرد لای پره‌های دوچوخه‌ش... دم توم را گاز گرفت... توم هم جلو مان جست و خیزکنان می‌رفت و عوعو می‌کرد، اما بدون هیچ صدایی...

دریان بلندم کرد و ایستاندم، فقط یک پیرهن کوتاه تنش بود... قسمت پایین بدنش به صورت دنباله سوسیس خون خوک درمی‌آمد... از چنگک درازش که مال روشن کردن چراغ‌گاز بود خیلی خنده‌مان گرفت... می‌کردش توی دماغش، گاهی حتی تا بیخ.

توی خیابان «ریوولی» «متری» پاش را کج برداشت و زد به یک سرپناه، یک ساختمان را خواب کرد، آسانور ساختمان مثل فتر زد بیرون و یک چشمش را کور کرد... از روی خرابه‌های ساختمان رفتیم بالا.

خیابان «ژونور»، که مدرسه‌م توش بود، دوستم امیل اورژا که قوز داشت پیداش شد... همیشه این جوری دیده بودمش، رنگش هم به سبزی می‌زد، با یک لکه بزرگ قرمز که از گوش‌هاش می‌زد بیرون... حالا که می‌دیدمش هیچ زشت نبود. پسر خوش‌قیافه باطراوت برازنده‌ای به نظر می‌آمد و خیلی براش خوشحال بودم.

همه کسانی که از گذشته‌ها می‌شناختیم باهم بدو بدو می‌رفتند توی اعماق خانم غول، توی شلوارش، توی همه خیابانها و محله‌هایی که زیر دامنش جمع شده بود... می‌رفتند هر جایی که او می‌خواست. هرچه بیشتر به هم می‌چسبیدیم. مادرم دیگر دستم را ول نمی‌کرد... هی هم سریع‌تر... میدان «کنکورد» متوجه شدم که دارد ما را می‌برد نمایشگاه... داشت به ما لطف می‌کرد... خیلی دلش می‌خواست ما خوش بگذرانیم...

همه پول‌ها پیش «خانم»، پیش «مشری» بود، همه دخل مغازه‌ها را لابه‌لای چین‌های لباسش قایم کرده بود... او باید پول می‌داد... همین‌طور هی هوا گرم‌تر می‌شد، گرم‌تر با ماها میان دست و پای «خانم»... لای چین‌های دامنش، دور دورها نزدیک‌های آستر، چشمم به هزار هزار چیزهایی می‌افتاد که آویزان بود... همه چیزهایی که توی همه دنیا کسانی دزدیده بودند... همین‌طور که جست و خیز می‌کردم آینه کوچک «بیزانسی» افتاد روی کله‌م و کله‌م باد کرد، همانی بود که ماه‌ها و ماه‌ها خیابان «موتورگوی» دنبالش گشته بودیم... اگر می‌توانستم فریاد می‌کشیدم و خیر پیدا شدنش را به همه می‌دادم... اما نمی‌توانستم آینه‌هه را بردارم بس که با سرعت می‌رفتیم... وقتش بود... همه متوجه شدند که وقتش است که خودمان را باز هم جمع و جورتر کنیم... چون دیدیم که همه‌مان لای لته‌های دروازه بزرگ گیر افتاده‌یم، دروازه یادمانی که با همه زرق و برقش مثل گُلِ گیس تا آسمان رفته بود بالا... وحشت عجیبی داشتیم از این‌که پول نداده برویم تو... خوشبختانه امواج جمعیت ما را هم با خودش می‌برد... له‌مان می‌کردند، خفه می‌شدیم، روی زمین

می خزیدیم... «مشتری» مان آن بالا موقع رد شدن سرش را خم کرد. نکند که دیگر تمام شده بود؟... یعنی که به همان زودی ته رودخانه بودیم؟ یعنی کوسه‌ها بزودی سر می‌رسیدند که ازمان پول خرد بخواهند؟... هان؟ مگر تا حال شده که آدم را پول نداده جایی راه بدهند؟... این بود که چنان جیغ تیز و بلندی کشیدم که غول ترسید! با یک حرکت همه لبه‌های دامن‌ش را، شلوارش را، بلند کرد... برد بالا تا بالاتر از سرش... تا ابرها... توفان واقعی شد، باد چنان سردی از بالا وزید که همه از درد نعره کشیدیم... کنار رودخانه ماتمان برده بود، دل به امان خدا، درمانده، لرزان از سرما... بین دیواره رودخانه و سه قایق «مشتری» پر زده و رفته بود هوا... همسایه‌های پاساژ همه رنگشان چنان پرید که هیچکدامشان را نشناختیم... غول همه ملت را گول زده بود!... غولمان، با همه آن خرده‌ریزهای قشنگی که کش رفته بود... دیگر نمایشگاهی در کار نبود... از خیلی پیش تمام شده بود!... حتی صدای گرگها را می‌شنیدیم که بالای «کور لارن» زوزه می‌کشیدند...

وقتش بود که بزنیم به چاک... اما همه‌مان کج کج در می‌رفتیم... خیلی هامان پاکم داشتیم... من با این‌که ریز ریز بودم مئون را له کردم... مادرم دامنش را می‌زد بالا... اما هی از سرعت دویدنش کم می‌شد... به خاطر دو ساق پاش که یکدفعه از نخ هم نازک‌تر شده بود... آن قدر هم پشمالو که به همدیگر گیر می‌کرد... مثل پاهای عنکبوت... جلوی چشم هامان گلوله‌ش کردند... قلیش دادند روی زمین... اما امنیوس‌ها سر رسیدند... با سرعت دیوانه‌وار... سرتاسر خیابان «روایال» را با شتاب وحشتناکی پشت سر گذاشتند... آبی‌ها، سبزه‌ها، لیمویی‌ها... اول مالبندها شکست و بعد تسمه‌ها و پیراق‌ها که پرت شد به هر طرف تا دوردست‌های آن طرف فضای باز تا روی درختهای پارک «تویلری»... فوری قضیه را فهمیدم... ملت را تهییج کردم... نطق کردم... جمعشان کردم... نشان دادم از کدام طرف باید حمله کرد... همه رو به عقب، از طرف پیاده‌روی «اورانزری»... فایده‌ای ندارد! بینوا دایی ادوار درجا با

سه چرخه نفتی ش پای مجسمه «بوردو» له شد... یک خرده بعد دوباره پیداش شد... از ایستگاه متروی «سولفریتو» با ابوطیاره‌ش که مثل لاک حلزون به پشتش چسبیده بود آمد بیرون... بردیمش... باید خیلی بیشتر عجله می‌کرد، باید هرچه تندتر می‌خزید، به خاطر صدها ماشینی که می‌گذشتند... ماشین‌های «رن سرپوله» نمایشگاه. همین‌ها بودند که دروازه پیروزی را بمباران می‌کردند. با سرعت هرچه تمام‌تر هجوم آوردند که تارومان‌مان کنند...

پای ستون مجسمه ژاندارک یک آن چشمم به رودولف می‌افتد که دارد لیخند می‌زند... لباس «خیاگر»ش را حراج کرده... می‌خواهد لباس ژنرالی بخرد... نباید مزاحمش شد... آسفالت چاک برمی‌دارد. یک گودال بزرگ دهن باز می‌کند... همه چیز توش فرو می‌رود... من از لب پرتگاه رد می‌شوم... کیف خاله آرمد را توی هوا قاپ می‌زنم. درست قبل از این‌که خودش ناپدید بشود... روش با مرواریدهای ریزریز نوشته «یادگاری»... بازش که می‌کنیم چشم شیشه‌ایش آن توست. همه‌مان از این غافلگیری خنده‌مان می‌گیرد... اما سیل لات ولوت‌ها از هر طرف هجوم می‌آرد... این دفعه تعدادشان آن قدر زیاد است که همه خیابان «ترز» را تا طبقه چهارم ساختمان‌ها پر می‌کند... از این کوه گوشتی که روی هم تلمبار شده بالا می‌رویم... کوه تا ستاره‌ها رفته و مثل تل پهن وزوز می‌کند... اما برای این‌که بتوانیم برگردیم خانه‌مان هنوز باید چهار توده بینهایت محکم را خم کنیم... هزار نفری دست به کار می‌شویم... صد نفری در را هل می‌دهیم که برمییم پای پنجره... کاری از پیش نمی‌بریم... میله‌هایی که خم کرده‌یم دوباره راست می‌شود، مثل کائوچو می‌خورد توی صورتمان... کلیدمان را یک شبح قایم کرده!... برای پس‌دادنش هیچ چیز دیگر نمی‌خواهد جز یک دست خرا!... به‌اش می‌گوییم برو گم شو!... فحشمان می‌دهد... دوباره صد‌اش می‌کنیم... ده هزار نفری به‌اش فشار می‌آریم.

از خیابان «گومبوست» طین صد هزار نعره فاجعه مثل رگبار به

گوشمان می‌رسد... صدای انبوه جمعیتی است که توی میدان «گایون» دارند قتل‌عامشان می‌کنند... جنون امتیبوس‌هاست... معرکه ادامه دارد... خط «کلیشی-پانتئون» جمعیت درمانده را شخم می‌زند... «پانتئون-کورسل» از پشت حمله می‌کند... تکه‌پاره بدن‌ها را هزار هزار پرت می‌کند هوا... نمای خانه‌ها مان پُرخون می‌شود. بابام کنارم با ناله می‌گوید: «کاش یک شیپور داشتم!»... از زور درماندگی لباس‌هاش را درمی‌آرد، سریع لخت می‌شود، از نمای «بانک فرانسه» می‌رود بالا... می‌نشیند روی ساعتش... عقربه دقیقه شمارش را می‌کند... با عقربه‌ها می‌آید پایین... می‌گذاردش روی زانوش و بااش ور می‌رود... برایش جالب است... خوشحالش می‌کند... می‌توانیم همه بااش بازی کنیم... اما یکباره یک فوج «گارد» مسوار از خیابان «مئول» می‌زند بیرون... «مادلن-باستی» چپ و راست می‌زند، مهارش از دست راننده خارج می‌شود، می‌آید می‌خورد به نرده‌های ما... خوشبختانه همه چیز له و لورده می‌شود! شاسی آتش می‌گیرد، کامیون گنده می‌سوزد و جرق و جوروق می‌کند... راننده با شلاق می‌افتد به جان مهترش... همین‌طور می‌تندترش می‌کنند... خیابان «مولن» را برمی‌دارند، ازش می‌روند بالا، آتش را با توفان می‌برند... گردباد هجوم می‌آرد، فروکش می‌کند، بالا می‌گیرد و می‌خورد به ساختمان «کمدی فرانسز»... همه چیز آتش می‌گیرد، بام ساختمان‌ها از جا کنده می‌شود، بلند می‌شود، گُر می‌گیرد و پر می‌زند تا لای ابرها... «مکیلیر»، هنرپیشه خوشگل تئاتر، ته اتاقش با شعری که باید بخواند کلنجار می‌رود... مخش پر از شعر است قبل از این‌که برود روی صحنه. چیزش را چنان محکم می‌شورد که پاش سکندری می‌رود... می‌افتد ته تالار انتظار... یک جیغ وحشتناک می‌کشد... آتش‌فشان همه چیز را می‌سوزاند و نابود می‌کند...

توی دنیا هیچ چیز نمانده غیر از آتش خانه ما... یک قرمز وحشتناک که می‌آید و توی شقیقه‌ها می‌غرد و مثل یک میله توی کله‌م همه چیز را تکان می‌دهد... اضطرابی که داغان می‌کند... تا ته مخم را مثل یک آتش

آتشی می خورد... با میله‌هه به جای قاشق... دیگر تا عمر دارم ولم نمی‌کند...

خیلی طول کشید تا خوب شدم. دو ماه تمام هنوز توی دوره نقاهت بودم. مرض وخیمی گرفته بودم.. با جوش و تبخال تمام شد... دکتر مدام می آمد دیدنم. اصرار داشت که بفرستندم روستا... گفتنش راحت بود، اما امکان مالی‌ش را نداشتیم... از هر فرصتی که پیش می‌آمد استفاده می‌کردند و می‌بردندم هواخوری.

وقت دریافت اجاره ژانویه شده بود و مادر بزرگ کارولین تا «آنیر» می‌رفت که اجاره‌هاش را جمع کند. من هم از فرصت استفاده کردم. دو خانه داشت خیابان «پلزانس»، یکی بزرگ یکی متوسط، با آجر و کاهگل، به کارگرها اجاره داده بود. ممر درآمدش بودند، مالش، پس‌اندازش...

دو تفری راه افتادیم. به خاطر من باید آهسته می‌رفتیم. تا مدتها هنوز خیلی ضعیف بودم. برای هیچ و پوچ خون‌دماغ می‌شدم و بعدش هم بطور کامل پوست ریختم. از جلوی ایستگاه قطار باید مستقیم می‌رفتی... خیابان «فدرب»... میدان «کارنو»... به شهرداری که می‌رسی می‌پیچی دست چپ، بعد باید از پارک رد بشوی.

توی زمین گوی بازی، بین نرده‌ها و آبشار، دسته پیرمردهای بامزه را می‌دیدي، پیرهای سرزنده و شوخ، پیرهای بازنشسته غرغرو... هر بار که یکی می‌زد و کپه گوی‌ها را پخش می‌کرد بدله‌هایی می‌گفتند بیا و بین... شوخی‌هایی یکی از یکی نیشدارتر... من تکه‌هایی را که می‌پراندند خوب می‌فهمیدم... بهتر و بهتر... از همه بامزه‌تر شاشیدنشان بود... بدو بسدو می‌رفتند پشت یک درخت، نوبتی... بدجوری یقه‌شان را می‌گرفت... «نگهش دار نیفتد، توتو!» از این چیزها به هم می‌گفتند... بقیه هم دم می‌گرفتند... من که از دستشان می‌مُردم. چنان بلندبلند می‌خندیدم که مادر بزرگم خجالت می‌کشید... توی سوز سرمای زمستان، آن همه



مدت سرپا، برای شنیدن آن چرت و پرت‌ها... خیلی راحت می‌توانست کار آدم را بسازد...

مادر بزرگ خیلی نمی‌خندید، اما دلش می‌خواست من تفریح کنم... توی خانه ما خوش نمی‌گذشت... این را خوب می‌دانست... با آن پیرمردها، تفریحی بود که خرجی نداشت... یک کم دیگر ماندیم... بعد که پیرمردها گوی بازی‌شان تمام شد و گذاشتیم و رفتیم تقریباً شب شده بود...

خانه‌های کارولین بعد از «له‌بورگینیون» بود... بعد از زمین‌های باتلاقی صیفی‌کاری که آن وقت‌ها تا کناره‌های «آشر» می‌رفت.

برای این‌که پاهامان توی گِل و کثافت فرو نرود باید پشت سرهم می‌رفتیم، از روی تخته‌های باریک... باید مواظب بودیم که به جعبه‌های پر از قلمه و نشا نخوریم... پشت سر مادر بزرگ هنوز می‌خندیدم... همین‌طور که تعادل خودم را حفظ می‌کردم... شوخی‌هاشان یادم می‌آمد و خنده‌م می‌گرفت... مادر بزرگ می‌پرسید: «یعنی این قدر از حرف‌هاشان خوشت آمد، فردینان؟»

من از سؤال خوشم نمی‌آمد. این بود که فوراً می‌رفتم توی لای خودم... اعتراف بدبختی می‌آرد.

می‌رسیدیم خیابان «پلزانس»، تازه کار واقعی‌مان شروع می‌شد. گرفتن اجاره مصیبتی بود... بعد هم، مقاومت مستأجرها... جانمان را به لبان می‌رساندند و هیچ وقت هم همه پول را نمی‌دادند... هیچ وقت... مقاومت و خیره‌سری می‌کردند... همیشه تلمبه‌شان خراب بود... جروبحث تمامی نداشت... درباره هر چیزی داد و بیداد می‌کردند، حتی قبل از این‌که مادر بزرگ دهن باز کرده باشد... مستراح‌هاشان پر شده بود... آه و ناله‌شان بلند می‌شد... از همه پنجره‌های خانه صداشان می‌آمد... می‌گفتند باید درجا مستراحشان را راه بیندازیم... فی‌المجلس!... می‌ترسیدند که بخواهیم از شان زیادی پول بگیریم... عربده می‌کشیدند برای این‌که حرف اجاره پیش نیاید... حتی نمی‌خواستند نگاهی به قبض

بیندازند... خلاشان چنان گرفته بود که سرریز می کرد توی کوچه... زمستانها با یخبندان لگنش بسته می شد و با کوچکترین فشاری می شکست... هر بار هشتاد فرانک خرجش می شد... همه چیز را خراب می کردند ناکسها!... انتقام متأجری شان را می گرفتند... بعد هم بچه پس انداختن شان... هر دفعه می دیدی بچه هاشان اضافه شده... هی بیشتر و هی لخت و پتی تر... حتی بعضی شان هیچ لباس نشان نبود... ته اشکاف خوابیده بودند...

متأجرهایی که از بقیه بدمست تر و سلیطه تر بودند هرچه از دهنشان در می آمد به امان می گفتند... تک تک حرکاتمان را موقع باز کردن لوله زیر نظر می گرفتند... وقتی می رفتیم زیر زمین دنبال نی.. همانی که فرو می کردیم توی شتر گلو... دیگر شوخی نبود... مادر بزرگ دامش را می زد بالا و با سنجاق قفلی می بست، آستین هاش را می زد بالا و عملیات شروع می شد... مقدار زیادی آب گرم لازم بود. می رفتیم و با سطل از خانه پینه دوز روبه رو می آوردیم. متأجرها به هیچ قیمتی نمی دادند. بعد، کارولین همین طور فعالیت می کرد تا به عمق چاهک می رسید. نی را محکم فرو می کرد، می چرخاند و فضولات را به هم می زد. نی تنها کاری از پیش نمی برد. هر دو دستش را تا آرنج فرو می کرد تو. متأجرها همه می آمدند، با همه بچه هاشان، می آمدند ببینند کار تخلیه آن و گه و کاغذها و کهنه هاشان به کجا کشیده... این چیزها را عمداً می ریختند که بسته شود... کارولین آدمی نبود که حالش از این چیزها به هم بخورد، زنی بود که از هیچ چیز نمی ترسید.

کار مادر بزرگ که با موفقیت به انجام می رسید متأجرها می آمدند و می دیدند که مستراح دوباره راه افتاده... ازش تعریف و تمجید می کردند... درست نبود که هیچ کاری نکنند، این بود که بالاخره می آمدند کمک... بعد هم یک لیوانی به اش تعارف می کردند... او هم به سلامتی شان می خورد... اهل کینه نبود... عید را به هم تبریک می گفتیم... به خوبی و خوشی... دوستانه... با همه این حرفها از پول

خبری نمی‌شد... مردمان بی‌ملاحظه‌ای بودند... اگر به فرض مادر بزرگ  
عذرشان را می‌خواست قبل از تخلیه خانه می‌توانستند انتقام خودشان را  
بگیرند... می‌زدند همه چیز را خراب می‌کردند... همان موقعش هم هر  
دو خانه مثل آبکش سوراخ سوراخ بود... هر وقت که می‌رفتیم سراغشان  
سعی می‌کردیم سوراخ‌ها را یک جوری پر کنیم... فایده‌ای نداشت...  
دوباره می‌کردند... مخصوصاً با خودمان بتونه می‌بردیم...  
لوله‌ها و توفال‌ها و دیوارها و پارکت همه‌ش داغان و وصله‌پینه بود... اما  
بدتر از همه، با لگن خلاج بودند... همه دور و برش ترک برداشته بود...  
مادر بزرگ با دیدنش گریه‌ش می‌گرفت... همین‌طور نرده دور حیاط...  
آن قدر کجش کرده بودند که دولا شده بود، مثل سقز... یک مدتی برایشان  
یک پیرزن دربان خوش‌اخلاق گذاشتیم... هشت روز هم دوام نیاورد...  
ینوا وحشت برش داشت و گذاشت و رفت... در کم‌تر از یک هفته دو تا  
از مستأجرها رفته بودند سراغش که خفه‌ش کنند... توی رختخوابش...  
سرکنف پای در...

این دو خانه‌ای که حرفش را می‌زنم هنوز هم هست. اسم خیابانش  
عوض شده؛ «پلزانس» شده «مارن»... یک دوره‌ای مُد بود...  
خیلی مستأجرها آمده و رفته‌ند، آدم‌های تنها، خانواده‌های  
پرجمعیت، نسل‌ها... مدام دیوارها را سوراخ کرده‌ند... همین‌طور  
موش، کوچک و بزرگ، جیرجیرک، خرخاکی... دیگر سوراخ‌ها را پر  
نکردیم... همه اینها رسیده به دایی ادوار... خانه‌ها با این همه لطمه‌هایی  
که خورده مثل آبکش شده... دیگر هیچ‌کس پول اجاره‌ش را نمی‌داد...  
مستأجرها دیگر پیر شده بودند، حال جروبحث را نداشتند... دایی‌م هم  
همین‌طور، طبیعتاً... حتی دیگر از مستراح‌ها هم خسته شدند... دیگر  
چیزی ازشان نمانده بود که بشود خرابش کرد. هیچ چیز نمانده بود.  
کردندشان انباری، فرقون‌ها و آب‌پاش‌ها و زغالشان را می‌گذاشتند آن  
تو... در حال حاضر حتی دیگر نمی‌دانیم کی توی آن خانه‌ها می‌نشینند...  
افتاده‌ند توی طرح خیابان‌کشی... بزودی خرابشان می‌کنند... گویا چهار

خانوار توشان می نشینند... شاید هم بیشتر... ظاهراً پرتغالی اند...  
 دیگر هیچ کس برای نگهداری و تعمیر خانه‌ها زحمتی نمی کشد...  
 مادر بزرگ آن همه جان کند و کارش جایی نرسید... شاید در عمق از  
 همین مُرد... از این که توی سرمای ژانویه تا خیلی دیرتر از وقت های  
 عادی اول با آب سرد و بعد با آب جوش و رفت... درست وسط جریان  
 هوا، تقلا کرد که نمذ تلمبه را عوض کند یا شیرهای یخ زده را راه بیندازد.  
 مستأجرها با شمع می آمدند و دوره مان می کردند تا درباره کارمان  
 اظهار نظر کنند یا ببینند کار دارد پیش می رود یا نه. درباره اجاره باز هم  
 مهلت می خواستند. باید می رفتیم و هفته بعد برمی گشتیم... راه افتادیم  
 طرف ایستگاه راه آهن...

به باجه که رسیدیم مادر بزرگ کارولین سرش گیج رفت، نرده را  
 چسبید... سابقه نداشت... همه بدنش افتاد به لرز... میدان را برگشتیم و  
 رفتیم توی یک کافه... تا قطار سر برسد دو نفری یک لیوان شراب داغ  
 خوردیم... به ایستگاه «سن لازار» که رسیدیم بی معطلی رفت خانه  
 خودش که بخوابد... دیگر روی پا بند نبود... تب کرد، یک تب خیلی  
 شدید، مثل تب من توی پاساژ، اما مال او از سرما خوردگی بود و بعد هم  
 سینه پهلوی... دکتر صبح و شب می آمد... چنان مریضی شد که ما توی  
 پاساژ نمی دانستیم در جواب همسایه هایی که حالش را می پرسیدند چه  
 بگوییم.

دایی ادوار یک پاش مغازه بود و یک پاش خانه او... حالش باز هم  
 بدتر شد... دیگر درجه تب را هم پس می زد... حتی دیگر نمی خواست  
 ببینیم تبش چند درجه شده... اما عقلش سر جاش بود... توم هم می رفت  
 زیر مبل ها قایم می شد، از جاش تکان نمی خورد، تقریباً هیچ چیز  
 نمی خورد... دایی آمد مغازه، یک ظرف بزرگ اکسیژن دستش بود.

یک شب مادرم حتی برای شام هم نیامد... فرداش هنوز هوا تاریک  
 بود که دایی ادوار آمد و تکانم داد و بیدارم کرد و گفت که زود لباس  
 بپوشم... گفت برای این است که بروم و مادر بزرگ را ببوسم... هنوز

خوب نمی فهمیدم چه به چیست... هنوز نیمه خواب بودم... بدو رفتم... رفتم خیابان «روشه»... طبقه اول... زن دربان نخواستید بود... با یک چراغ آمد که راهرو را نشانمان بدهد... بالا توی اتاق اولی مامان زانو زده بود جلوی یک صندلی و گریه می کرد. خیلی آرام اشک می ریخت و از درد ناله می کرد... بابا سرپا بود... هیچ چیز نمی گفت... می رفت طرف درگاهی و برمی گشت... ساعتش را نگاه می کرد... با سیلش ور می رفت... چشمم افتاد به مادر بزرگ توی یک تختِ اتاق تهی... بدجوری نفس می کشید، سینه اش خِس خِس می کرد، داشت خفه می شد، صداهای وحشتناک می کرد... دکتر همان موقع آمد بیرون... با همه دست داد... آن وقت من را بردند تو... دیدم روی تخت چه تقلایی می کرد برای نفس کشیدن... صورتش زرد و قرمز شده بود، خیس عرق، مثل صورتکی که در حال آب شدن باشد... نگاهم کرد و به ام زد، اما باز هم مهربان بود مادر بزرگ... به ام گفته بودند بیوسمش... داشتم دولا می شدم روی تخت. اشاره ای کرد که نه... به ام لبخند زد... خواست چیزی بگوید... اما ته حلقومش را خراش می داد، هر کاری می کرد نمی شد... اما بالاخره توانست... با صدایی که از آن آهسته تر نمی شد زیر لب گفت: «خوب کار کن، پسرکم، فردینان!»... ازش نمی ترسیدم... خیلی خوب همدیگر را می فهمیدیم، عالی... حساب که بکنی واقعاً هم بعدش خوب کار کردم... به هیچ کس هم مربوط نیست...

می خواست یک چیزی هم به مادرم بگوید. گفت «کلمانس، دخترکم... خوب مواظب باش... به خودت برس... خواهش می کنم...» داشت واقعاً خفه می شد... اشاره کرد که ازش دور بشویم... برویم اتاق بغلی... رفتم... صدایش را می شنیدیم... همه آپارتمان را پُر می کرد... دستکم یک ماعتی این طور بلا تکلیف ماندیم. دایی می رفت طرف در. دلش می خواست برود ببیندش. اما جرأت نمی کرد نافرمانی کند. فقط لای در را باز می کرد، صدای مادر بزرگ را بهتر می شنیدیم... بعد صدایی مثل سکسه آمد... مادرم یکدفعه بلند شد. بعد یک صدای خخ! کرد، مثل

این‌که داشتند گلوش را می‌بریدند. آن وقت مثل یک تخته سنگ از پشت افتاد روی قالی، بین میل و دایمی... دستش روی دهنش یک جوری می‌چاله شده بود که نمی‌شد از روی دهنش کنارش زد...

وقتی به خودش آمد نعره زد «یامان مرده!» و نعره‌هاش دیگر تمامی نداشت... اصلاً دیگر نمی‌دانست کجاست... دایمی کنار مرده ماند... ما با یک درشکه برگشتیم پاساژ...

مغازه‌مان را بستیم. همه کرکره‌ها را کشیدیم پایین... به این می‌ماند که خجالت می‌کشیدیم... انگار مجرم بودیم... جرأت نمی‌کردیم تکان بخوریم، برای این‌که بهتر عزاداری کنیم... همراه مادرم گریه می‌کردیم، حتی سر میز آشپزخانه... دیگر احساس گشنگی هم نمی‌کردیم... میلمان به هیچ چیز نمی‌کشید... در حالی که خیلی هم جا نمی‌گرفتیم دل‌مان می‌خواست هی از آن هم کوچک‌تر بشویم... دل‌مان می‌خواست از کسی عذرخواهی کنیم، از همه... هی از خودمان عذرخواهی می‌کردیم... با اصرار به هم می‌گفتیم که همدیگر را خیلی دوست داریم... می‌ترسیدیم همدیگر را از دست بدهیم... تا ابد... مثل کارولین...

وقت خاکسپاری شد... همه کارها را دایمی ادوار تنهایی کرد... همه دوندگی‌ها... او هم حالش خیلی بد بود... اما به روی خودش نمی‌آورد... اهل تظاهر نبود... گذاشت و فقط موقع تشییع جنازه آمد پاساژ دنبلمان...

همه، همسایه‌ها، غریبه‌های کنجکاو آمدند و به‌امان تسلیت گفتند. خیابان «دودویل» ایستادیم که گل بخریم... بهترین گلها را انتخاب کردیم... فقط گل سرخ... گلی بود که از همه بیشتر دوست داشت...

هر کاری می‌کردیم باز جاش خالی بود. نبودنش حتی پدرم را هم زیرورو کرد... برای دعوا مرافعه فقط من مانده بودم و با این‌که مرضم خوب شده بود هنوز چنان ضعیف بودم که به درد نمی‌خوردم...

با دیدن این که پشم و پیلهم ریخته میلش نمی کشید اذیتم کند...  
از این صندلی بلند نشده می نشستم روی آن یکی... دو ماهه سه کیلو  
لاغر شدم. مریضی زندگی م را به حالت گیاهی درآورده بود. همه  
روغن ماهی ای را که به ام می دادند بالا می آوردم.

مادرم همه فکرش دنبال عزای خودش بود. مغازه داشت از دست  
می رفت... خرت و پرت هاماں فروش نمی رفت، حتی با قیمت های  
باورنکردنی... خرج های ابلهانه ای که «نمایشگاه» پیش آورده بود باید  
جبران می شد... مشتری هاماں همه مفلس شده بودند... بندرت چیزی  
برای تعمیر می آوردند. کلی فکر می کردند تا صد سر خرج کنند...

مادرم ساعت ها و ساعت ها بی حرکت و منگ، کج کجی می نشست و  
تکیه ش روی پای معیوش بود... موقع بلند شدن چنان دردش می گرفت  
که حبابی لنگ می زد. آن وقت پدرم هم مدام میان طبقه ها بالا و پایین  
می رفت. همان شنیدن صدای لنگیدن ماماں دیوانه ش می کرد...

من وانمود می کردم که باید بروم دست به آب. می رفتم توی مستراح  
برای این که چند دقیقه ای سرگرم باشم... هر کاری می کردم فایده ای  
نداشت، آمادگی ش را نداشتم...

غیر از دو خانه مادر بزرگ که به ادوار رسید، از ش سه هزار قرانک هم  
ارث مانده بود... اما پولی بود که مقدس بود... این را فوراً مادرم گفت...  
پولی بود که هرگز نباید به اش دست می زدیم... گوشواره ها را بازگرو  
گذاشتیم، فدای قرض شدند، یکی در «کلیشی»، آن یکی دیگر در «آنیر»...  
اما توی مغازه جنس هاماں دیگر پاک بنجل شده بود، کم بود و به  
دردی نمی خورد... چیزهایی بود که تقریباً دیگر نمی شد ارائه کرد...

مادر بزرگ راه و چاه کار را بلد بود، براماں جنس های «اماتی»  
می آورد... چیزهایی که فروش نرفته بود و بقیه قبول می کردند بطور امانی  
پیش ما بگذارند... اما با خود ما این کار امکان نداشت... به ما اعتماد  
نمی کردند... به نظرشان نمی توانستیم گلیم خودمان را از آب بکشیم  
بیرون... روز به روز آس و پاس تر می شدیم.

پدرم از اداره که برمی گشت همه فکرش دنبال این بود که راه حل‌هایی پیدا کند... یکی از یکی بدتر... آبگوشت مان را او درست می کرد... مامان دیگر این کار را هم نمی توانست بکند... بابا خودش لوبیا را پاک می کرد... می گفت که می توانیم در اجاق را باز بگذاریم و خودکشی کنیم. مادرم دیگر حتی جواب این جور چیزها را هم نمی داد... بابا می گفت این‌ها همه ش تقصیر «فراماسون» هاست... تقصیر در نفوس!... همه جنایتکارهای دیگری که افتاده‌ند به جان سرنوشت ما!

مادرم بکلی عقل از کله‌ش پریده بود... حتی حرکاتش هم به نظر عجیب می آمد... در حالی که قبلاً هم دست و پا چلفتی بود الان دیگر همه چیز را می زد و می انداخت... روزی سه تا بشقاب می شکست... از رختخوابش بیرون نمی آمد... همه‌ش مثل خوابگردها بود... توی مغازه دچار ترس می شد... دیگر نمی خواست هیچ کاری بکند، همه مدت طبقه سوم می ماند...

یک شب که داشت می رفت بخوابد و دیگر منتظر کسی نبودیم... خانم هروند پیداش شد. می زد به در مغازه، صدامان می کرد... دیگر از یاد برده بودیمش. رفتم باز کردم. مادرم اصلاً نمی خواست ببیند زنه چه می گوید... حرف هم نمی خواست بزند... همین‌طور لنگ‌لنگان توی آشپزخانه این‌ور آن‌ور می رفت. این بود که پدرم به‌اش گفت: - خوب، کلمانس، بالاخره می خواهی چکار کنی؟... می روم جوابش می کنم‌ها!

مادرم یک کمی فکر کرد و رفت پایین. خواست گیپورهایی را که آورده بود بشمرد... هر کاری می کرد نمی توانست... داغ مادرش گیجش می کرد... عددها و چیزها را قاطی می کرد... من و بابا کمکش کردیم... بعد، رفت بالا بخوابد... بعد دوباره بلند شد، آمد پایین... همه شب را با یک‌دنگی، با پشتکار جنون‌آمیزی صرف جمع و جور کردن همه جنس‌های مغازه کرد.

صبح دیدیم که همه چیز نظمی پیدا کرده که مولای درزش نمی رود...



مادرم هم انگار آدم دیگری شده بود... باورمان نمی شد خودش باشد...  
یکدفعه از خودش خجالت کشیده بود...

این که با آن وضع خراب آمده باشد جلوی خانم هروند و او در آن  
حالت درمانده و ترحم انگیز دیده باشدش بدجوری برایش مایه شرمندگی  
شده بود!

— به کارولین عزیزم که فکر می کنم!... به همت و نیرویی فکر می کنم  
که تا آخرین دقیقه از خودش نشان داد!... وای اگر مرا در همچو حالتی  
می دید!...

یکباره شق ورق شد... حتی همان شب هزار جور فکر تازه به سرش  
زده بود... بله، فردینان عزیزم! حالا که مشتری ها نمی آیند سراغ ما، ما  
می رویم سر وقتشان! بله، تا توی خانه شان!... بزودی هوا خوب می شود،  
یک مدتی مفازه را می بندیم... می رویم توی بازارهای هفتگی،  
دور وورها... «شاتو»!... «وزینه»!... «بوژوال»!... جاهایی که خانه های  
اعیانی دارد زیاد می شود... با مردمان شیک و پیک... بهتر از این است که  
زانوی غم یغل بگیریم!... اینجا هی منتظرشان باشیم و نیایند!... بعد هم،  
این طوری، تو خوب هوا می خوری!

پدرم به قضیه بازار رفتن مان هیچ خوشبین نبود... می گفت  
ما جراجویی پر از خطر است!... فکرش را که می کرد ترس ورش  
می داشت... پیش بینی می کرد بدترین بلاها سرمان بیاید... حتماً یک  
خرده جنسی را هم که برامان باقی مانده بود کش می رفتند!... بعد هم،  
فروشنده های محل حتماً سنگارمان می کردند... مامان به حرف های بابا  
اعتنا نمی کرد... عزمش جزم بود...

اول از همه، چاره دیگری نداشتیم! از هر دو وعده غذا ما فقط یکی ش  
را می خوردیم... خیلی وقت بود که برای روشن کردن اجاق به جای  
کیریت از خرده کاغذ استفاده می کردیم.

یک روز صبح وقت رفتن شد، تندی رفتیم ایستگاه راه آهن. بچه بزرگ را پدرم می آورد، یک برزنت بزرگ پر جنس... چیزهایی که به بدی بقیه جنس هاما ن نبود... من و ماما ن جعبه ها و قوطی ها را می بردیم... روی سکوی ایستگاه «سن لازار» بابا یک بار دیگر همه نگرانی هایی را که داشت برامان تکرار کرد. بعد رفت اداره.

رفتن به «شاتو» در دوره ای که دارم حرفش را می زنم برای خودش سفری بود. صبح خیلی زود خودمان را رساندیم به محل... دم مأمور مربوطه را دیدیم... او هم با تشریفات لازم ما را یک جایی جا داد... یک تخت باط هم گیرمان آمد... جامان نسبتاً خوب بود. بین یک زن قصاب و یک پرورش دهنده پرنده های کوچک. اما درجا با ما بد تا کردند، بی معطلی... چپ چپ نگاهمان می کردند.

پشت سرمان، فروشنده «کره و تخم مرغ» مدام گُرگری می خواند. با آن همه خنزرنیزرمان به نظرش مشکوک می آمدیم. بدجوری به امان نیش می زد!...

راسته ای که توش بودیم از همه بهتر نبود، اما درست نزدیک پارک بود... زیر سایه زیزقون های محتر... ظهر وقتی بود که زن های مشتری پیداشان می شد... خیلی اطوار می ریختند و ایراد می گرفتند... در همچو وقتی نباید حتی کوچک ترین بادی می وزید... با اولین نسیمی که بیاید جنس های ما می ریزد به هم... توری ها، «عرقچین» ها، «شارلوت» ها، دستمال ها، جوراب های شیشه ای... همه پر می زنند و می روند، بس که مثل ابر سبک و ظریف اند. به ضرب گیره و سنجاق نگهشان می داشتیم. باطمان می شد شیه جوجه تیغی... مشتری ها هوسبازانه پرسه می زدند... شاپرک هایی بودند که یک یا دو کلفت و آشپز پشت سرشان می رفتند... دویاره می آمدند... مادرم سعی می کرد با زبان بازی شکارشان کند... نظرشان را به گلدوزی ها... بولروهای سفارشی... گیپورهای «طرح بروکسل» جلب کند... یا به شکارهای سبک تر از ابری که از زیر دست خانم هروند درآمد بود...

— چه بامزه که آمده‌اید اینجا!... توی همچو بازاری با این همه باد!...  
مغازه هم دارید؟... پس کارتتان را به‌ام بدهید!... حتماً می‌آیم مغازه‌تان...  
می‌رفتند سراغ بساط‌های دیگر، چندان چیزی ازمان نمی‌خریدند...  
تبلیغات بود!...

گاه به‌گاهی یا یک ضربه باد توری‌هامان می‌افتاد روی بساط بغلی، لای  
گوشت‌ها... قصابه چندشش می‌شد...

برای این‌که بساطمان جلوه بهتری داشته باشد حقش بود مانکن  
قشنگ پایه‌دارمان را که نیم‌تنه مقاومی داشت از پاریس بیاریم، تا  
جنس‌های ابتکاری خیلی جالب‌مان بهتر توی چشم بزنند... ماریچ‌های  
موسلین و ساتن... هزار جور خرده‌ریزهای «پریدخت آلفور»... برای  
این‌که لابه‌لای سبزیجات و سیراب شیردان بازار هفتگی به هر قیمتی که  
شده ته‌مایه‌ای از برازندگی و حال و هوای لویی پانزدهم را حفظ کنیم یک  
تکه واقعاً درخور موزه، یک شاهکار کوچولو را که همان صندوقچه  
عروسکی «چوب رُز» بود با خودمان می‌بردیم که ساندویچ‌های ناهارمان  
را توش می‌گذاشتیم...

چیزی که شاید خیلی بیشتر از باد مایه وحشتمان بود رگبار بود! همه  
توری‌ها و گلدوزی‌هامان می‌شد تان لوش!... زرداب باران از لابه‌لاشان  
از بیست جا شرشر می‌کرد و می‌ریخت بیرون... به طوری که حتی پیاده‌رو  
چسبناک می‌شد... همه را مثل اسفنج جمع می‌کردیم... برگشتن‌مان  
نکبت‌آلود می‌شد. مواظب بودیم که جلوی باباگله و شکایت نکنیم.

هفته بعد می‌رفتیم «آنگین» و بعضی پنجشنبه‌ها هم «کلینیانکور»...  
دروازه... کنار «بازار کک»، «شپش بازار» معروف... من از بازارهای  
هفتگی خوشم می‌آمد... از مدرسه خلاصم می‌کرد. هوای آزاد حال را  
جا می‌آورد... شب که برمی‌گشتیم و بابا را می‌دیدم حال ازش به هم  
می‌خورد... هیچ وقت از هیچ چیز راضی نبود... می‌آمد ایستگاه  
دنبالمان... خیلی دلم می‌خواست همان جا صندوقچه کوچکه را پرت کنم  
یک طرف تا شاید یک تکانی به خودش بدهد.

مشری‌های «کلینیانکور» از یک دنیای دیگری بودند... همهٔ جنس‌های بنجل و خراب خوروب را می‌بردیم آنجا... از همه بدترها را، آنهایی که سالیان سال ته زیرزمین مانده بود. مفت و مجانی هم ایشان می‌کردیم...

در همین «شپش بازار» بود که با پولو کوچکه آشنا شدم. برای یک زن خرازی فروش کار می‌کرد که دو ردیف از ما آن طرف تر بود. براش دگمه می‌فروخت، توی بازار، خیابان بعد از دروازه را از این سر تا آن سرگز می‌کرد و یک جعبه مانندی را روی شکمش می‌گرفت که با طنابی از گردنش آویزان بود. «سیزده تا دو سو! خانم‌ها، سیزده تا دو سو!...» از من سنش کم تر بود، اما بینهایت زبل تر... درجا باهم رفیق شدیم... یک چیز پوپول که برام خیلی خیلی جذاب بود این بود که کفش نمی‌پوشید، فقط یک کفی بود که با بند می‌بست به پاش... پاهاش هیچ طوری نمی‌شد... این بود که من هم موقعی که باهم پای بارو ول می‌گشتیم کفش‌هام را درمی‌آوردیم.

جنس‌هاش را زود آب می‌کرد، دوجین‌های سیزده‌تایی، استخوان و صدف، مهلت نمی‌داد نگاهشان کنی... بعدش آزاد بودیم. یک راه دیگر هم برای پول درآوردن بلد بود. «خیلی ساده و راحت»، این را موقعی گفتم که دیگر همه چیزمان را برای هم تعریف کرده بودیم. توی خندق‌های باستیون ۱۸ و قرارگاه‌های تراموا جلوی کشتارگاه «ویلت» با بعضی سربازها و قصاب‌ها قرار می‌گذاشت. پیشنهاد کود که من هم باشان آشنا بشوم. اما وقتش دیر بود و من نمی‌توانستم بروم. می‌گفتم که تا پنج فرانک و گاهی حتی بیشتر درآمد داشت.

برای این‌که در بروم مجبور بودم دروغ بگویم. می‌گفتم می‌روم دنبال سیب‌زمینی سرخ کرده. مادرم پوپول را خوب می‌شناخت، چشم دیدنش را نداشت حتی از دور، می‌گفت نباید باش بگردم. با این همه باهم فلنگ را می‌بستیم، می‌رفتیم ولگردی، تا طرف‌های «گونس». برای من که بچهٔ بینهایت جذابی بود... هر وقت که یک کمی می‌ترسید عادتش بود که

بدنش می لرزید و همه زبان خودش را انگار می لیسید، صورتش یک حالتی می شد که بیا و ببین. آن قدر با اش گشته بودم که بالاخره من هم از او تقلید می کردم.

زن خرازی فروشی که پوپول برایش کار می کرد اولی کار یک کت عجیب و غریب بن پوپول می کرد، یک کت مخصوص شبیه آنهایی که تن میمون می کنند، همه جاش پر دگمه، بزرگ و کوچک، بگو هزارتا دگمه، جلو و عقب، نمونه های مختلف، صدفی، فولادی، استخوانی...

عشق پوپول آبسنت بود؛ هر بار که از گشت برمی گشت و فروش خوبی کرده بود خرازی فروشه یک لیوان کوچک به اش می داد. حالش را جا می آورد. توتون سربازی می کشید. سیگار را خودمان می پیچیدیم، با کاغذ روزنامه... مادرم نمی توانست بساطش را ول کند و باید دائم آن پشت می ماند، آن هم توی همچو محله ای. من هم هرچه بیشتر جیم می شدم... این بود که آن قضیه پیش آمد:

پوپول را من فکر می کردم آدم درست با معرفت باوفایی باشد. درباره اش اشتباه کرده بودم. رفتارش خیلی نامردی بود، حقیقت را باید گفت. همیشه حرف تیرکمان را می زد. نمی فهمیدم منظورش چیست. یک روز ماس ماسکش را آورد. یک کش کلفت بود که بسته بودش به یک دوشاخه جفت، یک جور فلاخن، برای زدن پرنده ها. به ام گفتم: «برویم تمرین! بعد، می زنیم توی یک وترین!... یکی توی خیابان بزرگه هست، خیلی راحت!... بعدش، یک آژان را هدف می گیریم!...» خوب بعله! چرا که نه! رفتیم طرف مدرسه. گفتم: «از اینجا شروع کنیم!» کلاس ها تازه تعطیل شده بود و راحت می شد در رفت. ماس ماسکش را داد دستم، یک قلوه سنگ گنده گذاشتم توش... هرچه می توانستم کش را کشیدم... به پوپول گفتم: «نگاه کن آن بالا را!» و کش را ول کردم! تو، توق!... شترق!... آقا وسط ساعت!... همه ش از هم پاشید... خودم که مثل خر خشکم زد، باورم نمی شد که این همه صدا کرده باشد. صفحه ساعت ریزش شد و ریخت پایین! رهگذرها شروع کردند غر زدن. من هم همین طور وا ماندم

که چه کنم... مثل موش می‌گیرندم... هر کدام از یک طرف دارند می‌کشندم. داد می‌زنم: «پوپول! پوپول!»... آب شده رفته زیر زمین!... غیث زده!... کشان‌کشان می‌برندم پیش مادرم. بدبخت می‌کنند. باید همه خسارت ساعت را بدهد وگرنه درجا می‌برند و می‌اندازندم زندان. مادرم اسم و نشانی‌ش را می‌دهد... هر چه می‌گویم «پوپول!» فایده‌ای ندارد... آن قدر سیلی بارانم می‌کنند که نمی‌فهمم چه خبرست... خانه که رسیدیم دوباره شروع شد، مثل رگبار... اصلاً توفان شد. پدرم با لقد افتاد به جانم، زد توی دنده‌هام، زیر پا لهنم کرد، کپل‌هام را کباب کرد. همه این کارها را می‌کرد و نعره هم می‌زد که من دارم می‌کشمش!... می‌گفت باید می‌انداختندم زندان!... از همان اول غم‌م... مادرم التماس می‌کرد. بغلش می‌کرد. خودش را می‌انداخت زمین، ناله می‌کرد که «توی زندان از این هم ضرورت‌تر می‌شود.» یعنی که من بدتر از هر چیزی بودم که می‌شد تصور کرد... در یک قدمی چوبه دار. بله، در همچو وضعی بودم!... پوپول البته خیلی مقصر بود، اما کار هوای آزاد و ولگردی هم بود... نه این که بخوام خودم را توجیه کنم...

یک هفته تمام توی این حالت فوق بحرانی بودیم. بابا چنان دیوانه شده بود و چنان به خودش می‌پیچید که ترسیدیم مبادا سگته کند. دایی ادوار برای همین از «رومنویل» آمد تا آرامش کند. عمو آرتور حرف‌هاش تأثیری نداشت، به اندازه کافی جدی نبود. عمو رودولف هم رفته بود جاهای دور، یا سیرک «کاپیتول» شهرستانها می‌گشت.

همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها، همه اهل پاساژ معتقد بودند که من و پدرم هر دو باید همزمان مزاجمان را پاک کنیم و حال هر دومان را خوب می‌کند. خوب که فکر کردند و دنبال دلیل مسائل گشتند، بالاخره به این نتیجه رسیدند که شرارت من حتماً ناشی از کرم است... به‌ام دوا دادند... اول زرد و بعد قهوه‌ای دیدم. حس کردم که آرام شدم. اثر دوا روی پدرم

این بود که دستکم سه هفته مطلقاً لال شد. فقط گاه به گاهی، آن هم از دور، نگاهی به ام می انداخت... نگاه‌های طولانی بدگمان... هرچه بودم مایه زجرش بودم، مایه بدبختی‌ش. دوباره هر سه‌مان مهل خوردیم. هر کس دوا می مخصوص خودش. بابا شربت ژانوس، من روغن کرچک، مادرم شربت ریواس. بعد از این به این نتیجه رسیدند که دیگر هیچ وقت نباید برویم بازارهای هفتگی، و این که خیابان من را از راه بدر می‌کند. گویا من غرایز ددمنشانه‌ای داشتم که همه کارها را خراب می‌کرد.

مادرم با هزار توصیه و سفارش برم گرداند مدرسه. به خیابان «ژونور» که رسیدیم یک حالی بود که نگو. همه به‌اش گفته بودند که من یک هفته هم توی مدرسه بند نمی‌شوم و بیرونم می‌کنند. اما من آرام ماندم و عذرم را هم نخواستند. این را هم انصافاً بگویم که چیزی هم یاد نمی‌گرفتم. مدرسه بیچاره می‌کرد، معلم با ریش بزی‌ش، مدام مخ ما را پر می‌کرد از مسأله. همان نگاه کردنش از زندگی بی‌ارم می‌کرد. منی که آن‌طور با پوپول ولگردی کرده و خوش گذرانده بودم حالا باید ساعت‌ها و ساعت‌ها می‌نشستم و چرت و پرت گوش می‌کردم و این برام خیلی ناگوار بود.

توی حیاط بچه‌ها سعی می‌کردند یک خرده تفریح کنند، اما فایده‌ای نداشت، دیوار روبه‌رو آن‌قدر بلند بود که همه چیز را انگار له می‌کرد، میل تفریح آدم کشته می‌شد... این بود که برمی‌گشتند سر کلاس دنبال این که نمره خوب بگیرند... فکرش را بکن!

هیچ چیز توی حیاط نبود غیر یک درخت، فقط یک پرندۀ هم آمد روی شاخه‌ش نشست. بچه‌ها با سنگ و تیرکمان زدند و کشتندش. گربه سرتاسر یک زنگ تفریح سرگرم خوردنش بود. نمره‌هایی که می‌گرفتم متوسط بود. می‌ترسیدم مجبورم کنند همان کلاس را دوباره بخوانم. حتی از انضباطم تعریف می‌کردند. همه‌مان هنوز ماتحت‌مان کثیف بود. من به بقیه یاد دادم چطور ادرار را توی شیشه‌های کوچک نگه دارند.

توی مغازه آه و ناله بیشتر و بیشتر می‌شد. مادرم هی داغ دلش تازه می‌شد. از هر فرصتی برای یادآوری مادرش، آن هم با کوچک‌ترین

جزئیات، استفاده می‌کرد... اگر موقع بستن مغازه یک نفر می‌آمد تو و خرت و پرتی را برای فروش عرضه می‌کرد یکدفعه می‌زد زیر گریه و می‌نالید که «اگر مادرم زنده بود! وای که در خریدن چه مهارتی داشت!...» این جور حرف‌های خانه‌خراب‌کن... -

یک خانم پیری بود که دوستان بود، او از آه و ناله‌های مادرم خوب استفاده کرد، اسمش خانم دیوون بود، زنی بود تقریباً به پیری خاله آرמיד. بعد از جنگ ۷۰ با شوهرش توی پاساژ «پاتوراما» یا تجارت دستکش «پوست بره» ثروت کلانی به هم زده بودند. مغازه خیلی معروفی بود، یکی دیگر هم داشتند پاساژ «سومون». یک دوره‌ای هجده تا شاگرد داشتند. مادر بزرگ همیشه تعریف می‌کرد که «رفت و آمد به مغازه‌شان قطع نمی‌شد». شوهره از بس پول شمرده بود عقل از سرش پرید. هرچه را که داشت حتی بیشتر از آن را در قرضیه کانال پاناما<sup>۱۳</sup> به باد داد. مردها همت ندارند، به جای این‌که زحمتی بکشند تا دوباره سر بلند کند با یک زنکی رفت جای دوری. همه چیزشان را مفت فروخته و مفلس شده بودند. خانم دیوون لک و لکی می‌کرد. تنها مایه دلخوشی‌ش موسیقی بود. بخور و نمیری برایش باقی مانده بود، اما واقعاً آن قدر کم که فقط چیزکی گیرش بیاید که بخورد، آن هم نه هر روز. از آشنایی‌هایی که داشت استفاده می‌کرد. با دستکش فروشه به خاطر عشق ازدواج کرده بود. خانواده خودش توی کار تجارت نبودند، پدرش استاندار امپراتوری بود. عالی بیانو می‌زد. هیچ وقت دستکش‌های بی‌انگشتش را در نمی‌آورد چون دستهای حساس بود، زمستانها یک دستکش هم که چهار انگشتش به هم چسبیده بود دستش می‌کرد. اما بافتنی توری، با منگوله‌های رُز. لباس پوشیدنش همیشه خیلی برازنده بود.

آمد توی مغازه، خیلی وقت بود نیامده بود. مرگ مادر بزرگ خیلی متأثرش کرده بود، باورش نمی‌شد! بعد هر جمله‌ای تکرار می‌کرد: «به این جوانی!» از کارولین با مهربانی یاد می‌کرد، از گذشته‌شان، شوهرهاشان، از پاساژ سومون و بولوآرها. با کُلی ظرافت و احتیاط دوست‌داشتنی. واقعاً



زن با تربیتی بود... این را خوب می فهمیدم... همین طور که تعریف می کرد همه چیز انگار به صورت یک رؤیای حساس شکننده در می آمد... توری صورتش را بر نمی داشت، همین طور کلاهش را... می گفت به خاطر رنگ پوستش است... اما بیشتر به خاطر کلاه گیشش بود... هیچ وقت برای ما شام زیادی نمی ماند... با این همه تعارفش می کردیم... آن وقت به آخر سوپ که می رسید توری و کلاه و همه چیزش را بر می داشت... ته بشقاب را هرت می کشید... می گفت این کار راحت تر است... حتماً به خاطر دندان مصنوعی ش. صدای تق و توق دندانهاش را می شنیدیم. از قاشق خوشش نمی آمد. عاشق تره فرنگی بود، اما باید براش خورد خوردش می کردی که برای خودش دردسری بود. شام را که تمام می کردیم باز دلش نمی خواست برود. می زد به ولنگاری. می رفت طرف پیانو که یک مثنوی گرو گذاشته و یادش رفته بود. هیچ وقت کوک نبود اما هنوز خوب کار می کرد.

پدرم که از همه چیز و همه کس بدش می آمد از دست آن پیرزن و ادا اطوارش هم عصبانی می شد. با این همه، بعضی تکه هایی که خانمه می زد نرمش می کرد، تکه هایی مثل «لوچیا دی لامرمور» یا «مهتاب».

خیلی بیشتر به دیدنمان می آمد. دیگر منتظر نمی ماند دعوتش کنیم... خوب می فهمید که وضع خراب است. در حالی که ما مغازه را مرتب می کردیم تند و تیز می رفت بالا، می نشست روی چارپایه، دو سه تا والس می زد و بعد «لوچیا» و بعدش «ورتر». برای خودش یک دوره کامل آهنگ و قطعه بلد بود، همه «شاله» و «فورتونیو» را از حفظ می دانست. مجبور بودیم برویم بالا. تا زمانی که نرفته بودیم مر میز دست از زدن بر نمی داشت. ما را که می دید می گفت: «دالی!...» سر شام پایه پای مادرم نم نمک گریه می کرد. اما چیزی نبود که اشتهاش را کور کند. هیچ مخالفتی با پاستا نداشت. از حالت دوباره خواستنش همیشه وحشت می کردم. این کار را جاهای دیگر هم می کرد، با خاطرات کسان دیگر، کسبه دیگری که آنها هم کمابیش عزادار کسی بودند، اینجا و آنجا توی مغازه های دیگر. با

همه مرده‌های محله‌های دور و ور، از «می» گرفته تا «گایون» کمابیش آشنایی داشته بود. این نمی‌گذاشت هیچ وقت گرسنه بماند. ماجراهای همه خانواده‌های پاساژها را می‌دانست. از این گذشته، اگر پیانویی بود هیچ کس به پاش نمی‌رسید. در حالی که از هفتاد سال هم بیشتر داشت هنوز می‌توانست «فاوست» را بخواند، اما احتیاط می‌کرد. حب صمغ می‌خورد تا حنجره‌ش نرم بشود... خودش تنهایی کاریک دسته‌گر را می‌کرد، با دست‌هایش که مثل شیپور می‌گرفت جلوی دهنش. «افتخار ابدی!...» در حال زدن پیانو پاهاش را هم محکم می‌کوبید زمین. آخرش کار به جایی می‌رسید که دیگر نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. حتی دماغمان هم انگار می‌خواست بترکد. خاله دیوون وقتی راه می‌افتاد دیگر نمی‌شد به این راحتی نگاهش داشت. برای خودش هترمندی بود. مادرم خجالت می‌کشید. اما هرچه بود می‌خندید... حالش را خوب می‌کرد...

با همه عیب‌ها و جنغولک بازی‌هایش، مادرم دیگر نمی‌توانست بی او سرکند. همه جا می‌بردش. شبها تا دروازه «بیستر» می‌رساندیمش. از آنجا را تا خانه خودش توی «کرم‌لن»، نزدیک تیمارستان، پیاده می‌رفت. صبح‌های یکشنبه او می‌آمد دنبلمان که باهم برویم قبرستان. قبرستان ما «پرلاشز» بود، قطعه‌چهل و سه. پدرم هیچ وقت نمی‌آمد تو. از قبر و این چیزها وحشت داشت. از فلکه جلوی «روکت» پا جلوتر نمی‌گذاشت. همان‌جا روزنامه‌ش را می‌خواند و منتظر می‌ماند که ما برگردیم. مقبره مادر بزرگ همیشه تمیز و سرتب بود. گاهی یاس‌ها و گاهی یاسمن‌های خشک را ازش می‌ریختیم بیرون. همیشه برایش گل سرخ می‌بردیم. تنها تجمل خانواده این بود. گلدان‌ها را عوض می‌کردیم. شیشه‌های مقبره را برق می‌انداختیم. داخلش، با مجسمه‌های رنگی و پارچه‌های دانتل واقعی، عین تئاتر عروسکی بود. مادرم هی چیزهای

تازه‌ای به‌شان اضافه می‌کرد، مایهٔ تکینش بود. خیلی به آنجا می‌رسید. همین‌طور که داشتیم مقبره را تمیز می‌کردیم مدام حق و هق گریه می‌کرد... کارولین همان نزدیکی آن زیر بود... همه‌ش به یاد «انیر» می‌افتادم. با آن وضعی که به‌خاطر مستأجرها می‌رفتیم آنجا. انگار مادر بزرگ جلوی چشمم بود. هر چقدر هم که هر یکشنبه قبرش را تمیز می‌کردیم و برق می‌انداختیم ازش یک بوی ملایم عجیبی بیرون می‌زد. یک بوی فلفل‌وار، ظریف، ترش مانند، خیلی سمج... یک بار که این بو به مشامت رسیده باشد دیگر بعدش همه جا می‌شنوی‌ش... علیرغم هر چقدر هم گل... توی خود عطر هم می‌شنوی‌ش... از بدن خودت... گیجت می‌کند... از قبر می‌زند بیرون... خیال می‌کنی نشنیده‌ایش. اما نه! آب را من می‌رفتم از آن سر راهروی وسط قبرها از تلمبه می‌آوردم برای گلدانها... بعد که کارمان تمام می‌شد من دیگر چیزی نمی‌گفتم... بعد دوباره آن بوی یک خرده می‌آمد و یک حالی‌م می‌کرد... در را می‌بستیم... دعا را می‌خواندیم و راه می‌افتادیم طرف پاریس...

همین‌طور که راه می‌آمدیم خانم دیوون یکرین حرف می‌زد. از این‌که صبح به آن زودی بلند شده بود و آن قدر به‌خاطر گل‌ها زحمت کشیده و آن همه‌گریه کرده بود اشتهاش باز می‌شد... البته مرض قندش هم بود... هرچه بود گذشته‌ش بود... همین‌که از قبرستان می‌آمدیم بیرون دلش می‌خواست یک چیزی بخوریم. مدام حرفش را می‌زد، وسوسه‌ای می‌شد که ولش نمی‌کرد. «می‌دانی، کلمانس؟ می‌دانی دلم چه می‌خواهد؟ مثلاً، نه این‌که شکمو باشم ها! دلم یک قلمبه گوشت کوبیده می‌خواهد روی یک گرده نانی که خیلی هم بیات نباشد. ها، تو چه می‌گویی؟» مادرم در جوابش چیزی نمی‌گفت. خجالت می‌کشید. من به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که دلم می‌خواست بالا بیارم... به گوشت کوبیده فکر می‌کردم... به این فکر می‌کردم که ببینی سر کارولین آن زیر الان چه شکلی شده... همهٔ کرم‌ها... کرم‌های چاق و چله... از آنها که پا هم دارند... آن زیر دارند همه چیز را می‌خورند... وول می‌زنند...

همه آن‌گند... میلیون‌ها کرم لای چرکِ ورآمده، بادی که بوی گند می‌دهد...  
 بابا آنجا بود... همین قدر فرصت کرد که ببردم پای یک درخت...  
 هرچه، هرچه را که توی شکمم بود روی نرده بالا آوردم... پدرم با یک  
 جست پرید عقب... اما باز هم کثیف شد...  
 داد زد «آه! کثافت!»... همه شلوارش شده بود استفراغ... آدم‌ها  
 نگاهمان می‌کردند. خیلی خجالت می‌کشید. سریع گذاشت و رفت،  
 تنهایی، رفت طرف «باستی». نمی‌خواست بفهمند که با ماست. با خانم‌ها  
 رفتیم توی یک کافه کوچک که یک جوشانده زیزفون بخوریم تا حال من  
 جا بیاید. یک کافه خیلی کوچک بود درست روبه‌روی زندان.  
 بعدها اغلب از آنجا رد می‌شدم. هر بار هم نگاه می‌کردم، هیچ وقت آن  
 تو هیچ‌کس نبود.

عمو آرتور تا خرخره رفته بود توی قرض. از خیابان «کامبرون» تا  
 «گرونل» آن قدر از همه قرض گرفته و پس نداده بود که دیگر نمی‌دانست  
 زندگیش را چکار کند، شده بود یک چاه ویل. یک شبی دزدکی  
 اسباب‌کشی کرد. یکی از همپالکی‌هاش آمد کمکش. بند و بساطش را بار  
 یک گاری الاغ‌کش کردند. می‌رفتند جایی اطراف شهر. سر راهشان آمدند  
 که به ما خبر بدهند، دیگر خوابیده بودیم.  
 آرتور با استفاه از این فرصت زنی را هم که باش زندگی می‌کرد، کلفته  
 را هم ول می‌کرد... زنه گویا حرف اسید را زده بود... در هر حال، وقتش  
 بود که عمو بگذارد و برود!  
 با رفیقش یک جای دنجی گیر آورده بودند روی دامنه‌های  
 «آیس‌مون»، جایی که هیچ‌کس موی دماغشان نمی‌شد. از همان فردا  
 صبحش طلبکارهاش آمدند سراغ ما. ناکس‌ها دیگر از پاساژ بیرون برو  
 نبودند! حتی رفتند سر وقت بابا توی اداره‌ش، «کوکسینل»، آبروریزی بود.  
 نتیجه این‌که بابام داشت دیوانه می‌شد، کارش می‌زدی خوش در نمی‌آمد.

— چه اوباشی! چه جرثومه‌هایی!... چه کثافت‌هایی اند این خانواده!...  
 یک دقیقه آدم را راحت نمی‌گذارند! حتی می‌آیند و سرکار هم مزاحم  
 می‌شوند!... برادرهام کاری می‌کنند که از کار راهزن‌هام بدتر است!  
 خواهرم توی روسیه خودفروشی می‌کند! پسر من به همین سن هر عیبی  
 بگویی دارد! به‌به، چه بخت و اقبال، خوش به حال من!...  
 مادرم نمی‌دانست چه بگوید... بحثش را هم نمی‌خواست بکند... در  
 نتیجه بابا می‌توانست هر چه قدر که دلش خواست ور بزند.  
 طلبکارها متوجه شده بودند که بابا می‌خواهد آبروداری کند... یک  
 دقیقه هم امانان نمی‌دادند. دیگر پاشان را از مغازه‌مان بیرون  
 نمی‌گذاشتند... آن هم مایی که به زور چیزی گیرمان می‌آمد بخوریم...  
 اگر بدهی‌های عمور را می‌دادیم کلکمان پاک کنده بود...  
 این بود که بابام عزمش را جزم کرد که «یکشنبه آینده می‌رویم  
 سراغش. مرد و مردانه همه حرف دلم را باش می‌زنم!...»  
 صبح سحر راه افتادیم تا قبل از این‌که ولگردی‌هاش را شروع کرده  
 باشد پیداش کنیم... اول راه را عوضی رفتیم... بعد بالاخره پیداش  
 کردیم... پیش خودم فکر می‌کردم که عمو آرتور را ته‌ته‌های یک غار  
 خرابه، مریض و بیچاره و پشیمان و در حالتی پیدا می‌کنیم که دارد از  
 گرسنگی موش مرده به دندان می‌کشد و سیصد تا زاندارم هم  
 دنبالش‌اند... تصویری که مجله «دیدنی‌ها» از زندانی‌های فراری به دست  
 می‌داد همچو چیزی بود... اما این کجا و عمو آرتور کجا... پیداش که  
 کردیم به همان زودی سر میز یک کافه جا خوش کرده بود، کافه «بل آدل».  
 ازمان شاهانه استقبال کرد... داشت حسابی شراب می‌خورد و آن هم نه  
 هر شرابی!... یک «موسکاده» رزه... تازه درجه یک... حالش عالی  
 بود... به عمرش به آن خوبی نبود... می‌گفت و می‌خندید و حال همه  
 دورووری‌هاش را هم خوش می‌کرد... آدمی بود که به نظرشان هم‌تا  
 نداشت... بدو بدو می‌آمدند شنیدن حرف‌هاش... «بل آدل» تا حال آن قدر  
 مشتری به خودش ندیده بود... همه صندلی‌ها را گرفته بودند، روی همه

پله‌ها هم آدم بود... همه خرده مالک‌ها از «ژوویزی» به این طرف... با کلاه‌های حصیری «پاناما»ی بدلی... همه ماهیگیرهای آبراهه، با کفش‌های چوبی‌شان، برای می‌پیش از غذا می‌آمدند «بل آدل»، فقط برای دیدن عمو آرتور. هیچ‌وقت نشده بود آن‌قدر بخندند.

برای هر سلیقه‌ای یک چیزی بود! هر جور شوخی و بازی‌ای! هر جور برنامه‌ای! انواع سرگرمی... بحث!... معما!... لای درختها!... برای خانم‌ها... عمو آرتور نمک مجلس بود... محبوب خانم‌ها... از خودش مایه می‌گذاشت، هر کاری بگویی می‌کرد. اسّا هیچ‌وقت کلاهش را از سرش بر نمی‌داشت، کلاهی که یکی از ابزارهای هنرنمایی‌ش بود! حتی در اوج گرمای تابستان، شُر و شُر عرق می‌ریخت... هیچ‌وقت شیوه لباس پوشیدنش را عوض نمی‌کرد... همیشه همان کفش‌های نوک اردکی، شلوارهای مخمل کبریتی... کراوات پهن و کلفت «برگ کاهو»...

با علاقه‌ای که به زن‌های خدمتکار داشت ترتیب هر سه پیشخدمت کافه را داده بود... که خوشحال بودند از این‌که هم خدمت کنند و هم عشق... دیگر دلش نمی‌خواست حتی حرف بدبختی‌های خیابان «ووژی‌رار»ش را بزنند... برایش جزو گذشته‌ها شده بود!... دیگر می‌خواست زندگی کاملاً تازه‌ای را شروع کند!... مهلت نمی‌داد بابام حرفش را بزند... گوشش به چرت و پرت‌ها و نصیحت‌هاش بدهکار نبود... پشت سرهم ماچمان می‌کرد... از دیدن‌مان خیلی خوشحال بود.

«آرتور! می‌شود یک لحظه گوش بدهی ببینی چه دارم می‌گویم؟ طلبکارها دارند در ما را از پاشنه درمی‌آرتند... صبح تا شب ول‌کن نیستند!... بیچاره‌مان می‌کنند! می‌شنوی؟» آرتور با یک حرکت دست همه این حرف‌های صد تا یک غاز را پس می‌زد. پدرم را به حالت یک بی‌نواهی کله‌شق فلک‌زده نگاه می‌کرد... یعنی که دلش به حالش می‌سوخت! گفت: «همه‌تان بیایید، از این ور!... بیا اوگوست! حرف‌هاش باشد برای بعد! می‌خواهم زیباترین چشم‌انداز همه این منطقه را نشانتان بدهم!... 'سن ژرمن' سگ کیست!... یک تکه سربالایی کوچک، بعد

می پیچیم دست چپ و می رسیم زیر یک گنبد سبز شاخ و برگ...  
آن طرفش، آتلیه من است!...»

به کلبه‌ش می گفت آتلیه... این حرفش درست بود که جای دنج باصفایی بود. از خانه‌ش همه دره را می شد دید... رود سن تا «ویلنو و سن ژرژ» و آن طرفش جنگل‌های «سنار». از این بهتر را به خواب هم نمی شد دید. بخت یارش بود. حتی یک پاپاسی هم کرایه نمی داد. به قول خودش از آبیگر یک مالک نگهداری می کرد...

آبیگره فقط زمستانها پر می شد، تابستانها توش آب نبود. خانم‌ها ازش خوششان می آمد. راه و چاه را به خدمتکارها یاد داده بود. خانه‌ش پر بود از خوراکی! از همان موسکاده آن پایین، سوسیسون، کنگر فرنگی، پنیر «پتی سوئیس» که مادرم خیلی خیلی دوست داشت... یک کوه خوراکی!... به‌اش بد نمی گذشت... از سفارش‌هایی حرف زد که به‌اش می دادند... تابلو برای همه کافه‌ها، خواربارفروشی‌ها، نانوايي‌ها... «کار مفید با آنهاست، کار چشم‌نواز با من!» زندگی را این جور می دید... روی دیوارها پر بود از طرح‌های اولیه: «قرل آلاي سوخاری» با یک ماهی به رنگ آبی و سرخ و ارغوانی... «پری دریایی» برای مغازه سفیدشویی خانمی که دوستش بود، تصویر زنی با سینه‌های نورانی، یک طرح ابتکاری... آینده تأمین بود، باید خوشحال می بودیم.

قبل از این که برگردیم شهر همه خورد و خوراکی‌ها و شراب سفیدش را توی سه چهار کوزه قایم کرد، مثل گنجینه‌ای که آدم یک جایی چالش کند... نمی خواست اثری از خودش به جا بگذارد. خوش نداشت کسی عبوری برود سراغش. روی در با گچ نوشت: «دیگر بر نمی گردم.»

رفتیم طرف آب‌بند، با ملاح‌ها آشنا بود. راه درازی بود با شیب‌های خیلی تند، مادرم لنگ‌لنگان پشت سرمان می آمد. وقتی رسیدیم پاهاش درد می کرد، روی یک سنگ نشست. یدک‌کش‌ها را تماشا کردیم، حوکات قایق‌های باری را میان دو دروازه آب‌بند، قایق‌هایی که چقدر ظریف، چقدر حساس و شکستنی به نظر می‌رسند، مثل شیشه بغل

سنگ دیوار... آن قدر که جرأت نمی‌کنند هیچ جا کناره بگیرند.

نگهبان آب‌بند با صورت پف‌کرده سه بار توتونش را تف می‌کند، کتش را می‌اندازد، سینه صاف می‌کند و ناسزا می‌گوید... دروازه لولایی تکانی می‌خورد، صدایی می‌کند و آهسته آهسته به حرکت درمی‌آید... موجهای آب سنگین است... لته‌ها آب می‌گیرد و بالاخره باز می‌شود... «آرتمیس» سوت بلندی می‌کشد... قایق‌ها پشت سرهم وارد می‌شوند...

دورترک «ویلتوو سن‌ژرژ» است... قوس خاکستری «ایوت» آن طرف تپه‌ها... پایین، روستا... دشت هموار... باد که اوج می‌گیرد و روی رودخانه دامن می‌کشد... رختشوخانه‌های شناور را تکان‌تکان می‌دهد... شرشر بی‌پایان... نوای شاعرانه شاخه‌ها توی آب... از دره، از همه جا... نسیم اوج می‌گیرد و فرو می‌نشیند... دیگر بدهی ای مطرح نیست... اصلاً حرفش را هم نمی‌زنیم... هوا نیرویی دارد که همه‌مان را مت می‌کند... با عمو آرتور شوخی می‌کنیم... می‌خواهد ببردمان آن طرف رودخانه. مادرم نمی‌گذارد سوار شویم... عمو تنهایی می‌نشیند توی یک زورق. می‌خواهد استعدادهاش را نشانمان بدهد. خلاف جریان پارو می‌زند. پدرم سر شوق می‌آید و هزار جور توصیه به‌اش می‌کند، به‌اش می‌گوید احتیاط کن. حتی بینوا مادرم هم به شوق می‌آید. خیلی هم می‌ترسد که نکند بلایی سر عمو بیاید. لنگ‌لنگان همه راه کناره را همراه ما می‌آید...

عمو آرتور مزاحم ماهیگیرهاست که کنار رودخانه نشسته‌اند و هی کرم پرت می‌کنند توی هوا... بدجوری فحشش می‌دهند... لای نیلوفرهای آبی گیر می‌افتد... دوباره می‌خواهد شروع کند... به اندازه سه تا کشتی گیر دارد عرق می‌ریزد. برمی‌گردد، می‌افتد توی یک باریکه راه، باید سرعت میان‌بر بزند طرف کناره‌های شنی، باید از دست «همزن بزرگ» در برود. لقبی است که به کشتی «فلور دِ کاریر» داده‌اند که از دور صدایش می‌آید، با سرعت هرچه تمام‌تر دارد از راه می‌رسد، با سروصدایی که گوش آدم را کر می‌کند... همه‌ته رودخانه را بالا می‌آرد، همه چیز را به هم می‌زند... گل ولای و لاشه‌ها و ماهی‌ها... به همه طرف



آب می پاشد... هر دو کناره رودخانه را له و لورده می کند... از هر جا که رد می شود وحشت و خرابی به جا می گذارد. قایق‌ها و کشتی‌های دو طرف رودخانه چپه می شوند و می‌ریزند روی هم... سه ردیف سکوی ماهیگیری می خورد به هم... فاجعه کشتی‌ها و قایق‌هاست! یکباره پیداش می شود «فلور دِ کاریر»، از زیر پل می‌زند بیرون. توی اندرون و بالایی «بالکن» هاش، همه دم و دستگاه و جرثقیل‌ها و اتاق فرمانش تکان تکان می خورد و سرو صدا می کند. پشت سرش دستکم بیست بارکش پر از نخاله را قطارکش می کند... وقت گشت و گذار نیست!... عمو به یک طناب گیر می کند... فرصت نمی کند خودش را برساند کناره... موجها زورکش را بلند می کند... کلاه خوشگلش می افتد توی آب... خم می شود، می خواهد یک کاری بکند... پارو از دستش می افتد... دستپاچه می شود... کمر راست می کند... تعادلش را از دست می دهد، درست مثل بازیکن‌های «گشتی لیونی» که سعی می کنند حریف را به آب بیندازند با کون می افتد توی آب!... خوشبختانه شنا بلد است!... بدو خودمان را می‌رسانیم به‌اش، دستی به سر و گوشش می‌کشیم، ازش تعریف می‌کنیم... «فاجعه» دیگر دور شده... آن پایین‌ها، طرف‌های «ریزو رانژیس» دارد خرابی‌های دیگری بار می‌آرد.

همه می‌رویم «پرت دوگوزون»، کافه پاتوق کارکن‌های آب‌بند، همه خوش و بش می‌کنند... وقت می‌قبل از غذاست... عمو آرتور هنوز خودش را خشک نکرده همه دوستها و آشناهاش را جمع می‌کند... فکر بکری به سرش زده! «باشگاه یاران بادبان». ماهیگیرها آن قدرها هم علاقه نشان نمی‌دهند... عمو شروع می‌کند جمع کردن حق عضویت... دوست دخترهاش می‌آیند ماچش می‌کنند... یک خرده دیگر می‌مانیم برای سوپ... زیر نور فانوس‌های کاغذی. میان پشه‌ها و بوی آش، عمو آوازش را شروع می‌کند: «شاعری گفت به من...» مگر می‌گذارند عمو برگردد به آبگیرش... ول‌کنش نیستند... مانده که با این همه هواخواه چکار کند...

برگشتیم ایستگاه... در حالی که عمو هنوز سرگرم بیخ بغوی عاشقانه بود ما بی سرو صدا جیم شدیم... بابام حال خوشی نداشت... خوب که فکرش را می‌کرد، خون خونش را می‌خورد... خیلی ناراحت بود از این که چیزهایی را که می‌خواست بگوید نگفته بود. همت لازم را به خرج نداده بود. یک بار دیگر هم رفتیم سراغ عمو آرتور. یک زورق تازه داشت با بادبان واقعی... حتی با یک بادبان لچکی کوچک... «او سوله میو» را می‌خواند و روی آب می‌خرامید. ترانه قشنگش میان شن‌ریزها طنین می‌انداخت. کیف می‌کرد... بابام دیگر تحملش را نداشت.. دیوانه‌ش می‌کرد... خیلی مانده به گیلان اول پیش از غذا مثل دزدها گذاشتیم و رفتیم... جوری در رفتیم که کسی ندیدمان... دیگر هیچ وقت هم نرفتیم سراغش... نمی‌شد با او رفت و آمد کرد... ما را هم منحرف می‌کرد...

چون درست ده سال می‌شد که بابام کارمند «کوکسینل» بود، به‌اش مرخصی دادند، پانزده روز با استفاده از حقوق... این که همین طوری سه نفری بگذاریم و برویم خیلی عاقلانه نبود... خرجش کلان می‌شد... اما تابستان خیلی بدی بود و توی پاساژ داشتیم از گرما می‌مردیم، بخصوص من که از همه نزارتر بودم و ناراحتی‌های دوره رشد را هم داشتم. از کم‌خونی دیگر روی پا بند نبودم. رفتم دکتر، حالم به نظرش نگران‌کننده آمد. «چه پانزده روز؟! این بچه سه ماه هم کم‌ش است، آن هم هوای آزاد!...» این طور گفت.

بعدش هم گفت: «این پاساژ شما واقعاً یک سوراخی گندآلود است... حتی توش تریچه هم سبز نمی‌شود! بن بست شاشدانی است... بروید پی کارتان!...»

حرف‌های چنان بی‌چون و چرا بود که مادرم گریه‌کنان برگشت خانه... باید برای پول فکری می‌کردیم. نمی‌خواستیم از سه هزار فرانک ارثیه خیلی برداشت کنیم... در نتیجه تصمیم گرفتند که دوباره بازارهای

هفتگی را امتحان کنیم: بازارهای «مر»، «اونیوال» و بخصوص «دیپ»... مجبور شدم قول بدهم که دیگر دست از پا خطا نمی‌کنم... سنگ به ساعتها نمی‌زنم... از بچه لات‌ها پیروی نمی‌کنم... یک قدم هم از مادرم دور نمی‌شوم... هر قولی ازم خواستند دادم... قول دادم که بچه‌عاقل و حتی حق‌شناسی باشم... قول دادم در برگشت خوب زحمت بکشم و «مدرک ابتدایی» م را بگیرم.

خوب که خیالشان از بابت من راحت شد گفتند که می‌توانیم راه بیفتیم. مغازه را بستیم. قرار شد اول من و مادرم یک ماه زودتر برویم «دیپ» تا ببینیم چه به چیست. خانم دیوون گاه به گاهی می‌آمد و سری به مغازه می‌زد که در غیاب ما چیز غیرعادی پیش نیامده باشد... بابا بعداً می‌آمد پیش ما، راه را با دوچرخه می‌آمد و دو هفته‌ای را با ما می‌گذراند...

همین‌که دو نفری به محل رسیدیم کارها را خیلی زود راست وریس کردیم. واقعاً به چندن مشکلی برنخوردیم. طبقه بالای کافه‌ای به اسم «پرستو» می‌نشستیم. دو تا دوشک بود روی زمین، خانه یک کارمند پستخانه. تنها بدی‌ش دستشویی‌ش بود که بد بویی می‌داد.

وقتی قرار شد جنس‌ها مان را توی میدان بزرگ عرضه کنیم مادرم یکدفعه ترس برش داشت. انواع و اقسام خرت و پرت‌های خرازی و توری و بدلی‌جات خیلی خیلی سبک با خودمان برده بودیم. پهن کردن همچو چیزهایی توی هوای آزاد، توی شهری که هیچ هم نمی‌شناختیم خیلی خطری بود... خوب که فکرها مان را کردیم، بهتر دیدیم خودمان برویم سراغ مشتری‌ها، البته دردسرش بیشتر بود، اما کم‌تر این خطر بود که جنس‌ها مان را بلند کنند. سرتاسر خیابان کناره راه، رو به دریا، از این خانه به آن خانه می‌رفتیم. کار سختی بود... بارمان هم سنگین. جلوی ویلاها، روی نیمکت‌های روبه‌رو منتظر می‌ماندیم. فرصت‌های مناسبی پیش می‌آمد، زمانی بود که حسابی خورده بودند... باید منتظر می‌ماندی که صدای پیانویشان بلند شود... یعنی که برمی‌گشتند توی پذیرایی!...

آن وقت مادرم خیز برمی‌داشت و با یک جست خودش را می‌رساند به

زنگ در... هم خوب ازش استقبال می‌کردند هم بد... اما به هر حال  
فروشی می‌کرد...

خیلی هوای آزاد خوردم و آن هم هوای خوب، آنقدر زیاد که مسم  
می‌کرد. حتی شبها از خواب می‌پراندم. دیگر فقط پایین‌تنه می‌دیدم و  
سروینه و کشتی و بادبان... همان دیدن لباس‌ها روی بند رخت یک  
حالی می‌کردم که نگو... لباس‌هایی که باد به‌اشان می‌افتد و یک‌جوری  
می‌شوند... رخت‌های زن‌های همسایه...

اول‌ها از دریا می‌ترسیدیم... تا آنجایی که می‌توانستیم توی  
خیابان‌های تنگی رفت و آمد می‌کردیم که پناه داشت. باد و توفان آدم را  
هذیانی می‌کند. من که دیگر آرام و قرار نداشتم.

توی اتاق بغلی ما پسر یک فروشنده دوره‌گرد هم بود. مشق‌ها مان را  
باهم می‌نوشتیم. سر و گوشش از من هم بیشتر می‌جنبید. هر ساله می‌آمد  
آنجا، این بود که همه انواع کشتی را خوب می‌شناخت. همه جزئیات  
کشتی‌های مختلف را یادم داد... انواع بادبان و بدنه و دکل... در حالی که  
مادرم از این ویلا به آن ویلا می‌رفت من همه فکر و ذکر کشتی بود...

توی پلاژ مادرم به اندازه یاروی شربت‌فروش معروف شده بود... بس  
که مدام با بغچه جنس‌هاش می‌دیدندش... توی بغچه‌ش همه چیز بود،  
گلدوزی و الگو و سوزن‌دوزی برای خانم‌ها و حتی اطو... برای این‌که  
بتوانیم تعطیلات را تا دو ماه کش بدهیم حاضر بود هر چیزی بفرودشد، از  
دل و جگر و پوست خرگوش بگیرد تا هر اشغال دیگری.

در رفت و آمدها مان از بندرگاه هم می‌ترسیدیم. مواظب بودیم خیلی  
نزدیکش نرویم، به خاطر سنگ‌ها و طناب‌هاش که آدم پاش به‌اشان گیر  
می‌کند و می‌افتد. از آنجا بدتر جایی نیست. اگر بیفتی توی آب کسارت  
ساخته ست، می‌مانی زیر آب و خرچنگ‌ها می‌خورندت، دیگر نمی‌شود  
پیدات کرد.

پرتگاه‌های ساحلی هم خطرناکند. هر ساله کلی خانواده زیر  
تخته‌سنگ‌هاش له می‌شوند. یک بی‌احتیاطی، یک قدم اشتباهی، یک

حرکت نایجا... آن وقت همه کوه خراب می شود روی سر آدم. سعی می کردیم هرچه کم تر خودمان را به خطر بیندازیم، خیلی از خیابان ها دور نمی شدیم. شب ها بلافاصله بعد از وقت شام دوباره می رفتیم سراغ زنگ خانه ها. یک دور کامل می زدیم، از این سر تا آن سر خیابان کازینو را می رفتیم و برمی گشتیم.

من جلوی ویلاها روی نیمکت منتظر می ماندم... صدای مادرم را می شنیدم که توی خانه بازارگرمی می کرد... با چه شور و حرارتی حرف می زد... همه چیزهایی را که سرهم می کرد از حفظ بودم... همه سگ های آواره را می شناختم... از راه می رسند... آدم را بو می کشند... می روند... همه فروشنده های دوره گرد را می شناختم، ساعتی است که با چرخشان برمی گردند خانه... چرخ را دنبالشان می کشند یا هل می دهند، از نفس می افتند... هیچ کس نگاهشان نمی کند. این است که دیگر با خیال راحت غروندشان را می کنند. هرچه از دهنشان درمی آید می گویند...: یک کم دیگر مانده که برسند... فانوس دریایی شب را می شکافد... برق می افتد روی سر مردک... موج روی ساحل می غلتد و قلوه سنگ ها را به کام می کشد... از هم می پاشد... دوباره گِرد می شود... می کوبد... برمی گردد... پخش می شود...

توی پوسترهای روی دیوارها دیدیم که بعد از بازار مکاره ۱۵ اوت یک مابقه اتومبیل رانی برگزار می شود. فکر کردیم که جمعیت زیادی را جلب می کند، بخصوص انگلیسی ها را. مادرم تصمیم گرفت یک کم دیگر بمانیم. خیلی شانس نیاورده بودیم، ماه ژوئیه هوا آن قدر بد بود که همه مشتری ها ماندند توی خانه هاشان و سرشان را با گلدوزی گرم کردند... این طوری که کسی نمی آمد از ما «شارلوت» و «بولرو» و حتی «سوزن دوزی» بخرد!... کاش دستکم وسایل دوخت و دوز می خریدند و کاری می کردند، نه، کارشان این بود که هی پرده بافته هاشان را رفو کنند!...

لب دریا هم، بیشتر از شهر، همه‌اش سرشان به وراجی و غیبت گرم بود...  
 مثل همه زن‌های اعیان، یا درباره کلفت‌هاشان، یا درباره ان و گه...  
 بیکار و بی‌عاری توی پله‌هاشان خوش بودند، بگو بیست بار جنس‌ها مان  
 را پایین بالا می‌کردند...

پدرم دیگر هیچ امیدی به کار ما نداشت. نامه‌هاش پر از نگرانی بود.  
 فکر می‌کرد کارمان ساخته ست. بیشتر از هزار فرانک را به باد داده بودیم.  
 مادرم در جوابش گفت که برود سراغ ارثیه. یک عمل قهرمانانه واقعی بود،  
 ممکن بود خیلی بد تمام بشود. من به همان زودی مجسم می‌کردم که  
 کاسه کوزه همه اینها سر من خراب می‌شود. پدرم نوشت که دارد می‌آید.  
 رفتیم جلوی کلیسا منتظرش ماندیم. بالاخره با یک دوچرخه سرتاپا  
 گل آلود پیداش شد.

فکر کردم فوراً می‌افتد به جانم و همه بدبختی‌ها را می‌گذارد به  
 حساب من، خودم را برای یک کتک جانانه آماده کرده بود... اما نه،  
 هیچ!... برعکس به نظر می‌رسید که از زندگی راضی و از دیدنمان  
 خوشحال است. حتی از رفتارم تمجید کرد و گفت هم که حال آمده‌ام.  
 بینهایت متقلبم کرد. حتی خودش هم پیشنهاد کرد که برویم طرف‌های  
 بندرگاه و گردش بکنیم... انواع کشتی را خوب می‌شناخت. جوانی‌هاش  
 یادش می‌آمد. در عملیات هدایت کشتی خیره بود. ماما با جنس‌هاش به  
 راه خودش رفت و ما دو نفر بدو خودمان را رساندیم به آبگیرهای  
 بندرگاه. کشتی سه دکله رومی را خوب یادم است که همه‌ش سفید بود.  
 بعد از ظهر که آب بالا آمد از دهته بندرگاه راه افتاد و رفت.

از سه روز پیش بالای خلیج «ویلر» پایین بالا می‌شد و بدجوری با  
 دریای توفانی درگیر بود... کف موج از بادبان‌هاش بالا می‌رفت. بار خیلی  
 بدی داشت از الوار که همین‌طور ریخته شده بود روی هم، کوهی از الوار  
 کپه‌کپه روی سرتاسر عرشه‌ش، توی اندرونش هم فقط یخ، مکعب‌های  
 عظیمی از یخ که چشم را خیره می‌کرد، یخ سطح یک رودخانه که از  
 «آرکانجل» برای همین آورده بودند که بفروشدند به کافه‌ها... بدبختی

آورده و گرفتار هوای بد شده بود و ملاح‌هاش خیلی ناراحت بودند... با بابا و خیلی‌های دیگر رفتیم دیدنش، از پای فانوس کوچکی که تا آب بندش. کولاک موج‌ها چنان نظمش را ریخته بود به هم که تیرک افقی پایین دکلش فرو می‌رفت توی آب... ناخداش، هنوز جلوی چشمم است، یک لندهوری بود، توی «قیف» بلندگو با صدایی نعره می‌زد ده برابر نعره‌های بابام! افرادش مثل خرگوش از دکل‌ها می‌رفتند بالا، تا آن‌نوک رفتند و همه بادبان‌های کوچک و بزرگ و لچکی‌ها را تادم صلیب سنت‌آندره جمع و لوله کردند... شب همه فکر کرده بودند که می‌رود و می‌خورد به صخره‌ها و دو نصف می‌شود. گروه‌های نجات دیگر نمی‌خواستند پا بیرون بگذارند، معلوم نبود کشتی به امان کی ول شده بود... شش کشتی ماهیگیری گم شده بودند، حتی راهنمای شناور روی صخره‌های «تروتو» هم چنان ضربه سنگینی خورده بود که زنجیرهایش پاره و ول شده بود... این قدر هوا بد بود.

روبه‌روی کافه «لاموتین» عملیات بادبان‌کشی شروع شد... از روی سکوی لنگرها، با زاویه‌ای که خیلی خطرناک نبود... اما نقراتی که باید طناب‌ها را می‌کشیدند چنان مست بودند که نمی‌دانستند چکار کنند... بد گره زدند... دماغ کشتی همان جلوی ما خورد به آب بند گمرک... مجسمه نوک دماغ که مجسمه خیلی خوشگل یک زن بود، جفت سینه‌هاش له شد... وضع افتضاح بود... جرقه بود که می‌پرید هوا... دکل جلو شیشه‌ها را شکست... توی کافه گیر کرد... بادبان لچکی‌ش می‌سایید به در و دیوار...

همه جیغ می‌زدند، از همه طرف صدای نعره بلند بود، چه فحش‌هایی که به هم نمی‌دادند... بالاخره کشتی آرام آرام پهلو گرفت... رسید لب اسکله که پر بود از طناب... در آخر آن همه کش و واکش، آخرین بادبان‌ش از دکل وسط افتاد پایین و مثل یک مرغ دریایی خسته از هم وارفت...

لنگر جلو یک بار دیگر ناله کرد... خشکی کشتی را بوسید... آشپز از

اتاقکش آمد بیرون، از تشتی که دستش بود برای پرنده‌ها که غر می‌زدند خوراکی ریخت... جاشوهای لندهور از بالای عرشه سر و دست تکان می‌دادند، حمال‌های مست حاضر نبودند بروند بالا... دریچه‌های مخزن همین‌طور باز مانده بود...

کارمند بندر، گت به تن، اول از همه رفت بالا... حلقه جرثقیل با یک تکه الوار آن بالا جابه‌جا می‌شد... دوباره بگومگو شروع شد... قشقرق بالا گرفت... حمال‌ها روی عرشه وول می‌زدند... تخته‌ها رفت کنار... بفرما این هم کوه یخ فله‌ای!... بعد جنگل الوارها!... زود باشید، برید!... گاری‌ها دست به کار می‌شرد... دیگر برای ما چیز به درد بخوری نیست، حال و هیجان جای دیگری ست.

برمی‌گردیم طرف فانوس دریایی، این دفعه یک کشتی زغال‌کش گرفتار شده. با پرچم نیمه افراشته به علامت استمداد از کنار صخره «گینیول» می‌آید.

راهنما با زورقش دور کشتی این ور آن ور می‌رود و از موجی پرت می‌شود روی موج دیگر. تقلا می‌کند... از کشتی دور می‌افتد... بالاخره خودش را می‌رساند به نردبان و چنگ می‌زند... می‌رود بالا... خودش را از پهلوی کشتی می‌کشد بالا. کشتی‌هه از «کاردیف» با بدبختی آمده، همه‌ش گرفتار کولاک بوده... با کوهی از موج و کف دست و پنجه نرم می‌کرده... اختیارش دست موجهاست که می‌برندش طرف موج شکن... بالاخره مد دریا یک کمی فروکش می‌کند، کشتی‌هه یک خرده جان می‌گیرد، آبها می‌بردش طرف بندرگاه... در حالی وارد بندرگاه می‌شود که انگار همه بدنش از خشم می‌لرزد. موجها هنوز دنبالش‌اند. غر می‌زند، همه بخارش را انگار از عصبانیت تف می‌کند. همه دم و دستگاهش با حمله باد زوزه می‌کشد. دودش نوک موج‌ها می‌پیچد، آب فرو می‌نشیند و می‌کوبد به اسکله‌ها.

طرف‌های «آبلموز» نوک صخره‌های «کلاهاک» به چشم می‌آید، وقتش است... با پایین رفتن دریا صخره‌های کوچک از آب می‌زند بیرون.



دو قایق تک دکلی توفان زده می آیند طرف ورودی بندرگاه... قاجعه در یک قدمی ست؛ حتی یک لحظه را هم نباید از دست داد... همه کسانی که عشق این چیزها را دارند جمع می شوند توک آب بند، پای زنگ خطر... با دوربین نگاه می کنند... کنارمان یکی دورپیش را می دهد که ما هم نگاه کنیم. باد چنان تند می شود که دهن آدم بسته می ماند، می خواهد خفه مان کند... آب دریا را هم می آرد بالا... موج ها تا توک فانوس می رود بالا... می رسد آسمان.

پدرم کلاهش را می کشد پایین... وقتی برمی گردیم که دیگر شب شده... سه قایق ماهیگیری با دکل های شکسته دنبال هم می آیند... ماهیگیرها صدایشان ته بندرگاه می پیچد... همدیگر را صدا می زنند... وسط پاروها گرفتارند...

مامان آن پایین دلواپس است. توی «پتیت سوری»، پاتوق بنکدارهای ماهی منتظرمان است... چندان چیزی نفروخته... اما من و بابا همه فکرمان دنبال سفرهای دراز دریایی ست.

بابا شناگر خوبی بود، از آب تنی خوشش می آمد. من خیلی اهلش نبودم. پلاژ «دیپ» خوب نیست. اما خوب، تعطیلات بود! بعدش هم، من حتی از زمان پاساژ هم کثیف تر شده بودم.

در «پرستو» یک لاوک کوچک بود برای هر سه مان. من هیچ وقت نمی شد که پاهام را بشورم. دیگر بدجوری بو می دادم، تقریباً از خود دستشویی هم بدبو تر شده بودم.

آب تنی توی دریا شهامت می خواست. موج ها انگار بخار می کرد، می رفت هوا، با هزار هزار سنگریزه که مثل سیمان سفتش می کرد، می غرید و پخش می شد و آدم را می بلعید.

با تن لرزان، انگار کتک خورده، تلوتلو می خورم و می افتم. لابه لای موج ها یک دنیا سنگریزه استخوانهام را خرد می کند. اول همه کله به تکان

می افتد، ته سنگریزه‌ها قیل می خورد و کج و راست می شود و می چرخد... هر ثانیه‌ای آخرین ثانیه ست... پدرم با مایوی راه راه وسط دو دره غرّان موج نفس نفس می زند. یک لحظه می بینمش... آروغ می زند... تقلا می کند، دلکک بازی در می آرد. موج او را هم می پیچاند، برش می گرداند، می بینم که پاهاش هواست... مثل قورباغه دست و پا می زند... دیگر نمی تواند سرپا و ایستد، کارش تمام است... یکدفعه رگباری از سنگریزه می زند تخت سینه‌م... سوراخ سوراخم می کند... غرقم می کند... بدبختم... سیلی است که داغانم می کند... بعد دوباره برم می گرداند و بدنم را مثل مرده پرت می کند جلوی پای مادرم... مادرم می خواهد بگیردم، از جنگ موج درم بیارد... اما دریا دوباره می مکدم... دورم می کند... مادرم یک جیغ وحشتناک می کشد... همه آدم‌های پلاژ بدو می آیند... اما دیگر از هیچ کس کاری ساخته نیست... شناگرها جمع می شوند، فعالیت می کنند... موج وحشی می کشدم زیر آب و بعد سرم از آب می زند بیرون و ناله‌ای می کنم... یک آن می بینم که دارند دریاره من و جان کنندم بحث می کنند... از همه رنگی هستند: سبز... آبی، رنگ چترهای آفتابی... زرد... لیمویی... توی گرداب تکه تکه‌های بدن خودم می چرخم... بعد دیگر هیچ چیز نمی بینم... یک حلقه نجات می افتد گردنم و خفم می کند... می کشندم و می اندازندم روی صخره‌ها... مثل یک نهنگ... پماد صورتم را آتش می زند، به همه بدنم روغن ارنیقه می مالند... سرتا پام زیر چیزهایی که روم انداخته‌اند می سوزد... بدجوری مشت و مال می دهند... توی سه تا پیرهن حوله‌ای گرفتارم کرده‌اند.

دوروبرم بحث است... می گویند دریا برای من زیادی سنگین است! خیلی خوب! این شد یک حرف حسابی! من هم که خودم نخواسته بودم!... داشتم فداکاری می کردم... برای نظافت، نظافت عمقی...

به همان زودی ده روز گذشته بود. هفته بعد تمام می شد. پدرم برمی گشت سر کار. فکرش را که می کردیم حالمان بد می شد. حتی یک دقیقه را هم نباید از دست می دادیم.

وضع فروشمان یکدفعه چنان کساد شد که واقعاً وحشت کردیم و به همین خاطر بود که فکر سفر به سرمان زد... که هر سه برویم انگلیس... فکر این که باید بزودی برگردیم خانه دیوانه مان می کرد... وادارمان می کرد به هر کاری دست بزنیم...

صبح سحر راه افتادیم، همین قدر وقت کردیم که یک شیرقهوه بخوریم... ارث مادر بزرگ.. بعله!... نصفش را به باد داده بودیم!...

زود سوار کشتی شدیم. زودتر از بقیه... افتاده بودیم توی ردیف های کوچک، درست بالای دماغه... همه افتق را عالی می دیدیم... ساحل مقصد را اول همه من باید می دیدم... هوا بد نبود، اما همین که یک کمی دور شدیم و دیگر فانوس های دریایی را ندیدیم، سرتا پامان شروع کرد خیس شدن... دیگر مثل تاب تکان می خوردیم، سفر دریایی واقعی بود... این بود که مادرم رفت زیر سرپناه، برای صندلی های کمربنددار... اول همه او بالا آورد، بالای عرشه روی سر درجه سه ای ها... یکدفعه خالی شد...

همین قدر فرصت کرد که بگوید «هوای بچه را داشته باش، اوگوست!»... که بابا از هیچ حرفی این قدر بدش نمی آمد...

کسان دیگری هم شروع کردند تقلاهای عجیب و غریب... از روی نرده ها... روی بالانس ها، خلاف جهت، هر کس هر جور دلش می خواست بالا می آورد، بی ملاحظه بی رودرواسی... فقط یک دستشویی بود گوشه راهرو... توی همان یک ذره جا چهار نفر داشتند بالا می آوردند. با دست و پای پیچیده توی هم... دریا هی آشفته تر می شد... با هر موجی که بالا می گرفت یک قی حسابی... بعد که پایین می رفت نه یکی بلکه دوازده تا، پروپیمان، سنگین... توری صورت مادرم را که خیس هم بود باد کند و برد... بردش و آن طرف کشتی چسباندش روی

دهن یک خانمه، که خودش هم داشت از استفراغ می‌مُرد... دیگر چه مقاومتی! افق پر بود از مربا... سالاد... خوراک گوساله با قارچ و رب‌گوجه... شیرقهوه... خورش و همه چیز، پُر!...

مادرم افتاده روی زمین، زانو زده، به خودش فشار می‌آرد، لبخندی می‌زند خیلی قشنگ، آب دهنش سرازیرست.

همین‌طور که وحشتناک تکان تکان می‌خورد به‌ام می‌گوید «می‌بینی، می‌بینی، فردینان... تُنی که خوردیم روی دل تو هم مانده!...» باهم زور می‌زنیم «عق!»... باز «عق!» نه، اشتباه کرده بود، تُن نیست، نان «کِرپ» است... فکر کنم خودم بتوانم سبب‌زمینی سرخ کرده بدهم بیرون... باید بیشتر تقلا کنم... باید بیشتر دل وروده‌ام را بییچانم و روی عرشه بالا بیارم... سعی خودم را می‌کنم... به خودم می‌پیچم... زور می‌زنم... یک کولاک وحشتناک از آن‌طرف میله‌ها هجوم می‌آرد، می‌کوبد، بلند می‌شود، می‌پاشد، می‌ریزد پایین. طبقه وسطی عرشه را جارو می‌کند... کف موج همه کثافت‌ها را بلند می‌کند، می‌زند، مخلوط می‌کند، می‌آرد و می‌چرخاند و پخش می‌کند بین ماها... دوباره می‌دهیمش اندرون... دوباره می‌خوریم... با هر افتادنی جان از بدن آدم در می‌رود... بعد با هر بلند شدنی جانمان را با پسموجی از آبدهن و بوهای بد پس می‌گیریم. که باز دوباره از دماغمان می‌زند بیرون، خیلی هم شور. دیگر زیادی مان است!... یک مسافر استغاثه می‌کند و بخشش می‌خواهد... رو به آسمان نعره می‌زند که دیگر همه معده‌ش خالی شده!... تقلا می‌کند!... اما باز یک توت‌فرنگی می‌آرد بالا!... با وحشت نگاهش می‌کند... چنان نگاهی که چشم‌هاش چپ می‌شود!... دیگر واقعاً هیچ چیز توی شکمش نمانده!... دلش می‌خواهد چشم‌هاش را هم قی کند... برای همین به خودش فشار می‌آرد... با پشت خمیده پایه دکل را می‌چسبند... می‌خواهد کاری کند که چشم‌هاش بزند بیرون... مادرم، مادرم می‌افتد روی سراسیمی راهرو... دارد همه وجود خودش را کامل بالا می‌آرد... یک هویج... یک تکه پیه... دُم درسته یک کیور.

آن بالا نزدیک ناخدا، مسافره‌های درجه یک، درجه دو، خم می‌شوند تا دوباره شروع کنند... مثل آبشار می‌ریزد روی سرمان... با هر حرکت موج از آن بالا یک وعده کامل مثل دوش می‌ریزد پایین... پسمانده‌های غذا، تکه‌های گوشت و پیه محکم می‌خورد به سر و صورتمان... کولاک بالا می‌گیرد... تانوک دکل‌ها می‌رود... دور و ورمان دریا می‌غرد... جنگ موج‌های کف‌آلودست... بابا با کلاه بنددارش آشوب‌های ما را سرپرستی می‌کند... به خودش می‌نازد، شانس آورده، مثل ملاح‌ها به دریا عادت دارد!... یادمان می‌دهد چکار کنیم و چکار نکنیم، می‌گوید بیشتر دولا بشویم... یک خرده بیشتر روی زمین بخزیم... یک زن مسافر می‌افتد زمین... کج‌کجی خودش را می‌رساند به مامان... بیحرکت می‌شود که بتواند بهتر استفراغ کند... یک سگ کوچولو هم سر می‌رسد، چنان حالش بد است که می‌ریند به خودش... برمی‌گردد و شکمش پیدا است... از مستراح صدا‌های فریادهای دلخراش می‌آید... همان چهار نفری‌اند که آن توگیر کرده‌ند و دیگر نه می‌توانند بالا بیارند، نه بشاشند... نه کار دیگری بکنند... روی توالت نشسته‌ند و زور می‌زنند... التماس می‌کنند که کسی بکشدشان... کشتی‌هی بیشتر بالا پایین می‌رود... هی تندتر، باز فرو می‌رود... فرو می‌رود توی غرقاب... توی آب سبز سیر... دوباره سرتا پا بالا پایین می‌رود و... نکبتی همه شکم آدم را زیرورو می‌کند...

یک لندهور، یک عوضی به تمام معنی که می‌خواهد به زنش کمک کند که توی یک لگن کوچک بالا بیارد، به‌اش می‌گوید: «آها، لثونی!... جلوی خودت را بگیر! من اینجا... نگهت داشته‌م.» زنه یکدفعه سرش را کامل برمی‌گرداند جهت باد... همه خورش چرب و چیلی را که توی شکمش قاروقور می‌کرده می‌ریزد توی صورت من... همه دهنم پر می‌شود از لوبیا، گوجه‌فرنگی... منی که دیگر هیچ چیز برام نمانده بود که بالا بیارم!... دوباره از سر... یک خرده می‌چشم... دوباره معدهم می‌آید توی دهنم... همتی بکنیم و اندرونمان را تکانی بدهیم!... بعله، راه باز

می شود!... یک گلوله بزرگ پروپیمان می آید بالا تا نوک زبانم... باید همه امعا و احشائیم را بریزم توی دهنش. چهار دست و پا می روم جلو... هر دو مان آهسته آهسته می خزیم... روی زمین چنگ می زنیم... سر می ساییم به زمین... همدیگر را بغل می کنیم... روی همدیگر بالا می آریم. بابای عزیزم و شوهر خانمه سعی می کنند از هم جدا مان کنند... هر کدام یکی را گرفته اند و می کشند... جان به جان شان کنی نمی فهمند قضیه چیست...

کینه ها بالا می گیرد! عو! شوهره آدم زمختی ست، از آن کله شقها ست! نگاه کن داداش چطوری با هم بالا می آریم!... یک کلاف کامل ما کارونی تقدیم خانم عزیزش می کنم... با رب گوجه... با شربت سیب سه روز پیش... او هم به من از پنیر «گرویر»ش می دهد... آب دهنش را هم قورت می دهم... مادرم لابه لای طناب ها گیر کرده... می خزد روی زمین و خلط از دهنش آویزان است... سگ کوچکه لای دامنش گیر کرده... همه توی هم می پیچیم، با زن لندهوره... به زور می گیرند و می کشند... برای این که مرا از زنش جدا کند لقه های محکم می زند به ماتحتم... از نوع «بوکور گردن کلفت» است... بابام خواست نرمش کند... هنوز دو کلمه نگفته یارو با کله چنان ضربه ای زد به شکمش که رفت و افتاد پای جرثقیل... اما مگر ول کن بود!... دوباره پرید روی پشتش... زد و صورتش را داغان کرد... دولا شد که یکبارگی خلاصش کنند... بابا همه سر و صورتش خونی بود... خون می ریخت روی استفراغها... همین طور تلوتلو خوران رفت و بالاخره افتاد... شوهره هنوز طلبکار بود... از این که کشتی بالا پایین می رفت و کله پام می کرد استفاده کرد... هجوم آورد... لیز خوردم... بلندم کرد و پرتم کرد طرف مستراح... رفتم و واقعاً مثل یک قلعه کوب خوردم به در... سنگینی م در را شکست... افتادم وسط چهار نفری که آنجا از حال رفته بودند... وسطشان غلت زدم... لاشان گیر کردم... هیچکدامشان تنکه پاشان نیست! دسته سیفون را می کشم. توی گورمان غرق می شویم... می افتیم و

له می شویم توی لگن... اما آنها هنوز خرناسه می کشند... خودم هم نمی دانم مرده‌ام یا نه.

صدای سوت همه را بیدار کرد. بدو خودمان را رساندیم به «دبلیوسی» ها، سرها از پنجره‌ها آمد بیرون... ته بندرگاه اسکله‌ها کنار هم شبیه دانتل بزرگی بود روی پایه‌هایی توی آب... خاک انگلیس را طوری نگاه می کردیم که انگار از آن دنیا سر در آورده بودیم.

پرتگاه‌های ساحلی هم بود، بعدش هم چمنزار... اما رنگش سیرتر و علف‌ها هم زبرتر از علف‌های آن ور... دریا دیگر کاملاً آرام شده بود... برای قی کردن راحت بود... اما دیگر انگیزه‌ای نداشتیم.

اما لرز را بگو، چنان لرزی که کم مانده بود همه دندانها مان بریزد... مادرم زار زار گریه می کرد از این که آن همه استفراغ کرده بود... خودم، همه تنم کیبود شده بود و ورم داشت... سکوت سنگینی گرفته بودمان، خجالت، نگرانی‌های پهلو گرفتن. شاید یک جنازه کمتر از ماها احساس کمروبی می کرد.

کشتی لنگر را کشید، دو بار، سه بار تکان خورد و بعد ایستاد... دنبال بلیت‌ها مان گشتیم... از گمرک که رد شدیم سعی کردیم یک خرده به خودمان برسیم. مادرم باید دامنش را می چلانند تا سطل سطل آبی که توش بود بریزد بیرون... پدرم چنان کتکی خورده بود که یک ور سبیلش نبود. وانمود می کردم که نگاهش نمی کنم اما چشمش بدجوری ورم کرده و سیاه شده بود. مدام توی دستمالش فین می کرد... کم کم حالمان بهتر می شد. زمین هنوز زیر پاها مان کج و راست می شد. از جلوی دکان‌ها رد شدیم که آنجا خیلی کوچک‌اند، آفتابگیرهاشان رنگ کرده ست و جلوشان پله‌های کوچکی ست که به‌اشان رنگ سفید زده‌ند.

مادرم تا آنجا که می توانست تقلا می کرد که سر بارمان نباشد، اما خیلی دورتر از ما لنگ‌لنگان می آمد... فکر کردیم برویم هتل، زود یک اتاق

بگیریم که یک خرده استراحت کند... معلوم بود که تا لندن نمی‌رفتیم، تا همان جاش هم زیادی خیس شده بودیم... اگر ادامه می‌دادیم حتماً مریض می‌شدیم... بعد هم، کفش‌ها مان بیشتر از آن مقاومت نداشت. پاهامان همه‌ش توی گل ولای بود، پا هر قدم به اندازه یک گله صدا می‌کردیم...

یک هتل پیدا شد... شناختیم، بالای سردرش با حروف طلایی نوشته بود هتل... اما جلوش که رسیدیم ترس برمان داشت... رفتیم آن طرف خیابان... هی باران بیشتر می‌شد... سعی می‌کردیم قیمت هر چیزی را، هر چقدر هم بی‌اهمیت، پیش خودمان مجسم کنیم... از پول غریبه می‌ترسیدیم... رفتیم توی یک چایخانه... زیانمان را می‌فهمیدند... همین‌که نشستیم چشممان افتاد به چمدانمان... چمدان خودمان نبود!... توی شلوغی گمرک عوض شده بود... بلند شدیم و بدو برگشتیم گمرک... چمدان خودمان گم شده بود!... آن یکی را که مال خودمان نبود دادیم رئیس ایستگاه... یعنی که هیچ چیز برامان نماند!... بدبختی از این بیشتر نمی‌شد... فقط هم سر ما می‌آمد، مثل همیشه!... از یک جهت هم درست بود... چیزی بود که باز پدرم می‌گفت... دیگر هیچ لباسی برامان نمانده بود که عوض کنیم، حتی یک پیرهن! اما به هر حال باید می‌گشتیم... کم‌کم وضع هر سه‌مان داشت جلب توجه می‌کرد، با تن لرزان زیر باران. شده بودیم عین کولی‌ها!... بهتر این بود که برویم طرف جاده... بعد از آخرین خانه یک جاده‌ای را همین‌طوری شروع کردیم رفتن...

برایتون [Brighton]!... روی سنگ کار جاده نوشته بود برایتون بیست و پنج کیلومتر... چون پیاده‌روی مان خوب بود به روی خودمان نیاوردیم. اما هیچ وقت کنار هم نمی‌رفتیم. پدرم همیشه جلو می‌رفت... خیلی مایه نازش نبودیم! حتی آنجا هم، در آن حالی که موش آب کشیده و گل آلود و خسته و مرده بود باز تا آنجا که می‌توانست از ما جدا می‌رفت... ناراحت می‌شد از این‌که به‌اش بچسبیم... ازمان فاصله می‌گرفت.



مادرم چنان از رمق افتاده بود که زبانش آویزان می شد. مثل یک سنگ پیر نفس نفس می زد.

جاده پپچاپچی بود توی دامنه پرتگاه ساحلی. زیر رگبار راه افتادیم. پایین پامان، ته گودالی که پر از ابر و سنگ و خاک ریزش کرده بود، اقیانوس می غریب.

پدرم، کلاه ملوانی ش تا روی دهنش آویزان بود، بارانی ش چنان به تنش چسبیده بود که کونش شده بود مثل پیاز.

مادرم از خیر کلاهش گذشت، همانی که زینتش چند تا چلچله و توت فرنگی بود. انداختیمش روی یک بته. مرغهای دریایی که از دست رگبار در می رفتند می آمدند و دور و ورمان جیغ می کشیدند. حتماً تعجب می کردند از این که ما را هم میان مه و باران می دیدند. زیر رگبار خودمان را به هر جان کنندی سرپا نگه می داشتیم... روی شیب دامنه پرتگاه، روی تپه های موج موج، یکی بعد دیگری... بینهایت... پدرم لای ابرها گم می شد... رگبار توی خودش حلش می کرد... هی می دیدیمش که روی آن یکی شیب پرتگاه دورتر و ریزتر می شد.

مادرم گفت: «این یکی را هم برویم بالا، فردینان!... بعد من یک خرده خستگی در کنم! فکر می کنی آنجا که بابات رسیده 'بریشتون' پیدا است؟ فکر می کنی خیلی مانده؟...» دیگر رمقی برایش نمانده بود. نمی شد هیچ جا نشست. همه برآمدگی های زمین را آب برده بود... لباسهاش چنان آب رفته و تنگ شده بود که بازوهاش بلند شده بود طرف هوا... کفش هاش آن قدر باد کرده بود که شده بود بشکه... یکدفعه پاش تا شد... زیر سنگینی بدنش وا داد... افتاد توی یک گودی... کلهش گیر کرد، همین طور ماند... دیگر نمی توانست تکان بخورد... مثل قورباغه توی آب حباب می کرد... باران انگلیس اقیانوس وارونه ست... یواش یواش آدم توش غرق می شود...

با همه توانم بابام را صدا زدم... مامان داشت دمرو غرق می شد! هر جور می توانستم می کشیدمش، تکان تکانش می دادم. فایده ای نداشت!...

هرچه بود جناب کاشف بالاخره پیداش شد. می بینم که ابرها گیجش کرده... دو نفری تقلا می کنیم. می کشیم و می کشیم. تکانش می دهیم. از گل سفت بیرونش می کشیم... در همچو حالی داشت لبخند می زد! چه کیفی می کرد از این که داشت دوباره اوگوست عزیزش را می دید... حالش را پرسید... پرسید که خیلی ناراحت نشده بود؟ پرسید نوک پرتگاه چه چیزها دیده بود؟ بابام جواب نمی داد... فقط می گفت بجنید... گفت که باید زود برگردیم بندرگاه... باز صد تا سربالایی، صد تا سرازیری... که دیگر نفس نمی گذاشت. رگبار چنان همه چیز را ریخته بود به هم که راهی را که رفته بودیم در برگشت نمی شناختیم... روشنایی ها را دیدیم... بندر و فانوس های دریایی... کاملاً هوا تاریک شده بود... افتان و خیزان از جلوی هتله گذشتیم... هیچ چیز خرج نکرده بودیم.. هیچ کس را ندیده بودیم... هیچ لباس اضافی نداشتیم... هرچه تتمان بود ژنده پاره بود... از خستگی چنان حال نزاری داشتیم که روی کتی به امان ارفاق کردند... اجازه دادند از درجه سه برویم درجه دو... گفتند دراز بکشیم... در ایستگاه «دیپ» روی نیمکت خوابیدیم... باید متقیم برمی گشتیم... توی قطار باز بگومگو پیش آمد، به خاطر بیوست مامان...

- هشت روز است که نمی روی دستشویی!... پس دیگر هیچ وقت

نمی روی!

- چرا، وقتی رسیدیم خانه...

ترس عجیبی داشت از این که مامان شکمش مرتب کار نکند، برایش وسواس شده بود. سفر دریایی بیس می کند. بابا دیگر به هیچ چیز غیر از اهی مامان فکر نمی کرد. توی پاساژ بالاخره توانستیم خودمان را خشک کنیم. هر سه زکام گرفته بودیم. اما بالاخره خوب می شدیم. پدرم یک کبودی گنده روی صورتش بود. گفتیم کار یک اسب است، درست موقعی که از پشت سرش رد می شده صدای شلیکی آمده و اسبه...

خانم دیوون خیلی کنجکاو شده بود، خواست که همه چیز را برایش تعریف کنیم... از سیر تا پیاز ماجرا را... خودش هم انگلیس رفته بود،

برای ماه عمل. برای این که بهتر گوش کند بیانورا ول کرد... درست وسط «مهتاب».

آقای ویزیوس هم از داستان‌های سفر و اکتشاف و این چیزها خیلی خوشش می‌آمد... ادوار هم با توام آمد که خبری بگیرد... من و مامان هم از سفر خاطره‌هایی داشتیم... اما بابا نمی‌خواست ما چیزی بگوییم... یک‌بند خودش تنهایی حرف می‌زد... می‌شود گفت که چیزهای واقعاً عجیب‌غریبی دیده بود... چیزهای حیرت‌آور... باورنکردنی... کاملاً غیرمنتظره... ته جاده، آن ور پرتگاه... آن وقت که لای ابرها بود... بین «بریژتون» و توفان... بابا تنهای تنها!... گم توی کولاک... میان زمین و آسمان...

حالا دیگر هیچ چیز جلودارش نبود، چیزهای خارق‌العاده برایشان تعریف می‌کرد... هرچه دلش می‌خواست می‌گفت... مامان روی حرفش حرف نمی‌زد... همیشه کیف می‌کرد از این که بابا دست بالا را داشته باشد... بابا هم هر بار که چاخانش یک کمی زیادی توی ذوق می‌زد ازش می‌پرسید: «مگر نه، کلمانس؟»... مادرم تأیید می‌کرد، روی هرچه او می‌گفت صحه می‌گذاشت... البته پیش خودش می‌گفت که بابا زیاده‌روی می‌کند، اما چون از این کار لذت می‌برد چه عیبی دارد...

آقای لِرُوزیت، عینک فروش ۳۷ پرسید: - ا، ترفید لندن؟ رفتار بچگانه‌ای داشت. شیشه‌های عینک را از لندن برایش می‌فرستادند...

بابا جواب داد: - چرا، اما فقط دور و ورش... چیز اصلی‌ش را دیدیم، که همان بندرش باشد... تنها چیز مهمش همین بندرش است! بعد هم حومه‌ش... چند ساعت بیشتر وقت نداشتیم!...

مامان لب از لب باز نکرد... چیزی نگذاشته چو افتاد که کشتی مان توی دریا غرق شده بوده... که زنها را با جرثقیل از دریا برده بودند تا بالای پرتگاه... بابا همین‌طور هی از خودش درمی‌آورد... می‌گفت چطور با خانواده‌هایی که از فاجعه نجات پیدا کرده بودند توی خیابانهای لندن

می‌گشتیم... که بیشترشان هم خارجی بودند!... دیگر هیچ چیز جلودار بابا نبود!... لهجه‌های مختلف را هم تقلید می‌کرد.

هر شب بعد از شام سئانس‌های تازه برپا می‌شد... سراب... سراب و باز هم سراب!... خانم مئون دوباره از توی مغازه‌ش شروع کرد خرابکاری... از همان روبه‌رو، طرف ما که نمی‌آمد... بدجوری باهم قهر بودیم، دشمن خونی... گرامافونش را کار می‌انداخت تا بابا نتواند حرف بزند، مجبورش کند که وا ایستد... برای این‌که خوب راحت باشیم مامان مغازه را بست. کرکره‌ها را تا آخر کشید پایین... این بود که مئون آمد و زد روی شیشه، بابا را تحریک می‌کرد که برود بیرون و یکی به دو کند... مادرم افتاد وسط... همایه‌ها همه ناراحت شدند... همه طرف ما را گرفتند... داشت از سفر خوششان می‌آمد... یک شب که از خرید برمی‌گشتیم نه صدای مئون می‌آمد و نه صدای گرامافونش... مشتری‌های سئانس یکی یکی می‌آمدند... توی پستو نشستیم... بابا قصه‌ش را شروع کرد، این دفعه به نحو کاملاً متفاوتی... یکدفعه تق تق!... از دکان زنکه یک صدای وحشتناک آمد!... ترقه بود که همین‌طور منفجر می‌شد... یک دسته عظیم ترقه و فشفسه که نورش کورمان کرد! می‌خورد به مغازه!... در مغازه کنده شد!... پتیاره را می‌بینیم که آن وسط سر و دست تکان می‌دهد، با یک مشعل و کلی فشفسه... آتش را می‌رساند به باروت‌ها!... فشفسه‌ها سوت می‌کشند، می‌چرخند! همه این کارها را دارد می‌کند که تخیل را نابود کند! مثل جن افتاده به تک و پو! با چنان تب و تاب که آتش می‌افتد به دامن خودش. خودش هم آتش می‌گیرد! می‌دویم طرفش. توی پرده می‌پیچیمش، خاموشش می‌کنیم! اما مغازه‌ش با همه کرسست‌هاش دارد می‌سوزد!

آتش‌نشانی سر می‌رسد! پتیاره را دیگر ندیدیم!... بردندش بیمارستان «شراتون»! دیگر همیشه آنجا ماند! هیچ‌کس نمی‌خواست که برگردد. سرتاسر پاساژ استشهاد نوشتند که دیوانه ست و نمی‌شود با‌اش زندگی کرد.

هوا دوباره بد شد. دیگر نه از تعطیلات حرفی بود، نه از بازارهای هفتگی و انگلیس... شیشه‌های سقف پاساژ زیر رگبار صدا کرد، پاساژ بسته پر از بوی ترش بدن رهگذرها و سنگ‌های ولگرد شد. پاییز بود...

دوباره به خاطر این‌که به جای درس خواندن می‌خواستم بازی کنم کتک می‌خوردم. توی کلاس چیزی حالیم نمی‌شد. پدرم دوباره کشف کرد که خیلی خنگم. دربارش بدنم را زیاد کرده بود، اما از قبل هم تنبل‌تر شده بودم. همه وقتم را با سرگرمی تلف می‌کردم. پدرم دوباره دچار خشم‌های توفانی می‌شد. مدعی بود که بدجنس و موذی‌ام. گریه ناله مامان دوباره شروع شد.

کارش داشت غیرممکن می‌شد، مُدها روز به روز عوض می‌شد. دوباره همه رفتند سراغ «ساتن کنفی»، پارچه‌های «آستر کلاهی» دوباره رواج پیدا کرد. رسم شد که زنها همه سینه‌شان را باش بپوشانند، حلقه‌ش کنند و موهاشان را از توش رد کنند. خانم هروند مجبور بود با همه این تغییرات کنار بیاید. بولروهایی می‌دوخت با پارچه «ایرلند» ضخیم که ساخته شده بود برای این‌که بیست سال دوام بیارد. اما بدبختانه، هوس گذرایی بیش نبود! بعد از «جایزه بزرگ» کشیدنشان روی سیم‌های فلزی، شدند آباژور... گاهی خانم هروند چنان خسته می‌شد که سفارش‌ها را قاطی می‌کرد، به طوری که به جای رولحافی که منتظرش بودیم برامان پیش‌بند گلدوزی شده می‌آورد... وضع بدجوری درام می‌شد... مشتری از زور عصبانیت کف به لب می‌آورد، تهدید می‌کرد که دادگاهی مان می‌کند! بلایی سرمان آمده بود ندیده نشنیده، مجبور بودیم تاوان همه خسارت‌ها را بدهیم و این‌طوری پاستای دو ماه مان سوخت می‌شد. شبی که فرداش باید امتحان مدرک ابتدایی را می‌دادم توی مغازه مان توفان پیا شد، خانم هروند یک پیرهن خواب را که قرار بود

«سفید لباس عروس» باشد به رنگ زرد قناری کرده بود! دیگر ضربه از این کاری تر نمی شد!... اشتباهی بود که بیچاره می کرد!... مشتری می توانست پدرمان را درآرد!... در حالی که سفارش روشن و واضح توی دفتر نوشته شده بود. خانم هروند پایین پیش مادرم گریه می کرد و پاک خودش را باخته بود. پدرم طبقه دوم نعره می زد!

— جان به جانت کنند همینی! زیادی خوبی! مگر بهات هشدار نداده بودم؟ مگر نگفته بودم که این زنها، این کارگرهای تو، به خاک سیاه می نشاندنمان؟!... فکرش را بکن اگر من، بله من، توی اداره یک سرسوزن اشتباه کنم! «مدیریت» خشتکم را می کشد سرم!

چنان وضعیت وحشتناکی بود که همین تجسمش بیچارهش می کرد!... رنگش می پرید!... می نشاندیمش روی یک صندلی... دیگر کار تمام بود!... می رفتم سراغ حساب... داشتم با بابا مرور می کردم... دیگر هیچ کاریش نمی توانستم بکنم، از بس گیج شده بود و عوضی توضیح می داد مرا هم به اشتباه می انداخت. همه چیز را وارونه می فهمیدم... بخصوص که از اولش هم چندان چیزی حالیم نبود... چاره ای نداشتم جز این که وا بدهم... او هم می دید که عقیم و نتیجه می گرفت که درست شدنی نیستم... در مقابل من هم فکر می کردم که از او خنگ تر کسی نیست... دوباره می رفتم سراغ «تقسیم» هام و دادش درمی آمد... دوباره دماغم را می گرفت و می پیچاند... طوری که گوش هام داشت کنده می شد... مدعی بود که دارم می خندم، دارم مسخرهش می کنم.

مادرم خودی نشان می داد... خشم بابا دو برابر می شد... داد می زد که دلش می خواهد بمیرد!

صبح امتحان مدرک ابتدایی مادرم مغازهش را بست تا بیاید و بیشتر به ام دلگرمی بدهد. در مدرسه دولتی نزدیک «سن ژرمن لوسروآ» برگزار می شد، توی حیاط سرپوشیدهش. توی راه مادرم سفارش می کرد که

اعتماد به نفس داشته باشم. روز مهمی بود، به کارولین فکر می‌کرد و باز اشکش سرازیر می‌شد...

همین‌طور که «پاله روآیال» را دور می‌زدیم دوباره قصه‌های لافوتن و استان‌های کشور را ازم پرسید... سر ساعت هشت جلوی نرده‌ها بودیم که اسممان را بنویسند. همه لباس‌های مرتب پوشیده بودند، بچه‌ها را نظافت کرده بودند. اما دل تو دل هیچ‌کس نبود، حتی مادرها.

اول دیکته بود، بعد مسأله. یادم هست که خیلی سخت نبود، کافی بود رونویسی کنی. ما جزو ردی‌ها بودیم، بچه‌های پائیز قبل. تقریباً برای همه قضیه حیاتی بود... می‌خواستند شاگرد بشوند و کار کنند... شفاهی را خیلی شانس آوردم، با یک آقای چاقی افتادم که دماغش پُر خال بود. یک کراوات خیلی پهن داشت، یک خرده شبیه عمو آرتور، در حالی که اهل هنر نبود. گویا در خیابان «گومبوست» داروخانه‌چی بوده. کسانی بودند که می‌شناختندش... ازم دو سؤال کرد درباره گیاهان... اصلاً نمی‌دانستم چه به چیست... خودش به جای من جواب داد. گیج مانده بودم که چکار کنم. بعد ازم فاصله بین خورشید و ماه و بعدش از این سر تا آن سر زمین را پرسید. جرأت نمی‌کردم عددی بگویم.

مجبور شد باز به‌ام ارفاق کند. در مورد فصل‌های سال وضع کمی بهتر بود. من و من‌کنان یک چیزهایی گفتم... جداً هم آدم سختگیری نبود... همه جواب‌ها را خودش به جای من تکمیل می‌کرد.

بعد ازم پرسید که اگر مدرک ابتدایی را بگیرم می‌خواهم در آینده چکار کنم.

در جوابش دروغکی گفتم: - می‌خواهم وارد کار خرید و فروش بشوم. گفت: - خرید و فروش کار سختی ست پسرجان!... شاید لازم باشد که هنوز صبر کنید... شاید هنوز یک سال دیگر...

حتماً به نظرش نحیف می‌آمدم... برای همین فکر کردم که ردّم کرده... به این فکر کردم که باید برگردم خانه، به درامی که راه می‌افتاد... سرم شروع کرد گیج رفتن... فکر کردم دارم از حال می‌روم، از بس که

نگران بودم... به خودم مسلط شدم... پیرمرده دید که رنگم پرید...  
گفت: نه جانم، نه، خیالتان راحت باشد! هیچ مهم نیست! به اتان نمره  
قبولی می دهم! می توانید وارد زندگی بشوید، چون می بینم که براتان  
این قدر مهم است!

رقم دورترک روی یک نیمکت نشستم، رو به دیوار!... اما خیلی  
منقلب شده بودم... پیش خودم می گفتم که شاید دروغ می گوید که خیال  
خودش را راحت کند، از سر باز کند. مادرم توی میدانچه جلوی کلیسا  
ایستاده بود، منتظر بود نتیجه ها را بدهند...

همه تمام نکرده بودند... هنوز بچه هایی مانده بودند... تازه  
می دیدمشان. این ور میز به تته پته می افتادند... نقشه فرانسه، اسم  
قاره ها...

از وقتی که پیرمرده آن چیز را درباره وارد شدن به زندگی گفته بود  
همشاگردی هام را جوری نگاه می کردم که انگار تا آن وقت ندیده  
بودمشان... اضطراب این که مبادا قبول نشوند همه شان را به میز  
می چسباند، چنان به خودشان می پیچیدند که انگار افتاده بودند توی تله.  
این بود وارد زندگی شدن؟ در همان لحظه سعی می کردند که دیگر  
بچه نباشند... به خودشان فشار می آوردند و قیافه می گرفتند تا به حالت  
مردهای بزرگ دربیایند...

با آن لباس ها، با روپوش، تقریباً همه شبیه هم بودیم، بچه هایی بودند  
شبیه خودم، بچه های دکاندارهای مرکز شهر، پیشه ورها، «کسبه»...  
همه شان لاغر مردنی بودند... وقت جواب دادن به پیرمرده چشم  
می دراندند، مثل توله سگ نفس نفس می زدند...

پدر مادرها پای دیوار امتحان را تماشا می کردند... گاه به گاهی نگاهی  
به بچه هاشان می انداختند، نگاه های تند، موج هایی که بچه هاشان را لال  
می کرد.

بچه ها مدام اشتباه می کردند... هی گیج تر می شدند... پیرمرده  
خستگی سرش نمی شد... به جای همه جواب می داد... جلسه خنگ ها



بود... مادرها برافروخته تر می شدند... تهدید می کردند که تن بچه شان را کبود می کنند... بوی کشت و کشتار می آمد... بالاخره همه امتحانشان را دادند... باید منتظر نتیجه ها می ماندیم... معجزه ای شد که از آن قشنگ تر نمی شد! همه بچه ها قبول شدند! بازرسی فرهنگ رفت روی سکو و نتیجه ها را اعلام کرد... یک شکم گنده داشت، یک بشکه که با هر جمله ای که می خواند تکان تکان می خورد. یک کم تته پته می کرد، همه اسم ها را هم اشتباه خواند که هیچ مهم نبود...

از فرصت استفاده کرد و چند جمله خیلی دوستانه گفت... خیلی صمیمانه... برای تشویق ما... گفت که هیچ شک ندارد که اگر بعدها هم توی این دنیا، توی زندگی، همین قدر همت به خرج بدهیم، می توانیم کاملاً مطمئن باشیم که به پاداش خودمان می رسیم.

توی شلواری شاشیده بودم، چند بار خودم را خراب کرده بودم. خوب نمی توانستم حرکت کنم. اما من تنها نبودم. همه بچه ها کج کج راه می رفتند. مادرم همین طور که داشت بغلم می کرد از بو فهمید... چنان گندی زده بودم که باید هرچه زودتر خودمان را می رساندیم خانه. فرصت تشد با برو بچه ها خدا حافظی کنیم... درس ها تمام شده بود، یک کالسکه گرفتیم تا زودتر برسیم...

پنجره را باز کردیم که هوا بیاید... همه راه شیشه ها بدجوری تکان تکان می خورد. مادرم دوباره یاد کارولین افتاد. «اگر زنده بود چقدر از دیدن موفقیت خوشحال می شد!... آه، اگر می توانست این دنیا را هم ببیند!» پدرم طبقه دوم توی تاریکی منتظر نتیجه امتحانم بود. همه بساط، همه چراغ ها را تنهایی آورده بود تو، بس که بیتاب بود...

— اوگوست! قبول شد!... می شنوی، قبول شد!... بدون دردسرها!... پدرم بغلم کرد... چراغ را روشن کرد که بهتر ببینم. نگاهش محبت آمیز بود. بینهایت هم هیجان زده بود... طوری که سیلش می لرزید...

«خیلی خوب شد پسر! ما را خیلی اذیت کردی! اما الان دیگر به ات

تبریک می‌گویم!... دیگر وارد زندگی می‌شوی... آینده مال توست!...  
اگر هدفِ خوب داشته باشی!... اگر به راه راست بروی! کار کنی...  
زحمت بکشی!...»

ازش خیلی معذرت خواستم از این‌که همیشه بچه بدی بودم. از صمیم  
قلب بوسیدمش... اما چنان بویی می‌دادم که پره‌های بینی‌ش شروع کرد  
لرزیدن... مرا از خودش دور کرد و داد زد: «نفهیدم!... آه... کثافت!...  
توله‌سگ!... این‌که سر تا پاش گه است... آه! کلمانس، کلمانس!... بیرش  
بالا، خواهش می‌کنم!... باز دوباره عصبانی می‌شوم‌ها! حال آدم را به هم  
می‌زند این بچه!...» ناز و نوازشش این جور می‌تمام شد...

خوب تمیزم کردند، به‌ام ادوکلن زدند.

همان‌فرداش دنبال یک مؤسسه واقعاً جدی گشتند که من کار شاگردی  
را شروع کنم. جایی که حتی کمی سختگیر باشند و من بتوانم دست از پا  
خطا کنم. ادوار معتقد بود که برای خوب یاد گرفتن دگنک لازم است!  
حرفش بیست سال پشتوانه داشت. همه بااش هم عقیده بودند.

توی دادوستد ظاهر آدم خیلی مهم است. کارمند شلخته آبروی  
صاحب‌کار را می‌برد... آدم را براساس کفش‌هاش قضاوت می‌کنند!...  
کفش نباید گدایی باشد!... فروشگاه «پرنس رزان» روبه‌روی میدان  
تره‌بار، صد سال سابقه داشت... دیگر از آن بهتر پیدا نمی‌شد! از  
قدیم ندیم معروف بود که مدل‌های عجیب‌غریب نوک‌تیز دارد... مثلاً  
«نوک اردکی» برای لباس رسمی. وقتی می‌پوشیش ناخن‌های پات می‌رود  
توی گوشتت، اما چاره‌ای نیست، این هم جانفشانی شیک‌پوشی است!  
مادرم برام دو جفت خرید که می‌شد گفت دوام ابدی داشت. بعد رفتیم  
روبه‌رو فروشگاه لباس «کلاس مریتانت»... حراج بود و باید استفاده  
می‌کردیم، تا من نونوار بشوم.

برام سه تا شلوار خرید. شلوارهای خیلی خوب و بادوام، که در نتیجه

بزرگ‌ترش را گرفتیم، با دمپای بیشتر، برای ده سال آینده. هنوز خیلی قد می‌کشیدم. کتی خریدیم از بقیه سیرتر، همین‌طور بنا شد که بازوبند سیاهم را هنوز بزنم، به نشانه‌ی عزای مادر بزرگ. باید سرو وضعم خیلی جدی می‌شد. درباره‌ی یخه هم آدم باید مواظب باشد که اشتباه نکند... تا موقعی که جوان و لاغری بر اساس پهنای یخه‌ت دربارت قضاوت می‌کنند. تنها چیزی که اجازه داشتی دربارش یک کمی سلیقه‌ی خودت را اضافه کنی کراوات بود، کراوات سبک، پاپیون با گیره. یک زنجیر ساعت هم که البته جای خودش را داشت، اما زنجیر رنگ مالیده که تیره بشود، به خاطر عزای مادر بزرگ. همه اینها را داشتیم. وضعم درست بود. می‌شد کار را شروع کرد. بابا هم ساعت داشت، اما مال او طلا بود، با ثانیه‌شمار. ثانیه‌ها را تا آخر آخرش روی آن ساعت حساب کرد. عقربه بزرگه، آنی که تند می‌رود، همیشه خیره‌ش می‌کرد. ساعت‌ها بی‌حرکت می‌نشست و به‌اش چشم می‌دوخت...

مادرم خودش مرا برد پیش آقای برلوپ که معرفی‌ام کند، خیابان «میثودیر»، درست بعد بولوار، مؤسسه «روبان و یراق».

چون خیلی خیلی اهل ملاحظه بود همان اول کاری آقاهه را خوب از وضع من مطلع کرد... گفت که کارش با من مشکل خواهد بود، بچه‌ای‌ام که در دسرش بدهم، که خیلی هم تنبلم، همین‌طور خیلی سربه‌هوا و ذاتاً نافرمان... درباره‌ی این جور فکر می‌کرد... در حالی که من هر کاری از دستم برمی‌آمد می‌کردم. از این گذشته، گفت که پیشاپیش بدانند که من همیشه انگشتم توی دماغم است، عشق عجیبی دارم به این کار. سفارش کرد که خوب سرکوفتم بزنند. گفت که یک عمر سعی کرده‌اند بهترم کنند اما چندان نتیجه‌ای نداشته... آقای برلوپ در حالی که گوشش به این جزئیات بود آهسته آهسته زیر ناخن‌هاش را پاک می‌کرد... قیافه‌اش جدی و اخم‌آلود بود... یک جلیقه‌ی خیلی برازنده داشت با نقش زنبورهای طلایی... چیز دیگری که ازش یادمانده ریش پهن بادبزنی‌وار و عرقچین گلدوزی‌ش است که جلوی ما از سرش برش نداشت.

بالاخره به حرف آمد... گفت که سعی می‌کند درست‌م کند... هنوز هم نگاهم نمی‌کرد... اگر از خودم همت و هوش و پشتکار نشان می‌دادم... که البته باید می‌دید... آن وقت بعد از چند ماهی که در فروشگاه کار می‌کردم شاید می‌فرستادم بیرون... همراه یک ویزیتور... برای بردن نمونه‌ها... این طور با مشتری‌ها آشنا می‌شدم... اما قبل از این که بفرستم دوره باید اول می‌دید به چه دردی می‌خورم، آیا استعداد کار بازار را دارم یا نه!... همین طور جنم کار کردن برای یک صاحب‌کار... قابلیت... از خودگذشتگی...

بعد از همه چیزهایی که مادرم گفته بود، شروعش که خیلی اطمینان‌بخش نبود...

آقای برلوپ همین طور که حرف می‌زد شانه‌ای به سرش می‌کشید، خودش را صاف و صوف می‌کرد، نگاهی به نیمرخ خودش می‌انداخت، دور و ور پر آینه بود... همین که ما را به حضور پذیرفته بود خودش افتخاری بود... بعدها مامان این را اغلب می‌گفت که خیلی به ما لطف کرده بود که خود صاحب مؤسسه با ما مصاحبه کرده بود.

مؤسسه «برلوپ و پسران» به هر کسی کار نمی‌داد، حتی آزمایشی، حتی بدون مزد!

فرداش، سر ساعت هفت جلوی کرکره فروشگاه بودم، خیابان «میشودیر»... فوراً هم به شاگردی که کرکره را می‌زد بالا کمک کردم... دستگیره را من چرخاندم... می‌خواستم درجا پشتکارم را نشان بدهم... بدیهی ست که اول کاری سرپرستم خود آقای برلوپ نبود، آقای لاولونگ بود... آدمی که... بی‌برو برگردد... از او لجن‌تر کسی پیدا نمی‌شد. سرتاسر روز، از همان اولین لحظه، آدم را مثل جاسوس‌ها زیر نظر داشت... مدام پشت سرت بود، آهسته، بی‌سروصدا... مثل مار... از این راهرو به آن راهرو... با بازوهای آویزان، آماده که جست بزند و ولوت کند روی زمین... مدام چشمش دنبال سیگار... دنبال کوچک‌ترین ته سیگار... دنبال این که مبادا شاگردی یک لحظه خسته بشود و بنشیند...

همان دقیقه اول، بارانی م را که درمی آوردم آمد سراغم.  
- سرپرست پرسنل اینجا من!... اسم شما چیست؟  
- فردینان، قربان...

- پس من فوراً هشدارم را بدهم... این مؤسسه جای دلک بازی نیست! اگر تا یک ماه دیگر کاملاً به راه نیامده باشید، خود من، خوب گوش کنید، خود من، از این در می اندازمتان بیرون! بعله، به همین سادگی، فهمیدید؟

خوب که این را گفتم، مثل شبح لای ردیف کارت‌ها غیبش زد. همیشه زیر لب یک چیزهایی می‌گفتم... موقعی هم که فکر می‌کردی دور باشد همان بغل گوشت بود... پشتش قوز داشت. پشت مشتری‌ها قایم می‌شد... شاگردها صبح تا شب از ترسش مو می‌ریختند. اما او همیشه لبخند به لب داشت، نه لبخند معمولی... از آنهایی که آدم می‌خواست بالا بیارد.

شلوغ پلوغی و ریخته‌واریختگی جنس توی کار ابریشم از هر پارچه دیگری بیشتر است. همه طاقه‌ها، همه عرض‌های مختلف، همه نمونه‌ها، همه ته توپ‌ها روی هم می‌ریزند و پخش می‌شوند و توی هم می‌پیچند و قاطی می‌شوند به طوری که نمی‌شود از هم جداشان کرد... شب که می‌شود رغبت نمی‌کنی نگاه کنی. تل‌هایی درست می‌شود باورنکردنی، طوری که آدم لاشان گم می‌شود. همه روز دخترهای شاگرد خیاط‌خانه‌ها، که کارشان چانه‌زدن است، می‌آیند سر وقت بساط‌ها. توپهای پارچه را وا می‌کنند، می‌کشند، پخش می‌کنند. با چقدر ادا اطوار. همه زمین پر می‌شود پارچه. بعد از ساعت هفت، دوباره توپ کردن این همه پارچه کاریست کارتان! بعضی‌ها واقعاً زیادی می‌ریزند به هم. آدم زیر این همه پارچه خفه می‌شود. آخر تنوعی دارد که آدم باورش نمی‌شود. هزار هزار

رنگ‌های مختلف... موج‌دار، ساتن، توری... می‌آیند و جیغ و ویغ‌کنان با همه پارچه‌ها ور می‌روند و آشوبی به جا می‌گذارند که نگو. دیگر یک طاقه سالم پیدا نمی‌شود. همه شماره‌ها کج و کوله می‌شود. آن وقت همه عوضی‌های پای بساط‌ها و قفصه‌ها آدم را بیچاره می‌کنند! فروشنده‌های لندهور با موهای صاف روغن‌زده، یا کاکل سبکی «مایول»<sup>۱۴</sup>.

جمع کردن پارچه‌ها وظیفه پادوهاست. کارشان فقط همین است که توپ‌ها را دوباره تا کنند. روبان‌ها را آویزان کنند به گیره‌ها. «ماریچ»‌ها را دوباره کلاف کنند، شرابه‌ها، نوارهای مخمل پارم، همه تکه‌های نمونه‌ها... تافته‌ها، الوان‌ها... آتش درهم جوش این همه پارچه، بهمن سنگین همه «نافروش»‌ها برای پادوهاست. بعد هم، هنوز بساط را مرتب نکرده دوباره یک گله زن پیدایشان می‌شد... دوباره همه چیز را می‌ریختند به هم... گند می‌زدند به آن همه کاری که کرده بودیم.

با آن قیافه‌هاشان، ور زدن‌هاشان، قشقرق‌شان که حال آدم را به هم می‌زند، آن کیف‌های بزرگ دستشان، مدام دنبال یک رنگ دیگر، رنگی که موجود نیست...

اضافه بر همه این‌ها، کاری هم به عهده من گذاشته بودند که خیلی خسته‌کننده بود... باید مدام می‌رفتم «انبار». حدود پنجاه بار در روز. انبار طبقه هشتم بود. همه کارتن‌ها را من باید به هم می‌کشیدم. کارتن‌های پر از جنس‌های مرجوعی، پس‌مانده، دور ریختنی. همه پس‌آورده‌ها مال من بود. همه «چادری»‌ها، همه توپ‌های عرض بالا، همه مدهای یک فصل کامل را هشت طبقه می‌بردم و می‌آوردم. کاری که واقعاً داغان می‌کرد. حتی یک الاغ را هم از پا می‌انداخت. یخه پایبونی‌ام به آن همه تقلایی که می‌کردم کج و کوله می‌شد و تا روی گوشم می‌رفت. در حالی که هر دفعه دوبار آهارش می‌زدیم.

آقای لاولونگ باام خیلی بد رفتاری می‌کرد، آن هم بناحق. همین‌که یک مشتری می‌آمد به من اشاره می‌کرد که بروم. نباید آن دور وورها پیدام می‌شد. مایه آبروریزی بودم... طبیعی است که به خاطر گرد و خاک غلیظ

انبار و عرقی که از هفت چاکم سرازیر می شد سرتا پام کثیف بود. اما همین که می آمدم بیرون می افتاد به جانم و سرکوفتم می زد که چرا غییم زده بود. نمی دانستی به کدام سازش باید برقصی...

بقیه بچه های گه فروشگاه از این که سگ دو می زدم، از سرعتی که از یک طبقه به طبقه دیگر می رفتم خنده شان می گرفت. لاولونگ نمی گذاشت یک دقیقه ایستم.

می گفتم: «جوانی ست، ورزش!...» همین که می رفتم پایین یک بسته دیگر بارم می کرد که بیرم بالا!... د بجنب! بینم چکار می کنی! در آن زمان در مغازه های راسته «ساتیه» کسی روپوش تنش نمی کرد، صورت خوشی نداشت. با کاری که من می کردم، کت قشنگ خیلی زود نخ نما شد.

مادرم با نگرانی می گفت: «تو که بیشتر از درآمدت داری لباس کهنه می کنی!» که گفتنش آسان بود چون اصلاً پولی به ام نمی دادند. واقعیتی است که در بعضی حرفه ها شاگرد پول هم می دهد تا کار یاد بگیرد. یعنی که من، تازه به ام ارفاق هم شده بود، جای گله نداشت. همکارها اسمم را گذاشته بودند «سنباب»، بس که با سرعت و پشتکار می رفتم بالا انبار. با این همه، لاولونگ مدام به ام گیر می داد. براش عقده شده بود که مستقیماً از طریق خود آقای برلوپ آمده باشم سرکار. چشم دیدنم را نداشت، از همین که می دیدم حالش بد می شد. دست به هر کاری می زد تا دل سردم کند.

حتی از کفش هام هم ایراد می گرفت، می گفت توی راه پله زیادی سرو صدا می کنم. درست است که یک خرده کروکر می کردم، نوک پاهام وحشتناک درد می کرد، بخصوص طرف های غروب، آتشم می زد. سرم داد می زد: «فردینان! آدم را خسته می کنید! اینجا تنهایی به اندازه یک خط امنیوس سرو صدا دارید!»... اغراق می کرد.

کتم همه جاش شکافته می شد، پدر لباس را درمی آوردم. مجبور شدند یکی دیگر برام بدوزند، از یک کت قدیمی دایی ادوار. خشم بابام

تمامی نداشت، بخصوص که توی اداره مشکلاتی داشت که روز بروز هم وخیم تر می شد. در دوره تعطیلات، منشی های دیگر ناکس ها از فرصت استفاده کرده و تهمت ها به اش زده بودند...

مافوقش آقای لامپرننت کلمه به کلمه چیزهایی را که گفته بودند باور کرده بود. بابام از زور ناراحتی دچار دل پیچه می شد. وقت هایی که حالش واقعاً خیلی بد بود سقف اتاق را پر از پلنگ می دید... وضع از این بدتر نمی شد.

من دیگر نمی دانستم چکار کنم که در مؤسسه برلوپ ازم خوششان بیاید. هرچه بیشتر توی راه پله سگ دو می زدم لاولونگ بیشتر به ام گیر می داد. دیگر چشم دیدنم را نداشت.

سر ساعت پنج که می رفت یک شیرقهوه بخورد از فرصت استفاده می کردم و توی انبار کفشهام را درمی آوردم تا پاهام یک خرده استراحت کند. توی مستراح هم وقتی کسی نبود همین کار را می کردم. همکارهای گه می رفتند و به گوش لاولونگ نناس می رساندند... مثل ترقه از جا می جست، حساسیت عجیبی داشت به من... مثل اجل معلق می آمد سراغم.

«می آید بیرون یا نه، آقا پسر!... هه، به این می گوید کار کردن؟... توی هر گوشه خلوتی که گیرتان آمد شروع کنید با خودتان ور رفتن!... این جور می خواهید کار یاد بگیرید، بله؟... برنامه همه جوانهای امروزست دیگر، کاریش نمی شود کرد: دست و پا میخ رو زمین، معامله سیخ تو هوا!...»

گاهی می رفتم جای دیگری قایم می شدم تا یک خرده پاهام را هوا بدهم. می گرفتمشان زیر شیر آب. سر کفش هام همه باام جنگ داشتند، مادرم که برای خریدنشان فداکاری کرده بود محال بود قبول کند که به همان زودی به پام تنگ شده بودند. در این مورد هم مسؤول من بودم که تنبل بودم! این هم نتیجه بی همتی م بود! نمی شد که حق با من باشد.

آن بالا توی انبار، همان جایی که من بار می بردم و می آوردم، محل کار



آندره کوچک بود، آنجا بود که قوطی‌ها را صاف و صوف می‌کرد، شماره‌ها را با واکس و فرچه سیاه می‌کرد. آندره کارش را یک سال پیش شروع کرده بود. خانه‌ش دور بود، توی حومه، باید خیلی راه می‌آمد... جایی بود آنطرف «وانو»، به اسم «کوکوتیه».

برای این‌که پولش را خیلی خرج تراموا نکند باید ساعت پنج بلند می‌شد. یک سبد با خودش می‌آورد که ناهارش توش بود، با تسمه می‌بستش و یک قفل و زنجیر هم می‌زد روش.

زمستان از جاش تکان نمی‌خورد، ناهارش را توی همان انبار می‌زد، اما تابستان برای ناهار می‌رفت «پاله روایال» روی یک نیمکت می‌نشست. یکی کمی زودتر از موقع می‌رفت که درست سر ظهر برسد و وقتی که توپ در می‌کردند آنجا باشد. خوشش می‌آمد.

زیاد نمی‌آمد بیرون، دائم زکام بود، حتی وسط تابستان هم مدام توی دستمالش فین می‌کرد.

لباس‌هایش از مال من هم بدتر بود، همیشه پاره پوره. چون لاغر مردنی بود و آب دماغش راه می‌افتاد و تته‌پته هم می‌کرد و چیزی هم نمی‌گفت بقیه شاگردها دستش می‌انداختند...

دنبال این بودند که بزنندش... برای همین ترجیح می‌داد آن بالا بماند تا کسی کاری به کارش نداشته باشد.

خاله‌ش هم بدجوری می‌زدش، بخصوص که تو جاش می‌شاشید، کتک‌های وحشتناک، با همه جزئیاتش برام تعریف می‌کرد، کتک‌هایی که من می‌خوردم پهلوش هیچ بود. اصرار می‌کرد که باش بروم «پاله روایال»، می‌خواست خانمها را بهام نشان بدهد، مدعی بود که بااشان حرف می‌زند. حتی گنجشک‌هایی هم بودند که پرزنان می‌آمدند روی نانش. اما من نمی‌توانستم بروم. باید بدون یک دقیقه تأخیر برمی‌گشتم خانه. بابام قسم خورده بود که اگر در حال ولگردی ببینم می‌اندازم زندان.

اول از همه، درباره زنها، بابام خیلی سختگیر بود، اگر حتی فقط گمان

می‌کرد که دلم بخواهد بروم طرف زنها بینهایت خشن می‌شد. همین‌که با خودم ور می‌رفتم براش بس بود. این را هر روز با انواع کنایه یاد می‌آورد. بابام به آندره کوچکه بدگمان بود... به نظرش گرایش‌های لاتی داشت، معلوم نبود زیر کدام بته عمل آمده بود... در حالی‌که وضع من فرق می‌کرد، پدرمادر من آدم‌های محترمی بودند و این را نباید از یاد می‌بردم، چیزی بود که هر شب وقتی خسته و مرده از مؤسسه برلوب برمی‌گشتم به‌ام یادآوری می‌کردند. که اگر سعی می‌کردم در جواب چیزی بگویم باز یک کتیده محکم نصیبت می‌شد!... باید مواظب بودم که خودم را به تباهی نکشم!... تا همان جاش هم زیادی غریزه‌های رذیلانه داشتم که معلوم نبود از کجا آمده بود!... اگر به حرف‌های آندره گوش می‌دادم حتماً قاتل می‌شدم. بابام در این باره هیچ شکی نداشت. بعد هم، از هر چیز که بگذریم همه انحراف‌های من جزو بلاها و بدبختی‌هایی بود که سرنوشت به سرش می‌آورد...

خود من هم که البته دچار بدترین بلاها بودم، آن هم چه بلاهایی که بابام در این باره هیچ شکی نداشت... دیگر نمی‌دانست چطور باید نجاتم بدهد... خودم هم نمی‌دانستم چطور توبه کنم و به راه راست برگردم... بچه‌هایی هستند که هیچ کاریشان نمی‌شود کرد.

آندره کوچکه خیلی بو می‌داد، بوی تندی از مال من هم بدتر، بوی خاص آدم‌های ندار. انبار را به گند می‌کشید. خاله‌ش موهاش را با قیچی از ته می‌تراشید، از ته مثل چمن، با یک تکه کاکل جلوی سرش.

آندره از بس توی انبار گرد و خاک می‌خورد اندماغش مثل بتونه سفت می‌شد. نمی‌شد کندش. بهترین سرگرمی‌ش این بود که ذره ذره بکند و بعد بخوردش. چون دماغش را توی دستش فین می‌کرد، با آن همه واکس و اندماغ و شماره‌هایی که باید می‌زد صورتش مثل کاکاسیاه‌ها می‌شد.

آندره کوچکه باید هر روز دستکم سیصد قوطی را شماره می‌زد. توی تاریکی انبار چشم‌هاش را می‌دراند تا بهتر بیند. تنبانش فقط به نخ و سنجاق قفلی بند بود.

از موقعی که کار بالا بردن بارها به گردن من افتاده بود آندره دیگر از توی فروشگاه رد نمی شد، براش راحت تر بود. این طوری دیگر کسی اذیتش نمی کرد. از طرف حیاط می آمد تو، از جلوی دربان رد می شد و از پلکان خدمتکارها می رفت بالا. اگر شماره زیاد بود، من هم می ماندم و کمکش می کردم. در همچو مواقعی کفش هام را در می آوردم. توی گوشه دنجش راحت می توانستم گپ بزیم. وسط دو تیر سقف می نشستیم که جریان هوا زیاد نباشد، به خاطر دماغش. در مورد کفش آندره برعکس من شانس داشت، دیگر قد نمی کشید. دو برادرش پیش یک خاله دیگرش در محله «لیلا» بودند. خواهرهاش در «اوبرولیه» با باباش زندگی می کردند. کار پدرش این بود که مصرف همه کتورهای گاز منطقه را بردارد... تقریباً هیچ وقت نمی دیدش، وقت نداشت.

گاهی چیزها مان را به همدیگر نشان می دادیم. از این گذشته، خبر مائلی را که توی فروشگاه جریان داشت به اش می دادم، کانی که بزودی عذرشان را می خواستند، چون همیشه چند نفری بودند که پا در هوا بودند... بین خودشان شاگردها همه فکر و ذکرشان این بود که کی کی را بیرون کند... همه ش هم از راه بدگویی و دسیسه چینی... بعد هم البته از چندین و چند راه جورواجوری حرف می زدیم که می شد بغچه بندی زنها را موقعی که یک خرده می نشستند سکید.

دخترهای شاگرد خیاطخانه ها بعضی شان خیلی هرزه بودند. گاهی مخصوصاً یک پاشان را بلند می کردند و می گذاشتند روی چارپایه که آدم وسط پاشان را نگاه کند. بعد کُرّو کُرّ می خندیدند و می رفتند... یکی شان همین طور که رد می شدم بند جورابش را نشانم داد... با دهنش هم صدای مکیدن در می آورد... رفتم بالا قضیه را به آندره گفتم... از همدیگر می پرسیدیم که بینی چیزش چه شکلی بود، پاهاش چاق بود یا لاغر. ما هم با زبان و آب دهان صدای ماچ در می آوردیم... اما با همه اینها ساعتی بیست و پنج تا سی تا قوطی را ترتیبش را می دادیم. همین آندره

بود که کار سنجاق را یادم داد، که موقعی که می خواهی لب پارچه ها را صاف کنی خیلی مهم است... بعد از برگشتگی گوشه پارچه... سر تای ساتن... اینجاست که باید سنجاق ها را از دو طرف فرو کنی... برای هر کدام یک فشار سریع... یک جوری که لبه های صاف پارچه کثیف نشود. اول باید دستت را شسته باشی. برای خودش قنی ست.

توی خانه پدر مادرم فهمیده بودند که من پیش برلوپ بمان نیستم، که از همان اول کارم خراب بود... لاولونگ هر جا که مادرم را می دید، توی محل، موقع خرید، می شکایت می کرد: «بله، خانم، پسران البته بچه بدی نیست! اما وای که چقدر سربه هواست! بله، واقعاً هم حق با شما بود!... عقل تو سرش نیست!... نمی دانم چکارش می توانیم بکنیم... اگر بدانید، دست به هر چیزی که می زند می اندازدش زمین!...»

دروغ بود، حق کشی ناجوانمردانه بود. شک نداشتم. چون دیگر چشم و گوشم یاز شده بود! می فهمیدم! این لجن پراکنی ها برای این بود که بی مزد کار کنم!... می خواست از پدر مادرم که هنوز می توانستند شکم را سیر کنند سوء استفاده کند... می زد توی سر کارم تا ازم مفت و مجانی کار بکشد. هر چه می گفتم، هر کاری می کردم ننه بابام اعتراض را باور نمی کردند، نتیجه اش فقط این می شد که بیشتر سرکوفتم بزنند...

آندره کوچک، هر چقدر هم که بی سرویا بود، به هر حال ماهی ۳۵ فرانک مزد می گرفت. از این بیشتر نمی شد ازش بهره کشی کرد... پدرم مخ خودش را داغان می کرد که ببیند من در آینده چکار می توانم بکنم، چطور می توانم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون... دیگر عقلش جایی قد نمی داد... چیزی که مسلم بود این بود که به درد کار اداری نمی خوردم... از خودش هم بدتر!... تحصیلاتی که نداشتم، اگر در کار بازار هم شکست می خوردم دیگر کلکم کننده بود... دیگر باید عزام را می گرفت... التماس می کرد که کسی بیاید کمکم. در حالی که من سعی خودم را می کردم... به

زور هم که شده بود علاقه و پشتکار نشان می‌دادم... ساعتها زودتر از وقت می‌رفتم فروشگاه... برای جلب توجه... شب هم بعد از همه می‌رفتم خانه... با این همه نظر خوبی به‌ام نداشتند... کارم فقط خرابکاری بود... وحشت برم می‌داشت... مدام اشتباه می‌کردم...

باید این به سرت آمده باشد تا بفهمی ترس و اضطراب یعنی چه... ترسی که مثل خوره می‌افتد توی اندرونت، تا توی قلبت... الان‌ها اغلب به کسانی برمی‌خورم که ناراضی‌اند و غر می‌زنند... آدم‌های بی‌مایه بیخودی‌اند، کارشان گیر دارد... دستشان جایی بند نیست، الکی خوش‌اند... اعتراضشان اعتراض آدم‌هایی است که به دردی نمی‌خورند، رنج و زحمت پشتش نیست، بی‌پشتوانه است... چون هیچ‌اند...

معلوم نیست از کجا می‌آید... دبیرستان، شاید... همه‌ش حرف است، باد هواست... در حالی که نفرت واقعی از اعماق می‌آید، از جوانی‌ای که کار مظلومانه بی‌دفاع تباهش کرده. این نفرتی است که آدم را می‌کشد. نفرت چنان عمیقی که در هر حال ازش چیزی همه جا باقی می‌ماند. مثل شیرهای آن قدر روی زمین پخش می‌شود که همه چیز را زهرآگین می‌کند، آن قدر که دیگر چیزی نمی‌روید غیر از رذالت، میان مرده‌ها، میان آدم‌ها.

هر شب وقتی برمی‌گشتم خانه مادرم می‌پرسید بالاخره بیرونم کرده‌اند یا نه؟... همیشه منتظر بدترین بود. سر شام درباره‌ش بحث می‌کردیم. موضوعی بود که تمامی نداشت. بحث این‌که بالاخره روزی می‌شد که من بتوانم شکم خودم را خودم سیر کنم؟...

از بس از این حرف‌ها می‌زدیم نان روی میز برام حالت عجیبی پیدا می‌کرد. جرأت نمی‌کردم نان بخوام. عجله می‌کردم که زودتر شام را تمام کنم. مادرم هم تندتند غذا می‌خورد، اما باز از دست من عصبانی می‌شد. می‌گفت:

«فردینان! باز هم می‌گوییم، اصلاً نگاه نمی‌کنی چه داری می‌خوری!»

همین طور نجویده قورت می دهی! مثل سگ غذا را می بلعی! ببین قیافه ت  
به چه روزی درآمده! شده ای پوست و استخوان! رنگت هم مثل مرده!...  
این طوری که جان نمی گیری، هرچه از دستمان برمی آید برات می کنیم اما  
تو غذات را حرام می کنی!»

توی انباری آندره کوچکه تا اندازه ای از آرامش برخوردار بود.  
لاولونگ تقریباً هیچ وقت نمی رفت بالا. همین که شماره هاش را می زد بس  
بود و دیگر کسی خیلی موی دماغش نمی شد.

آندره از گل خوشش می آمد، چیزی است که در مورد خیلی آدم های  
مریض احوال دیده می شود، از بیرون شهر برای خودش گل می آورد،  
می گذاشت توی بطری... روی همه تیرک های دورش توی انباری از این  
بطری ها می چید... یک روز صبح حتی یک دسته بزرگ گل کویج آورد...  
موقعی که آمد بقیه دیدندش. به نظرشان می رسید که این کارش کار درستی  
نباشد. آن قدر توی گوش لاولونگ خواندند که بالاخره خودش رفت بالا  
ببیند چه به چیست. آندره سرکوفت بدی خورد و دسته گله پرت شد توی  
حیات...

پایین توی فروشگاه، غیر از یک مشت کله خر کسی نبود، بخصوص  
آنهايي که توی بخش «ارسال» کار می کردند؛ به عمرم آشغال هایی از آنها  
موذی تر و بدجنس تر ندیده ام... غیر از بسته بندی هیچ چیز بلد نبودند و به  
هیچ چیز فکر نمی کردند.

یکی بود، یک لندهوری به اسم ماگادور، مال قسمت «بخش پاریس»،  
که از همه آشغال تر بود. هم او بود که آندره را با سن بد کرد، من را از  
چشمش انداخت... اغلب از «دروازه لیل» باهم می آمدند... آن قدر توی  
گوش آندره خواند تا این که با من چپ افتاد. کار سختی نبود، چون آندره  
خیلی زود تحت تأثیر قوار می گرفت. آن طور که چندین ساعت را توی  
گوشه خودش توی انبار تنهای تنها می گذرانند، هر فکری راحت مثل

خوره می افتاد به جانش. کافی بود یک خرده در گوشش بخوانی، چیزی بگویی که احساس خطر کند. دیگر نمی شد جلوش را گرفت... هر مزخرفی را باور می کرد... این طور بود که یک روز که رفتم سراغش دیدم منقلب است.

پرسید: - راست می گویند، فردینان؟ راست است که تو می خواهی جای من را بگیری؟

یک جورى ناغافل گفت که اصلاً نفهمیدم... مات ماندم... چنان غیر منتظره بود که گیجم کرد...

دنبالش گفت: - ولش، نمی خواهد چیزی بگویی! بیخودی زحمت نکش! توی فروشگاه همه می دانند! تنها کسی که متوجه نشده بود خودم بودم!... بس که خرم...

صورتش که معمولاً رنگ پریده بود زرد شد. در حالی که با آن دندان های کج و کوله و آن دماغش در حالت عادی هم قیافه کریهی داشت عصبانی که می شد دیگر نمی شد نگاهش کرد. بعد هم با آن سروصورت پر از اگزما، با آن کله بد تراشیده، با بوی گندی که می داد. دیگر نمی شد بااش حرف زد... آدم از خودش بدش می آمد...

به جای این که خیال کنند که می خواهم کارش را از دستش درآرم هزار بار ترجیح می دادم که درجا بیرونم کنند. اما بعد کجا بروم؟... تصمیم مهمی بود که باید می گرفتم... خیلی بزرگ تر از حد توانم... برعکس باید سعی می کردم بچشم به همین کار، باید پشتکار نشان می دادم، باید ثابت می کردم که در این قضیه بیگناهم... سعی کردم از اشتباه درش بیارم. حرفم را باور نمی کرد. ماگادور آشغال بکلی پخته بودش.

دیگر به جایی رسیده بود که هر حرکت هر چقدر هم کوچکی که می کردم به نظرش کاملاً مشکوک می آمد. دیگر چیزش را نشانم نمی داد. می ترسید بروم و به بقیه بگویم. سیگارش را از قصد می رفت توی خلا می کشید تا راحت تر باشد. دیگر از «پاله روآیال» حرف نمی زد...

در فاصله بارهایی که تا طبقه هشتم به هتم می کشیدم گاهی می رفتم و

زیر توفال‌های انبار کز می‌کردم، کفش‌ها و کتم را درمی‌آوردم، منتظر می‌ماندم که ببینم چه می‌شود...

آندره وانمود می‌کرد که نمی‌بینم، شماره‌های «ماجرای مصور» را برای خودش می‌آورد و شروع می‌کرد تنهایی خواندن. پخششان می‌کرد جلوش. اگر با اش حرف می‌زد، حتی به بلندترین صدایی که می‌توانستم... خودش را می‌زد به نشیدن. یا این‌که با واکس و فرچه شماره می‌زد روی قوطی. هر چیزی که می‌گفتم و هر کاری که می‌کردم به نظرش مشکوک می‌آمد. مرا خائن می‌دانست. اغلب به‌ام گفته بود که اگر کارش را از دست می‌داد خاله‌ش چنان کتکی می‌زدش که کارش به بیمارستان می‌کشید... چیزی بود که از خیلی پیش با همدیگر طی کرده بودند... اما من، دیگر بیشتر از این طاقتش را نداشتم که کسی فکر کند آشفالم.

دیگر چاره‌ای نداشتم. به‌اش گفتم: - ببین، آندره، هرچه باشد باید این قدر عقل داشته باشی که بفهمی من نمی‌خواهم تو را از کار بیکار کنم!...

جواب نمی‌داد، همین‌طور داشت عکس‌های مجله را نگاه می‌کرد... به صدای بلند می‌خواند. رفتم جلوتر... نگاه کردم ببینم چه نوشته... قصه شاه کروگولد بود... قصه‌ش را خوب بلد بودم... از قدیم... از زمان مادر بزرگ کارولین... خواندن را با آن یاد می‌دادند... آندره فقط یک شماره سالها پیشش را داشت، فقط یک نسخه...

گفتم: - ببین، آندره، من بقیه قصه را کامل بلدم! از حفظم!... باز جواب نداد. اما معلوم بود که حرف‌هاش دارد روش تأثیر می‌گذارد... علاقه‌ش داشت جلب می‌شد... شماره بعدی را نداشتم...

با استفاده از فرصت گفتم: - ببین چطور دنباله‌ش را بلدم... «همه مردم شهر مسیح آباد به کلیسا پناه برده‌ند... زیر طاقی‌های کلیسای بزرگ، که چهاربرابر نتردام پاریس گنجایش دارد، همه زانو می‌زنند... توی کلیسا... متوجهی؟... از شاه کروگولد می‌ترسند... از خدا طلب بخشش



می‌کنند که پاشان به جنگ کشیده شده... که از گوئندور، شازده خائن، دفاع کرده‌ند!... دیگر نمی‌دانند کجا بروند... صد هزار نفری توی صحن کلیا جمع شده‌ند!... دیگر کسی جرأت نمی‌کند برود بیرون!... چنان ترسی گرفته‌استشان که حتی نیایش هم یادشان رفته!... همه تته‌پته می‌کنند! پیرها، کسبه، جوان‌ها، مادرها، کشیش‌ها، لات و لوت‌ها، بچه‌ها، خانم‌های قشنگ قشنگ. اسقف‌ها، پاسبان‌ها، همه از ترس خودشان را کثیف کرده‌ند... همه روهم روهم زانو می‌زنند... شلوغ پلوغی وحشتناکی ست... داد می‌زنند، ناله می‌کنند... چنان وضع بدی ست که حتی جرأت نمی‌کنند نفس بکشند... استغاثه می‌کنند... التماس می‌کنند... که شاه کروگولد همه جا را آتش نزنند... فقط یک خرده حومه شهر را... برای مجازات شهر همه چیز را به آتش نکشد!... بازار تره‌بار، برایشان مهم است!... انبارهای غله، ترازو، خانه کشیش‌ها، عدالتخانه و کلیای بزرگ!... شهر مقدس مسیح آباد... زیباترین شهر!... دیگر هیچ‌کس نمی‌داند کجا برود! بس که خودشان را باخته‌اند... دیگر نمی‌دانند چطوری خودشان را مخفی کنند...»

«یکدفعه از پایین، از آن طرف باروی شهر، سروصدایی شنیده می‌شود... پیشقراول‌های شاه کروگولدند... از روی پل معلق هیاهوی آهن و زنجیر می‌آید... بعله! سوارهایی اند که همراهی‌ش می‌کنند... شاه کروگولد رسیده جلوی دروازه... روی رکاب اسب بلند می‌شود... صدای هزار جوشن و زره می‌آید... سوارهایی اند که از محله «استانیلاس» رد می‌شوند... شهر بزرگ کاملاً خالی به نظر می‌رسد... هیچ‌کس نیامده پیشواز شاه... پشت سرش گله سربازها... دروازه هر چقدر هم که بزرگ باشد باز تنگ است... کاروان باروینه گیر می‌کند و رد نمی‌شود... دیوارهای بلند را از دو طرف می‌شکافتند... ساختمان‌ها خراب می‌شود!... ارابه‌ها، نیروهای پیاده، بربرها هجوم می‌آرند، منجنیق‌ها، فیل‌های جنگی، شیپورهای رو به هوا از شکاف‌های بارو می‌ریزند تو... همه شهر انگار لال شده، سنگ شده... برج‌ها...

صومعه‌ها... خانه‌ها... مغازه‌ها... هیچ‌جا جنبنده‌ای نیست...»  
 «شاه کروگولد روی اولین پله‌های آستانه کلیسا ایستاده... دور و برش  
 بیست و سه سگ نگهبان عوعو می‌کنند، می‌جهند، از پله‌ها بالا  
 می‌روند... نبرد سگ‌هاش با خرس و گاومیش معروف است...  
 سگ‌هایی‌اند که جنگل‌هایی را، از «الب» تا «کارپات» کاملاً نابود  
 کرده‌ند... کروگولد با همه سر و صدایی که بپاست زمزمه سرود را  
 می‌شنود... سرودهای جمعیتی که توی صحن کلیسا جمع شده، خودش  
 را قایم کرده... صدای شوم دعا توی تاریکی... درهای بزرگ روی پاشنه  
 می‌چرخد... کروگولد می‌بیند که جلوی چشمش جمعیت وول می‌زند...  
 توی تاریکی... همه جمعیت یک شهر که به کلیسا پناه برده... می‌ترسد  
 خیاتی در کار باشد... نمی‌خواهد جلوتر برود... ارگ‌ها می‌غرند...  
 صدای رعد آسایشان همه طاقی‌ها را پر می‌کند... بدگمانی!... این شهر  
 یاغی ست...! همیشه هم یاغی می‌ماند!... به والی دستور می‌دهد که  
 فوراً کلیسا را خالی کنند... سه هزار سرباز هجوم می‌برند، می‌زنند،  
 می‌شکنند... داغان می‌کنند... جمعیت پراکنده می‌شود... دوباره دور  
 سربازها جمع می‌شود... می‌خورد به درها و له می‌شود... پای دیوارها  
 می‌ریزد روی هم... شمشیرزن‌ها لای جمعیت گم می‌شوند... این همه  
 حمله به جایی نمی‌رسد... شاه همچنان روی اسب منتظر است...  
 مرکبش، اسب عظیم پشمالوش، سُم می‌کوبند... شاه یک تخته گوشت  
 خیلی بزرگ را دارد می‌خورد، یک ژبگو که همین‌طوری درسته به نیش  
 می‌کشد... گوشت را جر می‌دهد، از زور خشم دارد دیوانه می‌شود... کار  
 کلیسا هنوز تمام نشده؟... شاه یک بار دیگر روی رکاب اسب بلند  
 می‌شود... از همه افراد فوجش تنومندتر است... سوت می‌زند... صدا  
 می‌زند... سگ‌هاش را از اطراف جمع می‌کند... تخته گوشت را می‌برد  
 بالای تاجش و تکانش می‌دهد... بعد پرتابش می‌کند توی تاریکی...  
 گوشته می‌افتد وسط کلیسا... وسط جمعیتی که پخش زمین شده... گله  
 سگ‌ها عوعوکنان خیز برمی‌دارند... از همه طرف... می‌ریزند وسط

جمعیت و تشان را می‌درند... خرخره‌شان را می‌برند... گوشت بدنشان را می‌کنند... وحشت عجیبی ست... نعره‌ها دوبرابر می‌شود... جمعیت از خود بیخود هجوم می‌آرد طرف درها... همدیگر را له می‌کنند. جمعیت مثل میل، مثل بهمن سرازیر می‌شود طرف پل معلق... می‌رود می‌خورد به بارو، له می‌شود... میان نیزه‌ها و ارابه‌ها... حالا دیگر چشم‌انداز جلوی شاه خلوت است... همه کلیسا مال اوست... اسبش را هین می‌کند... وارد می‌شود... دستور می‌دهد که همه ساکت بشوند... به سگ‌ها... به مردم... ارگ... سپاه... چند قدمی می‌رود جلو... از دروازه‌های کلیسا می‌رود تو... آهسته آهسته شمشیرش را از غلاف می‌کشد بیرون... توی هوا یک علامت بزرگ صلیب می‌کشد... بعد شمشیر را پرتاب می‌کند... هرچه دورتر... شمشیر می‌خورد درست وسط محراب!... جنگ تمام شده!... برادرش، اسقف، می‌رود جلو... زانو می‌زند... شروع می‌کند خواندن سرود 'ایمان'»

بعله، هر کی هرچه می‌خواهد بگوید، قصه بالاخره اثر خودش را می‌گذارد. آندره کوچک که ته دلش خیلی مایل بود ازم بخواهد که بقیه‌ش را برایش تعریف کنم... بروم توی جزئیات بیشتر... از قصه‌های خوب خیلی خوشش می‌آمد... اما می‌ترسید روش تأثیر بگذارم... الکی توی قوطی‌ش دنبال چیزی می‌گشت... با قالب‌های شماره‌ها، با فرچه‌هاش ور می‌رفت... نمی‌خواست من جادوش کنم... دوباره مثل قبل باهم دوست بشویم...

همان بعد از ظهر با یک محموله دیگر رفتم بالا... باز هم باام حرف نمی‌زد... خیلی خسته بودم، نشستم. به هر ترتیبی که شده بود می‌خواستم که باام حرف بزنم. گفتم: «راستی، آندره، همه فصل بعدی قصه را هم بلدم، ماجرای کسبه شهر که همه‌شان می‌گذارند و می‌روند فلسطین... با تیو، برای جنگهای صلیبی... نگاهیانی قصر را می‌گذارند به عهده خنیاگر... با شاهزاده خانم واندا... تو از اینها هیچ چیز نمی‌دانی، نه؟ باید گوش کنی، خیلی شیرین است! بخصوص انتقام واندا، که اهانتی

را که به‌اش می‌شود با خون پاک می‌کند... پدر خودش را منکوب می‌کند.»

آندره کوچک که چشم‌هاش چهار تا شده بود، نمی‌خواست حرفم را قطع کند، اما صدای خش و خشی را که از راهرو می‌آمد شنیدم... دلم می‌خواست تأثیر جادویی حرف‌هام هنوز ادامه داشته باشد. یکدفعه کله لاولونگ از پشت شیشه پیدا شد!... از جا جستم... با سرعت تمام آمده بود که مچم را بگیرد... حتماً به‌اش خبر داده بودند... از جا پریدم.. کفش‌هام را پام کردم... فقط یک اشاره کوچک به‌ام کرد...

گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، فردینان! خیلی زود به این قضیه رسیدگی می‌کنیم! احتیاجی نیست از جا بلند بشوید، پسر جان!»  
معطلش نکرد. فردا ظهر که رقم خانه مادرم به حالتی که دیگر رضا داده و کاملاً قانع شده باشد گفت:

— فردینان... آقای لاولونگ همین پیش پات رفت!... اینجا بود، خودش!... می‌دانی به‌ام چه گفت؟!... گفت که دیگر نمی‌خواهد بروی سر کار فروشگاه! همین! خلاص! از اول هم ازت ناراضی بود، اما الان دیگر تمام است! می‌گوید که ساعت‌ها می‌روی بالاخانه قایم می‌شوی!... به جای این که کار کنی!... بعد هم، آندره کوچک را از راه بدر می‌بری!... مچت را گرفته، انکار نکن!... داشتی برایش چیزهای عجیب غریب تعریف می‌کردی!... حتی چیزهای بد بد!... نمی‌توانی بگویی نه! آن هم با یک بچه عوام! بچه سرراهی! خدا را شکر که آقای لاولونگ ده سال است که ما را می‌شناسد! می‌داند که ما این وسط تقصیری نداریم! می‌داند ما چه جانی می‌کنیم! هردومان، هم من و هم بابات، برای این که تو چیزی کم نداشته باشی!... ارزش ما را می‌داند، برامان احترام قائل است! با ما آن‌طور که شایسته ست رفتار می‌کند. از من خواسته که خودم تو را بیارم بیرون... به احترام ما او تو را بیرون نمی‌کند... نمی‌خواهد همچو توهینی در حق ما بشود!... آه، بابات این را بشنود مریض می‌شود، مریض!...

بابا پیداش شد، از اداره می‌آمد. همین که در را باز کرد مامان شروع

کرد تعریف. بابا همین طور که گوش می داد میز را چسبیده بود... باورش نمی شد... از سر تا پام را ورننداز می کرد، شانه بالا می انداخت... بعد از زور ناراحتی شانه هاش می افتاد پایین... جلوی هیولایی مثل من دیگر عقلش به هیچ چیز قد نمی داد!... نعره نمی زد... دیگر حتی کتکم هم نمی زد... مانده بود معطل که قضیه را چطور هضم کند... داشت لنگ می انداخت. روی صندلی این ور آن ور می شد. با هر حرکتی هم فقط می گفت: «هوم!... هوم!... هوم!...» اما بالاخره به حرف آمد.

گفت: «پس این طور که می بینم، تو از آنی هم که فکر می کردم منحرف تر و موذی تر و رذل تری.»

بعد نگاهی به مادرم انداخت، او را شاهد می گرفت که دیگر هیچ امیدی به من نبود و کاریم نمی شد کرد... دیگر درست بشو نبودم... خود من هم داغان بودم، در اعماق وجودم می گشتم که بینم چه رذالت های باورنکردنی و چه انحراف های عظیمی ازم برمی آید؟ اما هیچ چیز واضحی به نظرم نمی رسید... خوب مطمئن نبودم... خیلی چیزها به فکر می رسید اما چیز دقیقی نه...

پدرم ختم جلّه را اعلام کرد، رفت بالا توی اتاق، می خواست تنهایی فکر کند... من خوابیدم و همش کابوس دیدم... مدام آندره کوچکه را می دیدم که داشت برای آقای برلوپ چیزهای وحشتناک تعریف می کرد...

فردا بعد از ظهرش با مامان رفتیم گواهی م را بگیریم... خود آقای لاولونگ دادش... بعد شروع کرد با م حرف زدن.

گفت: - فردینان! به خاطر احترامی که برای والدین عزیز شما قائلم، من بیروتتان نمی کنم... خودشان می برندت!... کاملاً به میل خودشان!... فرقس را می فهمید؟... باور کنید از این که دارید از مؤسسه ما می روید ناراحتم. اما حقیقت این است که شما با رفتارتان همه فروشگاه را دچار بی انضباطی کردید!... می دانید که من اینجا مسؤولم!... خیلی سخت می گیرم، قبول!... اما امیدوارم که از این شکست خوب عبرت بگیرید!

همین یک ذره چیزی که اینجا یاد گرفتید حتماً جاهای دیگر به دردتان می خورد! هیچ تجربه ای بیفایده نیست! با صاحب کارهای دیگری سروکار خواهید داشت، شاید از ما هم سختگیرتر!... همچو درسی لازماتان بود... بله، حالا دیگر این درس را گرفته اید، فردینان! امیدوارم به دردتان بخورد!... در سن و سال شما فرصت جبران هست!...

با حرارت تمام باام دست داد... مادرم چنان متقلب شده بود که وصفش محال است... هی چشم هاش را می مالید.

بلند که می شدیم که بیایم بیرون گفت: - معذرت خواهی کن، فردینان!... بچه ست، قربان، بچه ست!... از آقای لاولونگ تشکر کن که با همه اینها یک گواهی عالی بهات داده اند... لیاقتش را نداری، واقعاً!

- نه خانم عزیز، چیزی نیست. واقعاً چیزی نیست، باور کنید. حداقل کاری بود که می شد کرد! فردینان اولین جوانی نیست که شروع کارش به اشکال برمی خورد! نخیر، به هیچ وجه! ده سال دیگر خواهید دید، خودش، مطمئنم، خودش می آید و به من... بله... به همین من می گوید: «آقای لاولونگ، کارتتان درست بود! چه مرد خوبی هستید شما! به لطف شما من فهمیدم راه درست یعنی چه!»... اما الان، ازم دلگیرست!... طبیعی ست!...

مادرم انکار می کرد. لاولونگ دست می زد روی شانهم. به طرف در اشاره می کرد.

همان فردا برای انبار یک شاگرد دیگر گرفتند... خیرش به ام رسید... سه ماه دوام نیاورد... همه ش توی راه پله می افتاد... کار از پا درش می آورد.

اما من، این که مقصّر بودم یا بیگناه مسأله ام را حل نمی کرد... برای همه خانواده یک مشکل واقعی شده بودم. دایی ادوار دوره افتاد که برام توی واسطه گری کاری پیدا کند، تا دوباره از سر شروع کنم. برایش دیگر خیلی راحت نبود... لازم بود بیفتم توی یک کار دیگر...

به همان زودی سابقه دار شده بودم. بهتر بود که حرفش را نزنیم. همین تصمیم را هم گرفتیم.

پدرم بعد این که تعجب هاش ته کشید دوباره شروع کرد حمله... دوباره شروع کرد عیب های من را یکی یکی قطار کردن... دنبال عیب هایی بود که در عمق وجود من پنهان بود و مثل پدیده های طبیعی می شد کشفشان کرد... جیغ های شیطانی می کشید... دوباره از زور خشم دچار خلسه می شد... خودش را در حالی مجسم می کرد که یک گله هیولا دنبالش می کردند... علناً هذیان می گفت... درباره همه چیز و همه کس... یهودی ها... آدم هایی که توطئه می کردند... آدم های فرصت طلب... از همه بدتر، فراماسون ها... نمی فهمیدم این چیزها به من چه ربطی داشت... همه جا به نظرش پر دشمن بود... آن قدر توی سیل خیالات خودش غرق می شد که دیگر مرا از یاد می برد...

بند می کرد به لامپرت، همانی که از دستش دچار دل پیچه می شد... یا به بارون میفرز، مدیرکل شان... به هر چیز و هر کسی که به فکرش می رسید، فقط برای همین که خودخوری کند و خودش را آزار بدهد... مثل مار به خودش می پیچید، همه همسایه ها به اش می خندیدند.

مادرم همین طور دنبالش بود... بابا هم مدام می غرید... دوباره فکرش می رفت دنبال سرنوشت من... بدترین عیب ها را درم کشف می کرد... انحراف های باورنکردنی!... با همه اینها، خودش را بی تقصیر می دانست!... مثل پونس پیلات دست می شست<sup>۱۵</sup>!... چیزی بود که خودش می گفت... می گفت که وجدانش راحت است...

مادرم نگاهم می کرد... بیچۀ «نفرین زده» ش... مجبور بود با این بدبختی کنار بیاید... دیگر نمی خواست ولم کند به امان خدا... چون شکی نبود که بالاخره کارم به بالای چوبه دار می کشید ناچار باید تا آخرین لحظه همراهیم می کرد...

در خانواده، توی پاساژ، فقط در یک چیز مشترک بودیم، وحشت گرسنه ماندن. وحشت عظیمی بود. این را با اولین نفس‌هایی که کشیده بودم حس کرده بودم... از همان اول این را توی من هم دمیده بودند... توی خانه مثل خوره توی وجود همه‌مان بود.

جان ما با ترس عجیب بود. توی هر اتاقی ترس از کم آوردن انگار از دیوارها هم می‌تراوید... به خاطر همین ترس بود که غذا را نجویده قورت می‌دادیم، شام و ناهار را سَمَبَل می‌کردیم، خریدها مان را تندتند انجام می‌دادیم، از این سر تا آن سر پاریس، از میدان «مور» تا «اتوال» را سگ‌دو می‌زدیم از وحشت مأمورهای اجرا، ترس اجاره، مأمور گاز، اضطراب مالیات... هیچ وقت فرصت نکردم ماتحتم را خوب تمیز کنم از بس که باید عجله می‌کردم.

از موقعی که از پیش برلوپ بیرونم کرده بودند اضافه بر همه اینها این اضطراب را هم که مال خودم تنها بود داشتم که نکند دیگر توانم کمر راست کنم... آدم‌های درمانده و بیکار خیلی دیده‌ام، هزار هزار، اینجا و همه جای دنیا، آدم‌هایی که در یک قدمی گدایی بودند... چون نتوانسته بودند حق خودشان را بگیرند!

من، بزرگ‌ترین خوشیم در زندگی، راستش را بخواهید تنها خوشیم، این است که وقتی مسأله دسیسه و از کار برکنار کردن پیش می‌آید، بتوانم سریع‌تر از صاحب‌کار بجنبم و به‌اش رودست بزنم... برای همین هم نامردی را پیشاپیش بو می‌کشم... از خیلی خیلی دور حواسم جمع است... همین‌که کار یک جاییش عیب کند فوراً حس می‌کنم... در نتیجه همیشه یک کار دیگر تم کرده دارم... کار فرماها همه جرثومه‌تند... فقط در فکر این‌که آدم را از کار بیکار کنند... ترمی که در عمق وجود آدم است این است که مبادا یک روزی بیکار بشود، پولی توی جیبش نباشد... من همیشه یک کار اضافی زیر سر داشته‌م، هر چقدر هم که مزخرف بوده...



چیزی ست که ضرورتش را حس می‌کنم، همان‌طور که آدم به خودش واکسن می‌زند... این‌که چه جور کاری باشد عین خیالم نیست... هر جا که بروم، هر جا که گذارم بیفتد، باید داشته باشم. کارهایی داشته‌ام خیلی بامزه، کارهایی که اصلاً معلوم نبوده چه‌اند، بدون هیچ چیز... برام هیچ فرقی نمی‌کند... هیچ مهم نیست. هر چقدر بیشتر از کاری بدم بیاید بیشتر احساس امنیت می‌کنم.

من از همه کارها متنفرم. پس دیگر چه فرقی بگذارم؟... آدمی نیستم که از کار ستایش کنم... اگر به من باشد می‌رسم به هر چه کار است... وضع همین است و غیر از این نیست.

دایی ادوار در زمینه مکانیکی کارش روزبه روز بهتر می‌شد. یک کارش بخصوص این بود که شهرستانها چسراغ و لوازم ماشین بفروشد. بدبختانه سنم کم بود و نمی‌توانستم باش بروم سفر. باید هنوز صبر می‌کردم... بعد هم با مسأله‌ای که برام پیش آمده بود باید زیر نظر می‌گرفتم...

دایی ادوار در مورد من آن‌قدرها هم ناامید نبود، فکر نمی‌کرد وضعم تا این حد غیرقابل جبران باشد! می‌گفت اگر هم به درد کار در یک محل ثابت نخورم، از کجا معلوم که در مقابل در کاری مثل ویزتوری یک کارمند درجه یک عالی نباشم.

می‌شد امتحان کرد... سرووضع خیلی مهم بود، بخصوص باید لباس‌های عالی می‌پوشیدم... برای محکم‌کاری دو سال هم سنم را بردند بالا، به‌ام یک یخه خیلی سفت دادند، از تلق، همه یخه‌های قبلی‌ام را خراب کرده بودم. برام گتر هم تهیه کردند، خاکستری، برای روی کفش‌هام، برای این‌که پاهام خیلی توی چشم نزنند، کوچک‌تر جلوه کند، روی زمین کم‌تر جا بگیرد. پدرم فایده‌ای در این کارها نمی‌دید، دیگر امیدی به آینده من نداشت. اما همسایه‌ها علاقه نشان می‌دادند، سر

توصیه و نصیحت به من باهم مسابقه گذاشته بودند... گو این‌که امید چندانی به موفقیت‌م نداشتند... حتی نگهبان پاساژ هم چشمش ازم آب نمی‌خورد.. موقع روشن کردن چراغ‌های پاساژ به همه مغازه‌ها سر می‌زد. هر چیزی را که می‌شنید به گوش همه می‌رساند. به هر کی می‌رسید می‌گفت که من آخرش کارم به پیسی می‌کشد. به نظرش تا اندازه‌ای مثل بابام، که فقط همین را بلد است که اعصاب بقیه را داغان کند... خوشبختانه ویزیوس هم بود، ملاح سابق، که نظرش درباره‌م خیلی مساعدتر بود، می‌فهمید که دارم سعی خودم را می‌کنم، برخلاف بقیه عقیده داشت که پسر بدی نیستم. همه اینها با کلی حرف همراه بود، اما من هنوز بیکار بودم... باید برام کارفرمایی پیدا می‌کردند.

در این مرحله این سؤال پیش آمد که توی چه زمینه‌ای ویزیتوری کنم؟... مادرم بزرگ‌ترین آرزوش این بود که من جواهرفروش بشوم... به نظرش کار خیلی آبرومندی می‌آمد. فروشنده خوش سرو وضع، خوشپوش، حتی خیلی هم رسمی... که بعد هم، پشت پیشخوان‌های خیلی قشنگ، با جواهرات گرانبها ور می‌رود. اما در کار جواهرفروشی مسأله اعتماد خیلی مهم است. تن آدم مدام به خاطر جواهراتش می‌لرزد! از ترس دزد خوابش نمی‌برد! همین‌طور ترس این‌که خفه‌ش کنند یا مغازه‌ش را به آتش بکشند!... نه!...

چیزی که خیلی ضرورت داشت امانت‌داری بی‌چون و چرا بود. از این نظر ما هیچ مشکلی نداشتیم! با پدر مادری که من داشتم که آن قدر وسواس درستکاری و شرافت حرفه‌ای را داشتند، پشتمانم حرف نداشت!... می‌توانستم جلوی هر کارفرمایی سر بلند و ایستم!... ترسوترین و بدگمان‌ترین کارفرما هم با من خیالش راحت بود! تا آنجایی که کسی یادش می‌آمد، در همه خانواده من یک دزد هم دیده نشده بود، حتی یکی!

با این مقدمات، کار را شروع کردیم. مادرم راه افتاد و رفت سراغ کسانی که می‌شناختیم... هیچکدامشان به کسی احتیاج نداشتند... با همه

آمادگی ای که داشتم، پیدا کردن کار برام خیلی مشکل بود، حتی کار آزمایشی.

دوباره نونوارم کردند، برای این که بهتر جلب توجه کنم. داشتم مثل یک مریض خرج می تراشیدم... کت شلوارم را کهنه کرده بودم... کفش هام سوراخ شده بود... اضافه برگرهای هم رنگ یک جفت کفش نو هم برام خریدند، کفش های «برومفیلد» انگلیسی، با پاشنه هایی که کاملاً می زد بیرون، عین پاشنه های سُربی غواص ها. دو شماره بزرگ تر گرفتیم که دستکم دو سالی کار کند... مبارزه جانانه ای بود با تنگی کفش و پیچ پا. توی خیابان مثل غواص ها راه می رفتم...

خوب که این جور نونوار شدم، از همان فردا صبحش با مادرم راه افتادیم دنبال نشانی ها. خیلی از نشانی ها را دایی ادوار می داد که مال دوستها و آشناهاش بود، بقیه را توی دفتر تلفن پیدا می کردیم. در حالی که ما صبح ها این ور آن ور دنبال شغلی برای من بودیم مغازه را خانم دیوون نگه می داشت، تا ظهر. فرصت ول گشتن نبود جداً. همه محله «ماره» را با کوچه پسکوچه هاش خانه به خانه گشتیم، خیابان «گنکامپوا»، خیابان «گلانت»، خیابان «اورس»، «وی بی تامپل»... همه این جاها را می شود گفت که طبقه به طبقه دیدیم...

مادرم لنگ لنگان دنبال می آمد... لگ و لک!... لگ و لک!... مرا به عنوان شاگرد عرضه می کرد، به خانواده ها، به پشه و رهایی که توی کارگاه کوچکشان مشغول کار بودند... مؤدبانه و با نرمش معرفی م می کرد... مثل یک ابزار اضافی... یک کارگر ساده بی دردسر... بی توقع... پر از پشتکار و زسرمی و تحرک... که خیلی هم تند می دود... خلاصه خیلی به درد بخور... که خوب هم تربیت شده و فرمانبردار است!... با زنگی که می زدیم در را نیمه باز می کردند... اول بی اعتماد بودند، سیگار گوشه ایشان بی حرکت... از بالای عینک ورندازم می کردند... خوب نگاهم می کردند... قیافه م به نظرشان تعریفی نداشت... مادرم چشم می دوخت به پیرهن کارگشاد و چین چین شان و شروع می کرد:

— به یک ویزیتور جوان احتیاج ندارید قربان؟... من مادرشم. مقید بودم که خودم با‌اش بیایم... همه فکرش این است که کار خوب بکنند... جوان خیلی به درد بخوری ست. خیلی هم راحت می‌توانید درباره‌ش پرس‌وجو کنید... دوازده سال است که پاساژ برزینا مغازه داریم.. بچه‌ایست که بزرگ شده بازار است!... پدرش کارمند بیمه‌ست، «کوکسیتل - آتش سوزی»... حتماً می‌شناسید؟... نه من نه با‌اش هیچ‌کدام ثروتمند نیستیم، اما یک سو هم بدهی نداریم... شرافت حرفه‌ای برامان خیلی مهم است... همین‌طور پدرش در بیمه...

معمولاً هر صبح به حدود پانزده جا سر می‌زدیم، از هر نوع و هر جور... جواهر تراش، نگین‌کار، زنجیرکار، قلمزن، حتی حرفه‌هایی که امروزه دیگر از بین رفته‌اند مثل طلاکاری روی مینا و حکاکی عقیق.

باز چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند... ذره‌بین‌شان را برمی‌داشتند که بهتر ببینندمان... ببینند که دزد نباشیم.. از زندان در رفته نباشیم! خیالشان که راحت می‌شد آن وقت مؤدب می‌شدند و حتی خوشرویی‌شان می‌دادند!... فقط مسأله این بود که به کسی احتیاج نداشتند... دستکم فعلاً!... همچو هزینه‌هایی را پیش‌بینی نکرده بودند... کار ویزیت را خودشان انجام می‌دادند... کاری بود که خانوادگی می‌کردند، همه باهم، توی همان یک وجب جا... توی هشت طبقه رو به حیاط، در ساختمان‌هایی که زمانی قشنگ و برازنده بود کارگاه‌های کوچک کوچکی درست کرده بودند مثل پستو، مثل دخمه، مثل لانه زنبور... دیگر از ظاهر ساختمان چیزی نمانده بود. روی هم روی هم سوار بودند، زن، بچه، مادر بزرگ همه توی کار بودند... آن وقت شاگرد هم بگیرند، درست در روزهای قبل از عید میلاد؟...

وقتی که مادرم همه چانه‌هاش را زده و به جایی نرسیده بود و پیشنهاد می‌کرد که بی‌مزد قبولم کنند... یکه می‌خوردند. یکدفعه خودشان را جمع می‌کردند. در را به رومان می‌بستند. همچو فداکاری‌هایی به نظرشان مشکوک می‌آمد. مشکوک‌تر از هر چیز دیگری. آن وقت باید دوباره از اول

شروع می‌کردی! مادرم تأکیدش را می‌گذاشت روی اعتماد، به‌نظر نمی‌رسید خیلی مؤثر باشد. چطور بود که به عنوان شاگرد نگین‌کاری، یا فرزکار فلزات قبولم کنند؟... دیگر وقتش گذشته بود... سنم بالا بود و دیگر انگشت‌هام نرمی و مهارت لازم را کسب نمی‌کرد... تنها کاری که ازم برمی‌آمد یادویی بود، کار پیش‌یا افتاده ویزیتوری دوره‌گرد... آینده‌م از هر جهت خراب بود...

بر که می‌گشتیم خانه بابام شروع می‌کرد سؤال... از بس هرچه برایش تعریف می‌کردیم متفی بود داشت دیوانه می‌شد. همه شب با خودش کلنجار داشت، وحشتناک‌ترین چیزها را پیش خودش مجسم می‌کرد... با چیزهایی که توی کله‌ش بود می‌شد بیست تا تیمارستان را پر کرد...

مادرم از بس از پله بالا رفته بود پاهاش پیچ برداشته بود... چنان حالی می‌کردش که دیگر نمی‌توانست وایستد... سر میز که می‌نشستیم مدام به صورت وحشتناکی چهره درهم می‌کشید... ران‌هایش خشک می‌شد، کشیدگی عضلات پا زجرش می‌داد...

با این همه فردا صبحش دوباره اول وقت می‌رفتیم سراغ نشانی‌های دیگر... خیابان «رئومور»... خیابان «گرتا»... «باستی» و «ژونور»... بخصوص محله «ووژ»... بعد از چند ماه که کارمان این جورری با خواهش تمنا و بالا پایین رفتن از پله‌ها گذشت و از این همه مراجعه و سنگ دو دست خر هم گیرمان نیامد، مادرم کم‌کم به شک می‌افتاد که نکند روی پیشانی‌م نوشته که پسر خنگ تن‌لشی‌ام و به درد هیچ کاری نمی‌خورم؟... پدرم دیگر شک هم نداشت... از خیلی پیش مطمئن بود... هر شب هم که دست خالی برمی‌گشتیم خانه اطمینانش بیشتر می‌شد... هر شب گیج و منگ، از نفس افتاده، خسته مرده، خیس عرق از بس تند آمده بودیم، از زیر و رو خیس از عرق و باران...

«این را سر یک کاری گذاشتن از آب کردن همه جنس‌های مغازه هم سخت‌تر است!... در حالی که، خودت خوب می‌دانی کلمانس که این خودش چه کار وحشتناکی است!»

بیخودی که درس نخوانده بود، بلند بود چطور مقایسه و چطور نتیجه گیری کند.

کت شلوار قبلی م همه جاش وارفته بود، گنده هام مثل شکمبه زده بود بیرون. پلکان قاتل لباس است. خوشبختانه، در مورد کلاه، یک کلاه قدیمی پدرم را می گذاشتم سرم. اندازه کله مان یکی بود. چون هوا خیلی سرد نبود همیشه کلاه را دستم می گرفتم. فقط دوره ش رفته بود... عجیب است که در آن زمان چقدر همه مؤدب بودیم...

دیگر وقتش بود که دایی ادوار بالاخره یک جای خوب برام پیدا کند. نگرانی مان دیگر داشت غیر قابل تحمل می شد. دیگر نمی دانتیم چکار کنیم. یک روز تکلیف روشن شد!... ظهر آمد، خوشحال و خندان. مطمئن بود که کار درست است. رفته بود و خود طرف را دیده بود، یک استاد قلمزن. این یکی دیگر حتماً به ام کار می داد! ترتیب کار داده شده بود!

اسمش گورلوژ بود، توی خیابان «الزوبر» یک آپارتمان داشت طبقه ششم. کارش بیشتر انگشتر و سنجاق سینه و النگوی حکاکی بود، همین طور تعمیرات جزئی. هر کاری دستش می آمد می کرد. کارش روز به روز بود. آدم سختگیری نبود و با هر کسی کنار می آمد...

ادوار دلگرممان کرد. می خواستیم هرچه زودتر برویم سراغش. حتی پنیلمان را هم تمام نکردیم، با مامان یک دقیقه ای غذا مان را خوردیم و یک تراموا... «بولوارهای بزرگ»، خیابان «الزوبر»... پنج طبقه... زنگ که زدیم هنوز سر میز نهار بودند. آبگوشت می خوردند، کاسه کاسه، بعدش پاستا با چاشنی خامه و آخر غذا هم گردو. منتظر مان بودند. دایی م ازم کلی تعریف کرده بود. بهترین موقع رسیده بودیم... بیخودی ظاهر سازی نکردند... سعی نکردند تصویر خوبی از خودشان نشان بدهند... بی رودرواسی گفتند که جواهرات حکاکی دچار کساد می عمیق است...

بحرانی بود که از دوازده سال پیش ادامه داشت... مدام منتظر بودند که وضع بهتر بشود.. به هر آب و آتشی می زدند اما هنوز از بهبود خبری نبود... مشتری‌ها دنبال چیزهای دیگری بودند. وضع افتضاح بود... با این همه آقای گورلوژ و انمی داد، مقاومت می کرد... هنوز امید داشت... مثل عمو آرتور لباس می پوشید... مثل هنرمندهایی که خیلی هم از خودشان راضی اند، کراوات پهن، ریش بزی، کفش های دراز نوک تیز، بعد هم یک روپوش سرتا پا پر از لکه، انگار توی شراب شناور... خیلی راحت نشسته بود. پیپ می کشید. چنان دودی می کرد که صورتش دیده نمی شد... دود را با دستش پس می زد.

خانم گورلوژ روبه روش روی یک چارپایه کوتاه نشسته بود. سینه هاش چسبیده بود به میز کار. همه جاش چاق و چله بود، عالی... از همه جای پیش بندش می زد بیرون... ممت ممت گردو می شکست و می خورد... زن خیلی بلندبالای تناوری بود، از آنهایی که مبل زیرشان وا می رود. همه کارگاه را می لرزاند... موجودی بود برای خودش... در گذشته ها مدل بود که این را بعدها فهمیدم. از نوع زن هایی بود که خیلی ازشان خوشم می آمد.

درباره مزد اصلاً حرف نزدیم. ترسیدیم که صورت خوشی نداشته باشد. فرصتش بعداً پیش می آمد... فکر کردم که شاید خودش هم در این باره هیچ چیز نگوید. اما بالاخره تصمیمش را گرفت، درست موقعی که می خواستیم بیایم بیرون. همین طوری گفت که یک حقوق ثابتی به ام می دهد... سی و پنج فرانک در ماه... شامل هزینه رفت و آمد... اضافه بر این، امکان این بود که درصد خیلی خوبی هم بگیرم بیاید، اگر زحمتی می کشیدم و کار حکاکی را به روتو می انداختم. معتقد بود که یک خرده زیادی جوانم... اما مهم نبود چون قریحه داشتم... این کار توی ذاتم بود و باش بزرگ شده بودم... توی یک مغازه دنیا آمده بودم! چیزهایی می گفت که آدم خوشش می آمد... هرچه می گفت غیر از موافقت چیزی نبود...

با شور و شوق تمام برگشتیم پاساژ.. وضع رنگین کمان بود... غذامان را تمام کردیم. ته مرباها را درآوردیم. بابام سه لیوان دیگر شراب خورد... یک گوز قایم داد... کاری که دیگر تقریباً هیچ وقت نمی کرد... دایی ادوار را بوسیدیم... بعد از رکود وحشتناک دوباره باد به بادمانمان می افتاد.

فرداش صبح زود رفتم خیابان «الزوریر» که بروم بالا و نمونه ها را بگیرم. آن طور که آقای گورلوژ راحت و بی خیال نشسته بود و با دیدنم انگار غافلگیر شد خیال کردم که فراموشم کرده... نشسته بود جلوی پنجره تمام باز و پشت بامها را تماشا می کرد... یک پیاله بزرگ شیرقهوه میان زانوهایش بود... داد می زد که بیکار و بیعار نشسته. از چشم انداز خوشش می آمد. هزار هزار حیاطهای کوچک محله «پتی ماره»... نگاهش حالت گیجی داشت... مثل این بود که خواب باشد.. منظره ای ست که آدم را خیره می کند، از حق نگذریم... دانتل قشنگ آردواها... با همه بازتابهای نور... همه رنگهایی که توی هم توی هم می روند... پیچ و خم تاودانها... جست و خیز گنجشکها... دودی که بالای گودالهای عظیم سایه گرفته می چرخد...

بهام اشاره می کرد که حرف نزنم، مثل خودش به صداهایی که می آمد گوش بدهم... دکور به آن زیبایی را تماشا کنم. دلش نمی خواست کسی مزاحمش بشود. حتماً به نظرش یک کمی خشن می آمدم. اخم کرده بود. دور و ور حیاط، همه پنجره ها، از بالا تا پایین یک تماشاخانه حسابی ست... کلههایی که از پنجره بیرون می زنند و بقیه را می شکنند... رنگ پریده، طاس، لق و لوق... داد می زنند، حرف می زنند، سوت می زنند... دوباره داد و فریاد... یک آپاش کج می شود، پرت می شود توی هوا. می افتد روی سنگفرش حیاط... شمعدانی لیز می خورد... می رود و می افتد روی اتاقک دربان و مثل بمب می ترکد. هزار تکه می شود. زن دربان از دخمه اش می جهد بیرون... روبه هوا نعره می زند.



قاتل‌ها! الاغ‌ها! آدمکش‌ها! همهٔ ساختمان می‌ریزد به هم... همه می‌آیند پای پنجره‌ها.. سر هم داد می‌زنند... روی هم تف می‌اندازند... از این ور به آن ور به هم فحش می‌دهند.. همه دارند جیغ می‌کشند... دیگر معلوم نیست حق با کیست.

آقای گورلوژ سرش را از پنجره می‌برد بیرون... نمی‌خواهد حتی یک لحظهٔ نمایش را از دست بدهد... نمایشی است که ازش شدید خوشش می‌آید... فروکش که می‌کند ناراحت می‌شود... آهی می‌کشد... یکی دیگر... برمی‌گردد سراغ نان و کره‌ش... یک پیالهٔ دیگر شیرقهوه برای خودش می‌ریزد... یک قهوه هم به من تعارف می‌کند.

بالاخره به‌ام می‌گوید: - فردینان، باید باز هم این را به شما بگویم، فروش جنس‌های من کار راحتی نیست‌ها!... تا حال ده تا ویزیتور داشتم... پسرهای خیلی خوبی بودند!... خیلی هم زحمتکش!... در واقع شما دوازدهمی‌اید، چون‌که راستش خودم هم سعی کردم عرضه‌شان کنم... در هر حال... بروید و فرزندایید!... امروز سر حال نیستم... بعد هم، نه! یک خرده بمانید ببینیم چه می‌شود!... آقا آنتوان الان‌ها پیداش می‌شود... شاید بهتر باشد که به هم معرفی‌تان کنم... نه! بهتر است بروید!... به‌اش می‌گویم که استخدا متان کردم!... بشنود خیلی تعجب می‌کند!... از ویزیتورها خوشش نمی‌آید! اولین کارگرم است... واقعیتش را بخواهید سرپرست کارگاه!... آدم بدقلقی ست! واقعاً! بیندش فوراً متوجه می‌شوید! اما خیلی کمک من است! از حق نباید گذشت!... شاگردمان روبر را هم به‌اتان معرفی می‌کنم... پسر خیلی خوبی است! مطمئنم که باهم خوب کنار می‌آید! مجموعه را به‌اتان می‌دهد... ته اشکاف است... مجموعه بی‌نظیری ست... خیلی سنگین است... باورتان می‌شود، چهارده پانزده کیلو!... هم‌ش هم فقط نمونه!... از مس، از سرب... اولین نمونه‌هاش مال زمان پدرم است، پدرم چیزهای خیلی قشنگ داشت! تک! تک!... نمونهٔ کاخ «تروکادرو» را ساخته بود!... هم‌ش حکاکی، دستی! به شکل نیم‌تاج! باورتان می‌شود؟

فقط دوبار ازش استفاده شده بود... عکسش را هنوز دارم... یک روز می‌دهمش به شما...  
 گورلوژ از این همه توضیح به من خسته شده بود... داشت دچار دلزدگی می‌شد... باز هم کوششی کرد... پاهاش را گذاشت روی میز... نفس عمیقی کشید... پاپوش‌های نرمی داشت با حاشیه بافتنی، هنوز جلوی چشمم است... نقش بچه‌گره‌هایی بود که دنبال هم می‌دویدند.  
 - خوب دیگر، بروید فردینان!... به مادرتان سلام برسانید!... از جلوی دربان که رد می‌شوید به‌اش بگویید که از پیش زغال فروش ۲۶ تلفن کند... برای من «هتل ۳ دریا دار» را بگیرد... ببیند آنتوان مریض نباشد... جوان دمدمی‌ایست... بلایی سرش نیامده باشد... دو روز است نیامده سر کار... بگویید جوابش را از همان پایین حیاط داد بزنند... شماره‌ش را توی دفتر تلفن پیدا می‌کند... «هتل ۳ دریا دار!...» در ضمن برام شیر بفرستد بالا... خانم حالش خوب نیست!... روزنامه هم بفرستد!... هر روزنامه‌ای شد شد!... اگر «ورزش» بود که چه بهتر!

فردا نه پس فرداش بالاخره «مجموعه» را دیدم... گورلوژ تعارف می‌کرد... پانزده کیلو کجا بود... کم‌کم سی کیلو می‌شد!... گذرا یک چیزهایی درباره شگردهای «وینتوری» برام گفته بود... اما تأکیدی روی هیچ چیز نداشت... هیچ شیوه خاصی برایش مهم نبود... هر کاری که به نظر خودم درست می‌آمد می‌توانستم بکنم... به سلیقه خودم... تا اندازه‌ای انتظار داشتم که توی مجموعه‌ش چیزهای وحشتناکی باشد، اما باز اعتراف می‌کنم که وقتی چشمم به‌اش افتاد جا خوردم... باورنکردنی بود... به عمرم این همه چیز آشغال و زشت یک‌جا ندیده بودم... شوخی به نظر می‌آمد... نمونه کوچک همه جهنم بود!

هر بسته‌ای را که باز می‌کردی آشغال بود... پر از صورتک‌های عجج و جج... همه از سُرَب، کج و کوله، شلوغ پلوغ، سرهم‌بندی،

افتضاح... چرت و پرت‌های سمبولیک... تصویرهای کابوس‌وار... یک «ساموتراس» بتونه‌ای... «پیروزی»های دیگری به شکل گردن‌آویز... «مِدوز»ها، پری‌های دریایی به صورت یک دسته مار به شکل گردنبند... انواع هیولا! نقش‌های اساطیری روی انگشتر، یکی از یکی گه‌تر... خیلی باید زحمت می‌کشیدم تا بتوانم همچو چیزهایی را آب کنم... کی حاضر می‌شد همچو گوشواره‌هایی را به خودش آویزان کند؟... مگر می‌شد؟... تازه، باید پولش را هم می‌دادند! کی؟ کی حاضر می‌شد، خداجان؟... هرچه نگاه می‌کردی همه‌ش اژدها و جن و هیولا و خون‌آشام بود... تشکّل همه مترسک‌های وحشت‌آور... کابوس بیخوابی‌های همه دنیا... همه جنون یک تیمارستان خنزری‌پنزری... همه یا بدترکیب بود یا ترسناک... حتی بدترین بتج‌های نافروش مغازه مادر بزرگ در خیابان «مونتورگوی» جلوشان جواهر بود...

با همچو کثافت‌هایی محال بود بتوانم کاری از پیش ببرم. تازه داشتم حال ده فلک‌زده‌ای را می‌فهمیدم که قبل از من گذارشان آنجا افتاده بود. پدرشان درآمده بود حتماً... همچو جنس‌های هولناکی دیگر هیچ جای بازار پیدا نمی‌شد. از زمان آخرین رماتیک‌ها وحشت‌زده قایمشان می‌کردند. توی خانواده دست به دست می‌شد؟ بله، موقع تقسیم ارثیه، آن هم با کلی احتیاط... حتی می‌شد گفت که نشان دادن همچو تحفه‌هایی بدون پیشگیری و هشدار لازم خطرناک بود!... با دیدن این مزخرفات ممکن بود فکر کنند می‌خواهی به‌اشان توهین کنی!... حتی خود گورلوژ دیگر جرأت نمی‌کرد... یعنی که کار هیچ‌کس دیگر هم نبود! خودش دیگر شهامت درافتادن با جریان مُد روز را نداشت!... نقش قهرمان افتاده بود گردن من!... آبر و زیتور من بودم!... هیچ‌کس بیشتر از سه هفته دوام نیاورده بود.

خودش پیدا کردن کار تعمیرات جزئی را به عهده می‌گرفت... فقط برای این‌که کارگاه بچرخد... در انتظار برگشتن مُد... اینجا و آنجا توی مغازه‌ها و بوتیک‌ها آشناهایی را برای خودش نگه داشته بود... دوستانی

از روزهای بهتر که نمی خواستند بگذارند از گرسنگی بمیرد. به اش خرده کار سفارش می دادند... تعمیرهایی که هر کسی قبول نمی کرد، اما خودش دست به کار نمی زد... همه را می داد آنتوان... کار خود گورلوژ حکاکی و قلم زنی بود، نمی خواست با کارهای سطح پایین دست خودش را خراب کند، برای یک سو و دو سو به وجهه و سابقه خودش لطمه بزند. کاری کار. در این مورد چانه سرش نمی شد.

من سر ساعت نه می رفتم خیابان «الزویر». منتظر نمی ماندم که از خانه ش بیاید پایین. مجهز به یک خروار پشتکار و کیلو کیلو نمونه سرعت راه می افتادم توی خیابانهای پاریس... چون کارم بیرون بود... خدا می داند چقدر خیابان گز می کردم... وظیفه م بود... از «باستی» تا «مادلین»... مسافت های خیلی زیاد... همه بولوارها... همه جواهر فروش ها، یکی یکی... همین طور همه کچه ها... دلسردی توی کارم نبود، برای جلب علاقه مشتری به کارهای حکاکی حاضر بودم ماه را هم مثل پرتقال قاچ قاچ کنم. نمونه های «اژدها» را بیلعم. کارم به جایی رسیده بود که خودم هم موقع راه رفتن شکلک درمی آوردم... با دقت و پشتکار دیوانه وار روی نیمکت بنکدارها، جلوی راهروی خریدارها منتظر می ماندم که نوبتم بشود.

کم کم به روتق درباره کار حکاکی و قلم زنی امیدوار شده بودم! اعتقاد بی چون و چرا پیدا کرده بودم! حتی توجهی به دیگر همکارها نمی کردم. همان شنیدن اسمم که صدا می زدند به خنده شان می انداخت. وقتی که نوبتم می شد بروم جلوی گیشه، با خوشرویی تمام و با لبخند دلبرانه می رفتم جلو، بعد از پشت سرم خیلی آرام، نمونه ای را که کم تر از بقیه افتضاح بود می آوردم جلو... می گذاشتم روی پیشخوان... ناکس حتی به خودش زحمت نمی داد که باام حرف بزند، توضیحی بدهد... فقط اشاره ای می کرد که بروگم شو... که واقعاً سرم به تنم نمی ارزد...

این بود که تا خیلی دورترها هم رفتم. کسی که عاشق کارش باشد که فاصله ها را متر نمی کند. بسته به ساعت روز و فصل، سرتا پا خیس از باران

یا له‌له‌زنان از تشنگی به فکسی‌ترین دکان‌ها و کوچک‌ترین دخمه‌های ساعت‌سازهایی هم سرزدم که ته‌ته‌های حومه شهر پای چراغ زنبوری و جلوی تُنگ خرده‌ریزه‌های ساعت پشت خم کرده بودند...

از «شاپل» تا «مولینو» به همه‌شان سرزدم. یک خرت و پرت فروش «پیرفیت» و یک سمسار «سن‌مور» از جنس‌ها هم خوششان آمد. دوباره رفتم سراغ آنهایی که دور و ور «پاله روآیال» مگس می‌پراندند، آنهایی که از زمان دم‌ولن زیر طاقی‌های «مونپانسیه» مستقرند... بساطی‌های ایستگاه راه‌آهن... کسبه‌ای که خودشان هم دیگر به کار خودشان اعتقادی ندارند، پشت پیشخوان‌ها خشکشان زده و رنگ باخته‌ند... دیگر نه می‌خواهند زنده بمانند نه بمیرند. تا «اودئون» هم رفتم، دورِ تئاتر، آخرین جواهرفروشی‌های پارناسی. دیگر حتی حال مردن از گرسنگی را هم نداشتند، گرد و خاک هضم می‌کردند. آنها هم مدل‌های خودشان را داشتند، همه سربی، تقریباً عین مال من، آن قدر که می‌شد باشان هزار تا تابوت و گردنبند اساطیری ساخت. چنان تلی از حرز و طلسم، چنان توده سنگینی که خودشان و بساطشان داشت فرو می‌رفت توی زمین. تا خرخره توی این همه چیز فرو رفته بودند. توش گم می‌شدند، خودشان هم به شکل چیزهای مصری درآمده بودند. به‌ام حتی جواب هم نمی‌دادند. باید اعتراف کنم که با دیدنشان به ترس افتادم...

دوباره رفتم سراغ حومه شهر... وقتی که در تک و پوی امیدوارانه‌ام زیادی دور دور رفته بودم و شب شده بود و یک کمی حس می‌کردم گم شده‌م زود سوار امنیوس می‌شدم که زیادی دیر برنگردم خانه. از سی و پنج فرانک ماهانه پدر مادرم پانزده فرانکش را می‌دادند به خودم... که همه‌ش خرج رفت و آمد می‌شد. بدون این‌که خودم بخواهم به دلیل شرایط کار زیادی خرج می‌کردم... درست است که قرار بر این بود که پیاده بروم... اما آن وقت کفش‌ها فرسوده می‌شد!...

آقای گورلوژ می‌رفت بیرون، خیابان «لاپه»، برای تعمیرات. می‌شد که صاحب‌کارهای زن ازش خوششان بیاید، اما بدبختی این بود که خیلی تمیز نبود، به خاطر ریشش. همیشه ریشش پر از پوسته پوسته‌هایی بود که خودش می‌گفت شوره ست...

اغلب می‌دیدمش که پای درگاه یک ساختمان ایستاده بود و خودش را می‌خاراند... بشدت. بعد شنگول راه می‌افتاد... همیشه توی جیب‌هاش چندتایی انگشتر بود که باید تغییری درشان می‌داد، تنگ یا گشادشان می‌کرد. سنجاق سینه‌ای که باید جوش می‌داد... سنجاقی که هیچ وقت خوب بسته نمی‌شد. انگویی که باید تنگ‌ترش می‌کرد... یک مجسمه... یک چیز تزئینی... همان قدری که بتواند خرج کارگاه را دربیارد... آدم قانعی بود.

کسی که همه کارها را می‌کرد آتوان بود. گورلوژ دست به چیزی نمی‌زد. از بولوارها که برمی‌گشتم به‌اش برمی‌خوردم، از دور می‌دیدمش... راه رفتنش مثل بقیه نبود... مردم کوچه خیابان برایش جالب بودند... به همه طرف نگاه می‌کرد. کلاهش را می‌دیدم که این طرف آن طرف می‌چرخید. جلیقه نقطه نقطه‌ش هم توی چشم می‌زد... همین طور سر و وضعش که به «تفنگدار»ها می‌ماند...

— به‌به، فردینان! همین طور فعال و دائم در تحرک؟... کارها خوب پیش می‌رود؟ خیلی خوب؟...

— بعله، خیلی خوب! آقای گورلوژ!...

با همه سنگینی و حشتناک بار و بندیلیم موقع جواب دادن به‌اش کمرم را راست می‌کردم و سرم را بالا می‌گرفتم... شور و شوقم فروکش نمی‌کرد. منتهی از بس مدام با مجموعه به آن سنگینی این ور آن ور می‌رفتم و هیچ چیزی هم نمی‌فروختم و پولی گیرم نمی‌آمد هی لاغرتر می‌شدم.. البته غیر از عضلات بازوم... پاهام هم هی بزرگ می‌شد. روحم هم... همه چیزم... داشتم عالی می‌شدم...

از ویتزتوری که برمی‌گشتم باز هم باید برای کارگاه این ور آن ور می‌رفتم، چیزی می‌خریدم. می‌رفتم پیش این یا آن پیشه‌ور. پیش «خرجی فروش» دنبال قوطی. همهٔ اینها توی یک خیابان بود.

روبر کوچک، شاگرد کارگاه، کارش بهتر بود، نگینی می‌نشانده، شبکه‌ای سوهان می‌زد، جارویی می‌کشید. توی کارگاه گورلوژ روابط هیچ وقت خیلی حنه نبود. هی سر هم داد می‌زدند، از خانهٔ ما هم بدتر. بخصوص آنتوان و گورلوژ همیشه باهم دعوا داشتند. از احترام و این حرف‌ها خبری نبود، بخصوص غروب شنبه موقع تسویه حساب. آنتوان هیچ وقت راضی نبود. قرارشان هرچه بود، کارمزدی یا ساعتی یا «کلی»، در هر حال او غر می‌زد. در حالی که خودش استاد خودش بود چون کارگر دیگری که نداشتیم.

«تا حالا هزار بار گفته‌م، این کارگاه نکستی را بکن توی هرچه نه بدترت...»

این جور باهم حرف می‌زدند. گورلوژ قیافهٔ عجیبی به خودش می‌گرفت. شروع می‌کرد ریشش را خاراندن. از زور ناراحتی شوره‌هاش را دندان می‌زد.

بعضی غروب‌ها آنتوان سر پول چنان دیوانه می‌شد که می‌خواست شیشهٔ خرده‌ریزش را پرت کند توی صورت گورلوژ... هر بار فکر می‌کردم که دیگر می‌گذارد می‌رود... اما نه!... چیزی بود که برای خودش عادت شده بود... مثل ما توی خانه...

اما خانم گورلوژ برخلاف مامان خودش را نمی‌زد... در اوج جیغ و داد و دعوا راحت بافتنی‌ش را می‌یافت. روبر کوچک که همین‌که وضع درام می‌شد زودی می‌چپید زیر میز... از آن زیر همه چیز را تماشا می‌کرد، بدون این‌که کسی به‌اش کاری داشته باشد. حتی کراهی هم روی نان می‌مالید و می‌خورد.

شنبه‌ها وقتی که حتی یک پول سیاه هم باقی نمانده بود که بشود با آنتوان تسویه حساب کرد بالاخره ته یک کثو یک سویی پیدا می‌شد که

حساب را سرراست کنند... پول یا وسیله دیگری. گاهی حتی «فرشته نجات» توی اشکاف بزرگ آشپزخانه بود... تل گردن آویزها... انبار خنزرپنزر!... مخزن امید نهایی مان!... گنجینه اساطیر!... معطلش نمی کردیم.

هفته‌هایی که وضع خیلی خراب بود می بردم و هر جایی که می شد کیلویی آبشان می کردم... روبه‌رو خیابان «تامپل»... «ویلاژ سوئیس»... کلی، «دروازه کرملن»... هر دفعه حدود صد سویی می شد...

از زمان شروع رکود کار قلم زنی، هیچ وقت حتی یک گرم طلا هم بیشتر از سه روز توی کارگاه گورلوژ نمانده بود. تعمیرات که انجام می شد توی همان هفته کار را زود تحویل می دادند. هیچ کس به هیچ کس خیلی اعتماد نداشت. شبیه‌ها سه چهار بار تا میدان «ووژ» و خیابان «روآیال» می رفتم و کار تحویل می دادم، باز هم با شتاب ژرمناستیکی! آن زمان‌ها کسی از مشقت کار حرف نمی زد. خیلی بعدها همه کم کم متوجه شدند که کار و کارگری چیز گندی ست. فقط نشانه‌هایی دیده می شد. طرف‌های ساعت هفت، وسط تابستان، از کار که برمی گشتم بولوار «پوامونیر» هنوز حسابی گرم بود. یادم می آید که سر چشمه «والاس»، زیر درختهای تئاتر «آمیگو»، دو سه لیوانی آب می زدیم، حتی برایش صف می بستیم... چند دقیقه‌ای روی پله‌های جلوی تئاتر می نشستیم استراحت. وامانده‌هایی بودند از هر طرف آمده که نفسی تازه می کردند... جای عالی‌ای بود برای ته‌سیگار جمع‌کن‌ها، آگهی گردان‌ها<sup>۱۶</sup>، دزدهای منتظر شروع عملیات، پادوهای بیکار میدان اسبدوانی، جوجه دلال‌ها، گداه‌ها، بیکارهای هر شغل و حرفه‌ای... خیلی، ده تا ده تا... از مشکلاتشان حرف می زدند. از شرط‌بندی‌هایی که می شد کرد... از اسب‌های برنده، از خیرهای استادیوم دوچرخه‌سواری... «میهن» را برای خواندن خیرهای اسبدوانی و آگهی‌های استخدام دست به دست می کردند.

آهنگی که همه می خواندند، آهنگ باب روز «ماچیش»<sup>۱۷</sup> بود... همه دور آبریزگاه با سوت می زدندش و خودشان را تکان تکان می دادند... تا



خالی بشود و بروند بشاشند... بعد برمی‌گشتند توی فلکه... جایی که گرد و خاک از همه بیشتر بود آن ورگودال «تامپل» بود... که می‌کنند برای مترو... بعد می‌رسیدی به میدانگاهی گل و چمن، بن‌بست‌ها، خیابان «گرتا»، محله «بویور»... تا خیابان «الزویر» یک عالم راه بود... ساعت هفت! از این سر تا آن سر محله باید می‌رفتی.

روبر، شاگرد کارگاه، مادرش توی «اپرنون» می‌نشست. همهٔ مزدش را که هفته‌ای دوازده فرانک بود یک جا می‌فرستاد برای مادرش. خوراکش پای کارگاه بود، توی کارگاه هم می‌خواید، روی یک دُشک زیر میز کار که صبح به صبح خودش تاش می‌کرد. مواظب رفتارم باش بودم! بینهایت احتیاط می‌کردم، هیچ چرت و پرتی برایش تعریف نکردم، نمی‌خواستم برام سؤال‌های ایجاد بشود...

آنتوان، تنها کارگر کارگاه، از آن آدم‌های خیلی سختگیر بود، برای هیچ و پوچ می‌زد توی کلهٔ روبر. با همهٔ اینها روبر از کارش خوشش می‌آمد چون از ساعت هفت به بعد راحت می‌شد. توی راه‌پله‌ها ول می‌گشت و خوش بود. حیاط پر از گریه بود و ته‌مانده‌های غذا را می‌برد برایشان. از پله‌ها هم که می‌رفت بالا توی همهٔ سوراخ‌های کلید نگاه می‌کرد... بزرگ‌ترین تفریحش بود.

بعد که باهم بیشتر آشنا شدیم همهٔ چیزها را او برام تعریف کرد. جایی را نشانم داد که ازش می‌شد توی مستراح راه، توی طبقهٔ خوردمان، وقتی زن‌ها می‌رفتند تو تماشا کرد. دو سوراخ بود روی چارچوب در. با دو تا تویی کوچک می‌بستشان. همه را دیده بود، حتی خانم گورلوژ را که گویا از همه هرزه‌تر هم او بود... آن‌طور که دامنش را جمع می‌کرد بالا...

روبر ذاتاً بچهٔ هیزی بود. چیزها تعریف می‌کرد از منظره‌هایی که دیده بود. قول می‌داد یک چیزی را که از این هم دیدنی‌تر بود نشانم بدهد، سوراخی بود که خودش توی دیوار کنده بود، معرکه، درست روبه‌روی

تخت. بعد هم، یک جای دیگر بود، بالای اجاق، که وقتی می‌رفتی روش از دربیچه گوشه آشپزخانه همه تختخواب پیدا بود.

روبر شب‌ها مخصوصاً بلند می‌شد. خانم و آقای گورلوژ را اغلب در حال عشق‌بازی دیده بود. فرداش همه چیز را برام تعریف می‌کرد... اما خودش نمی‌توانست سرپا وایتد و چشم‌هاش بسته می‌شد، از بس که خودش را صیقل زده بود...

کار روبر بیشتر روی سیم‌بافت بود، روی مشبک‌کاری... با سوهان‌هایی به باریکی مو سوراخ‌های کوچک کوچک را می‌سایید... بعد هم، کارهای تمام شده را پرداخت می‌زد... نمی‌شد حتی بگویی توری ست... واقعاً از تار عنکبوت هم نازک‌تر بود... از بس خیره می‌شد به کار چشمش درد می‌گرفت... آن وقت دست می‌کشید و کارگاه را آب‌پاشی می‌کرد.

آنتوان هیچ روی خوشی به‌اش نشان نمی‌داد، ازش متنفر بود. چشم دیدن من را هم نداشت. دل‌مان می‌خواست موقعی که با زن اوستنا مشغول بود غافلگیرش کنیم... گویا چیزی بود که اتفاق افتاده بود... روبر حرفش را می‌زد، اما مطمئن هم نبود. بعید نبود که فقط بدگویی باشد. سر میز موقع غذا خوردن مگر می‌شد به آنتوان چیزی گفت، هیچ‌کس نمی‌توانست روی حرفش حرف بزند. با کوچک‌ترین چیز ناجوری که می‌گفتی از کوره در می‌رفت، شروع می‌کرد جمع کردن ابزارهاش. به‌اش وعده اضافه حقوق می‌دادند... ده فرانک... حتی صد سو...

چشم توی چشم گورلوژ فلک زده می‌گفت: - برو گهت را بخور!... دارید رس مرا می‌کشید!... شما خودتان کفش پاتان نیست!... اضافه‌ای را که وعده می‌دهید از کجا می‌آرید؟... باز هم باد هوا؟...

- عصبانی نشوید، آنتوان!... قول می‌دهم که وضع خوب می‌شود!... در آینده!... شک ندارم!... بزودی، خیلی زودتر از آن‌که فکر می‌کنید!... - هه، وضع خوب می‌شود! چاییدی!... موقعی خوب می‌شود که من شده باشم اسقف اعظم!...

این جوری باهم بگومگو می کردند. دیگر حرمتی نمانده بود. اوستا به هر چیزی تن می داد. خیلی می ترسید که مبادا آنتوان بگذارد برود. خودش نمی خواست هیچ کاری بکند... نمی خواست دستهای خودش را خراب کند. در انتظار رونق دوباره... همه خوشی ش شیرقهوه بود و تماشای بیرون پنجره در حال پیپ کشیدن... چشم انداز «ماره»... بخصوص اگر یک کمی باران می آمد... آن وقت اگر باش حرف می زدی ناراحت می شد... هر کاری دلت می خواست می توانستی بکنی به شرطی که ازش چیزی نپرسی. اصلاً خودش رک و راست می گفت: «فکر کنید من اینجا نیستم!»

هر چه می گشتم مشتری ای پیدا نمی کردم، نه «کلی» نه «جزئی»... جنس های زینتی و اساطیری همه روی دستم مانده بود... در حالی که هر کاری که بگویی کرده بودم... از «مادلن» تا «بلویل» را گز کرده بودم... کاری نبود که نکرده باشم... از «باستی» تا «سن کلو» دری نمانده بود که نزرده باشم... همه سمساری ها... همه ساعت سازها... از خیابان «ریوولی» تا قبرستان «بانو»... هر یهودی ای که بود دیگر مرا می شناخت... همه ختنه ای ها... همه طلا سازها... هر جا می رفتم سرم به سنگ می خورد... هیچ چیز نمی خواستند... این طوری نمی شد ادامه داد... خود بدیاری هم آدم را خسته می کند...

اما یک روزی بالاخره طلسم شکست. معجزه سر نیش خیابان «سن لازار» اتفاق افتاد... در حالی که جایی بود که هر روز از جلوش رد می شدم... هیچ وقت آنجا وایستاده بودم... یک مغازه چیزهای چینی بود... صد متری کلیسای «ترینته»... عجیب بود که متوجه نشده بودم که چینی ها هم مجسمه های شکلکی را دوست دارند، آن هم نه کوچک، خیلی گنده! همه ویرین شان پر بود از این چیزها! نه برای خنده، چیزهای واقعاً هولناک!... تقریباً توی همان مایه جنس های من... خلاصه به همان

بدترکیبی... اما مال آنها بیشتر «سمندر»... ازدهای پرنده.. بودا با شکم  
 طبل ماتند... پراز طلاکاری... مجسمه‌هایی با چشم‌های دریده...  
 بعضی‌ها در حال دود... توی مایه «رؤبای تریاک»... بعد هم ردیف ردیف  
 تیرکمان و نیزه تا سقف... با شرابه‌ها و منجق‌کاری‌هایی که روشن و  
 خاموش می‌شد. چیزهای خنده‌دار... ققه‌ها پراز مارهایی که از دهنشان  
 آتش بیرون می‌زد... رو به زمین... پیچیده دور ستون‌ها... صدها چتر  
 آفتابی روی دیوار به رنگ‌های آتشی و بعد هم یک شیطان دم در، به اندازه  
 طبیعی، وسط قورباغه‌هایی که چشم‌های از حدقه درآمده‌شان مثل  
 فانوس صد تا صد تا روشن بود...

با دیدن این‌که همچو چیزهایی می‌فروختند یک دفعه فکری به سرم  
 زد... فکر بکر... از کجا معلوم که از جنس‌های من هم خوششان نیاید؟  
 این بود که روم را زیاد کردم و از در رفتم تو... بسته‌هام را باز کردم و  
 جنس‌ها را نشان دادم... اولش یک خرده تته‌پته کردم، طبیعی بود... اما  
 بالاخره چانه‌م گرم شد.

مَرده خیلی قد کوتاه بود و صورتِ پرچین و چروکی داشت، صدایش  
 مثل صدای پیرزن‌ها... ریزه‌میزه و زیرک... خودش هم یک لباده  
 ابریشمی پرشاخ و برگ تنش بود و پاپوش نرم پارچه‌ای پاش کرده بود...  
 درست عین آدمک‌های خپله چینی، به اضافه یک کلاه نرم... اول کار  
 چندان چیزی نگفت... اما متوجه شدم که از چندین و چند نمونه  
 دستچین شده‌ای که نشانش دادم خوشش آمده... مهر گیاه‌ها...  
 «مدوز» هام با موهای پیچ‌پیچ شبیه بطری بازکن... سنجاق‌سینه‌هام با نقش  
 «ساموتراس»... همه جان می‌داد برای چینی‌ها!... باید از آن ور دنیا این  
 همه راه را می‌آمدند تا از نمونه‌هام لذت ببرند...

مَرده بالاخره ملاحظه را گذاشت کنار... حتی علناً به شوق آمد... گل  
 از گلش باز شد... هیجان‌زده شد... از بیصبری به تته‌پته افتاد... بدون  
 مقدمه گفت: «آقایسر عزیز، فکر کنم در شرایطی باشم که بتوانم براتان  
 کاری بکنم...» با لحنی که انگار آواز می‌خواند...

یک آقای هنر دوست می شناخت نزدیک پارک «لوکزامبورگ»... یک آقای خیلی خیلی متشخص... دانشمند واقعی... عاشق جواهرات هنری و نخبه... درست توی مایه کار من... آقای بود از منچوری که برای تعطیلات می آمد... خوب درباره ش برام توضیح داد... نباید باش زیاد بلند حرف می زدم... از سرو صدا متنفر بود... نشانی ش را به ام داد. خانه قشنگی نبود، خیابان «سوفلو»... چینی یه خیابان «سن لازار» برای خودش ازم چیزی نمی خراست... فقط به قول معروف یک «گل»... یعنی که اگر سفارش را می گرفتم فقط پنج درصدی می دادم به او... خیلی نبود... کاغذی را که گذاشت جلوم امضا کردم... یک تانیه هم معطلش نکردم... حتی خیابان «مارتیر» پریدم توی امنیوس «اودئون».

رفتم سراغ مشتری هنر دوستم. قوطی هام را نشانش دادم، خودم را معرفی کردم. نمونه هام را آوردم بیرون. از آن یکی هم چشم بادامی تر بود... او هم پیرهن دراز لباده وار تنش بود... از چیزهایی که براش برده بودم خیلی خوشش آمد... با دیدن همچو چیزهای زیبایی نطقش باز شد...

روی نقشه نشاتم داد اهل کجاست... آن سر دنیا، حتی باز هم کمی دورتر، توی حاشیه طرف چپ نقشه... صاحب منصبی بود که آمده بود تعطیلات... می خواست در برگشت یک جواهر با خودش ببرد، اما می خواست حکاکی باشد... حتی مدلش را هم پیدا کرده بود، باید حتماً تهیه ش می کرد... باید براش اجراش می کردم... یک سفارش واقعی بود... خوب توضیح داد که کجا بروم از روی مدلش کپی کنم... موزه «گالیرا»، طبقه سوم، توی ویرین وسطی... محال بود اشتباه کنم، طرحش را هم برام کشید. اسمش را با حروف درشت برام نوشت: ساکیا مونی [ÇAKYA MOUNI].. خدای خوشبختی!... می خواست که کپی خیلی دقیقی باشد، روی سنجاق کراوات، چون که تسوی کشور

خودش، گفت: «ارویایی لباس می پوشم. کارم برقراری عدالت است!»  
این هم فکری بود... کاملاً هم به ام اعتماد داشت... دوست فرانک  
هم نقدی داد برای خرید طلا... این طوری راحت تر بود... بیخودی وقت  
تلف نمی کردیم...

مطمئنم که موقع گرفتن اسکناس ها قیافه خودم هم عین بودا شده  
بود... رفتار منگم می کرد... توی بولوار که می رفتم تلوتلو  
می خوردم... چنان گیج بودم که نزدیک بود بروم زیر یک وسیله...  
رفتم کارگاه... همه ماجرا را تعریف کردم... ناغافل شانس آورده  
بودیم!... رونق دوباره هنر حکاکی بود! درست همانی بود که گورلوژ  
پیش بینی می کرد!... بطری باز کردیم و همه جشن گرفتیم! همدیگر را ماچ  
کردیم!... همه باهم آشتی کردند!... دوست فرانک را باید خرد  
می کردیم! به همان زودی صد و پنجاه فرانکش بیشتر مانده بود...

با گورلوژ باهم رفتیم موزه که از مجسمه‌ها طرح بزنیم. خیلی جالب  
بود توی ویرین کوچولوی مخصوص خودش، تک و تنها، راحت، روی  
یک چارپایه کوچک، تنهایی برای خودش می خندید، با یک چوبدست  
بغلش...

با سر صبر کپی را تهیه کردیم، بدقت کوچکش کردیم... یک نمونه  
کوچک ازش ساختیم. کار عالی پیش می رفت. با روبر رفتیم خیابان  
«فرانکور»، بنگاه «یهودی-سوئیس»، صد فرانک طلای «هجده» و پنجاه  
فرانک لحیم طلا خریدیم... شمشه را گذاشتیم توی صندوق و درش را  
دوبیج قفل کردیم. از چهار سال پیش سابقه نداشت که طلا شب توی  
کارگاه مانده باشد... ساخت مدل که تمام شد فرستادیمش قالب ریزی...  
سه بار پشت سرهم خراب کردند... دوباره از سر... آدم هیچ وقت از کار  
ریخته‌گرها سردر نمی آرد!... وقت داشت تلف می شد... کم کم داشتیم  
ناراحت می شدیم... بالاخره کار انجام شد... در مجموع بد نبود...

خداهه یواش یواش شکل می گرفت... باید نازک کاری می شد و پاک می شد و روش حکاکی می کردیم...

اما زد و درست همین موقع مشکلی پیش آمد... پاسبانها آمدند دنبال گورلوژ... همه خانه افتاد به تک و پو... باید فوراً می رفت خدمت بیست و هشت روزه ذخیرهش... دیگر نمی توانست مهلتش را تمدید کند چون قبلاً همه تمدیدهاش را کرده بود. دیگر نمی شد از زیر بار مانورهای بزرگ در برود... باید «خدای خوشبختی» را وسط کار ول می کرد... چیزی نبود که بشود سَمبِل کرد... رسیده بود به مرحله نازک کاری...

گورلوژ چون چاره دیگری نداشت این طوری تصمیم گرفت که کار را آنتوان تمام کند... با دقت و سر صبر... بعد من تحویلش بدهم... صد فرانک دیگر مانده بود که باید می گرفتیم... پول را خود گورلوژ می گرفت... روش حسابی تأکید کرد!... از خدمت که برمی گشت می گرفتش... بدجوری بی اعتماد بود.

اگر مشتری چینی مان از کار خوشش می آمد باز هم ازش می ساختیم، چرا که نه! هر چند تا «ساکیا مونی» که لازم بود، همهش از طلا! چرا نسازیم؟ آینده به امان لبخند می زد... روتق دوباره هنر حکاکی شاید از خاور دور شروع می شد... توی همه خانه های راه پله مان، راه پله B، هر چه بود حرف ماجرایبی بود که برای ما پیش آمده بود، پیشه ورها همه داشتند از حسودی دق می کردند، باورشان نمی شد که همچو شانسی آورده باشیم! همچو نعمتی نصیب مان شده باشد! به همان زودی همه جا چو افتاده بود که از پکن چک دریافت می کردیم.

گورلوژ تا آخرین دقیقه هنوز این پا آن پا می کرد. ممکن بود برایش گران تمام شود. با آنتوان دو نفری روی خداهه کار می کردند. جزئیاتی داشت باورنکردنی، آن قدر ریزریز که با ذره بین هم خوب دیده نمی شد... روی چارپایهش... روی چوبدستش... بخصوص روی صورتش... یک لبخند تقریباً نامحسوس... در آوردنش خیلی سخت بود... هنوز جاهایش را

خرده خرده با یک قلم خیلی نازک نوک تیز، به تیزی ناخن، می تراشیدند... دیگر هیچ چیز کم نداشت... کپی ای بود که با اصلش مو نمی زد!... اما باز بهتر بود که آنتوان خوب واریسی ش کند... بعد از چهار یا پنج روز دوباره دستی به اش بزنند... کار خیلی تمیزتر می شد...  
گورلوژ بالاخره عزمش را جزم کرد، باید می رفت، پاسبان ها دوباره آمدند سراغش...

فردا صبحش، وقتی از راه رسیدم سرتا پا لباس سربازی تنش بود... بالاپوش خرسکی چین چین با دو دگمه، که لبه هاش مثل پاکت برمی گشت... کلاه با منگوله سبز و شلوار قرمز... با این سرووضع رفت پایین... خورجین کرباسیش را رو بر می برد، خیلی پُر و سنگین بود، یا سه کامبر که خوب «جا افتاده» بود و چنان بویی می داد که صدای همه را درآورد، با دو لیتر شراب سفید و چند بطری کوچک تر، چندتایی جوراب و پیرهن خواب کشفاف برای خوابیدن توی هوای آزاد...

همسایه ها همه ریختند پایین، با لباس کار، کفش چوبی... تف انداختند زمین و از آن هم بیشتر، همه پاگردها پر شد... خداحافظی کردند و دلگرمی دادند... گورلوژ را تا جلوی ایستگاه راه آهن شرق، بعد از چهارراه «ماژتا» بدرقه کردم. خیلی ناراحت بود از این که باید می رفت، درست موقعی که آن سفارش باید ساخته می شد. هی می گفت چکار باید کرد و چکار نباید کرد. خیلی نگران بود که نمی توانست خودش تمامش کند... بالاخره به ام گفت «خداحافظ»... سفارش کرد که پسر خوبی باشم... رفت طرفی که روی یک مقوا نوشته بود... همه جا پر بود سرباز... چند نفری غر زدند که با خداحافظی هامان راه را بند آورده بودیم... مجبور شدم راه بیفتم...

به خیابان «الزور» که رسیدم، دم در زن دربان صدام کرد و گفت:  
— راستی... یا اینجا بینم فردینان! بالاخره رفت، هان؟!... مجبور شد بعد از آن همه که معطلش کرد بالاخره برود! جایی نیست که سردش بشود! تا دلت بخواهد گرم است آنجا! نوشیدنی هم که حسابی



بُرده. حالش را موقع مانوور جا می آرد! اما اگر بدانند که زنش اینجا...  
این را می گفت که ازم حرف بکشد. اما من جوابش ندادم. دیگر از  
غیبت و شایعه حالم به هم می خورد... این را هم بگویم که داشتم بشدت  
بدگمان می شدم!... حق داشتم... که تازه با آنچه بعد اتفاق افتاد دیدم که  
به اندازه کافی بدگمان نشده بودم.

بعد از رفتن اوستا روبر دیگر روی پا بند نبود. به هر ترتیبی که بود  
می خواست آنتوان و زین اوستا را در خلوت ببیند. می گفت که حتماً پیش  
می آید، نمی شود که نیاید... ذاتاً آدم هیزی بود...  
هفته اول خبری نشد... گرداندن کارگاه به عهده من بود، من بودم که  
دببال کارهای تعمیراتی می رفتم خیابان «پرووانس»، یا «بولوار» را طی  
می کردم... هرچه را که گیرم می آمد می آوردم. همین قدر بود که کارگاه  
گذران کند. دیگر مجموعه را دوره نمی گرداندم... تنها فایده اش این بود که  
عذرم را بخواهند.

آنتوان همچنان روی خداهه کار می کرد. ظریف کاریش عالی بود. بلد  
بود. طرف های هفته دوم رفتار زین اوستا یکدفعه عوض شد. هم او بی که تا  
زمانی که گورلوژ بود رفتار سردی داشت و با من تقریباً هیچ وقت حرف  
نمی زد یکباره خوشرو و گرم و خودمانی شد. اول به نظرم مشکوک آمد.  
اما به روی خودم نیاوردم. فکر کردم شاید به این خاطر بود که کم کم داشتم  
به دردی می خوردم... سفارش می آوردم... گو این که هنوز هیچ چیز  
عایدمان نمی شد... هنوز حتی یک فاکتور هم صادر نشده بود...

گورلوژ خیلی بی اعتماد بود... علناً تأکید کرده بود که ما حتی یک قبض  
را هم نقد نکنیم! خودش در برگشت می رفت و پول ها را می گرفت.  
قرارش را با مشتری ها گذاشته بود.

یک روز صبح که زود رفته بودم سر کار دیدم که خانم گورلوژ به همان  
زودی بلند شده و توی کارگاه می پلکد... وانمود می کرد که روی میز کار

دارد دنبال چیزی می‌گردد... پیرهن خانه تحریک آمیزی تنش بود... حالت عجیب و غریبی داشت... آمد نزدیکم و گفت:  
 - آقا فردینان! غروب که از کارهای بیرون برمی‌گردید لطف کنید و یک دسته گل کوچک برام بیارید... باشد؟... خانه را از این حالت غم‌انگیز درمی‌آرد... بعد از رفتن شوهرم دیگر حال پایین رفتن ندارم.  
 با غمزه این پا آن پا می‌کرد. می‌خواست ازم دلبری کند، بدیهی بود. در اتاق باز بود. رختخوابش را می‌دیدم... چیزی نگفتم... هیچ حرکتی نکردم... آنتوان و روبر از کافه برگشتند. هیچ چیز به‌اشان نگفتم...  
 غروبی سه شاخه گل صدبرگ بردم بالا. پولم به بیشتر از این نمی‌رسید. صندوق خالی بود. از طرف من همین هم خیلی بود، می‌دانستم که پولش را به‌ام نمی‌دهند.

بعد نوبت آنتوان شد، رفتار او هم با من مؤدبانه و حتی کاملاً دوستانه شد... همانی که تا هفته پیش فقط با ما دعوا می‌کرد... افتاد به دلبری... حتی دیگر نمی‌خواست که از کارگاه بروم بیرون و بیفتم دوره... می‌گفت:  
 - بنشینید و استراحتی بکنید!... یک خرده بمانید توی کارگاه!... ببینید کارها چطوری ست... برای گشت زدن بعداً وقت هست!...  
 هر چقدر هم که فس فس کردیم بالاخره سنجاقه تمام شد... از پیش پرداخت کار برگشت... نوبت من بود که برم و تحویلش بدهم... درست همین موقع از گورلوژ نامه‌ای رسید دست خانمش... سفارش می‌کرد که عجله نکنیم.. سنجاق را توی خانه نگه داریم.. صبر کنیم تا برگردد. نوشته بود که خودش می‌رود و به چینی‌یه تحویلش می‌دهد... در این فرصت من اگر دلم می‌خواست می‌توانستم سنجاق را به چند مشتری اهل این جور چیزها نشان بدهم...

در نتیجه دوباره سرم بدجوری شلوع شد! واقعیتی است که سنجاق طلا چشم همه را می‌گرفت. «ساکیا مونی» خیلی خوب درآمد بود. آن

هم از طلا!... طلای هجده کم چیزی نبود... بخصوص آن روزها!... از آن بهتر نمی شد مجسم کرد!... همه همسایه ها، همه اهل فن آمدند از زمان تعریف کردند... مایه افتخار کارگاه بود!... مشتری نمی توانست از همچو کاری راضی نباشد!... گورلوژ ده روز دیگر می آمد... خوب وقت داشتم که بیرم و توی مغازه ها نشانش بدهم...

خانم به ام گفت: - شب ها بگذاریدش همین جا، فردینان، توی کشتوتان... هیچ کس به اش دست نمی زند! فردا صبح دوباره برش می دارید!

ترجیح می دادم توی جیب خودم نگهش دارم، شب ببرمش خانه. به نظرم خیلی عاقلانه تر می آمد... حتی جفت جفت سنجاق هم می زدم به جیبم. یک سنجاق قفلی خیلی بزرگ و دو تا کوچک دو طرفش... همه به ام می خندیدند. می گفتند «محال است گمش کند!».

کارگاهمان درست زیر شیروانی بود و وحشتناک گرم می شد، حتی اول های مهر هم گرمایش چنان کشنده بود که مدام آبکی می خوردیم. یک بعد از ظهری کار به جایی کشید که آنتوان دیگر سرپا بند نبود. چنان بلند بلند آواز می خواند که عربده هاش تا پایین حیاط و اتاق دربان هم می رفت. برای خودش ابست و کلی بیسکویت آورده بود. همه باهم عصرانه خوردیم. بطری ها را من و روبیر می گذاشتیم زیر شیر توی پاگرد که خنک بشود. می رفتیم و سبد سبد بطری نسیه می گرفتیم. اما داشت مشکل پیش می آمد... بقال ها روترش می کردند... از یک نظر کاری که می کردیم دیوانگی بود... دیگر مخمان کار نمی کرد. تأثیر گرما و آزادی بود.

خانم هم آمد با ما. آنتوان نشست کنارش. خودشان را به هم می مالیدند و ما خنده مان می گرفت. آنتوان دستش را می برد طرف بند جورابش، دامنش را می زد بالا. او هم خرخری می خندید. رفتارش چنان

ناراحت‌کننده بود که آدم دلش می‌خواست بزند زیر گوشش... آنتوان هی پرروتر شد. او هم همین‌طور نشسته بود و می‌خندید، خوشحال. آنتوان همهٔ ته بطری را ریخت برای ما. من و روبر تمامش کردیم. حتی لیوان‌ها مان را هم لیسیدیم. از شراب سبک خیلی بهتر بود... بالاخره همه‌مان مست شدیم... دیگر کاملاً از خود بیخود بودیم... آن وقت آنتوان با یک حرکت دست خانم را گرفت و کشید بالا!... خودش هم بلند شده و ایستاده بود، بعد او را همین‌طور کشید و برد توی اتاقش... خانم همین‌طور هی می‌خندید... دیگر نمی‌توانست جلوی خندهٔ خودش را بگیرد... در را پشت سرشان بستند. خنده‌ش تمامی نداشت...

وقتش بود که ما دو تا، من و روبر، برویم روی اجاق تماشا... نقطه‌ای بود که خیلی خوب انتخاب شده بود... همهٔ تختخواب را می‌شد دید... جای اشتباه نبود...

... ادامه داشت. روبر به نظر نگران می‌آمد. از سگومان آمدیم پایین. برگشتیم پشت میز کار. راحت نشستیم... دنبال نمایش بودیم و نمایشمان را تماشا کرده بودیم!... اما خطرناک بود... کشتی هنوز هم ادامه داشت، با خشونت‌تی که آنتوان نشان می‌داد و هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد... رفتیم پایین توی حیاط... دنبال سطل و جارو، مثلاً برای نظافت... رفتیم پیش دربان، ترجیح می‌دادیم بالا نباشیم، که اگر احیاناً آنتوان خفه‌ش کرد...

نه درامی بود و نه جنازه‌ای... هر دو خوشحال آمدند بیرون... باید عادت می‌کردیم!  
روزهای بعد، خورد و خوراکمان را از چند جا گفتیم آوردند، از سه

بقالی خیابان «اکوف»، خیابان «بویور»، که هنوز نمی‌شناختندمان... یک قفسه کامل خوراکی جمع کردیم و همین‌طور قطار قطار بطری، آبجوی نسیه و شراب شیرین‌گازدار. داشتیم پاک لات می‌شدیم... بهانه‌های مختلف می‌تراشیدیم که با پدر مادرم غذا نخورم. کارگاه شده بود یک عشرتکده واقعی. هی می‌خوردیم و می‌نوشتیدیم. دیگر هیچ کار نمی‌کردیم. بعد از ظهر، طرف‌های ساعت چهار، من و روبر منتظر بودیم که نمایش کشتی شروع بشود... حالا دیگر نمی‌ترسیدیم. اما از طرف دیگر تأثیرش هم کم‌تر شده بود.

اولین کسانی که جنجال پیا کردند بقال‌های خیابان «برس» بودند... دیگر به هیچ وجه حاضر نبودند به‌امان نسیه بدهند... می‌آمدند و فاکتورهاشان را می‌آوردند... می‌شنیدیم که از پله‌ها می‌آیند بالا... در که می‌زدند جواب نمی‌دادیم...

می‌رفتند پایین پیش دربان... نعره‌های وحشتناک می‌کشیدند... وضع غیرقابل تحمل شده بود... این بود که آتوان و خانم هی می‌رفتند بیرون. شام و نهار را بیرون می‌خوردند، نسیه توی همه رستوران‌های فکسنی محله... این چیزها را به پدر مادرم نمی‌گفتم... تقصیرش می‌افتاد گردن خودم... خیال می‌کردند این کثافت‌کاری‌ها را خودم می‌کنم!

مهم جواهره بود!... «ساکیا مونی» طلا... خوب مواظبش بودم، زیاد این ور آن ور نمی‌رفت! مثل یک چیز مقدس ته جیبم قایم می‌کردم و با سه تا سنجاق قفلی هم در جیبم را می‌بستم. به هیچ‌کس نشانش نمی‌دادم چون دیگر به کسی اعتماد نداشتم. منتظر بودم اوستا برگردد.

توی کارگاه با روبر بی‌خیال بی‌خیال بودیم. آتوان هم دیگر تقریباً کار نمی‌کرد. بعد از خوشگذرانی‌ش با خاتون، می‌آمدند با ما بگو بخند. همه کارگاه را می‌ریختیم به هم. بعد هم، چند ساعت بعد از ظهر را تخت می‌خوابیدند... خانواده «پالان‌کج‌ها» بود!...

اما زد و بالاخره یک شب فاجعه آمد سراغمان! یادمان رفته بود در را قفل کنیم... وقت شام بود... راه پله پر از رفت و آمد... یکدفعه یکی از کافه‌چی‌های طلبکار که دیگر دیوانه شده بود و در ضمن از همه هم بدجنس‌تر بود پله‌ها را چهار تا یکی آمد بالا!... وقتی متوجه شدیم که دیگر کار از کار گذشته بود! در را باز کرد آمد تو... چشمش افتاد به آنتوان و زنکه که هر دو خوابیده بودند! نعره‌ای کشید از گاویش بدتر!... خون جلوی چشمش را گرفت... می‌خواست آنتوان را درجا له و لورده کند! یک چکش گنده دستش بود و توی هوا تکان تکانش می‌داد... فکر کردم می‌افتد به جانش و مثل مسگرها چکش کاریش می‌کند...

درست است که خیلی به‌اش بدهکار بودیم... پول دستکم بیست و پنج لیتر... سفید... رُزه... شراب گرانقیمت و حتی سرکه... یک نبرد واقعی شد... هشت نفری ریختیم سر گورپله تا بالاخره توانستیم به‌اش غلبه کنیم... همه رفقا را صدا زدیم... آنتوان آتش لاش شد... دو تا زخم و ورم گنده برداشت... یکی کبود یکی زرد...

یارو از پایین از توی حیاط هنوز تهدیدمان می‌کرد، دیوانه‌وار هرچه از دهنش در می‌آمد به‌امان می‌گفت: بی‌پدر مادرها!... کثافت‌ها!... ک... ها!...

داد می‌زد: - نشاتان می‌دهم، خ-ها! می‌بینید چه بلایی سرتان می‌آرم!... خیلی زود، آشغال‌ها!... با پلیس می‌آیم خدمتان! وضع داشت خراب می‌شد!...

فرداش بعد از ظهری به روبر گفتیم: - ببین، بچه! من باید یک سر بروم بیرون. امروز دوباره از «تراکار» آمدند دنبال سنجاق سینه‌شان، هشت روز پیش باید تحویلش می‌دادیم. در جوابم گفت: «باشد، من هم باید بروم، با یکی از رفقا سر نیش 'ماتن' قرار دارم»...

هر دو راه افتادیم... آنتوان و خانم هنوز از ناهار برنگشته بودند...

به طبقه سوم که رسیده بودیم صدای خانم را شنیدم که می آمد بالا... پاک از نفس افتاده، برافروخته، لخت و سنگین... حتماً زیادی خورده بودند...

— کجا دارید می روید، فردینان؟

— یک کار کوچکی دارم... می روم تا بولوار... دیدن یک مشتری... با حالت نازاحت گفت: — ته، همین طوری نروید!... یک تک پا بیاید بالا... یک چیزی باید به اتان بگویم.

باشد... بااش می روم بالا... روبرو می رود سر قرارش... خانم همین که می رویم تو در را می بندد، قفل می کند، هر دو تا چفت را هم می کشد... می افتد جلو و می رود توی اتاقش... به من هم اشاره می کند که بیا... می روم جلو... می مانم معطل که چه شده... شروع می کند دست کشیدن به سرو صورت... نفس می زند توی دماغم... می گوید «آه! آه!...» به هیجان می آید... من هم یک کمی نوازشش می کنم...

«ای پسره هیز، شنیده ام که از سوراخ کلید نگاه می کنی، هان؟... بگو، بگو که حقیقت ندارد!»

یک دستش می رود پایین...

«به مامانت می گویم، ای پسره هرزه!... شیطان بلا!...»

دندان هاش را به هم می زند... به خودش می پیچد... با هر دو دست چنگ می زند و می گیردم...

زیانتش را می آرد جلو، سرم شروع می کند گیج رفتن... مجبورم می کند روی تخت کنارش بنشینم... خودش را می اندازد روی تخت...

می گوید: «دست بزَن! دست بزَن!...»

دستم را می برم جلو...

باز می گوید: «بزن... دست بزَن!... اسمم را بگو، بگو لوئیزون! بگو لوئیزون عزیزم! بگو!...»

می گویم: «چشم، لوئیزون!»...

... بعد، یکدفعه وسط کار گفت «ای وای! تزریق داشت یادم می‌رفت!...» بلند شد و رفت بیرون... از آشپزخانه صدای شرشرش می‌آمد... زیر دستشویی دنبال چیزی می‌گشت... داد زد: «آمدم، لولو!»... منتظر بقیه‌ش نماندم... جست زدم و کتم را برداشتم... در را باز کردم و پریدم توی پاگرد!... از پله‌ها چار تا چار تا رفتم پایین... یک نفس عمیق کشیدم... توی خیابان بودم... باید فکر می‌کردم... تقسم جا آمد... آهسته آهسته رفتم طرف بولووار...

به «آمیگو» که رسیدم بالاخره نشستم! روزنامه‌ای را که روی زمین افتاده بود برداشتم. شروع کردم خواندن... نمی‌دانم چرا دستم رفت طرف جیبم... دست کشیدم... حرکتی بود که بی‌اختیار می‌کردم... به دلم برات شده بود... دوباره دست کشیدم... از برجستگی خبری نبود... دست کشیدم به جیب دیگرم... نه! جواهره نیست!... غیش زده!... با بی‌تابی هرچه بیشتر جیب‌هام را می‌کاوم... همه آسترهای لباسم را واری می‌کنم... تنگم... پشتش... جلوش... نخیر، خبری نیست... می‌روم توی مستراح... همه لباس‌هام را درمی‌آرم... همه را زیرورو می‌کنم... نخیر!... غیش زده!... خونم به جوش می‌آید... می‌نشینم روی پله‌ها... کارم ساخته ست!... عالی! مثل یک موش سرده! وسط لجن!... یک دور دیگر جیب‌هام را برمی‌گردانم... دوباره از سرا!... باورم نمی‌شود... همه چیز خوب یادم است... گذاشته بودمش ته جیب بغلم و سنجاق قفلی هم زده بودم... قبل از این‌که با روبه‌ر از کارگاه بروم بیرون هنوز توی جیبم حسش می‌کردم!... از سنجاق قفلی‌ها هم خبری نبود!... مگر می‌شد خوردشان درآمده و افتاده باشند؟!... یکدفعه یادم آمد که همه آن مدت خانم به حالت خاصی کلام را با دستش نگه می‌داشت... آن وقت از آن طرف... طرفی که کتم را کنده و انداخته بود روی صندلی... دست دیگرش داشت کار می‌کرد... خرد خرد همه چیز را داشتم می‌فهمیدم... داشتم دیوانه می‌شدم. وحشت برم می‌داشت... قلبم داشت می‌ترکید... از صد تا اسب امنیوس تندتر می‌زد!... سرم گیج



می رفت... فایده‌ای نداشت... دوباره شروع کردم جُستن... ممکن نبود سنجاقه افتاده باشد! آن‌طور که جیبم را با سنجاق قفلی بسته بودم محال بود سُریده باشد بیرون!... اصلاً!... بعد هم سنجاق قفلی که به این راحتی باز نمی‌شود!... آن هم نه یکی بلکه سه تا!... خودش هم که نمی‌تواند تنهایی برود و غیث بزند!... برای این‌که مطمئن بشوم که خواب نمی‌بینم بسرعت رفتم طرف میدان «ریپوبلیک»... بعد خیابان «الزور»... هیچ‌کس توی کارگاه نبود!... همه رفته بودند بیرون... روی پله‌ها منتظر نشستم... تا ساعت هفت، که شاید بیایند... هیچ‌کس پیدا نشد.

با یادآوری کلمات... حرف‌ها... جزئیات کوچک سعی می‌کردم بفهمم چه به چه بود... کم‌کم همه چیز یادم می‌آمد... نکند کار آنتوان باشد؟ یا روبر؟... نکند باهم دست به یکی کرده باشند... با زنکه!... سرپا که وا می‌ایستادم دیگر پاهام را حس نمی‌کردم... توی خیابان مثل مست‌ها راه می‌رفتم... رهگذرها نگاهم می‌کردند... مدت زیادی توی راهروی زیرزمینی دروازه «سن‌دنی» قایم شدم. جرأت نمی‌کردم از آن سوراخی بیایم بیرون... از دور امنیوس‌ها را می‌دیدم که توی هرم گرما کج و کوله می‌شدند... چشم‌هام تار می‌شد... خیلی دیر برگشتم پاساژ... گفتم دلم درد می‌کند... این جووری سؤال پیچم نمی‌کردند... همه شب از زور دل‌پیچه خوابم نبرد... فرداش صبح خیلی زود راه افتادم، عجله داشتم که ماجرا را کشف کنم...

به کارگاه که رسیدم هر سه‌شان را خوب نگاه کردم. به‌نظر نمی‌آمد از چیزی خبر داشته باشند... نه پتیاره... نه آتوان... نه پسره!... وقتی گفتم که جواهره گم شده مات و میهوت نگاهم کردند... گیج شدند.  
 - چه، فردینان؟ مطمئنید؟... خانه‌تان را خوب گشتید؟... جیب‌هاتان را برگردانید!... اینجا که ما چیزی پیدا نکردیم، مگر نه، روبر؟ چیزی پیدا نکردی؟ این بچه جارو کشید!... یک بار دیگر هم جارو کن!

با این جور حرف زد نشان به نظر من چنان بیرحم می آمدند که زدم زیر گریه... آن وقت بود که توی آینه کوچکه دیدم که با همدیگر ایما اشاره می کنند... آنتوان سعی می کرد نگاهم نکند... پشتش را به من کرده بود و مثلاً داشت صفحه سوهان را سنگ می زد... خانم یکریز حرف می زد... سعی می کرد مرا به حرف بیارد، کاری کند که خودم خودم را رسوا کنم.

— مغازه «تراکار» یادتان نمی آید؟... خودتان نگفتید که می روید آنجا؟  
آنجا نیست؟ مطمئنید؟...

دیگر مخم کار نمی کرد... وحشتناک بود این همه پستی و نامردی... هیچ امیدی به هیچ چیز نداشتم... هیچ کاری از دستم بر نمی آمد... اگر قضیه را آن طوری که بود تعریف می کردم هیچ کس حرفم را باور نمی کرد... بعد هم، چه فایده ای داشت؟

خانم گفت: — آقا پس فردا می آید... در این مدت سعی کنید پیداش کنید!... روبر هم کمکتان می کند!

کارم از همه طرف خراب بود... اگر جزئیات ماجرا را می گفتم به دروغگویی و فریب کاری متهم می کردند، می گفتند که آدم پلید ددمنشی هستم... می گفتند که سعی می کنم با لجن مال کردن خانم محترم استادم خودم را بیگناه جلوه بدهم... می گفتند که دیگر خجالت سرم نمی شود و کارم اوج بی چشم و رویی ست... بهتان بیشرمانه... رذالت هیولایی... دیگر حتی سعی نکردم دهن باز کنم... راستش میلش را هم نداشتم... اشتها کور شده بود... کله م خالی خالی شده بود... فکرم کار نمی کرد... دهنم باز نمی شد، خلاص.

مادرم از حال سردرنمی آورد، با دیدن قیافه من همه ش فکر می کرد که بینی چه مرضی گرفته... ترس توی همه وجودم دویده بود... دلم می خواست غییم بزنم، آن قدر لاغر بشوم که دیگر چیزی ازم نماند...

پدرم هی نیش و کنایه می زد: «ببینم، عاشق نشده ای؟ نکند کار بهار باشد؟... روی کیلت جوش نزده؟» یک گوشه ای گیرم انداخت و پرسید:

«سوزاک نگرفته باشی!» دیگر نمی دانستم چه کار کنم، چه خاکی به سرم بریزم...

گورلوژ دیر کرد. از راه دیگری آمده و این شهر آن شهر ول گشته بود... چهارشنبه پیداش شد در حالی که از یکشنبه منتظرش بودیم... فردا صبحش که رفتم کارگاه، توی آتپزخانه داشت سوهان‌هاش را تیز می کرد. پشت سرش چند دقیقه‌ای همین جور میخ ماندم... جرأت نمی کردم توی راهرو تکان بخورم. منتظر بودم که حرف را او شروع کند. همه شکم گلوله شده بود توی گلوم. دیگر نمی دانستم چه بگویم. بدیهی بود که پیشاپیش از همه چیز خبر داشت. با این همه دستم را بردم جلو. یک خرده چپ‌چپ نگاهم کرد. حتی بر هم نگشت... دوباره مشغول کار شد... من اصلاً براش وجود نداشتم... این بود که تند رفتم توی کارگاه. چنان وحشتی داشتم که نصف مجموعه‌م را ته اشکاف ول کردم تا زودتر فلنگ را ببندم... هیچ‌کس صدام نزد. همه‌شان آنجا بودند و سرشان توی کار خودشان بود... بدون یک کلمه حرف آمدم بیرون... دیگر نمی دانستم کجا بروم... خوشبختانه به پیاده‌روی عادت داشتم... انگار داشتم توی خواب راه می رفتم... خیابان «رئومور» همه تنم خیس عرق سرد بود... بالای سکوی بزرگ از این نیمکت می رفتم به آن نیمکت... با این همه تصمیم گرفتم بروم توی یک مغازه... اما نتوانستم... از بس که وقتی به دستگیره در می رسیدم تنم به لرزه می افتاد... نمی توانستم بازش کنم... خیال می کردم همه دنبالم‌اند...

ساعت‌ها در این حال بودم... همه پیش از ظهر. چند ساعت بعد از ظهر هم، همین طور از این نیمکت به آن نیمکت، تا میدانگاهی «لوووا»... گاه به گاهی تکیه می دادم به دیوار... دیگر نمی توانستم راه بروم. نمی خواستم برگردم پیش گورلوژ... پدر مادرم را ترجیح می دادم... همان قدر دهشتناک بودند... اما دستکم راهش نزدیک‌تر بود... درست همان بغل «لوووا»... جداً عجب وضعی ست وقتی که تنها جاهایی که برای نفس کشیدن آدم مانده یکی از یکی هولناک‌تر شده...

باز هم یک بار، دو بار دیگر با چیز میزهای لعنتی م آهسته آهسته دور «بانک فرانسه» گشتم... آن وقت کمری راست کردم و وارد پاساژ شدم... پدرم جلوی درمان و ایستاده بود... معلوم بود که منتظرم است... با آن حالتی که گفت برو بالا دیگر هیچ شکی برام نماند... وسط وسط توفان بودیم... از همان لحظه اول چنان به صدای بلند به تنه پته افتاد که از دهنش انگار به جای کلمات فقط بخار بیرون می زد... نمی فهمیدی چه می گفت... فقط انگار با نفسش فشفشه بیرون می داد... کلاهش مثل گردباد می چرخید و این طرف و آن طرف می رفت... هی می زد توی سر خودش... کم مانده بود کله خودش را داغان کند... همه صورتش باد می کرد... ارغوانی می شد... با چین و چروکش که به سفیدی می زد... هی رنگ عوض می کرد. کبود می شد.

تعجب می کردم که بعدش آبی می شد... بعدش زرد. با چنان خشمی به ام می تاخت که دیگر هیچ چیز حس نمی کردم. چیزی را که دستش بود روی مبل گم می کرد... بعد بلندش می کرد که بیندازد و بشکندش... فکر کردم می خواهد همه چیز را پرت کند این ور آن ور... حتی زیان خودش را هم با چنان خشم و چنان حدتی گاز می گرفت که توی دهنش حالت چوب پنبه را پیدا می کرد، ورم کرده و گیر کرده بود لای دندان هاش، به حالتی که گوشتش می خواست بترکد... اما نمی ترکید... پدرم زیر بشقابی را می گذاشت روی میز و کار دیگری نمی کرد... فقط داشت خفه می شد... دیگر بیشتر از آن تحملش را نداشت...

یکباره رفت بیرون، بسرعت رفت طرف خیابان، بدو از پاساژ گذشت. چنان حال بدی داشت، دچار چنان توفان خشم غیرقابل مقاومتی بود که ممکن بود پرواز هم بکند...

مادرم با من ماند... همه مزخرفات، همه جزئیات فاجعه را پشت سرهم واگو می کرد... به اضافه حرف های خودش... چیزهایی که از قدیم دربارهم به اشان اعتقاد داشت...

آقای گورلوژ آمده و دو ساعت تمام با اشان حرف زده بود... از همه

چیز خبر داشت... همه چیز را با جزئیاتش تعریف کرده بود... همه آینده را هم پیشگویی کرده بود. «این بچه شما را بدبخت می‌کند!... همین الانش هم بچه فاسدی ست!... پست و رذل است... هر چقدر که می‌توانستم به‌اش اعتماد نشان داده بودم!... داشت یواش یواش کار یاد می‌گرفت...»

این آخرین حرف‌هاش بود!... مامان ترسیده بود که نکند برود دادسرا شکایت... نکند درجا دستگیرم کنند... جرأت نکرده بود در جوابش چیزی بگوید... برای او جای کوچک‌ترین شکمی نبود... که فریم داده و از دستم درش آورده بودند... بهتر بود که فوراً اعتراف کنم... دستکم بگویم گمش کرده‌م... تا این‌که بیخودی جروبحث کنم... کارفرما را ناراحت کنم... فرضی بود که کم‌تر از بقیه آبروریزی داشت!... آن وقت پدر مادرم خرد خرد پولش را می‌دادند... چیزی بود که در هر حال درباره‌ش توافق کرده بودند!...

گریه‌کنان ازم می‌پرسید: - آخر این کارها را کی یادت داده؟... بگو بینم این جواهر را چکارش کرده‌ی؟ بگو دیگر، بگو پسر! به‌خاطرش که نمی‌کشیمت!... قول می‌دهم به پدرت نگویم، قسم می‌خورم، باور می‌کنی؟ بگو بعد باهم می‌رویم و ازش می‌گیریمش... اگر داده‌ایش به زنی! بگو تا بابات نیامده! شاید هم زنه برای پس‌دادنش یک کمی پول بخواهد، هان؟!... خوب می‌شناسیش؟ فکر نمی‌کنی؟!... این جور همه چیز به خوبی و خوشی حل می‌شود! به هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌گوییم!... منتظر بودم یک خرده وقت بگذرد تا شاید بتوانم برایش توضیح بدهم... درست همین موقع پدرم برگشت... هیچ آرام‌تر نشده بود... شروع کرد مشت زدن روی میز، گاهی هم روی دیوار!... با هر دو مشت! همین‌طور هم باز به جای حرف بخار می‌داد بیرون... وقتی هم که یکی دو ثانیه مکث می‌کرد از پشت جفتک می‌انداخت! زور خشم از زمین بلندش می‌کرد، کیل‌هاش را مثل کیل اسب پرت می‌کرد هوا! لقد می‌زد به دیوارها، همه‌خانه می‌لرزید... با چنان شدتی که گنجه تکان تکان

می خورد... این رگبارها و انفجارها همه شب ادامه داشت... یا از غیظ جفتک می انداخت یا چهار دست و پا می افتاد روی زمین!... مثل یک سگ گله زوزه می کشید... همین طور دو نفری هی داد زدند و جیغ کشیدند، از حال رفتند و دوباره صدایشان بلند شد... من اصلاً نرفتم چیزی بگویم...

مادرم، که دیگر چیزی به فکرش نمی رسید که بگوید، آمد بالا که نرم کند... ازم می خواست اعتراف کنم... جوابی نمی دادم... جلوی تخم زانو زده بود و گریه می کرد، انگار دیگر مرده بودم.. زیر لب دعا می خواند... همین طور هم التماس می کرد که درجا اعتراف کنم... بگویم پای یک زن در میان است!... آن وقت همه می رفتیم دیدنش...

دیگر طاقت نیاوردم. آخر چقدر! بالاخره به زبان آمدم و گفتم: - من می گویم کار زن اوستاست!

- خفه شو پیره نکبت!... خودت نمی فهمی چه بلایی داری سرمان می آری!...

چه فایده ای داشت که بیشتر از آن اصرار کنم و با همچو آدم های نفهمی حرف بزنم. به نظر من که از یک طویله خر هم خرتربودند.

در هر حال ضربه وحشتناکی بود. مدتها توی اتاقم ماندم و بیرون نیامدم، پنج یا شش روز تمام. مجبورم می کردند بروم پایین غذا بخورم... مادرم ده باری صدام می زد. آخرش می آمد بالا دنبالم. من دلم هیچ چیز نمی خواست، بخصوص دیگر اصلاً نمی خواستم حرف بزنم. پدرم تنهایی با خودش حرف می زد. افتاده بود به تک گویی. آه و ناله اش از دست همه عوامل بدبختی تمامی نداشت... سرنوشت... یهودی ها... بخت بد... نمایشگاه جهانی... تقدیر... فراماسون ها...

همین که از تحویل برمی گشت می رفت بالاخانه... دوباره آبرنگ را شروع کرد... بشدت لازم بود... احتیاج فوری داشتیم به پول... باید طلب

گورلوژ را می دادیم... اما دیگر نمی توانست خودش را روی کار متمرکز کند... فکرش می رفت جاهای دیگر... همین که قلم مو را می گرفت دستش بشدت عصبی می شد، دستۀ قلم مو توی دستش می شکست. چنان عصبی بود که قلم موی کوچک مرکب چینش را له کرد... همین طور کاسه کوچک هاش را... رنگ از هر طرف می زد بیرون... کاری نمی شد کرد... حس همین که من آن نزدیکی هام از کوره درش می برد... تا می رسید به مادرم دوباره منفجر می شد، اشک مادرم را در می آورد.

— اگر باز همین طور ولش کنیم که صبح تا شب به بهانه یاد گرفتن کار بازار توی خیابانها پرسه بزند، بدبختی هامان تمام بشو نیست دوست بینوای من! نخیر، از من بشنو! این تازه اول بدبختی مان است. این آقا آخرش دزد نمی شود، نه، قاتل می شود! می فهمی؟ قاتل! شرط می بندم که شش ماه نگذشته یک بیوه پولداری را خفه کند! راحت، چون تا همین الان هم خوب افتاده توی سرایشی رذالت!... بعله! بعد هم نه فکر کنی که توی این راه سُر بخورد، نه جانم، شیرجه می زند، شیرجه! ترمزش بریده این بچه، برای من که روشن است! برای تو نه؟ قبول نداری؟ برای این که کوری! اما من نه! به هیچ وجه! نه، من کور نیستم!...

یک نفس عمیق می کشید... مادرم محو حرف هاش بود...

— می خواهی بالاخره به حرف های من گوش بدهی یا نه؟ می خواهی

دقیقاً بگویم چه در انتظار مان است؟... نه؟ نمی خواهی؟...

— نه، اوگوست، خواهش می کنم!...

— ها! پس می ترسی به من گوش بدهی! ها، می دانی قضیه چیست؟...

میچ هاش را می گرفت که در نرود... باید خوب همه حرف هاش را

می شنید.

— ماها را می کشد، می شنوی؟ یک روزی من و تو را می کشد! سر مان

را می کند زیر آب، خانم جان!... این جوری مزد زحماتت را می دهد،

خواهی دید!... بعد نگو که من پیش بینی نکرده بودم!... نگو که به اندازه

کافی هشدار ندادم. آخر دیگر چه بگویم خدا!... من که وجدانم راحت

است. بین از کی دارم می‌گویم، به هر زبانی، به هر شکلی! باشد! حالا که سرفوشت این است!...

مادرم از حرف‌های بابا دچار چنان وحشتی می‌شد که دیگر عقلش کار نمی‌کرد. به تته‌پته می‌افتاد، آب از دهنش سرازیر می‌شد، کف به لب می‌آورد... آن وقت بابا با یک جمله دیگر تکلیفش را روشن می‌کرد و تیر خلاص را به‌اش می‌زد:

— اگر بناست کشته بشوم، بشوم! قبول! اما احمق که نیستم آخر!... هر جور دلت می‌خواهد عمل کن... باشد، اما مسؤولیتش با خودت!... در مقابل همچو خطابه‌های بیرحمانه‌ای مادرم دیگر نمی‌دانست چه کار کند و چه بگوید. از تب و تاب غصه چنان لب‌هاش را می‌جوید که خون می‌افتاد. من که نفرین زده بودم، این دیگر جای شک نداشت. پونس پیلات دوباره شروع می‌کرد، دست‌هاش را از کثافت من می‌شست، با یک دنیا آب، با فشار تمام، به طوری که همه‌ی خانه از ترشح‌اش خیس می‌شد. جمله‌هایی را سرتاسر به لاتین می‌گفت. کاری بود که معمولاً در مواقع خیلی خطیر می‌کرد. این طوری توی آشپزخانه کوچک به شیوه‌ی دوران باستان ندا در می‌داد، تکفیرم می‌کرد. گاهی کمی مکث می‌کرد تا برای منی که معلومات نداشتم مفهوم «انسانیات» را توضیح بدهد.

خودش همه چیز را می‌دانست. من در نهایت فقط یک چیز دستگیرم می‌شد، این که دیگر حتی نزدیک شدن به من کراهت داشت، دیگر نجس بودم. کسی بودم که منفور همه بودم و اخلاقاً همه طردم می‌کردند، حتی رومیان... سیرون، همه‌ی امپراتوری رم و قدما... بابام همه‌ی اینها را می‌دانست... دیگر هیچ شکی نداشت... همین طور نعره می‌زد... مادرم هم گریه‌ش تمامی نداشت... از بس این صحنه را تکرار کرده بود برایش به صورت یک «برنامه» درآمده بود... صابون رختشویی را می‌گرفت دستش، صابون چارگوش سنگین، مگر ولش می‌کرد... همین طور با صابون می‌سرو دست تکان می‌داد... جست و خیز می‌کرد... صد بار می‌گذاشتش و دوباره ورش می‌داشت... حالا همین طور هم در حال



بیانات... دوباره ورش می داشت و باز دست تکان می داد... بالاخره صابون از دستش در می رفت... پرت می شد زیر پیانو... همه می گشتم دنبالش... دسته جارو را می گرفتیم به کار... این ور... آن ور... آهه!... آخ!... ای گه به...! کله ها می خورد به هم!... داغان می شد... دسته جارو می رفت توی چشممان... آخرش جنگ مغلوبه می شد. هرچه از دهشتان در می آمد به هم می گفتند. پدرم کاری می کرد که ماما لی لی کنان دور میز می جست.

چند دقیقه ای من فراموش می شدم.

مادرم از بس از ترس به خودش لرزیده بود دیگر حیا و ملاحظه را گذاشته بود کنار... دوره می افتاد توی پاساژ و بیرون و ماجراهای من را برای هر کس و ناکسی تعریف می کرد... از پدر مادرها نظر می خواست... از آنهایی که خودشان هم با بچه هاشان مشکل داشتند... بچه هایی که در کارآموزی گرفتاری پیدا کرده بودند... ازشان می پرسید که آخرش چطوری خلاص شده بودند؟...

به اشان می گفت: «حاضرم باز هم فداکاری کنم... چاره چیست! مجبوریم تا تهش برویم!...»

این حرفها همیشه مقبول بود، اما درد من را دوا نمی کرد. من هنوز بیکار بودم.

دایی ادوار با همه زبلی، با آن همه راه و چاهی که بلد بود، کم کم داشت بتنگ می آمد، به نظرش می آمد که داشتیم یک کمی سربارش می شدم... مسائل و مشکلات من را با تقریباً همه رفقا در میان گذاشته و مخشان را خورده بود... دیگر داشت خسته می شد... همه جا سرم به سنگ می خورد... یک جای کارم عیب داشت... کم کم حتی داشت از دستم عصبانی می شد.

همسایه ها به درامی که درگیرش بودم شدیداً علاقه نشان می دادند...

همین طور مشتری‌های مغازه... همین‌که یک کمی می‌شناختندم مادرم شاهد می‌گرفتشان... که خود این وضع را خراب‌تر می‌کرد... حتی آقای لامپرت اداره «کوکسینل» هم بالاخره پا پیش گذاشت. درست است که پدرم دیگر شب‌ها خوابش نمی‌برد و قیافه‌ش مثل آدمی می‌شد که پاش لب گور باشد. چنان خسته می‌رفت سر کار که وقتِ بردن و آوردن نامه‌هاش از این طبقه به آن طبقه توی راهروها تلوتلو می‌خورد... وانگهی صدا هم نداشت، از بس برای آن همه چرت و پرت‌هاش نعره زده بود دیگر صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد...

لامپرت به‌اش گفته بود: «زندگی خصوصی شما به هیچ وجه به من مربوط نیست، دوست من، برام مهم نیست! اما انتظارم این است که کارتان را انجام بدهید و خوب هم انجام بدهید... این چه وضع فجیعی است که تازگی‌ها پیدا کرده‌اید! دیگر سرپا بند نیستید، جوان، باید معالجه کنید خودتان را! مگر بیرون چکار می‌کنید؟ وقت استراحت ندارید؟»

با شنیدن این نیش‌ها بابام ترس برش داشته و درجا همه چیز را برایش تعریف کرده بود... همه بدبختی‌های خانواده را...

— ای بابا! این است مسائل‌تان، دوست من؟ اگر من معده‌ سالم شما را داشتم! اگر داشتم! از این چیزها واقعاً ککم هم نمی‌گزید! اصلاً، یک سر سوزن!... همه قوم و خویش‌ها!... همه بچه‌هام و پرعمو هام!... زنم! دختر هام! هجده تا پدرم! همه برام هیچ بودند! اگر جای شما بودم، اگر واقعاً جای شما بودم می‌شاشیدم به این دنیا! به همه دنیا! می‌شنوید! آقا شما زیادی شُلید! تنها چیزی که به نظر من می‌رسد این است! همین!

لامپرت همچو حسی داشت نسبت به همه چیز، همه‌ش هم به خاطر زخم معده‌ش، یک زخم خیلی دردناک، زخم عمیق سوراخ سوراخ در دو انگشتی دهنه معده... همه عالم برای او چیزی بیشتر از ترشی و اسید نبود... فقط همین برایش مانده بود که کاری کند که سرتاپا «بیکربنات» بشود... همه روز کارش این بود، فرقون فرقون بیکربنات می‌خورد... باز

موفق نمی‌شد خودش را خاموش کند! توی شکمش انگار انبری بود که آتش‌ها را به هم می‌زد و همه دل و روده‌ش را خاکستر می‌کرد... بزودی دیگر چیزی غیر از سوراخ توی شکمش نمی‌ماند... سوراخ‌هایی که از آن ورشان ستاره‌ها می‌زد بیرون، با ترشی معده. زندگی برایش طاقت‌فرسا شده بود. به بابا که از موضوع خبر داشت پیشنهاد معاوضه می‌داد... بابا می‌گفت: «قبول، با کمال میل حاضرم زخم معده‌تان مال من باشد! به هر ترتیبی، فقط به شرطی که از دست پسرم خلاص بشوم! نمی‌خواهیدش؟»

پدر من اینجوری بود، همیشه به شکنجه‌های روحی خیلی بیشتر از شکنجه‌های بدنی اهمیت داده بود... در نظرش خیلی بیشتر احترام داشتند!... اساسی‌تر بودند! رومیان قدیم هم این جور فکر می‌کردند و درک او هم از همه مصائب زندگی این‌طوری بود... در مطابقت با وجدانش... علی‌رغم همه چیز! و حتی بدترین بلاها!... بدون سازش! بدون توجیه و بهانه! قانون زندگیش این بود... مفهوم زندگیش! نعره می‌زد «وجدان برای من!... وجدان من!» با هر لحنی و در هر حالتی، وقتی که انگشتم را می‌کردم توی دماغم... وقتی که نمکدان را برمی‌گرداندم. پنجره را هم مخصوصاً باز می‌کرد که همه اهل پاساژ بشنوند و کیف کنند...

دائی ادوار از بس من را در آن حال نزار دید، از بس که دید از هر طرف سرکوفتم می‌زنند، بالاخره دلش به حالم سوخت، آدم خوب دل‌نازکی بود... وضع من هم که از آن بدتر نمی‌شد... در نتیجه دوباره رفت سراغ آشناهاش، یک راه‌حل دیگر برام پیدا کرد... که حتی می‌شد گفت شگردی بود که مرا از آن خانه دور کند... راه‌حل یاد گرفتن زبان...

آمد و گفت که بله، من باید دستکم یک زبان خارجی یاد بگیرم... برای این‌که بتوانم توی بازار گلیم خودم را از آب بکشم بیرون... گفت کاری ست که امروزه می‌کنند و لازم است... مشکل‌ترین کار جلب موافقت ننه بابام بود... همچو پیشنهادی باورش‌شان نمی‌شد در حالی که استدلال‌های دایی ادوار درست بود... توی خانه ما کسی دیگر به

شنیدن حرف‌های منطقی عادت نداشت... عجیب غافلگیرکننده بود... دایی با ادامه سختگیری درباره من موافق نبود... بیشتر به آستی و سازش گرایش داشت، معتقد بود که خشونت و زورکاری از پیش نمی‌برد... این را روشن و واضح به‌اشان گفتم...

«به‌نظر من نمی‌رسد که این بچه عمداً بخواهد هرکاری را این‌طور خراب کند... نیت بدی ندارد، مدتهاست زیر نظر دارمش... اما یک کمی خنگ است... درست نمی‌فهمد چکار باید بکند... شاید به‌خاطر لوزه‌هاش باشد... باید برود یک جایی در هوای آزاد و مدتها بماند... دکترتان هم که همین را گفته بود... اگر به من باشد می‌فرستمش انگلیس... می‌شود یک پانسیون خوب برایش پیدا کرد... نه خیلی گران و بخصوص نه خیلی دور... شاید حتی مجانی در مقابل کار... هان، چه فکر می‌کنید؟... در برگشت یک زبان یاد گرفته، راحت می‌شود برایش کار پیدا کرد... یک کاری برایش توی یک مغازه پیدا می‌کنم. یک کتاب‌فروشی... پیرهن‌فروشی... جایی که نشناسندش. تا آن موقع قضیه گورلوژ هم فراموش شده... دیگر کسی حرفش را نمی‌زند!...»

پدر مادرم مات و مبهوت گوش سی‌دادند... توی ذهنشان مسأله را سبک سنگین می‌کردند... غافلگیر شده بودند... قبل از هر چیز خطرهای کار بود، بعد هم بخصوص خرج داشت... از ارثیه کارولین حدود هزار فرانکی بیشتر نمانده بود که آن هم سهم ادوار بود. او هم درجا تقدیمش کرد. گذاشتش روی میز... گفت هر وقت داشتید پشش بدهید... گفت تعارف ندارد... حتی رسید هم نمی‌خواست بگیرد... آخرش گفت: «تصمیمتان را بگیرید. من می‌روم و فردا می‌آیم. توی این مدت می‌گردم که بینم چکار باید کرد...»

اوج تب و تاب بود!... پدرم معتقد بود که اصلاً حرفش را هم نباید زد... یک سو سوزن شک نداشت که همچو کاری پول حرام کردن است، ماجراجویی خطرناکی که هیچ ثمری هم ندارد... می‌گفت که اگر فقط یک هفته ازشان دور باشم و مراقبتشان و مواظبت‌شان نباشد جانی خطرناکی

می شوم... براش مسلم بود! شک نداشت... در انگلیس هم به همان راحتی آدم می‌کشم که در پاریس! معلوم بود، توی ذاتم بود!... کافی بود که فقط یک ماه افسارم را بدهند دست خودم! بعله! آن وقت بیا و فاجعه تماشا کن! نه یکی و نه دو تا! هر چقدر دلت بخواهد! بیشتر و بیشتر! آن قدر که زندگی مان را هم به باد بدهد! تا آخر خره توی قرض! با یک پسر تبعیدی، حبس ابد!... دیوانگی کامل!... با چه نتیجه و پیامدهایی؟... وحشتناک!... آدم‌های آن ورها هیچ وقت به اندازه کافی هوشیاری و زیرکی به خرج نمی‌دهند! بیچاره‌ها! آن وقت هر بلایی که بگویی سرشان می‌آید! بعد هم، زن‌هاشان؟ خوب معلوم بود که من به همه‌شان تجاوز می‌کردم!... این که دیگر گفتن نداشت!... «ها، کلمانس؟ بگو که دارم چرت و پرت می‌گویم!»

همچنان معتقد بود که بهترین چیز برای من زندان «روکت» است... غیر قابل انکار... تنها و میله، تنها مسکن به نظرش همین بود، تنها چیزی که می‌توانست جلوی من را بگیرد... بعد هم، چیزهایی که در عمل هم دیده بودیم چه؟... تجربه کافی نبود؟ برلوپ؟ گورلوژ؟ ساعتی که شکستم؟... آیا به اندازه کافی نشان نداده بودم که سرم؟ فاجعه متحرکم؟... بالاخره یک روز هستی‌شان را به باد می‌دادم... چیزی که از سالها پیش منتظرش بود! سرنوشت... تقدیر که بالاخره کار خودش را می‌کرد!... دوباره می‌رفت سراغ سزار... تک و تنها از «گل»<sup>۱۸</sup> دفاع می‌کرد... با دست و پایی که بشدت تکان می‌داد و با نعره‌هاش ورودی آشپزخانه را سد می‌کرد... عریضه می‌کشید، همه‌خانه را به لرزه درمی‌آورد...  
 خیز برمی‌داشت طرف شیر آب... با دهن آب می‌خورد... شیر را می‌مکید... همه جاش خیس می‌شد و هنوز هم نعره می‌زد... سرو صورتش را خشک نمی‌کرد، آب ازش می‌چکید، همه‌اینها برای این که می‌خواست هرچه زودتر متوجه‌مان کند که هزار دام جلوی پامان است!... بفهمیم که هر چیزی چندین و چند جنبه دارد... باور نکردنی!

ترسناک! بیسابقه! همه جنبه‌های غیرمنتظره ناگفتنی همچو اقدامی!  
اقدامی که فقط ماجراجویی شیطانی بود و بس!...

دائی ادوار دو روز بعد با چند نشانی درجه یک آمد پاساژ. یک کالج  
گیر آورده بود! از آن بهتر ممکن نمی‌شد. از هر جنبه و هر نقطه نظری...  
جان می‌داد برای من، برای طبیعتم، برای گرایش‌های غیرقابل تغییرم...  
بالای یک تپه بود... هوای آزاد، باغ، یک رودخانه پایین تپه... غذا  
عالی... قیمت‌ها خیلی ارزان... بدون خرج‌های اضافی و غیرمنتظره!...  
بعد هم، از همه مهم‌تر، انضباط شدید بی‌چون و چرا... مراقبت تضمین  
شده... خیلی از دریا دور نبود... دقیقاً در «راچستر» بود، یعنی یک  
ساعت تا «فولکستون» فاصله داشت...

علیرغم همه این امتیازها پدرم هنوز غر می‌زد... مقاومت می‌کرد...  
توی برنامه دنیال ایراد می‌گشت... هنوز بدگمان بود... نوشته کوتاه را  
دوستان بار خواند... از خر شیطان پایین نمی‌آمد و معتقد بود که کارمان  
استقبال از فاجعه است!... کوچک‌ترین شکمی نداشت!... اول از همه،  
دیوانگی بود که دوباره بیفتیم توی قرض... حتی اگر طلبکار دایی ادوار  
باشد!... می‌گفت که همان پس دادن پول گورلوژ کار غول‌آسایی است!  
اضافه بر اجاره! مالیات! مزد زنکۀ کارگر!... این همه تعهد مالی کمرشان  
را می‌شکست! باورش نمی‌شد، انگار خواب می‌دید که می‌خواهیم یک  
چیز دیگر هم به این همه اضافه کنیم... حیرت می‌کرد از این که مادرم هم  
داشت از راه بدر می‌رفت... نکند داشتند شوخی می‌کردند!... آخر،  
چطور؟ چرا یک خرده بیشتر فکر نمی‌کرد مادرم؟ چه گفتم؟ دارم  
مقاومت می‌کنم؟ یعنی به نظرت دارم کار عجیبی می‌کنم؟ ای بابا! پس  
وظیفۀ من چیست؟ فقط باید بگویم بله؟ برای هر چیز، همیشه؟  
همین طوری؟... به هر مزخرفی؟ باشد، بفرمایید!... اما من شعور دارم!  
مسئولم! مگر من پدرش نیستم؟... هستم یا نیستم، آخر! ادوار عین

خیالش نیست، بعله، می رود و دیگر اینجا نیست! هیچ مسؤولیتی هم ندارد!... اما من، من همه ش اینجا!... با یک راهزن که ول کنم هم نیست! بعله! بعله!... دارم اغراق می کنم؟ بگو دیگر، بگو دارم اغراق می کنم، زود! بگو که خودیم می شود! بعله! بعله! خوب، بگو دیگر!...

— نه، عزیزم! این حرفها یعنی چه!

— ساکت! زر نزن، احمق! بگذار ادامه بدهم، تا برات ثابت بشود! دیگر نمی گذارید اینجا آدم حرف بزند! مدام حرف می زنید! چطور این آشغال! این تزلزلش! این لات بی سرو پا هنوز درباره عمل شنیعی که ازش سرزده کوچکترین اظهار ندامتی نکرده! از این عمل شنیع کثیف رذیلانه!... همین طور راحت نشسته! بی خیال!... ما را آدم هم نمی داند!... واقعاً ظالمانه ست این وضع!... آدم دلش می خواهد سرش را بکوبد به دیوار!... وحشتناک است!... با یک کلمه که ادوار این دلچک بی شعور گفته! دیگر همه حرفتان شده سفر! ریخت و پاش! خوب، بعله! بفرمایید! خرج های تازه! باز بلاهت!... دیوانگی!... جنون کامل!... آخر، دوست بینوای من، فکرش را بکن که ما هنوز اولین فرانکِ گروگان گیری این آقا را نداده ایم!... می شنوی چه می گویم؟!... گروگان گیری ش!... باور نکردنی ست!... هولناک است! داریم کجا می رویم آخر؟!... من که دارم عقلم را از دست می دهم!... وای چه تکبیتی!... افتاده ایم توی منجلاب حماقت! من دیگر نمی توانم! دیگر دارم خفه می شوم!...

دایی ادوار از همان اول سئانس فلنگ را بسته بود. دیده بود که توفان دارد بالا می گیرد... کاغذها را گذاشته و رفته بود.

— فردا بعد از ظهر می آیم!... حتماً تا آن موقع تصمیمتان را گرفته ید!... تا آنجا که می توانست تقلا کرد... اما چندان کاری نمی شد کرد... پدرم همچنان در حال آتش فشانی بود. با ارائه طرح فرستادنم، در تراژدی ش اخلاص می کردیم... برای همین هی از شرایط دم می زد... وضع داشت دیوانه ش می کرد... مثل یک حیوان وحشی در تب و تاب بود. مادرم لنگ لنگان دنبالش می رفت... پشت سرهم از مزایای طرح حرف می زد...

قیمت‌های خیلی ارزان... مراقبت و سختگیری شدید... غذای عالی...  
هوای آزاد!... هوای خوب!...

- می‌دانی که از ادوار جدی‌تر کسی نیست!... ازش خیلی خوشت  
نمی‌آید، بله... اما خودت هم قبول داری که آدم سبکسری نیست...  
هوسی کار نمی‌کند... پسری نیست که بی‌گدار به آب بزند... وقتی یک  
چیزی را می‌گویند و به عهده می‌گیرند معنی‌ش این است که حتماً درست  
است... خودت هم این را خوب می‌دانی. مگر نه؟... مگر نه، عزیزم،  
اوگوست!...

- نمی‌خواهم زیر دین کسی بروم!...

- اما آخر او که هر کسی نیست!...

- دیگر بدتر!...

- خوب، یک رسید به‌اش می‌دهیم... مثل یک غریبه!...

- من، می‌بینم به هرچه کاغذ و از این حرفهاست، می‌فهمی؟...

- آخر او که هیچ وقت به ما کلک نزده، زده؟...

- می‌خواهم سر به تن برادر جا - ت نباشد!... می‌فهمی! برود بمیرد

جا -! فهمیدی؟ بهتر از بقیه نیست که از همه هم‌گه‌تر است!... می‌خواهم

سر به تن شماها هم نباشد!... همه‌تان، فهمیدی؟...

وقت گفتن این حرفها چنان به خودش فشار می‌آورد که همه کله‌ش باد

می‌کرد، از دهنش بخار بیرون می‌جست، کلمات منفجر می‌شد. مادرم

می‌چسبید به‌اش، ولش نمی‌کرد... سمج بود، چنگ می‌زد و نگاهش

می‌داشت... آن قدر پاهاش را دنبال خودش می‌کشید که به همه صندلی‌ها

گیر می‌کرد، می‌خورد به دیوار...

- آخ! اوگوست! دردم آمد! چقدر خشنی! آخ، قوزکم... وای، باز

دوباره پیچ برداشت!

یک ساعت تمام جیغ و داد می‌شد...

بابام دوباره شروع می‌کرد. صندلی‌ها را با لگد می‌شکست. عصبانیتش

به دیوانگی می‌زد!... با این حال مادرم ولش نمی‌کرد و هر جا که می‌رفت



دنبالش بود... هر جا، حتی وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت. همین پدرم را بیشتر عصبانی می‌کرد. همین‌که صدای تق، توق، تقی پاهاش را روی پله‌ها می‌شنید... دلش می‌خواست بزند و از پلکان بندازدش پایین... دلش می‌خواست می‌توانست خودش را توی یک سوراخ موش قایم کند... مادرم همین‌طور که رد می‌شد به‌ام اشاره می‌کرد که بابام دارد نرم می‌شود... دیگر داشت مقاومتش را از دست می‌داد... دیگر مادرم به‌اش می‌رسید... دیگر رمق نداشت... پس‌پس می‌رفت که مادرم دستش به‌اش نرسد... «ولم کن! می‌گویم ولم کن، کلمات!... خواهش می‌کنم، آخر چطوری بگویم بابا، ولم کن! چرا شما دو تا دست از شکنجه من بر نمی‌دارید آخر؟ دیگر جانم به لبم رسیده، دارم بالا می‌آرم، می‌فهمید؟...»

مادرم گوشش به این حرفها بدهکار نبود، دیگر داشت از خستگی می‌مرد... نمی‌خواست به این راحتی وا بدهد. دست برد و گردن بابا را گرفت، سیلش را ماچ کرد، پلک‌هایش را با بوسه بست... واقعاً منقلبش می‌کرد. آنقدر در گوشش می‌خواند که گوشه‌اش پرتف می‌شد... خفه‌ش می‌کرد. صورت بابا از این همه رگبار و نوازش خیس شد... دیگر سریا بند نبود. افتاد روی پله‌ها. آنوقت مادرم شروع کرد به حرف زدن از سلامت خود بابا، از حالش که دیگر داشت نگران‌کننده می‌شد... «همه هم متوجه شده‌ند که چقدر رنگت پریده...» آنوقت بابا ساکت می‌شد و گوش می‌داد.

— این‌طور که عصبانی می‌شوی خودت را مریض می‌کنی عزیز دلم! اگر بیفتی چه نفعی عایدمان می‌شود هان! کارمان به کجا می‌کشد؟... باور کن بهترست این یک خرده از ما دور باشد... اینجا ماندنش حال تو را خراب می‌کند!... ادوار هم متوجه شده. قبل از رفتن به‌ام گفتم...

— چه گفتم، ادوار؟

— گفتم اگر شوهرت این‌طور با خودش کلنجار برود خیلی دوام نمی‌آرد... روزبه روز دارد لاغرتر می‌شود... توی پاساژ همه متوجه شده‌ند... همه حرفش را می‌زنند...

— این را گفت دقیقاً؟ ...

— آره جیگرم آره، باور کن! ... دلش نمی خواست من واگو کنم ...  
می بینی چقدر با ملاحظه ست؟ ... به هر حال، باور کن که بیشتر از این  
دیگر جانش را نداری ... خوب؟ موافقی، هان؟ ...

— موافق چه؟ ...

— که این بچه برود! ... بگذارد ما یک نفسی بکشیم! ... خودمان دوتایی  
بمانیم ... نمی خواهی؟ ...

— نه! نه! نه هنوز ... چطوری بگویم؟ نه! هنوز نه! ...

— آخر، عزیزم، اوگوست! یک خرده فکر کن! اگر این طور از زور غصه  
بمیری چه فایده ای برامان دارد؟ ...

— بمیرم؟ من؟ ای خدا، ای وای، بمیرم! آخر من که غیر از این چیزی  
نمی خواهم! بمیرم، هرچه زودتر، جانم در بیاید! به درک که بمیرم، اصلاً  
غیر از این آرزویی ندارم من!

دوباره جان می گیرد، دوباره می افتد به تک و پو، مادرم کلمانس را  
می اندازد زمین. دوباره وا می ایستد و در عریبه ... به این فکر نکرده بود:  
مردن! ... لامصب ها، مردن! ... هذیانش دوباره شروع می شود! ...  
کامل! ... زنده می شود! ... خیز برمی دارد طرف شیر آب ... می خواهد  
آب بخورد ... شترق! ... پاش لیز می خورد ... تعادلش را از دست  
می دهد ... کج کجی می رود و قایم می خورد به اشکاف ... پرت می شود  
روی گنجه ظرف ها ... نعره می زند و صداش همه جا می پیچد ... دماغش  
له شده ... می خواهد خودش را نگه دارد ... همه چیز میزها می ریزد روی  
سرمان ... همه ظرف ها، وسایل، چراغ ... آبشار است ... بهمن ... زیرش  
له می شویم ... دیگر همدیگر را نمی بینیم ... مادرم از زیر آوار داد  
می زند ... «بابا! بابا! کجایی؟ ... جواب بده، بابا!» پدرم دراز به دراز افتاده  
روی زمین، دمر ... کفش هاش را روی موزائیک آشپزخانه می بینم، کفش  
قرمز هاش، معروف به «سیکاتیف»! ...

— بابا! جواب بده دیگر! بابا، عزیزم، جواب بده! ...

– چرا راحت نمی‌گذارید آخر! چرا دست از سرم برنمی‌دارید، ای بگویم گه به...!...!

آخرش خسته شد... بالاخره بله را داد... مادرم به چیزی که می‌خواست رسید... پدرم دیگر نمی‌توانست با او در بیفتد. می‌گفت که بر او فرق نمی‌کند. دوباره حرف خودکشی را می‌زد... برگشت سر کارش. دیگر فقط به فکر خودش بود. لنگ انداخته بود. از خانه می‌رفت بیرون که ببینم، مرا با مامان تنها می‌گذاشت... آن وقت نوبت شروور مادرم می‌شد... گله‌گزاری... آه و ناله... فکرهای تازه‌ای به سرش می‌زد، باید به زبان می‌آورد، باید مطرح‌شان می‌کرد تا من استفاده کنم، تا قبل از رفتن حسابی ذهنم پر بشود... حالا که بابام وا داده بود من نباید خیال می‌کردم که دیگر هر کاری که دلم بخواهد می‌توانم بکنم!...

«گوش بده، فردینان!... واقعاً وقتش شده که من یک خرده با تو حرف بزنم: نمی‌خواهم اذیتت کنم، یا سرکوفت بزنم، یا تهدیدت کنم، این کار من نیست! اهلش هم نیستم! اما بالاخره بعضی چیزها هست که مادرها متوجه می‌شوند... اغلب این طوری به نظر می‌رسد که من گیجم... با این حال حواسم خوب جمع است!... چیزی نمی‌گویم، اما فکر که می‌کنم!... داریم بدجوری خودمان را می‌اندازیم به خطر، واقعاً! فکرش را بکن! بفرستیم انگلیس!... بابات هیچ امیدی ندارد... آدمی است که فکر می‌کند... بله، فکر نکن احمق است!... برای آدم‌هایی با درآمدهای ما واقعاً دیوانگی است!... فرستادن خارج! آخر چطور... با این همه بدهی که داریم!... با پول جواهره که باید بدهیم!... بعد هم دو هزار فرانک به داییت!... بابات امروز صبح هم باز می‌گفت... می‌گفت حماقت است! راست هم می‌گوید!... نخواستم من هم حرف‌هایش را تکرار کنم اما قضیه را درست می‌بیند!... چشم بصیرت دارد! مانده‌م معطل که این همه پول را از کجا باید بیاریم، چه جوری فراهم کنیم! دو هزار فرانک!... هر چقدر هم

که خودمان را به آب و آتش بزیم!... پول که روی زمین تریخته!... پدرت همان طور که خودت هم خوب می بینی دیگر به آخر خط رسیده!... خود من هم دیگر از پا درآمدهم، داغانم، جلوی بابات چیزی نمی گویم و گرنه کم مانده که بیفتم و دیگر بلند نشوم... پام را می بینی؟... الان دیگر هر شب ورم می کنی... این زندگی که ما می کنیم دیگر زندگی نیست!... واقعاً سزاوار همچو زندگی ای نبودیم ما!... می شنوی، پسر! فکر نکن دارم ازت گله می کنم، نه... فقط می خواهم متوجه بشوی... امید ببخودی به خودت ندهی، متوجه بشوی چقدر در زندگی بلا کشیده ایم... چون که می خواهی بروی و چند ماه پیدات نشود. تو کار ما را خیلی مشکل کردی، فردینان، خودت می دانی! باید این را بهات بگویم، اعتراف کنم!... من نسبت به تو خیلی خیلی گذشت دارم... هرچه باشد مادرتم!... برای من قضاوت درباره تو مشکل است... اما غریبه ها، کارفرماها، کسانی که تو هر روز باشان کار می کردی... آنها که مدارای من را ندارند... مثلاً گورلوژا! همین دیروز بود! صدایش هنوز توی گوشم است... هیچ چیزش را به پدرت نگفتم!... موقع خدا حافظی... یک ساعت اینجا بود... موقع خدا حافظی گفت: 'خانم، بگذارید بی رودرواسی بگویم... این بچه شما برای من مسأله ش روشن است... شما هم مثل خیلی مادرهای دیگرید... بچه تان را لوس کرده اید! خرابش کرده اید! همین!... فکر می کنیم داریم خوبی می کنیم! پدر خودمان را درمی آریم، اما با این کارها بچه خودمان را بدبخت می کنیم!' دارم حرف هاش را موبه موبات بازگو می کنم... بدون این که خودتان بخواهید، بچه تان را دارید عیاش یار می آرید! تنبل! خودخواه!... این ها را که شنیدم همین طور مات ماندم! باور کن! حتی یک کلمه هم چیزی نگفتم! لب از لب باز نکردم!... واقعاً نقش من این نبود که دهن باز کنم و به اش بگویم بله، شما راست می گوید!... اما، می دانی، با اش همه عقیده بودم!... او هم مسأله را درست دیده بود... با ما، قضیه فرق می کند، فردینان، مسأله ما چیز دیگری ست... بخصوص با من!... این که تو به ما بیشتر از این عاطفه نشان نمی دهی، این که عاقل نیستی، کار

نمی‌کنی و بخصوص قدردانی سرت نمی‌شود... این‌که بیشتر از این متوجه نیستی، این‌که سعی نمی‌کنی توی این زندگی... توی این زندگی به این سختی باری از روی دوشمان برداری... فقط یک دلیل دارد، فردینان، دلیلی که فوراً به‌ات می‌گویم چون مادرتم... دلیلی که خوب می‌فهم چون زنم... آن هم واقعاً این است که تو عاطفه نداری... همهٔ مائل ما در عمق از این ناشی می‌شود... اغلب هم از خودم می‌پرسم که بینی این از کی به تو رسیده. شکی نیست که نه از پدرت به‌ات رسیده نه از من... پدرت عاطفه دارد... حتی باید بگویم زیادی هم دارد طفلکی!... خودم هم، فکر کنم خوب می‌دیدید من با مادرم چه جوری بودم؟... هیچ وقت از عاطفه کم نمی‌آوردم... ما در مورد تو ضعف نشان دادیم... زیادی گرفتار بودیم، نخواستیم واقعیت را خوب بینیم... فکر کردیم خودش درست می‌شود... در حالی که تو کارت به جایی رسید که در امانت هم خیانت کردی!... یعنی وحشتناک‌ترین دنائت!... یک کمی‌ش تقصیر ماست!... درست است!... حالا کارمان به اینجا کشیده!... 'این بچه شما را بدبخت می‌کند!...' آه! چیزی بود که معلوم بود و گفتن نداشت! لاولونگ هم قبلاً به‌ام هشدار داده بود!... می‌بینی، فردینان، فقط او تنها نبود که این را فهمید!... همهٔ کسانی که با تو زندگی می‌کنند بالاخره به این نتیجه می‌رسند... اما خوب، بیشتر از این طولش نمی‌دهم... نمی‌خواهم تو را بدتر از آنی که هستی جلوه بدهم... چون داری می‌روی توی یک محیط کاملاً متفاوتی... سعی کن آدم‌های بد را فراموش کنی!... رفیق بد!... دنبال لات‌مات‌ها نباش!... بخصوص از نشان تقلید نکن!... به ما فکر کن!... به خانواده‌ت فکر کن!... سعی کن خودت را اصلاح کنی... در زنگ‌های تفریح خوش بگذران اما سر کار نه... سعی کن زود زبان را یاد بگیری و بعد برگردی... سعی کن رفتار برازنده را یاد بگیری... سعی کن به شخصیت خودت شکل بدهی... به خودت زحمت بده... انگلیس‌ها چقدر همیشه ظاهرشان برازنده‌ست!... چقدر تمیز!... چقدر خوشپوش!... نمی‌دانم چه به‌ات بگویم که یک خرده رفتارت را بهتر

کنی... آخرین کوششی ست که دارم می‌کنم... پدرت همه چیز را برات توضیح داده... در سن و سال تو زندگی چیز خطیری ست... سعی کن انسان درستی باشی!... دیگر نمی‌توانم بیشتر از این بهات چیزی بگویم...» این حرفش درست بود، تقریباً هر چیزی را که گفتنی بود شنیده بودم... دیگر چیزی که به من مربوط بشود نمانده بود. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که هرچه زودتر راه بیفتم و دیگر گوشم چیزی نشنود. مهم این نیست که آدم بداند حق با اوست یا نه... واقعاً اهمیتی ندارد. چیزی که مهم است این است که کاری کند که هر کسی دلش نخواهد توی کارش دخالت کند... بقیه‌ش هرچه هست مهمل است.

اما غصه بالاخره آمد سراغم، آن هم به صورت خیلی بدتر از آنی که فکرش را کرده بودم، موقع خداحافظی. مشکل می‌شود جلوش را گرفت. روی سکوی ایستگاه راه آهن شمال، سه نفری کنار هم، دست و پامان را گم کرده بودیم، نگران بودیم... لباس همدیگر را می‌گرفتیم، سعی می‌کردیم باهم باشیم و همدیگر را گم نکنیم... همین‌که به جای جمعیتی می‌رسیدیم دستپاچه می‌شدیم، خجول می‌شدیم... حتی پدرم که توی پاساژ آن قدر رسا نعره می‌زد آنجا بیرون همه قدرتش را از دست داده بود... توی خودش جمع می‌شد. فقط توی خانه آن‌طور آسمان و زمین را به هم می‌ریخت. بیرون خانه، نگاهش که می‌کردند سرخ می‌شد... چشم از بقیه می‌دزدید...

شهامت خاصی می‌خواست که بفرستندم جای به آن دوری... تنهایی... همین طوری... یکدفعه ترس برمان داشت... مادرم که از ما دوتا پهلوان‌تر بود دنبال کسانی گشت که می‌رفتند همان طرف‌های من... هیچ‌کس اسم «راچستر» را شنیده بود. رفتم بالا برای خودم جا نگه دارم... باز دوباره همه چیزهای لازم و واجب را به‌ام سفارش کردند... نهایت احتیاط... مبادا به ایستگاه نرسیده پیاده بشوم... مبادا از روی

خط آهن رد بشوم... حتماً هر دو طرف را خوب نگاه کنم... با دستگیره در ور تروم... مواظب باد پنجره باشم... چیزی نرود توی چشمم... همین طور باید مواظب جای بار بالای سرم هم بودم... وقتی که واگن‌ها محکم به هم می‌خورد بار از آن بالا می‌افتد روی سر آدم. یک چمدان پُر پر همراهم بود، با یک پتو، یک چیز بزرگ کت و کلفت، قالیچه شرقی چهارخانه، پتوی سفری انگلیسی سبز و آبی... از مادر بزرگ کارولین به امان رسیده بود... هیچ‌کس نتوانسته بود بفروشدش. برش می‌گرداندمش کشورش. برای آن آب و هوا عالی بود! این جوروی فکر می‌کردیم...

توی آن همه قشقرق ایستگاه مجبور شدم یک بار دیگر همه چیزهایی را که توی کلبه فرو کرده بودند، چیزهایی را که از هشت روز پیش مدام تکرارش می‌کردند، بازگو کنم... «هر روز صبح دندانها را مسواک بزن... هر شب پاهات را بشور... همین طور باید اجازه بگیری و کونت را بشوری... دوازده جفت جوراب پرات گذاشته‌ایم... سه تا پیرهن خواب... توی توالت خوب خودت را پاک کن... یواش غذا بخور و خوب بجو... معده خودت را داغان می‌کنی... شربت ضد کرم‌ت را بخور... این عادت ور رفتن با خودت را بگذار کنار...»

همین طور احکام دیگری که برای اعتلای معنوی‌ام بود، برای اعاده حیثیت‌ام. قبل از رفتن همه چیز به‌ام می‌دادند. همه چیز با خودم می‌بردم انگلیس، اصول اخلاقی... اصول عالی... همین طور شرمندگی عمیق از غرایزم. هیچ چیز کم نداشتم. درباره قیمت توافق شده بود. دو ماه تمام پیشاپیش. قول دادم نمونه باشم، فرمانبردار، کوشا، مراقب، صادق، قدرشناس، دقیق، هیچ وقت دروغ نگویم، دزدی نکنم، انگشتم را توی دماغم نکنم، کاری کنم که هیچ شبیه گذشته نباشم به طوری که نشود شناختم، یک نمونه واقعی، سعی کنم چاق بشوم، انگلیسی را خوب یاد بگیرم، زبان فرانسه را فراموش نکنم. دستکم هر یکشنبه نامه بنویسم. هر قولی ازم خواستند دادم، به شرطی که بگذارند زود بروم... به شرطی که

تراژدی تازه‌ای شروع نکنند. بعد از آن همه که حرف زده بودیم دیگر گفتنی‌ای نداشتیم... وقت رفتن بود. فکرهای بدی به سرم می‌زد، احساس‌های خیلی شومی... همه آن آشوب ناخوشایند بخار و جمعیت و صدای سوت گیجم می‌کرد... در دوردست خط‌های راه‌آهن را می‌دیدم که توی تونل محو می‌شد... من هم بزودی ناپدید می‌شدم. حس‌های ناخوشایندی به دلم برات می‌شد، فکر می‌کردم نکنند که انگلیسی‌ها از مردم اینجا هم نامردتر، رذل‌تر و بدتر باشند؟...

پدر مادرم را نگاه می‌کردم که سر و کله‌شان می‌لرزید و تکان تکان می‌خورد. نمی‌توانستند جلوی گریه‌شان را بگیرند. خودم هم زدم زیر گریه. خیلی هم از خودم خجالت می‌کشیدم، مثل یک دختر بچه، از خودم بدم می‌آمد. مادرم بازوم را گرفت... وقت بستن درها بود... داد می‌زدند: «سوار شوید!»... مادرم با چنان شدت و حدتی، با چنان حرکت تند و خشنی می‌بوسیدم که کج و کوله می‌شدم... در همچو مواقعی نیروی اسبی که محبتش گل کرده باشد از عمق وجودش فوران می‌کرد... با نزدیک شدن لحظه جدایی همه بدنش پیشاپیش خیس می‌شد. انگار گردبای زیر و روش می‌کرد، انگار جاننش از پشتش، چشم‌هاش، شکمش، سینه‌ش بیرون می‌کردم، به طوری که همه جا را می‌گرفت، همه ایستگاه را روشن می‌کرد... کاریش نمی‌توانست بکند... منظره‌ای بود که بهتر بود آدم نبیند...

—، آرام باش، مامان!... مردم دارند می‌خندند...

ازش خواهش می‌کردم، در گرماگرم ماچ و سوت و قشقرق التماسش می‌کردم که جلوی خودش را بگیرد... اما دست خودش نبود... خودم را از بغلش بیرون کشیدم، جست زدم روی پله و آگن، نمی‌خواستم دوباره شروع کند... جرأت گفتنش را نداشتیم، اما در عمق خیلی کنجکاو بودم، کنجکاو این که بینم در ابراز احساسات تا کجا می‌تواند پیش برود... بفهمم این همه حرکات شنیع را از کجا بیرون می‌کشد؟... دستکم پدرم ساده بود، چیزی نبود غیر از یک آدم فلک‌زده آب از



لب و لوجه آویزان، آدمی که توی کله‌ش دیگه هیچ چیز نبود بجز شروور، ادا و ظاهرسازی و نعره و عریده... یک مٹ چرت و پرت به درد نخور... اما مادرم، فرق می‌کرد... هنوز همه حضور ذهن و همه زیرکی‌های سرجاش بود... حتی در اقتضاح‌ترین وضع... تا به‌اش دست می‌زدی به هیجان می‌آمد... مثل یک چیز عیب برداشته، یک پیانوی خراب شوم که ازش فقط صداهای گوش‌خراش بیرون می‌آمد... حتی موقعی هم که سوار واگن شده بودم هنوز می‌ترسیدم دوباره گیرم بیندازد... می‌رفتم، می‌آمدم، وانمود می‌کردم که دنبال چیزی می‌گردم... رفتم روی نیمکت... دنبال پتوم بودم... در حالی که زبر پام بود و لقدش می‌کردم... خوشحال شدم که قطار تکان خورد... با صدایی مثل رعد و برق راه افتادیم... دیگه از «انیر» گذشته بودیم که من هم مثل بقیه آرام شدم... اما هنوز هم دلم درست نبود...

به «فولکتون» که رسیدیم رئیس قطار را نشانم دادند، او بود که باید مواظبم بود و می‌گفت کجا پیاده بشوم. یک حمایل قرمز از شانه‌ش آویزان بود با یک کیف کوچک پشش. امکان نداشت گمش کنم. در «چتهام» به‌ام اشاره کرد. چمدانم را برداشتم. قطار دو ساعت تأخیر داشت، آدم‌های پانسیونم، «مینول کالج»، منتظرمان مانده و رفته بودند. از یک جنبه به نفعم بود. فقط من پیاده شدم و بقیه رفتند طرف لندن.

شب شده بود، ایستگاه خوب روشن نبود. ساختمانی بود روی بلندی، انگار روی پایه‌ها یا تیرک‌هایی... ایستگاه درازی بود، چوبی، پر از تیر و تخته، گم وسط مه، با در و دیوار رنگارنگ از پوستر... با هر پایی که روی سکو می‌گذاشتی از هزار جاش صدا بلند می‌شد...

نخواستم باز کسی کمکم کند، دیگه از کمک خسته شده بودم. از یک خروجی بغلی و بعد از یک راهروی هوایی گذشتم... کسی ازم چیزی نپرسید و نخواست... دیگه همراهم را نمی‌دیدم، مرد دیگری که او هم

چیزی شبیه اونیفورم تنش بود و دنبالم می آمد. برگشتم جلوی ایستگاه، یک میدان تاریک. شهر از همان جا شروع می شد، با کوچه خیابان‌های باربکش که کج و کوله از یک چراغ کم سو تا چراغ دیگر ادامه داشت... هوا لزج به نظر می آمد، انگار به آدم می چسبید، در روشنایی دور چراغ‌ها می رقصید... حس بدی به آدم دست می داد. از دور، از پایین ترها گاه به گاه صدای موسیقی می آمد که حتماً باد می آورد... نغمه‌هایی که تکرار می شد... انگار چرخ فلکی بود که توی تاریکی شب می شکست...

شنبه رسیده بودم، خیابانها شلوغ بود. جلوی مغازه‌ها آدم و ول می زد. تراموا که به یک زرافه خیکی شبیه بود از خانه‌ها بلندتر به نظر می آمد، توده فشرده آدم‌ها را ورقه ورقه می کرد، توی شیشه‌ها چین می انداخت... جمعیت ستراکم و قهوه‌ای و مواج بود، با بوی لجن و توتون و زغال سنگ، همین طور نان برشته و یک کمی هم گوگرد برای چشم‌ها، بویی بود که هی تندتر و نافذتر می شد، با جمعیت که هرچه جلوتر می رفتی بیشتر آدم را توی خودش فرو می برد و می خواست خفه کند و پشت سر تراموا مثل ماهی‌های آن طرف در آبگیر دوباره جمع می شد...

موج جمعیت در حالت حرکت از جمعیت طرف‌های خودمان چسبیده‌تر و لزج‌تر بود. من هم با چمدانم به بقیه می چسبیدم، از یک شکم به شکم دیگر می خوردم. غذاهای قفه‌ها و ویت‌رین‌ها را که همه بالا بود نگاه می کردم. تل‌های بزرگی بود از ژامبون... سیلی از انواع خوراکی‌های نمک‌سود... گرسنه بودم بدجوری، اما جرأت نکردم بروم تو. یک پوند داشتم توی یک جیبم و کمی پول خرد توی جیب دیگر.

آخر پرسه‌زدن‌ها و تنه و سقلمه‌ها به کناره رودخانه می رسیدی... مه واقعاً غلیظ بود... دیگر به سکندری خوردن عادت می کردی... فقط مبادا بیفتی توی رودخانه... سرتاسر کناره مثل بازار مکاره پر از غرفه‌های کوچک کوچک و بساط بود... چراغ‌های زیاد و باز هم جمعیت... فروشنده‌های لای جمعیت شکار می کردند... به زبان خودشان داد می زدند... غرفه‌ها خیلی زیاد بود و توشان همه چیز عرضه می شد...

ماهی... سیبزمینی سرخ کرده... ماندولین، نمایش گشتی، وزنه، یکی که شمشیر قورت می داد، دو چرخه بازی، پرنده های کوچک... یک قناری که از توی یک جعبه فال برمی داشت و جلوی غرفه ش قیامتی بود... انواع خوراکی دهن را آب می انداخت... گز... انگور فرنگی توی بشکه های پر به طوری که آب میوه از شان می ریخت پایین... از آسمان ابر غلیظی آمد پایین... رسید روی سر جمعیت... یک لحظه همه چیز را توی خودش پنهان کرد... فضا حالت ماهوتی به خودش گرفت... صداها هنوز خوب شنیده می شد اما دیگر چیزی به چشم نمی آمد... نه آدمه نه چراغش... آها! با یک ضربه باد! دوباره پیدایش شد!... یک جنتلمن واقعی... باکت برازنده... با دو «پنی» ماه را نشانت می داد. با سه «پنی» مریخ را... روی تابلوش نوشته بود... دوباره مه آمد پایین، جمعیت را محو کرد... همه جا پخش شد!... مرده دوباره کلاهش را گذاشت روی سرش، تلسکوپش را جمع کرد، غرزد، رفت... مردم پشت سرش می خندیدند. دیگر نمی شد جلوتر رفت. ممکن بود گم بشوی... جمع می شدند جلوی وترین ها که حالت آینه را داشت. موسیقی همه جا پخش بود... انگار آدم توی موسیقی غلت می زد... یک جور سراب... انگار آدم غوطه ور بود توی سرو صدا... صدای بانجو... مرد سیاهپوستی روی یک قالیچه کنارم، روی زمین نشسته بود و گریه می کرد... ادای لوکوموتیو درمی آورد... می خواست جمعیت را له کند. همه خوش بودند، هیچ کس هیچ کس را نمی دید!...

دسته های مه دوباره پر می زنند و می روند... دیگر هیچ عجله ندارم... دلم نمی خواهد زود بروم «مینول کالج»... از این پهنه کنار رودخانه خوشم آمده... این بازار مکاره و آدم های ناشناس... چه خوشایندست زبانی که آدم هیچ چیزش را نمی فهمد... آن هم مثل مهبی است که لابه لای فکرهای آدم پرسه می زند... چه خوب است، شاید از این بهتر چیزی نباشد... چه لذت بخش است تا زمانی که کلمه ها از رو یا بیرون نیامده اند... آن طرف بلوطها روی یک سکو، روی پتوم، راحت می نشینم و خستگی در

می‌کنم... جام بد نیست، تکیه می‌دهم... همه منظره جلوی چشمم است... انبوهی از ملاح با چوب‌های درازی که سرش فانوسی روشن است! خنده دارند! به صورت قطار درآمده‌اند و می‌رقصند. همه مست‌اند، خوش‌اند! هجوم می‌آرند، به هم می‌خورند، داد می‌زنند. داد زدنشان شبیه گربه‌هاست... از جمعیت هم می‌خواهند که قاطی‌شان بشوند. یک جایی دیگر نمی‌توانند بروند جلوتر، قطارشان به یک تیر چراغ‌گیر کرده... حلقه می‌شوند، باز می‌شوند... یکی می‌افتد توی جو و عقب می‌ماند... می‌خورند به یک کاکاسیاه... همدیگر را صدا می‌زنند... دعوا می‌کنند... به هم فحش می‌دهند! یکدفعه عصبانی می‌شوند... می‌خواهند سیاهه را از تیر تراموا آویزان کنند و دارش بزنند!... قشقرق و وحشتناکی می‌شود... بعدش یک بزن بزن پر از خشونت... دود و بخار... همهمه و وزوز... ضربه‌ها مثل صدای طبل: هان! هون! هولناک!... بعد صدای سوت... یک دسته دیگر هجوم می‌آرند... یک موج دیگر از جیغ و ویغ!... یک فوج «پلیس»، جوان و تازه‌کار، همه اخمو، با کلاه‌های نوک‌تیز سیاه روی کله!... آنها هم به سرعت می‌آیند. بتاخت از کوچه‌ها، از توی تاریکی، از همه جا می‌زنند بیرون... همه نظامی‌هایی هم که میان باط‌ها می‌خرامیدند و پرسه می‌زدند یکباره بدو می‌آیند و آنها هم وارد معرکه می‌شوند... د بزن!... بچرخ تا بچرخیم! آشوبی می‌شود! هر کی هر کی! نبرد نمونه‌ها! از هر نوع و هر رنگی!... زرد!... سبز!... بنفش!... همه توی هم! سالاد... زنها در می‌روند یک گوشه‌ای، با چراغ‌ها، با مثل‌ها توی مه. همه جیغ‌های تیز و وحشتناک می‌کشند. از ترس دارند قالب تهی می‌کنند... نیروهای کمکی پلیس از راه می‌رسند... با لباس رنگارنگ مثل طوطی استوایی... شاهانه وارد‌گود می‌شوند... اما بقیه در جا پوست و پرشان را می‌کنند... جنگ مرغدانی باغ‌وحش ست!... ران و پَر است که پرت می‌شود هوا... پَر می‌زند... یک گاری نیمکت‌دار چهار اسبه با سرعت از یک بن‌بست می‌زند بیرون... می‌زند به قلب معرکه... یک مشت گردن‌کلفت دیگر می‌ریزند پایین... مثل تخته‌سنگ می‌افتند

توی جمعیت، غول‌هایی اند که می‌جهند بالا پایین... چنگ می‌زنند و آنهایی را که تحرک بیشتری دارند، بیشتر عربده می‌کشند و مست‌ترند می‌گیرند... می‌گیرند و با لباس‌های پاره پوره می‌اندازندشان توی گاری... گاری پر می‌شود، فشرده... انبوه بزن بزن از هم باز می‌شود... توی تاریکی متفرق می‌شوند... گاری به سرعت می‌رود... زد و خورد تمام شد!... جمعیت می‌روند طرف میخانه‌ها... جلوی پیشخوان‌های چوب آکاژو... باز هم می‌افتند به نوشیدن... صحنه خلوت شده... نوبت چرخ‌های کوچکی است که می‌آیند و می‌روند... سیب‌زمینی سرخ‌کرده... سیرابی... صدف... دوباره جام‌ها به هم می‌خورد... چاقوها سوسیس‌ها را می‌برد... درهای کوتاه فتری بار مدام باز و بسته می‌شود... به چپ و به راست می‌خورد. یک مست لیز می‌خورد و می‌افتد توی جو... جمعیت می‌رود و برمی‌گردد، رهگذرها پرسه می‌زنند... یک دسته زن‌اند، دسته کامل... همه انگار در حال قدق... رو به ملاح‌هایی که هُلشان می‌دهند توی درگاهی‌های کوچک همان بغل... باهم حرف می‌زنند... همدیگر را پس می‌زنند... کشیده می‌شوند توی بارها... اسکاتلندی‌ها شیردود می‌روند توشان... دلشان می‌خواهد دوباره بزن بزن را شروع کنند، اما واقعاً دیگر حالش را ندارند.

با چمدانم دنبالشان می‌روم... چیزی ازم نمی‌پرسند... اول یک لیوان می‌دهند به‌ام... یک لیوان بزرگ به اندازه بَرنی... پر شربت غلیظ سیاه کف‌دار... تلخ است... آبجوست! آبجو که نه، مربای دود است... دو خرده پول پسم می‌دهند با صورت «ملکه». هماتی که مُرده، با صورت شبیه پوست کپل... ویکتوریای زیبا... آبجوشان را نمی‌توانم تمام کنم، حالم را به هم می‌زند و این مایه خجالتم می‌شود! برمی‌گردم توی جمعیت، از جلوی چرخ‌های کوچکی رد می‌شویم که دو دسته دارند با یک چراغ کوچک کم‌سو... صدای یک ارکستر بزرگ می‌آید... می‌گردم و می‌روم طرفش... نزدیک اسکله‌ست... زیر یک سایه‌بان توری مانند می‌زنند و می‌خوانند و شلنگ‌تخته می‌اندازند... دستجمعی می‌خوانند...

کاملاً خارج... عجیب است که این طوری می‌توانند دهن‌هاشان را با فشار تمام کج و کوله کنند، باز کنند، مثل یک ترومبون واقعی بکشندش... بعد دوباره ببندند... به خودشان زجر می‌دهند... به خودشان می‌پیچند و دارند خودشان را جر می‌دهند... دعاست، سرود مذهبی ست... یک زن درشت اندام که فقط یک چشم دارد چنان نعره‌هایی می‌زند که همان یک چشمش هم می‌خواهد بزند بیرون!... چنان خودش را تکان تکان می‌دهد که گیس بافته و کلاه روبان‌دارش آهسته آهسته می‌افتد روی صورتش... این همه صدایی که می‌کند هنوز بش نیست، شیپور شوهرش را از دستش می‌گیرد و می‌دمد... همه هوای سینه‌ش را فوت می‌کند توش... اما آهنگه پولکاست. یک ریگودون<sup>۱۹</sup> واقعی... غم تمام می‌شود... جمعیت می‌افتد به رقصیدن، همدیگر را بغل می‌کنند، توی هم می‌پیچند، جست و خیز می‌کنند. آن یکی یارو، آنی که زن یک چشم را نگاه می‌کند، که حتماً برادرش است، چون همان قیافه او را دارد به اضافه ریش، به اضافه عینک و کلاهی که روش چیزهایی نوشته... به نظر می‌آید قهر کرده باشد... سرش توی یک کتاب است... اما یکدفعه او هم انگار جن می‌افتد به جسمش و شروع می‌کند به تکان تکان! شیپور را از دست آبجی‌ش می‌قاپد!... می‌پرد روی یک چارپایه، اول یک تف غلیظ می‌اندازد... بعد شروع می‌کند حرف زدن... آن‌طور که سر و دست تکان می‌دهد و به سینه‌ش می‌کوبد و توی خلسه می‌رود به نظرم می‌رسد که در حال وعظ باشد... ناله کلمه‌ها را درمی‌آرد، یک جوری شکنجه‌شان می‌دهد که شنیدنش غیرقابل تحمل است. چند نفری آن بغل می‌زنند زیر خنده. به‌اشان می‌توپد، صداشان می‌زند، هیچ چیز جلودارش نیست... حتی سوت‌ها، سوت قایق‌هایی که بسرعت می‌روند... هیچ چیز مانع داد زدنش نمی‌شود... سن را که خسته می‌کند... چشم‌هام بسته می‌شود... می‌نشستم روی پتوم... خودم را می‌پوشانم، کسی نمی‌بیند... در پناه اتاقک‌هام... یارو «رستگاری» همین‌طور عربده می‌کشد، خودش را جر می‌دهد، گیجم می‌کند... سرد است اما خودم را پوشانده‌م... یک خرده

گرم تر می شوم... مه سفید است، بعد آبی می شود... تکیه م به یک اتاقک است... کم کم تاریک می شود... دارد خوابم می برد... از آن پایین صدای موسیقی می آید... چرخ فلک است... صدای ارگ بربری ۲۰... از آن ور رودخانه... این صدای بادست... شرشر آب...

صدای وحشتناک یک کوره از خواب پراندم... یک کشتی رودخانه را طی می کرد... خلاف جهت آب می رفت... «رستگاری» های کمی پیش رفته بودند... روی سکو چند کاکاسیاه جت و خیز می کردند... کت های بلند رسمی نشان بود... جست می زدند روی سنگفرش... دنباله بنفش کت پشت سرشان توی گل ولای و بازتاب چراغ های گاز تکان تکان می خورد. اسم دسته شان «مینیسترل» بود، روی طبل شان نوشته بود... دست بردار نبودند... می کوبیدند و می رقصیدند و می چرخیدند!... صدای یک سوت بلند همه صداها را خورد... جمعیت بی حرکت شد... همه رفتیم طرف کنار، برای تماشای پهلو گرفتن کشتی. چسبیدم به یک پله، درست نزدیک موج ها...

زورق های کوچک در گیرودار موج ها دنبال طناب می گشتند... قایق کشتی، با دودکش بزرگ و سطش، که همه ش از مس بود، مثل فرفره تاب می خورد... مدارک کشتی را می آورد... بزحمت می توانست با موجهایی که کشتی باری بپا می کرد مقابله کند... کشتی، که از هند آمده بود توی تاریکی هنوز سر رودخانه بود... نمی خواست نزدیک تر بیاید... با چشم سبز و هیکل سرخش... اما بالاخره تنش آمد و محکم خورد به دسته عظیم الوارهایی که از کناره بارانداز آویزان بود... الوارها مثل یک دسته استخوان صدا کرد... دماغ کشتی توی موجها بود، روبه جریان سنگین آبی که از جهت مخالفش می آمد نعره می کشید... موجها سکوش را شیار شیار می کرد... غولی بود، به زنجیر کشیده شد... یک جیغ کوتاه کشید... سرکوب شده بود، تنها ماند، با موج های سنگینی که برق می زد...

برگشتیم طرف چرخ فلک... آتی که ارگ خودکار داشت و کوه و تپه... جشن تمام نشده بود... یک ذره چرت حالم را جا آورده بود... اولش داشت شبیه جادو می شد... دنیای دیگری بود، کاملاً متفاوت... ندیده نشنیده!... مثل یک تصویر نه خیلی جدی... ناگهان به نظرم می آمد که دیگر هیچ وقت هیچ کس دستش به ام نمی رمید... که فقط شده بودم یک خاطره... یک خاطره تقریباً ناشناخته، که دیگر نباید ترسی می داشتیم، که دیگر هیچ کس نمی توانست پیدام کند... پول دادم و سوار اسب های چوبی شدم، پول خردهام را بردم جلو. سه دور کامل زدم، با چند تا دختر دراز و چند تا سرباز... دخترهای دل پسندی بودند، با صورت های عروسکی، چشم ها مثل آب نبات آبی رنگ... گیج می زدم... دلم می خواست باز بچرخم... می ترسیدم پولم را در بیارم... رفتم یک خرده توی تاریکی آسترکتم را شکافتم، می خواستم اسکناس یک پوندی درسته م را در بیارم. بعد بوی خوراکی سرخ کرده کشاندم طرف جایی درست نزدیک یک آب بند... کتلت بود... بوش را از دور می شنیدم، روی یک چرخ کوچک.

دختری که با چاشنی ور می رفت، نمی توانم بگویم خوشگل بود... دو دندان جلوش افتاده بود... مدام می خندید... یک کلاه شرابه دار سرش بود که زیر بار گل داشت له می شد... یک باغچه معلق... همین طور باریکه هایی از توری داشت که هی می افتاد توی قابلمه ش و با لبخندی درشان می آورد... خیلی خیلی جوان تر از آتی بود که همچو کلاهی برایش مناسب باشد حتی در همچو وقتی... در آن شرایط عجیب... کلاهش از تعجب خیره می کرد، نمی توانستم ازش چشم بردارم... همین طور به ام لبخند می زد... بیست سالش نمی شد و سینه های کوچک چموشی داشت... با کمر باریکی باریکی... با پشتکاری آن طور که من دوست دارم، سفت، عضلانی، با چاک عمیق... دورش گشتم که خوب نگاهش کنم. سرش همین طور به روغنش گرم بود... نه مغرور بود نه وحشی... پول خردم را نشانش دادم... آن قدر برام خوراکی کشید که برای سیر کردن یک



خانواده بس بود. ازم فقط یک سکه کوچک گرفت... می بینم که از هم خوشمان آمده... از چمدانم متوجه می شود که تازه از قطار پیاده شده ام... سعی می کند چیزهایی را به ام بفهماند... برام توضیح می دهد... آهسته یام حرف می زند... روی تک تک کلمه ها تأکید می گذارد... یکدفعه میخ می شوم!... درجا پس می زنم... زهرم می زند بالا... همین که یام حرف می زند سگ می شوم!... دیگر حرف نمی خواهم، آقا، خسته شدم!... نمی خواهم! دیگر بسَم است!... می دانم آخرش به کجا می کشد! دیگر به درد نمی خورم! دختره خوشرویی و تعارف و دلبری ش را دو برابر می کند... سوراخ وسط لبخندش اول حال را به هم می زند!... با اشاره به اش می گویم که می روم طرف کافه ها گشتی بزنم... تفریحی بکنم... چمدانم را پیشش گرویی می گذارم، پتوم را می گذارم کنار چارپایه تاشوش... به اش با اشاره می گویم که برام نگاهشان دارد... دوباره می افتم به پرسه...

خلاص از باروبنه برمی گردم طرف مغازه ها... جلوی فروشگاه های خوراکی لک و لک می کنم... اما حسابی لمباندهم، دیگر هیچ میل ندارم... ساعت زنگ یازده را می زند... دسته دسته مست از راه می رسند... مثل سیل می ریزند توی محوطه... می آیند، می روند، می خورند به دیوار گمرک، می افتند، می غرند، ولو می شوند، پراکنده می شوند... آنهایی که از مستی سرپا بند نیستند، راه نمی توانند بروند، تلوتلو می خورند، دگمه هاشان را بالا پایین بسته بند، می روند توی میخانه، راست طرف پیشخوان... وا می ایستند و حرف نمی زنند، میخکوب شده اند سر جایشان. مبهوت سرو صدای مکانیکی «والس عشق»... من هنوز خیلی پول برام مانده... دوتای دیگر سوپ آبجو خوردم... همانی که آدم را یک حالی می کرد...

با یک پسرۀ لات و یکی دیگر که آروغ می زد و یک گربه زیر بغلش بود بیرون آمدم... گربه هه هی میومیو می کرد... دیگر نمی توانستم جلوتر بروم... برگشتم و رفتم توی کافه بغلی... درهای فتری را فشار دادم... روی

یک نیمکت منتظر ماندم... بیخ دیوار، منتظر که بیارند، با بقیه لب تشنه‌ها... زن‌های زیادی بودند با بلوزهای گشاد، پر، کلاه بره، کلاه حصیری لبه سفت... همه به حالت حیوانات حرف می‌زدند... با غرش و پارس و عقی. سگ بودند، پلنگ، گرگ، شیش... تن آدم می‌خارید...

بیرون، آن‌طرف شیشه‌ها، توی پیاده‌رو، نوبت رفت و آمد ماهی‌ها بود... خیلی خوب می‌دیدمشان... آرام آرام می‌رفتند... روی و بترین موج می‌زدند... می‌آمدند توی روشنایی... دهنشان را باز می‌کردند، می‌بیرون می‌دادند... کپور بودند، قزل‌آلا... بوی ماهی هم می‌دادند، بوی لجن، عسل، دود تند... همه چیز... باز یک جرعه دیگر آبجو... دیگر هیچ وقت نمی‌توانیم از جامان بلند شویم... آنوقت خیلی بهتر می‌شود... همه وارفته‌ند... روی هم می‌افتند تبیل‌ها... همه ردیف می‌خورند به هم... با کف دست می‌زنند روی پاهایشان... بی ناموس‌ها!...

پیانو بالاخره وایستاد، صاحب کافه همه‌مان را ریخت بیرون! دوباره می‌بینم که توی خیابانم! یقه‌م را باز می‌کنم...! حس می‌کنم واقعاً حالم بدست... توی تاریکی یک خرده پرسه می‌زنم. هنوز روشنایی دو چراغ را تا اندازه‌ای می‌بینم... نه خیلی!... آب رودخانه را می‌بینم... شلپ شلپ موج‌ها را دوباره می‌بینم... آها! سرازیری را هم می‌بینم... از پله‌ها یکی یکی می‌روم پایین... به دیوار تکیه می‌دهم، خیلی احتیاط می‌کنم... دستم را می‌زنم به آب... زانو می‌زنم... بالا می‌آرم... زور می‌زنم... خیلی خوشحالم... از بالاتر یک رگبار می‌ریزد روم... عظیم... یک وعده کامل غذا... مردکه را می‌بینم که دولا شده... دوباره دبریز... این دفعه با تف... می‌خواهم بلند شوم! آهه، نمی‌توانم!... دوباره می‌نشینم... همه‌ش نصیبم می‌شود! به درک!... می‌ریزد توی چشمهام... یک سسکه دیگر... عقی!... آب را می‌بینم که می‌رقصد... سفید... سیاه... واقعاً سرد است. می‌لرزم، جوری که شلوارم شکافته می‌شود... دیگر از تهوع بتنگ آمده‌م... می‌نشینم گوشه‌ای... دکل جلوی یک قایق بادبانی از توی شکمم رد می‌شود... به صورتم هم می‌رسد... دارند می‌آیند! یک

فوج کامل!... آها! فهمیدم... تازه از مه می زنند بیرون!... پارو می زنند و می رسند به کناره... بادبان‌هاشان را پایین دکل‌ها تا کرده‌اند... صدای گله را می شنوم که می آید، همه اسکله پر صدای پا می شود، شروع کار نوبتی هاست...

از لب آب نمی روم بالا... کم تر سردیم است. کلم خالی ست... راحتم... حالم خوب است، کاری به کار کسی ندارم... از نوع کشتی های کوچکی اند که به «تارتان» معروف اند... من کشتی ها را خوب می شناسم... خیلی اند... جمع می شوند... لای موج ها به هم می چسبند... تالباریکه دور بدنه شان توی آب فرو رفته اند... بارشان خوردنی ست و زیر سنگینی ش دارند غرق می شوند... برای یک دنیا آدم تره بار توشان است... کلم قرمز، پیاز، ترب سیاه، شلغم تل روی تل، به بلندی کلیسا، خلاف جهت آب با بادبان و یدک!... توی روشنایی نورافکن ها می خراستند... روشنایی یکدفعه از توی تاریکی بیرون می زند... کارگرها نردبان را آماده کرده اند... در یک آن غییشان می زند... آن وقت ها کلاهشان را به پشت نیم تنه پشمی شان می بستند... شبیه حسابدارها بودند... حتی سرآستین های آهاری هم داشتند... کارگرهای بارانداز قدیم ها این جوری بودند... سبدهایی می چیدند می بردند بالا، روی هم روی هم عجیب، که بالاهاش توی تاریکی گم می شد... پرشان می کردند گرجه فرنگی و برمی گشتند، توی تل تره بار گودال های عمیق می کردند... گل کلم... توی مخزن کشتی غییشان می زد... برمی گشتند توی روشنایی فانوس ها... با سبدهای پر کنگر فرنگی... کشتی دیگر تکان نمی خورد... زیر پله ها و راهروهای آهنی له می شد... کشتی های دیگری می آمدند، پُر بار...

ماتم می برد، دندان هام به هم می خورد... دارم می میرم، به معنی واقعی. چرت و پرت نمی گویم... حافظه م یگه می خورد... پتوم را کجا گذاشتم؟ یاد دختره کتلی می افتم... از یک غرفه به غرفه دیگر می روم... بالاخره دلبر را پیداش می کنم... منتظرم بود. همه بساطش را جمع کرده

بود، دیگ و قابلمه، چنگال بزرگ، همه اسباب و اثاثه... همین مانده بود که راه بیفتد... خوشحال بود که برگشته بودم. همه پاستاهش را فروخته بود. ظرف خالیش را هم نشانم داد... همه سیبزمینی سرخ کرده... سیب پخته... توی یک بشقاب فقط یک تکه پاته کله براش مانده بود... آن را هم با یک چاقو روی یک برش گنده نان پهن کرد، باهم خوردیمش... هنوز کمی گشتم بود. توری روی صورتش را برد بالا که بهتر ببینم. با ایما و اشاره دعوام می کرد که چرا دیر برگشته بودم. به همان زودی حسودی می کرد!... نخواست که در کشیدن چرخش کمکش کنم... انباری که چرخش را توش می گذاشت توی شهر بود. فانوسش را من می بردم... تازه همه چیزهایی را که روی کلاهش بود ندیده بودم... هنوز دیدنی خیلی داشت. زلم زیمبوهاش تا روی کمرش آویزان بود. یک پر طاووس خیلی بزرگ را با یک چارقد واقعاً قشنگ، راه راه بنفش و طلایی، گره زده بود زیر چانه اش.

توی انبار دیگ و قابلمه را چیدیم روی هم... در را بستیم و رفتیم قدم زدن. به ام نزدیک تر شد. می خواست با ام جدی حرف بزند... باز کوتاه نیامدم... خودم را زدم به آن راه... نشانی م را در آوردم و نشانم دادم. «مینول کالج». عمداً هم زیر یک چراغ گاز ایستادم... اما سواد نداشت... می شلوغش می کرد... پشت سر هم فقط اسمش را می گفت، اسم خودش را... می گوید روی سینه اش و می گفت: گوئیندولین! گوئیندولین!... می شنیدم چه می گفت، دست می کشیدم به صورتش اما معنی حرفش را نمی فهمیدم... عاشق بازی را و لش! اعتراف و از این حرفها! مثل قضیه خانواده ست! اولش متوجه نیستی اما بعد می بینی عجب چیز گندی ست، غیر از کثافت کاری چیزی ندارد... کارم به آنجا نکشیده که برای این دختره کتلتی حرفهای عاشقانه بزنم. نه آبجی! برو گم شو! اگر می خواهی چمدانم را بیار! قابل ندارد همشیره! راحت باش! خیلی از من گردن کلفت تر بود!... از

جاهای تاریک استفاده می‌کرد و به‌ام محبت نشان می‌داد، مثل کشتی‌گیرها بغلم می‌کرد... احتیاجی به مقاومت نبود... دیگر تقریباً کسی توی خیابان‌ها نبود... دلش می‌خواست که من هم توجهی نشان بدهم... روحیه آمرانه‌ای داشت... پرتوقع... کنجکاو... پشت می‌قایم می‌شدیم... می‌خواست که باز با هم باشیم، وسایلم را نمی‌داد... حالت این پا آن پا کردنم احمقانه بود... زیر یک چراغ گاز بودیم، روش را زیاد کرد، داشت مثل دیوانه‌ها می‌شد... توی مه بالا پایین می‌جست. مثل وحشی‌ها می‌رقصید... مجبور بودم بخندم... اما دست بردار نبود... دنبالم می‌کرد... داشت خشن می‌شد... به‌ام رسید... دختری بود که از خارجی خوشش می‌آمد...

محوطه خلوت شده بود، بندبازهای آن سرش داشتند چادر و بساطشان را جمع می‌کردند... بقیه با چرخ‌های کوچکشان، آب‌نبات، مربا... فضای خلوت محوطه را طی می‌کردند و چرخ‌هاشان توی چاله‌ها و دست‌اندازها تلتق و تولوق می‌کرد... به زور هل می‌دادند... رسیدیم جلوی یک غرفه، آخرین زن، یک مادر بزرگ که داشت چادرهاش را جمع می‌کرد... لباس حوری تنش بود... همه شمع‌هاش را فوت می‌کرد... قالیچه‌های شرقی‌ش را لوله می‌کرد... دور غرفه‌ش تابلوهایی بود با خطوط کف دست... چنان خمیازه‌هایی می‌کشید که آرواره‌ش می‌خواست از جا دربیاید... او‌آه! او‌آه! صداش توی تاریکی می‌پیچید. با دلبر رفتیم طرفش. دست از کار کشید. همدیگر را می‌شناختند. شروع کردند حرف زدن... به‌نظر می‌آمد باهم رفیق باشند... یک چیزهایی هم باهم پیچ می‌کردند. برای هردوشان جالب بودم... نه بزرگ به‌ام اشاره کرد بروم جلو، توی غرفه‌ش... نمی‌توانم بروم، وسایلم پیش دختره ست... حوریه دستم را می‌گیرد، برمی‌گرداند، توی کف دستم را نگاه می‌کند... از نزدیک، با چراغ. می‌خواهد کف دستم را بخواند... باید مواظب باشم! می‌خواهند بدانند آینده‌م چه می‌شود!... زنها می‌خواهند

همه چیز آدم را بدانند!... بخصوص اگر نخواهی به اشان چیزی بگویی! به دَرک، من که روی یک تل کوسن نشسته بودم و جام راحت بود... به اندازه بیرون هم سرد نبود... لم داده بودم و استراحت می کردم... دو نفری دسیسه شان ادامه داشت... موضوع جالبی بودم براشان... حوریه داشت به هیجان می آمد... توی طالع می کاوید... دختره اخم می کرد. گویا سرنوشت غم انگیزی داشتم... من هم می گذاشتم هر کاری دلشان می خواست بکنند. ناخوشایند نبود... اول از هر چیز، دغدغه های دیگری داشتم! نگاهی دور و ور می انداختم که ببینم چادرش چطوری ست... ستاره هایی روش کشیده شده بود و روی سقفش چند ماه و ستاره دنیاله دار گلدوزی کرده بودند... دیروقت بود و جای شور و شوق نبود! ولش!... از شر و ورشان هیچ چیز نمی فهمیدم... ساعت دستکم دو بود!... ول کن نبودند، همین طور ادامه داشت... رسیده بودند به خط های ریز و بحث می کردند... با دقت و وسواس... من همیشه دستهام کثیف بود... این کارشان را راحت تر می کرد... همین طور ناخن ها... بدم نمی آمد همان جا بخوابم... بالاخره تمام کردند... باهم موافق بودند. دوستم پول پیرزنه را از جیب خودش داد، نگاه کردم، دو سکه... برایش فال ورق هم گرفت... بعد کار آینده تمام شد... از زیر پرده ها آمدیم بیرون. حوری رفت بالا پشت پیشخوانش و دوباره مشغول جمع کردن شد.

از این لحظه به بعد گوئیندولین یک جور دیگری نگاهم می کرد... براش آدم دیگری شده بودم... حس می کردم چیزهایی به دلش برات می شد، به نظرش می آمد که بکلی عوض شده بودم... دیگر مثل قبل نوازشم نمی کرد... حتماً سرنوشت شومی داشتم... چه توی ورق و چه توی کف دست هرچه بود حتماً گه بود!...

چنان خوابم می آمد که ولم می کردند همان جا روی زمین ولو می شدم، اما هوا هنوز خیلی سرد بود. مجبور شدیم از کنار اسکله ها بگذریم... دیگر واقعاً تنابنده ای نمانده بود، فقط یک سنگ کوچولو که یک کمی

دنبالمان آمد. می رفت طرف انبارها. رفتیم زیر یک طاقی، لب آب، صدای آب را که می خورد به دیواره می شنیدیم، می دیدیمش... مثل آب توی کانال شلپ شلپ می کرد... بعد صدای پارو... نفس نفس آدم‌هایی که می رفتند طرف دریا.

کلتتی ام ول کنم نبود، فکر کنم می خواست بروم خانه‌ش... دلم می خواست همان جا روی گونی‌ها بخوابم، گونی‌های خیلی بزرگی بود که روی هم روی هم تا سقف می رفت... جلوی باد را می گرفت... دختره با اشاره به ام می فهماند که یک اتاق واقعی دارد با یک تخت واقعی... برام مهم نبود... هرچه بود خودمانی بازی بود... حتی آن موقع هم، در اوج خستگی، باز دل چرکین بودم... با اشاره گفتم نه... باید می رفتم به نشانی ای که داشتم... مینول کالج... رفتن مدرسه را به خوابیدن با گوئیندولین ترجیح می دادم. نه این که چیز بدی باشد، نه، برای خودش جاذبه‌ای داشت، حتی یک نوع خاص برازندگی هم... هیکلش قشنگ بود... صورتش تعریفی نداشت، اما شب بود و تاریکی. می توانستیم هر کاری دلمان می خواست بکنیم، حتماً به امان خوش هم می گذشت... اما بعد از خواب!... با این همه، باز هم زیادی خستگی داشت! بعد هم، اصلاً نمی شد!... نه، باز حس می کردم که دل چرکینم! فکرش را که می کردم اشتها می خوابید... فکر همه کلک‌هایی که در انتظار آدم است، از لحظه‌ای که آدم گول دیگران را می خورد!... رذالت! دنائت!... بعد هم، مادرم! طفلک! بعد فکر گورلوژ! مئون! نقل قول‌های بابام! شیرآب آشپزخانه! لاولونگ! آندره کوچک! همه کثافت‌کاری‌ها و بدبختی‌ها! بعله! همه‌ش! چیزها دیده بودم! یکی از یکی گندترا! عفن! یک کوله بار سنگین و عفن روی دوشم! نه قربان!... نخواستیم!

یارو کلتتی باغچه کلاه، با همه بیگناهی‌ش، با این که به فکرم بود، حاضر بودم چنان چکی، چنان کتکی به‌اش بزنم که نفس کشیدن یادش برود، اگر حس می کردم که ازش قوی‌ترم!... فقط برای این که بفهمد چه به چیست... اما شک نبود که ضربه فنی‌ام می‌کرد. زبر و زرنگ بود و

سروسینه و رزشکارها را داشت، اگر خشونت نشان می‌دادم مثل کاغذ  
مچاله می‌کرد!... در حالی که توی کوچه پسکوچه‌ها دلبر دگمه‌ها را باز  
می‌کرد من همه‌ش به این چیزها فکر می‌کردم... دست‌های کارگری  
داشت، زیر، بی‌تعارف و بی‌رورواسی. هر که را بگویی با من مشت‌بازی  
کرده. خوب...

بالاخره نشانی‌م را درآوردم. به هر حال باید پیداش می‌کردیم. اما چون  
او سواد نداشت گشتیم دنبال یک پاسبان. دو بار، سه بار اشتباه کردیم.  
به طرف مجسمه‌های فواره می‌رفتیم که توی چهارراه‌ها، توی مه،  
به نظرمان شبیه آدم می‌آمدند... خیلی گشتیم تا پیدا کردیم... از این  
بارانداز به آن بارانداز... از همه راهروهای هوایی و لابه‌لای مخزن‌ها و  
بشکه‌ها گذشتیم... علی‌رغم خستگی شدید هنوز می‌خندیدم... من و  
چمدانم را او نگه می‌داشت... واقعاً خوش‌اخلاق بود. موهایش از هم باز  
می‌شد. گاهی حتی گیش را می‌گرفتم و می‌کشیدم. باز می‌خندید، سگ  
ولگرده دوباره پیداش شد... بالاخره از لای درز یک باجه یک روشنایی  
واقعی به چشم آمد... مأموره خوابش برده بود، با دیدن ما از جا پرید.  
دستکم سه تا پالتو روهم روهم پوشیده بود. مدت زیادی سینه‌ش را  
صاف کرد... آمد بیرون توی مه، مثل مرغابی خودش را تکان تکان  
می‌داد. پیش را روشن کرد. با ما خوشرویی کرد. توانست نشانی‌م را  
بخواند. با انگشت آن بالای بالا، ته تاریکی را نشانمان داد، گفت مینول  
کالج آنجاست، نوک تپه، آن وریک تسبیح چراغ که ماریج می‌رفت بالا...  
برگشت توی اتاقکش. با همه لباس‌هایی که به خودش پیچیده بود چپید  
توی در.

چون راه را بلد شده بودیم دیگر خیلی عجله نداشتیم... هنوز یک  
سربالایی داشتیم... راه خیلی دراز و تیز... ماجرا هنوز تمام نشده بود!  
خیلی آهسته آهسته صعود کردیم. نمی‌خواست من خسته بشوم. خیلی  
هوام را داشت. دیگر جرأت نمی‌کرد مزاحم بشود. فقط همین‌که وا  
می‌ایستادیم که استراحتی بکنیم یک کم ماچم می‌کرد. زیر نور چراغ‌ها با



ایما اشاره به ام می‌گفت که ازم خوشش آمده بود... خاطر ام را می‌خواست... تقریباً وسط‌های سربالایی نشستیم روی یک تخته سنگ، خیلی دور را تا آن ور رودخانه می‌دیدیم که مه به صورت دسته‌های ابر حرکت می‌کرد و گم می‌شد توی خلأ، کشتی‌های کوچکی روی سطح صاف رودخانه را محو می‌کرد. دیگر چراغ‌هاشان دیده نمی‌شد... بعدش روشنی مهتاب بود و بعد ابر همه جا را می‌گرفت... دختره دوباره ایما اشاره می‌کرد... می‌پرسید گشتم نیست؟ می‌گفت حاضرست برود و برام خوراکی پیدا کند، حتماً از خوش‌قلبی‌ش بود... اما من، با این‌که آن‌قدر گیج و ویج بودم پیش خودم می‌گفتم که آیا آن‌قدر قدرت نداشتم که یک لقد به‌اش بزنم و بیندازمش پایین؟ هان؟...  
یک پرتگاه بلند بود... پایینش رودخانه.

صداهایی آمد، یک دسته مرد بودند، از مشعل‌هاشان شناختشان... همان گروه «مینیسترل» بودند، کاکاسیاه‌های دروغکی، صورت‌هاشان را سیاه کرده بودند... آنها هم از بندرگاه می‌آمدند. توی مه‌گاری‌شان را با خودشان می‌کشیدند. با زحمت زیاد. اسباب اثاثیه‌شان، جمع روی هم، خیلی سنگین بود... سازهاشان، تیرک‌های آهنی‌شان، به هم می‌خورد و سرو صدا می‌کرد... دیدندمان، با دختر کتلتی حرف زدند... و ایستادند، یک خرده استراحت کردند، بحث کردند. همه پول‌هاشان را گذاشتند روی هم آن سر نیمکت. نمی‌توانستند بشمرندش... زیادی خسته بودند... توبتی رفتند و صورتشان را زیر یک آبشار کوچکی یک خرده آن ورتر شستند. آمدند و صورتشان توی روشنایی دم سحر سفید سفید بود... طوری که انگار مرده بودند... یک خرده سرشان را بلند کردند، دوباره انداختند پایین و آمدند و روی سنگ‌ریزه‌ها نشستند... شروع کردند شوخی با دلبرم... بالاخره همه جمع می‌شویم، باهم راه می‌افتیم... گاری‌شان را هل می‌دهیم، چرخه را باهم می‌کشیم بالا تا برسیم آن نوک. یک خرده از راهم مانده بود! نخواستند از هم جدا شویم. «مینول کالج» بعد از درختها بود و یک پیچ و بعد یک سرازیر و یک باغچه...

دیگر همه چیز روبه‌راه بود... به در که رسیدیم دیگر همه باهم رفیق شده بودیم. شماره درست بود، اما با زحمت پیداش کردیم. اول مجبور شدیم دو سه جا کبریت بزنیم... بالاخره پیداش شد!... دخترک زد زیر گریه، باید از هم جدا می‌شدیم! با هزار ایما و اشاره به‌اش گفتم که نماند، به راهش ادامه بدهد، با بقیه رفقا برود... گفتم که حتماً می‌روم دیدنش... پایین... بندرگاه... بعداً... یک روزی... حرکات مهرآمیز می‌کردم... راست هم بود در عمق، دلم می‌خواست. پتوم را دادم به‌اش برای این‌که مطمئن بشود... گفتم که می‌روم پیش می‌گیرم... خوب نمی‌فهمید... نمی‌دانستم چکارش کنم... هی ماچم می‌کرد... «مینسترل»ها با دیدن جنغولک بازی ما خنده‌شان می‌گرفت... ادای ماچ کردن در می‌آوردند... بادی توی کوچه تنگ می‌وزید که آدم یخ می‌زد... از خستگی هم که داشتیم می‌مردیم... دیگر روی پام بند نبودم... ناز و نوازش‌ها مان دیگر زیادی خنده‌دار شده بود... داشت ابلهانه می‌شد و همه قاه قاه می‌خندیدیم... آن هم توی هم‌چو ساعتی!... بالاخره تصمیمش را گرفت... چون نمی‌خواست تنها برود با بقیه راه افتاد... همه پشت‌گاری با سازها و طبل بزرگ‌شان... خوش خوشک رفتند. دختره هنوز از دور با فانوسش آخرین علامت‌ها را می‌داد... بالاخره سر پیچ خیابان پشت درختها ناپدید شدند...

پلاکی را که جلوم بود، جایی را که باید واردش می‌شدم، نگاه کردم!... درست بود، «مینول کالج»، بعد پایینش با حروف قرمز: مدیر ج. پ. مریون. خودش بود، اشتباه نکرده بودم. کوبه کوچک را بلند کردم: تق! تق! خبوی نشد... آن یکی در را زدم... باز کسی جواب نداد... مدتی گذشت... بالاخره توی خانه کسی تکان خورد... روشنایی را دیدم که توی راه‌پله حرکت می‌کرد... از پشت پرده‌ها به چشم می‌آمد... احساس بدی به‌ام دست داد... کم مانده بود که درجا فلنگ را بیندم... می‌توانستم بدوم دنبال دختره، خودم را برسانم به بقیه، دیگر هیچ‌وقت برنگردم کالج... داشتم برمی‌گشتم که شترق! خوردم به یک یارویی، سینه به

سینه... یک مرد قدکوتاه پشت خمیده با رب دوشامبر... کمر راست کرد، نگاهم کرد، با تته پته یک چیزهایی گفت... صاحب مدرسه بود... هیجان زده به نظر می آمد... موهای شقیقه‌ش تا پایین گوشه‌اش می آمد... موهای سرخ داشت، موی بدنش سفید بود، ابروهای پرپشت. هی اسمم را تکرار می کرد. از طرف باغچه آمده بود... برای این که غافلگیرم کند... کارش عجیب بود... حتماً از دزد می ترسید... مواظب بود شمعش خاموش نشود. گیج جلوم و ایستاده بود. موقعیت مناسبی نبود برای گپ زدن. نمی دانست چه بگوید، باد شمعش را خاموش کرد:

— فردینان!... من... به... شما... صبح... به خیر... می گویم... خوشحال... هستم... که... آمده اید... اما... خیلی تأخیر... دارید... مگر چه شد؟...

در جوابش گفتم: — نمی دانم...

پافشاری نکرد... راه افتاد جلو... قدم‌های ریزریز برمی داشت... بالاخره در را باز کرد... کلید توی دستش می لرزید... از زور لرز نمی توانست کلید را از قفل بیارد بیرون... تو که رفتم به ام گفتم منتظر باشم. گفتم بنشینم روی یک صندوق تا برود بالا را مرتب کند. وسط راه پله یک بار دیگر برگشت، خم شد روی نرده، انگشتش را به طرفم دراز کرد و گفت:

«فردا، فردینان! فردا... دیگر فقط با شما انگلیسی حرف می زنم! یس؟»

وات...؟...» خودش پیشاپیش می خندید...

«یک دقیقه منتظرم باشید! ویت! مامنت! می بینید، فردینان! شروع

کردم! همین الآن!...»

داشت لودگی می کرد.

همین طور آن بالا توی کشوها می گشت، درها را باز می کرد و

می بست، صندوق‌ها را این ور آن ور می برد. پیش خودم می گفتم: «چقدر

طولش می دهد!... همین جا بگیرم بخوابم!...» انتظار تمامی نداشت.  
ته راهرو شعله پروانه مانند چراغ شب را می دیدم که بالا پایین  
می جست...

چشمم که کم کم عادت کرد ساعت بزرگ را دیدم... با پایه مصور  
خیلی گنده... واقعاً عالی و زیبا... روی صفحه ش که همه ش مسی بود  
یک مرغ سقای خیلی ریز با هر ثانیه ای می رقصید. تیک! تاک!... تیک!  
تاک!... همین طور بالا پایین می جست... کم کم همراه خستگی از خود  
بی خودم می کرد...

مَرده هنوز مشغول بود... با چیزهای مختلف کلنجار می رفت... آب  
می ریخت... با یک زنی حرف می زد... بالاخره آمد پایین... سروروش  
را صفا داده بود!... خودش را کامل شسته و ریشش را تراشیده و لباس  
رسمی پوشیده بود... آن هم چقدر برازنده!... نوع وکیل دعاوی... یک  
ردای سیاه گشاد... از شانۀ تا پایین چین... چین های آکوردثونی... نوک  
کله یک کلاه عرقچین مانند خیلی قشنگ با یک منگوله گنده... پیش  
خودم گفتم برای این است که برام آداب رسمی جا بیارد. می خواهد روم  
را کم کند... اشاره کوچکی کرد... بلند شدم.. تلوتلوخوران... حقیقتش  
دیگر نمی توانستم سرپا و ایتم... دنبال جمله های دیگر می گشت...  
جمله های مناسب، درباره سفرم... راحت پیدا کرده بودم؟ جواب  
ندادم... دنبالش رفتم... اول از پذیرایی گذشتیم... دور یک پیانو... بعد  
رختشوخانه... دستشویی... آشپزخانه... یک در دیگر را باز کرد... چه  
می بینم؟!... یک تخت! متظر بقیه ش نمی مانم!... منتظر این که تعارفی  
بکند!... شیرجه می روم!... ولو می شوم روی تخت!... یکدفعه آقا وزغ از  
جا می پرد، عصبانی می شود... توقع همچو کاری را نداشت... داد  
می زند!... باز از جا می جهد!... دور تخت این پا آن پا می کند... انتظار  
این را نداشته!... کفش هام را می گیرد و می کشد... می خواهد بلندم  
کند...

«کفش ها! کفش ها! بوتز! بوتز!» داشت دیوانه می شد!... از خشم

داشت می‌ترکید! به خاطر کفش‌های گلی‌م روی تخت تمیز قشنگش... روتختی گلدوزی با گل‌های درشت!... این بود، این بود که حالش را بد می‌کرد!... کم مانده بود غش کند! به‌اش می‌گفتم «برو بمیر! برو گهت را بخور!». کوتاه نمی‌آمد... بتاخت می‌رفت توی راهرو... این ور آن ور دنبال آدم می‌گشت، دنبال نیروی کمکی... اگر فقط دست به‌ام می‌زدند خون پیا می‌کردم!... درجا بلند می‌شدم و یک مشت محکم می‌زدم توی فک آن دلقک! همین طوری!... آماده بودم! مصمم!... لاغر و نحیف بود! با چرت و پرت‌هاش داشت روی سگم را بالا می‌آورد!... می‌زدم و لهش می‌کردم! بس است دیگر!... با همهٔ جیغ و دادی که می‌کرد راحت خوابم برد.

از نظر هوا و چشم‌انداز جایی بهتر از «مینول کالج» نمی‌شد تصور کرد. جای محشری بود. از ته باغچه، حتی از پنجره‌های اتاق مطالعه، همهٔ منظره را می‌شد دید. وقت‌هایی که هوا صاف می‌شد سرتاسر چشم‌انداز رودخانه، هر سه شهر، بندرگاه، انبارهایی که لب آب به هم چسبیده بودند، به چشم می‌آمد... خط‌های راه‌آهن... همهٔ کشتی‌هایی که می‌رفتند... که دوباره کمی دورتر از آن طرف تپه‌ها بعد از سبزه‌زارها پیدایشان می‌شد... بعد «چتهام» می‌رفتند طرف دریا... حسّی به آدم دست می‌داد که نظیر نداشت... فقط وقتی آمده بودم که بینهایت سرد بود، بس که بالای پرتگاه از هر طرف باز بود... گرم کردن خانه غیرممکن بود از بس که باد به‌اش می‌کوبید... همهٔ کف‌های موج‌ها، همهٔ کولاک‌ها می‌خوردند به تپه و می‌آمدند بالا... همهٔ اتاق‌ها پر بود از زوزهٔ باد، درها شب و روز به هم می‌خورد. وسط یک گردباد واقعی زندگی می‌کردیم. تا صدای توفان بلند می‌شد بچه‌ها مثل کرها بلند بلند حرف می‌زدند، چون گوش‌هاشان نمی‌شنید... هیچ چیزی نبود که بتواند سرپا بند شود... یا باید خم می‌شد یا می‌شکست. درختها کمر خم می‌کردند و همه کج

بودند، چمن تُنک و کچل کچل بود، تکه تکه کنده شده بود. دیگر تکلیف بقیه روشن است...

در همچو آب و هوای خشن ناسازگاری اشتهای آدم بدجوری باز می شود، نتیجه اش بیچه هایی می شود قوی و گردن کلفت! اگر تغذیه کافی باشد! در «مینول کالج» از این خبرها نبود، غذایش معمولی بود، همین قدر که آدم را سیر کند. چیزهایی که توی برنامه اش نوشته بود اغراق آمیز بود. سر میز با خودم چهارده نفر بودیم! به اضافه مدیر و خانم مدیر... یعنی که به نظر من با محاسبه مقدار خوراکی دستکم هشت نفر مان زیاد بودیم! غذایی بود که شش نفری هم می توانستیم راحت تمامش کنیم! در روزهای باد تند... غذایش خیلی کم بود!

توی بیچه ها از همه بزرگ تر و بخورتر من بودم. در اوج رشد بودم. در عرض یک ماه دو برابر قبلم شده بودم. خشونت عوامل اقلیمی در شش ها و اندامهام انقلابی بپا کرده بودم. از بس همه ظرف ها را قبل از این که بقیه تعارفم کرده باشند خالی می کردم و می روفتم به نحوی داشتم قاتل میز می شدم. بیچه ها چپ چپ بشقابم را نگاه می کردند، با نگاه هاشان می خواستند جرم بدهند، دشمنانه بود جای شک نداشت... من که عین خیالم نبود، با کسی حرف نمی زدم... اگر سر به سرم می گذاشتند حاضر بودم باز یک خرده دیگر پاستا بخورم، بس که هنوز گشتم بود... مدرسه ای که غذایش کافی باشد صاحبش مطمئناً ورشکست می شود... باید فکر را به کار انداخت! کمبودم را با حلیم «پوریج» جبران می کردم. در این مورد رحم سرم نمی شد!... از این بدتر، در مورد «مارمالاد» حتی به زور هم متوسل می شدم!... بشقاب کوچکی را که برای چارنفرمان می گذاشتند یک نفری درجا پاک می کردم، هنوز روی میز نگذاشته روی هوا می زدم!... بقیه هر چقدر هم غر می زدند جوابشان را نمی دادم، چرا بدهم... چای هر چقدر می خواستی می توانستی بخوری، آدم را گرم می کرد، شکم را پر می کرد، آب معطر بود و خوشایند، اما بدبختی اشتها را هم باز می کرد. وقتی که توفان زیادی طول می کشید و همه تپه پر از

صدای زوزه باد می‌شد هجوم می‌بردم به ظرف شکر، با ملاقه و حتی مشت مشت، شکر زرد به‌ام قوت قلب می‌داد.

سر میز غذا، آقای مریوین می‌نشست جلوی دیس، غذا را خودش پخش می‌کرد. سعی می‌کرد من را به حرف بکشد. نمی‌توانست... من؟ حرف بزنم؟... با کوچک‌ترین سعیی که می‌کرد خون جلوی چشم‌هام را می‌گرفت!... چموش بودم... شاید فقط زنش می‌توانست رامم کند، زن زیباش که تا اندازه‌ای انگار جادوم می‌کرد... جام کنار او بود... واقعاً زن دوست‌داشتنی‌ای بود. واقعاً، صورتش! لبخندش! بازوهاش! همه حرکاتش، همه. سر غذا ثانیه به ثانیه مشغول غذا دادن به جانکیند بود، یک بیچه استثنایی، «عقب‌افتاده». با تقریباً هر لقمه‌ای خانمه باید کاری می‌کرد، کمکش می‌کرد، مواظبش بود، غذایی را که بیرون می‌داد پاک می‌کرد... برای خودش کلی کار بود.

پدر مادر خُله هندوستان بودند، حتی نمی‌آمدند دیدنش. کار همچو دیوانه‌ای برای خودش یک جور بردگی بود، بخصوص موقع غذا خوردن، هرچه را که روی میز بود می‌بلعید، قاشق چای، حلقه دستمال سفره، فلفل‌دان، شیشه روغن و حتی چاقو... عشقش بلعیدن بود. دهنش را باز باز می‌کرد، گشاد از این ور تا آن ور، درست مثل مار، هر چیزی را که جلوی دستش بود هرت می‌کشید و می‌چپاند توی دهنش، همه جاش را تفی می‌کرد، از همان روی میز. در این حالت دهنش خُرخر می‌کرد، کف می‌داد بیرون. خانم مریوین هر بار جلوش را می‌گرفت، چیزه را ازش دور می‌کرد. همیشه هم با خوشرویی، بدون این‌که خسته بشود، بدون کوچک‌ترین تُندی...

از عادت بلعیدن هر چیزی که بگذریم، بیچه‌ها اذیت نمی‌کرد. حتی می‌شد گفت که بیچه راحتی بود. قیافه‌ش هم نمی‌شد بگویی زشت است. فقط چشم‌های عجیبی داشت، وحشتناک نزدیک‌بین بود، بدون عینک می‌خورد به در و دیوار. یک وجب آن ورتزش را نمی‌دید، شیشه‌های عینکش خیلی کلفت بود، مثل قلوه سنگ... جوری بود که چشم‌هاش را از

حدقه می زد بیرون، از همه صورتش بزرگ ترشان می کرد. از کوچک ترین چیزی وحشت داشت، خانم مریوبین با دو کلمه آرامش می کرد، دو کلمه همیشه: «نو ترابل! جانکیند! چیزی نیست!...»

خودش هم سرتاسر روز این را بیخودی در هر موردی تکرار می کرد، مثل طوطی. بعد از چند ماهی که در چتهام گذرانده بودم فقط همین را یاد گرفته بودم... «نو ترابل، جانکیند!»

دو هفته، سه هفته گذشت... کاری به کارم نداشتند. بهام فشار نمی آوردند. البته دلشان می خواست که حرف بزنم... یک کمی انگلیسی یاد بگیرم. بدیهی بود. پدرم توی نامه هاش می پرسید که آیا کار می کردم، آیا درس می خواندم یا نه؟...

دُم به تله نمی دادم... دیگر از هرچه حرف بود بیزار بودم... کافی بود خاطراتم را مرور کنم... نعره کده خانمان را!... شرورهای مادرم!... همه بدبختی هایی را که حرف سر آدم می آرد! نه قربان! دیگر نخواستیم! من دیگر ظرفیتم تکمیل بود! آن قدر گپ و چرت و پرت شنیده بودم که برای یک عمرم بس بود! تکمیل!... فرقون فرقون حرف ذخیره داشتم!... یک کلمه دیگر که می شنیدم بالا می آوردم... دیگر خر نمی شدم. دیگر بَس بود! یک موقعیت تک، یک فرصت عالی برام پیش آمده بود که حرف نزنم و قصد داشتم تا آنجا که می شد از این فرصت استفاده کنم... احساسات بی احساسات! کلک بی کلک! حرف هاشان حالم را به هم می زد... شاید حتی بیشتر از پاستا... با این همه، فکر خانمان را که می کردم از این هم بیشتر دلم آشوب می شد...

آقای مریوبین و خانمش نمی دانستند چکار کنند، مانده بودند که این طور لال شدن من، این قدر پافشاری در حرف نزدن ناشی از چیست... بیشتر آقاهه سعی می کرد به حرفم بیارد، سر هر موضوعی، همین که می نشستیم سر میز... در حالی که دستمال سفره اش را باز



می کرد... اصرار داشت که زبان یاد بگیرم... می گفت «هلوا! فردینان!»...  
 فایده نداشت، در جوابش فقط می گفتم «هلوا! هلوا!» و تمام... شروع  
 می کردیم خوردن... از آن ور عینکش با ناراحتی نگاهم می کرد...  
 غصه اش می شد، شاید توی دلش می گفت: «نه، این بچه پیش ما  
 نمی ماند!... اگر حوصله اش سر برود می گذارد و می رود!»... اما جرأت  
 نمی کرد پافشاری کند... چشم های ریزش را که به چشم مرغ می ماند به  
 هم می زد، به چانه اش دست می کشید، ابروهاش را که تابه تا بود و هر  
 کدام یک رنگی داشت می انداخت بالا. قیافه اش سبک قدیمی بود، با  
 موهای بلند روی شقیقه و سبیل قیطانی با نوک خیلی تیز... به نظر می آمد  
 آدم بگوبخندی باشد. مدام این ور آن ور بود، اهل ورزش و حتی موتور  
 سه چرخ...

خانمش چیز دیگری بود. از نظر زیبایی و جاذبه هیچ کس به پاش  
 نمی رسید، باید اعتراف کنم که آدم را جادو می کرد... روی من که اثر  
 عمیقی می گذاشت.

ناهارخوری شان در طبقه همکف ظاهر افتضاحی داشت. دیوارهاش  
 تقریباً تا سقف قهوه ای بدرنگ بود. به یک بن بست باز می شد. اول باری  
 که با جانکیند آمد تو... باور نکردنی ست که چقدر به نظرم زیبا آمد...  
 حالی شدم که برام سابقه نداشت... همین طور نگاهش می کردم...  
 چشمهام هی به هم می خورد... گیج شده بودم... سرم را می انداختم  
 پایین روی بشقابم... اسمش نورا بود... نورا مریوبین...

اولها بعد از غذا همه زانو می زدیم تا مرده دعا بخواند... مدتی  
 طولانی تورات را تفسیر می کرد. بچه ها دست می کردند توی دماغشان،  
 وول می خوردند این ور آن ور...

جانکیند سر جاش بند نمی شد. می خواست گردی قفل در را بخورد  
 که درست جلوی دهنش بود. مرده همین طور ورد می خواند، از زمزمه  
 خوشش می آمد... بیشتر از یک ربع ساعت وزوز می کرد و این طوری  
 مراسم غذا تمام می شد... بالاخره با «اور آند اور!» پا می شدیم.

دیوارهای بقیه خانه تا نصفه قهوه‌ای و بقیه‌ش سفید بود. گراورهای قصه‌های تورات هم بود... حضرت ایوب با چوبدستش، با لباس ژنده پاره وسط بیابان... بعد کشتی نوح که از هر طرف بسته زیر باران شدید روی موج‌های بلند کف‌آلود بالا پایین می‌رفت... عین وضع ما بود در «راچستر»، بالای تپه. بام خانه ما هم همان‌طوری بود. با کولاک‌هایی مطمئناً از آن هم شدیدتر. پنجره‌های دوجداره نزدیک بود بشکنند... بعد هوا آرام می‌شد، مه همه جا را می‌گرفت... آن وقت همه چیز حالت جادویی پیدا می‌کرد... انگار دنیای دیگری می‌شد... توی باغچه دو قدمی مان را نمی‌دیدیم... چیزی نمی‌ماند غیر از ابر که آهسته آهسته می‌آمد توی اتاق‌ها، همه چیز را پنهان می‌کرد. کم‌کم، همه جا پخش می‌شد، توی کلاس، میان بچه‌ها...

سرو صدای شهر، بندرگاه، می‌آمد بالا، جای همه‌سکوت را می‌گرفت... بیشتر صداها را رودخانه آن پایین... یدک‌کش انگار می‌آمد توی باغچه... حتی صدای سوتش را پشت خانه می‌شنیدیم... می‌رفت و برمی‌گشت... می‌رفت طرف دره... همه سوت‌های راه آهن توی آسمان میان لایه‌های ابر به هم می‌پیچیدند... قلمرو اشباح بود... باید زود برمی‌گشتیم تو... وگرنه از پرتگاه می‌افتادیم پایین.

در حالی که مدیر ورد می‌خواند من درگیر احساس‌های خطرناکی بودم... چون همه زانو زده بودیم تم تقریباً می‌خورد به تن نورا، نقسم می‌خورد به پس‌گردن و موهاش... لحظه حساسی بود، جلوی خودم را می‌گرفتم که مبادا کار احمقانه‌ای بکنم. نمی‌دانم اگر همچو جسارتی می‌کردم چه واکنشی نشان می‌داد؟... شبها توی خوابگاه، دیروقت، بعد از بقیه بچه‌ها، به او فکر می‌کردم و فردا صبح هنوز لدتش توی جانم بود...

دست‌هاش بی‌نظیر بود، کشیده، صورتی رنگ، روشن، نرم و مهربان، به

همان مهربانی صورتش. همان نگاه کردنش آدم را می برد توی دنیای افسانه. چیزی که بیشتر از همه روی من اثر می گذاشت و از خود بیخودم می کرد جاذبه خاصی بود که چهره‌ش وقت حرف زدن به خودش می گرفت... دماغش یک کمی می لرزید، کنار گونه‌ها و لب‌هاش منحنی می شد... واقعاً پدبخت می شدم... یک افسون واقعی توی کار بود... دست و پام را گم می کردم و کمرو می شدم، سرم گیج می رفت، دیگر نمی توانستم از جا بجنبم... امواجی بود که جادوم می کرد، با کوچک‌ترین لبخندش... آن قدر که دیگر جرأت نمی کردم نگاهش کنم. همه مدت خیره می شدم به بشقابم. موهاش هم همین‌که از جلوی شومینه می گذشت یکپارچه نور و حرکت می شد!... نه جدأ!... یک پری می شد! بخصوص گوشه لبش را دلم می خواست بخورم.

به من هم به همان اندازه که به خُله مهربانی نشان می داد، تک تک کلمات را برام ترجمه می کرد، همه چیزهایی را که سر میز گفته می شد، همه ماجراهای مربوط به برو بچه‌ها... اول برام به فرانسه توضیح می داد، شمرده شمرده... کار خودش را دو برابر می کرد... شوهرش همین‌طور مدام پشت عینک چشم به هم می زد... دیگر بلبل‌زبانی نمی کرد، فقط سر تکان می داد. «یس فردینان! یس!»... بعد هم، تنهایی خوش بود، مدت زیادی دندانهایش را آهسته آهسته خلال می کرد، بعد گوش‌هایش را پاک می کرد، توی دهنش با دندان مصنوعی‌ش بازی می کرد، از لثه جدا می کرد و می کشیدش بالا. منتظر بود که بچه‌ها غذایشان را تمام کنند و آن وقت می افتاد به دعا.

بلند که می شدیم باز خانم مریوین سعی می کرد تا قبل از برگشتن به کلاس علاقه‌م را به این یا آن چیز جلب کند... «د تیل، میز، برویم فردینان!...» همچنان در مقابل هر افسونی مقاومت می کردم. هیچ چیز نمی گفتم. می گذاشتم که برود جلو... از پشت نگاهش می کردم. هیکلش هم جادوم می کرد. فقط صورت زیباش نبود، هیکل بی نظیری هم داشت... پشتش سفت توی دامن، عضلاتی، گرد، نه بزرگ نه کوچک،

جشن ماهیچه‌ها بود... بهشتی... گفتم که، سرتاپاش خوردنی، بلعیدنی... وسوسه ولکن نبود. بقیه بچه‌های مدرسه، مثل طاعون ازشان گریزان بودم. یک مشت ان دماغو بودند، فقط اهل دعوا و بدگویی، هار، احمق. دیگر از کارهای بچگانه خوشم نمی‌آمد، حتی حالم را به هم می‌زد... همه آن بچه‌ها با آن شکلک درآوردن‌هاشان... دیگر نه سنش را داشتم نه طاقتش را. دیگر تحمل مدرسه را نداشتم. همه کارهایی که بچه‌ها می‌کنند، همه چیزهایی که می‌خوانند... چیزهایی نیست که گوش کردنش به درد بخورد... در مقابل چیزهایی که در انتظارمان ست، در مقابل چیزهایی که به سر آدم می‌آید موقعی که از مدرسه رفته بیرون... اگر دلم می‌خواست حرف بزتم همه آن کون نشورها را با سه کلمه، با سه حرکت تریشان را می‌دادم، آتشان می‌زدم. یکی را نمی‌گذاشتم سرپا بماند. با همان دیدن جست و خیزشان وقت بازی کریکت دلم ازشان پرنفرت می‌شد... اول‌ها سر گنج‌ها کمین می‌کردند که به قول خودشان ادبم کنند. خیال کرده بودند این جوری می‌توانند به حرفم بیارند. ده دوازده نفری می‌آمدند جلو. سیگارهاشان را قورت می‌دادند... خودم را به ندیدن می‌زدم... منتظر بودم بیایند جلوتر. آن وقت با مشت‌های محکم توی صورت و با لگد به پاهایشان پرتشان می‌کردم عقب... لهشان می‌کردم! شیره‌شان را درمی‌آوردم! مثل تیله پخش می‌شدند این ور آن ورا!... مدت‌ها دست می‌کشیدند به استخوان‌هاشان که تشکته باشد... بعد رفتارشان مناسب‌تر می‌شد... نرم می‌شدند و احترام می‌گذاشتند... دوباره می‌آمدند جلو یک امتحان دیگر... دوسه تاشان را ولو می‌کردم و دیگر حساب دستشان می‌آمد.

واقعاً از همه‌شان قوی‌تر بودم، شاید هم خشن‌تر و بدجنس‌تر... بچه‌ها، چه فرانسوی چه انگلیسی، همه‌شان از نظر رذالت عین هم‌اند... باید همان اول کار مثل کرم لهشان کرد... نباید شل آمد، یا باید فوراً روشن را کم کنی یا دیگر اصلاً اصلاح بشو نیستند! درجا! بی‌معطلی! وگرنه آنهاند که سوارت می‌شوند!... آن وقت همه‌ش گندست و کثافت و

خرابی. اگر از فرصت استفاده نکنی تا خرخره می‌روی توی لجن! اگر شروع می‌کردم با‌اشان حرف زدن حتماً به‌اشان می‌گفتم چه به چیست! واقعیت‌های زندگی، دنگ و فنگ شاگردی و کارآموزی را برایشان تعریف می‌کردم... آن وقت خیلی زود روشنشان می‌کردم فلک زده‌ها را! بچه‌هایی بودند که هیچ چیز نمی‌دانستند... از هیچ چیز خبر نداشتند... تنها چیزی که بلد بودند فوتبال بود، که معلوم است که کافی نیست... بعد هم این‌که پایین تنه خودشان را نگاه کنند...

ساعت‌های درس خیلی طولانی نبود. فقط صبح‌ها می‌رفتیم کلاس... در آموزش و آداب دینی و ورزش‌های مختلف همه کارها به عهده آقای مریوین بود، او بود که به همه چیز می‌رسید، خودش تنها بود، معلم دیگری نداشتیم.

صبح زود خودش با دمپایی و رب دوشامبر می‌آمد و بیدارمان می‌کرد. به همان زودی پیش را روشن کرده بود که یک پیپ کرچک سفالی بود. ترکه درازش را دور تخت‌ها تکان می‌داد و گاهی ضربه‌ای هم می‌زد، اما نه محکم. با صدای پیرزنانه‌ش داد می‌زد: «هلو بویز! هلو بویز». دنبالش می‌رفتیم دستشویی... یک ردیف شیر بود، خیلی ازشان استفاده نمی‌کردیم. آبش زیادی سرد بود و نمی‌شد صابون زد. باران هم تمامی نداشت. از ماه آذر به بعد دیگر واقعاً باران نبود، سیل بود. دیگر نه شهر به چشم می‌آمد، نه بندرگاه، نه دورترک رودخانه... همه‌ش مه بود، همه جا پنبه... باران پنبه‌مه را هم خیس می‌کرد، روشنایی‌هایی به چشم می‌آمد، دوباره ناپدید می‌شد... همه سوت‌ها و آژیرها را می‌شنیدیم، مال کشتی‌ها، از صبح سحر سرو صدا بود... جرثقیل‌ها که جیروویر می‌کردند، قطار کوچک که از کنار سکوها رد می‌شد... نفس نفس می‌زد و جیغ می‌کشید...

مریوین وقتی می‌آمد فتیله چراغ گاز را می‌کشید بالا تا بتوانیم جوراب‌ها مان را پیدا کنیم. بعد از دستشویی با سروروی هنوز خیس می‌رفتیم زیرزمین برای صبحانه مختصرمان. یک کمی دعا و بعد برک‌فست!

تنها جایی بود که یک خرده زغال سنگ می سوزاندند، زغال چنان چرب و لزجی که مثل آتش فشان می گداخت و منفجر می شد و بوی آسفالت می داد. بوی خوشایندی بود اما گوگردش یک کمی تند بود و اذیت می کرد! سر میز سوسیس بود و نان برشته، اما هر دو خیلی کم! خیلی خوشمزه بود، البته! خوردنش لذت داشت، اما هیچ وقت به اندازه کافی نبود. من که حاضر بودم همه ش را تکی بخورم. از ورای دود، بازتاب شعله ها روی دیوار، روی حضرت ایوب و کشتی توح می رقصید... سراب های خیال انگیزی به وجود می آورد.

چون انگلیسی حرف نمی زدم فرصت زیادی داشتم برای تفویح بصری... پیرمرده خیلی آهسته آهسته غذایش را می جوید. خانم مریوین بعد از همه می آمد. جانکیند را لباس پوشانده بود، می نشانده روی صندلیش، وسایل سر میز بخصوص چاقوها را از جلوی دستش دور می کرد. واقعاً آفرین داشت که هنوز نزده و چشم خودش را کور نکرده بود... یا این که با آن عادت بلعیدنی که داشت هنوز یک قهوه جوش کوچک را نخورده، اصلاً هنوز نمرده بود... نورا، خانم مدیر را، دزدکی نگاه می کردم، مثل یک ترانه گوشش می کردم... صدایش هم مثل همه چیز دیگرش بود، نرمی و لطافتش جادو می کرد... چیزی که در انگلیسی ش برام جالب بود موسیقی ش بود، که می آمد و دور و ور و وسط شعله های آتش می رقصید. من هم تا اندازه ای مثل جانکیند در یک حالت خنگی به سر می بردم که مثل پرده ای دورم را گرفته بود. خرفت زندگی می کردم، تن به جادو می دادم. هیچ کاری نداشتم. زنکه حتماً متوجه این بود! زنها ناکس اند. او هم مثل بقیه هرزه بود. این بود که توی دلم به خودم می گفتم: «ببینم، یارو! مگر مغز خر خورده ی؟ حالت خوب است، مریض نیستی؟ نکند عقل از کله ت پریده، عزیز! به خودت بیا، گول نخور! هوای خودت را داشته باش!»... ردخور نداشتم، فوراً می رفتم توی لاکم... گلوله می شدم و می رفتم توی خودم... تمام! وسوسه خنشی شده بود! دوباره دهنم را چفت می کردم!

باید هوشیار می بودم، تخیل از راه بدرم می برد. مکان هم با کولاک های غلیظ و ابرهایی که همه جا را می گرفت مناسب ترین جا بود برای خیالبافی. دائم باید پنهان می شدی، می رفتی توی زره دفاعی ت. یک سؤال اغلب به ذهنم می آمد، که خانمه چطور حاضر شده بود با همجو مردک درب داغانی، با این موش کور ترکه به دست ازدواج کند؟ به نظر غیر ممکن می آمد! همجو تحفه ای، به این پیری، با همجو قیافه ای! صورتی که روی پیپ سفالی هم آدم از دیدنش وحشت می کرد! دو پول سیاه هم نمی خریدندش! اما به ما چه، خودش خواسته بود!...

همیشه خود نورا شروع می کرد، می خواست با اش حرف بزنم: «گودمورنینگ، فردینان! هلو! گودمورنینگ!»... گیج می شدم. حرکات سرو صورتش آن قدر قشنگ بود! بارها و بارها نزدیک بود بیفتم توی دام. اما درجا به خودم می آمدم... فوری به یاد همه بدبختی هایی می افتادم که سرم آمده بود... قیافه لاولونگ می آمد جلوی چشمم، گورلورژ، قاطی پاطی!... یکی از یکی تهوع آورتر! ننه مئون!... ساکیا مونی!... کافی بود یک ذره بو بکشم تا یادم بیاید که هنوز تا خرخره توی لجنم!... آن وقت توی دلم می گفتم: «حرف بزن، هر چقدر دلت می خواهد حرف بزن وزغ جان! اما نمی توانی به حرفم بیاری... آن قدر بگو که دهنت کف کند... آن قدر لبخند بزن که لبهات چاک بردارد! من حرف بزن نیستم!... من مار گزیده ام، باور کن دیگر از ریمان هم می ترسم»... دوباره یاد بابای عزیزم می افتادم... کلک هاش... چرت و پرت هاش... همه مزخرفاتی که در انتظارم بود، همه کارهایی که باید می کردم، همه کثافت های مشتری ها، همه دردسرها، پاستا، تحویل سفارش ها... همه کارفرماها! همه تنیه هایی که به خودم دیده بودم! پاساژ!... آن وقت هر چه میل عشق و حال بود از یادم می رفت... حالم به هم می خورد از خاطره! می خواستم بالا بیارم!... حالی می شدم که می خواستم سرم را بکوبم به دیوار... دیگر به لبم رسیده بود. کاری از دست خانم خوشگله بر نمی آمد... هر چقدر هم که خوب و مهربان بود... اما اگر صد هزار برابر

از آن هم زیباتر و درخشان‌تر بود لب از لب باز نمی‌کردم! بگو یک کلمه! یک آه! اگر خودش را جر می‌داد، اگر برای این‌که من خوشم بیاید همه وجودش را می‌کرد آنی که من می‌خواستم و می‌گذاشتش هم توی سینی طلا و دودستی تقدیم می‌کرد... باز من حرف بزنت نبودم! هرگز!... لب باز نمی‌کردم، حتی برای یک ماچ!... چه فرق می‌کرد! حتی، این را بگویم: ترجیح می‌دادم شوهرش را نگاه کنم!... خیره بشوم به او... این طوری دیگر فکرم نمی‌رفت جاهای عجیب‌غریب... مقایسه می‌کردم... گوشت بدنش انگار از شلغم بود... با خون بیرمق ناخالص سبز... هویج هم بود، به خاطر پشم زیر قرمز رنگی که از گوش‌های بیرون می‌زد و پای گونه‌هایش هم بود... چطور توانسته بود قاپ خانم خوشگله را بدزدد؟!... به خاطر ثروتش که حتماً نبود... پس یعنی اشتباهی پیش آمده بود؟!... البته این را هم باید گفت که زن‌ها عجول‌اند. در هر شرایطی که قرار بگیرند کار خودشان را می‌کنند... هر آشغالی برایشان خوب است... درست مثل گل... هر چقدر گل قشنگ‌تر خودش گندتر!... فصلش هم که خیلی طولانی نیست! بله! بعد هم که، همه کارشان دروغ است! نمونه‌های وحشتناکی دیده بودم! کار همیشگی‌شان است! عطرشان است! زندگی ست!...

باید حرف می‌زدم؟ زرشک! اگر شروع می‌کردم مخم را داغان می‌کرد! جای شک نبود... آن وقت مگر چیزی حالیم می‌شد؟ با حرف نزدن دستکم شخصیت بهتری داشتم.

سر کلاس آقای مریوین سعی می‌کرد نرمم کنند، زحمت می‌کشید، همه بچه‌ها را به کار می‌گرفت تا به حرفم بیارد. سرتاسر جمله‌هایی را با حروف بزرگ روی تخته سیاه می‌نوشت، با ترجمه زیرشان... بچه‌ها همه باهم چندین بار تکرار می‌کردند... دستجمعی... با آهنگ... آن وقت من هم دهنم را از این گوش تا آن گوش باز می‌کردم، وانمود می‌کردم که صدام دارد درمی‌آید... منتظر می‌ماندم که بزند بیرون... اما هیچ... بگو حتی یک هجا... دهنم را دوباره می‌بستم... کوشتم به همین جا ختم می‌شد و



دیگر تا بیست و چهار ساعت راحت بودم. بوزینه‌هه که می‌دید کلکش نگرفته با تأسف می‌گفت «هیلو! هیلو! فردینان!». ... آن وقت واقعاً اعصابم را خرد می‌کرد... دلم می‌خواست ترکه بلندش را تا ته فرو کنم توی گلویش... دلم می‌خواست به سیخ بکشم و کبابش کنم... لب پنجره به دارش بکشم... آه! بالاخره متوجه شد! دیگر پافشاری نکرد. حدس می‌زد چه احساسی دارم... اخم می‌کردم... همین‌که اسم خودم را می‌شنیدم می‌غریبدم... دیگر پالتوم را در نمی‌آوردم، حتی سر کلاس، با پالتو هم می‌خوابیدم...

مربوین می‌خواست حتماً نگهم دارد، کلاش زیاد شاگرد نداشت. دلش نمی‌خواست بروم، قبل از دوره شش ماهه برگردم خانه. از واکنش‌ها هم می‌ترسید. همیشه در حالت دفاعی بود...

خوابگاه خانه خاله بود، منظورم بین خودمان است، بعد از این‌که دعا تمام می‌شد... برای دعا روی زمین زانو می‌زدیم، با پیرهن خواب، جلوی دشک... مربوین یک چیزهایی می‌گفت شبیه وعظ، ما هم دورش حلقه می‌زدیم... بعد می‌رفت اتاقش و دیگر نمی‌دیدیمش... بعد از جواب‌هایی که تند و تند به‌اش می‌دادیم زود می‌رفتیم توی رختخواب، عجله داشتیم که زودتر مشقت‌بازی را شروع کنیم. گرممان می‌کرد. دیوانه را نوراً مربوین توی یک تخت مخصوص می‌خوابانند، تختی که نرده مانندی روش را می‌پوشاند. تا ولش می‌کردی در می‌رفت... گاهی از زور بد خوابی تختخواب را برمی‌گرداند.

توی خوابگاه با پسری آشنا شده بودم که کارهای عجیب می‌کرد، حاضر نبود به آن زودی بخوابد و با دو پسر دیگر هم دوست بود... با مسخره‌بازی‌هاش همه بچه‌ها را می‌خندانند... ادای سگ در می‌آورد. واق! واق!... پارس می‌کرد و مثل سگ چهار دست و پا می‌دوید، سوت که می‌زدی می‌آمد، دوست داشت به‌اش فرمان بدهی... شب‌های خیلی توفانی که باد توی بن‌بست پایین پنجره‌ها مان می‌توفید، سر این‌که باد چراغ‌گاز آن پایین را خاموش می‌کند یا نه شرط‌بندی می‌شد. چراغی بود

که نزدیک در عقبی آویزان بود و بدجوری سروصدا می کرد... گروبی های شرط بندی را می گذاشتند پیش من که معمولاً بیسکویت، شکلات، عکس، ته سیگار بود... حتی یک تکه قند... یا سه دانه کبریت. به ام اعتماد داشتند... همه این چیزها را می گذاشتند روی تختم... اغلب «واق واق» برنده می شد... کولاک ها را غریزی می شناخت... شب عید میلاد چنان توفانی شد که چراغ بن بست کاملاً داغان شد. هنوز یادم است. همه چیزهای شرط بندی را من و «واق واق» خوردیم.

سنت و عرف مدرسه این بود که از ظهر به بعد لباس ورزش بپوشیم، اونیفورم راه راه سبز و زرد، با کلاه گرد هماهنگ، همه مزین به آرم و علامت مدرسه... من خیلی علاقه نداشتم که این جور لباس دلچکی بپوشم و از این گذشته حتماً هم گران تمام می شد... بخصوص کفش های میخ دارش... حال این جور بازی ها را نداشتم... نمی دیدم که توی آینده م جایی برای بازی باشد... این هم از آن جنفولک بازی هایی بود که برای بچه ننه ها خوب بود...

خود مریون هم فوراً بعد ناهار لباس لباده مانندش را درمی آورد، کت رنگ به رنگش را می پوشید و بدو!... یک دفعه مثل قرقی زبر و زرننگ می شد، بگل یک آدم دیگر... مثل تیر از این ور زمین می دوید آن ور... توی کولاک و رگبار عین خیالش نبود. همین که کت دلچکی ش را می پوشید انگار جادو می شد و به جست و خیز می افتاد، تند و تیز عین ترقه!

خودمانیم اطوار انگلیس ها هم عجیب است، این حالت نصف کشیش و نصف پسر بچه شان... هیچ وقت از این دوگانگی مشکوک دست بر نمی دارند... ک — همدیگر می گذارند... پیرمرده بشدت دلش می خواست که برای من هم یک دست کامل لباس ورزش بخرند، که بالاخره من هم لباس قهرمان «مینول کالج» را به تن کنم! که دیگر وقت پیاده روی یا موقع فوتبال لکه ناجور بقیه نباشم... حتی نامه ای را نشانم

داد که می خواست در مورد لباس برای پدرم بفرستد... شاید این وسط یک چیزی هم گیر خودش می آمد؟ شاید «کادو»یی هم به خودش می رسید؟ هرچه بود پافشاری ش مشکوک بود... درباره نامه هیچ چیز نگفتم. اما توی دلم می خندیدم... پیش خودم می گفتم «بفرستش بابابزرگ، تنه بابای مرا نمی شناسی!... اصلاً اهل ورزش و این چیزها نیستند»... حتماً متوجه نبود!... حتماً به اش جواب منفی می دادند... همچو دلک بازی هایی را خوش نداشتند!... بی برو برگرد!... جالب می شد!...

خلاصه بعد از ناهار اگر سنگ هم از آسمان می بارید باید راه می افتادیم!... همه باهم... دوه دو از یک تپه دیگر که پشت تپه خانه بود بالا می رفتیم، تپه سنگلاخی پر از آب رُفت و چاله چوله... من و خانم مریوین آخر همه می رفتیم، با خُله و سَطمان... بیلچه و سطلش را می بردیم که برای خودش تپه تپه گل بازی کند، سرش را گرم می کرد و یک خرده راحت مان می گذاشت... دیگر نه چتر به درد می خورد نه بارانی... هیچ چیز از پس رگبار و توفان بر نمی آمد... اگر گل ولای نبود که از سرب هم سنگین تر بود پر می زدیم می رفتیم پیش پرنده ها...

توی فوتبال جام خوب بود، دروازه بان بودم... این طوری فرصت فکر کردن داشتم... دلم نمی خواست کسی مزاحم بشود... تقریباً هیچ کاری به کار بازی نداشتم... با صدای سوت می ریختند وسط، گل ولای را چنان لقد می کردند که پاهایشان می رفت فرو، با هر تویی که می زدند سرتا پاشان گِلی می شد، لجن همه جاشان را می گرفت، چشم هاشان را می بست، صورتشان را می پوشاند... آخر بازی دیگر بچه های ما نبودند، مجسمه هایی بودند از قالب فضولات، گِل شُل، کپه های سنده که تا خیلی بعد هنوز ازشان آویزان بود. هر چقدر گه و تا پاله بیشتر سرتا پاشان را می پوشاند بیشتر کیف می کردند... توی پوسته سفت یخ زده که همه بدنشان را محکم گرفته بود از خوشحالی دیوانه می شدند.

تنها مشکل مان کمبود حریف بود... تیم رقیبی بخصوص در

نزدیکی هامان پیدا نمی‌شد. تنها تیمی که بطور مرتب هر پنجشنبه با ما بازی می‌کرد بچه‌های مدرسه روبه‌رومان، «پیتوت آکادمی» بودند، مال آن طرف پل «استرود»، یک مشت بچه زردنبوی جوش جوشی، سرراهی، بچه‌های یک مؤسسه خیریه... همه‌شان بشدت لاغر بودند، از بچه‌های ما هم بدتر... حقیقت این است که اصلاً وزنی نداشتند، با اولین توپی که محکم می‌زدی، اگر باد هم بود، خودشان هم با توپ پر می‌زدند و می‌رفتند... باید مدام می‌زدیم و روشن را کم می‌کردیم... همیشه دوازده چهار از شان می‌بردیم... قاعده‌ش بود. دیگر عادت شده بود... اگر شروع می‌کردند غر زدن، اگر نق‌نقی می‌کردند، یک کتک حسابی به‌اشان می‌زدیم و داغانشان می‌کردیم... قرارمان این بود... اگر یک گل بیشتر از قاعده و رسمش می‌زدند بچه‌های ما وحشی می‌شدند... مدعی می‌شدند که به‌اشان خیانت شده... می‌گشتند بیستد مسؤل کی بوده... دعوا شروع می‌شد... شب دوباره کی بود کی بود داشتیم... بعد از این که دعا تمام می‌شد و پیری می‌رفت و در را می‌بست پنج دقیقه‌ای قشقرق می‌شد... مسؤل جانکیند بود... همیشه او بود که دیوانه‌بازی‌هاش مایه پنالتی می‌شد... تیهی می‌کردیمش دیدنی... با یک حرکت نرده روی تختش را برمی‌داشتیم و از تخت می‌آوردیمش پایین... مثل خرچنگ می‌خوابانندیمش روی زمین... ده نفری یا کمر بند می‌افتادند به جانش... حتی با سگک هم می‌زدند... وقتی که صدای نعره‌ش زیادی بلند می‌شد یک دشک می‌انداختیم روش و همه لگدمالش می‌کردیم... از روش رد می‌شدیم... هرچه می‌خورد می‌زدیمش، برای این که ادب بشود... تا این که دیگر طاقتش را نداشت... طاقت حتی یک ضربه دیگر...

فرداش نمی‌توانست سرپا بند بشود... خانم مریون تعجب می‌کرد، نمی‌فهمید سر بچه چه آمده... پسره دیگر نمی‌گفت «نوترا بل»... سر میز، توی کلاس، وا می‌رفت... سه روز دیگر همین طوری گیج و بیج بود. اما درست بشو نبود، باید واقعاً می‌بستی‌ش تا مزاحم نشود... نباید می‌آمد نزدیک دروازه... همین که می‌دید توپ رفت توی گل از خود بیخود

می شد، هجوم می برد توی دروازه، با حرکت جنون آمیزی خودش را می انداخت روی توپ، از دست دروازه بان درش می آورد... تا به خودمان بجنبیم توپ به دست در می رفت... در همچو وقتی واقعاً حالت جن زده را داشت... از همه تندتر می دوید، هی داد می زد «هورا! هورا! هورا!» و می رفت تا پایین تپه، نمی شد به اش برسی، می رفت تا خود شهر. اغلب توی مغازه ها گیرش می آوردیم... شوت می کرد وسط و تیرین ها... تابلوها را داغان می کرد... جنون ورزش را داشت، هوسبازی هاش خطرناک بود.

سه ماه تمام لب از لب باز نکردم؛ یک کلمه هم نگفتم، صدا از دهنم بیرون نیامد!... نه گفتم یس، نه گفتم نو... هیچ چیز... واقعاً قهرمانانه بود... با هیچ کس حرف نمی زدم و خیلی هم خوش بودم...  
توی خوابگاه و رفتن ها و مشقت بازی ها ادامه داشت... خیلی به مسأله نورا فکر می کردم... درباره اش حدس و گمان می زدم...  
بین دی و بهمن هوا وحشتناک سرد شد و آن قدر هم مه می گرفت که در برگشت از تمرین نمی توانستیم راهمان را پیدا کنیم... کورمال کورمال می آمدیم...

پیرمرده توی کلاس و روی تپه دیگر کاری به کارم نداشت، دیگر سعی نمی کرد به راه بیاردم. کم کم می فهمید چطور آدمی ام... گمان می کرد که دودلم و دارم فکر می کنم... که بزودی راه می افتم! با نرمی و لطافت... اما من چیزی که برام مهم بود این نبود. وحشت داشتم از این که باید برمی گشتم پاساژ. از سه ماه پیش داشتم به خودم می لرزیدم. فکرش را که می کردم دچار هذیان می شدم! وای!... دوباره حرف شروع می شد!... از نظر بدنی مشکلی نداشتم. خوب رشد می کردم. بدنم خوب قوی می شد. سختی شرایط جوی، هوای سرد گند، عالی به ام می ساخت... روز به روز نیرومندترم می کرد، اگر غذا مان بهتر بود یک ورزشکار حسابی می شدم... می توانستم همه را بزنم زمین...  
...

دو هفته دیگر هم این طوری گذشت... چهار ماه می شد که حرف نمی زدم. مریوین یکباره انگار ترس برش داشت... یک بعد از ظهری در برگشت از بازی دیدم که رفت سراغ کاغذ. با تب و تاب شروع کرد نامه نوشتن برای پدرم... مزخرفات... آه! کاش این کار شوم را نمی کرد!... در جواب نامه ش سه نامه پروپیمان هم من دریافت کردم که می توانم فقط بگویم ردیلا نه بود... کت و کلفت، سیاه، لبریز از هزار و یک جور تشر و سرکوفت، فحش های وحشتناک، توهین به یونانی و لاتین، تهدید به محاکمه... انتقام... انواع تکفیر... آه و ناله بی پایان... نوشته بود که رفتارم جهنمی ست! آخر زمانی!... دوباره کارم ساخته بود!... به ام ضرب الاجل می داد، باید فی المجلس شروع می کردم به تحصیل زبان انگلیسی، پیاس اصول بی چون و چرا... جانفشانی های غایی... دو هزار نوع محرومیت، زجر و دردی که همه اش هم به خاطر من تحمل کرده بودند، فقط و فقط برای نجات من!... یارو مریوین ابله نمی دانست با این توفانی که پیا کرده بود چکار کند، گیج شده بود، تته پته می کرد، خودش هم نمی فهمید... کار خودش را خراب کرده بود! این طور که سدها شکسته بود هر کسی دیگر باید فقط خودش را نجات می داد!... از این که دوباره آن دری وری های پدرم را جلوی چشمم، روی کاغذ، روی میز می دیدم چنان حالم به هم می خورد که نمی شد توصیفش کرد... می دیدم که به صورت نوشته خیلی هم غم انگیزتر ست.

واقعا که مریوین آدم ابله جرثومه ای بود! از همه بچه های مدرسه هم پست تر و بدتر! از همه شان خنگ تر و کله شق تر... می دانستم که بدعینگی بالاخره تیشه به ریشه می زند.

اگر راحت سرجاش تمرگیده بود، اگر طبق قرار ضمنی مان هیچ کاری نکرده بود، شش ماه دیگر خیالم تخت بود... اما با آن اشتباهش، دیگر چند هفته بیشتر نمی شد... هرچه بیشتر می رفتم توی لاک سکوت

خودم... به‌اش شدید کینه داشتم... اگر می‌رفتم برای خودش بد می‌شد... برای مدرسه‌ش فاجعه بود! کار خودش بود، چشمش کور! همان موقع هم کار «مینول کالج» کم کساد نبود... با رفتن من، کار تیمش تعطیل می‌شد. نمی‌توانست فصل را به پایان برساند.

بعد از تعطیلات عید میلاد چهار نفر کم شدیم... بچه‌هایی بودند که دیگر نیامدند... «فوتبال» کالج دیگر قابل ارائه نبود، حتی اگر جانکیند را هم بازی می‌دادیم... دیگر به درد نمی‌خورد... با فقط هشت بازیکن ان‌دماغو به زحمتش نمی‌ارزید که به خط بشویم... داغانمان می‌کردند... بچه‌های «پیتوت» هر چند تا گل دلشان می‌خواست می‌توانستند بزنند... حتی اگر از پر هم سبک‌تر می‌شدند و دو برابر از آنی که گیرشان می‌آمد کم‌تر غذا می‌خوردند... دیگر همه می‌گذاشتند و می‌رفتند... منتظر این نمی‌ماندند که شکست بخوریم... دیگر مدرسه‌ای نمی‌ماند... فوتبال که نبود یعنی ورشکستگی!... پیرمرده ترس برش می‌داشت! هنوز کوشش‌هایی می‌کرد. ازم به فرانسه می‌پرسید که مشکلی اعتراضی نداشتم؟... بچه‌ها اذیتم نمی‌کردند؟... فقط همینش مانده بود!... کفش‌ها هم خیس نبود؟... غذای خاصی نمی‌خواستم که برام بپزند؟... احتیاجی به بحث و توضیح نبود، جلری نورا خجالت می‌کشیدم از این‌که لوس بازی درمی‌آوردم و قهر می‌کردم... اما فقط مآله خودستایی نیست، وقتی آدم تصمیمی می‌گیرد باید پای حرفش وایستد... با هر شاگردی که می‌گذاشت و می‌رفت اهمیت من برای مدرسه بیشتر می‌شد... هزار جور ازم دلبری می‌کردند... لبخند... مهربانی... بچه‌ها کلی به خودشان زحمت می‌دادند... جک کوچکه، همانی که شب‌ها سگ می‌شد و واق واق می‌کرد، برام آب‌نبات می‌آورد... همین‌طور از ترتیزکش... ترتیزک خیلی ریز و نازک که مزه خودل را دارد... توی جعبه می‌کارندش، سیخ سیخ مثل ریش، توی قوطی‌های مخصوص پر از کپک لب پنجره... پیریه به‌اشان یاد داده بود که با من بیشتر خوشرفتاری کنند... تا بشود تا عید پاک نگهم داشت... چون که مآله ورزش و آبروی مدرسه مطرح

بود... چون که اگر من زودتر می گذاشتم و می رفتم کلک تیم مان کنده بود و دیگر نمی توانست با «پیتویت» بازی کند...

برای این که از این هم بهام خوش تر بگذرد از درس خواندن معافم کردند... سر کلاس حواس همه را پرت می کردم... هی در کثوی میزم را می زدم به هم... می رفتم لب پنجره و مه و رفت و آمدهای بندرگاه را تماشا می کردم... با شاه بلوط و گردو کاردستی درست می کردم، جنگ های دریایی ترتیب می دادم... با کبریت کشتی های بزرگ بادبانی می ساختم... نمی گذاشتم بقیه چیز یاد بگیرند...

دیوانه‌ها تقریباً آرام سرچاش می نشست، اما قلمش را فرو می کرد توی دماغش... تا ته... گاهی دو تا، گاهی چهار تا قلم را فرو می کرد توی یک سوراخ دماغ... همه‌ش را می کرد تو و نعره می زد... دوات‌ها را سر می کشید... بهتر بود که او هم برود قدم زدن... هرچه بزرگ تر می شد نگهداریش مشکل تر می شد... باهم بردندمان بیرون... دلم تا اندازه‌ای برای کلاس تنگ شد... چیزی یاد نمی گرفتم اما خوش بودم، از آهنگ زبان انگلیسی بدم نمی آمد... خوشایندست، برازنده‌ست، انعطاف دارد... نوعی موسیقی ست، انگار از سیاره دیگری می آید... استعداد یادگیری نداشتم... راحت می توانستم مقاومت کنم... پدرم همیشه می گفت که احمق و رخنه ناپذیرم... پس چیز غیرمنتظره‌ای نبود... انزوا هرچه بیشتر بهام می ساخت... نیروی من در یکدنگی ست... مجبور شدند جلوم لنگ بندازند، دست از مزاحمتم بردارند... با غرایزم، با گرایشم به گشت و گذار کنار آمدند... تا آنجا که می شد بردندم گردش اطراف، تپه‌ها و روستاها، همراه خله و چرخ دستی و اسباب بازی هاش... همین که کلاس شروع می شد من و جانکیند و خانم راه می افتادیم طرف روستا... اغلب از طرف «چتهام» برمی گشتیم، به اقتضای خریده‌ها و کارهایی که باید می کردیم. خله را با طنابی نگه می داشتیم که می بستیم به کمر بندش، برای این که توی خیابان در نرود... گاهی فرار می کرد...



می‌رفتیم شهر، از جلوی بساط‌ها رد می‌شدیم، به خاطر کالسکه‌ها خیلی احتیاط می‌کردیم، از اسب بشدت می‌ترسید، چرخ که می‌دید می‌جست عقب...

خانم مریوین در حال خرید سعی می‌کرد معنی نوشته‌های روی مغازه‌ها را به‌ام بفهماند... تا بدون این‌که خودم متوجه بشوم شروع کنم یاد گرفتن... همین طوری بدون زحمت... می‌گذاشتم هرچه می‌خواهد بگوید... فقط صورتش را نگاه می‌کردم، نقطه خاصی که موقع لبخند زدن خیره می‌کرد... به‌اش حالت بازیگوشانه می‌داد... روزهای بازار سبد بزرگ را می‌بردیم که مثل گهواره بود... یک دسته‌ش را من می‌گرفتم و آن یکی را جانکیند. خوراک یک هفته را می‌بردیم بالا... خریدها مان صبح تا ظهر طول می‌کشید.

گوئیندولین، دلبر کنتی‌م را از دور دیدم. همچنان داشت خوراکی سرخ می‌کرد، کلاه دیگری سرش گذاشته بود از آن یکی هم بزرگ‌تر و پُرگل‌تر... نخواستم بروم طرفش... حال توضیح و بگو مگورا نداشتم... همین‌طور احساسات بازی... وقت‌هایی که جانکیند سرما خورده بود و خانه می‌ماندیم نورا روی کاناپه اتاق پذیرایی دراز می‌کشید و کتاب می‌خواند، هر جا می‌رفت کتاب همراهش بود... زن ظریفی بود فرشته مهربانمان، واقعاً اهل تخیل... دستهای خودش را کثیف نمی‌کرد، غذا نمی‌پخت و دست به رختخواب‌ها نمی‌زد و پارکت تمیز نمی‌کرد... زمانی که من رفتم مدرسه دو تا خدمتکار داشت: فلاسی و گرتروود، که هر دو خیلی چاق به‌نظر می‌آمدند... با آن هیکل‌ها چطوری می‌توانستند کار کنند؟ هرچه می‌خوردند چیزی بیرون نمی‌دادند یا این‌که این هم یک جور بیماری بود؟... جوان نبودند، هیچ‌کدامشان... می‌شنیدم که همه مدت غر می‌زدند، توی راه‌پله به هم می‌پریدند، همدیگر را با دسته جارو تهدید می‌کردند... در حالی که خیلی به خودشان زحمت نمی‌دادند... گوشه‌های خانه خیلی کثیف بود...

فلاسی پنهانی سیگار می کشید، یک روز توی باغچه مچش را گرفتم... توی خانه هیچ چیز نمی شستند، همه رخت ها را می بردیم شهر، یک شویندگی مخصوص، خیلی دور آن طرف پادگان. در همچو روزهایی دو نفری، با جانکیند، کارمان تمامی نداشت. چندین بار سرازیری را با بارهای سنگین می رفتیم بالا و می آمدیم پایین... مسابقه می گذاشتیم سر این که کی بیشتر و تندتر بار ببرد بالا... ورزشی بود که می شناختم... مرا یاد روزهای کار بولوارها می انداخت... وقتی باران آن قدر سنگین و درشت می شد که آسمان خراب می شد روی بام ها و همه جا می شکست و به صورت گرداب و آبشار و جویبارهای خروشان در می آمد بیرون رفتن های ما حالت سفرهای افسانه ای را پیدا می کرد... سه نفری به هم می چیدیم تا بهتر با حمله باران مقابله کنیم... نورا، حجم هاش، اندام هاش، انگار آب جامد می شد از بس که رگبار نیرومند بود و پنداری قطره هاش به هم می چید... دیگر نمی شد پیش برویم... دیگر نمی توانستیم از پلکانی که تا نوک پرتگاه کشیده بود بالا برویم... ناچار از میان باغچه ها می گذشتیم... کلیسا را دور می زدیم و میان بر می رفتیم. جلوی نمازخانه زیر درگاه منتظر می ایستادیم تا باران بگذرد.

دیوانه از باران کیف می کرد... مخصوصاً از زیر طاقی می رفت بیرون... کله ش را می گرفت زیر باران رو به آسمان... دهنش را کامل باز می کرد... آب ناودان ها را می داد اندرون، قهقهه می زد... بدنش را مثل جن زده ها تکان می داد... وسط چاله های پر آب می رقصید و مثل بزمجه جست و خیز می کرد... می خواست ما هم همین کار را بکنیم... اوج دیوانه بازیش بود، بحران... کم کم داثم خوب می شناختمش، آرام کردنش مشکل بود... باید طنابش را می کشیدی، می بستیش به پایه نیمکت.

پدر مادرم را من می شناختم، می دانستم که قضیه لباس ورزش رنگ به رنگ را قبول نمی کنند، پیشاپیش مطمئن بودم... با تأخیر جواب دادند،

باورشان نمی‌شد، بشدت اعتراض داشتند، خیال می‌کردند من دارم مسخره‌شان می‌کنم، ورزش را دستاویزی کرده‌م برای سرپوش گذاشتن روی ریخت و پاهاش‌های احمقانه... در ضمن آخر نامه هم نوشته بودند که اگر همه روز کارم توپ لقت زدن باشد بدیهی است که یک کلمه هم دستور زبان یاد نمی‌گیرم... آخرین هشدارشان بود!... مهلت نهایی!... می‌گفتند خیلی در بند لهجه باشم... لهجه مهم نیست!... همین کافی‌ست که بتوانم متظورم را بفهمانم... نامه را دوباره با نورا و پیری خواندیم... باز گذاشته بودیمش روی میز... بعضی جاهاش را خوب نمی‌فهمیدند... به نظرشان خیلی گنگ و غیرعادی می‌آمد... من هیچ توضیحی ندادم... چهار ماه بود آنجا بودم، به خاطر یک لباس ورزش کوفتی که به حرف نمی‌آمدم... با این همه قضیه مایه دردسرشان بود... حتی نورا هم نگران به نظر می‌آمد... این‌که من نمی‌خواستم لباس ورزش یک شکل با کت رنگارنگ را پوشم ناراحتشان می‌کرد... بدون شک به این خاطر که پوشیدن لباسه و قدم زدن توی شهر تبلیغ مدرسه «مینول» می‌شد، بخصوص من که از همه بچه‌ها بزرگ‌تر و قوی‌تر بودم... سر و وضعم توی زمین مایه آبروریزی مدرسه بود... بالاخره از بس آه و ناله کردند یک کمی نرم شدم... به یک سازش تن دادم و قبول کردم که امتحانی بکنم... لباسی بود که نورا با سرهم کردن دو کت شوهرش دوخته بود... یک چیز ترکیبی... بامزه شدم... لباس مسخره‌ای بود، گل و گشاد و بی‌شکل. اما هرچه بود از آه و ناله خلاصم می‌کرد... با همین انگیزه یک کلاه دو رنگ آرم‌دار، یک کلاه کوچک گرد نارنجی هم گیرم آمد... روی کلاه گندهم حالت عجیبی پیدا می‌کرد... اما همه اینها به نظرشان برای حیثیت مدرسه لازم بود... به این ترتیب آبروی مدرسه دوباره برقرار شد... دیگر مرا راحت می‌بردند گردش، احتیاجی به عذرخواهی نبود.

چیزی که من می‌خواستم این بود که برویم گردش و ازم نخواهند حرف بزنم... این به نظرم اساسی می‌آمد و بهترین وضع بود... حتی اگر

اصرار می کردند حاضر بودم کلاه سیلندر هم سرم بگذارم... فقط به خاطر دل آنها... خودشان یکشنبه‌ها لباس پلوخوری‌شان را می پوشیدند و می رفتند و توی مراسم نیایش پروتستان‌شان سرود می خواندند... توی کلیسا کارشان بنشین و پاشو بود: بنشین! پاشو!... از من چیزی نمی پرسیدند و مرا به هر دو جلسهٔ مراسم می بردند... می ترسیدند توی خانه تنهایی حوصله‌م سر برود... آنجا هم لابه‌لای صندلی‌ها باید جانکیند را زیر نظر می گرفتیم و کار حساسی بود. می نشاندیمش وسط خودمان، وسط من و نورا، خیلی جُم نمی خورد.

توی کلیسا نورا به نظرم از بیرون هم زیباتر می آمد، دستکم من این طوری می دیدم. با صدای ارگ و سایه روشن رنگ‌های شیشه‌نگاره‌ها خیره می شدم به نیم‌رخش... هنوز جلوی چشم است... بعد از این همه سالی که گذشته هنوز آن طوری که می خواهم می بینمش... روی شانه‌هاش پیرهن ابریشمی خط‌ها و قوس‌ها و نقش و نگارهای ملموسی به وجود می آورد که یکی از یکی دردناک‌ترند، شیرینی‌هایی که آدم را داغان می کنند... بله، در حالی که بچه‌ها سرودهای شاتول را نعره می زدند من دلم می خواست محو آن لذت‌ها بشوم...

بعد از ظهر یکشنبه توی خانه هم سرودخوانی به راه بود، باز کنار نورا زانو می زدم... پیری مدتی طولانی تورات می خواند. من با هر دو دست خودم را نگه می داشتم. دستم را می بردم ته جیبم. شب‌ها بعد از دعا هم تمنا به اوج می رسید... با بچه‌ها هر بازی‌ای که می کردیم باز بس نبود، دلم فقط هوای او را داشت، او را کامل می خواست... همهٔ زیبایی شب این است... می آید و با آدم یکی می شود... به آدم حمله می کند، آدم را با خودش می برد... تحملش غیرممکن است... از فرط خیالبافی سرم پر از آشوب می شد... هرچه توی ناهارخوری کم‌تر غذا می خوردیم من شب حریص‌تر می شدم... خوابگاه چنان سرد می شد که بعد از رفتن پیری همهٔ لباس‌ها مان را تمنان می کردیم و می خوابیدیم...

چراغ پایین پنجره‌مان، همانی که با باد تکان می خورد، مدام جیروویر

می‌کرد... برای این‌که کم‌تر سردمان بشود دو به دو می‌خوابیدیم...  
 همدیگر را خوب گرم می‌کردیم... اما من توی خیال‌های خودم سیر  
 می‌کردم... نورا با همه زیبایی‌اش... از بیقراری سرم را به متکا  
 می‌کوبیدم... اما باز به خودم می‌گفتم که ترجیح می‌دادم با رختخوابم  
 کلنجار بروم، همه ملافه‌ها را بجوم و بخورم تا این‌که گرفتار نورا یا هر زن  
 دیگری بشوم! من دیگر فهمیده بودم، بله قربان، فهمیده بودم که هوس زن  
 مایه معطلی ست! فهمیده بودم تمناشان آدم را اسیر می‌کند! از راه بدر  
 می‌برد! ورطه... گودال، همین!... برای همین می‌افتادم به جان خودم،  
 خودم را سرکوب می‌کردم... تنهایی از همه بهتر بود... بله... احساسات  
 بازی و حرف‌های قشنگ قشنگ را بریز دور!... آه! اعتراف و دوستت  
 دارم!... آه! عاشقت‌ام! وای! آن هم به کسی که پدرت را درمی‌آرد... آخ!  
 اوخ! نه، من که نیستم! همین‌طوری خوشم، راحت!... تنهایی،  
 بی‌دردسر!... این را من از بیچگی فهمیده بودم! احساسات بی‌احساسات!  
 ول‌لش!... بزن به چاک!... خودت را بچسب و بقیه‌ش را بی‌خیال!  
 خلاص!... من یکی که دلم نمی‌خواهد کارم به این بکشد که برای یکی  
 غش کنم!... آه و ناله سوزناک، نه!

گذشته از سر دعا و نیایش، جاهای دیگر هم باید با حمله مقابله  
 می‌کردم... توی همه کوره راه‌ها، پشت هر بوته‌زاری جن بدسیرت  
 و سوسه در کمینم بود... با راه‌های خیلی طولانی که با دیوانه و خانم  
 خوشگله می‌رفتیم سرتاسر روستاهای دور و ور «راچستر» را در هر  
 آب و هوایی طی می‌کردیم...

همه دره‌ها، همه راه‌ها و میان‌برهای منطقه را دیدیم. آسمان را هم  
 زیاد نگاه می‌کردم، برای این‌که فکرم برود جای دیگری. وقت جذرومد  
 رنگ آسمان عوض می‌شد... موقع آرامش هوا ابرهای صورتی رنگی  
 روی زمین و افق را می‌گرفت... آنوقت مزرعه‌ها آبی می‌شد...

شهر طوری بود که بام خانه‌ها سرازیر می‌شد طرف رودخانه، انگار  
 بهمنی بود از بینهایت چارپا... گله عظیمی از احشام همه سیاه که لای

ابرها به هم چسبیده بودند و از دشت می آمدند پایین... بدن هاشان توی مه بخار می کرد... زرد و بنفش...

هر چقدر هم که نورا می گرداندم یا مدتی طولانی راحت می گذاشت باز دهنم به حرف باز نمی شد... حتی وقتی هم که گردشمان چندین ساعت طول می کشید و از کوچه پس کوچه ها به خانه برمی گشتیم... حتی یک شب که روی پل «استرود» دیگر تاریک شده بود... همین طوری رودخانه را تماشا کردیم... خیلی طولانی، موج هایی که می خورد به پایه های پل... صدای همه ناقوس ها را از دور می شنیدیم... از خیلی دور، از روستاها... دستم را گرفت... همین طوری بوسیدش... خیلی هیجان زده شدم، چیزی نگفتم... حرکتی نکردم... کسی نمی دیدمان... هیچ چیز نگفتم، لب باز نکردم... انگار نه انگار... همت می خواست مقاومتی که من می کردم... هرچه برام گران تر تمام می شد محکم تر و می ایستادم... محال بود بگذارم زالوه خونم را بمکد! حتی اگر هزار بار هم از آن خوشگل تر بود. اول این که به آن یکی حال می داد، به بوزینه هه! حال جوان به هم می خورد از دیدن این که زن ها با چه پیرهایی می روند... اگر فقط یک کمی حرف می زدم می توانستم ته و توش را دربیارم که چرا با او؟ با آدمی به آن زشتی؟ آخر هیچ تناسبی باهم نداشتند!... یعنی یک کمی حودیم می شد؟... البته! اما واقعاً هم دیدن و شنیدنش نکبتی بود... با آن بازوهای کوتاه که مثل پاچه های بریده گوسفند مدام تکانشان می داد... بی دلیل... بی وقفه... از بس حرکتشان می داد خیال می کردی ده تا بودند... همان دیدنش دل آدم را آشوب می کرد... انگشت هاش را هم می زد به هم... همین طور دست هاش را که می چرخاند، بعد بازو هاش را می انداخت روی هم... یک ثانیه ساکن می ماند. بعد دوباره!... ویش، می رفت آن طرف تر!... عین ترقه... جانوری بود... همیشه در حرکت... دیوانه... دم جنبانک...

نورا برعکس عصاره توازن بود، حرکاتش یکی از یکی لطیف تر... افسون بود، سراب بود... وقتی از یک اتاق می رفت به اتاق دیگر انگار

جان آدم خالی می شد، آدم یک طبقه بیشتر فرو می رفت توی غم... زنی بود که می شد فکر و خیال داشته باشد، بیشتر از آنها نشان بدهد که غمگین است. در ماه های اول همیشه خوشحال، صبور و خستگی ناپذیر به نظر می آمد، با همه ان دماغوها و بخصوص دیوانه هه... سر کردن با آنها کار راحتی نبود. با آن زیبایی که او داشت خیلی راحت می توانست با یک خرپول ازدواج کند... حتماً طلبش کرده بودند... یا این که نذر کرده بود. چون پیره هرچه بود پولدار نبود! هرچه فکر می کردم سردر نمی آوردم، حتی می توانم بگویم که موضوع برام جالب شده بود...

کار دیوانه هه برای نورا کار واقعاً شاقی بود، از وسط های روز دیگر باید از پا درش می آورد... همان دماغش را گرفتن، بردنش مستراح، نگه داشتنش که نرود زیر کالسکه، هرچه را که دستش می رسد نگذارد دهنش، نبلعد. کار کمر شکنی بود...

هیچ وقت خیلی عجله نداشت. همین که خرابی همیشگی هوا یک خرده کم تر شد، برگشتن به خانه را باز هم عقب تر می انداختیم، توی شهر و لب رودخانه پرسه می زدیم... جانکیند موقع گردش خیلی کم تر از خانه آب دهنش سرازیر می شد، فقط مدام چیز بلند می کرد، کبریت کش می رفت... بعد، همین که تنه اش می گذاشتی پرده ها را آتش می زد... نه از بدجنسی، اصلاً، چون خودش بدو می آمد و خبرمان می کرد... اشاره می کرد که نگاه کنیم که شعله آتش چقدر قشنگ است...

مغازه دارهای شهر از بس آمدن و رفتن ما را دیده بودند دیگر خوب می شناختندمان... به اشان می گفتند «گراسرز»... دکان دارهایی توی مایه خواربارفروشی خودمان... هرچه باشد این یک لغت را یاد گرفتیم... توی ویرین دکانشان کوه هایی واقعی از سیب، از چغندر سرهم می کردند... روی پیشخوان شان تا چشم کار می کرد دره هایی از اسفناج... دره هایی که سیخ می رفت بالا تا سقف... از مغازه ای می رفت به مغازه دیگر... می شد دره گل کلم، دره مارگارین، کنگر فرنگی... جانکیند ایتها را که می دید کیف می کرد. شیرجه می رفت روی کدوتنبل، مثل اسب گازش می زد...

مغازه دارها فکر می کردند من هم دیوانه‌م... از نورا حالم را می پرسیدند، موقعی که پشتم به ایشان بود با ایما اشاره... انگشتشان را می زدند به کله شان و ازش زیر لب می پرسیدند «پتر! پتر!...» او هم با غصه جواب می داد «نوا! نوا!... نه بابا! نه! حالم پتر نبود که نبود! هیچ وقت هم قرار نبود پتر بشود!... این جور رفتارها دیوانه‌م می کرد!... این جور دل سوزاندن‌ها... نگران شدن‌ها...

در خریدهایی که می کردیم یک چیز کوچک همیشه توجهم را جلب کرده بود... یک چیز سؤال برانگیز... قضیه بطری ویسکی... هفته‌ای دستکم یکی و اغلب حتی دو بطری می بردیم خانه... گاهی هم یک بطر کنیاک... اما هیچ وقت نه سر میز می دیدمشان، نه توی پذیرایی!... نه حتی توی شیشه خالی‌ها!... هیچ جا!... ماها فقط آب می خوردیم و آب... پس مشروب کجا می رفت؟ کاسه‌ای زیر نیم کاسه بودم؟ها! من که کاملاً شک برده بودم! هی پیش خودم می گفتم که این وسط یکی هست که پنهانی دم به خمره می زند!... یکی که شانش زده و سردش نمی شود!... با این همه چیزی که می اندازد بالا حتی وسط زمستان هم نگرانی زمائیم را ندارد!... بله!

هوا داشت بهتر می شد. زمستان را پشت سر گذاشتیم. با گردش و مسابقه و پیاده روی و رگبار و «مشت بازی» تمامش کردیم... برای تنوع و سرگرمی از مغازه‌ها چیزهایی کش می رفتم... آن قدر به نظرشان ساده و پاک می آمدم که متوجه کلک‌هام نمی شدند... بازگوشی می کردم، غیب می شدم پشت ستون‌ها و پیشخوان‌ها، با جانکیند قایم موشک بازی می کردم. از اینجا و آن جا یکی کمی سوسیس، یک تخم مرغ، چند تا بیسکویت، موز بلند می کردم... خرده ریز بی اهمیت... هیچ وقت مجم را نگرفتند.

آخرهای اسفند دوباره باران گرفت. هوای سنگین و غیرقابل تحمل،



بعد از آن همه ماه‌ها که باریده و بیچاره‌مان کرده دیگر اعصاب نمی‌گذارد... روی همه چیز سنگینی می‌کند، خانه‌ها، درخت‌ها، روی زمین پخش می‌شود، راه که می‌روی همه جات خیس است، توی ابر راه می‌روی، مه با گل ولای و سنگ و کلوخ و خرده‌شیشه قاطی می‌شود و چیز گهی می‌شود!...

دورترین جایی که در گردش‌ها مان می‌رفتیم آن طرف «استرود» بود، از راه‌های باریک بعد از جنگل و تپه‌هایی که به یک ملک خیلی بزرگ می‌رسید که توش قرقاول پرورش می‌دادند. هیچ وحشی نبودند. گله گله می‌گشتند و توی یک چمنزار بزرگ مثل مرغ و خروس زمین را نوک می‌زدند. وسط چمنزار چیزی بود شبیه بنای یادبود، یک تخته عظیم زغال‌سنگ، باشکوه، سرپا به بلندی یک خانه... از همه جای چشم‌انداز دیده می‌شد... هیچ وقت از آنجا دورتر نرفتیم... راهی نبود...

یک جایی که خیلی دلم می‌خواست اما شب‌ها نمی‌شد رفت کناره‌های رودخانه پایین شهر بود، بخصوص شنبه‌ها... نورا از خدا می‌خواست برای خوشامد من هرچه بیشتر برویم آنجا... اما میان‌بُر خطرناکی بود، به خاطر جانکیند که پاش به طناب‌های قایق‌ها گیر می‌کرد، ده بار نزدیک بود غرق بشود... در مجموع بهتر بود که به جاهای بلند و دور از رودخانه قناعت کنیم، خطر را، سگ‌های گنده، دوچرخه‌سوارها را از دور می‌شد دید...

یک بعد از ظهری همین‌طور که خوش‌خوشک دنبال یک چیز تازه می‌گشتم از شیب تپه دیگری بالا رفتیم که می‌رفت طرف‌های قرارگاه ۱۵... آن طرف قبرستان... همان‌جا که اسکاتلندی‌های هنگ هجدهم پنجشنبه‌ها تمرین داشتند... بزن بزن‌هاشان را نگاه کردیم، شوخی نبود... با ترومپت‌ها و نی‌انبان‌هاشان هم حسابی سروصدا می‌کردند. زمین را چنان محکم لقد می‌زدند که کم‌کم توش فرو می‌رفتند. با چنان شدت و حدتی مشق می‌کردند که گل ولای به شانه‌هاشان می‌رسید... بدون شک همه‌شان بزودی دفن می‌شدند.

گردش مان تمام نشده بود، از دره کوچک رفتیم پایین... وسط یک چمنزار چشممان می افتد به یک کارگاه ساختمانی... می رویم جلو تر... پر کارگرا!... دارند یک خانه خیلی بزرگ می سازند... تخته بندی دورش را نگاه می کنیم... یک نوشته خیلی گنده... خواندنش خیلی راحت بود... برای یک کالج می ساختند... یک زمین واقعاً عالی... یک جای فوق العاده بین قلعه قرارگاه و ویلاها... بعد هم یک زمین صاف برای ورزش به اندازه دستکم چهار برابر زمین ما... حتی پیست هاش را هم تعیین کرده و با خاکستر خط کشی کرده بودند... حتی پرچم های چهار گوشه زمین و جای دروازه هاش دیده می شد... خلاصه همه چیز آماده... ساختمانه هم هیچ گیری نداشت و حتماً بزودی تمام می شد... دو طبقه اش که تمام شده بود... به نظر می آمد پر کارگر باشد... اسم مؤسسه با حروف قرمز نوشته شده بود «هوفول آکادمی» برای بویزا، پسرانه، از هر سنی... عجب غافلگیرکننده بود!...

نورا مریوبین گیج و منگ نگاه می کرد... خشکش زده بود. بالاخره بسرعت راه افتادیم. عجیب عجله داشت که خبر را هرچه زودتر برساند به پیری... من که طبعاً هیچ اعتنایی به دنگ و فنگ زندگی شان نداشتم، اما می فهمیدم که برایشان فاجعه بود!... می زد به کاسه کوزه شان!... سرتاسر روز غیشان زد و ندیدیمشان... سر میز من به جاتکیند غذا دادم، بعد از بقیه بچه ها...

فرداش رنگ نورا هنوز پریده بود، آرامش و وقارش را بکلی از دست داده بود، اویی که معمولاً آن قدر خوشرو و بی خیال و با ملاحظه بود حرکاتی شبیه پیرمرده می کرد، مدام انگشت هاش را بشکنی به هم می زد، به نظر می آمد شب خوابش نبرده باشد، هیچ قرار نداشت، هی بلند می شد، از پله ها می رفت بالا... برمی گشت و با یارو حرف می زد... باز دوباره راه می افتاد...

پیری از جا نمی جنبید، دیگر حتی چشمک هم نمی زد، بی حرکت انگار سنگ شده بود. غذا هم نمی خورد، غیر از قهوه چیزی نمی داد تو.

بی‌وقفه فنجان فنجان پر قهوه می‌خورد... بین جرعه‌ها مشت می‌زد توی صورت خودش، یا مشت بسته دست چپ توی گونه راست، این طوری محکم... شَرَق! شَرَق!... بعدش هیچ...

دو روز بعدش با ما آمد تا جلوی «اسکاتلندی‌ها». می‌خواست با چشم خودش ببیند... کارهای «هوپفول» همین‌طور در حال پیشرفت بود. کار پیست‌ها را شروع کرده بودند... چمن زمین کریکت را زده بودند... دو زمین تنیس و حتی یک زمین گلف کوچک هم داشتند... بدون شک تا عید پاک افتتاح می‌شد...

پیرمرده همین‌طور دور نرده‌ها این‌پا آن‌پا می‌کرد... می‌خواست آن طرف را نگاه کند... قدش نمی‌رسید... خوب نمی‌دید... از لای درزها نگاه می‌کرد... یک تردبان پیدا کردیم... به ما اشاره می‌کرد که به راهمان ادامه بدهیم... گفت که بعد خودش را می‌رساند به ما... آمد. دیگر جست و خیز نمی‌کرد. نشست نزدیک زنش، نطقش کور شده بود... شکوه و جلال «هوپفول کالج» خیره‌ش کرده بود.

من می‌فهمیدم رقابت یعنی چه! قبل از آن هم بچه‌ها مان می‌گذاشتند و می‌رفتند!... «مینول» به نظرشان فکسنی می‌آمد... حالا چه؟... حالا دیگر کی می‌توانست جلوشان را بگیرد؟... بحرانی بود که چاره هم نداشت!... نمی‌فهمیدم زن و مرده به هم چه می‌گفتند، اما لحن‌شان وخیم بود... هو روز می‌رفتیم و داربست‌ها را نگاه می‌کردیم... دو تا دیوار می‌ساختند برای تمرین شوت... دیگر اوج تجمل بود... پیری با دیدن این همه عظمت انگشت‌هاش را سه تا سه تا می‌کرد توی دماغش و می‌رفت تو فکر، گیج گیج... سر میز انگار می‌رفت توی خلسه... دیگر نمی‌دانست آینده‌ش چه می‌شود... سوپش می‌ماند و سرد می‌شد... با چنان فشاری دندان مصنوعی‌اش را جابه‌جا می‌کرد که یک بار جست بیرون... درآورد و گذاشتش روی سیز کنار بشقابش... دیگر متوجه هیچ چیز نبود... همین‌طور زیر لب ورد می‌خواند و با خودش حرف می‌زد... یک لحظه گفت آمین! آمین! و ناگهان از جا بلند شد... بدو رفت طرف در.

پله‌ها را چار تا چار تا رفت بالا... بچه‌ها زیرجلکی می‌خندیدند... دندانه مانده بود روی میز. نورا نگاهش را از همه می‌دزدید... جانکیند شروع کرده بود حرکت، سرش را خم کرده بود، از دهندش شُر و شُر آب می‌ریخت، هورتی کشید و دندان مصنوعی پیری را داد تو... بچه‌ها به عمرشان این قدر نخندیده بودند. مجبورش کردیم بدهش بیرون.

شاشیده شد به انضباط مدرسه. بچه‌ها هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند... پیرمرده دیگر جرأت نمی‌کرد به‌اشان چیزی بگوید... همین‌طور نورا، نه توی خانه نه بیرون... برای آن همه بازی‌های خشن ده نفر بیشتر نمانده بودیم و پنجشنبه‌ها برای تکمیل تیم‌مان هر بچه‌ای را که سر راه گیرمان می‌آمد می‌کشیدیم بازی... بچه‌لات، غریبه... باید تا عید پاک دوام می‌آوردیم...

روزها کمی بلندتر شد... برای این‌که پدر مادرم بیطاعتی نکنند برایشان چند تا کارت‌پستال فرستادم، دروغکی نوشتم که شروع کرده‌م حرف زدن... همه هم ازم تعریف می‌کنند... دیگر داشت بهار می‌شد... جانکیند زکام شد... پانزده روز تمام سرفه کرد... دیگر جرأت نمی‌کردیم بریمش دور دورها.. خیلی بعد از ظهرها را روی شیب پای قلعه بزرگ می‌گذراندیم، خرابه عظیمی که پر از سوراخ سمبه و گودال بود و صداها توش می‌پیچید... با هر رگباری که می‌زد با کفترها پناه می‌بردیم زیر طاقی‌ها... قلمرو آنها بود. صد تا صد تا آنجا راحت می‌پلکیدند، عین خانه خودشان... می‌آمدند روی دست آدم و بغ بغو می‌کردند، کفتر پرنده زبلی ست، این پا آن پا می‌کند، به آدم چشمک می‌زند، درجا آدم را می‌شناسد... دیوانه، جانکیند، از گوسفند خیلی بیشتر خوشش می‌آمد، می‌دوید دنبال بره‌ها و قهقهه می‌زد، آن‌هایی که لیز می‌خوردند و کله‌پا می‌شدند. یا‌اشان می‌غلتید توی گل‌ها، هم‌زمان با آنها بعب می‌کرد... کیف می‌کرد، غش می‌کرد... به یک حیوان واقعی تبدیل می‌شد... سرتاپا

خیس برمی‌گشت خانه، موش آب کشیده... هشت روز اضافی سرفه می‌کرد.

آفتاب بیشتر پیداش می‌شد. نسیم‌های تازه‌ای می‌وزید، با بوهای لطیف و دل‌انگیز. گل‌های پامچال و بابونه توی همه سبزه‌زارها می‌رقصیدند. آسمان برگشت بالا سر جاش، ابرهاش را هم مثل همه پیش خودش نگه داشت. دیگر از آن کثافتی که مدام شرّه می‌کرد پایین و گند می‌زد به همه منظره خبری نبود. عید پاک در ماه مه سر می‌رسید و بچه‌ها دیگر صبرشان تمام شد... برمی‌گشتند پیش خانواده‌هاشان. من هم باید می‌رفتم... اقامتم به آخر می‌رسید. خودم را کم‌کم آماده می‌کردم که یک روز یک بسته استثنایی به دستمان رسید، نامه دایی‌م بود با مقداری پول و یک یادداشت... برام نوشته بود بمانم، سه ماه دیگر صبر کنم... چون این‌طوری خیلی بهتر بود.. چه آدم خوبی بود دایی ادوار! بدجوری غافلگیرم کرد!... به ابتکار خودش این کار را کرده بود... از مهربانی‌ش بود... پدرم را خوب می‌شناخت... می‌دانست چه فاجعه‌ای می‌شود اگر من خرخری بدون آن‌که یک ذره هم انگلیسی یاد گرفته باشم برگردم خانه... شکی نبود که خیلی بد می‌شد...

یعنی که من خیلی خیره‌سر، خیلی نمک‌نشناس بودم، رفتارم دل‌سردکننده بود... می‌توانتم برای خوشحالی او هم که شده بود یک کمی به خودم زحمت بدهم... نمی‌مردم که... اما در لحظه‌ای که می‌خواستم تسلیم بشوم حس می‌کردم که دوباره زهر همه وجودم را می‌گیرد... دوباره دنائت می‌آید سراغم... همه‌ش کثافت... بله که حتماً هیچ چیز یاد نمی‌گرفتم! از قبل هم جرثومه‌تر می‌شوم! بیشتر از پیش پدرشان را درمی‌آوردم!... چند ماه بود که خفه شده بودم!... آه! همین درست است! که با هیچ‌کس خوف نزنم! نه با این‌های اینجا و نه با بقیه!... موقعی که قدرتی نداری باید توی خودت جمع بشوی... دهن که باز کنی می‌آیند تو. به نظر من کار درست این بود!... ضعیفیم! چموش می‌شویم! می‌توانتم هنوز سال‌های سال دهنم را بندم! کاملاً! کافی بود به گورلوز

و زنش فکر کنم، به آندره کوچکه، به برلوپ و حتی دیوون و بیانو زدن هاش! به «چنگ» هاش! به «مهاب» هاش... آه! زمان هیچ کاری از دستش برنمی آید!... روز به روز حادثه تر به یادم می آمدند، حتی خیلی گزنده تر... آه! یا آن همه تنیه ها، سیلی ها، لقدهای بی محابا روی ذهنم سنگینی می کردند. نه! بعد هم آن لجنی که همه شان را گرفته، رفقا، نشمه ها، همه آه و ناله ها و دوز و کلک هاشان!... چه کار باید می کردم، هان؟ چه کار؟ به چه مزخرفاتی باید فکر می کردم؟ «اور آند اورا» مثل آن ریغونه ها...؟ آمین! آمین!... عوضی ها!... اگر به شکلک درآوردن بود خودم بلد بودم، تنهایی ادای همه شان را درمی آوردم!... همان طور که ادای آنتوان را، موقعی که می رفت خلا... من بودم که می رسم سرش. زبان! زبان! حرف زدن؟ حرف زدن؟ حرف زدن که چه؟...

نورا را هیچ وقت با لباس روشن ندیده بودم، پیرهن چسبان، ساتن صورتی... این طوری نوک سینه می زند بیرون... حرکت کمرگاه هم بدجوری می شود... موج زدن حجم ها، دقت جزئیاتشان... وسط های اردیبهشت بودیم... یک کوشش دیگر هم کرد تا از خر شیطان بیایم پایین، کوتاه بیایم... یک بعد از ظهری دیدم که با یک کتاب آمد پایین که بروسم گردش... یک کتاب خیلی کت و کلفت... وزن و اندازه شبیه تورات... رفتیم طرف محل همیشگی... نشستیم... کتاب را روی زانوش باز کرد... نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و نگاه نکنم... پسره جانکیند هم انگار جادوش کرد کتابه... کلهش را فرو کرد توش... دیگر جم نخورد... رنگ ها افسونش می کرد... کتابه پر تصویر بود، تصویرهای عالی بی نظیر... احتیاجی نبود بخوانمش، فوراً فهمیدم چه به چیست... شاه ها و شازده ها را می دیدم، نیزه های افراشته، شوالیه ها... ارغوانی، انواع سبز، سرخ، همه جوشن ها به رنگ یاقوت... همه زلم زیمبو!... خیلی کار برده بود... خوب هم کار شده بود... می شناختم و می فهمیدم

کار درجهٔ یک یعنی چه. آهسته آهسته ورق می‌زد... شروع کرد تعریف کردن... می‌خواست کلمه به کلمه برامان بخواند... انگشت‌هاش عجیب بود... روی هر صفحه، مثل شعاع نور حرکت می‌کرد... دلم می‌خواست بلیسمشان... بمکم... طلسم شده بودم... با این همه هیچ چیز نمی‌گفتم... کتاب را برای خودم تنهایی تماشا می‌کردم... حتی یک سؤال هم نکردم... حتی یک کلمه را هم تکرار نکردم... جانکنید چیزی که برایش از همه اعجاب‌آورتر به نظر می‌آمد طلاکاری لب ورق‌ها بود... خیره‌ش می‌کرد... می‌رفت و بابونه می‌کند می‌آورد و می‌ریخت روی ما، دور کتاب را پُر می‌کرد گل... دو صفحه‌ای که از همه زیباتر بود وسط کتاب بود... یک صحنهٔ جنگ بود... بالا، سرتاسر دو صفحه... معركةٔ عجیبی را نشان می‌داد، پر از شتر، فیل، «شوالیه‌های پرستگاهی» در حال حمله!... محشری از اسب و سوار!... بربرها در حال فرار!... واقعاً خارق‌العاده بود... از تماشاش سیر نمی‌شدم... کم مانده بود حرف بزنم... کم مانده بود توضیحی بخواهم!... زیپ!... به خودم آمدم، داشتم وا می‌دادم!... ای بر پدرت! یک ثانیه دیگر!... اما لب از لب باز نکردم!... خیره شدم به سبزهٔ روی زمین... قصه نمی‌خواستم، آقا، نمی‌خواستم!... واکن قصه زده بودم!... مگر آندره کوچکه نبود؟... عصارهٔ نامردی؟... مگر گاهی به‌ام کلک نمی‌زد آن بی‌سروپا؟ مگر من خودم قصه بلد نبودم؟... مگر چرت و پرت خودم یاد نمی‌آمد؟ هان؟ مگر یاد نمی‌آمد که وقتی اسیر عادت بشوی آخر کارت به کجا می‌کشد؟... پس دیگر از ما بکشند بیرون! بگذارند راحت باشیم!... بگذارند سرم توی آخورم باشد!... اصلاً من یونجه را به قصه ترجیح می‌دهم!... بله! تکلیف روشن است!... حتی نشانش دادم که مردم، بلند شدم و با جانکنید راه افتادم... گذاشتمش که تنهایی کتابش را بخواند... همان جا وسط علف‌ها...

با دیوانه دویدیم تا لب زودخانه... از طرف کفترها برگشتیم... به‌اش که رسیدم صورتش را نگاه کردم... کتابه با همهٔ تصویرهاش می‌ماند برای خودش... حتماً به نظرش خیلی کله‌شق می‌آمدم... بدون شک غمگین

بود... عجله‌ای برای برگشتن به خانه نشان نمی‌داد... نم‌نمک راه افتادیم... نزدیک پل وایستادیم... ساعت از شش گذشته بود... آب را نگاه می‌کرد... «مدوی» رودخانه تندی ست... وقتی که مد دریا خیلی بالا می‌آید حتی رودخانه خروشانی می‌شود... موج‌های بلند می‌زند. پل لای گرداب‌هاش می‌لرزد... آبش گل‌آلود ست، صداهاى سنگینِ بم می‌کند... صداهاى خفه، تری غرقاب‌های بزرگ زردِ گلی...

تورا خم می‌شد روی رودخانه، بعد سرش را زود بلند می‌کرد... خیلی دور، ته‌ته‌های افق، روشنایی روز را نگاه می‌کرد که فرو می‌رفت پشت خانه‌های کناره... هاله‌ای افتاد روی صورتش... غمی که همه خطوط صورتش را می‌لرزاند... غمی بود که می‌زد بیرون، دیگر مهارشدنی نبود... شکننده‌ش می‌کرد... مجبورش می‌کرد چشم‌هاش را ببندد...

همین‌که «هویفول آکادمی» آماده شد بچه‌ها شروع کردند رفتن... کسانی که می‌خواستند بروند حتی منتظر عید پاک هم نماندند. شش شاگرد بیرونی و چهار تا شبانه‌روزی همان آخر آوریل فلنگ را بستند، تنه باباشان آمدند و بردندشان... به نظرشان «مینول کالج» دیگر به درد نمی‌خورد... با دم و دستگاه خیره‌کننده آن یکی مقایسه‌ش می‌کردند...

انصافاً هم «هویفول» وسط آن همه زمین‌های بازی جلوه عجیبی داشت... همان خود ساختمانش دیدن داشت... همه‌ش از آجر سرخ بود و از هر طرف مشرف به «راچتر». روی دامنه غیر از آن چیزی دیده نمی‌شد... بعدش، یک دکل، یک دکل عظیم هوا کرده بودند وسط چمن، با یک بیرق بزرگ و همه پرچم‌های علامت‌دهی، طناب و تیرک و بادبان و همه زلم‌زیمبو، برای آنهایی که می‌خواستند عملیات هدایت و راه‌اندازی کشتی را یاد بگیرند، برای ورود به مدرسه ملوانی...

این طوری جک هم گذاشت و رفت، رفیق مشت‌بازی‌م... باید کشتی عوض می‌کرد، باباش می‌خواست که ملاح بشود... «هویفول» در



زمینه آماده‌سازی ورود به دانشکده دریانوردی تبلیغات مؤثری می‌کرد...

با همه بچه‌هایی که رفتند در «میتول کالج» فقط پنج نفر ماندیم، با جانکیند... مانده‌ها خیلی خوشحال نبودند که هیچ، قیافه هم می‌گرفتند... حتماً حساب‌هاشان عقب بود، نمی‌توانستند تصفیه حساب کنند و برای همین مجبور بودند بمانند... تیم فوتبال یک هفته‌ای آب شد و رفت... جوش جوشی‌های «پیتویت»، زردنبوهای خیریه‌ای دو دفعه دیگر هم آمدند خواهش که بزنیم و داغانشان کنیم. هر چقدر براشان توضیح می‌دادیم و می‌گفتم که دیگر آن بازی‌ها تمام شد به خرجشان نمی‌رفت. حرت «دوازده صفر» را داشتند. دیگر زندگی براشان مفهوم نداشت... هیچ حریفی براشان نمانده بود... وحشتناک افسرده‌شان می‌کرد... با چه حال نزاری برگشتند مدرسه‌شان...

«هوپقول بویز»، بچه‌های از خودراضی مؤسسه تازه نمی‌خواستند باشان بازی کنند، مثل جذامی‌ها پشان می‌زدند... خودشان را و رای این حرف‌ها می‌دانستند... بچه‌های «پیتویت» می‌ماندند تنها... مجبور بودند با خودشان مسابقه بدهند...

سر میز «میتول» درام‌های جدی برپا می‌شد، نبردی بود حاد و بیرحمانه... نورا مریوین معجزه‌ها می‌کرد برای این‌که هنوز بشود چیزی خورد. کلفت‌ها رفتند... اول مسن‌تره، گرترو، چهار روز بعدش فلاسی... یک خدمتکار تازه آمد... نورا تقریباً دست به غذا نمی‌زد... مارمالاد را می‌گذاشت برای ماها، خودش نمی‌خورد، دیگر توی چایش شکر نمی‌ریخت، «پوریج»ش را بی‌شیر می‌خورد... برای ما بچه‌ها بیشتر خوراکی می‌ماند... اما من خجالت می‌کشیدم... یکشنبه‌ها وقتی «بودینگ» می‌آمد سر میز چنان هجومی می‌شد که کم مانده بود قاشق‌ها کج بشود... لب همه بشقاب‌ها را می‌پراندیم... هر کی هر کی بود برای غنیمت بیشتر... مریوین بی‌طاقت می‌شد، چیزی نمی‌گفت اما هی می‌جنبید، روی صندلی‌ش این‌ور آن‌ور می‌شد، انگشت می‌کوبید روی

میز، سروته دعا و وعظ را هم می آورد که زودتر بلند بشویم و برویم...  
 ناهارخوری جای زیادی حساسی می شد...  
 مریوین همی لاغر می شد. گوش هاش که قبلاً هم بی اندازه بزرگ و  
 بیرون زده بود دیگر شبیه بال پرنده می شد... چهار بچه ای که هنوز مانده  
 بودند به اندازه سی و شش نفر سرو صدا می کردند... اما دیگر برایشان  
 لذتی نداشت... این بود که می گذاشتند و می رفتند... بیرون... توی  
 باغچه... توی خیابان ها... مریوین را تنها می گذاشتند، با ما می آمدند  
 پیاده روی. بعداً می دیدیمش که روی جناده تنها می رفت... یا وسط  
 مزرعه ها به اش برمی خوردیم... می دیدیم که از دور می آمد، با عجله  
 سوار یک سه چرخه خیلی بزرگ خودش را می رساند به ما...  
 به صدای بلند به امان می گفت «هلو نورا! هلو بوینز!»... یکی دو ثانیه  
 سرعتش را کم می کرد... نورا با خوشرویی در جوابش می گفت «هلو  
 پیترا!»... با ادب بسیار به همدیگر لبخند می زدند... بچه ها دستجمعی  
 می گفتند «گود دی، میتر مریوین». سرعتش را زیاد می کرد، دور دورها  
 می دیدیمش که همین طور رکاب می زد و می رفت. زودتر از ما برمی گشت  
 خانه...

آن طور که وضع پیش می رفت حس می کردم که خودم هم بزودی  
 راهی ام... باز نامه نوشتن را گذاشتم کنار... دیگر نمی دانستم چه بگویم،  
 چه سر هم کنم... همه جور چیزی به هم بافته بودم... دیگر خسته شده  
 بودم از شرور... دیگر فایده ای نداشت... ترجیح می دادم فعلاً خوش  
 باشم، بدون دغدغه نامه. اما از وقتی که جک رفته بود دیگر خوابگاه به  
 آدم حال نمی داد... ناکس توی کارش وارد بود...  
 با خودم تنهایی خیلی به نورا فکر می کردم، به طوری که اغلب خودم را  
 خسته می کردم... در سکوت، فکرهای تازه ای به سرم می زد، فکرهای  
 ابتکاری تر، جالب تر و وسوسه انگیزتر، که گاهی حتی محبت آمیز هم

می شد... قبل از رفتن از کالج دلم می خواست بینم با پیرمرده چکار می کند... فکری بود که ازش خلاصی نداشتم... یکباره و برم می گرفت که به هر ترتیبی باهم بینمشان... همین فکرش یک حالی م می کرد... بینی پیریه کارش چه جوری بود؟...

هرزگی م سر جای خودش... اما سکیدن راحتی نبود... اتاق های جداگانه می خوابیدند... پیری اتاقش دست راست توی راهرو بود، درست بعد از چراغ شب... مال او راحت بود... اما برای اتاق نورا باید از آن طرف خوابگاه می رفتم بیرون، پله ها را هم می رفتم بالا... بعد دستویی ها... مشکل بود... زحمت داشت...

چه جوری عشق بازی می کردند؟ اتاق پیری؟ یا اتاق او؟ عزمم را جزم کردم... باید می دیدم... زیادی انتظار کشیده بودم...

چون شبانه روزی پنج نفر بیشتر نبودیم، رفت و آمد راحت تر شده بود... حتی پیرمرده شب ها دیگر برای دعا نمی آمد... بچه ها همین که توی جاشان خودشان را گرم می کردند زود خوابشان می برد... منتظر ماندم که بخوابند و صدای خرخرشان را که شنیدم شلوارم را پام کردم، وانمود کردم که می خواهم بروم مستراح... پاورچین پاورچین...

جلوی در بابا سریع دولا شدم. یک نگاه تند انداختم توی سوراخ کلید... زرشک! کلیده توی سوراخ بود... راه افتادم... مثلاً دارم می روم جیش کنم... تند برگشتم... رفتم توی رختخواب... تمام نشده بود! پیش خودم گفتم که اگر امشب نشود دیگر هیچ وقت نمی شود! توی خانه کوچک ترین صدایی نبود... وانمود کردم که مست خوابم... چند دقیقه دیگر به همین حال ماندم... بیقرار اما بی سرو صدا... احمق که نبودم... روشنایی را از پنجره دیده بودم... درست بالای در... عین خانه گورلوژ بود خیابان «الزویر»... پیش خودم گفتم: «اگر خراب کنی، داداش، حالا حالاها حرفش هست!» با احتیاط تمام دست به کار شدم... یک صندلی از راهرو آوردم... اگر مچم را بگیرند که چکار می کنی، خودم را می زنم به خوابگردی... صندلی را گذاشتم جلوی در... صبر کردم، یک خرده قایم

شدم... خودم را چسباندم به دیوار... از توی اتاق صدایی مثل ضربه آمد... صدای چوب... چوبی که می خورد به یک تکه چوب دیگر... صدای تختش بود؟... جای صندلی را محکم کردم... رفتم بالا، میلیمتر به میلیمتر... سرپا... آرام و آرام تر... خودم را می رسانم به لبه پنجره... آها! بعله! می بینم و چه جور هم! کامل!... پیری را می بینم که لم داده توی گودی مبل... اما تنهای تنهاست! زنه نیست!... پیری لخت است، آها!... راحت جلوی آتش وارفته... جوری که سرخ سرخ شده... نفس نفس می زند از بس گرمش است... بالاتنه اش برهنه ست... فقط زیر شلواری ش پاش است و پالتوی ردا ماتندش، همان چین داره، مثل مال قاضی ها، پشت سرش افتاده زمین...

آتش زنده خیلی گرمی ست... صدای چرق چوروقش توی همه اتاق می پیچد!... پیری توی گرما و روشنایی ش دارد می پزد!... نور از ش می تابد... به نظر نمی آید ناراحت باشد... کلاهش سرش است... کلاه منگوله دارش... آها! زکی! کج می شود، می افتد... برش می دارد، می گذاردش روی سرش... دیگر مثل سر کلاس غمگین نیست... تنهایی دارد خوش می گذرانند... یک یویو دستش است که تکانش می دهد و می اندازدش هوا! یک یویوی خیلی گنده! عظیم! سعی می کند بچرخاندش... نمی تواند، خندهش می گیرد... اما دلخور نمی شود... کلاهش دوباره می افتد... همین طور رداش... به هر ترتیبی که می تواند جمعشان می کند... آروغ می زند، نفس عمیق می کشد... یک خرده بازیچهش را می گذارد زمین... لیوانش را پر می کند... نم نم می خورد... تازه و سکی را می بینم!... نه یکی که دو بطری کنار پاش روی پارکت... دو تا هم بطری سودا... کنار دستش... یک شیشه مارمالاد هم، پُر پُر!... با ملاقه می کند توش... در می آرد... مالیده می شود به سرو صورتش... می لمباند!... دوباره می رود سراغ یویو... یک گیلان دیگر می اندازد بالا... نخ یویو گیر می کند، می پیچد به دسته مبل... می کشدش... دست خودش هم می پیچد توی نخ... غر می زند... می خندد... نمی تواند

دستهایش را آزاد کند... گرفتار شده... خنده‌ش می‌گیرد مردکۀ دینگ...  
دیگر بس است!... از صندلی م می‌آیم پایین... آهسته بلندش می‌کنم...  
راه می‌افتم توی راهرو... هیچ‌کس بلند نشده... می‌روم توی  
رختخواب!...

به هر جان‌کنندی که بود رسیدیم به تعطیلات عید پاک... همه چیز  
به طرز خیلی بدی مسأله می‌شد... غذا... شمع... گرم کردن خانه...  
هفته‌های آخر بچه‌ها، پنج نفری که مانده بودند، دیگر حرف گوش  
نمی‌دادند... هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند... پیری حتی دیگر  
کلاس را هم برگزار نمی‌کرد... همه‌ش می‌ماند توی اتاق خودش... یا  
این‌که تنهایی، با سه چرخه‌ش می‌زد بیرون... گردش‌های طولانی...

کلفت تازه آمد... یک هفته هم دوام نیاورد... بچه‌ها را دیگر هیچ  
کاری نمی‌شد کرد، سگ جلودارشان نبود، همه آشپزخانه را می‌ریختند  
به هم... یک زن خدمتکار آمد به جای کلفت، اما فقط برای صبح‌ها. نورا  
در نظافت اتاق‌ها به‌اش کمک می‌کرد، همین‌طور در ظرف شستن... برای  
این کار دستکش دستش می‌کرد... گیس‌های قشنگش را با یک دستمال  
بزرگ گلدوزی می‌پوشاند، مثل عمامه می‌پيچاندش...

بعد از ظهرها من دیوانه را می‌بردم گردش، کارش را تنهایی به عهده  
می‌گرفتم. نورا نمی‌توانست بیاید، باید آشپزی می‌کرد... نمی‌گفت کجا  
برویم... خودم تنهایی تصمیم می‌گرفتم... وقت نامحدود داشتیم. همه  
خیابانها، همه کناره‌ها، همه پیاده‌روها را رفتیم. همه جا را نگاه می‌کردم  
بلکه دختره کتلتی را بینم، دلم می‌خواست پیداش کنم. دیگر توی شهر  
نبود، هیچ‌جا با چرخش ندیدمش، نه توی بندرگاه، نه توی بازار روز... نه  
دور و ور پادگان‌های تازه... هیچ‌جا...

بعضی ساعت‌های گردش بد نمی‌گذشت. جان‌کنند کمابیش آرام  
بود... فقط نباید تحریکش می‌کردی... مثلاً اگر به ارتشی‌ها، به ارکستر

نظامی و موسیقی پرسر و صدا برمی خوردیم دیگر نمی شد مهارش کرد... دور و دور «چتهام» از این چیزها خیلی بود... همین طور دانشکده ملوانی... از تمرین که برمی گشتند آهنگ ها و مارش های هیجان انگیز و گوش کرکن می زدند. جانکیند از خود بیخود می شد... مثل تیر می پرید وسط... نمی توانست جلوی خودش را بگیرد... همان حالی می شد که موقع فوتبال... بزن و برقص دیوانه ش می کرد!

هنگ چیز زنده جالبی است، هم رنگ ها و هم آهنگ هاش، توی همچو هوایی خوب به چشم می زند... لباس های دسته موسیقی قرمز اناری بود... روی زمینه آسمان، دیوارهای قهوه ای، چشم ها را خیره می کرد... اسکاتلندی ها موسیقی شان نیرومندست، سنگین است، عضلاتی ست، محکم است... نی انبان را بامزه می زنند، مردانه می زنند، گرم و پشمالو می زنند مثل ماهوت...

تا اردو، تا چادرهاشان وسط سبزه زار، دنبالشان می رفتیم... همین طور که پشت سر سربازها می رفتیم منظره های روستایی تازه ای کشف می کردیم... بعد از «استرود» و باز دورتر... آن طرف یک رودخانه دیگر. همیشه از طرف مدرسه، مدرسه دخترانه پشت ایستگاه راه آهن برمی گشتیم، منتظر می ماندیم که تعطیل بشوند... چیزی نمی گفتیم، نگاهشان می کردیم، شک می زدیم... از طرف «آرسنال» برمی گشتیم... زمین مخصوصشان با خاکستر زغال سنگ، زمین بازیکن های «حرفه ای»، «گردن کلفت» ها که تمرین های سنگین می کردند با گل کوچک، برای جام «نلسون»... چنان شوت های سنگینی می زدند که همه توپ ها جر می خورد...

هرچه دیرتر برمی گشتیم... صبر می کردم که هوا خوب تاریک بشود، چراغ های خیابانها را روشن کنند، آن وقت از «های ستریت» می رفتم تا جلوی پله هایی که می رفت تا خانه... اغلب از هشت گذشته بود... پیری توی راهرو منتظرمان بود، جرأت نمی کرد ایرادی بگیرد، روزنامه اش را می خواند...

همین‌که از راه می‌رسیدیم می‌رفتیم مر میز... غذا را نورا می‌کشید... مریوین دیگر حرف نمی‌زد... با هیچ‌کس... زندگی داشت راحت می‌شد... جانکیند هنوز سوپ را تمام نکرده آب‌دهنش دوباره سرازیر می‌شد. دیگر کاری به کارش نداشتیم. فقط آخرِ آخرِ دهنش را پاک می‌کردیم.

بعد از تعطیلات عید پاک هیچ‌کدام از بچه‌ها برنگشتند مدرسه. در «مینول» فقط من ماندم و جانکیند. توی خوابگاه هیچ‌کس نبود. برای کم کردنِ خرج نگهداری یک طبقهٔ کامل را بستند. مبل و اثاثه همه‌ش رفت، خرد خرد همه را فروختند، اول صندلی‌ها و بعد میزها، دو اشکاف و حتی تخت‌ها. فقط تخت ما دو تا ماند... حراج بود... اما خودمانیم، غذا مان بهتر شد، قابل مقایسه با قبل نبود!... مر با تا دلت بخواهد!... با شیشه یک جا، اوورت... می‌توانستی پودینگ اضافی برداری... جیرهٔ پروپیمان، انگار دنیا عوض شده بود... بیابقه... همهٔ کارها روی گردهٔ نورا بود، اما با این همه هنوز به خودش می‌رسید. سر میز هنوز کاملاً جذاب و خوشرو به نظر می‌آمد، حتی می‌توانم بگویم شاد. پیری خیلی کم می‌ماند. غذاش را سرعت می‌زد و با سه چرخه‌ش راه می‌افتاد. تنها کسی که صدایی می‌کرد و حرفی می‌زد جانکیند بود، تنهایی! «نوترا بل»، چیزی نیست! یک لغت تازه هم یاد گرفته بود، «نوفیرا» ترمس! خیلی هم به خودش می‌نازید و خوشحال بود. ول هم نمی‌کرد! دنبال هر لقمه‌ای دستش را می‌آورد بالا و به‌ام می‌گفت «فردینان! نوفیرا»... بیرون دلم نمی‌خواست جلب توجه کنم... گاهی لقدی به ماتحتش می‌زدم... منظورم را خوب می‌فهمید، راحت می‌گذاشت... برای این‌که از دلش دریارم به‌اش خیارشور می‌دادم. یک ذخیرهٔ حسابی همراهم می‌بردم، جیب‌هام را پر خیارشور می‌کردم... براش لذیذترین چیز بود، به کمک خیارشور راه می‌بردمش... به خاطرش حاضر بود خودش را خفه کند...

اتاق پذیرایی مان خالی می شد... اول همه خرت و پرت های زینتی رفت... بعدش کاناپه میخ کوبیده صورتی، بعد گلدان ها و آخرش پرده ها... پانزده روز آخر وسط اتاق چیزی نبود جز پیانوی «پلیل»، سیاه، عظیم و باشکوه...

خیلی دلم نمی خواست برگردیم خانه، گرسنه مان هم که نبود... قبل از بیرون رفتن پیش بینی هایی می کردیم، چیزهایی می بردیم، از آشپزخانه خوراکی کش می رفتیم. دیگر هیچ عجله ای حس نمی کردم... حتی در حالت خستگی هم خوش تر بودم که بیرون پر سه بزنم... هر وقت و هر جا که دلمان می خواست خستگی در می کردیم... آخرین ایستگاهمان روی پله ها یا تخته سنگ های جلوی در باغچه خانه بود... پلکان بزرگی که از بندرگاه می آمد بالا تقریباً زیر پنجره های ما بود... تا هرچه دیرتر که می شد با جانکیند آنجا می نشستیم، در سکوت، بدون آن که کسی ببیندمان.

از آنجا کشتی ها، رفت و آمد بندر خوب دیده می شد... به یک بازی جادویی واقعی می ماند... تکان تکان بازتاب همه چیز روی سطح آب... در بچه های کشتی ها که می گذرند، می آیند، هنوز برق می زنند... خط آهن که زیر طاقی های ریز ریز می سوزد، می لرزد، گر می گیرد... نورا هر روز در انتظار برگشتن ما پیانو می زد... پنجره را باز می گذاشت... از مخفیگاهمان خوب می شنیدیم... یک کمی هم می خواند... زیر لب... پیانورا همراهی می کرد... اصلاً صدایش را بلند نمی کرد... زمزمه ای بود فقط... یک ترانه خیلی ملایم... هنوز آهنگش یادم است... شعرش را هیچ وقت بلد نشدم... صدا نم نمک بلند می شد، توی دره موج می زد... می آمد طرف ما... توی هوای بالای رودخانه طنین می انداخت، پخش می شد... صدایش مثل پرنده بود، پرپر می زد، طنین های کوچک کوچکش توی همه شب می دوید...

همه رهگذرها رفته بودند، همه کسانی که از سرکارشان برمی گشتند و از پله ها بالا آمده بودند، توی پلکان هیچ کس نبود... من و «نوفیر» تنها



بودیم... منتظر می ماندیم که صدای پیانوش قطع بشود، دیگر آواز نخواند، در روی شستی ها را ببندد... آن وقت می رفتیم خانه.

پیانوی بزرگ زیاد نماند. یک دوشنبه صبح کارگرهای اسباب‌کش آمدند و بردندش... لازم شد که قطعه به قطعه جداش کنند... من و جانکیند هم در عملیات شرکت کردیم... اول یک جرثقیل واقعی کار گذاشتند بالای چاردری... از پنجره رد نمی شد... سرتاسر صبح توی پذیرایی با طناب و قرقره ور رفتند... بدنه بزرگ پیانو را از طاقی طرف باغچه کشیدند پایین... اشکاف بزرگ سیاه، که وسط چشم انداز توی هوا آویزان بود، هنوز جلوی چشمم است...

نورا از همان اول عملیات رفت شهر، همه مدت بیرون ماند... باید دید و بازدید می رفت؟... قشنگ ترین پیرهنش را پوشیده بود!... خیلی دیر برگشت... رنگش مثل گچ سفید بود...

پیری سر ساعت هشت برای شام پیداش شد... از چند روز پیش کارش این بود... بعد برمی گشت اتاقش... دیگر ریشش را نمی زد، خودش را هم نمی شست، افتضاح کیف بود... بوی ترشی بدی می داد. نشت کنار من... غذایش را شروع کرد اما نیمه کاره اش گذاشت... شروع کرد جستن توی جیب های شلوارش، لای آسترش... رب دوشامبرش را کشید بالا... ته همه جیب هاش را کاوید... دست هاش می لرزید... چند تایی آروغ ریز زد... خمیازه کشید... غر زد... بالاخره کاغذی را که دنبالش بود پیدا کرد!... باز یک نامه بود. این دفعه سفارشی... دستکم دهمین نامه ای بود که در سه چهار ماهه بعد از عید میلاد از پدرم می رسید... من هیچ وقت جرابش را نمی دادم... همین طور مریوین... عادتشان شده بود... نامه را باز کرد، نشانم داد... فقط برای این که خیالم راحت باشد نگاهش کردم... همه چندین صفحه را گذرا دیدم... مفصل بود، با شرح و تفسیر!... شروع کردم خواندن. یک اخطاریه رسمی بود!...

این که سرکوفتم بزنند تازگی نداشت... اما این دفعه بلیت هم ضمیمه بود!... بلیت برگشت از «فولکستون»!

پدرم کفرش درآمده بود! نامه‌های دیگری هم از این نوع ازش دیده بودیم! تقریباً مشابه هم. نامه‌های پر از درماندگی، پر از غرولند، پر از تکرار و وراجی... نامه‌های تهدیدآمیز... پیرمرده همه‌شان را بعد از خواندن می‌گذاشت توی یک قوطی مخصوص روی هم... به ترتیب تاریخ مرتب و منظم روی هم می‌گذاشت... بعد می‌بردشان اتاقش... سر تکان می‌داد و چشم‌هاش را به هم می‌زد... احتیاجی نبود که چیزی بگوید... همین که نامه‌ها را مرتب ضبط می‌کرد بش بود!... چو فردا شود فکر فردا کنیم! بعد هم، آن همه شر و ور... اما این یکی، به عنوان ضرب‌الاجل، چیز دیگری بود... یکا بلیت هم ضمیمه‌ش بود آخر... کاری نمانده بود جز این که باروبنه‌م را ببندم... راه بیفت بچه!... همین هفته آینده... ماه داشت تمام می‌شد... حساب تصفیه!...

نورا انگار نمی‌فهمید چه به چیست... توی خودش بود... حواسش جای دیگری... پیری می‌خواست او هم بفهمد توی نامه چه نوشته... داد زد که بیدارش کند... نورا انگار از خواب پرید... جانکیند عَر می‌زد... نورا یکدفعه بلند شد، توی قوطی گشت، باید نامه را می‌خواند... با مکث و با صدای بلند خواند...

دیگر هیچ توهمی درباره آینده‌ای که تو برای ما تدارک دیده‌ای ندارم! متأسفانه چندین و چند بار با سرشت خشن و نایکار و خودخواهی هولناک تو سروکار داشته‌ایم... همه گرایش‌های تو به تنبلی، ولخرجی و میل تقریباً شیطانی تو به تجمل و خوشگذرانی را خوب می‌شناسیم... می‌دانیم چه در انتظارمان است... هیچ‌گونه مدارا، هیچ‌کدام از ملاحظات عاطفی نمی‌تواند امیال مهارگسیخته و سیری‌ناپذیر تو را تعدیل کند... در حالی که می‌توان گفت که ما در این زمینه از هیچ کوششی فروگذار نکرده به هرکاری دست زده‌ایم! اما دیگر توان ما به انتها رسیده و امکاناتی برای ما نمانده که به خطر بیندازیم! توش و توان ناچیز ما دیگر هیچ‌گونه امکانی به ما نمی‌دهد

که تو را از چنگ سرنوشت محتوم نجات بدهیم!... دیگر هرچه بادا باد!...

منظورم از ارسال این آخرین نامه این است که به عنوان یک پدر، یک رفیق، با آخرین فرصتی که تا مراجعت قطعی تو باقی ست و جهت پیشگیری از هرگونه کدورت بی حاصل و هر نوع واکنش خلاف انتظار و سرپیچی بیهوده برای اولین بار به تو هشدار بدهم که در آینده فقط و فقط باید به خودت متکی باشی! بله، فردیتان، فقط و فقط به خودت! دیگر هیچ انتظاری از ما نداشته باش! بدان که برای گذران زندگی باید روی پای خودت بایستی! برای من و مادرت دیگر رمقی نمانده! دیگر هیچ کاری از دست ما برای تو ساخته نیست!...

تعهدات تازه و قدیمی ما را به معنی واقعی از پا درآورده... در آستانه پیری، فشار انواع تشویش‌های بی‌وقفه، شداید گوناگون، کار شاق فرساینده، نگرانی‌های مداوم، محرومیت در همه زمینه‌ها، سلامتی ما را مختل کرده و رو به زوال می‌کشاند... ما دیگر به لب گور رسیده‌ایم، فرزندم! از نظر مالی دیگر هیچ چیز برایمان نمانده! از سرمایه ناچیزی که ماترک مادر بزرگت بود هیچ چیز باقی نمانده!... مطلقاً هیچ چیز! حتی یک سو! در مقابل، خودمان را مقروض کرده‌ایم که دلایلش را خوب می‌دانی! دو خانه واقع در «انیر» بطور کامل در گروست!... کسب و کار مادرت در پاساژ با مشکلات تازه‌ای دست به گریبان است که به اعتقاد من راه چاره‌ای ندارد... یک تغییر و جهش تازه و کاملاً خلاف انتظار در زمینه مد همه امیدهای ما به یک فصل همراه با اندکی روتق را نقش بر آب کرده!... همه پیش‌بینی‌های ما نادرست از آب درآمده... یک بار در زندگی شهامتی به خرج داده بودیم... با هزینه بسیار، با صرفه‌جویی در کلیه مخارج از جمله خورد و خوراک خود در زمستان گذشته، ذخیره بزرگی از جلیقه بولروی مدل «ایرلند» فراهم کردیم. اما ناگهان! به نحو کاملاً غیرمنتظره سلیقه مشتریان کاملاً عوض شد و به معنی واقعی کلمه از این جنس گریزان شدند و به مدها و هوس‌های تازه رو آوردند... وضعیت غیرقابل درک است!

زورق نحیف ما دچار یک توفان واقعی است!... براحتی می‌توان پیش‌بینی کرد که مادر تو نتواند حتی یکی از این بولوها را به فروش برساند! حتی به نازل‌ترین قیمت! در حال حاضر سعی می‌کند آنها را به آباژور تبدیل کند! برای دستگاه‌های تازه الکتریکی!... تلاش بیهوده!... این وضع تا کی ادامه خواهد داشت؟ کار ما به کجا خواهد کشید؟ اگر از خودم خواسته باشی هر روزه در کوکسینل مجبور به تحمل حملات موزیانه، ناجوانمردانه و حتی به تعبیری ظریف دسته‌ای از منشی‌های جوانی هستم که بتازگی استخدام شده‌اند... این جوانان جاه‌طلب با اتکا به مدارک بالای دانشگاهی (بعضی‌شان دارای مدرک لیسانس)، با برخورداری از حمایت مدیرکل و روابط وسیع محفلی و خانوادگی، همچنین آگاهی از شیوه‌های بسیار «مدرن» (بی‌بهره‌گی تقریباً مطلق از هر نوع ملاحظه)، در مقایسه با کارمندان ساده مثل من از امتیازهای خردکننده‌ای برخوردارند... شکی نیست که بزودی نه فقط موفق به پیشی گرفتن از ما خواهند شد، بلکه بطور کامل ما را از سمت‌های جزئی‌مان برکنار خواهند کرد!... بدون این‌که به هیچ وجه بخواهم تصویر یأس‌آمیزی ارائه دهم باید بگویم که این تغییر و تحول در چند ماه آینده صورت خواهد گرفت و در این مورد هیچ نوع توهمی جایز نیست!

من شخصاً می‌کوشم که تا حد ممکن مقاومت کنم... بدون آن‌که متانت و وقار خودم را از دست بدهم... امکانات و خطرات پیش‌آمده ناگهانی را که پیامدهایش مایه نگرانی من است به حداقل برسانم... پیامدهایی از هر نوع!... خودم را مهار می‌کنم!... به خودم فشار می‌آورم!... برای احتراز از هر نوع درگیری و گرفتاری بر خودم مسلط می‌شوم! اما افسوس که این کوشش‌ها همیشه با موفقیت قرین نیست... این جوانان فرصت‌طلب با پشتکاری که دارند به تحریکاتی واقعی دست می‌زنند!... خود من هم یکی از آماج‌های اعمال ناجوانمردانه آن‌ها شده‌ام! دائماً خود را در معرض دسیه‌ها، ریشخندها و آزارهای بی‌وقفه آنان حس می‌کنم... مرا وسیله کسب مهارت برای خود کرده‌اند... چرا؟ حدس و گمان بیار است... آیا

صرف حضور من محرک آنهاست؟ همان‌طور که می‌توانی حدس بزنی این همشینی، این خصومت مداوم برای من بینهایت دردناک است. مضافاً، با توجه به مجموعه شرایط، پیشاپیش حس می‌کنم که در این مبارزه با فریب و نیرنگ و ریاکاری بازنده‌ام! با چه حربه‌ای می‌توانم با حریف دست و پنجه نرم کنم؟ منی که از هیچ نوع رابطه خصوصی و سیاسی برخوردار نیستم و عملاً به آخر کار رسیده‌ام، نه ثروتی دارم نه خورشاوندی، همه پشوانه‌ام در این مقابله دستاوردهای بیست و دو سال متوالی خدمت شرافتمدانه و دلوزانه در مؤسسه کوکینل، همراه با وجدان پاک، امانت کامل، وظیفه‌شناسی مطلق و بی‌چون و چراسست... از این همه چه نتیجه‌ای در انتظارم است؟ طبعاً بدترین نتیجه... ترسم از این است که این کوله‌بار سنگین محسنات صادقانه در روزی که به حسابم رسیدگی خواهد شد در ذیل بله‌ی من منظور شود و نه اعتبارم!... دلم مطلقاً این‌چنین گواهی می‌دهد فرزند عزیزم!...

اگر وضع غیرقابل تحمل شود (که برآستی هم بسرعت در این مسیر افتاده است)، اگر برای همیشه از کار برکنارم کنند (که می‌دانیم یک بهانه کوچک کافی است! چون‌که بحث تجدید سازمان کامل بخش‌های اداره ما هرچه بیشتر مطرح می‌شود) در این صورت تکلیف ما چه خواهد شد؟ تجسم چنین پیشامدی برای من و مادرت لاجرم با نگرانی بسیار شدید و کاملاً قابل توجیه و همچنین وحشت واقعی همراه است!

به عنوان آخرین تیر ترکش، در اقدامی ناگزیر برای دفاع از خود (که آخرین هم هست!) به فراگرفتن ماشین‌نویسی پرداخته‌ام، البته در خارج از وقت اداری و در مختصر مهلتی که بعد از تحویل سفارش‌ها و دوندگی‌های مربوط به مغازه برایم باقی می‌ماند. این دستگاه (آمریکایی) را برای چند ماد کرایه کرده‌ایم (باز هم مخارج اضافی). اما در این زمینه هم چندانی توهمی ندارم! همان‌طور که می‌توانی حدس بزنی دیگر در سن من نمی‌توان در فنی به این تازگی مهارت پیدا کرد و با روش‌های تازه، شیوه‌های تازه، افکار تازه کنار آمد! بخصوص که دغدغه‌های مداوم ما را از پا درآورده،

دچار زجر دائمی هستیم!... این همه موجب می‌شود که ما تصویر آینده خود را به تیره‌ترین وجه مجسم کنیم، فرزند عزیز! و دیگر بدون هیچ شک و هیچ‌گونه اغراقی می‌شود گفت که امکان حتی یک اشتباه دیگر، حتی یک بی‌احتیاطی ناچیز، برای ما نمانده است! مگر این‌که من و مادرت بخواهیم عمرمان را در نهایت فقر و فاقه به پایان برسانیم!

تو را می‌بوسیم فرزند عزیز! به اتفاق مادرت در آستانه مراجعت از انگلیس از تو یک بار دیگر خواهش می‌کنیم! التماس می‌کنیم! سوگندت می‌دهیم که اگر نه به خاطر منافع ما یا علاقه عاطفی به ما، دستکم به خاطر صلاح شخصی خودت، همتی به خرج بدهی و دست به تصمیمی شجاعانه بزنی و بخصوص از این پس با جان و دل در راه موفقیت در کارهایت کوشا باشی.

پدر مهربانت: اوگوست

یک خبر - مادرت از من خواست که درگذشت خانم دیوون را که دوشنبه گذشته در خانه سالمندان «کرملن بیستر» اتفاق افتاد به اطلاع برسانم.

از چند هفته پیش بستری بود. ورم ریه و تارسایی قلبی داشت. خیلی درد نکشید. در روزهای آخر دائماً در خواب بود و فرا رسیدن مرگ را حس نکرد. بعد از ظهر روز قبلش به عیادتش رفته بودیم.

فرداش طرف‌های ظهر من و جانکیند توی باغچه بودیم، منتظر ناهار... هوای محشری بود... یک یارویی با دوچرخه آمد... ایستاد، زنگ زد... تلگرام بود. سریع گرفتمش، از بابام بود... «فوراً مراجعت، مادر نگران. اوگوست»

تندی رفتم بالا، نورا را در طبقه دوم دیدم، کاغذ را دادم دستش، خواند، برگشت سر میز، سوپ ما را کشید، شروع کرده بودیم خوردن که یکدفعه زد زیر گریه!... زار می‌زد، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد،

بلند شد، دوید و رفت توی آشپزخانه... صدای هق هقش را از توی راهرو می شنیدم... رفتارش گیجم می کرد! اصلاً اهل این جور کارها نبود... هیچ وقت ازش ندیده بودیم... اما چیزی نگفتم... سرجام ماندم، با خله، غذاش را به اش دادم تا تمام شد... وقت گردش بود... هیچ میلش را نداشتم... آن صحنه غم انگیز منگم کرده بود.

بعد هم، فکرم رفت دنبال پاساژ، یکدفعه تجسم برگشتم به آنجا همه ذهنم را گرفت... همه آن همسایه ها... دوباره گشتن دنبال یک شغل آبرومند!... دیگر استقلالم تمام شده بود!... سکوت بی سکوت!... گردش و لالش!... باید دوباره برگردی به همه عوالم بچگی، همه آشغال را از سر! عجله عجله! آه! همه آن لجن! آن کثافت!... شرایط نکبت! پر خوبی باش! زرشک! ر-ی!... همان تجسم ننه بابام حالم را خراب می کرد، از فکر آن شرایط! - م می گرفت! مادرم با آن پای کوتاه انگار چوبی، بابام با آن سیبل و سینه جر دادن هاش، چرت و پرت و دری وری هاش...

جانکیند آستینم را می کشید. نمی فهمید چه شده. می خواست که راه بیفتیم گردش. «نو ترابیل» را نگاه می کردم. باید بزودی از هم جدا می شدیم. شاید این بچه خل و چل مشنگی که همه چیز را می بلعید توی عالم خودش دلش برام تنگ می شد. از چشم خودش مرا چه جور می دید؟ مثل یک گرساله؟ خرچنگ؟... عادت کرده بود که ببرمش گردش... با آن چشم های ورقلمبیده اش، آن حالت همیشه خوشحالش... یک جور بخت یارش بود... اگر مواظب بودی که ناراحتش نکنی بچه مهربانی بود... از دیدن این که رفته توی فکر خیلی خوشش نمی آمد... رفتم کنار پنجره نگاهی انداختم بیرون... تا برگردم جست و دستش را برد طرف قاشق چنگال ها... آرام شد، شاشید! پاشید توی سوپ! قبلاً هم این کار را کرده بود! دویدم و کشیدم و آوردمش پایین... درست همین لحظه در باز شد... مریوین آمد تو... حرف نمی زند، ماشین وار می آید جلو، صورتش انگار از سنگ... مثل آدم مصنوعی راه می رود... اول یک دور

می‌زند دور میز... دوباره، سه بار... باز هم... ردا خوشگله‌ش تنش است، سیاه مثل مال وکیل‌ها... اما زیرش لباس ورزشی پوشیده... شلوار گلف... دورینش گردنش... با یک قمقه خوشگل تمیز براق... با یک پیرهن سبز زتش... هنوز به همان حالت مثل خوابگردها راه می‌رود... با قدم‌های ریز می‌رود توی درگاه... یک کمی توی باغچه قدم می‌زند... دستش می‌رود که در باغچه را باز کند...؛ دودل است... برمی‌گردد، می‌آید طرف ما، طرف خانه... همین‌طور عین خوابگردها. یک دور دیگر از جلوی جانکیند رد می‌شود، با یک حرکت رسمی به ما سلام شاهانه می‌کند... بازوش می‌رود بالا و می‌آید پایین... هر دفعه سری هم خم می‌کند... به جمعیتی در دور دورها، خیلی دور، نظر دارد... به نظر می‌رسد که به ابراز احساسات شدیدی جواب می‌دهد... بالاخره خیلی آهسته... با وقار کامل... برمی‌گردد اتاقش... می‌شنوم که در را می‌بندد... این حرکات عجیب و غریب... آدمک مصنوعی... جانکیند را ترسانده بود... دیگر سرجا بند نبود. وحشت کرده بود و به هر ترتیبی می‌خواست در برود. زبانم را به هم می‌زدم و هُش هُش می‌کردم، عین کاری که با اسب می‌کنند... معمولاً آرامش می‌کرد... اما نه، مجبور شدم کوتاه بیایم. راه افتادیم توی سبزه‌زارها...

نزدیک پادگان اسکاتلندی‌ها به بچه‌های «هویفول کالج» برخوردیم که آمده بودند پیاده روی. می‌رفتند آن طرف دره کریکت بازی کنند. چوب‌ها و گل‌هاشان همراهشان بود... بچه‌های سابق خودمان را هم دیدیم... برامان دوستانه دست تکان می‌دادند... چاق شده بودند، بزرگ شده بودند... عجیب سرحال بودند. از دیدنمان خوشحال شدند. لباسشان راه راه نارنجی و آبی بود... دسته‌شان روی زمینه افق خوب به چشم می‌زد.

دیدمشان که دور شدند... خیلی زود برگشتیم... جانکیند هنوز می‌لرزید.



من و جانکیند بالای راه «ویلواک»، راهی که می‌رسید به کالج، در حال گردش بودیم که به گاریه برخوردیم، گاری بزرگ پرده‌دار سه اسبه... باز یاروهای اسباب‌کشی بودند...

از شیب‌های تند احتراز می‌کردند، همه‌ش باغچه‌ها را دور می‌زدند، باز داشتند چیزهای دیگری را می‌بردند... این دفعه دیگر داشتند همه چیز را می‌بردند، ته‌مانده‌ها را... حسابی جارو کرده بودند... جاروی آخر... توی گاری را نگاه کردیم، پرده‌هاش باز بود... دو تا تخت کلفت‌ها بود، یکی از گنجه‌های آشپزخانه، صندوقچه ظرف‌ها و سه چرخه پیری... بعدش خیلی خرت و پرت‌های دیگر... حتماً بالاخانه را هم خالی کرده بودند! خانه خالی خالی! دیگر چیزی نمانده بود... حتی بطری‌ها را هم داشتند می‌بردند، صدای به هم خوردنشان از لای اسباب‌ها می‌آمد... این طوری که می‌دیدم دیگر نباید چندان چیزی می‌ماند...

داشتم برای چارتا لباس و خرت و پرت و کفش‌هام نگران می‌شدم: اگر این طوری می‌رویدند دیگر هیچ چیز باقی نمی‌ماند، به هیچ چیز رحم نمی‌کردند... شده بود حراجی! این بود که بدو راه افتادم، می‌خواستم بینم چه خبرست!... بعد هم وقت غذا بود... میز باشکوهی چیده بودند... با بهترین ظرف‌ها... بشقاب‌های گلدان... لیوان‌های کریستال!... توی اتاق لخت و برهنه عجیب جلوه داشت!...

غذا سالاد سیب‌زمینی، کنگر فرنگی با خردل و سرکه، گیللاس توی الک، یک کیک تر خامه‌ای، یک تخته ژامبون درسته... خلاصه یک سفره شاهانه، به اضافه کلی پامچال که وسط ظرف‌ها روی رومیزی پخش بود. به به! این یکی را دیگر واقعاً انتظارش را نداشتم!

گیج شده بودم!... با جانکیند جلوی این همه شکوه و جلال ماتمان برده بود!... نه از نورا خبری بود نه از شوهرش... دوتایی گشته‌مان بود. اول یک خرده از هر چیزی چشیدیم... بعد دیگر دست به کار شدیم،

برداشتیم، لمباندیم، بلعیدیم... با دست افتادیم به جان همه چیز... مهم اولش است که شروع کنی... چه لذتی! جانکیند مثل خر کیف می‌کرد، انگار دنیا را داده بودند به‌اش... چندان چیزی باقی نگذاشتیم... هیچ‌کدامشان نیامدند پایین...

خوب که سیر شدیم برگشتیم توی باغچه... موقع دست به آب خُله بود... دور و ورَم را نگاه می‌کنم... همه‌ش تاریکی... پرنده پر نمی‌زند... عجیب است واقعاً!... بالا از همه پنجره‌های خانه فقط یکی روشن است... اتاق پیری... حتماً باز در را روی خودش بسته. توی دلم می‌گویم از فرصت استفاده کنم، دیگر حال شروور را ندارم... حالا که بلیتم توی جیبم است بروم و چمدانم را ببندم... فردا صبح با اولین قطار بزنم به چاک... هفت ونیم. آها! همین‌طور! قالش را بکنم! همیشه از خداحافظی بدم آمده.

اما دلم می‌خواست یک کمی پول داشتم، یکی دو شیلینگی برای خریدن «آبجوی زنجفیل»، توی سفر می‌چسبید... اول خله را می‌خوابانم که خوب خیالم تخت باشد... یک کمی با‌اش ور می‌روم، معمولاً آرامش می‌کند... خوب می‌خواباندش... اما آن شب آن همه دلهره‌های روز اعصابش را تحریک کرده بود... نمی‌خواست بخوابد. هر چقدر هم که هس‌هس می‌کردم باز تکان‌تکان می‌خورد، می‌جست، توی قفسش دست و پا می‌زد. مثل یک حیوان وحشی می‌غریه! با همه دیوانگی بو برده بود که وضع مشکوک است... می‌ترسید که وسط شب بگذارمش و بروم... حالش خراب بود! از وحشت داشت قالب تهی می‌کرد... آه.

خوابگاه واقعاً هم بزرگ بود... درندشت... فقط ما دو تا بودیم، در حالی که گذشته‌ها دوازده نفری، حتی چارده نفری توش می‌خوابیدیم...

چارتا جورابم را جمع می‌کردم، دنبال دستمال‌ها و لباس‌های زیرم می‌گشتم، همه‌ش پاره پوره و سوراخ سوراخ بود... باید دوباره

نووارم می‌کردند! یعنی باز هم عربده و سرکوفت!... چه چشم‌انداز دلگرم‌کننده‌ای!... مشت و مالم هنوز تمام نشده بود... آینده شوخی نیست... همین که دوباره پاساژ یادم آمد، که به آن زودی هم باید دوباره برمی‌گشتم آنجا، مثل سگ شروع کردم به خودم لرزیدن!...

هشت ماه می‌شد که آمده بودم!... بینی توی پاساژ چه شکلی شده بودند؟... شک نداشتم که خنگ‌تر و گه‌تر از قبل!... حال‌گیرتر!... جماعت «راچستر» را بدون شک دیگر به عرم نمی‌دیدم! از پنجره، از گیوتین بزرگ، یک نگاه آخر انداختم به منظره بیرون... هوای صاف عالی‌ای بود... همه راه‌های سرازیری بندر، همه انبارها با چراغ‌های روشن، بخوبی پیدا بود... چراغ‌کشتی‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند... همه رنگ‌ها... مثل نقطه‌های روشنی که توی تاریکی دنبال هم می‌گشتند... خیلی کشتی‌ها، خیلی مسافرها دیده بودم که گذاشته و رفته بودند... کشتی‌های بادبانی... کشتی‌های بخار... الان معلوم نبود کدام جهنمی بودند... آن‌ور دنیا... کانادا... بعضی‌های دیگر استرالیا... وسط اقیانوس... در حال شکار نهنگ... آن وقت من هیچ‌کدام اینها را نمی‌دیدم... می‌رفتم پاساژ... خیابان «ریشلیو»... کوچه «مئول»... می‌رفتم بابام را می‌دیدم که صدای آهاز یخه‌ش را در می‌آورد... مادرم که پاش را جمع می‌کرد... می‌رفتم دنبال کار... باید دوباره حرف می‌زدم، توضیح می‌دادم که چرا فلان و بهمان! مثل یک موش کلکم را می‌کنند... سؤال پیچم می‌کردند و ترتیبم را می‌دادند... تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که زل بزنم و نگاهشان کنم... با تجسم چیزی که در انتظارم بود دلم می‌خواست بالا بیارم...

اتاق کاملاً تاریک بود، شمع را خاموش کرده بودم... یک کمی با لباس روی تخت دراز کشیدم که استراحتی بکنم... همین‌طوری خوابم می‌برد... با خودم می‌گفتم: «لباسهات را درنیار داداش... هوا

روشن نشده می توانی راه بیفتی». دیگر چیزی نمانده بود که نگاه کنم... چیزهام همه آماده بود... حتی یکی دو حوله هم برداشته بودم... جانکیند بالاخره خوابش برد... صدای خروپفش می آمد... با هیچ کس خداحافظی نمی کنم!... بی سرو صدا می گذارم و می روم... احتیاجی به احساسات بازی نیست!... داشت خوابم می برد!... یک کمی با خودم ور رفتم... شنیدم که صدای در آمد... دلم خواست بترکد... پیش خودم گفتم: «مواظب باش، داداش! شرط صد تا که مجبوری خداحافظی کنی!... این دفعه را هم خراب کردی!...»

صدای پاهای سبکی آمد... پایی که روی زمین کشیده شد... نورا بود! یکه خوردم! کلکم کنده ست!... دیگر نمی شود قصر در رفت!... منتظر نماند! با یک جست خودش را انداخت روی تخت، روی من! خودش است! ضربه محکمی ست روی همه بدنم!... در یک آن گیر می افتم!... توی هم پیچیده ام، له شده زیر بار نوازش... رنده شده ام، دیگر وجود ندارم... خودش است، با همه وزنش... روم... می چسبد... کله م گیر افتاده... دارم خفه می شوم... اعتراض می کنم... خواهش می کنم... می ترسم صدام را بلند کنم... ممکن است پیری بشنود!... دست و پا می زنم!... می خواهم از آن زیر بیایم بیرون... به خودم می پیجم... خم می شوم! زیر آوار خودم کورمال می روم... دوباره گرفتار می شوم، پخش می شوم، دوباره هجوم... بهمنی است از عاطفه و محبت... دیگر نمی دانم دهن و دماغم کجاست که نفسی بکشم... «فردینان! فردینان!»... التماس می کند... در گوشم زار می زند... از دست رفته... با دستم، با زبانم دهنش را می بندم که این قدر صدا نکند... پیری توی اتاقش حتماً از خواب می پرد... وحشت دارم که می ادا سر برسد... بعضی هاشان خیلی خطرناک اند...

سعی می کنم دلداریش بدهم که یک خرده آرام بشود... نوازشش می کنم... می خواهم هرچه از دستم برمی آید برایش بکنم... هرچه را

که بلدم به کار بیرم... اما باز از پیش بر نمی آیم. آها! آرام شد! دیگر چیزی نمی گوید! بالاخره! چقدر جنب و جوش؟ بی حرکت! خودم هم... در یک آن! مثل نفسی که فرو برود! سنگ می شوم از رخوت! گم می شوم توی وهم! مات...! آن وقت به خودم می آیم، به تکان می افتم... سرم را توی بالش ش فرو می کنم... صدایش بلند می شود، باید دوباره آرامش کنم... ناگهان از جا می جهد... خودش را آزاد می کند و پس می رود، سرعت... آه... سرپاست!... وسط اتاق! پشت سرهم چیزهایی به ام می گوید!... توی سفیدی نور چراغ کوچه می بینمش!... با پیرهن سفید... سرپا!... با موهای آشفته... با گردن شق بی حرکت ماندهم که چه کنم...

می گویم: «کجا می روی؟ یاا...» همین طوری، برای این که آرامش کنم. یکدفعه انگار دیوانه می شود! جیغ می زند، به تب و تاب می افتد... پس پس می رود طرف در... همین طور هم حوف می زند دیوانه!... داد می زند «گودبای! فردینان! گودبای! لیوول! خوشبخت باشی! لیوول!» یعنی چه...

باز یک رسوایی دیگر! بخشکی شانس! از تخت می پریم پایین! این یکی را دیگر می زنم له لورده ش می کنم! دیگر آخرش است! منتظرم نمی ماند زنکه! به همان زودی غیث می زند!... صدای در پایین را می شنوم که بازو محکم بسته می شرد! خیز بر می دارم! پنجره گیتوینی را می زنم بالا... همین قدر می بینمش که از سر بن بست می پیچد بیرون... زیر چراغ گاز... حرکاتش را می بینم، پیرهنش توی باد تکان می خورد... از پله ها می رود پایین... کجا می رود احمق؟

یک آن مثل برق به ذهنم می رسد که بدبختی بزرگی می خواهد اتفاق بیفتد!... پیش خودم می گویم «خواهی دید! باز برای توست، داداش! این دفعه فاجعه ست! باز به سرت می آید، رفیق! بی پرو برگرد! دندت نرم!... اگر خودش را نینداخت توی آب!» حس می کردم که جای شک نداشت!

جن به جانش افتاده بود، پدرسگ!... می توانستم به اش برسم؟... اما من که این وسط کاره‌ای نیستم!... کاری نمی توانم بکنم!... این معرکه چه دخلی به من دارد؟... گوش می دهم... از پنجره راهرو نگاه می کنم... شاید لب رودخانه بینمش... دیگر باید رسیده باشد آنجا... یک نگاه دیگر!... باز صدای جیغ!... بعد «فردینان»!... صداهای دیگر... صداهایی که توی آسمان پخش می شود! باز هم اوست، اوست که آن پایین داد می زند!... عقل از کله‌ش پریده، دیوانه!... صداش از ته بندرگاه می آید! دلم شور می زند...! وحشت برم می دارد! حتماً می گویند من از یک چیزهایی خبر دارم!... بدون شک برام پاپوش می دوزند!... مطمئناً... بفرما دستبند!... مخم سوت می کشد... بروم و خله را از قفش درآرم بیرون... اگر یک دقیقه تنه‌اش بگذارم دوباره وحشت می کند... بعد هم، غیر از خرابکاری که چیزی بلد نیست... همه خانه را آتش می زند بی پدر مادرا! بیدارش می کنم... از تختش می آرمش پایین، همین طوری، با پیژامه... فله‌ای از پله‌ها می برم پایین...

بیرون که می رسیم، توی بزبست خم می شوم روی صخره‌ها، بلکه پل را ورای روشنایی چراغ‌ها بینم... کجا ممکن است رفته باشد؟ آها، می بینمش!... به صورت یک لکه... توی تاریکی‌ها تکان تکان می خورد... یک لکه سفید که این ور آن ور می چرخد... خودش است، ابله! از پای یک چراغ پرپر می زند پای یک چراغ دیگر... عین پروانه!... هنوز گاه به گاهی جیغ می زند، باد طنین صداش را می آرد. بعد یک آن یک جیغ وحشتناک، یکی دیگر، فریاد دلخراشی که توی همه دره می پیچد... سر خله داد می زنم: «بجنب بچه! باجی مان خودش را انداخت توی آب! محال است به اش برسیم! همین مان مانده که برویم و درش بیاریم! خواهی دید داداش! خواهی دید!»

خیز برمی دارم، از پله‌ها می پریم پایین، ویزژ!... اما یکدفعه! همان وسط پله‌ها! میخ می شوم و وا می ایستم! قلبم انگار از کار می افتد... ناگهان فکری به سرم می زند. از جا نمی توانم بجنبم! می لرزم! نه دیگر! بس

است. دیگر یک قدم هم بر نمی دارم...! چه فایده...! به خودم می آیم! فکر می کنم! خم می شوم روی نرده پله ها! می بینم... آن جایی که از لب رودخانه صدا آمد خیلی پایین نیست... الآن پر شده آدم... از همه طرف می دوند آنجا!...

محوطه پر از نجات غریق است! باز هم می آیند. بحث می کنند... با چوب های دراز و کمر بند و زورق های سبک از همه طرف خودشان را می رسانند آنجا... همه سوت ها، همه آژیرها باهم به صدا در می آید. قشقرقی ست. محشری ست!... به تک و پو می افتند، تقلاً می کنند... نمی توانند بگیرندش... چارگوش کوچک سفید وسط موجها را آب می برد... می دورتر و دورتر...

از جایی که هستم هنوز وسط آب ها خوب می بینمش... از سکوه های شناور دور می شود... حتی صدای خفه شدنش را می شنوم... صدای قل قل آب توی گلوش به گوشم می رسد... صدای آژیرها هنوز می آید... از ورای آنها می شنوم که غرق می شود... مدّ دریا به کام می کشدش... موجها می بردش... لکه سفید از آب بند هم می رود دورتر! دیگر تمام است! دیگر هیچ کاری نمی شود کرد! حتماً غرق شده! به خله نهیب می زنم بجنب! با لقد راهش می اندازم! نباید ما را بیرون بینند!... نباید ببینند که سرجامان نیستیم!... بجنب!

از بس دویده از پا درآمده... هلش می دهم... می اندازمش جلو... بدون عینک چشم هاش نمی بیند. حتی چراغها را هم نمی بیند، می خورد این ور آن ور... مثل سگ زوزه می کشد... می گیرم و بلندش می کنم، می برمش بالا!... می اندازمش توی تختش... می دوم طرف در اتاق پیری!... ضربه های خیلی محکم می زنم! هیچ جوابی نمی آید!... ای بابا! دوباره می زنم! می کوبم! فشار می آرم! با تنه می زنم به در!... بازش می کنم!... آها، هست!... درست در همان حالتی که قبلاً دیده بودمش... جلوی آتش، از خود بیخود، وارفته... دست می کشد به شکمش، بی خیال... نگاهی به ام می اندازد چون یکدفعه جلوش سبز شده...!

چشم‌هاش پرپری می‌رود... حواش نیست. داد می‌زنم «دارد غرق می‌شود! دارد غرق می‌شود!»... باز بلندتر!... نعره می‌زنم... یا حرکت سر و دست هم نشان می‌دهم... ادای غرق شدن را درمی‌آرم... به پایین اشاره می‌کنم!... توی دره... آن طرف پنجره! پایین! پایین! «مدوی» رودخانه! ریور! ریور! پایین! واتر!...» حرکتی می‌کند که بلند شود. با فشاری که به‌اش می‌آید آروغ می‌زند. کج و کوله می‌شود و می‌افتد روی یک چارپایه... به‌ام می‌گوید: «فردینان، پر خوب!... پر خوب، فردینان!» دستش را طرفم دراز می‌کند اما نخ توی هم می‌پیچد... توی مبل گیر افتاده... می‌کشدش، زورش نمی‌رسد... همه بطری‌ها را می‌اندازد زمین... همه وسکی می‌ریزد بیرون... شیشه مارمالاد هم می‌افتد... می‌ریزد... همه چیز پخش و پلا می‌شود، خنده‌ش می‌گیرد... از زور خنده به خودش می‌پیچد... می‌خواهد چیزها را نگه دارد... بطری‌ها... همه می‌ریزد به هم... بشقاب هم پرت می‌شود... روی تکه‌های شکسته لیز می‌خورد... تلوتلو خوران می‌رود و می‌افتد روی نیمکت. دیگر تکان نمی‌خورد... چسبیده به شومینه... نشانم می‌دهد که باید چکار کرد... نشخوار می‌کند... صدای خُر و خر درمی‌آرد... شکم گردش را می‌مالد... خوب لای چین‌های پیه دست می‌کشد... همین طوری آهسته آهسته چروک‌ها را می‌خاراند... جابه‌جا می‌کند... از هم بازشان می‌کند... دوباره دست می‌کشد لای چین‌ها.

دیگر نمی‌دانم چه بگویم... بهتر است پافشاری نکنم. در اتاقش را می‌بندم، برمی‌گردم خوابگاه... به خودم می‌گویم: «باید صبح زود راه بیفتی...» باروبنه‌م حاضر و آماده‌ست!... یک کمی روی تخت دراز می‌کشم... اما زود بلند می‌شوم... دوباره وحشت ورم می‌دارد... درست نمی‌دانم چرا... دوباره فکرم می‌رود پی‌نورا... دوباره از پنجره نگاه می‌کنم... گوش می‌دهم... دیگر صدایی نمی‌آید... دیگر هیچ چیز... لب رودخانه یک نقر هم نیست... یعنی همه رفته‌ند؟

یکدفعه با همه وحشت و خستگی به تب و تاب می‌افتم... نمی‌توانم



مقاومت کنم... باید بروم پایین بینم شاید از آب گرفته باشندش... تند شلوار و کت و بالاپوشم را تم می‌کنم... بچه خواب خواب است... در خوابگاه را پشت سرم قفل می‌کنم... قصدم این است که فوراً برگردم... سریع راه می‌افتم... می‌رسم پایین پله‌ها... یک آجان می‌بینم در حال گشت... بعد یک ملوان که صدام می‌زند... ترس برم می‌دارد... سرد می‌شوم... سر جام می‌مانم... به درک! تکان نمی‌خورم! وضع برام زیادی پیچیده ست! بعد هم دیگر طاقتش را ندارم!... یک خرده همین طوری می‌مانم... هیچ‌کس رد نمی‌شود... پلی که ازش خودش را پرت کرد توی آب آن پایین است... چراغ‌ها، چراغ‌های قرمز، انبوهی از نقطه‌های دراز نورانی را می‌بینم که توی بازتاب‌های روی آب تکان تکان می‌خورد... پیش خودم می‌گویم برگردم بالا... دیگر چیزی نمانده!... الان شاید دیگر مأمورها آن بالا باشند!... فکر می‌کنم... مجسم می‌کنم... مردهم از خستگی... از پا درآمدهم... حالم بد است!... دیگر دارم جان می‌دهم... دیگر نای راه رفتن ندارم... دیگر نمی‌توانم بروم بالا تا «مینول»... حتی دیگر سعی‌ش را هم نمی‌توانم بکنم... تکیه می‌دهم به دیوار... دیگر هیچ کاری نمی‌توانم بکنم!... توی این معرکه من هیچ‌کاره‌م! هیچ‌کاره!... می‌خواهم بگذارم و بروم، تنها... آهسته آهسته می‌روم طرف ایستگاه... دگمه‌های بالاپوشم را می‌بندم... نمی‌خواهم کسی بشناسدم... پراش از پای دیوارها می‌روم... به احدی بر نمی‌خورم... چه خوب! سالن انتظار ایستگاه بازست... یک کم روی نیمکت دراز می‌کشم... یک بخاری نزدیکش است... بهتر از این نمی‌شد... توی تاریکی‌ام... اولین قطار قطار ساعت پنج است برای «فولکتون»... هیچ چیزم را با خودم نیاوردم... همه‌ش ماند روی تخت... بی خیال!... ماند که ماند... دیگر نمی‌خواهم برگردم آنجا... محال است... دیگر باید هرچه زودتر گذاشت و رفت... پا می‌شوم می‌نشینم که خوابم نبرد... حتماً باید قطار ساعت پنج را سوار شوم... پای تابلو می‌مانم... همان زیرش دراز می‌کشم... ساعت پنج... «فایو و کلاک فولکتون از طریق کانتربری»

این طور که بدون باروبندیل و بدون چیزمیزهام برگشته بودم انتظار داشتم که با دگنک ازم استقبال کنند... اما اصلاً!... به نظر می آمد که نه بابام از برگشتم خوشحال اند، حتی خیلی... فقط تعجب کردند از این که حتی یک پیرهن و یک جفت جوراب هم با خودم نیاورده بودم، اما پافشاری نکردند... زیاد پاپی ام نشدند... همه حواسشان پی گرفتاری های خودشان بود...

توی هشت ماهی که نبودم سر و وضع و حالت شان خیلی عوض شده بود. به نظرم صورت هاشان چروکیده و خشکیده و حرکاتشان کند و تردیدآمیز شده بود... زانوهای پدرم توی شلووار در نقطه ای که در گذشته پُر و برجسته بود لقی می خورد، پاچه های شلووار مثل پاهای فیل پراز چین های درشت می افتاد پایین. صورتش رنگ پریده بود، موهای بالای کلهش ریخته بود، صورتش توی کلاه ملوانی ش گم می شد... چشم هاش دیگر تقریباً رنگ نداشت، دیگر آبی نبود، خاکتری بود، خاکستری روشن مثل بقیه صورتش... چیزی که توی صورتش رنگی داشت فقط چین و چروک های بین دماغ و لب هاش بود... فرسوده می شد... چندان چیزی به ام نگفت... فقط یک کمی ازم پرسید چرا دیگر جواب نامه هاش از انگلیس نمی آمد؟ نکند در «مینول کالج» ازم ناراضی بودند؟... آیا در زبان پیشرفت کرده بودم؟... لهجهش را بلد شده بودم یا نه؟... اگر یک انگلیسی با ام تندتند حرف می زد می فهمیدم یا نه؟... من و من کنان جواب هایی سرهم کردم... بیشتر از آن چیزی پرسید...

گو این که دیگر به ام گوش هم نمی داد... آن قدر می ترسید که دیگر نمی توانست به چیزهایی علاقه نشان بدهد که گذشته و تمام شده بود. دیگر حال بحث کردن نداشت... اما با آن همه نامه های پراز غم و غصه ای که برام می فرستاد هنوز همه خبرها را به ام نداده بود!... خبرهای نگفته هنوز خیلی بود!... کلی!... چه بلاهایی! اخیرتر، هنوز

منتشر شده!... همه را شنیدم، با شرح و تفصیل... همه جانی که شش ماه اول کنده بودند تا پول پانسیونم را بفرستند حقیقت داشت... زحمت طاقت فرسا!... فاجعه جلیقه‌های بولو به خاک سیاه نشانده بودشان... عین واقعیت بود!... ساعت پدرم از بانک کارگشایی بیرون نمی‌آمد!... همین‌طور انگشتر مادرم... خانه‌های «آنیر» را که دیگر داشت بیغوله می‌شد باز هم گرو گذاشته بودند...

پدرم بدون ساعتش بکلی دیوانه می‌شد... خود همین‌که ساعت همراهش نباشد در سرگستگی‌ش مؤثر بود. با عادت‌های که به وقت دقیق و نظم و انضباط داشت مجبور بود لحظه به لحظه ساعت پاساژ را نگاه کند... برای همین می‌رفت دم در مغازه... زنکه اوسل، مال مغازه گلدوزی، منتظر همین لحظه بود... برای کنف کردن بابام تیک تاک تیک تاک می‌کرد... زیانش را هم درمی‌آورد بیرون...

مشکلات دیگری پیش می‌آمد... دست به دست هم می‌داد و کوهی می‌شد... خیلی بیشتر از حد توانشان بود... این بود که بدبختی توی خودشان مجاله‌شان می‌کرد، از هم می‌پاشیدند، سرگستگی فلجشان می‌کرد، بیرحمانه خودشان را سرکوب می‌کردند تا در مقابل حمله فضای کمتری را اشغال کنند... سعی می‌کردند زیر فاجعه جا خالی بدهند... نمی‌شد! هر کاری می‌کردند بالاخره گیر می‌افتادند، هر بار فاجعه روی سرشان خراب می‌شد.

خانم هروند، کارگر دوزنده، دیگر نمی‌توانست کار کند، همه‌ش بیمارستان بود... آنی که جاش را گرفته بود، خانم ژاسمن، هیچ توی کارش جدی نبود!... چاه ویلی بود اصلاً، غیر از بدهی بالا آوردن کاری بلد نبود. پدرش را مشروب درمی‌آورد. «کلیشی» می‌نشست. کار مادرم شده بود امنیوس سوازی، صبح و شب برود بیند کارها را حاضر کرده یا نه... همیشه توی کافه پیداش می‌کرد... زن یک افسر مستعمراتی بود، همیشه مست ایست... مشتری‌هایی که کار می‌دادند برای تعمیر و رفو ماه‌ها منتظر می‌ماندند!... دیگر جانشان به لبشان می‌رسید... خیلی از

گذشته‌ها بدتر شده بود... مدام از این همه تأخیر و بدقولی صدایشان در می‌آمد!... بعد، موقع سلفیدن که می‌شد همان دنگ و فنگ‌ها و کلک‌ها و بهانه‌های همیشگی!... خانم غیش می‌زد!... انگار آب می‌شد می‌رفت زیر زمین... یا این‌که اگر بالاخره یک کمی سرکیسه را شل می‌کرد، آن قدر غر می‌زد، آن قدر آه و ناله می‌کرد، آن قدر عیب‌های جزئی کار را بزرگ می‌کرد و به رخ می‌کشید که مادرم دیگر در می‌ماند که چه بگوید و چکار کند... آن همه عرق ریخته و سگ‌دوزه و خون دل خورده و با ژاسمن سروکله زده بود تا آخرش آن جور بااش بدرفتاری کنند و آبروش را ببرند... دیگر واقعاً به این همه مکافاتش نمی‌ارزید!

اولاً، مادرم این را خوب فهمیده بود و لابه‌بلائی گریه‌هاش هم می‌گفت که عشق به چیزهای زیبا دیگر از بین رفته... جریانی ست که دیگر نمی‌شود برش گرداند... راه افتاده و مبارزه کردن بااش احمقانه ست، خون دل خوردن بیخودی ست... پولدارها دیگر اصلاً سلیقه نداشتند... ظرافت سرشان نمی‌شد... دیگر برای جنس‌های ظریف‌کاری، کار دست، ارزش قائل نبودند... فقط مثل دیوانه‌ها سرودست می‌شکستند برای آشغال‌های ماشینی، گل‌دوزی‌هایی که زود شکافته می‌شد، با دو بار شستن پوسته پوسته می‌شد و وا می‌رفت... حرف خانم‌ها دیگر این شده بود که چرا این همه دردسر برای «زیبایی»؟ دیگر فقط این مهم بود که بزند توی چشم! لجن هم بود باشد! خنزرینزر کثافت! داتل اصل، داتل زیبا دیگر مرده بود! دیگر چرا این قدر خون دل؟ حتی مادرم هم مجبور شده بود با این چیزهای عفن کنار بیاید! همه مغازه‌ش پر بود از این فضولات... چیزهایی که یک ماه نگذشته شنندره پندره می‌شد... بی‌برو برگرد!... همه و تیریشش پر بود!... وقتی می‌دید که دیگر توی مغازه‌ش از هر چوب‌رختی و گیره‌ای کیلوستر کیلوستر از این آشغال‌ها آویزان است غصه‌ش نمی‌شد، نه، دل‌پیچه و اسهال می‌گرفت!... اما دیگر جای ایش و اوش نبود... چند قدم آن طرف‌تر از ما، سر نبش خیابان «ژونور»، یهودی‌ها همین جنس‌های ما را کوه کوه عرضه می‌کردند، روی

بساط توی مغازه باز بدون ویتترین، مثل بازار تره‌بار، روی هم روی هم آن قدر که دیگر پیشخوان معلوم نبود، قرقره‌ای! ده متر ده متر! کیلویی!... برای کسی که کارش با جنس «اصل» بوده انحطاط واقعی بود... مادرم خجالت می‌کشید از این که مجبور بود با همچو کثافت‌هایی رقابت کند!... اما خوب، چاره‌ای نبود... بیشتر دلش می‌خواست اصلاً همچو جنس‌هایی را بگذارد کنار و با مجموعه‌های دیگری گلیم خودش را از آب بکشد بیرون، مثلاً میل‌های کوچک، منبت‌کاری، میزهای کنار تخت، میز سه‌پایه منحنی، میز کار کشویی، یا حتی جنس‌های ویتترینی، خرده‌ریزهای تزئینی، گلدان، بلور و چینی، حتی لوسترهای هلندی که فروششان تقریباً مایه کاری است و خیلی هم سنگین‌اند... اما مسأله این بود که خیلی ضعیف بود، پای ناقصش هم زیادی درد می‌کرد... محال بود بتواند با بار یک کمی سنگین‌تر بیفتد دوره توی پاریس... محال بود! اما کاری بود که باید می‌کردی، اگر می‌خواستی اوکازيون‌های خوب گیرت بیاید. همین‌طور باید ساعت‌ها مثل سگ نگهبان توی سالن‌های حراجی گوش به‌زنگ و منتظر می‌ماندی... آن وقت مغازه چه؟... این‌ها که باهم جور در نمی‌آمد... دکترمان، دکتر کاپرون، مال بازار «منت اونوره»، دوبار آمده بود برای پاش... خیلی بی‌رودروایی گفت... گفت که باید استراحت مطلق بکند! دیگر مثل قاطر، با یک خروار بار، از این طبقه به آن طبقه نرود! گفت که باید کارهای خانه و حتی آشپزی را هم بگذارد کنار... رک و صریح گفت... بدون تعارف، هشدار! به‌اش گفت که اگر باز به خردش فشار بیارد پاش ورم می‌کند، داخل زانو، حتی جای دقیقش را هم نشانش داد... ران و ساق پاش از بس به‌اشان فشار آمده بود مثل چوب شده بود، انگار جوش خورده بود به هم، از پایین تا بالا با مفصل شده بود یک استخوان یک تکه... شده بود مثل چوب‌دست، با چین‌چین‌هایی سرتاسرش... دیگر عضله نداشت... پاش را که حرکت می‌داد ماهیچه‌هاش مثل طناب کشیده می‌شد... سیخ شدنشان را می‌دید! وحشتناک درد می‌گرفت، گرفتگی عضله بیچاره‌ش می‌کرد! بخصوص

شب‌ها آخر کار وقتی از سگ دو برمی‌گشت... به خودم تنهایی نشان داد... کمپرس آب‌گرم می‌گذاشت روش... سعی می‌کرد پدرم نیند... آخرها متوجه شده بود که وقتی پشت سرش لنگ‌لنگ می‌زد بابام بینهایت عصبانی می‌شد...

چون تنها بودیم و من توی مغازه منتظر بودم... از فرصت استفاده کرد و یک بار دیگر با ملایمت، با محبت اما البته با اطمینان کامل باز به‌ام گفتم که واقعاً تقصیر من بود که وضع آن قدر خراب بود، با همه گرفتاری‌هاشان توی مغازه و اداره پدرم... رفتارم، کارهای ناشایستم پیش گورلوژ و برلوپ واقعاً چنان زمین‌شان زده بود که دیگر بلندبشو نبودند... زیر و روشان کرده بود!... البته به این خاطر ازم کینه‌ای به دل نداشتند! هرچه بود گذشته بود!... اما حداقل کاری که می‌توانستم بکنم این بود که خوب متوجه بشوم چه بلایی سرشان آورده بودم... پدرم چنان ضربه‌ای خورده بود که دیگر نمی‌توانست اعصاب خودش را مهار کند... شب‌ها از خواب می‌پرید... کابوس بیدارش می‌کرد... ساعت‌ها وسط شب بلند می‌شد و این‌ور آن‌ور می‌رفت...

اما خود مادرم پاهاش را که می‌دیدم!... بدترین بلا بود، از یک مرض وخیم، از حصبه، از باد سرخ هم بدتر بود! باز دوباره همه سفارش‌ها را با مهربان‌ترین لحن برام تکرار کرد... پیش کارفرماهای دیگر سعی کنم عاقل‌تر باشم، متین، با همت، با پشتکار، قدرشناس، دقیق و با انضباط و سربه‌زیر باشم... دیگر شلختگی و ولنگاری و تبلی را بگذارم کنار... سعی کنم عاطفه داشته باشم.. بخصوص این، عاطفه!... همیشه و همیشه یادم باشد که هر دو تاشان از زمان تولدم محرومیت‌ها کشیده و خون دل‌ها خورده بودند... حتی همین اواخر هم، برای این‌که بفرستدم انگلیس!... که اگر خدای نکرده باز کار ناشایستی ازم سر می‌زد... دیگر واقعاً فاجعه می‌شد! پدرم دیگر حتماً از پیش بر نمی‌آمد... بینوا دیگر جان به لبش

رسیده بود! دیگر پاک مریض عصبی می شد... مجبور می شد کار اداره اش را ول کند... خودش هم، مادرم، اگر دغدغه های تازه ای برایش به وجود می آوردم... با این رفتاری که داشتم... پاش را دیگر از کار می انداخت... دیگر می ورم بود و ورم تا این که پاش را بالاخره قطع کنند... چیزی بود که کاپرون گفته بود.

در مورد بابام چیزی که وضع را از خراب هم خراب تر می کرد روحیه عصبی و حساسش بود... لازم بود که استراحت کند، فوراً، آن هم چندین ماه. باید مدتی طولانی می رفت تعطیلات، یک جای خیلی راحت، دورافتاده، دور از شهر... کاپرون خیلی سفارش کرده بود! خیلی طولانی معاینه اش کرده بود... قلبش عیب کرده بود و لوق و لوق می زد... کاپرون و بابام هر دو یک سن بودند، چهل و دو سال و شش ماه... حتی گفته بود که مردها در مرحله «یائسگی» خیلی از زن ها شکننده ترند و باید خیلی خیلی هواشان را داشت... بدترین وقت بود برای همچو توصیه ای! چون درست موقعی بود که باید بیشتر از هر زمانی زحمت می کشید!... صدای ماشین تحریرش از بالای خانه می آمد، یک ماشین خیلی بزرگ و سنگین بود، شتی های حروفش مثل یک کارخانه... خیلی که ماشین می کرد تق و توق حروف تا مدتها بعد هنوز توی گوش هاش طنین داشت، تا وسط های شب هم ولش نمی کرد... نمی گذاشت بخوابد. پاشوره خردل می کرد، این طور گردش خون پاهاش یک خرده بهتر می شد.

کم کم داشتم متوجه می شدم که مادرم همچنان فکر می کند من یک بچه بدون احساس و عاطفه، یک هیولای خودخواه هوسباز، یک حیوان وحشی بی کله م... هر کاری که می کردند، هر ابتکاری که می زدند، فایده نداشت که نداشت... با گرایش های شوم ذاتی و اصلاح ناپذیرم هیچ کاری نمی شد کرد... با این حقیقت کنار می آمد که حق با پدرم بود... در غیابم غرولندشان هم بیشتر شده بود... آن قدر نگران بودند که حتی

صدای پام هم اعصابشان را خراب می‌کرد! هر بار که از پله‌ها بالا می‌رفتم پدرم روترش می‌کرد.

فاجعهٔ باد کردن بولورها قطره‌ای بود که کاسه را لیریز کرده بود... بعد هم، بلائی بدتر از اجبار ماشین‌نویسی نمی‌شد برای پدرم تصور کرد، محال بود از پیش بریاید!... ساعت‌ها می‌نشست پشت ماشین و تمرین می‌کرد... مثل کرها محکم می‌زد روی شستی‌ها... چندین و چند ورق را پاره‌پوره می‌کرد... یا زیادی محکم می‌زد یا زیادی یواش، صدای زنگ ماشین مدام بلند می‌شد. از روی تخم، همان نزدیکی بودم، می‌دیدمش که انگار شمشیربازی می‌کرد، دنبال این یا آن شستی بین حروف می‌گشت، بازوهای شستی‌ها را به هم گیر می‌انداخت... کاری بود که به روحیه‌ش نمی‌خورد... خیس عرق بلند می‌شد و می‌ایستاد... کفر می‌گفت و به زمین و زمان فحش می‌داد... توی اداره‌ش آقای لامپرن دست از سرش بر نمی‌داشت، هی به‌اش گیر می‌داد. روشن بود که دنبال بهانه می‌گردد!... می‌گفت: «شما هنوز توی عالم خوشنویسی و نقطه و نیش قلم‌اید! آخر، بندهٔ خدا! یک نگاهی به همکارهاتان بیندازید! خیلی وقت است که دیگر بلد شده‌ند! شما خوشنویس‌اید جاناتم، باید بروید دنبال این کار!»... چشم دیدن پدرم را تداشتند... شروع کرده بود این ور آن ور دنبال کار گشتن... پیش‌بینی می‌کرد بندازندش بیرون، می‌رفت سراغ همکارهای قدیمی... یک آشنا داشت که توی یک شرکت رقیب، «بیمهٔ آتش‌سوزی کونیوانس»، معاون صندوقدار بود... تقریباً به‌اش قول داده بودند که ماه ژانویه به‌اش آزمایشی کاری بدهند... اما آنجا هم باید ماشین می‌کرد... هر شب همین‌که از تحویل سفارش‌ها برمی‌گشت می‌نشست سر کار.

یک ماشین تحریر خیلی قدیمی بود، واقعاً خراب‌نشو، مخصوص کرایه. با هر ویرگولی یک زنگ می‌زد. بابام جلوی پتجره می‌نشست و بیتابانه تمرین می‌کرد، از بعد از شام تا نصف شب. مادرم بعد از شستن ظرف‌ها یک خرده می‌رفت بالا، پاش را بلند



می‌کرد و می‌گذاشت روی یک صندلی، کمپرس آب گرم می‌گذاشت... دیگر نمی‌توانست حرف بزند چون مزاحم کار بابام می‌شد... گرما داشت خفه‌مان می‌کرد... اول تابستان بدجوری گرم بود.

وقت مناسبی نبود برای گشتن دنبال کار... بازار در آستانه فصل کسادی خوابیده بود... یک کمی گشتیم... این ور آن ور پرس و جویی کردیم... از واسطه‌هایی که می‌شناختیم... چیزی سراغ نداشتند. شروع کار و بار دیگر می‌افتاد بعد از تعطیلات... حتی برای مغازه‌های خارجی. از یک نظر این دوره تق و لقی بد نبود... من هیچ لباس نداشتم و لازم بود قبل از شروع جستجوی کار سرو وضع خودم را مرتب کنم... اما فراهم کردن لباس خودش مسأله بفرنجی بود!... پولی در بساط نداشتیم... برای کفش و بالاپوش باید تا سپتامبر صبر می‌کردم، همین خودم از این مهلت راضی بودم... این طوری قبل از این‌که سواد انگلیسی‌م را نشانشان بدهم می‌توانستم نفس راحتی بکشم!... روزی که حقیقت ماجرا را می‌فهمیدند دوباره محشری پیا می‌شد... اما هنوز وقت بود!... فقط یک پیرهن داشتم... یک پیرهن بابا را پوشیدم... بنا شد یک کت و دو شلوار برام سفارش بدهند... اما می‌افتاد برای ماه بعد... فوراً امکانش نبود... فقط برای خورد و خوراک مایه داشتیم و آن هم بخور و نمیر... هشتم باید اجاره را می‌دادیم و گاز هم تأخیر داشت! بعد مالیات! بعدش کرایه ماشین تحریر بابا!... واقعاً خلاصی نداشتیم! دور و ورمان پر از «اخطاریه» بود! روی همه مبل‌ها، بنفش یا قرمز یا آبی!...

پس هنوز مهلت داشتم! با کت ساییده و وصله شده و نخ‌نما، با آستین‌های کوتاه شده تا وسط بازو که نمی‌توانستم بروم از کارفرماها کار بخواهم... امکان نداشت! بخصوص توی زمینه مد و جزئی‌فروشی مغازه که همه خیلی به سرو وضع‌شان می‌رسند. پدرم آن قدر سرگرم تمرین ماشین‌نویسی و آن قدر دچار اضطراب این

بود که مبادا از «کوکینل» بیرونش کند که حتی سر شام هم توی فکر و خیال خودش بود! مسأله‌م دیگر خیلی برایش جالب نبود. این عقیده بی چون و چرا توی کله‌ش فرو رفته و دیگر بیرون بیا نبود که من دقیقاً مصداق بارز دنائت‌ام! جرثومه ابله درست نشدنی! راحت و آسوده! آدمی که نگرانی‌ها و دغدغه‌های انسان‌های والا درم اثر ندارد... من نبودم آن کسی که در زندگی همه وحشت و بیزاری‌م مثل یک چاقوی واقعی توی گوشت تنم فرو شده باشد! که خودم هم دقیقه به دقیقه بیشتر یا اثر ور بروم! نخیر! نه! تکانش بدهم، دسته‌ش را بچرخانم! بهتر! بیشتر فروش کنم! بیشتر، با سوزش بیشتر و بیشتر!... که نعره بزتم از پیروی درد و شکنجه! نخیر! که به صورت مرتاض پاساژ دریایم! کنارشان! همیشه! پس چه؟... یک چیز ندیده نشنیده بشوم؟ ها! معجزه؟ یک بچه پرستیدنی؟ از این هم کامل‌تر؟ ها! آره! خیلی هم سرگشته‌تر، بیقرارتر، هزار مرتبه عصبی‌تر!... هدف مقدس صرفه‌جویی‌ها و جان‌کندن‌های خانواده!... البته! همه‌ش نظم و انضباط! بله! این طوری! صد هزار مرتبه مقتصدتر! بعله! تحفه‌ای که تا حال نظیرش دیده نشده باشد! نه توی پاساژ نه هیچ جای دیگر! هیچ جای دنیا!... یک معجزه توی همه بچه‌ها! بچه‌های همه حومه‌ها و شهرستان‌ها! فرزند دل‌بند دوست‌داشتنی! پدیده استثنایی!... اما نه، نه، از من هیچ انتظاری نمی‌شد داشت! ذاتاً جرثومه بودم... نمی‌شد هم فهمید چرا!... یک ارزن، یک سرسوزن هم شرف نداشتم... سرتاپا چرک و تعفن بودم! زائده چتدش‌آورا! نه عاطفه سرم می‌شد نه آینده‌ای داشتم... از چوب خشک هم خشک‌تر بودم! انحراف غیرقابل انعطاف! عصاره گه... مرغ شوم کینه و نفرت... شکست کامل همه زندگی! تجسم غم و غصه. شام و ناهارشان را هم کوفت می‌کردم به‌اضافه شیرقهوه... تکلیف روشن بود! تجسم همه بدبختی‌های این دنیا بودم! بویی از وجدان نبرده بودم و نمی‌بردم!... همه وجودم کثش‌های غریزی بود و یک شکمبه که همه قوت لایموت و ثمره همه جانفشانی‌های خانواده را می‌بلعید. از یک نظر مثل خون‌آشام‌ها بودم، ندیده معلوم بود...

توی پاساژ برزینا، توی بساط‌های مغازه‌ها و همه چیز از زمانی که رفته بودم خیلی چیزها تغییر کرده بود، همه دیگر پیرو «مادرن ستایل»<sup>۲۱</sup> شده بودند، رنگ‌های بنفش کمرنگ و نارنجی مد روز بود... گل‌های زنبق و نیلوفر با قالب‌گیری گچی یا چوب خراطی از هر طرف و تری‌ها می‌پیچید و می‌رفت بالا... دو تا عطر فروشی و یک مغازه گرامافون توی پاساژ باز شده بود... اما هنوز همان عکس‌ها روی درِ تئاترمان، «گرونیه موندن» دیده می‌شد... توی راهروهاش همان پوست‌های سابق. هنوز همان نمایش «میس هلپت» روی صحنه با همان خواننده تِنور: پیتالوگا... صدای سحرآمیزی داشت، هر یکشنبه هم با سرود «رفعت» دعای جماعت کلیسای «تردام دِ ویکتوار» محبوبیتش را میان همه خانم‌هایی که شیفته‌ش بودند تمدید می‌کرد. دوازده ماه تمام توی همه مغازه‌های پاساژ حرف «نیمه شب، مسیحیان» می‌بود که پیتالوگا شب عید میلاد توی کلیسای «سنت اوستاش» می‌خواند... سال به سال خلسه‌آورتر، رساتر، فراطبیعی‌تر...

پروژه‌ای در دست مطالعه بود که به همه مغازه‌های پاساژ برق بکشند! این طوری گاز را که سیصد و بیست دهنه‌ش از ساعت چهار بعد از ظهر شروع می‌کرد سوت زدن می‌گذاشتند کنار، با بوی گندش که در فضای بسته پاساژ چنان تند بود که بعضی خانم‌ها طرف‌های ساعت هفت حالشان به هم می‌خورد... (به اضافه بوی شاش سگ‌ها که تعدادشان روز به روز بیشتر می‌شد...) بیشتر حرف این هم بود که می‌خواستند بکلی پاساژ را خراب کنند! طاق شیشه‌ایش را کامل بردارند، مغازه‌ها را بکوبند و درست همان جایی که ماها زندگی می‌کردیم یک خیابان بیست و پنج متری بکشند... ها! اما شایعه جدی نبود، چرت و پرت بود، حرف‌های بیخودی. لای لحاف!... ما لای لحاف بودیم! باید همیشه لای لحاف بود! همیشه خدا! یک کلمه تمام! قانون قانون قوی‌تر!...

قابل درک است که گاه به گاهی توی کله فلک زده‌ها دروغ‌های عجیب غریبی پا می‌گرفت، توی حرف‌های درگاه مغازه‌ها، بخصوص روزهای خیلی گرم... مثل حباب‌هایی بود که از مخ‌هاشان می‌زد بیرون و می‌ترکید... قبل از رگبارهای شهریور... آن وقت دروغ‌های شاخدار، کلک‌های افسانه‌ای سرهم می‌کردند، همه‌شان خواب موفقیت‌های عجیب می‌دیدند، درآمدهای بادآورده از راه خرید نسیه و فروش نقد... مجسم می‌کردند که از خانه و محل کسبشان انداخته‌اندشان بیرون! خیالبافی‌های عجیب! که دولت ظالم سرکوبشان می‌کند! می‌رفتند توی عالم هپروت، گیج و ویج، هرچه می‌دیدند دوز و کلک بود، نیرنگ... در حالی که معمولاً رنگ‌پریده بودند صورت‌هاشان می‌شد رنگ خون...

قبل از این‌که بروند و کپه مرگشان را بگذارند باهم تخمین‌های کلان می‌زدند، همه‌ش کتره‌ای! مبلغ‌های هنگفتِ خانه خراب‌کن، کاملاً اساسی که از دولت درجا و در یک پرداخت می‌خواستند اگر به‌اشان می‌گفت که تخلیه کنند! بعله! پس چه! مگر شهر هرت است! بعله که کار می‌دادند دست قوه معظمه مجریه!... مگر می‌گذاشتند مفت و مجانی آلاخون و الاخونشان کند؟ «مجمع عالی حکومتی» خیال کرده!... مگر جنبش «مقاومت» یادشان رفته؟ بعله! همه دم و دستگاه از بالا تا پایین!... بیچاره‌شان می‌کنند! می‌فهمند با کی طرف‌اند! پس چه؟ همین‌طور میرزابنویس‌ها و همدست‌هاشان توی دایره اخطار!... بله که پدرشان را در می‌آرند، همه‌شان را! مگر می‌گذارند به این راحتی ترتیبشان را بدهند!... «زیر پا لهشان می‌کنیم!»... کاری می‌کنند که در بروند توی سوراخ‌هاشان! بالاخره مجبورشان می‌کنند که خود ساختمان «بانک فراتسه» را خراب کنند و توش برایشان مغازه بسازند! موبه موعین مغازه‌هاشان توی پاساژ! بدون یک میلی‌گرم کم و زیاد! بدون یک میلی‌متر بالا پایین! عین خودش! یا خودش یا هیچ چیز! بدون چون و چرا! بدون چانه! بله که جلوشان وا می‌ایستند!... یا این‌که دیگر در بدترین حالت قبول می‌کنند که در عوض به‌اشان یک بهره هنگفت بدهند... در این

صورت نه نمی گویند... شاید بدشان هم نیاید... اما یک عایدی دائمی. ها! بهره مادام العمر! پرویمان، از طرف «بانک فرانسه» با ضمانتی که مو لای درزش نرود، که آدم هر چقدر دلش خواست خرج کند! آن وقت همه می روند تفریح، ماهیگیری! شاید نود سال! بعدش شب و روز عشق! باز هم تمام نمی شود! بعد هم کلی حق و حقوق و دریافتی های دیگر دارند و خانه های بیلاقی... غرامت های دیگری که به حساب نمی آید!

چطور؟ هیچ، بحث جنم بود، به همین سادگی، جای انکار هم نداشت! هیچ وقت نباید تسلیم شد!... مسأله را این جوری می دیدند... تاثیر گرمای شدید تابان بود، هوای سنگین، جریان های برق... شگردی برای این که با همدیگر دعواشان نشود... با توافق سر «غرامت» و این چیزها... همه باهم موافق بودند... همه چشم انتظار آینده بودند... همه می خواستند که دولت بیاید و بیتدازشان بیرون...

همسایه های پاساژ همه از قد و بالایی که من به هم زده بودم تعجب کردند... برای خودم لندهوری شده بودم، همکلم دوبرابر شده بود... روزی که می رفتیم فروشگاه «کلاس مریتانت» برای نونوار کردنم خرجمان خیلی بیشتر از قبل می شد... لباس های پدرم را امتحانی کردم. کتش را که تنم می کردم شانه هاش شکافته می شد، شلوار هاش را هم نمی شد بپوشم. برام لباس نو لازم بود. بنابراین باید صبر می کردم.

خاتم بروز، که دستکش می دوخت و می فروخت، از بیرون که برمی گشت مخصوصاً سری به مغازه ما زد که ببیند چه شکلی شده ام. بالاخره گفت: «مامانش باید خوشحال باشد از داشتن همچو بچه ای. خارج به اش ساخته!» این را همه جا می رفت و می گفت. بقیه هم آمدند که ببیند چه به چیست. نگهبان پیر پاساژ، گاستون قوزی، که حرف های همه را می شنید و واگو می کرد، معتقد بود که من خیلی عوض شده ام، اما لاغرتر از گذشته! هیچ کس با حرفش موافق نبود، هرکسی نظر خودش را

داشت. از این گذشته، درباره همه چیز انگلیس کنجکاو بودند. می آمدند و ازم درباره جزئیات زندگی «انگلیش» ها سؤال می کردند... در انتظار تهیه لباس هام همه مدت توی مغازه بودم. ویزیوس پیپ فروش، ملاح سابق، شارون طلاکار، خانم ایزار رنگرز، می خواستند بدانند در پانیونم در «راچتر» چه غذاهایی می دادند. بخصوص، در مورد سبزیجات، آیا واقعاً خام می خوردندشان یا یک گمکی می پختند؟ آب و آبجو چه؟ آیا ویسکی خورده بودم؟ این که می گویند دندان های زن ها دراز است، مثل اسب، راست است؟ پاهایشان چه؟ عجب خنده ای! ممه هاشان چه؟ داشتند یا نه؟ همه این ها البته با هزار گوشه و کنایه.

اما چیزی که بیشتر از همه دلشان می خواست این بود که برایشان چند جمله ای انگلیسی حرف بزنم... بینهایت برایشان جالب بود، مهم نبود که هیچ چیز ازش نمی فهمیدند... فقط می خواستند بدانند چه جور بست!... فقط بشنوند که چه جوری حرف می زنم... مادرم خیلی اصرار نمی کرد، اما ته دلش انصافاً خیلی مایه نازشش می شد اگر استعدادم را یک کمی نشان می دادم و روی همسایه های غرغرو را کم می کردم...

همه چیزی که بلد بودم «ریور... واتر... نو ترابل... نو فیر» بود با دو سه تا لغت دیگر... خیلی نبود... اما مقاومت می کردم... اصلاً حالش را نداشتم. مادرم غصه ش می شد از این که می دید من هنوز این قدر کله شقم. جواب آن همه جانفشانی را نمی دادم! همسایه ها هم به اشان برمی خورد، اخم می کردند، به نظرشان می آمد که اخلاق سگی دارم. گاستون قوزی می گفت «یک سر سوزن هم عوض نشده!... عوض بشو نیست!... هنوز هم مثل آن موقعی ست که می شاشید به نرده های اتاق من! هیچ وقت نتوانستم جلوی این کارش را بگیرم!»

هیچ وقت از من خوشش نیامده بود... مادرم برای دلداری خودش می گفت «چه خوب که بابات اینجا نیست! وگرنه باز هم عصبانی می شد! باز از کوره درمی رفت بنده خدا! این طور که تو این قدر آدم به دوری! این قدر خشک بد اخلاق! این قدر چموش و یکدنده! همیشه خشن و

زمختی و با همه بد رفتاری می کنی! چه جور می خواهی با همچو رفتاری به جایی برسی؟ بخصوص با وضع امروز بازار؟ با این همه رقابت! فقط تو یکی نیستی که دنبال کار می گردی! دیروز باز بابات می گفت خدا کند که این بچه بتواند گلیم خودش را از آب بکشد بیرون! یک فاجعه در انتظارمان است!...»

درست همین موقع دایی ادوار آمد، آمد و نجاتم داد... روحیه اش عالی بود... به همه با صدای بلند سلام کرد. روز اولی بود که کت شلوار چارخانه خوشگلش را پوشیده بود، مد آن سال بود، انگلیسی اتفاقاً، با کلاه بنفش که آن هم آن سال مد شده بود، که با یک بند نازک می بستندش به یخه. هر دو دستم را گرفت، سفت و محکم فشار داد، یک «تیک هندز» واقعی که بازو را از جا می کند! دایی از انگلیس خوشش می آمد... دلش می خواست برود آن طرف ها را ببیند... اما سفرش را هی عقب می انداخت. چون می خواست اول اسم چیز میزهای حرفه خودش را به انگلیسی بلد بشود... تلمبه و بقیه چیزها. انتظار داشت که من در شروع یادگیری زبان کمکش کنم. مادرم مدام درباره رفتار من، زمختی و آدم به دوری ام آه و ناله می کرد... دایی عقیده او را قبول نداشت که هیچ، درجا شروع کرد دفاع از من... یک کلمه به همه آن عوضی های غرغرو گفت که هیچ چیز سرشان نمی شود، خنگ اند و اصلاً نمی فهمند خارج چه تأثیراتی روی آدم می گذارد... بخصوص انگلیس، کسانی که از آنجا برمی گردند بکلی عوض می شوند! آدم هایی می شوند خونسردتر، متین تر، رفتارشان یک جور حالت دوری و فاصله پیدا می کند، خلاصه موقرتر می شوند... که خیلی هم بهتر است!... بعله، پس چه! از این به بعد در محیط بازار سطح بالا، بخصوص زمینه واسطگی، آدم باید یاد بگیرد که حرف نزنند! اوج اوج بلدی کار این است! نهایت خبرگی یک ویزیتور! بعله!... همین! تمام! شیوه های کهنه قدیمی دیگر منحل! چاپلوسی! چاچول بازی! تعطیل! دیگر به درد گدا سمج های شهرستانی می خورد، به درد سیرک! در پاریس، دیگر همچو کاری را نباید کرد! توی راسته

«سانتیه» همچو رفتاری حال به هم می‌زند! املی و نوکرمنشانه ست! دوران جدید، شیوه‌های جدید!... کاملاً حق را به من می‌داد دایی... حرف‌هاش این بود...

مادرم با شنیدن حرف‌هاش نفس راحتی می‌کشید... به‌اش قوت قلب می‌داد... نفس‌های عمیق... واقعاً باری از روی دلش برداشته می‌شد... اما بقیه، ناکس‌های دوبه‌هم‌زن، هنوز باام مخالف بودند... هنوز به‌ام شک داشتند... دست از دشمنی‌شان برنمی‌داشتند... زیریرکی غر می‌زدند. کاملاً مطمئن بودند که با رفتار و کرداری که داشتم هیچ‌وقت نمی‌توانستم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون! محال ممکن بود!

دایی ادوار هرکاری که می‌کرد، هرچقدر هم که زحمت می‌کشید و هرچقدر هم که سنگم را به سینه می‌زد... باز آنها سر عقیده‌شان بودند که بودند... از یابو هم یک‌کنده‌تر بودند، هی می‌گفتند که در هر جایی که باشد آدم برای این‌که بتواند یک لقمه نان شرافتمندانه بخورد باید اول از همه با همه خوشرویی کند.

روزها همین‌طور پشت سرهم می‌گذشت و تقریباً هیچ مشتری‌ای سراغمان نمی‌آمد، وسط تابستان بود و مشتری‌ها همه رفتند بودند بی‌لاق، در نتیجه مادرم بالاخره تصمیم گرفت که علیرغم درد پاش و نظر مخالف دکتر برود «شاتو» شاید بتواند یک کمی جنس بفروشد. در نبودش مغازه را من می‌پاییدم... چاره دیگری نداشتیم... باید یک خرده پول گیرمان می‌آمد! اول همه برای خرید یک دست کت شلوار و دو جفت کفش برای من، بعد هم برای این‌که نمای مغازه را تا قبل از شروع فصل رنگ شاد و زنده بزنیم.

ویرین‌های ما وسط بقیه خیلی خفه و مرده بود... خاکستری روشن بود و به سبز چرک می‌زد، در حالی که درست بغلمان، رنگریزی «ورتون»، ترکیب ابتکاری زرد و آبی آسمانی بود آن هم رنگ‌های نو و براق... طرف



راست مان، کاغذفروشی «گومرز»، به رنگ سفید بدون یک لکه با حاشیه نازک و منگوله و شاخ و برگ قشنگ با پرنده‌های ریزریز... کلی خرج داشت اما باید می‌رفتیم پاش.

به بابام چیزی نگفت، با یک بغچه گنده که دستکم بیست کیلو وزنش بود رفت راه آهن.

به «شاتو» که رسید زود دست به کار شد... یا زبلی پشت شهرداری یک میز گیر آورد، یک جای خوب نزدیک ایستگاه راه آهن مستقر شد. هرچه کارت داشت بخش کرد برای تبلیغ مغازه. بعد از ظهر، با بار سنگینش مثل قاطر افتاد دوره، ویلا به ویلا می‌رفت دنبال مشتری... شب که برگشت پاساژ از خستگی داشت می‌مرد، پاش چنان دردی داشت که می‌خواست داد بزند، عضلاتش کشیده شده بود، زانوش ورم داشت و پاش پیچ خورده بود... در انتظار آمدن بابا توی اتاق من دراز کشید... کمپرس آب سرد می‌گذاشت روی پاهاش.

این طوری توی حومه جنس‌هایش را قاچاقی و ارزان می‌فروخت تا یک کمی پول گیرش بیاید... خیلی احتیاج داشتیم... خودش می‌گفت «برای این‌که چیزی نماند که برگردانم!»... در همه مدتی که رفته بود دو سه نفر بیشتر نیامدند مغازه، یعنی که راحت‌تر این بود که در مغازه را ببندیم و من هم باش بروم و دستکم بار سنگینش را من به هتم بکشم. دیگر خانم دیوون نبود که در غیاب ما به مشتری‌ها جواب بدهد. یک کاغذ زدیم روی در که «زود برمی‌گردیم»، قفل کردیم و رفتیم.

دایی ادوار، الکی نبود، واقعاً خواهرش را دوست داشت، بینهایت ناراحت می‌شد از این‌که می‌دید آن قدر درد می‌کشید و خودش را به خطر می‌انداخت و با آن همه تقلا و سگ‌دو روز به روز بیشتر خودش را از پا درمی‌آورد... خیلی نگران سلامت‌ش بود، همین‌طور وضع روحی‌ش... همه مدت در فکر خواهرش بود. مادرم فردای روزی که رفت «شاتو» نمی‌توانست سرپا و ایستد، درد پا همه صورتش را داغان کرده بود. از درد مثل سگ ناله می‌کرد، روی زمین به خودش می‌پیچید... بعد از رفتن پدرم

دراز می کشید روی زمین. از رختخواب خنک تر بود. اگر بابام در برگشت از اداره می دیدش که خسته و آشفته با دامن بالازده تا زیر چانه دارد پاش را توی لاوک پر آب می مالد، درجا می رفت بالا طبقه سوم، وانمود می کرد که ندیده استش، سریع مثل برق می رفت بالا. می رفت سراغ ماشین تحریر یا آبرنگ هاش... هنوز گاه به گاهی از شان می فروختیم، بخصوص «کشتی های بادبانی» اش را که مجموعه بزرگی بود، با «مجمع کاردینال ها»... آنهایی که رنگ های شادتر داشتند... بینهایت چشم نواز... به اتاق جلوه می دهد... موقعش بود که دست به کار بشود... می رسیدیم به آخر ماه... برای جبران غیبت مان در ساعت های روز، موقعی که می رفتیم «شاتو»، شب تا دیروقت باز می ماندیم... مردم بعد از شام می آمدند بیرون قدمی بزنند... بخصوص موقعی که رگبار می زد... اگر مشتری ای از راه می رسید مادرم سریع لاوک و لوله های پنبه ش را زیر کاناپه وسط مغازه قایم می کرد... سرپا و امی ایستاد و لبخند می زد... شروع می کرد بازار گرمی... یادم می آید که یک پارچه توری پت و پهن مثل کلم می پیچید دور گردنش... آن روزها مد بود... کلهش را خیلی گنده می کرد.

دایی ادوار هم توی کار خودش واقعاً از جان مایه می گذاشت، اما جای تأسفی براش نداشت چون به نتایج خوبی می رسید... توی زمینه کار خودش... مکانیکی... لوازم دوچرخه... موفقیت هاش بیشتر و بیشتر می شد... کم کم داشت کاری می شد پردرآمد، حتی عالی. بزودی می توانست با شراکت بعضی دوستان جدی سهمی از گاراژ بیرون «لووالوا» را بخرد.

دایی اهل کار و فعالیت و عاشق ابتکارهای فنی و اختراع بود... سرش برای این جور نوآوری ها درد می کرد... چارهزار فرانک ارثیهش را قوراً زده بود به کار یک اختراع ثبت شده تلمبه دوچرخه، یک سیستم خیلی

تازه که چنان جمع و جور می شد که می توانستی بگذارش توی جیبت... این طوری همیشه دو سه تاش را همراهش داشت که آماده بود برای عرضه کردن. به هر کی می رسید درش می آورد و نشانش می داد... کم مانده بود که چهار هزار فرانکش را سر این قضیه به باد بدهد... فروشنده ها کلک می زدند... اما بالاخره موفق شده بود، به خاطر زبلی ش و بعدش هم به خاطر یک تلفن... گفتگویی که در آخرین لحظات شنیده بود!... یک شانس باور نکردنی! یک سر سوزن این ور آن ور کارش تمام بود!...

مادرم شیفته دایی بود... دلش می خواست من هم مثل او می شدم... به هر حال یک الگو برای من لازم بود!... دایی م می توانست یک الگوی ایدآل باشد برام، برخلاف پدرم... مادرم این را علناً نمی گفت اما با اشاره و کنایه چرا... بابا موافق این نظر نبود که ادوار الگوی خوبی باشد، او را خیلی احمق می دانست، یک آدم کاملاً غیرقابل تحمل، بازاری مسلک، از نظر ذهنی بینهایت جلف و همیشه آماده بگوبخند ابلهانه... با خنزرپنزرهای مکانیکی ش، خرت و پرت های اتومبیل، موتور سه چرخه و تلمبه های عجیب غریبش اعصاب بابام را خراب می کرد... واقعاً دیوانه ش می کرد... همان حرف زدنش!...

هر بار که مامان از برادرش تعریف می کرد و جلوی دیگران از ابتکارها، موفقیت ها و زبلی هاش می گفت بابام حرفش را قطع می کرد... تحملش را نداشت! نه! در موردش هیچ جور کوتاه نمی آمد... می گفت که همه موفقیت هاش کار «شانس» است!... «روش زیادست و شانس می آورد، همین!» حکم بابا این بود... چیز دیگری هم نمی گفت... بیشتر از آن نمی توانست خرابش کند، به اش بدهکار بودیم و باید قدردانی هم به اش نشان می دادیم... اما واقعاً به خودش فشار می آورد که با اش درنیفتد... ادوار این را خوب می فهمید... بدیهی بود... بدرفتاری بابام را تحمل می کرد، نمی خواست رابطه را زهرآگین کند، مدام به فکر خواهرش بود...

جوری عمل می کرد که توی چشم نزند، یک تک پا می آمد که فقط

حالی بپرسد... بیند حال مامان بهتر نشده؟ خیلی نگران حال نزار او و خروار خروار باری بود که این ور آن ور می کشید و «قاچاقی» می فروخت... مادرم هر دفعه تا چند روز بعدش از درد و خستگی آه و ناله می کرد... دایی روز به روز بیشتر نگرانش می شد... با دیدن این که حال مادرم هی بدتر می شد بالاخره عزمش را جزم کرد و با پدرم حرف زد... بعد از حرف ها و بحث های زیادی که سه نفری باهم کردند بالاخره به این توافق رسیدند که دیگر وقتش است که مادرم استراحت کند... نمی شد بیشتر از آن به چنان وضعی ادامه داد... اما چطوری؟ یک راه حلی پیدا کردند... که یک زن خدمتکار بیارند مثلاً روزی دو ساعت، سه ساعت... که خودش کلی کمک است... این طوری مادرم خیلی کم تر از طبقه ها بالا پایین می رود... دیگر زیر میبل ها را خودش جارو نمی کند... نمی رود خرید... اما با وضعی که ما داشتیم نمی شد از پس هزینهش برآمد... دیوانگی بود، کاری بود نشدنی! فقط در صورتی امکان پذیر بود که من کاری پیدا می کردم... در آن صورت با پولی که من درمی آوردم و طبعاً می رفت توی صندوق مشترک خانواده بعد از پرداخت کرایه شاید تازه می شد فکر آوردن کلفت را کرد... این طوری مامان راحت تر می شد... این قدر سگ دو نمی زد و کم تر خودش را خسته می کرد... این راه حل را بین خودشان پیدا کرده بودند... از تصمیمی که گرفته بودند راضی بودند... این طوری از من خواسته می شد که همتی به خرج بدهم! یک جوری امتحان من بود. دیگر باید خودخواهی و هرزگی و تکروری را می گذاشتم کنار... من هم دیگر نقشی به عهده می گرفتم، برای خودم در زندگی هدفی پیدا می کردم!... باری از روی دوش مادرم بردارم!... سریع! بیرم وسط میدان کسب و کار و مشغول بشوم! آها! درجنا! همین که سر و وضعم نونوار شد... به پیش به طرف کار! نشان بده چقدر همت داری! دیگر اشتباه بی اشتباه! کلک بی کلک! یللی تللی، تمام! اراده و غیرت! پشتکار و استقامت! بله که دارم، پس چه؟ هدف از این والاتر نمی شد! انگار به همان زودی رفته بودم سر کار!

اول از همه کفش لازم داشتم! دوباره رفتم فروشگاه «پرنس گنسور»... کفش های «بلومفیلد» انصافاً زیادی گران بود... آن هم دو جفت، مدل دگمه دار!... اما همین که بیفتی به کار یکی دو جفت که سهل است، سه چار جفتش لازم است!

برای کت شلوار رفتم فروشگاه «کلاس مریتان»، نزدیک میدان تره بار، برای گرفتن اندازه. فروشگاه معتبری بود، با شهرت صد ساله، بخصوص پارچه های پشم اسکاتلندی ش، لباس های «رسمی» ش، لباس هایی که واقعاً مرگ نداشت... اسمش بود «سرمایه مردکار»... منتهی، قیمت ها سنگین! واقعاً کمر شکن!...

هنوز ماه مرداد بودیم، برام لباس زمستانی گرفتند... گرما که زیاد طول نمی کشد! گو این که گاهی وقت های معین گرما واقعاً بیداد می کرد. کوتاه ست و زود می گذرد! در حالی که فصل بد، فصل سرما، تمام بشو نیست!... هرچه بود فعلاً در دوندگی ها گرما واقعاً کلافه می کرد... چاره ش، خیلی راحت، کتم را درمی آوردم می گرفتم روی بازوم! فقط موقعی تنم می کردمش که زنگ را می زدم... راحت!...

مادرم نگفته بود که نونوار کردن من... از سرتاپا... چقدر برای خانواده خرج برمی داشت... مجموعش نسبت به امکاناتی که داشتیم هزینه سرسام آوری بود... ته همه کشوها را در آوردم... هر چقدر هم که تقلا کرد، هر چقدر مخش را به کار انداخت، هرچه بین رفت و برگشت قطار خودش را رساند «وزینه»، روزهای بازار رقت «نویی» و «شاتو»، با بار سنگین جنس هایی که کم تر از بقیه بتجل بود، با قیمت هایی که هرچه بخواهی می شد درباره شان چانه زد... باز مبلغ لازم جور نمی شد... مشکلی شده بود که واقعاً حل بشو نبود! هرچه می کردی باز بیست فرانک، بیست و پنج یا سی فرانک کم می آمد. گذشته از عوارضی که همین طور مثل آوار سرمان خراب می شد و چندین هفته مزد زنکه کارگر و

اجاره که دو ماه عقب افتاده بود... بهمین بدهی بود، نکبت!... هیچ چیز به بابا نگفت... گشت دنبال یک راه حل... پنج تا از آبرنگ های خوب بابا را... انصافاً بهترین هاش را... برد خیابان «ابوقیر» پیش یک زنکی به اسم اورتون گوستاو (یک سمساری واقعاً درب داغان). به یک چهارم قیمت واقعی هم نه... به قول خود «امانتی»... خلاصه، کله کوله اجباری برای جمع کردن مبلغ لازم... نمی خواست هیچ چیز نسیه بگیرد... بعد از چند هفته سگ دو و کلک و دسیه بالاخره لباسم تأمین شد، نوری نو، بینهایت گرم، اما بادوام... همین که دیدم این طور نونوار شده یکدفعه ته دلم خالی شد! بکلی اعتماد به نفسم را از دست دادم! حال عجیبی می شدم... هنوز ارادهم را داشتم اما وحشتناک دچار شک می شدم.. شاید با لباس زمستانی زیادی عرق می ریختم، شاید... هرچه بود شده بودم یک کوره متحرک... حقیقت بی چون و چرا این است که دیگر هیچ احساس غروری نداشتم، همین طور هیچ اعتمادی به آنچه در انتظارم بود... فکر این که باید به همان زودی می رفتم رویارویی یا کارفرماها... باز می افتادم دوره برای عرضه چیزهای چرت و پرت! فکر این که دوباره توی چاردیواری هاشان گیر می افتادم همه وجودم را پر از دلزدگی می کرد. در آن جهنم دره انگلیس عادت نفس کشیدن توی جاهای بسته را از دست داده بودم... باید دوباره خودم را وفق می دادم! کار راحتی نبود! همین تجسم این که چشمم باید به یک کارفرما بیفتد نفسم را بند می آورد! لالم می کرد... همین که باید نشانی اش را توی خیابان پیدا می کردم می خواست خفه کند... پلاک های اسم روی درها، کنار میخ ها می خواست آب بشود و راه بیفتد از بس هوا داغ بود... به ۳۹/۲ درجه هم رسید!

چیزی که ننه بابام به ام می گفتند در مجموع خیلی منطقی بود... این که دیگر به سن سرنوشت سازی رسیده بودم که دست به یک کوشش اساسی بزنم... بختم را با خودم یار کنم و به سرنوشتم شکل بدهم... لحظه ای که اگر مسیر حرفه آیندهم را تعیین نمی کردم دیگر کار از کار می گذشت... اینها همه ش عالی بود... حرف های قشنگی بود... اما هر

چقدر هم که کتم را، یخه آهارزدهم را، کفش هام را درمی آوردم، باز هی بیشتر عرق می ریختم... عرق از هفت چاکم سرازیر بود... دوباره از راه هایی رفتم که قبلاً هم رفته بودم. از جلوی خانه گورلوژ هم رد شدم... از همان دیدن ساختمان و در ورودی حیاطش تنم به لرزه افتاد... همان فکر ماجرابی که آنجا پیش آمده بود به ام احساس دل پیچه می داد... چه خاطره ای خدا!...

با تجسم عظمت وظیفه ای که در انتظارم بود... همین طوری که فکر می کردم بکلی اعتماد به نفسم را از دست می دادم، ترجیح می دادم یک خرده بنشینم... دیگر آن قدر پول نداشتم که گاهی یک آبجوی کوچک بخورم... حتی لیوان های ده ساتیمی... زیرطاقی های ساختمان ها وامی ایستادم... همیشه پر از سایه و جریان هوای خنک بود... چقدر عطسه می کردم... موقع فکر کردن برام یک جور اعتیاد شده بود... از بس همه فکرم بی وقفه دنبال حرف های بابام بود رفته رفته داشتم حق را می دادم به او... در عمل داشتم متوجه می شدم... می دیدم که سرم به تنم نمی ارزد... فقط گرایش های مخرب دارم... ولنگار و تنبل ام... لیاقت آن همه خوبی های مادر پدرم را ندارم... آن همه از خودگذشتگی دردناک... حس می کردم که کاملاً ناخلف و جرثومه و فاسدم... خوب می دیدم که باید چکار کرد و نومیدانه تقلا هم می کردم، اما کم تر و کم تر موفقی می شدم... با بالاتر رفتن سنم بهتر نمی شدم... همین طور هی عطش هم بیشتر می شد... گرما هم برای خودش فاجعه ایست... گشتن دنبال کار توی ماه مرداد بدتر از هر چیزی آدم را از پا درمی آرد، اول به خاطر پله هایی که باید بروی بالا و بیایی پایین و بعد هم اضطرابی که هر بار موقع انتظار گلوی آدم را خشک می کند... به مادرم فکر می کردم... به پای خسته ش و به زن خدمتکاری که می توانستیم بیاریم اگر می توانستیم کاری پیدا کنیم... روحیه م بهتر نمی شد که نمی شد... هر چقدر هم که خودم را هین می کردم و با تجسم آرمان های والا به خودم بیشترین فشارها را می آوردم، باز به اوج نمی رسیدم که نمی رسیدم... شور و اشتیاق به کار را

از زمان گورلوژ از دست داده بودم! ترحم انگیز بود! در نتیجه با همه این اوصاف، با همه این حرف‌های قشنگ قشنگ، خودم را از هر فلک زده‌ای، از همه فلک زده‌ها باهم، بدبخت‌تر حس می‌کردم!... خودخواهی شنیعی بود! فقط به گرفتاری‌های خودم فکر می‌کردم که به نظرم یکی از یکی گه‌تر می‌آمدند، آن قدر که حس می‌کردم خودم هم از شان بوی لجن گرفته‌م... توی آن فصل گرما داشتم می‌گنیدم، از زور عرق و خجالت داشتم از هم‌وای می‌رفتم، از این طبقه به آن طبقه جلوی هر زنگی شروشر عرق‌ازم سرازیر می‌شد، داشتم کامل آب می‌شدم، بدون هیچ انگیزه اخلاقی و هیچ شرمی.

همین طوری بدون این‌که بدانم دارم کجا می‌روم فقط با یک کمی دل‌درد چند تا از خیابان‌های قدیمی را هم رفتم، همین‌طوری ولنگاری، خیابان «پارادی»، خیابان «اوتویل»، «ژونور»، «ساتیه»، تمام که می‌شد نه فقط کت سنگینم، بلکه یخه تلقی فوق‌مقاومم را هم درمی‌آوردم، چیزی از یک قلاده مگ کم نداشت و گردنم را هم پر جوش می‌کرد... توی پاگرد دوباره لباسم را تنم می‌کردم. نشانی‌ها را دوباره جمع کردم، از توی دفتر تلفن. می‌رفتم پستخانه و نشانی‌ها را از روش یادداشت می‌کردم. پولی نداشتم که نوشابه‌ای چیزی بخورم. مادرم کیفش را، کیف کوچکۀ نقره‌ایش را می‌گذاشت روی میبل‌ها و می‌رفت... با ولع نگاهش می‌کردم... گرمای زیاد روحیه آدم را خراب می‌کند! یک خرده دیگر که می‌گذشت نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به‌اش دستبرد می‌زدم... اغلب توی خیابان به یک فواره که می‌رسیدم از تشنگی له‌له می‌زدم. فکر کنم مادرم متوجه شد، باز به‌ام دو فراتک داد...

از دوندگی‌های دور و درازم در طبقه به طبقه ساختمانها و محله‌های مختلف که برمی‌گشتم، که هم‌ش هم بی‌حاصل و بی‌فایده بود، قبل از ورود به پاساژ باید سرو وضع خودم را مرتب می‌کردم، برای این‌که سر میز غذا ظاهر خیلی افسرده و شکست‌خورده نباشد. به هیچ وجه توجیه کردنی نبود. چیزی که پدر مادرم اصلاً تحملش را نداشتند، هیچ‌وقت



نمی توانستند قبول کنند و حتی درکش هم نمی کردند، این بود که من از امیدواری و روحیه عالی چیزی کم بیارم... محال بود همچو اجازه ای به من بدهند... من یکی حق شکوه و آه و ناله نداشتم، هرگز!... زار زدن و الم شنگه به پا کردن حق انحصاری پدر مادرم بود... بچه ها چیزی نبودند جز یک دسته لای و حشی نمک شناس تن لش و لنگار!... همین که لب باز می کردم که از چیزی اظهار ناراحتی کنم هر دوشان خون به چهره می آوردند... یعنی که داشتم کفر می گفتم! به خدا و پیغمبر ناسزا می گفتم! به همه مقدسات اهانت می کردم!...

«نفهمیدم، چه؟ پسرۀ نکبت؟ وای که چقدر بی چشم و رو!» همه سرمایه جوانی را داشتم و باز این طور نتر بازی در می آوردم؟ وای که چقدر از خود راضی! وحشتناک! واه که چه گستاخی ای! از خود شیطان هم بدتر! چقدر بی حیا، خدا! زیباترین سال های زندگی در انتظارم بود، همه گنجینه های وجود! آن وقت این طور درباره حال و روزم زر می زدم! برای یک ذره ناراحتی آخ و اوخ می کردم! گوساله تن لش! بی سیرت آدم کش! نه، کارم دیگر اوج پیشرمی بود! چنان کثافتی بودم که تصورش را هم نمی شد کرد! برای این که گهم را بخورم و دیگر کفر نگویم حاضر بودند تا حد کشت بزنندم! دیگر حتی درد پا و ورم زانو و زجر و شکنجه هم مطرح نبود!... مادرم با یک جست بلند می شد سرپا! گردن شکسته! زود باش، بگو غلط کردم همچو فحش هایی دادم، پسرۀ متحرف بی عاطفه!»

اطاعت می کردم. خوب نمی فهمیدم شادی و نشاط جوانی چه بود اما مثل این که آنها خوب می دانستند... واقعاً سرم را می بریدند اگر کوتاه نمی آمدم... اگر کوچک ترین تردیدی نشان می دادم یا به نظر می آمد که می خواهم گله و شکایتی بکنم دیگر مهار خودشان را از دست می دادند... ترجیح می دادند مردهم را ببینند و ازم نشنوند که دارم نعمت های خدا را دستکم می گیرم یا انکار می کنم. چشم های مادرم از خشم و وحشت بیرون می زد وقتی می دید که دارم جوش می آرم! حاضر بود هرچه را که دم دستش بود پرت کند توی صورتم تا دیگر حرف

نزنم... من، فقط حق داشتم اظهار شادمانی کنم! فقط حق ستایش و شکرگزاری! ستاره بختم مساعد بود، منی که خودم شر و بلا بودم! پدر مادری داشتم که همه بدبختی‌ها و بلاها و نگرانی‌ها مال آنها بود، فقط در انحصار آنها، که همین دیگر برای خانواده بس بود، بله! من فقط رذل بودم و همین! بله! خفه شو! باور نکردنی ست که بچه چه باری ست روی دوش خانواده!... من فقط باید حرف گوش می‌دادم و کار می‌کردم!... کارهایی هم که چقدر راحت بود!... باید کاری می‌کردم که همه خطاها و گرایش‌های شنیعم فراموش بشود!... غم و غصه هرچه بود مال آنها بود! آه و ناله هرچه بود برای آنها بود! آنها بودند که مفهوم زندگی را می‌فهمیدند! روح حساس را فقط آنها داشتند! کی بود که وحشتناک زجر می‌کشید! در هولناک‌ترین شرایط؟ کی بود که شوم‌ترین سرنوشت را داشت؟... خوب معلوم است. آنها! فقط و فقط هم آنها، تنهایی! اصلاً نمی‌خواستند من هم یا آنها باشم، وانمود کنم که می‌خواهم کمکشان کنم... من هم یک خرده از آن همه بدبختی بچشم... نه، همه‌ش منحصرأً مال خودشان بود! این به نظرم بینهایت ظالمانه می‌آمد. دیگر هیچ‌جور نمی‌توانستیم باهم کنار بیاییم.

هر چقدر هم که می‌گفتند و سرکوفتم می‌زدند من سر عقیده خودم بودم که بودم. من هم از هر نظر خودم را قریبانی می‌دانستم! روی پله‌های «آمیگو»، درست کنار چشمه «والاس» همه این فکرها را مرور می‌کردم و به نظرم کاملاً بدیهی می‌آمد!...

اگر سگ دو تمام شده بود و می‌دیدم که یک روز دیگر را هم بی‌نتیجه گذرانده‌ام کفش‌ها را بی‌روذر و آسی درمی‌آوردم... یک ته سیگاری می‌کشیدم... یک کمی از بقیه بروبچه‌ها، بقیه فلک‌زده‌هایی که آنجا می‌پلکیدند و ظاهراً کلی نشانی و سوراخ‌سنبه بلد بودند پرس و جو می‌کردم... خیلی اهل حرف نبودند... از همه آگهی‌ها، همه «نیازمندی‌ها»،

انواع کارهای سیاه‌لشکری خبر داشتند... یکی‌شان بود که خال‌کوب بود، سگ هم اصلاح می‌کرد... همه غربتی‌های بیکاره... میدان تره‌بار «هال»، کشتارگاه «ویلت»، انبارهای «پرسی»... شپش از سر و روشن می‌رفت بالا، لباس‌هاشان کثیف و شندره‌پندره بود، باهم کک مبادله می‌کردند... با این همه چنان لاف‌هایی می‌زدند که چیزی از هذیان کم نداشت! همه‌ش در حال چاخان و منم‌منم، دروغ‌هایی می‌یافتند که آدم شاخ درمی‌آورد... از روابطی که با آدم‌های مهم داشتند... موفقیت‌هاشان... شانس‌هایی که آورده بودند... همه مساعدت‌های بخت و اقبال توی عالم خیال... چاخان‌هایی که حد و مرز نداشت... آسمان و ربه‌سمان به هم می‌یافتند برای رفع و رجوع تناقض‌هاشان... در مورد پسرعمویی که داشتند که خیلی معروف بود، عضو انجمن شهر... هر ادعایی که بگویی می‌کردند... حتی گداگشته‌ترین «ساندویچ»‌ها... بعضی از چیزهایی که می‌گفتند برایشان خیلی مهم بود و نباید درباره‌شان شوخی می‌کردی... قصه و رمان حتی بدتر از الکل محرک جنایت می‌شود... حتی دیگر دندان‌های برایشان نمانده بود که غذا بخورند، این‌قدر درب‌داغان بودند، حتی عینکشان را هم فروخته بودند... اما باز چسی می‌آمدند!... باور نکردنی بود... خودم را هم کم‌کم مثل آنها می‌دیدم...

طرف‌های ساعت پنج بود و دیگر از تک و پو دست برمی‌داشتم... دیگر برای آن روز بسم بود، خسته شده بودم... جای مناسبی بود برای استراحت، یک پلاژ واقعی... پاهامان را هوایی می‌دادیم... پلاژ «آمبیگو» بود، جای همه بیکاره‌های دوره‌گرد، همه نسبه‌خورها، بعضی‌ها که خیلی تنبل نبودند اما بیشتر ترجیح می‌دادند دنبال شانس باشند تا این‌که توی گرما سگ دو بزنند... چیزی ست که درکش خیلی مشکل نیست... سرتاسر پله‌ها، زیر بلوط‌ها... نرده‌ها که هر چیزی را می‌شود ازشان آویزان کرد... رودرواسی را می‌گذاشتیم کنار و راحت... نوشابه‌ای ردوبدل می‌کردیم... گاهی سوسیسی، شرابی، پنیری... روی پله‌ها و جلوی تئاتر برای خودش یک «آکادمی» واقعی بود... خیلی آدم‌ها و خیلی

چیزها را می دیدی که دیگر برات عادت شده بودند... تقریباً همه شان همان هایی بودند که همیشه دیده بودم... از زمانی که برای گورلورژ کار می کردم... گروه همیشگی بچه زبل ها، مأمورهای لباس شخصی که بی عجله ول می گشتند... ژاندارم هایی از هر سن، که از کار برای دستگاه چیزی گیرشان نمی آمد، لگ و لکی می کردند... همیشه دو سه تایی «نرینه» هم بودند که سعی می کردند شانسان را امتحان کنند... واسطه هایی که سن شان زیادی بالا بود و دیگر از دوره افتادن دست می کشیدند... کسی هم به اشان کار نمی داد... مفعول هایی که زیادی تازه کار بودند و هنوز نمی شد بروند «جنگل بولونی»... حتی یکی شان که هر روز می آمد و توی آبریزگاه ها می پلکید، بخصوص برای تکه نان هایی که می اندازند آن تو، که بماند و بخید... ماجراهایی را که برایش پیش می آمد تعریف می کرد... یک پیرمرد یهودی می شناخت که کشته مرده این کار بود، خیابان «آرشیو» قصاب بود... باهم می رفتند می خوردند... یک روز مچشان را گرفتند... دو ماهی پیداش نشد... بعد که آمد چنان عوض شده بود که نمی شد شناختش... مأمورها چنان زده و داغانش کرده بودند که تازه از بیمارستان درآمده بود... کتکه زیر و روش کرده بود... توی این مدت صدای دوره بلوغش هم عوض شده بود، صدای بمی پیدا کرده بود. ریشش را می خواست بلند کند... دیگر نمی خواست توی منجلاب زندگی کند.

یک زن پاندا از هم آنورها بود. یک دختری را می گرداند که جوراب بلند قرمز پاش می کرد و جلوی کاباره «فولی دراماتیک» می گشت... گویا معرکه بود... خیلی دلم می خواست... اما قیمتش برای آن روزها کلان بود... دختره حتی نگاهش را هم نمی انداخت طرف ما، طرف ما گداگودول ها... هر چقدر هم که سعی می کردیم توجهش را جلب کنیم... از هر جا که رفته بودیم دنبال کار روزنامه هاش را می آوردیم برای همدیگر، همین طور شوخی هایی را که شنیده بودیم... چیزی که حال گیری بود شپش بود... من هم طبعاً گرفتم... مجبور شدم دوا به

خودم بمالم... جلوی تئاتر آمیگو شپش یک بلای واقعی بود، بخصوص «تہ سیگاری»‌ها معدنش بودند، گداگشنه‌هایی که جلوی کافه‌ها می‌پلکیدند... باهم دستجمعی می‌رفتند بیمارستان «سن لویی» پماد می‌گرفتند...

هنوز کلاه حصیری م جلوی چشمم است، کلاه سفت لبه پهنی که همیشه دستم می‌گرفتمش... وزنش شیرین یک کیلو می‌شد... باید دستکم دو سال، بلکه هم سه سال دوام می‌آورد... تا وقتی که رفتم خدمت داشتمش، با مضمول‌های ۱۲. یخه‌م، هی درش می‌آوردم، روی گردنم یک جا می‌انداخت و حثناک، قرمز قرمز... همه مردهای آن دوره این فرورفتگی قرمز را تادم مرگ روی گردنشان داشتند. مثل یک نشانه جادویی بود.

بحث آگهی‌ها و امکانات پیدا کردن کار که تمام می‌شد می‌رقیم سراغ ستون‌های خیر ورزشی، مسابقات «یوفالو» و شش روزی که ادامه داشت. با «مورن» و «فابر» که پیش‌بینی می‌شد برنده بشود... کسانی که مسابقات اسبدوانی «لوشان» را ترجیح می‌دادند طرف روبه‌رو جمع می‌شدند... فاحشه‌هایی که هی می‌رفتند و می‌آمدند توجهی به ما نشان نمی‌دادند... پیاده‌روشان را گز می‌کردند... ما فقط بلد بودیم حرف بزیم، یک مشت آس و پاس بودیم...

اولین اتوبوس‌ها، ماشین‌های خارق‌العاده خط «مادلن-باستی» که دو طبقه بودند، درست در همان نقطه برای بالا رفتن از شیب بیشترین گاز را می‌دادند، بیشترین صدای انفجارشان آنجا بود... نمایشی بود درجه یک با سروصدای وحثناک! هرچه آب‌جوش داشتند می‌پاشیدند روی دروازه «سن‌مارتن»... مسافره‌های بالکن هم در تمایش شرکت داشتند... رفتن آن بالا هم شهادتی می‌خواست. آن‌طور که از زور هیجان ولذت همه آن بالا یک طرف خم می‌شدند کم مانده بود که ماشین را چپه کنند. برای این‌که نیفتند به شرابه‌ها و دندان‌دندانه‌های لبه‌ترده چنگ می‌زدند... فریادهای پیروزمندانه می‌کشیدند... از همان موقع کاملاً روشن بود که

اسب دیگر مغلوب شده بود... اسب‌ها دیگر فقط به درد راه‌های ناهموار می‌خوردند... چیزی بود که دایی ادوار همیشه می‌گفت... خلاصه، جلوی تئاتر «آمیگو»، بین ساعت پنج و هفت این‌طوری من هم سر رسیدن «ترقی» را دیدم... اما هنوز کاری گیرم نمی‌آمد... هر شب دست از پا درازتر برمی‌گشتم خانه... کارفرمایی پیدا نمی‌کردم که با اش شروع کنم به کار... به عنوان مبتدی قبولم نمی‌کردند چون دیگر سنم گذشته بود... به عنوان کارمند جدی هم نه چون هنوز سنم کافی نبود... سن نامناسب ولم نمی‌کرد... حتی اگر انگلیسی را هم خوب حرف می‌زدم باز عیناً مسأله همین بود!... به دردشان نمی‌خورد! زبان خارجی راست کار فروشگاه‌های بزرگ بود که آن‌ها هم تازه کار قبول نمی‌کردند!... کارم از هر طرف گیر داشت!... به هر ترتیبی که فعالیت می‌کردم نتیجه یکی بود... هیچ!

در نتیجه یواش یواش، خرده خرده مادرم را در جریان فکرها می‌گذاشتم که به ذهنم می‌زد و از این و آن هم می‌شنیدم، که چشم‌انداز کارم خیلی درخشان نیست... دلسرد بشو نبود... فکر طرح‌های تازه‌ای را شروع کرده بود، برای خودش، یک کار کاملاً تازه، پرزحمت‌تر از قبل. خیلی وقت بود که دغدغه‌ش را داشت اما دیگر عزمش را جزم کرده بود...! - بین پسر جان، یک چیزی می‌گویم که فعلاً باید پیش خودت بماند، به پدرت نگو... چون دوباره بینوا ممکن است امیدش ناامید بشود!... همین الانش هم از این‌که می‌بیند این‌طور درمانده‌ایم خیلی زجر می‌کشد... بین خودمان، فردینان، به نظر من این مغازه بیچاره‌مان... دیگر نع!... نمی‌تواند رجا کند!... نج!... دیگر هیچ امیدی به اش نیست!... کارش تمام است!... توی زمینه داتل که ما کار می‌کنیم رقابت غیرممکن شده!... پدرت نمی‌تواند این را بفهمد. مثل من که هر روز از نزدیک با مسایل سروکار ندارد... چه بهتر هم، خدا را شکر! دیگر اگر بخواهی جنست جور باشد و امروزی هم باشد بحث چند صد فرانک نیست، به هزار هزار فرانک احتیاج داری! همچو ثروتی را از کجا می‌شود گیر آورد؟

با چه اعتباری، خدا؟ کاری ست که فقط از شرکت‌های بزرگ برمی‌آید! مؤسسات عظیم!... مغازه‌های کوچک ما محکوم به فنا، می‌فهمی!... توی همین چند سال، شاید هم چند ماه آینده!... یک نبرد بیرحمانه ست، بدون نتیجه... فروشگاه‌های بزرگ ما را له می‌کنند... از چند سال پیش دارم می‌بینم که این بالاخره به سرمان می‌آید... از همان زمان کارولین و ضعمان می‌بدتر می‌شد... کار دیروز نیست!... فصل‌های کساد دیگری همیشگی می‌شد... سال به سال بدتر!... می‌هم بیشتر طول می‌کشید... این است که، من، پسر... می‌دانی که من از همت و پشتکار کم نمی‌آرم!... باید از این وضع خلاص بشویم ما، باید!... کاری که می‌خواهم بکنم این است... همین‌که پام بهتر شد... که توانستم یک خرده هم که شده یفتم دوره... می‌روم «کارت» یک مؤسسه بزرگ را می‌گیرم!... برام پیدا کردنش راحت است... از قدیم ندیم می‌شناسند!... می‌دانند چطور بلدم کار را پیش ببرم! همت کم نمی‌آرم... می‌دانند که من و پدرت آدم‌های شرافتمندی هستیم... می‌شود به امان اعتماد کرد... در هر زمینه‌ای!... این را می‌توانم بگویم... «مارسکال»!... «باتای»!... «روبیگ»!... از زمان مادر بزرگ می‌شناسند!... توی حرفه تازه کار نیستم... سی سال است که می‌شناسند، از قدیم به عنوان فروشنده و مغازه‌دار با ما آشنا... راحت می‌توانم گیر بیارم... احتیاجی به سفارش و معرفی ندارم... دوست ندارم برای دیگران کار کنم اما فعلاً چاره‌ای ندارم... نمی‌گذارم پدرت بفهمد... به هیچ وجه... می‌گویم که می‌روم پیش یک مشتری... متوجه که نمی‌شود!... مثل معمول می‌روم بیرون و قبل از آمدنش هم برمی‌گردم... بینوا خیلی خجالت می‌کشد اگر ببیند من برای دیگران کار می‌کنم... طفلک آبروش می‌رود... نمی‌گذارم بفهمد... به هر قیمتی شده!... اگر بفهمد دیگر نمی‌تواند سر بلند کند!... دیگر هیچ جوری نمی‌توانم جبرانش کنم!... زنش کارمند یک کس دیگر!... وای!... همان کار کردن پیش کارولین را هم تحملش را نداشت... اما نمی‌گذارم بفهمد!... سعی

می‌کنم به گشت‌هام نظمی بدهم... یک روز یک خیابان، یک روز یک خیابان دیگر... این طوری خیلی راحت‌تر است تا این بندبازی دائمی که الآن دچارشیم... این تکاپویی که دارد خفه‌مان می‌کند!... تقلای دائمی!... مدام این چاله را پرکن آن چاله را پرکن! جهنم‌ست این! بالاخره جانمان را می‌گیرد! آن جوری نگرانی‌ها مان کم‌تر می‌شود! پول این را بده! پول آن را بده! مگر می‌توانیم؟ عذابی‌ست! شکنتجه‌ایست که تمامی هم ندارد... درآمدهای خرد خرد خواهیم داشت اما منظم... بدون مرجوعی! بدون کابوس! چیزی بوده که همیشه کم داشته‌ایم!... همیشه!... یک چیز ثابت! دیگر مثل بیست سال گذشته نخواهد بود! سگ دوی دائمی! وای خدا! له‌له برای چارتا سکه کوفتی! مشتری‌هایی هم که هیچ وقت پول نمی‌دهند! هنوز یک چاله را پر نکرده یکی دیگر!... بعله، استقلال چیز قشنگی‌ست! خیلی هم دوستش داشتم، همین‌طور مادرم!... اما دیگر نمی‌توانم... خواهی دید، دست به دست هم که بدهیم بالاخره کارمان درست می‌شود!... خدمتکار هم می‌آریم، حالا که این قدر پدرت را خوشحال می‌کند!... گذشته از این که من هم واقعاً به یک خدمتکار احتیاج دارم! تجمل نیست!

برای مادرم یک کار تازه کشنده، یک فعالیت زجرآور محیرالعقول هیچ بود... هیچ کاری به نظرش زیادی شاق و مشکل نمی‌آمد! ته دلش از خدا می‌خواست به جای همه کار کند. مغازه را تنهایی بچرخاند... هم خرج همه خانواده را بدهد و هم کارگره را... هیچ وقت پی این نبود که برای خودش مقایسه‌ای بکند، ته و توی مسأله را درآرد... همین که کاری یا دغدغه‌ای از همه بدتر و سخت‌تر بود فوراً حس می‌کرد برای او خوب است... سرشتش بود، عادتش بود... این که من پدر خودم را دربیارم یا نه فرقی در جریان امور نمی‌کرد... مطمئن بودم که با آمدن خدمتکار پنجاه برابر بیشتر از قبل کار می‌کند... بینهایت مقید بود که خودش را زجر بدهد... من نه، این جوری نبودم... من یک جای کارم عیب داشت. در مقایسه با او من سوءاستفاده‌چی و از زیر کار دررو بودم... شاید این



بخصوص نتیجه اقامتم در «راچستر» بود که پیش مریوین دست به سیاه و سفید نمی‌زدم... یعنی واقعاً تنبل بی‌عاشق شده بودم؟ به جای این‌که بدوم دنبال کار می‌رفتم توی فکر... در عمق، در جستجوی کار برای خودم شل بودم... جلوی هر زنگی که می‌رسیدم یک جویری انگار سست می‌شدم... جنم شهادت را نداشتم... به درک! همین‌طور عادت بچه‌های کوچک را!... تا اندازه‌ای همه کارها را می‌انداختم فردا... یک محله دیگر را که کم‌تر گرم بود و نسیمی درش می‌وزید امتحان کردم... با سایه بیشتر... دنبال این‌که کاری پیدا کنم... به مغازه‌های دور و دور «تویلری»، زیرطاقی‌های بزرگ... توی خیابان پهن... سرزدم... از جواهر فروش‌ها می‌پرسیدم شاگرد نمی‌خواستند؟... توی کت ضخیم می‌پختم... به کسی احتیاج نداشتم... آخرش می‌رفتم توی پارک تویلری... با زن‌هایی که ول می‌گشتند حرف می‌زدم... ساعت‌ها لابه‌لای درخت‌ها می‌ماندم... بیکار بی‌عاشق... واقعاً بی‌خیال، نوشابه می‌خوردم و شکرپنیر، که فروشنده همان‌جا درست می‌کرد... یک شربت فروش هم بود. با نوازنده طبل و سنج کنار اسب‌های چوبی...

همه اینها مال خیلی پیش است... یک غروبی بابام را دیدم... کنار نرده‌های پارک می‌رفت... می‌رفت تحویل... دیگر از ترس این‌که مبادا ببیندم می‌رفتم توی محوطه «کاروزل» لوور... لای مجسمه‌ها قایم می‌شدم... یک بار هم رفتم توی موزه. آن روزها مجانی بود... از تابلوها چیزی سردر نمی‌آورد، اما رفتم تا طبقه چهارم و رسیدم به موزه دریانوردی. دیگر آنجا را ول نکردم. دیگر یک پام آنجا بود. چندین هفته را آنجا گذراندم... همه مدل‌های کشتی‌ها را می‌شناختم... تنهایی و می‌ایستادم جلوی ویرین‌ها... همه بدبختی‌ها، کار، کارفرما، حتی غذا خوردن یادم می‌رفت... فقط به کشتی فکر می‌کردم و بس... کشتی بادبانی، حتی به صورت مدل هم، واقعاً حالم را خوب می‌کند... خیلی دلم می‌خواست ملاح می‌شدم... پدرم هم در گذشته همین‌طور... هر دو مان بد آورده بودیم!... این را کم‌کم می‌فهمیدم...

ساعت شام برمی گشتم خانه، می پرسیدند کجا بودی و چکار می کردی... چرا این قدر دیر برگشتی؟! ... می گفتم داشتم می گشتم... مامان دیگر رضا داده بود. بابا سرش را می انداخت روی بشقابش و غر می زد... بیشتر از آن پافشاری نمی کرد.

به مادرم گفته بودند که می تواند فوراً شانش را در بازار «بک» و حتی بازار «سن ژرمن» امتحان کند، آخرین فرصتی بود که با یک مُد تازه پیش آمده بود، پولدارها توی همه ویلاهای بلندی ها مستقر می شدند و بدون شک از دانتل های مادرم برای پرده، روتختی، پست دری استقبال می کردند... وقت مناسبی بود.

فوراً راه افتاد. یک هفته تمام همه راه های ناحیه را با بار سنگینش، با پانصد جور جنس، زیر پا گذاشت... از ایستگاه «شاتو» تا تقریباً «مولان»... فعال و سریع... خوشبختانه هوا خیلی خوب بود! اگر باران می آمد فاجعه می شد! خیلی خوشحال بود، توانسته بود کلی از جنس های بادکردهش را بفروشد، گیوره های شرابه دار و شال های «کاستی» که از زمان ناپلئون منوخ شده بود! ویلاشین ها از چیزهای عجیب غریب ما خوششان می آمد!... لازم بود که خانه هاشان را هرچه زودتر پر کنند... یک کمی زود گول می خوردند... از خوش بینی آن موقعشان بود، شور و شوق چشم انداز وسیع پاریس، مادرم بازار گرمی می کرد، از فرصتی که برایش پیش آمده بود استفاده می کرد. فقط زد و یک روز صبح دیگر پاش حرکت نکرد که نکرد. گشت و گذار و بدو بدو تمام شد... حتی آن یکی زانوش هم افتاد به التهاب... آن هم ورم کرد و دوبرابر شد...

کاپرون سریع آمد... غیر از این که نگاه کند کار دیگری نمی توانست بکند... دو دستش را بلند کرد هوا که ای بابا!... ورمه ماندگار می شد... به مفصل هم رسیده بود، به اش آسیب زده بود... همت یا نه، فرقی

نداشت!... دیگر نمی توانست پایین تنه‌ش را تکان بدهد، از این دنده به آن دنده بشود، حتی یک سانتیمتر هم خودش را از زمین بلند کند... با هر حرکتی جیغش درمی آمد... مدام ناله می کرد، نه چندان از درد، مثل کارولین تحملش زیاد بود، نه، ناله‌ش از این بود که بیماری به‌اش غلبه کرده بود.

در هر حال مجبور شدیم خدمتکار بیاریم!... عادت‌های دیگری به هم زدیم... زندگی بی نظم... مامان روی تخت می ماند، من و پدرم کارهای سنگین‌تر را صبح قبل از رفتن انجام می دادیم، جارو، تکاندن قالیچه‌ها، تمیز کردن جلوی در و مغازه... دیگر وقت ول ساییدن و این پا آن پا کردن و پرسه زدن گذشته بود... دیگر باید هم می کشیدم و زود یک کار گیر می آوردم. درجا بدون معطلی!...

هورتانس، زن خدمتکار، فقط یک ساعت بعد از ظهر می آمد و دو ساعت بعد از شام. همه روز را توی یک خواربارفروشی کار می کرد، خیابان «ویون» بغل پستخانه... آدم مطمئنی بود... کارش پیش ما یک کار کمکی بود... بد آورده بود و مجبور بود دوباره کار کند، شوهرش سر این‌که یک کارگاه لوله‌کشی مستقل راه بیندازد دار و ندارش را از دست داده بود. هورتانس اضافه بر دو بچه خرج خاله‌ش را هم باید می داد...

کارش تمامی نداشت... همه این‌ها را کنار تخت مادرم برایش تعریف می کرد... یک روز صبح با پدرم دو نفری بردیمش پایین... روی یک صندلی مستقرش کردیم. باید خوب مواظب بودیم که به پله‌ها نخورد و همین‌طور نیفتد. با چند تا کوسن توی یک کنج مغازه برایش جا درست کردیم... این طوری می توانست جواب مشتری‌ها را بدهد. کار سختی بود... همین‌طور دائم مداوا... با کمپرس‌های دارویی...

هورتانس از نظر برورو با این‌که بینوا صبح تا شب مثل خر کار می کرد برای خودش جاذبه‌ای داشت... خودش همیشه می گفت که نمی‌گذارد هیچ چیز کم بیارد، بخصوص در غذا، فقط نمی‌توانست به اندازه کافی بخوابد!... وقت خوابیدن را نداشت... چیزی که سرپا نگهش می‌داشت

خوراکی بود، بخصوص شیرقهوه... روزی دستکم ده تا شیرقهوه می خورد... پیش میوه فروش که می رفت به اندازه چهار نفر میوه می لمباند. نمایشی بود برای خودش هورتانس... چرت و پرت هاش حتی مادرم را هم که روی تختش درد می کشید می خنداند. پدرم هر بار که می دید من هم توی همان اتاقی ام که او هست خیلی ناراحت می شد... می ترسید من به اش نظر داشته باشم... البته توی تنهایی با فکر هورتانس هم بله، خوش بودم، کاری که آدم به هر حال می کند، اما واقعاً ملایم، دیگر نه مثل موقعی که انگلیس بودم... دیگر آن قدر شورش را در نمی آوردم، دیگر آن مزه را نداشتم، آن قدر وضعمان خراب بود که دیگر جایی برای آن جور شیرین کاری ها نمی ماند... دیگر چه حالی؟ خلاص! تعطیل!... این طور پا در هوایی، با خانواده روی گرده آدم، داشت وحشتناک می شد... فکر و خیال داشت مخم را داغان می کرد. کار پیدا کردن برام از زمان قبل از رفتن به خارج هم مشکل تر شده بود. با دیدن حال خراب مادرم دوباره افتادم دوره، شکار نشانی برای کار!... سرتاسر بولوارها، ته توی محله «ساتیه»، تا دور دورهای محله «بورس» را دوباره گز کردم... اول های شهر یور این محله بدون شک از همه بدتر است، از آن زشت تر و داغ تر پیدا نمی شود... با یخه سفت، کراوات، «فتر پایونی»، کلاه حصیری زره پوشم همه طبقه ها را رفتم بالا و آمدم پایین... حتی یک پلاک را هم از قلم نینداختم... رفت و برگشت... «جیمی بلک ول و کیرستون»، صادرات، «پورگوف»، انواع معاملات... شرکت «توکیما»، کاراکاس و کنگو... «هریتو و کوپلپران» صادرات تضمینی، هندوستان... یک بار دیگر احساس دلزدگی، خستگی و یتایی می کردم. شانه ای به سرم می کشیدم و می رفتم زیر طاقی ها. از پلکان می رفتم بالا. از اولین در شروع می کردم زنگ زدن و همین طور بعدی ها... جاهایی که وضع مثلاً بهتر بود و باید فوراً شروع می کردی جواب دادن به سؤال ها... سابقه کار داشتم؟... در نظر داشتم چه جوری کار کنم؟... قابلیت های واقعی م چه بود؟... در عوض چه انتظاری داشتم؟... درجا اعتماد به نفسم را از دست

می‌دادم... ته‌پته می‌کردم، ترس برم می‌داشت... من و من‌کنان چیزهایی سرهم می‌کردم و عقب‌عقب می‌رفتم بیرون... یکباره دچار وحشت می‌شدم... قیافه‌ بازجوها مضطربم می‌کرد... انگاری آدم حساسی شده بودم... مثل این‌که شهامتم نشت می‌کرد. وضع خراب بود... با دل‌پیچه می‌زدم بیرون... اما باز شروع می‌کردم... می‌رفتم و در روبه‌روی را می‌زدم... باز همان نامردها بودند... تا قبل از ناهار بیست جایی این‌جوری می‌رفتم... دیگر حتی برای ناهار نمی‌رفتم خانه... فکرم زیادی مشغول بود... اشتها کور می‌شد! اما وحشتناک تشنه بود... بزودی دیگر اصلاً نمی‌رفتم خانه. حس می‌کردم چه بساطی در انتظارم است. مادرم با آن همه دردش! پدرم با ماشینش، با عصبانیت‌هاش، با شرور و جیغ زدن‌های دیوانه‌وارش... عجب چشم‌اندازی... واقعاً که وضع از این بهتر نمی‌شد!... کنار سن می‌پلکیدم، منتظر می‌ماندم که ساعت دو بشود... آب‌بازی سگها را توی رودخانه تماشا می‌کردم... دیگر حتی با نظم و ترتیب نمی‌گشتم... همین‌طوری هر جا که پیش می‌آمد می‌رفتم! به محله‌های طرف چپ سن هم سرزدم... از نبش خیابان «بک» شروع کردم گشتن... خیابان «ژاکوب»... خیابان «تورنون»... به مؤسسه‌هایی برخوردم که تقریباً متروک بودند... بنکدارهایی با نمونه‌های خرازی فروش‌های مُرده... یا ضبط شده از بدهکارهای شهرستانی... کلی فروش‌های جنس‌هایی چنان غم‌انگیز که زبان آدم بند می‌آمد... با این همه از شان دلبری کردم... حتی یک جایی که خرید و فروششان با راهبه‌ها بود از شان خواستم امتحانم کنند... دست به کارهایی زدم که محال به نظر می‌آمد... پیش یک کلی‌فروش ردای کشیشی کلی از خودم مایه گذاشتم... توی یک کارخانه شمعدان‌سازی فکر کردم که می‌خواهند استخدام کنند... داشتم دلم را صابون می‌زدم. حتی به نظرم می‌آمد که شمعدان چیز قشنگی است... اما سربزنگاه کار خراب شد! از کناره‌های سن هم بالاخره نوید شدم... آنها هم دچار بحران بودند... هر جا که رفتم عذرم را خواستند...

از بس روی آسفالت راه می‌رفتم پاهام جوش می‌آورد... هر جا که می‌توانستم کفش‌هام را در می‌آوردم، سریع پام را می‌کردم توی آب... کفش در آوردم یک ثانیه طول نمی‌کشید... این طوری با یک گارسن کافه آشنا شدم که از من هم بیشتر به خاطر پاهاش زجر می‌کشید. صبح و شب و گاهی هم خیلی دیر، تا بعد از نصف شب، توی ایوان درندشت «آبجوفروشی آلمانی»، توی محوطهٔ «کروا-نیور» خدمت می‌کرد. کفش‌هایش اغلب آن قدر پاهاش را درد می‌آورد که تکه‌های یخ می‌کرد توی کفشش... من هم امتحان کردم... چند دقیقه‌ای درد را آرام می‌کند، اما بعد بدتر می‌شود.

مادرم آن طوری با پای دراز کرده بیشتر از سه هفته ته مفازه‌ش ماند. چندان مشتری‌ای نمی‌آمد... که خود همین دلیل دیگری شد برای ترس و نگرانی... دیگر نمی‌توانست برود بیرون...  
 گاه به گاهی فقط همایه‌ها می‌آمدند که بازش گپی بزنند، از تنهایی درش بیارند... همهٔ خبرهای بیرون را برایش می‌آوردند... محش را پر می‌کردند از چرت و پرت... بخصوص در مورد من هر مزخرفی دلشان می‌خواست می‌گفتند... بی‌پدر مادرها ناراحت بودند از این که می‌دیدند من ول می‌گشتم. چرا یک کار برای خودم گیر نمی‌آوردم؟... هان؟... مدام این را می‌پرسیدند... باور نکردنی بود که من با آن همه زحمت آنها، آن همه از جان‌گذشتگی‌های فوق‌العاده‌شان، هنوز سر بار باشم!... با عقل جور در نمی‌آمد!... ها! مگر نه؟ معمایی بود!... با دیدن این که دستم جایی بند نیست همه‌شان شروع می‌کردند لاف زدن... بعله! البته!... بعله که آنها حماقت پدر مادر مرا نمی‌کنند!... همچو اشتباهی؟ اصلاً!... این را خیلی بی‌رودرواسی می‌گفتند!... نخیر! خدا بدورا آدم خودش را این طور بیندازد توی هچل! آن هم برای یک تن‌لش نمک‌نشناس... البته که آنها برای بچه‌هاشان این جور خودشان را به سیخ نمی‌کشند! اصلاً و ابداً! آن

هم برای چه؟... برای این که بروند زبان یاد بگیرند! هه! چیزها آدم می‌شود، خدا! هه، خنده‌دار است! فقط برای این که لات ولوت از آب در بیایند، همین! خوب، معلوم است که فایده‌ای ندارد! می‌گویید نه؟ این هم نمونه‌ش حی و حاضر! همین من، جلوی چشمشان!... که من کسی را گیر بیارم که پیشش کار کنم؟ محال است!... من آدمی‌ام که کارفرما را فراری می‌دهم... کارم درست نیست، همین!... همه‌شان مرا از بچگی می‌شناختند، مطمئن بودند که نااهلم!... بله.

شنیدن این چیزها واقعاً مادرم را داغان می‌کرد، بخصوص با بدی حالش، با ورم و درد پاش که بدتر و بدتر می‌شد. دیگر یک طرف رانش هم ورم کرده بود... معمولاً یک خرده جلوی خودش را می‌گرفت و همه این مزخرفات را بازگو نمی‌کرد... اما در آن وضع، با درد شدیدی که می‌کشید، دیگر نمی‌توانست خودش را مهار کند... همه چیزهایی را که شنیده بود کلمه به کلمه برای بابام واگو کرد... خیلی وقت بود که پدرم از کرره در نرفته بود، در نتیجه از این فرصت استفاده کرد... شروع کرد نعره زدن که من دارم زنده زنده پوستش را می‌کنم، همین‌طور مادرم را، که من مایه بی‌آبرویی‌ش‌ام، مایه خفت جبران‌ناپذیرش، همه چیز تقصیر من است! همه بدبختی‌ها! بدبختی‌های گذشته و آینده! دارم کارش را به خودکشی می‌کشانم! قاتلم آن هم از نوعی که تا حال نظیرش دیده نشده!... چطورش را توضیح نمی‌داد... به جای حرف جیغ می‌زد، سوت می‌زد، چنان هُرمی از دهنش بیرون می‌زد که بینمان انگار مه می‌شد... تا پوست زیر موهاش را چنگ می‌زد و می‌کشید... کله‌ش را خون می‌انداخت... همه ناخن‌هاش را داشت برمی‌گرداند... از بس خودش را مثل دیوانه‌ها تکان می‌داد می‌خورد به میبل‌ها... اشکاف را می‌زد یک ور... مغازه کوچک بود... برای همچو دیوانه‌ای جا نداشت... خورد به جا چتری... دو تا گلدان را انداخت زمین. مادرم خواست ورشان دارد، پاش به طرز فجیعی پیچ خورد و درد کرد! چنان جیغ تیز دلخراشی کشید که همسایه‌ها بدو آمدند.

نزدیک بود از هوش برود... نمک گرفتند جلوی دماغش... یواش یواش حالش بهتر شد... نفسش سرجاش آمد، نشست روی صندلی ش... گفت: «آه!... سر باز کرده!» ورم پاش را می گفت... خوشحال بود، ویزیوس ورم را چلانند و همه چرکش را درآورد بیرون. عادت داشت. کاری بود که اغلب روی کشتی کرده بود.

هر چقدر هم که وضع لباسم، یخه سفت و صاف و کفش های برق انداخته ام عالی بود و حرف نداشت، باز مادرم آن طور که توی پستوی مغازه نشسته بود و فکر می کرد به این نظر رسید که نه، هنوز آن طور که آدم آرزو می کند نیست... معتقد بود که علیرغم ساعت و زنجیر سیاه مالیده اش ظاهرهم به حد لازم جدی نیست... با همه سرکوفت ها هنوز قیافه لات ها را داشتم... بخصوص که با پول خرد، با حالتی که دستم را فرو می کردم توی جیبم و پول را درمی آوردم عین لات ها می شدم! اوباش! شنیع!

درجا فکری به سرش زد... هورتانس را فرستاد بازار «ویوین»... گفت همراه چیزهای دیگر یک کیف پول حسابی هم بخرد... کیف توجیبی چرمی دست دوز، با چندین جیب، جنسی که مرگ نداشت... اضافه بر این چهار سکه پنجاه سانتیمی به ام داد... اما نباید خرجشان می کردم... هرگز!... ذخیره ای بود... برای این بود که پس انداز را یاد بگیرم! نشانی م را هم نوشت و گذاشت توی کیف که اگر توی خیابان تصادف کردم... مخالفتی نکردم، این طوری خوش داشت.

با لیوان های دو سویی خیلی زود ته پوله را درآوردم... تابستان ۱۹۱۰ گرمای کشنده ای شد. خوشبختانه طرف های «تامپل» راحت می شد نوشابه خورد. سرتاسر خیابان، دم بساطها و کافه های موقت کنار پیاده رو لیموناد ارزان بود...

دوباره رفتم دنبال کار توی زمینه نگین کاری. یک حرفه واقعی ست و



چیزهایی هم ازش بلد بودم... دوباره رفتم محله «ماره»... توی بولوار جای سوزن انداختن نبود! جلوی «کاکاسیاه» و دروازه «سمن مارتن» جمعیتی بود انگار سینه زنی! گرما هم مثل کوره آدم را کیاب می کرد... از این بدتر جمعیت «میدان هنرها» بود! نشستن فایده ای نداشت، یک گودال پر از گرد و خاک شده بود... با همان نفس کشیدن انگار می خواستی خفه بشوی!... همه ویزیتورهای ناحیه با جعبه ها و قوطی های نمونه شان آنجا زیر طاقی ها جمع بودند... با آن بنجل معروف، پسره ان دماغویی که یک کالسکه کوچک را هل می دهد... همه آنجا وا رفته بودند، منتظر ساعتی که از طبقه ها بروند بالا سراغ کارفرماهاشان... نداشتند!... دچار چنان کسادی ای بودند که شکمشان را نمی توانستند سیر کنند. نمونه هاشان را هیچ جا توی هیچ مغازه ای حتی نود روزه هم کسی نمی خواست!... حالت گم شده ها را داشتند... توی گرد و خاک غوق می شدند... محال بود تا قبل از ۱۵ اکتبر حتی یک سفارش هم گیرشان بیاید!... چیزی نبود که مرا دلگرم کند... بهتر بود دفترچه هاشان را ببندند! از سرگشتگی شان حیرت می کردم...

من از بس همه جا سر زده و پرسیده بودم که کاری برام هست یا نه همه را زابرا کرده بودم، همه پلاک ها را دیده بودم، توی همه دفترهای تلفن و راهنما گشته بودم. دوباره رفتم خیابان «ویبی دو تامپل»... دستکم هشت روز سرتاسر کانال «سن مارتن» را رفتم و آمدم و همه قایق ها... حرکت ملایم آب بندها را نگاه کردم. دوباره رفتم خیابان «الزویر». از بس فکر و خیال داشتم شب ها وحشت زده از خواب می پریدم... برام و سوسه ای شده بود... روز به روز بیشتر می افتاد به جانم... به کله م فشار می آورد... می خواستم بروم سراغ گورلوژ... یک دفعه یک حس پشیمانی عظیم، یک شرمندگی غیر قابل تحمل، یک چیزی مثل نفرین همه ذهنم را گرفت... فکرهای دیوانه وار می زد سرم، حس می کردم دارم عقلم را از دست می دهم... دلم می خواست بروم بالا پیش گورلوژ، رک و صریح خودم را تسلیمشان کنم، خودم را گناهکار معرفی کنم... جلوی همه...

بگویم «بله، من دزدیدمش! آن سنجاق قشنگ، ساکیا مونی طلا را من دزدیدم!... بله، من!... دزدش من بودم، من!» توی دلم داشتم آتش می‌گرفتم! پیش خودم می‌گفتم اگر همچو کاری بکنم دیگر از بدشانسی نجات پیدا می‌کنم... فکر می‌کردم طلسم شده... بختک افتاده روم!... چنان حال شومی داشتم که مدام می‌لرزیدم... دیگر داشت غیرقابل تحمل می‌شد!... آخرش واقعاً رفتم جلوی خانه‌شان... با آن‌که هوا مثل کوره داغ بود عرق سرد می‌نشست پشتم... همان جاش هم وحشت داشتم!... چشمم می‌افتد به زنکۀ دربان... خوب نگاهم می‌کند، از دور می‌شناسدم... سعی می‌کنم بروم جلو پرس و جویی بکنم، بینم چقدر من را مقصر می‌دانند... می‌روم طرف اتاقکش... بهتر است اول همه به او بگویم!... اما نه! نمی‌توانم... گیج می‌زنم... سریع برمی‌گردم... پا می‌گذارم به فرار... می‌دوم طرف بولوار... بهتر نمی‌شود که نمی‌شود!... شده بودم عین دهاتی‌ها... فکر و خیال‌های احمقانه به سرم می‌زد... دیگر برای ناهار نمی‌رفتم خانه... از خانه نان و پنیر با خودم می‌بردم... از بس شب‌ها بد می‌خوابیدم بعد از ظهرها خواب‌آلود بودم... از بس کابوس بیدارم می‌کرد... یا باید مدام راه می‌رفتم یا این‌که روی یک نیمکت چرت می‌زدم. هنوز هم ذهنم آشفته این بود که تقصیرم چه بود؟ می‌شد که دلیل خاصی در میان باشد؟ دلایل غیرعادی... آن قدر معلومات نداشتم که درباره علت‌های مآله فکر کنم... از بس گشته بودم یک جای دیگر هم برای استراحت بعد از ظهرم پیدا کرده بودم. کلیسای «نتردام دو بکتوار» توی ردیف نمازخانه‌های کوچک، از در که می‌روی تو دست چپ... جایی از آن خنک‌تر پیدا نمی‌شد... احساسم این بود که بخت بد مثل بختک افتاده روم... تاریکی آدم را تسکین می‌دهد... سنگفرش برای کفش و پای آدم خوب است... بهتر از هر چیزی خنک می‌کند... یواشکی کفش‌ها را درمی‌آوردم... یک گوشه دنجی قایم می‌شدم... خود شمع هم چیز قشنگی است... دسته شمع‌ها شبیه یک قلمستان ظریف می‌شد... که توی تاریکی محملی فضای بزرگ زیر رواق‌ها می‌لرزید...

خیره می‌کرد... آهسته آهسته خوابم می‌کرد... با صدای زنگوله‌ها بیدار می‌شدم.. کلیسا هیچ وقت تعطیل نمی‌شود... بهترین جاست.

همیشه عذرهایی پیدا می‌کردم برای این‌که چرا دیر می‌رفتم خانه... یک بار نزدیک‌های ساعت نه بود... برای معرفی خودم تا «آتونی» رفته بودم... یک کارخانه کاغذدیواری بود. پادوهایی می‌خواستند برای مرکز شهر... با قابلیت‌های من می‌خواند... دو یا سه بار مراجعه کردم... کارخانه هنوز آماده نبود!... هنوز تکمیل نشده بود... چرت و پرت! موقع برگشتن به پاساژ ترس گهی یخه‌م را می‌گرفت. همه پول تراموارا خرج نوشابه می‌کردم... این بود که هی هم بیشتر پیاده می‌رفتم... تابستانش هم استثنایی بود! دو ماه بود که باران نمی‌آمد!...

پدرم جلوی ماشینش مثل بیر به خودش می‌پیچید... توی اتاق بغلی نمی‌شد خوابید از بس که وقت ماشین کردن فحش می‌داد و غر می‌زد... اول‌های ماه سپتامبر بدنش پر از تاول شد، اول زیر بغل‌ها و بعدش پشت گردنش، یکی خیلی درشت که فوراً هم به صورت کورک درآمد. به کورک خیلی خیلی حساس بود، روحیه‌ش را بکلی می‌باخت... با این همه می‌رفت سر کار... اما توی خیابان با آن همه پنبه و نظیفی که به خودش می‌پیچید همه نگاهش می‌کردند. حتی سر برمی‌گرداندند... هر چقدر هم که به خودش می‌رسید و کلی مخمر آبجو می‌خورد باز بهتر نمی‌شد.

مادرم این‌طور جوشیدن بابا خیلی نگرانش می‌کرد... خودش از بس کمپرس گذاشته و حرکت نکرده بود ورم پاش خیلی بهتر شده بود. هنوز خیلی چرک می‌داد بیرون اما ورمش خوابیده بود... یک کم دیگر هم فروکش کرد... در نتیجه مادرم بلند شد و راه افتاد، صبر نکرد که زخمش خشک بشود، دوباره شروع کرد فعالیت توی خانه، دور و ور جنس‌ها و مبل‌های مغازه... می‌خواست هورتانس را زیر نظر داشته باشد. همه پله‌ها را می‌رفت بالا، دیگر نمی‌گذاشت جابه‌جاش کنیم. نرده را

می چسبید و تنهایی بالا می رفت، سرمان که گرم بود خودش را از یک طبقه می رساند به طبقه دیگر... می خواست دوباره خانه را خودش تمیز کند، خودش به مغازه نظم و ترتیبی بدهد...

پدرم با آن همه بانندی که به خودش می پیچید نمی توانست سرش را تکان بدهد، لای کورک هاش داشت خفه می شد، اما صدای مادرم را می شنید که پاش را کروکر می کشید روی زمین و از این اتاق به آن اتاق می رفت... این بیشتر از هر چیزی اعصابش را داغان می کرد... می خواست بزند ماشین را له کند... با چنان خشمی می کوبید که هر دو دستش زخمی می شد. نعره می زد سر مادرم که مواظب باشد...

– آخر! مگر نمی شنوی، کلمانس! چه جوری توی اون کلهت فروکنم که باید از جات تکان نخوری! دراز بکش، زن! فکر می کنی به اندازه کافی بدبختی نداریم، فکر می کنی زیادی وضعمان درست است؟ ای من ر-م به این زندگی!...

– ولم کن، اوگوست، خواهش می کنم!... کاری به کارم نداشته باش!... فکر من نباش، حالم خیلی خوب است! این را با لحن نرم و دوست داشتنی می گفت...

بابام نعره می زد: – یک چیزی می گویی!... بله، بگو! چه جوری باید این دو کلمه گه را به این سگ مصب فهماند آخر؟ می روی بنشین یا نه!

صبح به مادرم گفتم...

– بین، مامان، امروز ناهار نمی آیم خانه... باز تا «دروازه لیل» باید بروم... پرسم کارخانه چه شد...

در جوابم گفت: – پس گوش کن، فردینان... یک فکری کرده م... دلم می خواهد که هورتانس امروز غروبی آشپزخانه را خوب تمیز کند... دستکم دو ماه است که قابلمه ها و لگن و همه چیز آشپزخانه

جرقابه ست... از موقعی که مریض شدم نتوانستم به‌اش برسم... بوی روغن و چربی تا طبقه سوم می‌رسد... اگر بفرستمش خرید باز فس فس می‌کند، ساعت‌ها می‌ماند بیرون، می‌دانی که چقدر وراج ست!... پیش زنکه میوه‌فروش که می‌رود دیگر بیرون بیا نیست. تو که راهت طرف میدان «ریپوبلیک» است... یک تک پا برو مغازه «کارکوا» و برای بابات چهارده سو ژامبون خیلی خوب بگیر... ژامبون درجه یک‌ها... می‌فهمی که چه می‌گویم؟... خیلی تازه و تقریباً بدون پیه... اول خوب نگاهش کن... برای خودمان پاستا مانده، دوباره یک کمی می‌جوشانیمش... بعدش سه تا هم پنیر «قلب خامه‌ای» بگیر و اگر یادت ماند یک کاهوی نه خیلی درشت... این طوری دیگر لازم نیست شام درست کنم... یادت می‌ماند؟ آبجو داریم... هورتانس می‌رود مخمر می‌گیرد... کاهو فکر می‌کنم بهترین چیز باشد برای خون، برای کورک‌های بابات... قبل از رفتن یک سکه صد سوئی از توی کیفم روی شومینه اناقمان بردار. یادت باشد بقیه پولی را که می‌گیری خوب بشمری!... زودتر از وقت شام برگرد!... می‌خواهی اینها را برات بنویسم که یادت نرود!... با این گرما می‌ترسم به بابات تخم مرغ بدهم... زخم معده دارد... همین‌طور توت‌فرنگی... خودم هم که می‌خورم پوستم تحریک می‌شود... آنوقت او با آن اعصابش!... نه، بهترست مواظب باشیم...

می‌دانستم چه به چیت، می‌توانتم بروم... صد سو را برداشتم... از پاساژ رفتم بیرون... یک کمی کنار آب‌نمای میدان «لوووا» پلکیدم... نشتم روی یک نیمکت فکر کردن... «دروازه لیلا» بی که گفتم چاخان بود... در عوض یک نشانی‌ای گیر آورده بودم، کاری پیش یک صنعتگر جزء، یکی که وسایل و تیرین و بساط می‌ساخت، صفحه مخمل و قفسه و از این چیزها. از یکی حرفش را شنیده بودم... خیابان «گرتا» بود، شماره ۸... می‌رفتم که پیش خودم نگویم چرا نرفتی!... طرف‌های ساعت نه بود... هوا هنوز خیلی داغ نبود. این بود که آسته آسته راه افتادم. رسیدم جلوی در... رفتم طبقه ششم... زنگ زدم، یکی در را نیمه باز کرد... کار

را داده بودند به یک کس دیگر! خیلی خوب! دیگر اصرار که نمی‌شد کرد... یکدفعه خیالم راحت شد... رفتم پایین، شاید دو طبقه... آنجا، روی پاگرد طبقه چهارم یک خوده نشتم، یخه‌م را باز کردم... رفتم توی فکر... همین‌طور که فکر می‌کردم یادم آمد که یک نشانی دیگر هم داشتم، یک سراجی لوکس، ته‌ته‌های خیابان «میله»... کار عجله‌ای نبود. نگاه کردم دور و ور... ساختمانه عجب شکوه و جلالی داشت... کفش خراب خوروب بود، به‌خاطر نموری و مستراح‌هاش خیلی بوی بد می‌داد... اما ابعاد بزرگ شاهانه داشت... حتماً یک ساختمان اعیانی قرن گذشته بوده... از تزئیناتش می‌شد فهمید، گچ‌کاری‌ها، نرده‌ها که همه‌ش آهن چکش‌کاری بود، پله‌ها همه سنگ مرمر و فرفر... همه چیزش اصل، نه بدلی!... همه‌ش کار دست!... من کار اصل نخبه سرم می‌شد! پس چه! واقعاً کار عالی بود! روی دیوارها حتی یک گل بدلی هم نه!... مثل یک تالار عظیم بود که دیگر هیچ‌کس توش وا نمی‌ایستاد... زود می‌چیدند توی کارگاه‌های کوچک کوچک دنبال کارهای گهشان... دیگر کسی نگاه نمی‌کرد... فقط خاطره‌ای!... با بوی کثافت.

از آنجا، درست آن‌طرف شیر آب، همه پاگرد را می‌دیدم... راحت نشسته بودم... چیز دیگری هم نمی‌خواستم... همه شیشه‌ها هم هنوز مال همان زمان قدیم بود... شیشه‌های ریز ریز، چارگوش رنگی، بنفش، سبز، صورتی... نشسته بودم، بینهایت آرام، کسی کاری به‌کارم نداشت... همه دنبال کارهای خودشان بودند... نشسته بودم و به روزی که در انتظارم بود فکر می‌کردم... یکدفعه! یک آشنا! یک یاروی دو متری با ریش بزی که از پله‌ها می‌آمد بالا... نفس نفس می‌زد... ویزیتور بود، آدم خوبی هم بود اتفاقاً... خیلی لوده... از زمان گورلوژ ندیده بودمش... توی کار النگو بود... توی همان پاگرد که نشسته بودم مرا شناخت... از آن ور پلکان صدام زد... یک چیزهایی برام تعریف کرد و بعد پرسید که از پارسال تا حالا چه کارها کرده بودم؟... همه چیز را با جزئیات به‌اش گفتم... وقت نداشت گوش بدهد، داشت همان موقع می‌رفت

تعطیلات... همان بعد از ظهری... برای همین هم خوشحال بود... زود ازم جدا شد... یله‌ها را چار تا چار تا رفت بالا... می‌رفت جعبه نمونه‌هاش را بگذارد پیش صاحب کار... بعد همین قدر وقت داشت که سریع خودش را برساند ایستگاه «اورسه» برای قطار «دوردونی»... هشت روزه می‌رفت... به‌ام گفت «کار خوب گیر بیاری»... به‌اش گفتم «خوش بگذرد»...

اما لندهور با چیزی که درباره تعطیلات رفتش گفتم خُلقم را گهی کرد... یکباره درجا همه نیروم را ازم گرفت. آه! می‌دانستم که دیگر تمام روز هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم! کاملاً مطمئن بودم!... دیگر همه فکرم رفت پی خوشگذرانی، فضاهاى باز، در و دشت!... روحیه‌م را خراب کرد بی‌پدرمادر!... یکدفعه دلم هوای دیدن سبزه و درخت و گل را کرد... دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم... داشتم دیوانه می‌شدم!... ای به آن قبر پدر مادرت!... پیش خودم گفتم: «باید فوراً بروم چیزهای شام را بخرم!»... فکر کردم «بعدش می‌روم پارک بُوت شومون!»... اول این کار را از جلوی پام بردارم!... بعد، ساعت هفت برمی‌گردم خانه... همه بعد از ظهر را می‌توانم آزاد باشم!... راحت!...

بدو رفتم همان نزدیکی... مغازه «رامپونو»... سریع، نبش خیابان «اتین مارسل»... محصولات گوشتی تک... از «کارکوا» هم بهتر... نمونه تمیزی و تجمل آن روزها... چهارده سو ژامبون خریدم... از نوعی که بابام دوست داشت، تقریباً بدون چربی... کاهو را از بازار تره‌بار بغل گرفتم... همین‌طور پنیر را... حتی به‌ام یک ظرف هم قرض دادند... خوش خوشک راه افتادم طرف «بولوار سباستوپل»، «خیابان ریوولی»... فکرم خوب کار نمی‌کرد!... چنان گرمایی بود که راه نمی‌شد رفت... زیرطاقی‌ها، جلوی بساط‌ها لک و لک می‌کردیم... با خودم گفتم «برو جنگل بولونی!»... خیلی دیگر راه رفتم... اما داشت مشکل می‌شد... غیرممکن... جلوی نرده‌های پارک «تویلری» راهم راکج کردم... رفتم تو، رفتم وسط درخت‌ها... جمعیت همه جا پر بود... به این راحتی‌ها

نمی شد روی چمن یک تکه جا پیدا کرد... بخصوص توی سایه... از پُر هم پرتربود...

یک کمی پرسه زدم، از یک شیبی سُریدم آن طرف برآمدگی دور استخر بزرگ... جای خنک خیلی خوشایندی بود... اما درست همان موقع یک لشکر آدم کباب از آفتاب از راه رسید، یک توده متراکم غرغرو، تشنه، خیس عرق، از چارده محله دور پارک... ساختمان‌هایی که همه آدم‌هاشان سرازیر می شدند روی چمن وسیع، همه مستأجرها، دربان‌ها، همه بیچاره از گرما و ساس و کهیر... لودگی می کردند، چرت و پرت می گفتند... دسته‌های دیگری پیدایشان می شد، صدای غرش ترسناکشان از طرف‌های «انوالید» می آمد...

خراستند نرده‌ها را بیندند، گل‌کاری‌ها، لادن‌ها و میناها را حفاظت کنند... هجوم گله همه نرده و دیوار را انداخت، شکافت، پیچاند و داغان کرد... دیگر چیزی نبود جز موج جوشانی که آوارها را لگدکوب می کرد... نعره‌های وحشتناک می کشیدند که ابری بیاید و همان بالای سرشان بترکد و رگبار بزند، همان جا، روی میدان «کنکورد»!... اما چون یک قطره هم نیارید هجوم بردند توی استخرها و آب‌نماها، گروه گروه تن به آب دادند و غلت زدند، لخت، با زیرشلواری... همه آب را ریختند بیرون، تا آخرین قطره‌ش را خوردند...

من ته خاکریز چمن پوشیده راحت لم داده بودم، جام واقعاً بد نبود... به تعبیری جای امنی داشتم... خوراکی هام طرف چپم بود، با دستم هواشان را داشتم... صدای گله‌هایی را شنیدم که سرازیر می شدند، هجوم می آوردند طرف باغچه‌ها... دسته‌های دیگری هم از هر طرف آمدند... موج عظیم تشنه‌ها بود... دیگر داشت نبردی می شد برای خوردن آخرین قطره‌های آب استخر... لجن و گل ولای و کرم‌ها و جلبک‌ها را می لیسیدند... همه چیز و همه جای دور و ور را شخم زده و شکافته و عمیقاً گود انداخته بودند... سرتاسر پهنه «تویلری» یک برگ علف هم نمانده بود... هرچه بود جنون بود، یک گودال بریده بریده،



زمینی که به شعاع چهار کیلومتر دهن باز کرده بود، با حفره‌های پراز غرش و عربده متانه...

در عمق گودال همه خانواده‌ها در جهنم لابه‌لای کوره‌های گدازان گرما دنبال تکه‌های خودشان می‌گشتند... تخته‌های گوشت به هوا پرت می‌شد، تکه‌های کیل، دل و قلوه تا دور دورها، تا بالای خیابان «روایال» و وسط ابرها... بوی وحشتناک دل و روده توی شاش، تکه‌های جنازه، پاته جگر مرغابی فاسد گندیده... توی هوا آن قدر پخش که می‌خوردیمش... دیگر نمی‌شد فرار کرد... همه پهنه سکوه‌های دور تا دور، سه ردیف خاکریز غیرقابل تصرف راه را سد می‌کرد... کالک‌های بی‌چهره روی هم روی هم به بلندی شش طبقه.

در شب قشنگی که سر می‌رسید، در نیم متعفن، ترانه‌هایی بلند می‌شد و درهم می‌پیچید... هیولای صد هزار شلواره روی قربانی‌ها خراب شده بود و توی شکمش موسیقی جریان داشت... دو بطر نوشابه خوردم... دزدی، مجانی... بعد دو تا... دو تا... دوازده تا!... بله! همه صد سو را خرج کرده بودم... دیگر هیچ پولی برام نمانده بود... یک لیتر شراب سفید زدم!... بی خیال!... یک بطر شراب گازدار، تکی!... بعد با خانواده‌ای که روی نیمکت نشسته بود شروع کردم مبادله!... ها!... یک کما بر جا افتاده با بوی تند می‌گیرم و «قلب خامه‌ای» ام را می‌دهم!... پس چه!... برش ژامبون را می‌دهم عوض یک بطر قرمز تازه!... از این بهتر چه می‌شود؟... درست در همین لحظه یک واحد کمکی مأمورهای گارد با خشونت تمام وارد معرکه می‌شوند!... آه... چه بی‌شرمی‌ای... چه حرکت احمقانه‌ای!... هیچ‌کس را نمی‌توانند از جاش تکان بدهند... مردم درجا می‌کشندشان پایین، فحشان می‌دهند... می‌زنندشان... لهشان می‌کنند... در یک آن پرتشان می‌کنند آن‌ور! گاردی‌ها در می‌روند... پشت مجسمه‌ها قایم می‌شوند!... توده جمعیت شورش می‌کند! دست به دست هم داده و رگیار می‌خواهد... گودال عظیم عربده می‌کشد... می‌غرد... مثل رعد... از وسطش گردبادی از بطری‌های خالی پرت می‌شود تا ستاره میدان «اتوال»!...

کاهوم را دو قسمت کردم... همین طوری خالی خالی خوردیمش... با دخترخانم‌ها شوخی کردیم... از هر نوشیدنی‌ای که گوشهٔ نیمکت چیده شده بود خوردیم... هرچه می خوردی بی اثر بود!... تشنگی را رفع نمی کرد... حتی دهن آدم داغ تر هم می شد... همه چیز سوزان بود، هوا، ممه‌ها... اگر حرکت می کردی، اگر می خواستی از جات بلند بشوی حال تهوع بهات دست می داد... اما اشتباه نمی کردم! اصلاً نمی شد تکان خورد... پلک‌هام می افتاد پایین... نگاهم بسته می شد... برگردان یک ترانهٔ عاشقانه در آن لحظه توی هوا جریان داشت... «می دانم که زیبایی...»

تق! توق! تق، تق! چراغ گاز بود، حباب بزرگ سفید که ترکید و ریزریز شد! یک قلوه سنگ! شیرین کاری فلاخن! زنها از جا جستند! جیغ‌های گوشخراش کشیدند! لات ولوت‌های سه کنج آن ور گودی‌اند، لودگی می کنند ناکس‌ها!... می خواهند شب تاریک تاریک بشود!... بی سروپاها! کثافت‌ها!... لم می دهم روی مردی که کنارم وارفته... خیکی ست!... خرناسه می کشد! مثل گاو... باشد!... در وضعیت خوبی‌ام!... صداهاش خوابم می کند!... لالایی م است!... فکر می کردم «کمامیر» داشته باشم اما «پتی سوئیس» خامه‌ایست... پنیرها را می بینم!... هنوز روی سینه‌م است... نباید می گذاشتم از شان چیزی توی قوطی بماند!... توی قوطی... اینجاییم... می مانیم!... مثل این که نسیمی می آید... «قلب خامه‌ای» خوابش برده... باید دیروقت باشد!... باز هم دیرتر!... مثل پنیر!... عیناً.

داشتم خوب خروپف می کردم... مزاحم هیچ کس نبودم... افتاده بودم ته گودال عمیق... لای دیوار گیر کرده بودم...  
یک یارویی تلوتلوخوران توی تاریکی پیداش می شود... می آید و می خورد به بغلی من. می افتد روی من، می خواهد بهام حمله کند...

چشم‌هام را نیمه باز می‌کنم... وحشیانه می‌غرّم... ته افق، دور دور را نگاه می‌کنم، صفحه ساعت را می‌بینم... ساعت عظیم ایستگاه «اورسه» ست... ساعت یک صبح! آه!... دیگر بیدار می‌شوم! از جام می‌پرّم!... دولندهوری را که بقلم افتاده‌ند و لهم می‌کنند می‌زنم کنار... ته گودال همه خرویف می‌کنند...

باید بلند شوم... باید زود برگردم خانه... کتم را جمع می‌کنم... اما فکلم پیداش نیست... به درک! وای، برای شام باید برمی‌گشتم خانه! باز هم بدبیاری من! تقصیر گرما هم بود! بعدش هم، گیج و منگ شده بودم، در حال عادی نبودم!... می‌ترسیدم و مست بودم!... هنوز از خود بیخود!... خر و خرفت!

ها! بالاخره مسیر یادم آمد... از خیابان «سنت‌اونوره» راه می‌افتم... خیابان «سن‌روش» طرف چپ... خیابان «گومبوست»، بعد مستقیم... می‌رسم به نرده پاساژ... هنوز نبسته‌اندش، به خاطر گرما... همه هستند... همه همسایه‌ها جلوی دکان‌هاشان، یک لا پیرهن و سروسینه باز... نشسته‌ند توی جریان هوا... وا رفته‌ند روی صندلی‌هاشان و گپ می‌زنند، پای درها... هنوز یک خرده مستم... راه که می‌روم معلوم ست، کج و کوله می‌شوم... تعجب کردند. هیچ وقت نشده بود که مست کنم!... هنوز مستی‌م را ندیده بودند... با تعجب صدام می‌زدند!... «بیسم، فردینان؟! کارگیر آوردی؟!... سرتاپات خیس ست، افتاده بودی توی خمره؟!... توی گردباد بودی، عمو؟! از این چرت و پرت‌ها... ویزیوس که داشت کرکره‌ش را می‌بست صدام کرد... گذرا به‌ام گفت: «کجایی فردینان؟ مادرت از ساعت هفت تا حالا دستکم بیست بار آمده پایین پرسیده دیدیمت یا نه؟ باور کن! خیلی حالش بدست!... باز کجا قايم شده بودی؟!...»

بدو رفتم مغازه. هنوز باز بود... هورتانس توی راهرو کوچکه منتظرم بود... حتماً به خاطر من نرفته بود...

«وای! اگر مادرتان را می‌دیدید! چه حالی شد، بینوا! جگر آدم کباب

می شود! از ساعت شش تا حالا هزار بار مرده و زنده شده! گویا توی پارک توپلری بزن بزن بوده! مطمئن ست که شما هم آنجا بوده‌ید!... بعد از ظهری با شنیدن این خبرها اول بارش بود که می‌رفت بیرون... خیابان 'ویوین' چشمش به یک اسب افتاد که رم کرده بود! مثل مرغ سرکنده برگشت، داشت قالب تهی می‌کرد!... هیچ وقت این قدر بیتاب ندیده بودمش!... خود هورتانس هم موقع تعریف ماجرا مثل دیوانه‌ها بود، صورت خیس عرقش را با پیش‌بند کثیفش پاک می‌کرد. به طوری که صورتش پُر لکه‌های سبز و زرد و سیاه شده بود... پله‌ها را چار تا چار تا می‌روم بالا... می‌رسم اتاقم... مادرم روی تخت وا رفته، زیرورو شده، همه دگمه‌های پیرهنش باز... دامنش بالا تا کمر... هنوز دارد پاش را از پایین تا بالا با حوله خیس تر می‌کند. حوله را مثل اسفنج گلوله کرده، آب شروشر می‌ریزد پایین... با دیدنم از جا جست... «آه! بالاخره آمدی!» فکر می‌کرد تکه تکه شده باشم...

«اگر بدانی بابات چقدر عصبانی ست! چه می‌کنی طفلک! می‌خواست برود کلانتری! باز کدام گوری بودی؟...» در همین لحظه شنیدم که بابام از دستشویی آمد بیرون. آهسته از پلکان می‌رفت بالا، بند شلوارش را مرتب می‌کرد... باندپیچی دور کورکش را صاف و صوف می‌کرد... اول هیچ چیز به من نگفت... حتی وانمود کرد که نمی‌بینم... برگشت سر ماشین... با یک انگشت زد... مثل اسب نفس می‌زد... عرق صورتش را خشک کرد... راستی هم گرما آدم را می‌کشت... واقعاً خفه می‌کرد... بلند شد... حوله را از میخ برداشت... صورتش را زیر شیر خیس کرد... دیگر طاقت نداشت!... برگشت آمد... نگاهی به ام انداخت... چپ چپ... نگاهی هم به مادرم که روی تخت ولو بود... با عصبانیت به‌اش گفت «ای بابا! خودت را بپوشان کلمانس!...» باز به خاطر پاش بود... حتماً دوباره معرکه‌ش را شروع می‌کرد... اشاره‌ای به‌اش کرد... به خیالش که من پروبای برهنه‌ش را نگاه می‌کردم... مادرم متوجه ناراحتی‌ش نمی‌شد... زن پاکدلی بود، آن‌طورها

اهل حیا نبود... بابام دستهایش را بلند کرد هوا... داشت از کوره در می‌رفت... مادرم تا شکمش پیدا بود... بالاخره دامنش را کشید پایین... خودش را جابه‌جا کرد... روی دشک غلتی زد... دلم می‌خواست چیزی بگویم... یک چیزی برای این‌که زود از آن وضع ناراحت‌کننده خلاص بشویم... خواستم از گرما حرف بزنم... صدای گربه‌هایی آمد که حال می‌کردند... خیلی دور آن ور طاقی شیشه‌ای... همدیگر را دنبال می‌کردند، بالای بلندی‌های بام از یک دودکش می‌پریدند روی دودکش دیگر...

نیمی وزید... یک نسیم خنک واقعی!... آخیش!... مادرم فوری گفت: «آها، هوا دارد خنک می‌شود!... دیگر وقتش بود، خدا!... می‌بینی اوگوست، پام به‌ام می‌گوید که بزودی باران می‌آید! اشتباه نمی‌کنم!... همان درد همیشگی ست... پایین کپلم تیر می‌کشد... نشانه‌ش این است... شک بر نمی‌دارد... می‌شنوی اوگوست، باران می‌خواهد بیاید!...»

— آه! این قدر ور نزن بابا! یک خرده خفه شو بگذار کارم را بکنم! همین‌طور پشت سرهم حرف می‌زنی!  
— من که حرف نزدم، اوگوست! دارد ساعت دو می‌شود! می‌فهمی، جانم، به این دیری هنوز نرفته‌ایم بخوابیم!

— می‌دانم بابا، خوردم می‌دانم، ای ر-م به این زندگی! خودم می‌دانم که ساعت دو شده! تقصیر من است؟... ساعت سه هم بشود! به درک! بعدش چهار! بعدش سی و شش! بعدش دوازده!... چکارش کنم این زندگی‌گه را که شب و روز یخه‌م را گرفته و ولم نمی‌کند؟... دیگر تا کی آخر؟...

یک مشت وحشتناک زد روی ماشین، چنان مشت‌ای که کم مانده بود همه حروف را بشکند و ماشین را له کند... برگشت، صورتش کیود بود... چشم دوخت توی چشمم... مستقیم به‌ام حمله کرد. نعره زد «آها!»، نعره بلند، کلمه به کلمه «دیگر جانم از دستتان به لبم رسیده، می‌شنوید؟... به

لبم، می فهمید؟... تو، کثافت بی سروپا! تو ولگرد بیشرم! باز کجا گورت را گم کرده بودی، هان؟ از ساعت هشت صبح تا حالا! هان؟ جواب می دهی یا نه؟ بگو! بگو! لاغ!...»

اول چیزی نگفتم... بعد یکدفعه یادم افتاد که چیزهایی را که بنا بود بیارم خانه چکار کرده بودم... راست بود که دست خالی برگشته بودم! وای! چه افتضاحی!...

دیگر یاد ژامبون نبودم!... همه چیز را فراموش کرده بودم!... تازه متوجه می شدم چه خبر بود. «پول مادرت چه؟... چیزهایی که باید می خریدی؟... هان؟ آها! آها!...» کیف می کرد! «می بینی، کلمانس؟... تولدت را می بینی؟ می بینی چه پس انداخته‌ی؟... این است نتیجه ولنگاری احمقانه‌ت!... غفلت ابلهانه‌ت!... این لات بی سروپا را تو جری می کنی! با اعتماد غیرقابل بخششت!... ساده لوحی و بی عقلی‌ت!... پولت را می دهی دستش!... کیفیت را می سپری به همچو کسی؟ اصلاً همه چیزت را بده به اش!... خانه را هم! چرا نه؟... به ات گفته بودم، آها! پیش بینی کرده بودم که یک روزی می ریند توی دستت! آها! آها! همه زندگی مان را این گه کشیده بالا! همه چیزمان را بلعیده!... بوی گند الكل می دهد! مست است! مطمئن باش سفلیس دارد! یا سوزاک! اگر ویا نیاورد توی این خانه! آن وقت تو تازه دلت خنک می شود! باشد، صبر کن که ثمره‌ش را ببینی! خودت، می فهمی، خودت!... این بچه گه را خودت خواستی! مال تو! خودت تنهایی!...»

خشمش هی بالا می گیرد!... از همیشه‌ش هم بیشتر!... انگار همه بدنش باد می کند!... همه دگمه‌های پیرهنش را باز می کند تا پایین... سینه‌ش را می اندازد بیرون...

«این بچه رذالت توی خونتش است! دیگر هیچ چیز جلودارش نیست این کثافت!... دیگر باید این را خودت هم بدانی!... نباید چیزی به اش بسپری!... حتی یک سانتیم! یک سو!... به ام قول داده بودی، پانزده بار! بیست بار! صد هزار بار! باز دوباره شروع کردی! آه! کی می خواهی آدم بشوی!»

از روی چارپایه‌ش پرید آمد این ور. آمد جلو که توی چشمم فحتم بدهد. همه افاق را آمد. تفش می ریخت توی صورتم، همین طور باد می کرد... جنونش بالا می گرفت... از آن دفعه‌هایی بود که می خواست گردباد بشود!... چشم‌هاش را جلوی صورتم می بینم... چنان چشم‌هاش چرخ می خورد که آدم می خواهد بخندد... توی حدقه‌هاش تکان تکان می خورد... بینمان توفانی ست... از زور خشم چنان ته‌پته می کند که از دهنش فقط تف می پرد بیرون... غرقم می کند! چشمم تمی بیند، گیج می شوم... با چنان شدتی جست و خیز می کند که همه باندهای دور گردنش کنده می شود. هی بیشتر تکان تکان می خورد. کج کج می آید جلو که بزند تخت سینه... خرم را می گیرد... می زنمش عقب و در همین لحظه با یک حرکت تند ازش دور می شوم... من هم دیگر می خواهم جلوش و ایستم... دیگر نمی خواهم دست کثیفش بهام برسد... یک ثانیه جا می خورد...

می گوید: - ها! پس این طور!... پس من هم دیگر جلوی خودم را نمی گیرم!

حس می کنم که کار بالا می گیرد. می گویم: - بزن! بزن!  
- ها! کثافت! حالا دیگر جلوم وا می ایستی! هان؟ جاکش بی سرویا!  
پررویی می کنی هان! سر ما را می خواهی، نه؟ بگو، چرا معطلی، بگو که کشته ما را می خواهی! رذل پست!...

این‌ها را توی صورت من تف کرد و دوباره رفت سراغ آه و ناله:  
- ای خدا! ای خدا! آخر مگر ما چه کرده بودیم زن بی‌نوی من که همچو جرثومه‌ای پس انداختیم؟ همچو جنایتکاری، لایق سی و شش دفعه اعدام! منحرف، رذل، تنبل! همه چیز! آفت زندگی ماست این تن‌لش! فقط برای این خوب است که ما را بچاپد! تلکه‌مان کند، کثافت! بدون هیچ رحم و انصافی لختمان کند!... این است حق شناسی‌ش، برای یک عمر ایثار ما! جان‌فشانی دو آدمی که فقط باید زجر بکشند و بس! ما دو تا احمق پیر! همه‌ش ما دو تا ابله، همیشه!... هان، بگو، باز هم بگو

کثافت! دِ بگو دیگر! بگو که می خواهی ما را بکشی! بگو، معطلش نکن، می خواهی کاری کنی که دق کنیم! فقر و فاقه بکشمان! بگو که قبل از این که تیر خلاص را به ام زده باشی از دهن خودت بشنومش! بگو زالوی نکیت!

مادرم دیگر بلند شد، لنگان لنگان آمد که میانجی ما بشود...

«اوگوست! اوگوست! گوش بده! گوش بده به من، خواهش می کنم! آخر، اوگوست، این طوری خودت را خرد می کنی و از دست می روی! به فکر من هم باش! فکر هر دومان! این طوری پاک مریض می شوی! فردینان! بلند شو برو بیرون، پسر! برو، اینجا نمان!...»

از جام تکان نخوردم. بابام نشست...

عرق سر و صورتش را خشک می کند، غر می زند!... محکم می زند روی دو سه حرف ماشین... بعد دوباره نعره می کشد... برمی گردد طرف من. انگشتش را دراز می کند طرفم، نشانم می دهد، لحنش رسمی و سوزناک می شود...

«ها! امروز باید اعتراف کنم!... چقدر متأسفم که جبروت نشان ندادم! تقصیر من است که با دگنک تربیت نکردم! ای گه به گور پدرم! با دگنک! تا فرصتش بود! در دوازده سالگی ت، می فهمی! در دوازده سالگی ت باید می گرفتمت و حبست می کردم! بله، نه بعد! اما جبروتش را نداشتم! نداشتم که حبس و تیهت کنم!... آن طوری آدم می شدی! کارمان به اینجا نمی کشید!... الآن دیگر کار از کار گذشته!... تقدیر کلکمان را کنده! دیگر دیر شده، خیلی دیر! می فهمی کلمانس؟ دیگر خیلی دیر شده! این جرثومه دیگر درست بشو نیست!... مادرت نگذاشت! حالا بکش دختر جان!»

مادرم را که ناله کنان دور اتاق می گردد نشانم می دهد «تقصیر مادرت است، بله! مادرت! اگر حرف مرا گوش کرده بود تو امروز این طوری نبودی! آه! خدا! ای خدا!»

الآن است که دوباره متفجر بشود... خشمش دوباره به اش چیره



می شود... دوباره همه جاش باد می کند و برافروخته می شود... صورتش، چشم هاش... چشم هاش که می خواهد از حدقه بزند بیرون... مادرم از بس این ور آن ور لنگیده دیگر روی پاش بند نیست... باید برگردد روی تخت... خودش را می اندازد... دامش را می زند بالا... پاهاش، شکمش پیدا می شود... از درد به خودش می پیچد... پاش را می مالد... دولا شده...

— آه! چکار می کنی؟ پیوشان خودت را! پیوشان بابا! حال آدم به هم می خورد!...

— خواهش می کنم! خواهش می کنم، اوگوست! التماس می کنم! بالاخره همه مان را مریض می کنی!...

دیگر طاقتش طاق می شد، دیگر نمی فهمید دارد چه می گوید... کلمه «مریض» انگار گلوله ایست که می خورد به قلب بابام! کلمه جادویی! «مریض؟ گفتی مریض؟ به به! این دیگر اوجش است!» خنده تلخی می کند... «عجب کشفی!» دوباره منفجر می شود «تقصیر این است! چرا نمی خواهی بفهمی، احمق خاتم! تقصیر این حیوان وحشی است!... ای خدا!... بالاخره می خواهی قبول کنی که تقصیر این، این ابلیس خبیث است که این طور مریضمان کرده! این افعی کریه! این است که جنازه ما را می خواهد! یک عمر در کمین ما بوده! می خواهد قبر ما را ببیند، این را می خواهد! برای این که ما مزاحمش ایم!... حتی کتمان هم نمی کند! می خواهد کلک ما پیرها را بکند! بدیهی ست! روشن است! هرچه زودتر هم بهتر! باورت نمی شود! عجله دارد آقا! این یک پول دو پول من و توی مفلس را می خراهد، چشمش به این بخور و نمیر ماست! متوجه نیستی؟ بله! بله! خوب می داند دارد چکار می کند این تن لاش! خوب می داند این رذل پست فطرت! کرکس مرده خور! کور که نیست! خوب دیده که دیگر داریم نفس های آخرمان را می کشیم! چون همان قدر که منحرف است بدجنس و بیرحم هم هست! بله، از من بشنو! من می شناسمش در حالی که تو نه! پرت است باشد!»

دوباره می افتد به لرز، همه هیکلش تکان می خورد، دیگر اختیارش دست خودش نیست... مشت هاش جمع می شود... چارپایه ش می لرزد و جرق و جوروق می کند... خودش را گلوله می کند، می پرد طرف من... می آید توی صورتم فحش می دهد، نفسش می خورد به دماغم... هی فحش های بیشتر... من هم حس می کنم که دارم منقلب می شوم... گر می گیرم... دست هام را می کشم روی صورتم... یکدفعه همه چیز به نظرم یک جور می آید!... دیگر نمی خواهم بینم... خیز بر می دارم... با یک جست می رسم به ماشین تحریرش، بلندش می کنم... سنگین است، چه وزنی دارد! بلندش می کنم، بلندش می کنم هوا و ویژگی پرتش می کنم توی صورتش! توی صورتش! فرصت نمی کند جا خالی بدهد!... وزن و شتاب ماسک پرتش می کند آن ور... میز و خودش و صندلی و ماشین و همه چیز ولو می شود روی موزاییک ها... هر کدام یک طرف... خودم هم تعادل را از دست می دهم... سر می خورم و من هم می افتم آن وسط... نمی توانم خودم را نگه دارم... دیگر باید خفه ش کنم مردکه را! می افتد، باید بزخم داغانش کنم... دیگر نمی خواهم صدایش را بشنوم!... باید لهش کنم... می کشمش روی زمین... نعره می زند... عربده می کشد... باشد!... گردنش را می گیرم... کنده زدهم روش... هر دو دستم گیر کرده لای باندرپیچی ها... می کشم، سفت دور خرخره ش... هنوز نعره می کشد... دست و پا می زند... سنگینم... حال آدم را به هم می زند... خرخر می کند... همین طور افتادهم روش... سرش را می خواهم بپرم... دولا می شوم... فرورفتهم توی گوشت... من... همه ش تف... می کشم... یک تکه بزرگ از سیبش را می کشم... گازم می گیرد، کثافت! دستم را می کشم توی دهنش... چبناک... دستهام لیز می خورد... به خودش می پیچد... از دستم در می رود. گردنم را محکم می چسبم... گلووم را فشار می دهد... من هم بیشتر فشار می دهم. سرش را می کوبم زمین... از هم وا می رود... یکدفعه شل می شود... زیر پاهام شل شل می شود... انگشتم را می مکد... دیگر نمی مکد... ااه! سرم را بلند می کنم... صورت مادرم را

چسبیده به صورت خودم می‌بینم... با چشم‌های از هم دریده نگاهم می‌کند... چشم‌هاش چنان چارتا شده که گیج می‌مانم که کجاییم؟... چیز را ولس می‌کنم... یک کله دیگر از پله‌ها می‌آید بالا!... بالای سه کنج راه‌پله... این یکی هورتانس است! بدون شک! بله! خودش است! یک جیغ وحشتناک می‌کشد... «کمک! کمک!» حنجره‌ش را می‌خواهد جر بدهد... او هم خیره می‌کند... بابام را ول می‌کنم... خیز برمی‌دارم... با یک جست روی هورتانس!... می‌خواهم خفه‌ش کنم!... بینم او چه طوری دست و پا می‌زند! تقلا می‌کند... صورتش را خیس می‌کنم... با کف دو دستم دهش را می‌بندم... چرک کورک بابام، خون، خون خودش، روی صورتش، راه می‌افتد پایین... از بابام هم شدیدتر نعره می‌زند... خرخره‌ش را می‌گیرم... دست و پا می‌زند... قوی ست... می‌خواهم گردن او را هم فشار بدهم... چیز تعجب‌آوری ست... انگار یک دنیای پنهانی می‌آید و توی دستهای آدم تکان تکان می‌خورد... زندگی ست!... باید خوب حسش کرد... پس کله‌ش را چند بار محکم می‌کوبم به نرده راه‌پله... صدا می‌کند... موهاش خونی می‌شود... جیغ می‌کشد! شکاف برداشته! انگشتم را می‌کنم توی چشمش... خوب نمی‌توانم نگاهش دارم... از چنگم در می‌رود... می‌جهد عقب... در می‌رود... نیرومند ست... از پله‌ها می‌دود پایین... می‌شنوم که بیرون داد می‌زند... کمک می‌خواهد... جیغ می‌کشد... «کشت! کشت!» سروصداها و همه‌هایی به گوشم می‌رسد... جمعیت انبوهی دارد می‌آید... همه مغازه را می‌گیرد، هجوم می‌آرد توی راه‌پله... به همدیگر فشار می‌آورد که بیایند بالا... همه جا را پر می‌کنند... اسمم را می‌شنوم... ها، آمدند!... توی طبقه پایین باهم حرف می‌زنند... نگاه می‌کنم... پیداشان می‌شود، ویزیوس است! اولین کسی که سر می‌رسد اوست... از سر راه‌پله با یک جست می‌آید جلو... می‌آید، می‌ایستد، آماده، مصمم... با یک تپانچه رو به من... روی سینه‌م... بقیه، بقیه می‌روند پشت سرم، محاصره می‌کنند، سرم داد می‌زنند، نعره می‌کنند... تهدیدم می‌کنند، فحتم می‌دهند...

پدرم هنوز بیهوش است... پهن روی زمین... یک باریکه خون از زیر سرش راه افتاده... دیگر هیچ خشمی حس نمی‌کنم... بی‌اعتنام... ویزیوس دولا می‌شود، دست می‌زند به یارو، بابام غر می‌زند، صدایش در می‌آید...

بقیه عوضی‌ها می‌افتند به جنب و جوش، هلم می‌دهند، قوی‌تر آنهاند... یینهایت خشن‌اند... می‌اندازندم توی راه‌پله... حتی به مادرم هم گوش نمی‌دهند... به زور می‌برندم اتاق پایین... هر مشت و لقدی را که می‌زنند تحمل می‌کنم... دیگر مقاومتی نشان نمی‌دهم... همه می‌زنندم، بخصوص می‌زنند توی تخم‌هام... نمی‌توانم جوابشان را بدهم... از همه وحشی‌تر ویزیوس است!... یک ضربه محکم پا می‌خورد توی شکمم... تعادلم را از دست می‌دهم... دولا نمی‌شوم... همان‌طوری سرپا، پشت به دیوار می‌مانم... می‌روند... باز تف می‌کنند توی صورتم... در را پشت سرشان قفل می‌کنند.

یک خرده که می‌گذرد توی تنهایی یکدفعه می‌افتم به لرز. دستهام... پاهام... صورتم... اندروتم شروع می‌کند لرزیدن... یک لرزش وحشتناک... وحشت واقعی دل‌وروده و قلوه... انگار همه چیزم دارد از هم جدا می‌شود، همه چیزم پاره پاره می‌شود... تکان می‌خورد انگار توی توفان، سرتاپام می‌لرزد، دندان‌هام به هم می‌خورد... دیگر نمی‌توانم خودم را مهار کنم... مقعدم می‌افتد به پیچ و تاب... می‌رینم توی شلوارم... قلبم توی سینه‌م چنان تند می‌تپد که دیگر همه‌م بیرون را نمی‌شنوم... نمی‌فهمم بیرون چه خبرست... زانوهایم به هم می‌خورد... دراز می‌کشم روی زمین... دیگر نمی‌دانم چه هست و چه نیست... می‌ترسم... دلم می‌خواهد عرب‌زنم... نکشته باشمش؟ به درک! برام مهم نیست، اما مقعدم همین‌طور باز و بسته می‌شود... پیچ می‌خورد... وحشتناک است...

به بابام فکر می‌کنم... عرق سرد ازم سرازیر می‌شود... دماغم را می‌کشم بالا... خونی‌ام... زخمی‌م کرده کثافت!... زیاد فشار ندادم...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر ضعیف و شل باشد... غافلگیر شدم... تعجب می‌کنم... راحت می‌شد حلقه دستها را تنگ تر کرد... به این فکر می‌کنم که چطور دستها همدیگر را گرفته بودند، انگشتها... آب‌دهن... انگشتم را می‌مکید... نمی‌توانم جلوی لرز خودم را بگیرم... همه بدنم می‌لرزد... فشار، فشار! همه صورتم می‌لرزد... آن قدر که ناله‌م درمی‌آید! تازه همه مشت‌ها، همه لقمه‌های آن نامردها را حس می‌کنم... ترس غیرقابل تحمل است... بیشتر از همه مقدم درد می‌کند... پیچش تمامی ندارد... گرفتگی و حشمتاکی ست...

توی اتاق درسته، همین‌طور که افتاده بودم زمین مدتها لرزم ادامه داشت... می‌رفتم و می‌خوردم به اشکاف... مثل قاشقک صدا می‌کردم... باورم نمی‌شد که همچو توفانی توی اندرونم وجود داشته باشد... تکان‌هاش باورنکردنی بود... مثل یک خرچنگ جست و خیز می‌کردم... از ته وجودم می‌آمد... پیش خودم می‌گفتم «کشمش!»... دیگر هرچه بیشتر مطمئن بودم و آن وقت از بیرون صدای پاهایی آمد... چند نفری داشتند حرف می‌زدند... بعدش تختی را آن بالا جابه‌جا می‌کردند...

«آها! دارند می‌برندش...» بعد یک کمی صداش را شنیدم... صدای خودش!... فقط از هوش رفته بود! پیش خودم فکر کردم «حتماً کله‌ش را داغان کرده! چند دقیقه دیگر می‌میرد!» تازه بدتر می‌شود!... هنوز روی تختم بود... صدای فترهاش را می‌شنیدم... نمی‌دانستم... بعد دلم به هم خورد... شروع کردم استفراغ... حتی به خودم فشار می‌آوردم که بیشتر بالا بیارم... خیلی تسکینم می‌داد... هرچه را که بود قی کردم... دوباره به لرز افتادم... چنان می‌لرزیدم که خودم را نمی‌شناختم... خودم از خودم تعجب می‌کردم... ماکارونی بالا آوردم... دوباره از سر، حالم را خیلی خوب می‌کرد. انگار که همه چیزم می‌خواست بریزد بیرون...

هرچه توانستم بالا آوردم، روی همهٔ موزاییک‌ها... به خودم فشار می‌آوردم... دولا می‌شدم که هرچه بیشتر قی کنم و بعد خلط بالا آوردم و بعدش کف... کش می‌آمد... پخش می‌شد تا زیر در... همهٔ غذای دستکم هشت روز گذشته را برگرداندم و بعدش هم اسهال... نخواستم صدا بزنم که بیرندم بیرون... کشان‌کشان رفتم تا لگنی که کنار شوسینه بود... ریدم توش... نمی‌توانستم تعادل خودم را حفظ کنم... سرم بدجوری گیج می‌رفت... دوباره افتادم زمین، همه‌ش ریخت روی موزاییک... باز خرابی کردم... گه تو گهی بود...

حتماً شنیدند که داشتم یک کارهایی می‌کردم... آمدند در را باز کردند... نگاهی انداختند توی اتاق... دوباره در را قفل کردند... بعد از شاید ده دقیقه دایی ادوار آمد تو... تنهای تنها بود... تنکهم را هنوز پام نکرده بودم... هنوز توی گه بودم... ازم نمی‌ترسید... به‌ام گفت «لباست را بپوش... برو جلو... با خودم می‌برمت...» لازم شد که کمکم کند، دگمه‌هام را نمی‌توانستم ببندم از بس سرتاپام می‌لرزید... بالاخره هرچه را که می‌گفت کردم، راه افتادم جلوش و از پله‌ها رفتم پایین... دیگر هیچ‌کس توی پلکان نبود، همین‌طور توی مغازه. همه رفته بودند... حتماً رفته بودند خانه‌هاشان... چیزها داشتند برای تعریف کردن... ساعت بزرگ زیرطاقی شیئ‌های چهاروربع بود... دیگر داشت هوا روشن می‌شد...

ته پاساژ نگهبان را بیدار کردند که در را باز کند. از دایی پرسید «پس می‌بریدش؟...»

– بله، خانهٔ من می‌خواهد!...

دربان در جوابش گفت: – خیلی خوب! شانستان زده! به سلامت آقای عزیز! عجب چیزی گیرتان آمده!...

قفل در را پشت سرمان دو دور بیچاند. برگشت توی دخمه‌ش. هنوز از دور صدایش می‌آمد که می‌گفت: «به درک! خودش خواسته مردکه!»  
با دایی همهٔ خیابان «پیرامید» را رفتیم... از «تویلری» گذشتیم... به

«پونروایال» که رسیدیم هنوز بدنم می‌لرزید... باد رودخانه آدم را گرم نمی‌کرد. همین‌طور که می‌رفتیم دایی ادوار تعریف کرد که رفته بودند دنبالش... گویا هورتانس رفته بود... دایی خواب بود... محله‌ش نزدیک نبود... از «انوالید» هم دورتر بود، پشت دانشکدهٔ افری... خیابان «کنوانسیون»، نرسیده به خیابان «ووژرار»... جوأت نمی‌کردم جوئیاتش را پیرسم... خیلی تند می‌رفتیم... بعد هم هر کاری می‌کردم گرم نمی‌شد... هنوز دندان‌هام به هم می‌خورد...

بعد به‌ام گفتم: «پدرت حالتش بهترست!... اما حتماً باید دو سه روزی بخوابد... نمی‌رود اداره... دکتر کاپرون آمد...» بیشتر از این چیزی نگفتم.

از خیابان «بک» گذشتیم و پیچیدیم دست راست تا «شان دو مارس»... خانه‌ش پشت کوه بود... بالاخره رسیدیم... اوناهاش!... خانه‌ش را نشانم داد، ساختمان کوچکی بود ته یک باغچه... اتاق خوابش طبقهٔ دوم... جرأت نمی‌کردم از خستگی دم بزنم، اما روی پا بند نبودم... بعد سربالایی بهتر می‌شدم. دیگر روز روشن شده بود... بالا که رفتیم دوباره دچار بحران شدم، یک احساس تهوع و حشتناک! دایی خودش بردم مستراح... باز مدت طولانی بالا آوردم... همین‌طور می‌آمد... یک تخت تاشو از اشکاف آورد بیرون... یکی از دشک‌های تخت خودش را هم درآورد... توی یک اتاق دیگر برام جا درست کرد... یک پتو هم به‌ام داد... خودم را انداختم روی تخت... لباس‌هام را درآورد... دوباره کلی خلط بیرون دادم... بالاخره خرده خرده خوابم برد... افتادم توی کابوس... هی از خواب می‌پریدم...

این را که دایی ادوار چه ترتیبی داد که پدرم زیاد پاپی‌ام نشود و کامل دست از سرم بردارد هیچ‌وقت دقیقاً نفهمیدم... فکر می‌کنم به‌اش فهماند که کار انضباطی‌ای که می‌خواست بکند، که بفرستم زندان «روکت»،

مسأله‌ش را حل نمی‌کرد... چون نمی‌شد که تا ابد آنجا بمانم!... که شاید فوراً فرار می‌کردم... برای این‌که دوباره بروم سروقتش... بخصوص که این دفعه دیگر نمی‌گذاشتم قصر در برود... هرچه بود موفق شده بود!... جزئیاتش را به‌ام نگفت... من هم چیزی نپرسیدم.

خانه دایی جای خوبی بود، شاد و خوشایند بود... مشرف بود به باغ‌های خیابان «ووژرار» و «موبلان»... جلو و پشتش پر بود باغچه و صیفی‌کاری‌های کوچک کوچک... یاس پیچ از دو طرف همه پنجره‌ها می‌رفت بالا... هر کسی میان خانه‌ها چارگوش سبزی‌کاری خودش را داشت، تربچه، کاهو و حتی گوجه‌فرنگی... حتی مو! همه اینها مرا یاد کاهوی خودم می‌انداخت که برام شگون نداشته بود! چنان احساس ضعفی داشتم که انگار تازه از یک بیماری خلاص شده بودم. اما از یک نظر حالم بهتر از قبل بود. توی خانه دایی ادوار دیگر خودم را تحت تعقیب حس نمی‌کردم!

دوباره داشتم نفسی می‌کشیدم!...

توی اتاق خودش مجموعه‌های کاملی از کارت و تصویر بود که برای تزئین، به صورت‌های مختلف، بادبزن‌وار یا گرد، یا دراز کنار هم، روی دیوارها چسبانده بود... «شاهان اتومیل‌رانی»... «شاهان دوچرخه‌سواری» و «قهرمانان هوانوردی»... خرد خرد جمعشان می‌کرد. طرح‌هایی‌ش این بود که تصویرها مثل کاغذ دیواری سرتاسر همه دیوارها را پوشانند... دیگر خیلی نمانده بود... پولان با کلاه کوچک پوستی‌ش... روژه، با دماغ گنده کج... پتی برتون، «ساق پای فولادی» با پیرهن راه راه!... فرمان ریثو... ساتوس-دومون، پیشتاز خستگی‌ناپذیر!... ویکنت لامبر متخصص برج ایفل... لتهام، قهرمان بزرگ امید باخته!... مک‌نامارا «پلنگ سیاه»... سام لنگفورد با ران‌های ستبر! صدتایی قهرمان دیگر... و البته چهره‌های سرشناس مشت‌زنی!... زندگی بدی نداشتیم... هیچ به‌امان بد نمی‌گذشت... دایی‌م در برگشت از هزار جایی که برای کارش رفته و دوندگی‌هایی که برای



تلمبه‌ش کرده بود درباره «رویداد»‌های ورزشی برام حرف می‌زد... همه خطر‌ها را حدس می‌زد... همه نقطه ضعف‌ها، عادت‌ها و شگردهای قهرمان‌ها را می‌شناخت... شام و ناهارمان را روی رومیزی مشمع می‌خوردیم... باهم آشپزی می‌کردیم... درباره این یا آن مسابقه بحث می‌کردیم، که کی‌ها ممکن بود برنده بشوند...

یکشنبه‌ها حال می‌کردیم... سر ساعت ده، «گالری بزرگ ماشین‌ها» منظره واقعا خارق‌العاده‌ای می‌شد... خیلی زودتر از وقت می‌رسیدیم... زود خودمان را می‌رساندیم بالای پیج... یک دقیقه هم حوصله‌مان سر نمی‌رفت... دایی ادوار از اول تا آخر هفته همه‌ش این‌ور آن‌ور در حال دوندگی بود... کاری و زبلی... قضیه تلمبه‌ش هنوز آن‌طوری نبود که دلش می‌خواست... حتی مشکل هم زیاد داشت، به خاطر ثبت... خوب نمی‌فهمید مشکلات قضیه چه بود... بیشتر از آمریکا می‌آمد... اما هیچ‌وقت نشنیدم از کج خلقی یا خوش خلقی حرف بزند... هیچ‌وقت از احساسات حرف نمی‌زد... این خصوصیت‌ش برام خیلی ارزش داشت... هرچه بود، فعلاً به‌ام جا داده بود. اتاق دومش را داده بود به من. هنوز پادرها بودند. پدرم دیگر نمی‌خواست ببینم... هنوز همان شروورهاش را می‌گفت... مثلاً دلش می‌خواست بروم خدمت... اما هنوز به سنش نرسیده بودم... این چیزها را جسته‌گریخته می‌شنیدم... دایی خوش نداشت درباره‌شان حرف بزنیم... ترجیح می‌داد درباره ورزش، تلمبه‌ش، مثبت‌زنی، ابزار و این چیزها بحث کنیم... هر چیزی... موضوع‌های داغ ناراحتش می‌کرد... من را هم همین‌طور...

با این همه درباره مادرم بیشتر حرف می‌زد... ازش برام خیر می‌آورد... می‌گفت که دیگر نمی‌تواند راه برود... خیلی دلم نمی‌خواست ببینمش... چه فایده‌ای داشت؟... همیشه همان حرف‌ها را می‌زد... هرچه بود زمان گذشت... یک هفته، بعد دو، بعد سه هفته... نمی‌شد که این‌طوری تا ابد طول بکشد... نمی‌شد که همین‌طور لنگر بیندازم... دایی‌م البته آدم خوبی بود، اما درست به همین دلیل... باید چکار

می‌کردم؟ همین‌طوری سربارش می‌ماندم؟... درست نبود... اشاره‌کی کردم... در جوابم گفت «باشد بعد!»... عجله‌ای نبود... خودش ترتیبش را می‌داد...

ریش زدن را یادم داد... یک دستگاه خاصی داشت، ظریف و مدرن که می‌شد از هر طرف سوارش کرد، حتی وارو... اما آنقدر حساس که عوض کردن تیغش کار مهندس‌ها بود... خودش برام توضیح داد که در همان ریش تراش کوچک و ظریف چندین و چند اختراع ثبت شده به کار رفته بود، به گفته خودش دستکم بیست تا.

میز غذا را من آماده می‌کردم، خرید را هم من می‌رفتم... این‌طوری تقریباً یک ماه و نیم دیگر را هم در انتظار کار ول ساییدم... مثل یک زن بیکار بی‌عبار... تا حال همچو وضعی برام پیش نیامده بود... ظرف هم می‌شستم. کار زیادی نبود! بعدش، می‌رفتم گردش، هر جا که دلم می‌خواست... بعله!... حرف نداشت!... هدفی نداشتم که کسی دستورش را داده باشد... گردش به معنی واقعی... هر روز قبل از این‌که راه بیفتم دایی ادوار دوباره به‌ام می‌گفت: «برو، فردینان! برو بگرد! راست شکمت را بگیر و برو... به بقیه چیزها کاری نداشته باش!... برو هر جا که دلت می‌خواهد!... اگر جای خاصی را در نظر داری برو! برو! تا پارک لوکزامبورگ اگر دلت می‌خواهد!... آه، اگر این‌قدر گرفتار نبودم... می‌رفتم تماشای گوی‌بازی... از بازی گوی خیلی خوشم می‌آید... از هوای آفتابی استفاده کن... اهل نگاه کردن و تماشا نیستی... عین پدرتی!...» یک خرده دیگر این‌طوری می‌ماند. دیگر حرکت نمی‌کرد، فکر می‌کرد... بعد می‌گفت: «خوش خوشک برگرد... من امشب یک خرده دیرتر می‌آیم خانه». کمی پول هم به‌ام می‌داد، سی سو، دو فرانک... «اگر از طرف بولوارها رد می‌شدی برو سینما... به نظر می‌آید که از قصه مصه مصه خوشت می‌آید...»

از این‌که می‌دیدم این‌طور دست و دل‌بازست و سربارشم کم‌کم ناراحت می‌شدم... اما جرأت نمی‌کردم زیاد حرفش را بزتم، می‌ترسیدم

رسمی بازی دربیارد... از موقعی که همه این ماجراها شروع شده بود خیلی از پیامدهای هر چیزی می ترسیدم... بنابراین بهتر می دیدم هنوز کمی منتظر بمانم تا کارها خودش پیش بیاید... برای این که خرج تراشم جوراب هام را موقعی که دایی نبود خودم می شستم... اتاق های خانه اش ردیف کنار هم، اما از هم دور بود. اتاق سومی، نزدیک راه پله، یک جور خاصی بود... شبیه یک اتاق پذیرایی کوچک... اما تقریباً خالی... یک میز وسط، دو تا صندلی و فقط یک تابلو روی دیوار... یک کپی چاپی، یک «آنژلوس» میله<sup>۲۲</sup> خیلی خیلی بزرگ... تا حال به آن بزرگی ندیده بودمش!... همه یک پانل را می گرفت... هر بار که از جلوش رد می شدیم که برویم آشپزخانه دایی ازم می پرسید «قشنگ است فردینان، نه؟» گاهی کمی می ایستادیم و در سکوت تماشا می کردیم... نه، جلوی «آنژلوس» حرف نمی زدیم... عکس «شاهان اتومبیل رانی» که نبود!... برای ورزدن نبود!

فکر می کنم دایی ته دلش با خودش می گفت که تماشای همچو اثری باید برای من خیلی خوب و مفید باشد... یعنی برای وضع گهی که دچارش بودم یک جور درمان باشد... که شاید مثلاً نرم کند... اما هیچ وقت پافشاری نکرد... چیزهای ظریف و حساس را خیلی خوب می فهمید... اما حرفش را نمی زد، همین... دایی ادوار آدمی نبود که فقط اهل چیزهای فنی باشد... نه، اشتباه نشود... آدم بینهایت حساسی بود و این حرف نداشت... اصلاً به همین خاطر بود که من روز به روز بیشتر احساس ناراحتی می کردم... هی معذب تر از این که مثل یک غربتی سربارش شده بودم و شام و ناهارش را می خوردم... یک طفیلی بی چشم و رو... تاکی آخر!... ای بابا...

یک بار دیگر دل به دریا زدم و ازش پرسیدم آیا بهتر نبود که دوباره بگردم دنبال کار... دوباره بروم سراغ «نیازمندی ها»... گفت «حالا بمان!... مگر به ات بد می گذرد؟ از چیزی ناراحتی سرکار؟ برو بگرد! به نفعت است!... کاری به این کارها نداشته باش!... دوباره خودت را می اندازی

توی هچل!... کار را من برات گیر می‌آرم! به اندازه کافی هم دنبالش هستم! بگذار با خیال راحت ترتیبش را بدهم! بیخودی دخالت نکن! تو هنوز کارت زیادی گیر دارد! دست به هر کاری بزنی فقط خراب می‌کنی... هنوز زیادی عصبی‌ای! بعد هم، با پدر مادرت توافق کرده‌م... فعلاً برو بگرد... بدیهی ست که کار همیشگی ت نخواهد بود! از کنار رودخانه برو تا «سون»! اصلاً، چرا قایق سوار نمی‌شوی؟ دنبال تنوع باش! از این قایق‌ها بهتر چیزی نیست! اگر دلت خواست 'مودون' پیاده شو! کله‌ت را باد بده!... تا چند روز دیگر خبرش را به‌ات می‌دهم... یک چیز خیلی خوب برات پیدا می‌کنم!... به دلم برات شده!... مطمئنم!... اما نباید با عجله کار را خراب کرد!... بعدش، امیدوار هم هستم که روسفیدم کنی، ها!»

— حتماً دایی!

آدم‌هایی مثل روزه مارن کورسیال دپیرر توی زندگی خیلی نیستند... باید اعتراف کنم که در آن زمان هنوز جوان‌تر از آن بودم که بتوانم ارزشش را آن‌طور که باید و شاید درک کنم. شانسی بود که دایی ادوار آورده بود که یک روزی در مجله «ژنیترون»، نشریه (۲۵ صفحه‌ای) محبوب جماعت خرده صنعتگر و مخترع منطقه پاریس با‌اش آشنا شده بود... باز در جریان دوندگی‌هاش برای ثبت اختراعش برای ساخت انواع تلمبه کارآمدتر و آب‌بندی شده‌تر... تلمبه‌های تاشو، قابل پرس‌کاری، نرم یا دو طرفه.

این را باید فوراً گفت که کورسیال دپیرر ورای بقیه آن مخترع‌های خرده‌پا بود... زمین تا آسمان با گله آبونه‌های نشریه، توده بی‌شکل یک مشت آدم پرسرو صدای ناموفق فرق داشت. بله! کورسیال روزه مارن اصلاً به بقیه نمی‌ماند! یک استاد واقعی بود!... فقط همسایه‌ها نبودند که برای مشورت می‌آمدند پیشش... از همه جا می‌آمدند: استان «سن»

«سن و او آرز»، آبونه‌های دیگر استان‌ها و مستعمرات... حتی خارج!...  
 اما نکته جالب این‌که کورسیال بطور خصوصی نسبت به این آدم‌ها غیر  
 از تحقیر و چندی که بزحمت مهار می‌کرد احساس دیگری نداشت... آن  
 گله پشه‌ورهای بی‌ابتکار، انگل‌های علم و دانش، پادوهای گمراه، دوزنده  
 و بافنده خواب و خیال، سازنده سمبه و سنجاق خانگی... پادوها و  
 یک‌های سر به هوا، مدام اخراجی، مدام تحت تعقیب، گشنه‌مرده، دیوانه  
 دستیابی به «حرکت پیوسته»، توازن عمودی افلاک، «شیر مفاطیسی»...  
 توده بی‌شکل پرهمه مدام دنبال یک چیز... همه کاشف کره ماه!...  
 فوراً از دستشان خسته می‌شد، همین‌که یک خرده نگاهشان می‌کرد،  
 یا بخصوص حرف‌هاشان را می‌شنید... مجبور بود به خاطر نفعی که در  
 بحث بود خوشرویی نشان بدهد... چون هرچه بود کار هر روزی‌ش بود،  
 گذرانش... اما کار کثیف خسته‌کننده‌ای بود... کاش دستکم می‌توانست  
 حرف نزنند!... نه، باید دلداری‌شان می‌داد! تعریفشان را می‌کرد! با  
 ملایمت دکشان می‌کرد... به تناسب مورد و وسواس‌های هر کدامشان...  
 بعد هم، بخصوص باید از شان پولی می‌گرفت!... چون همه آن دیوانه‌ها،  
 همه آن مشنگ‌های مزاحم انگار باهم مسابقه گذاشته بودند که کدام  
 زودتر... بگو فقط پنج دقیقه!... از خانه‌شان... دکاتشان... از امنیوس، از  
 کارگاه زیرشیروانی... فرصت یک ادرار... در بروند و بدو بدو خودشان  
 را برسانند به «ژنیترون»... هوار شوند جلوی دفتر دپرر... آشفته...  
 نفس‌نفس‌زنان... خنگ... گیج از نگرانی... برای تکرار همان  
 چرت و پرت‌های همیشگی... هزار جور سؤال از کورسیال... باز درباره  
 «آسیاهای آفتابی»... اتصال «جریان‌های کوچک»... عقب‌نشینی سلسله  
 جبال آمریکای جنوبی... حرکت ستاره‌های دنباله‌دار نسبت به  
 خورشید... سؤال پشت سؤال تا زمانی که هنوز یک چس نفس توی  
 سینه‌شان باقی بود... تا آخرین تکان تن نحیفشان... کورسیال دپرر، دبیر،  
 بنیانگذار، مالک، گرداننده «ژنیترون» همیشه برای هر سؤالی یک جواب  
 آماده داشت، بدون دستپاچگی، بدون این‌که کم بیارد، بدون «باشد تا

بعد!... حضور ذهن، آگاهی بی چون و چرا و خوش بینی مقاومت ناپذیرش در مقابل شدیدترین حملات و بدترین مزخرفات مصونش می کرد... اصولاً هم تحمل بگومگوهای طولانی را نداشت... فوراً بحث را قطع می کرد، اداره اش را خودش به دست می گرفت... چیزی که گفته و شنیده و درباره اش داوری شده بود دیگر درش تخته می شد برای همیشه... دیگر بنا نبود دوباره بروند سراغش... وگرنه برافروخته می شد و از کوره در می رفت... فکل اش را تکان تکان می داد... آب دهنش می پاشید به هر طرف... در ضمن چند تا دندان هم کم داشت... سه تا، کنار... حکم هاش در مورد ظریف ترین، شک آمیزترین، مناقشه انگیزترین مضمون ها... همین که او به زبان می آوردشان... آنآ حقیقت مسلم و انکارناپذیر و اجماعی می شد... حرفش حجت بود... دیگر اما و اگر بر نمی داشت!

با شنیدن کوچک ترین مخالف خوانی به کج خلقی ش میدان می داد و فلک زده ای که ازش نظر خواسته بود باید دیگر خفه می شد و دم نمی زد!... کورسیال درجا و بدون حکم تجدید نظر می پیچاند و له و لورده و ریز ریز و نیست و نابودش می کرد!... دیگر چیزی ازش نمی ماند جز ابر و بخاری روی یک آتش فشان!... مردک گستاخ همه امواتش می آمد جلوی چشمش!... کورسیال از بس در حالت خشم آدمی می شد که دیگر هیچ چیز جلو دارش نبود، در همچو مواردی می توانست سیری ناپذیرترین خوره بحث را درجا لوله کند و توی جیبش بگذارد، توی یک سوراخ موش محوش کند.

کورسیال تنومند نبود، تیز و فرز و قد کوتاه اما قوی بود. سنش را روزی چند بار خودش می گفت... پنجاه را رد کرده بود... قدرت و سلامتیش به خاطر ورزش هایی بود که می کرد... هالتر، دمبل، بارفیکس، ترامپلن... همه اینها را مرتب تمرین می کرد بخصوص قبل از ناهار، توی پستوی نشریه... توی همان یک ذره جا برای خودش یک ورزشگاه واقعی درست کرده بود. البته خیلی تنگ بود... اما با نرمش حیرت آوری از این وسیله به

آن وسیله می‌رفت و با همه‌شان کار می‌کرد... امتیاز جثه کوچکش بود که این طور مثل قرقی جابه‌جا می‌شد... تنها وقتی که این ور آن ور می‌خورد و محکم هم می‌خورد موقعی بود که دور حلقه چرخ می‌زد... مثل کوبه ناقوس همه پستورا به لرزه درمی‌آورد. ددنگ! ددنگ! چنان چرخ می‌خورد که صدای چرخیدنش شنیده می‌شد! در گرم‌ترین هوا حتی یک بار هم ندیدم که شلوارش، کتش، یخه‌ش را دربیارد... فقط سرآستین‌های آهاری و کراوات سنجاقی‌ش را درمی‌آورد.

کورسیال دپرر برای حفظ قدرت بدنی‌ش یک دلیل اساسی داشت. باید نیرو و نرمش بدنش را با دقت تمام حفظ می‌کرد چون بشدت مورد احتیاجش بود... گذشته از این‌که مخترع و نویسنده و روزنامه‌نگار بود اغلب سوار بالن هم می‌شد... نمایش می‌داد... بخصوص یکشنبه، توی جشن‌ها... تقریباً همیشه کار خوب پیش می‌رفت. اما گاهی مشکلاتی هم بروز می‌کرد که هیجان‌های استثنایی همراه داشت... تازه همه‌ش این نبود! زندگی خطرآمیز پر از پیش‌آمدهای غیرمنتظره هزار جور ماله خافلگیرکننده برایش ایجاد می‌کرد... همیشه این جوری زندگی کرده بود! توی ذاتش بود! خودش برام تعریف کرد که دنبال چه می‌گشت...

«آدمی که فقط عضله باشد، بدون فکر، از اسب هم کم‌ترست فردینان! از طرف دیگر، فکر بدون عضله هم مثل الکتریسیته بدون باطری ست! نمی‌دانی چکارش بکنی! همه‌ش نشت می‌کند! هدر می‌رود... به درد نمی‌خورد!» عقیده‌ش این بود. چند مقاله خیلی مؤثر هم در این زمینه نوشته بود: «باطری انسانی و شیوه نگهداری از آن». اهل «پرورش اندام» بود، خیلی قبل از این‌که این رشته باب شده باشد... دنبال زندگی متفاوتی بود. خودش به‌ام می‌گفت: «دلم نمی‌خواهد آخر عمرم مثل کاغذ بشوم!» بالن را خیلی دوست داشت، می‌شد بگویی که هوانورد دنیا آمده بود، از اول نوجوانی با چهره‌هایی مثل سورکوف و باربیزه... پروازهای خیلی آموزنده... نه نمایش! نه مسابقه! نه ماجراجویی‌های خارق‌العاده! نه، شیرین‌کاری‌های محیرالعقول ندیده نشنیده نبود! از این جور

شلوغ‌کاری‌های هوایی نفرت داشت... هرچه بود پروازهای آزمایشی، صعودهای آموزشی بود!... همیشه علمی!... این بود شعار کاملش. برای نشریه‌ش هم خوب بود، فعالیت‌ش را تکمیل می‌کرد. با هر صعودی که می‌کرد تعدادی به مشترک‌هاش اضافه می‌شد. سوار محفظهٔ بالن که می‌شد یک اونیفورم تنش می‌کرد، به عنوان ناویان حتی بی‌چون و چرای استفاده از پاگون سه خطه را داشت، به عنوان هوانورد «عضو فدراسیون، دارای گواهینامه، حق تدریس». آن قدر مدال داشت که دیگر نمی‌شد شمرد. یک‌شنبه‌ها همهٔ جلوی کتتش را مثل فلس می‌پوشاند... خودش به این چیزها اعتنایی نداشت، اهل تظاهر نبود، اما برای تماشاچی‌ها خیلی اهمیت داشت، طمطراق لازم بود.

کورسیال دپرر تا آخرین نفس مدافع سرسخت بالن‌های «سبک‌تر از هوا» باقی ماند. همان موقع به استفاده از هلیوم برای بالن فکر می‌کرد! سی و پنج سال از زمان خودش جلوتر بود! کم چیزی نیست! «دلاور»، بالن قدیمی‌ش، بالن بزرگ شخصی‌ش، وقت‌هایی که پرواز نمی‌کرد در زیرزمین خود دفتر نشریه، گالری مونپانسیه شمارهٔ ۱۸ جاش بود. معمولاً فقط جمعه‌ها قبل از شام بیرونش می‌آوردیم، برای آماده کردن وسایل و راست وریس کردن شبکه‌ش با بینهایت احتیاط... آن وقت پرده‌ها و چین‌ها و طناب‌هاش همهٔ ورزشگاه کوچولو را پُر می‌کرد، ابریشمش با جریان‌های هوا تکان تکان می‌خورد.

کورسیال دپرر هم مدام در حال تولید کردن، مجسم کردن و پروراندن یک فکر، حل کردن یک مسأله، ارائه یک نظریه بود... نبوغش از صبح تا شب توی کله‌ش غلیان داشت... بعد، شب هم دست از سرش برنمی‌داشت... باید محکم می‌چسبید که سیل فکر و نظریه غرقش نکند... عقلش سرچاش بماند... برایش شکنجه‌ای بود که نظیر نداشت... به جای این‌که مثل بقیهٔ آدم‌ها خوابش ببرد، فکر و خیال می‌افتاد به جانش،



ذهنش می‌رفت دنبال چیزهای عجیب‌غریب، تخیلات تازه!... آن وقت دیگر فکر خواب از سرش می‌پرید!... خوابیدن غیرممکن می‌شد... اگر خودش در مقابل هجوم ابتکارهای تازه و شور و شوق خلاقانه خودش سر به شورش بر نمی‌داشت بکلی بیخواب می‌شد... این جور رام کردن نبوغش بیشتر از همه تقلاهاش در زمینه کار و حرفه رنج و زحمت برده و تلاش‌های واقعاً فوق انسانی ایجاب کرده بود!... بارها خودش این را به‌ام گفت!...

هر وقت که با این همه مغلوب می‌شد و بعد از کلی مقاومت حس می‌کرد که شور و شوقش به نوعی غرقش کرده و دیگر چشم‌هاش هر چیزی را دو تا... بگوسه تا... می‌بیند، وقتی که گوشش پر از صداهای عجیب‌غریب می‌شد... تنها یک چیز می‌توانست این آشوب‌ها را آرام کند، دوباره تعادل را برقرار کند و خلق و خوی خوشش را برگرداند و آن چیز یک پرواز کوچک بود! این بود که یک گشتی بزنند لای ابرها! اگر امکان تفریح بیشتری داشت از این بیشترها پرواز می‌کرد، شاید تقریباً هر روز، اما با کار اداره نثریه جور در نمی‌آمد... فقط یکشنبه‌ها می‌توانست برود هوا... که تازه همان‌ش هم کار ساده‌ای نبود... «ژنیترون» همه وقتش را می‌گرفت، همه‌ش آنجا بود! شوخی بر نمی‌داشت... مخترع‌ها آدم‌های راحتی نیستند... همیشه در خدمت! با همت تمام می‌چسبید به کار، هیچ چیز در پشتکار و زیرکی‌ش خلل نمی‌انداخت... هیچ مشکلی هر چقدر هم که عجیب بود، چه غول‌آسا چه ناچیز... چهره درهم می‌کشید اما همه چیز را هضم می‌کرد... هر اختراع و ابتکاری، از «پنیر به صورت گرد»، «لاجورد مصنوعی»، «کاسه‌نمدگردان»، «شش‌های ازت»، «کشتی تاشو»، «شیرقهوه متراکم» تا «فتر کیلومتری» برای استفاده به جای سوخت... هر پیشرفت اساسی‌ای در همه این زمینه‌های مختلف تنها و تنها بعد از آن وارد زندگی هر روزه شد که کورسیال توانست آن هم چندین بار واقعاً کارکردهاش را نشان بدهد، امتیازهاش را خاطر نشان کند، و البته همه ضعف‌ها و عیب‌های

شرم آور و نارسایی‌ها و کمبودهاش را هم با کمال بیرحمی بر ملا کند. بدیهی است که همه این چیزها برایش حسادت‌های وحشتناک، نفرت‌های آشتی‌ناپذیر و کینه‌های فراموش‌نشدنی به دنبال آورده بود... اما به نظر می‌آمد که به این شرایط بد و ناسازگار اعتنایی نداشته باشد. در همه مدتی که در کار نوشتن بود هیچ انقلاب فنی تا او در صفحات «ژنیترون» آن را معتبر و حتی قابل اجرا ندانسته و به تفصیل روش صحه نگذاشته بود به رسمیت شناخته نشد. همین نکته ساده نشان می‌دهد که او از چه مرجعیتی برخوردار بود. خلاصه این‌که هر اختراع اساسی به نظر و تفسیر سرنوشت‌ساز او احتیاج داشت... به عبارت دیگر «جواز»‌شان را او می‌داد! او می‌گفت که باشند یا نباشند. اگر کورسیال این‌طوری توی صفحه اول نشریه حکم می‌داد که فلان چیز قابل قبول نیست! عجب و جع است! شترگاو پلنگ است! بنیانش بدجوری سست است... تکلیف روشن بود!... چیزه دیگر به درد نمی‌خورد. پروژه‌ای بود که نقش بر آب می‌شد. اما اگر برعکس نظر کاملاً مساعد می‌داد... چیزه خیلی زود موفق می‌شد و خواهان پیدا می‌کرد...

این‌طوری بود که کورسیال دپور در انبار-دفترش، مشرف به باغچه‌ها و در پناه طاقی‌های «پاله‌روایال»، به پشتوانه دو بیست و بیست جزوه پر از خلاقیت و نشریه «ژنیترون» به شیوه‌ای بی‌همانند و با اقتدار کامل در پیشبرد علوم کاربردی مشارکت داشت. هم او بود که هم نوآوری‌های ملی، اروپایی و جهانی و هم جنب‌وجوش همه مخترع‌های جزء و «مجاز» را هدایت می‌کرد و خط می‌داد و چندین برابر تکثیر می‌کرد.

بدیهی‌ست که کار راحتی نبود، لازم می‌شد حمله کند، از خودش دفاع کند، به انواع نامردی بدل بزند. با قلمش، با کلامش، با تبلیغ و در خفا می‌توانست چیزی را به عرش برساند یا برعکس سرنگون کند آن هم بطور غیرمنتظره. بطور مثال یک بار در شهر تولون در سال ۱۸۹۱ با یک سلسله‌گفتار درباره «جهت‌حوکت زمین و حافظه چلچله...» کم مانده بود شورشی بپا کند... واقعیتی‌ست که کارش در تلخیص و مقاله‌نویسی و

سخنرانی عالی بود، به نثر و نظم و گاهی هم به طنز برای تحریک بیشتر مخاطبانش... مهم‌ترین شعارش در همهٔ فعالیت‌هایش این بود: «همه چیز در خدمت آموزش خانواده و تربیت توده‌ها».

«ژنیرون»، جدل، اختراعات، بالن. انگیزه‌های زندگی‌ش اینها بود، که در ضمن همه جا روی همهٔ دیوارهای دفترش... بالای صفحهٔ اول نشریه، روی سردر هم نوشته بود... نمی‌شد ندیده بماند! تازه‌ترین و پیچیده‌ترین جروبحث‌های بی‌سروته، بغرنج‌ترین و ظریف‌ترین و زیرکانه‌ترین نظریه‌ها در زمینهٔ فیزیک، شیمی، الکتریسیتهٔ حرارتی یا بهداشت زراعی، جلوی کورسیال هیچ می‌شد، مثل کرم لوله می‌شد و جُم نمی‌خورد... در یک چشم به هم زدن سروته و شاخ و برگشان را می‌زد و فقط استخوان‌بندی‌شان را می‌دید... ذهنیت نبود اشعه ایکس بود... باکم‌تر از یک ساعت کوشش و البته تمرکز دیوانه‌وار می‌توانست بدترین روکم‌کنی‌ها، نخوت‌آمیزترین خرده‌گیری‌های مثلاً علمی از «ژنیرون»، کج‌فهمی‌های خصمانهٔ عوضی‌ترین مخاطب‌ها و خنگ‌ترین آبونه‌های نشریه را بطور قطع و برای همیشه بشورد و بگذارد کنار. کار تلخیص و توضیح قاطع و انکارناپذیر بغرنج‌ترین فرضیات، یکی از یکی مهمل‌تر و هزل‌هف‌تر و دور از ذهن‌تر کاری جادویی بود که او به زیباترین وجه از پیش برمی‌آمد. با نیروی باور می‌توانست همهٔ رعد و برق را از سوراخ سوزن بگذرانند، بکوبدش روی یک آجر، جمعش کند توی یک نی لبک. سرشت و سرنوشت و انگیزه‌ش این بود که همهٔ عالم را بکند توی بطری، درش را ببندد و بعد برای تودهٔ مردم تعریفش کند... چرا؟ چطوری؟... خود من بعدها که با او زندگی می‌کردم ترس برم می‌داشت از آن همه چیزی که می‌توانستم در بیست و چهار ساعت یک شبانه‌روز بفهمم و یاد بگیرم... فقط هم خرده خرده و از طریق کنایه و اشاره... برای کورسیال هیچ چیز گنگ و نامفهوم نبود، یک طرف مادهٔ همیشه لخت و وحشی بود و طرف دیگر ذهن انسان که می‌توانست پس همه چیز را بخواند و کشف کند... «ژنیرون» اختراع، ابتکار، بارآوری، روشنی! عنوان فرعی نشریه این

بود. دم و دستگاه کورسیال تحت لوای فلاماریون<sup>۲۳</sup> کبیر کار می‌کرد. عکسش با تقدیم‌نامه دست‌نوشته خودش وسط وترین نشریه بود و در هر بحثی به هر انگیزه‌ای اسم او را می‌آوردند، مثل اسم خدا! مرجع نهایی، سرنوشت و ختم همه چیز او بود، به اسم او و گاهی هم راسپای قسم می‌خوردند. کورسیال فقط دوازده جزوه در توضیح فشرده کشفیات اخترشناسی و چهار جزوه درباره نبوغ راسپای و معالجات «طبیعت‌گرا»ی او نوشته بود.

فکر واقعاً بکری بود که روزی از روزها به سر دایی ادوار زد که خودش برود دفتر «ژنیرون» و ببیند که می‌شود آنجا کاری برام پیدا کند یا نه. انگیزه دیگری هم داشت، می‌خواست با کورسیال درباره تلمیه دوچرخه‌ش مشورت کند... دپر را از خیلی قدیم، از زمان انتشار هفتاد و دومین جزوه‌ش می‌شناخت، جزوه‌ای که از همه کارهای دیگرش در دنیا بیشتر منتشر و خوانده شده بود و بیشتر از همه به موفقیت و شهرتش کمک کرد: «لوازم و تجهیزات دوچرخه، بخش‌های نیکلی آن، در هر نوع آب و هوای زمین، کلاً به بهای ۱۷/۹۵ فرانک». این جزوه فنی را در زمانی که حرفش را می‌زنم انتشاراتی تخصصی «بردویون و ملارمه»، خیابان اوگوستن، به چاپ سیصد رسانده بود!...

محبوبیت و استقبال همه جانبه‌ای که این جزوه خیلی کوچک و کم‌اهمیت از همان اول انتشارش ازش برخوردار شد امروزه تجمش برای ما مشکل است... در هر حال، «لوازم دوچرخه» ای که کورسیال مارن دپرر حدود سال ۱۹۰۰ منتشر کرد برای دوچرخه‌سوار تازه‌کار آن زمان حکم «رساله» و «مرجع» بی‌چون و چرا را داشت. از این گذشته کورسیال این توانایی را هم داشت که به نحو کاملاً مؤثری از خودش هم انتقاد کند. به این راحتی‌ها خودش را گم نمی‌کرد! شهرت روزافزونس در ضمن این پیامد را هم داشت که هرچه بیشتر بااش مکاتبه کنند، به دیدنش بیایند، بیشتر و بیشتر مزاحمش بشوند و به بیگاری وادارش کنند و به جروبحث‌های هرچه تند و تیزتر بااش پردازند... خیلی جای خوشحالی

نداشت! از «گرینویچ» و «والپارائیزو»، «کلمبو» و «بلانکنبرگ» به سراغش می آمدند تا درباره مشکلات انواع زین دوچرخه، «زاویه دار» یا «نرم» بااش مشورت کنند، یا درباره مقدار مقاومت بلبرینگ‌ها، یا روغن کاری قسمت‌های متحرک... مقدار مناسب کاربرد آب برای ضدزنگ کردن فرمان. افتخارش هرچه بود، خیلی تحمل شهرتی را نداشت که از دوچرخه نصیث شده بود. از سی سال پیش خودآموزها و رساله‌های تشریحی خیلی مهم‌تری، با اعتبار و تأثیر خیلی بیشتر و گسترده‌تر نوشته و در سرتاسر دنیا منتشر کرده بود... خلاصه می شد گفت که در زندگی حرفه‌ایش تقریباً درباره همه چیز توضیح داده بود، درباره دور از ذهن‌ترین و پیچیده‌ترین نظریه‌ها، سخت‌ترین فرضیه‌پردازی‌ها در زمینه فیزیک و شیمی و «تشنع قطبی» ابتدایی... عکاسی با نور ستاره‌ها... درباره هر چیزی هرچه بود نوشته بود. به همین دلیل از دیدن آن همه محبوبیت و احترام و افتخاری که به خاطر گفته‌هاش درباره «تیوب» یا «پیچ دوسر» نصیث می شد حتی نوعی ناامیدی عمیق، غصه واقعی و تعجب مایوس‌کننده حس می کرد!... اول همه این که خودش شخصاً از دوچرخه متنفر بود... به عمرش سوار دوچرخه نشده و حتی دوچرخه سواری را یاد هم نگرفته بود... از نظر فنی از این هم بدتر... حتی یک چرخ، بگو حتی زنجیر دوچرخه را هم نمی توانست باز کند!... غیر از ورزش بارفیکس و خرک هیچ کار دیگری بلد نبود با دست‌هاش بکند... واقعاً از هر حیوانی که بگویی ناشی تر و دست و پا چلفتی تر بود... یک میخ که می خواست بکوبد، آن هم کج، دستکم دو تا ناخن خودش را می شکست، دست به چکش که می برد قصابی می کرد، انگشت برای خودش نمی گذاشت. گاز انبر را که بهترست حرفش را نزنم، در آن صورت همه دیوار را می کند... از سقف و چار دیوار اتاق دیگر چیزی نمی ماند... یک سرسوزن هم صبر نداشت، ذهنش زیادی سریع کار می کرد، زیادی می رفت تا دور دست‌ها و اعماق، آن هم با چه سرعتی... همین که ماده جلوش مقاومت می کرد انگار دچار صرع می شد... کار به

تخریب و انهدام می‌کشید... مائل را فقط در زمینه تئوری می‌توانست حل کند... در زمینه عملی فقط بلد بود هالتر بزند و آن هم توی پستو... یا این‌که یکشنبه‌ها با بالن برود هوا و از آن بالا داد بزند «ول کنید!» و بعدش مثل توپ بیفتد پایین... اگر سعی می‌کرد با دست‌های خودش چیزی را راست و ریس کند کار به فاجعه می‌کشید. اگر دست به چیزی می‌زد یا فوراً می‌انداختش زمین، یا سروتهش می‌کرد، یا فرو می‌کردش توی چشم خودش... نمی‌شود که آدم در همه چیز مهارت داشته باشد. باید قبول کرد!... اما میان تنوع عظیم آثارش یک جزوه خاص بود که خیلی به‌اش می‌نازید... شاه‌سیمش بود... کافی بود تلنگری به‌اش بزنی و آوازش بلند بشود... اگر می‌خواستی بات رقیقانه رفتار کند باید اغلب به‌اش اشاره می‌کردی. از نظر «تلخیص و تحلیل» باید بی‌رودرواسی گفت که بی‌نظیر بود، جواهری بود... شاهکاری بود... «مجموعه آثار اوگوست کنت، خلاصه شده در یک 'دعای پوزیتیوی'، در بیت و دو بیت موشح!»...

به‌خاطر این کار بی‌نظیر درجا در همه آمریکا... آمریکای لاتین... به عنوان یک نوآور بزرگ ازش ستایش کرده بودند. چند ماهی بعد از انتشار جزوه آکادمی اوروگوئه در یک نشست رسمی همگانی او را به عنوان «بزرگ اندیشمند دوران‌ساز» (Bolversatore Savantissimo) انتخاب کرده عنوان «عضو پیوسته مادام‌العمر» را هم به‌اش داده بود... شهر موته ویدئو معطلش نکرده و ماه بعدش او را «شهروند و دوست ابدی» (Citadinis) (Eternatis Amicissimus) خودش کرده بود. کورسیال امید داشت که با همچو لقبی، با چنین موفقیتی، به افتخاری از نوع والاتری برسد... به این وسیله بتواند بلندپروازی کند و هدایت یک جنبش فلسفی گسترده را به عهده بگیرد... «جنبش دوستان خرد ناب»... اما نه! هیچ چیز به هیچ چیز! برای اولین بار در زندگی می‌دید که کورخوانده بود! کاملاً اشتباه کرده بود... شهرت عظیم اوگوست کنت تا آن سر دنیا می‌رفت اما بر نمی‌گشت فرانسه... در فلات آمریکای لاتین استوار و پابرجا بود. اما در وطن

خودش نه. می ماند «برای آمریکایی‌ها»، با این همه کورسیال ماه‌ها و ماه‌ها به هر کاری دست زده بود، صفحه‌ها از «ژنیترون» را سیاه کرده بود برای این‌که به «دعا»ش یک چاشنی باب سلیقه فرانسوی‌ها بدهد، به صورت معما درش آورده بود، پایین و بالاش کرده بود، ریزه‌کاری‌های همه‌پسند توش گنجانده بود، تند و تیز و سوزناک و خشن و نرمش کرده بود... اما نخیر! فایده‌ای نداشت که نداشت!

حتی مجسمه نیم‌تنه اوگوست کنت هم که مدت مدیدی یک جای خوب و طرف چپ فلاماریون کبیر گذاشته شده بود مشتری‌ها را خوش نمی‌آمد و ناچار برداشته شد. اثر منفی داشت. مشترک‌ها ناراضی بودند. اوگوست کنت را دوست نداشتند. هر چقدر فلاماریون به نظرشان محبوب همه می‌آمد اوگوست حالشان را می‌گرفت. ویتترین را خراب می‌کرد... به همین سادگی! جر و بحث نداشت!

خیلی بعدتر، کورسیال بعضی شب‌ها که نومیدی یخه‌ش را می‌گرفت چیزهای عجیب غریب می‌گفت:

– یک روزی فردینان، می‌گذارم و می‌روم... گورم را گم می‌کنم، خواهی دید!... می‌روم دور دورها... تنهایی... با امکانات خودم!... خواهی دید!...

بعد می‌رفت توی فکر... دلم نمی‌آمد از فکر و خیال درش بیارم... گاهی این طوری می‌شد... هرچه بود برام تعجب‌آور بود...

دایی ادوار قبل از مراجعه به دپور دست به هر کاری زده بود که برام جایی پیدا کند، خودش را به آب و آتش زده بود، از هیچ مانعی دل‌سرد نشده و تقریباً همه امکانات و آشنایی‌هاش را به کار گرفته بود... به هر مؤسسه‌ای که مراجعه می‌کرد از من تعریف می‌کرد... اما فایده‌ای نداشت... شکی نبود که با طیب خاطر ازم توی خانه‌ش خیابان «کنوانسیون» نگهداری می‌کرد، اما ثروتمند که نبود... تا ابد که نمی‌شد

آنجوری ادامه داد! درست نبود که من آنطور هوارش بشوم... بعد هم، توی خانه‌ش دست و پاگیر بودم... خیلی بزرگ و جادار نبود... وقت‌هایی که با یک خانم پاورچین پاورچین می‌آمد تو، هر چقدر هم که خودم را به خواب می‌زدم باز به هر حال مزاحم بودم.

اول این‌که ذاتاً آدم بینهایت با حیایی بود. بعدش در بعضی موارد کاملاً خجالتی بود و آدم باورش نمی‌شد... این طوری بود که بعد از ماه‌ها و ماه‌ها دوستی با کورسیال هنوز با او خیلی راحت و آزاد نبود. صمیمانه ستایشش می‌کرد اما جرأت نمی‌کرد ازش چیزی بخواهد... قبل از این‌که از من بااش حرف بزند کلی این پا آن پا کرده بود... اما چیزی بود که وسوسه‌ش می‌کرد... بنوعی خودش را در قبال من... که این‌طور آلاخون و آلاخون باشم و دستم به هیچ جا بند نباشد... مسؤول حس می‌کرد...

یک روز بالاخره دل به دریا زد... همین طوری، بدون این‌که به روی خودش بیارد... همین طوری ازش پرسید که آیا برای دفتر اختراعات، یا برای فعالیت‌های هوایی‌ش، به یک منشی تازه کار احتیاج ندارد؟... دایی ادوار درباره قابلیت‌های من هیچ توهمی نداشت. خوب متوجه شده بود که در کارهای معمولی و منظم واقعاً خراب می‌کنم. مسأله را درست فهمیده بود. فهمیده بود که برای آدمی با حال و روز من، کارهای «استثنایی»، راه‌حل‌های هوسی، چیزهایی توی مایه سمبل‌کاری مناسب‌ترست. با کورسیال و زلم‌زیمبوه‌های مسأله‌دار و کلک‌های از راه دورش شاید بهتر می‌توانستم گلیم خودم را از آب بکشم بیرون... نظرش این بود.

کورسیال موهاش را رنگ سیاه آبنوسی می‌کرد اما سیل و ریش بزیش را جوگندمی باقی می‌گذاشت... همه اینها به حالت موهای گربه سیخ بود و ابروهای پرپشت ژولیده‌ش از این هم خشونت‌آمیزتر، اصلاً بگو شیطانی، بخصوص ابروی چپش. ته فرورفتگی چشم‌هاش پلک‌های خیلی متحرک و چشم‌های ریز همیشه ناآرام داشت که یکباره اگر به نکته تند و تیزی برمی‌خورد به آدم خیره می‌شد. در این صورت قهقهه می‌زد،



همه شکمش می لرزید، محکم می کوبید روی رانش و بعد یک ثانیه‌ای بی حرکت می شد، انگار که فکر می کرد یا محو ستایش آن نکته می شد... دومین کسی که در فرانسه گواهینامه رانندگی اتومبیل مسابقه‌ای را گرفته بود کورسیال دپور بود. گواهینامه‌ش را با قاب طلایی، با عکس جوانی‌ش پشت فرمان یک ماشین هیولا با تاریخ و چند تا مهر و امضا بالای میز دفتر داشتیم. ماجرای بود که عاقبت بدی داشت... اغلب برام تعریفش کرده بود: «شانس آوردم، باور کن! داشتیم می رسیدیم به 'بوا لودوک'... احتراق ماشین عالی... حتی دلم نمی آمد سرعتم را کم کنم... چشمم افتاد به خانم معلمه... رفته بود بالای سرایشی... برام دست تکان می داد... همه کارهام را خوانده بود... چتر آفتابیش را تکان تکان می داد... نخواستم بی ادبی کرده باشم... جلوی مدرسه ترمز کردم... درجا دوره کردند و شروع به ابراز احساسات!... نوشیدنی ای خوردم... دیگر تا 'شارتر' نباید می ایستادم... هجده کیلومتر دیگر... آخرین بازرسی... از آن دخترخانم دعوت کردم... گفتم: 'بفرمایید خانم، سوار شوید... بنشینید کنار من!' این پا آن پا کرد، دودل بود خوشگله، عثوه هم می آمد یک کمی... پافشاری کردم... بالاخره سوار شد... راه افتادیم... از اول صبح، سر هر بازرسی، بخصوص همه منطقه 'برتانی' هی به امان شربت سیب داده بودند... ماشینم تپش حسابی داشت، عالی راه می رفت... جرأت نمی کردم سرعتم را کم کنم... اما شدیداً یخه‌م را گرفته بود!... بالاخره باید تسلیم می شدم... این بود که یک خرده ترمز کردم... نگه داشتم، بلند شدم و پریدم پایین، رفتم طرف چند تا درخت... خوشگله را گذاشتم آنجا بغل فرمان. از دور داد می زدم 'یک لحظه صبر کنید! الان می آیم!...' هنوز شلوارم را باز نکرده بودم که یکدفعه، باور کن، حس کردم از هوش رفتم! بلند شدم! پرت شدم توی هوا! مثل یک کاه توی کولاک! تتتتق! تتق! یک انفجار مهیب!... همه درخت‌ها و شاخ و برگ‌های دور و ور را کند و از ریشه درآورد و پرت کرد این ور آن ور! همه هوا مشتعل شد! یکدفعه دیدم که وسط یک گودال بزرگم، تقریباً بیهوش!...

دستی کشیدم به بدنم...! خودم را جمع و جور کردم!... سینه خیز رفتم بالا  
 تالب جاده!... خلاء مطلق! ماشینه کو! ناپدید، دوست من، ناپدید! ماشین  
 بی ماشین! بخار شده رفته هوا! از در زده و نیستش کرده! به معنی واقعی!  
 چرخ‌ها، شاسی... بلوط!... کاج! خاکستر... همه دم و دستگاه... چه کنم!  
 دور وورها می‌گردم، از این تل به آن تل! می‌کنم! می‌گردم! یک تکه اینجا،  
 یک تکه آنجا! خرده ریز... یک تکه بادبزن دستی، یک سگک کمربند!  
 یکی از درهای باک... یک سنجاق سر!... فقط همین!... یک دندان که  
 هیچ وقت نفهمیدم مال کی بود!... تحقیقات رسمی هیچ مسأله‌ای را حل  
 نکرد... هیچ چیز را روشن نکرد!... که البته قابل پیش‌بینی بود... علت  
 این آتش‌سوزی عظیم معمایی ست که تا ابد حل نمی‌شود... تقریباً دو  
 هفته بعد در ششصد متری محل حادثه بعد از چندین و چند کاوش یک  
 پای آن دختر خانم توی یک مرداب پیدا شد که موش‌های صحرائی هم  
 نصفش را خورده بودند.»

«برای خود من، البته بدون هیچ اطمینانی، یکی از چندین فرضی که در  
 آن زمان برای این احتراق و انفجار وحشتناک مطرح شد و شاید در نهایت  
 بتواند راضی‌م‌کنند، این است... حرکت نامحسوس یکی از فیزوهای  
 درازمی که آن موقع به کار می‌بردیم... فکرش را بکنید! کافی بود که با  
 تکان دست‌اندازها، با چند تکان کوچک کوچک روی جاده، این سنجاق  
 کوچک اکسیدسرب همین‌طوری اتفاقی بیاید و یک ثانیه! یک دهم ثانیه!  
 بخورد به پستانک‌های بنزین... همه چیز در آن منفجر می‌شد!... همه  
 ماشین می‌شد ماده منفجره! یکپارچه گلوله توپ! سیستم این قدر  
 آسیب‌پذیر بود دوست من! خیلی بعد از زمان فاجعه دوباره رفتم آن  
 محل... هنوز بوی سوخته می‌آمد!... گو این‌که در آن مرحله خیلی  
 حساس از تحول اتومبیل چندین بار همچو انفجارهای خارق‌العاده‌ای  
 تقریباً همه به این عظمت مشاهده شد! انهدام کامل! انفجارهای  
 وحشتناک! پرتاب‌های غول‌آسا!... در نهایت اغماض فقط می‌شود با  
 بعضی انفجارهای ناگهانی موارد احتراق هوای مایع مقایسه‌شان کرد...»

تازه!... آن هم با همه تقریب‌ها! چون همچو انفجارهایی هیچ تازگی ندارد!... کاملاً هم قابل توجیه است... از اول تا آخر!... بدون هیچ شکمی! هیچ چیز اسرارآمیزی ندارد!... چیزی است که در کمال تواضع باید به‌اش اعتراف کرد! اما این مسأله امروزه چه اهمیتی دارد؟ هیچ!... سالیان سال است که دیگر از فیوز استفاده نمی‌شود! اما نه این‌که از لذت کار کم شده باشد... نه، مسایل دیگری در انتظار ماست... هزار برابر جالب‌تر! ای، دوست من، این چیزها مال خیلی قدیم است! امروزه دیگر کسی با مینیوم، اکسید سرب کار نمی‌کند! هیچ‌کس...!»

کورسیال مثل من از یخه تلقی استفاده نمی‌کرد... برای این‌که فکل معمولی را بادوام و ضدآب و کثیف‌نشدنی کند از یک سیستم خاص خودش استفاده می‌کرد... یک جور ورنی بود که دو سه بار می‌مالید روی پارچه... دستکم شش ماه می‌ماند... دیگر عرق بدن و آلودگی هوا و چرک دستها به‌اش کارگر نمی‌شد. ماده خلی خوبی بود براساس سلولز خالص. فکل خودش را دو سال بود که داشت. فقط با انگیزه خوشپوشی هر ماه به‌اش ورنی می‌زد! یک دست! این طوری یخه‌ش رنگ و پرداخت و حتی تالو خاص عاج عتیقه را پیدا می‌کرد. همین‌طور پیش سینه‌ش. اما برخلاف آنچه توی کاغذ راهنمای ورنی نوشته بود اثر انگشت‌ها کاملاً واضح روی یخه می‌ماند... لکه‌های پهنی بود که یکی روی دیگری جمع می‌شد و از بین نمی‌رفت. می‌شد یک پرونده کامل انگشت‌نگاری. معلوم بود که هنوز جا نیفتاده. خودش گاهی به این عیب اعتراف می‌کرد. چیز دیگری که این اختراع معجزه‌آساش کم داشت یک اسم بود. می‌گفت به وقتش در این باره تصمیم می‌گیرد.

از نظر قد کورسیال دپرر یک ذره هم زیادی نداشت! به هیچ وجه نباید یک انگشت هم کم می‌آورد... به همین دلیل کفش‌های خیلی پاشنه بلند می‌پوشید و اصولاً هم در مورد کفش آدم مشکل‌پسندی بود... همیشه کفش‌هایی می‌پوشید با رویه پارچه‌ای قهوه‌ای روشن با دگمه‌های صدفی. فقط عین من بود، پاهاش عجیب بو می‌داد. شنبه بعد از ظهر که می‌شد

بوش آدم را کلافه می کرد... نظافتش صبح یکشنبه بود، پشاپیش به ام گفته بودند. بقیه روزهای هفته وقت نداشت. همه این چیزها را می دانستم... زنش را هیچ وقت ندیده بودم، رفتار و خصوصیت هاش را برام تعریف می کرد. در «مونترتو» می نشستند... مسأله بوی پا خاص او نبود... در آن زمان بیداد می کرد... مخترع ها که می آمدند، با بدن خیس عرق و اغلب هم از راه های خیلی دور، مشکل می توانستی حرف هاشان را تا آخرش گوش بدهی، حتی وقتی هم که درها چارطاق رو به باغ «پاله روایال» باز بود... بویی که بعضی وقت ها به دماغ آدم می رسید باورنکردنی بود... کاری می کردند که من از پاهای خودم هم حالم به هم می خورد.

دفتر «ژنیرون» از نظر آشفستگی و بی نظمی و درهم ریختگی محشری بود که بدتر از آن کم تر پیدا می شد... از همان دم در مغازه تا سقف طبقه دوم، همه پله ها و برآمدگی ها و مبل ها و صندلی ها و اشکاف ها، تو و بیرون، زیر کاغذ و بروشور و همه شماره های نافروش و مرجوعی گم بود، انبوه فجیعی از کاغذهای پاره پوره پوسیده، همه آثار کورسیال به صورت فله، هرم، خرابه بایر... در آن تل های زباله دیگر لغتنامه و نقشه و رساله و خاطرات را نمی شد از هم تشخیص داد. باید لابه لاشان نقب می زدی، کورمال کورمال راهی پیدا می کردی... می زدی به قلب آشغال، توی غار لرزنده کوره راهی باز می کردی و یکدفعه می دیدی که همه چیز هُری می ریخت پایین!... ناگهان آوار!... نقشه ها و چرکنویس ها، ده هزار کیلو کاغذ پاره خراب می شد سرت!... همین بهمن های دیگری ایجاد می کرد که گردباد وحشتناکی از خرده کاغذ و گرد و خاک را می فرستاد هوا... آتش فشان گند آلودی از زباله... هر بار که صد سوئشیه می فروختیم این خطر بود که سد بشکند و همه چیز را خراب کند...

با این همه کورسیال عین خیالش نبود... حتی وضع هیچ به نظرش نگران کننده هم نمی آمد... هیچ دلش نمی خواست تغییری در اوضاع بدهد و شیوهش را عوض کند... به هیچ وجه! توی آن آشوب سرگیجه آور خیلی هم خوش و راحت بود... هیچ وقت هم برای پیدا کردن کتابی که

دنبالش بود خیلی نمی‌گشت... بی‌معطلی دست می‌گذاشت روش...  
 لابه‌لای هر کدام از تل‌ها... آشغال ماشغال را می‌زد کنار، تند و تیز دستش  
 را فرو می‌کرد توی کُپه و کتاب مورد نظرش را دقیقاً جایی که بود پیدا  
 می‌کرد... کارش هر دفعه معجزه بود... بندرت اشتباه می‌کرد... حس  
 بی‌نظمی توی ذاتش بود... برای کسانی که این حس را ندارند دل  
 می‌سوزاند... می‌گفت که همه‌ی نظم در ذهن است! در ماده هیچ، اثری  
 ازش نیست!... وقتی به‌اش می‌گفتم که توی همچو آشوب و محشری  
 محال است بتوانم چیزی را که می‌خواهم پیدا کنم از کوره در می‌رفت و  
 به‌ام می‌پرید... مهلت نمی‌داد و درجا حمله می‌کرد... «بدیهی‌ست،  
 فردینان! از شما نمی‌خواهم که کار محال بکنید! هیچ‌وقت غریزه و  
 کنجکاوی بنیادی و میل این را نداشته‌اید که خوب بفهمید... در حالی که  
 اینجا چیزی که کم ندارید کتاب است!... هیچ‌وقت تا حالا، دوست من، از  
 خودتان پرسیده‌اید که مغز بشر چه شکلی است؟... دستگاهی که عمل  
 فکر کردن را انجام می‌دهد، هان؟ خوب، معلوم است که نه! هیچ‌علاقه‌ای  
 به‌اش ندارید!... ترجیح می‌دهید دخترها را نگاه کنید! بنابراین نمی‌توانید  
 این را بفهمید، با یک نگاه البته صادقانه خیلی راحت به این اعتقاد برسید  
 که بی‌نظمی، دوست من، اس و اساس زندگی ماست! بنیان همه‌ی وجود  
 فیزیکی و متافیزیکی شما! همه‌ی جانتان، فردینان! میلیون میلیون چین... پر  
 از کشمکش در اعماق، در ماده‌ی خاکستری، پیچ در پیچ و فرو رفته و درهم  
 برهم و ریخته و آریخته... محدود نکردنی! به این می‌گویند هماهنگی،  
 هارمونی، فردینان! همه‌ی طبیعت گریزی‌ست در عمق ابهام! چیز دیگری  
 غیر از این نیست! به افکار ناچیزتان نظم بدهید، فردینان! از اینجا شروع  
 کنید! نه با بعضی جا به جایی‌های ساختگی مادی منفی شنیع، بلکه در  
 آنچه اساسی‌ست! آیا برای این کار هجوم می‌برید به مختان، تصحیحش  
 می‌کنید، پاکش می‌کنید، ناقصش می‌کنید و در چند تا قالب خشک و  
 محدود می‌گنجانیدش؟ با یک چاقوی هندسی؟ آیا مختان را با  
 ضابطه‌های حماقت کشنده‌تان انطباق می‌دهید؟... به صورت برش برش

سازمانش می دهید؟ مثل یک یک با یک گل قندی وسطش! هان؟ سؤال می کنم. صادقانه! آیا این کار درست است؟ قشنگ است؟ به به! شکی نیست که خطا مثل خوره افتاده به جان شما، فردینان! شما را هم دارد می کند مثل خیلی های دیگر: یک 'هیچ' به اتفاق آرا! آشوب بزرگ غریزی، افکار بارآور! این است شرط همه چیز، فردینان!... وقتش که بگذرد دیگر چاره ای نیست!... ترس من این است که تو دیگر تا ابد در زیاله دانی تعقل بمانی! دندت نرم! تویی که کلاحت پس معرکه ست، فردینان! کندذهن! کور! مهمل! کر! افلیج! خنگ!... تویی که با این ایرادهای هرزه و ارت آشوب من را نجس می کنی... بله، فردینان، همه شادمانی زندگی در هماهنگی ست! تنها راه نجات! تنها حقیقت موجود هماهنگی ست! باید دنبال هماهنگی بود! همین... این دکان در هماهنگی کامل است! ه-ما-هن-گی! می شنوی، فردینان؟ درست عین مغز آدم! هه، نظم! پف! نظم! این کلمه، این چیز را دیگر نشنوم! به هماهنگی عادت کنید! به هماهنگی برسید و آن وقت به همه چیزهایی که این همه مدت روی جاده های دنیا دنبالش بوده اید می رسید... به خیلی هم بیشتر از اینها! خیلی خیلی بیشتر! فردینان! به مغز، فردینان! که همه تان پیدا می کنید! بعله! «ژنیترون»! یک مغز! روشن است؟ این آن چیزی نیست که تو می خواهی؟ تو و امثالت؟... یک انبوه به درد نخور پوشه! سنگری از بروشور! دم و دستگاه وسیع یک کار کشته! قبرستان آمار و نمودار! نه! هرگز! اینجا هرچه هست حرکت است! همه چیز در حال جنبش! خوش نداری! همه چیز می جنبد، تکان می خورد! یک تلنگر که بزنی! یک انگشت که به اش بخورد! همه چیز سر به شورش برمی دارد! در یک آن به لرزه می افتد! فقط همین را می خواهد که به پرواز دربیاید! بشکفتد! بدرخشد! من برای زندگی کردن چیزی را منحل نمی کنم! زندگی را همان طوری که خودش هست قبول دارم! کار آدم خوارها را بکنم، فردینان؟ هرگز!... که زندگی را با هزار ضرب و زور به حد بینش سنده کاو خودم تنزل بدهم؟ ابد! همه چیز پا در هواست! دارد می ریزد؟ به به، چه

بهتر! من که نمی‌خواهم ستاره‌ها را دانه دانه بشمرم! یک! دو! سه! چهار! پنج! اجازه هر کاری را به خودم نمی‌دهم! حق این را داشته باشم که چیزها را باریک کنم! تصحیح کنم! خراب کنم! ببرم! دوباره بدوزم!... هان!... این حق را کی به من داده؟ بینهایت؟ در زندگی اشیاء؟ این که طبیعی نیست، پسر جان! طبیعی نیست! اینها توطئه‌های ردیالانه ست!... من، من با عالم خوشم! همان جوری می‌گذارمش که هست! هرگز تصحیح نمی‌کنم! هرگز...! عالم خانه خودش است! من درکش می‌کنم! او هم من را درک می‌کند! هر وقت بخواهم مال من است! هر وقت هم نخواهم و لش می‌کنم! این است وضع...! یک مسأله هستی شناختی ست! به من چه که فرمان بدهم و نظم بخواهم! تو هم نظم و فرمان نداری! او هم ندارد! آه! آه...»

دیگر کاملاً عصبانی می‌شد، مثل کسی که واقعاً حق با او نباشد...

جزوه‌های کورسیال به خیلی زبان‌ها ترجمه شده بود و حتی در افریقا هم فروش داشت. یکی از طرف‌هاش مطلقاً سیاه بود، رئیس یک سلطان‌نشین «اوبانگی شاری چاد» علیا. عشق این جوان انواع بالابر و آسانسور بود. آرزوش، وسوسه زندگی‌ش این بود!... همه مدارک موجود در این زمینه را برایش فرستاده بودیم... به عمرش یک آسانسور هم ندیده بود. کورسیال حدود سال ۱۸۹۳ یک رساله واقعی نوشته بود درباره «انتقال عمودی». همه جزئیات، انواع کاربردها، شیوه‌های هیدرولیک، پرتابی و «بازیافتی الکتریکی»‌ش را می‌شناخت... رساله باارزشی بود. مطلقاً غیرقابل رد، با این همه در مجموعه کارهایی که کرده بود جای مختصر و کوچکی را اشغال می‌کرد. خیلی ساده بود: دانش همه زمینه‌ها را می‌پوشاند.

مقامات نظر خوشی به کورسیال نداشتند، تحقیرش می‌کردند، اما همه‌شان، حتی میرزا قلمدان‌های فکس‌نی، چاره‌ای جز این نداشتند که از

جزوه‌هایش استفاده کنند. در بسیاری از مدرسه‌ها کارهایش جزو برنامه اصلی بود. از آنها راحت‌تر، ساده‌تر، مفهوم‌تر نمی‌شد تصور کرد، پخته و آماده بود! چیزی بود که بی‌زحمت یاد می‌گرفتی و بی‌زحمت هم از یاد می‌بردی. با یک حساب سرانگشتی، همین‌طوری، می‌شد گفت که فقط در فرانسه، از هر چهار خانواده دستکم یکی‌ش توی اشکاف خانه یک نسخه «نجوم برای خانواده»، یک نسخه «اقتصاد بدون ربا» و یک نسخه «ساخت یون‌ها» را داشت... از هر دوازده خانواده دستکم یکی‌ش یک نسخه «شعر رنگ‌ها»، یک نسخه «باغبانی روی بام»، «پرورش ماکیان در منزل». که اینها فقط در زمینه کاربردهای متعارف بود... اما کورسیال یک سلسله کتاب (چند جلدی) دیگر هم داشت که کلاسیک واقعی شده بود! «عبرت هندوستان»، «تاریخ سفر به قطب از 'موپرسیوس' تا 'شارکو'». اینها کتاب‌های فوق‌قطور بود، چندین کیلو قصبه که خواندنی چند زمستان را تأمین می‌کرد...

کتاب‌های معروف «پزشک خود باشیم»، «زبان واقعی علف‌ها» و «الکتریسته بدون لامپ» او را همه تفسیر و بررسی و کپی کرده، از مطالبشان دزدیده، بازنویسی و به اسم خودشان درآورده، به ریشخند گرفته و غارت کرده بودند!... جزوه‌هایی که در آنها مباحث علمی بغرنج، خودبه‌خود پیچیده و پرمخاطره به شیوه‌ای درخشان و دوست‌داشتنی و قطعی تلطیف شده بود و اگر کورسیال نبود از دسترس مردم دور می‌ماند، یعنی سخت و نفوذناپذیر و بطور خلاصه، برای ختم بی‌رورواسی بحث، تقریباً غیرقابل استفاده...

از بس از خیلی نزدیک با کورسیال زندگی کردم دیگر کم‌کم سرشتش را شناختم... در عمقش آدم فوق‌العاده درخشان نبود. حتی بدجنس و لئیم و غبطه‌ای و ریاکار بود... حالا، برای رعایت حق، باید اعتراف کرد که کاری که او انجام می‌داد واقعاً شکنجه بود! کار درافتادن با دسته



دیوانه‌های کبیر، مشترک‌های «ژنیترون»، سالیان سال پشت سرهم، واقعاً مثل یک محکوم به اعمال شاقه...

ساعت‌های وحشتناک و واقعاً مخربی را در کلنجار با سیل لاطائلات می‌گذرانند... باید به هر ترتیبی که بود سرپا می‌ماند، از خودش دفاع می‌کرد، حمله‌ها را پس می‌زد، مقاومت‌ها را درهم می‌شکست، کار را با تصویر خوبی به آخر می‌رساند تا همه راضی بروند و دلشان هم بخواهد که دوباره برگردند...

کورسیال اول برای قبول من این پا آن پا کرده بود. دلش نمی‌خواست... به نظرش زیادی بزرگ بودم، برای دکانش زیادی پت و پهن و تنومند بودم. همان موقعش هم توی آن جای به آن تنگی، با آن همه ریخته و آریختگی، نمی‌شد تکان خورد... عوضش من خرجی نداشتم. به صورت «شاگرد سرخانه» پیشنهاد می‌کردند، فقط جا و خورد و خوراک... پدر مادرم هم موافق بودند. چند بار به دایم گفته بودند که احتیاج به پول نداشتم... که اگر پول داشتم حتماً به مصرف بدی می‌زدمش... چیزی که خیلی بیشتر اهمیت داشت این بود که دیگر برنگردم پیششان... همه خانواده، همه همسایه‌ها و همه آشناها مان در این باره اتفاق نظر داشتند. هر کاری به‌ام دادند باشد! به هر قیمتی سرم را گرم کنند! هر طور و هر جا که شد شد! فقط نگذارند بیکار بمانم! بعد هم هرچه دورتر باشم بهتر. آن‌طور که من شروع کرده بودم، بالاخره یکی روزی ممکن بود همه «پاساژ» را آتش بزَنم! همه این جور فکر می‌کردند...

می‌شد فرستادم خدمت... پدرم این را از همه بهتر می‌دانست... اما هنوز به سنش نرسیده بودم... هنوز دستکم هجده ماه کم داشتم... در نتیجه، اوکازیون دپِرر و نشریه معتبر «ژنیترون»ش از هر چیزی مناسب‌تر بود، واقعاً غنیمتی بود، درست بموقع!...

اما کورسیال خیلی این پا آن پا کرد، دودل بود... از زنش نظرش را پرسید! خانمش مخالفتی نشان نداد... در عمق هیچ فرقی برایش نداشت،

هیچ وقت نمی آمد «گالری»، همه ش خانه شان در «موترتو» می ماند... قبل از این که تصمیمش را بگیرد دستکم ده باری تنهایی رفته دیدنش... خیلی خیلی حرف می زد... دائم، یکریز... من گوش دادن را خوب بلد بودم... بابام!... انگلیس!... همه ش گوش کرده بودم... در نتیجه، عادت داشتیم!... هیچ ناراحت نمی شدم! احتیاجی به جواب دادن هم نداشتیم. این طوری بود که دلش را بردم... با خفقان گرفتن... بالاخره یک شب به ام گفتم:

– خوب، پسر جان! زیادی معطلتان کردم، اما دیگر فکرها را کرده ام، می توانید پیشم بمانید! فکر کنم بتوانیم باهم کنار بیاییم... فقط، از من هیچ چیز نباید بخواهید...! هیچ چیز! هیچ! حتی یک پول سیاه! حتی یک پاپاسی! ندارم! نه، غیرممکن است! اصلاً فکرش را هم نکنید! هیچ وقت! با اوضاع خواب این روزها همین روی پا نگه داشتن این جا زحمت باور نکردنی می برد! همین در آوردن هزینه های نثریه و راضی نگه داشتن چاپخانه! تحت فشارم! خُردم! مجاله! باور کنید! شب و روز می آیند سروقتم! مخارج پیش بینی نشده گراورسازی! هزینه های تازه؟ توی این اوضاع؟ اصلاً حرفش را هم نزنیم!... این که صنعت نیست! یا تجارت! یک چه می دانم انحصار نان و آب دار! نخیر، به هیچ وجه! چیزی ندارم غیر از یک زورق پرپری در دست باد اندیشه!... همه ش هم توفان، دوست من، همه ش توفان!... شما هم می خواهید سوار شوید؟ بفرمایید. سوارتان می کنم! ازتان استقبال می کنم! بفرمایید، بفرمایید بالا! اما همین اولش می گویم! صندوق خالی، دست خالی، جیب خالی! بی دلگیری و بی کینه!... ناهار را شما آماده می کنید! طبقه اول هم می خوابید، جایی بود که قبل ها خودم هم می خوابیدم... توی دفتر 'تونسی'... کاناپه تان را خودتان درستش کنید... جای خیلی راحتی ست!... واقعاً چه شانسی! طرف های غروب خواهید دید! چه جای دنجی! چه آرامشی! از ساعت نه به بعد همه 'پاله روایال' می شود مال شما، قصر شما!... خوش خواهید بود، فردینان! مثلاً، خود من را نگاه کنید، باران بیاید، رعد و برق باشد، کولاک بشرد، هرچه بشود من بدبخت باید تا 'موترتو' بروم! برای خودش

یک جور بردگی نکبت آلود دست! چون منتظرم اند! آه، باور کنید که اغلب بیچاره می کند، آن قدر ناراحت می کند که لکوموتیو را که می بینم دلم می خواهد خودم را بپندازم زیر چرخ ها!... جلوی خودم را می گیرم، باور کنید! به خاطر زخم! یک خرده هم به خاطر رساله هام! به خاطر 'تشنه زمینی ام! اما، در هر حال! نمی توانم اعتراضی بکنم! خیلی چیزها را تحمل کرده! زن نازنینی ست واقعاً! بزودی خانم دپرر را خواهید دید! از باغش خیلی خوشش می آید!... همه زندگی اش این باغ است! چیز دیگری که ندارد! باغ و بعد هم خانه اش! یک خرده هم من، البته! خودم را از قلم انداختم! هه، چه جالب! خوب، دیگر بگو بخدمت من است! پس توافق شد! این جوری خوب است، فردینان! دست بدهید بینم! توافق؟ مرد و مردانه؟ بیار خوب! روزها، کارهای بیرون به عهده شما. کم هم نیست! اما نگران نباشید، فردینان... تربیتان هم می کنم... آموزش و راهنمایی و تجهیز و اعتلا تا در زمینه معلومات با من... حقوق هیچ! البته! قبول! منظور حقوق اسمی ست! وگرنه حقوق ذهنی و معنوی! به به، خودتان نمی دانید چه چیزها کسب می کنید، چقدر! نه، نه! یک روزی از پیشم خواهید رفت، فردینان... بدیهی ست... [اینجا لعنتش غم آلود می شد]. از من جدا خواهید شد. اما ثروتمند می شوید! بله! ثروتمند! مطمئن باشید!...

حرف هاش حاج و واجم می کرد، دهنم باز می ماند.

«قبول دارید که همه چیز توی کیف پول نیست!... نه، فردینان، نه!

توی کیف پول هیچ چیز پیدا نمی شود! هیچ چیز!...»

نظر من هم همین بود...

«بعدش، فکر کنیم ببینیم! باید اول براتان یک عنوانی پیدا کنم! یک

انگیزه وجودی! در کارهای ما عنوان اهمیت اساسی دارد! بله، یک وجهه

حقانی!... اسمتان را می گذارم روی کاغذها مان، روی همه کاغذها! دیر

ملزومات! هان؟ به نظرم از همه مناسب تر باشد... موافقید؟ زیادی

پرمدعا نیست؟... گنگ نیست؟... خوب است؟»

برای من که خیلی خوب بود... همه چیز برام خوب بود... اما کار ملزومات به هیچ وجه یک عنوان افتخاری نبود... کاری بود که وجود داشت... درجا برام توضیح داد... همه بیگاری تحویل با چرخ دستی به عهده من بود... همه رفت و آمد چاپخانه... بعدش، همه گرفتاری های مربوط به بالن بزرگ مال من بود... من باید همه تجهیزات پراکنده اش، درجه هاش، طناب هاش و همه ماسک های خرد و ریزش را پیدا می کردم... من باید همه پارگی های پوشش بزرگش را رفو می کردم... با نخ و چسب راست و ریشش می کردم. همه ریسمان های کلفت و نازکش را گره می زدم... همه آنهایی که توی کار می برید و پاره می شد... «دلاور» یک بالن بیتهايت آسیب پذیر بود که توی همان گوشه زیرزمین با همه نفتالینی که به اش زده می شد باز خیلی زود می پوسید... انواع جل و جانور لای چین هاش جا خوش می کردند و دِ بخور... جای شکرش باقی بود که موش ها از بوی کائوچو بدشان می آمد... فقط موش های خیلی ریز شبکه اش را می جویدند. تک تک شکاف ها و بریدگی ها «دلاور» را می گشتم و می جُستم و با انواع روش ها، «خستکی»، «رودوزی»، «حاشیه ای»، «پلیسه ای» رفو می کردم. بستگی داشت به بریدگی ها... همه جاش شکاف برمی داشت، ساعت های ییابی تعمیرش می کردم، کم کم عشقی پیدا می کردم به این کار...

توی پستوی ورزشگاه البته یک کمی جا بود... بعد هم، ارباب رجوع نباید می دیدندم...

در توافقمان این را هم گنجانده بودیم که روزی از روزها بالاخره من هم با یارو می رقتم بالا... تا ارتفاع سیصدمتری... یک یکشنبه... می شدم «نفر دوم» صعود... آن وقت عنوانم عوض می شد... فکر می کنم این چیزها را برای این می گفت که در تعمیر بالن بیشتر دقت کنم... با آن ابروهای ژولیده اش ناکس بینهایت مکار بود!... با چشم های ریز حيله گرش به ام زل می زد... من هم دستش را خوانده بودم... عجیب کلک بود!... پیشاپیش داشت گولم می زد!... اما غذاهایی که توی پستو

می خوردیم بد نبود... خیلی به ام بد نمی گذشت... به هر حال لازم بود که سرم کلاه بگذارد! وگرنه که کارفرما نبود!  
همین طور که یک گوشه‌ای سرگرم تعمیر و رفو بودم معمولاً طرف‌های ساعت چهار می آمد سراغم.

– مغازه را می بندم، فردینان!... اگر کسی آمد، اگر خواستندم، بگو همین پنج دقیقه پیش رفت، جداً هم باید عجله کنم! زود برمی گردم!  
آخرش فهمیدم کجا می رفت. بدو بدو خودش را می رساند به یک بار کوچک به اسم «شورش»، پاساژ «ویلدو» نبش خیابان «رادزیویل»، برای دیدن نتیجه مسابقات اسبدوانی... ساعت دقیقش بود... در این باره چیز واضحی به ام نمی گفت... اما فهمیده بودم... اگر برنده شده بود یک آهنگ ماچیش را با سوت می زد... این خیلی پیش نمی آمد... اگر باخته بود... خفقان می گرفت، هی تف می کرد این ور آن ور... هی «تورف» را، مجله پیش‌بینی نتایج مسابقات را، واریسی می کرد. مجله‌ش همه جنا ولو بود. اسب‌های مورد نظرش را با مداد آبی مشخص می کرد... اولین فادی که درش کشف کردم این بود.

این که اول کار برای قبولم توی دم و دستگاهش این پا آن پا کرده بود بخصوص به خاطر اسب بود... می ترسید لوش بدهم... این ور آن ور چو بیندازم که توی «ونسن» شرط‌بندی می کند... به گوش مشترک‌ها برسد. این را بعداً خودش به ام گفت... خیلی می باخت، شانس نمی آورد. به هر شکلی که بازی می کرد، چشم بسته یا با محاسبه و ترکیبی، چیزی از پولی که شرط بسته بود بر نمی گشت... هر اسپریسی که بود، «مزون»، «سن‌کلو»، «شانتیسی»... نتیجه به هر حال اقتضاح می شد... چاه ویلی بود واقعاً... همه پول اشتراک توی بازی سوخت می شد!... پول بالن هم در «اوتوی» دود می شد می رفت هوا... به حیوان نجیب بد نمی گذشت!  
«لوتشان»! «لاپورت»! «آرکوی گشان»! «پیتیغو»! «پیتیغو»! «تغ توغ»! بدو! بتاز

حیوان! صندوق همین طور خالی می شد، معمایی در کار نبود... هرچه پول بود می رفت پای سوار و سوارکار! تاخت! یورتمه! شرط! نمره! برنده! به هر کلکی که بود!... می رفت و هیچ وقت بر نمی گشت! لویا می خوردیم تا دستکم بتوانیم پول چاپخانه را بدهیم... راگویی که می پختم یک هفته دوام می آورد و غذا را گوشه دفتر توی بشقاب روی یک دستمال روی زانومان می خوردیم... به نظرم نمی آمد که وضع خیلی جالبی باشد!... وقت هایی که می باخت هیچ توضیحی نمی داد، به زبان نمی آمد... فقط در رفتارش با من کینه ای و ایرادگیر و خشن می شد... از قدرتش سوءاستفاده می کرد.

بعد از دو ماه آزمایشی کاملاً دستش آمده بود که من هیچ جای دیگر به ام نمی سازد و کار «ژنیترون» کاملاً برام مناسب است، دقیقاً همان کاریست که دوست دارم و هیچ جای دیگری نمی توانم بند بشوم... سرنوشتم این بود... گاهی که برنده می شد هیچ چیز بر نمی گرداند صندوق، تازه رذل تر هم می شد، می شد بگویی که دارد انتقام می گیرد. حتی حساب یک سورا هم از آدم می کشید... باز مثل همیشه دروغگو و ریاکار باقی می ماند، عین یک دوجین سینه بند<sup>۲۴</sup>... چنان چرت و پرت ها و دروغ هایی به ام می گفت که شب ها همه ذهنم را می گرفت... دوباره پیش خودم مرورشان می کردم از بس زمخت و شاخدار و رذیلانه بود!... باعث می شد از خواب بپریم. گاهی وقت ها زیادی عجیب بود، طوری سرهم شده بود که با هیچ عقلی جور در نمی آمد... همه ش هم فقط برای همین که به ام پول ندهد... اما وقت هایی که از شهرمتان بر می گشت، جایی خیلی گل کرده بود، یا خوب با بالن رفته بود بالا... وقت هایی که هندوانه زیر بغلش گذاشته بودند... یا مثلاً «دلاور» پوششش زیادی پاره نشده بود... آن وقت دست و دل باز می شد... می افتاد به خرج کردن... از در پستی مغازه کلی خوراکی برامان می آورد... سید سید... هفت هشت روزی آن قدر می لمباندیم که دیگر نای جویدن نداشتیم، بند شلوار پاره می کردیم... لازم بود که از فرصت استفاده کنم... چون بعدش دوباره

می افتادیم به پیسی!... سس های عالی می ساختیم... خورش «مارنگو» را  
 خیارشور هم می گذاشتیم کنارش... ساردین... پیارترشی... بعد،  
 دور و دور وقت اجاره می شد آبگوشت خالی، با یا بدون سیب زمینی... اما  
 او باز این شانس را داشت که شب ها در «موترتو» با زن جاننش شام  
 می خورد! او لاغر نمی شد... اما من، منی که باید سماق می مکیدم...  
 اما خوب، من از بس محرومیت کشیدم کارکشته شدم... همه ش  
 هم با پول های اشتراک... در زمینه مالی «عواید» منظمی نداشتیم...  
 هرچه بود «مخارج» بود... کورسیال زجر می کشید برای حسابداریش...  
 باید به زنش نشان می داد. این بازرسی اعصابش را داغان می کرد،  
 خُلقش سگی می شد... ساعتها شروشر عرق می ریخت... هرچه بود  
 اعشار بود و صفر...

اما اگر یک زمینه بود که درش هرگز به من کلک نزد، هرگز مایوسم  
 نکرد، هرگز به ام دروغ نگفت، هرگز حتی در یک مورد به ام خیانت نکرد،  
 در زمینه تربیت و آموزش علمی م بود. در این مورد هیچ وقت کوتاهی  
 نکرد، هیچ وقت از زیرش در نرفت!... هیچ وقت کم نیاورد! کافی بود  
 خوب گوش بدهم، همیشه خوشحال و خوشوقت و راضی بود از این که  
 چیزی به ام یاد بدهد، کیف می کرد، لذت می برد... همیشه حاضر و آماده  
 بود که یک ساعت، دو ساعت، بیشتر، گاهی چندین روز را وقف این کند  
 که درباره هر چیزی برام توضیح بدهد... هر چیزی که بشود فهمید و حل  
 کرد، هضم کرد، از جهت وزیدن بادها و حرکات ماه بگیر و برو تا نیروی  
 وسایل حرارتی، چگونگی رسیدن خیار یا بازتاب های رنگین کمان... بله!  
 عشق آموزش توی خورش بود. آرزویش این بود که کل هر چیزی را که بود  
 به ام یاد بدهد و در این میان گاه به گاهی کلکی هم به ام بزند! نمی توانست  
 جلوی خودش را بگیرد! نه در این مورد نه در آن مورد! در حالی که ته  
 پستو بالنش را تعمیر می کردم فکرم می رفت دنبال این چیزها... ذات و  
 سرشتش این بود، آدمی بود که از خودش مایه می گذاشت، باید همه  
 وجودش را وارد معرکه می کرد و تا تهش هم می رفت. هم در این زمینه و

هم در آن یکی. کسی نبود که آدم حوصله‌ش از دستش سر برود! نه، غیرممکن بود! چیزی که خیلی کنجکاوش بودم این بود که یک روز بروم خانه‌ش... اغلب از همسرش با من حرف می‌زد، اما هیچ‌وقت به‌ام نشانش نمی‌داد. خانمش هیچ‌وقت نمی‌آمد دفتر. از «ژنیرون» خوشش نمی‌آمد. حتماً دلایلی داشت برای خودش.

مادرم وقتی خوب مطمئن شد که سر یک کاری بند شده‌م، به این زودی ولش نمی‌کنم و دپرر شغل ثابتی به‌ام داده مخصوصاً خودش آمد «پاله روایال» و برام لباس زیر آورد... در عمق بهانه بود... برای این‌که یک خرده بیند محل کارم چطور جایی ست... مثل جغد کنجکاو بود، می‌خواست همه چیز را ببیند، از هر چیزی سر دربیارد... ببیند «ژنیرون» چه جور چیزی ست... چه جوری زندگی می‌کنم... خوراک کافی می‌خورم یا نه.

از مغازه‌ش تا پیش ما خیلی راه نبود... فوقش یک ربع ساعت پیاده... با این همه از راه که رسید از خستگی ناله می‌کرد... بکلی از پا درآمده بود... از خیلی دور دیدمش... از آن سر گالری. داشتم با یک مشتری حرف می‌زدم. مادرم به وپترین‌ها تکیه می‌داد، بدون این‌که به چشم بزند همی‌وامی ایستاد... هر بیست متری خستگی درمی‌کرد... بیشتر از سه ماه می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم. به‌نظرم بینهایت لاغر آمد و بعد هم یک جوری سبزه شده بود، زرد شده بود، پلک‌ها و گونه‌ها و دور چشم‌هاش پر از چین و چروک بود. واقعاً ظاهر مریض‌ها را داشت... بعد از این‌که جوراب‌ها و زیرشلواری‌ها و دستمال‌ها را داد شروع کرد حرف زدن درباره بابا، بدون این‌که من ارزش چیزی پرسیده باشم... گریه‌کنان گفت که اثر حمله من تا آخر عمر درش باقی می‌ماند. توی همان مدت دو بار با کالسکه از اداره برده بودندش خانه... سرپا نمی‌توانست ایستد... مدام از حال می‌رفت... به‌ام پیغام داده بود که کاملاً آماده بود بیخشم، اما



دیگر نمی خواست با ام حرف بزنند... حالا حالاها... تا موقعی که نرفته ام خدمت... تا موقعی که رفتار و کردارم را کاملاً عوض نکرده ام... تا وقتی که از خدمت برنگشته ام...

کورسیال دپیرر همان موقع از بیرون برمی گشت، شاید هم از «شورش»... شاید یک کمی کم تر از معمول باخته بود، هرچه بود از راه که رسید بینهایت خوشرو و خوش خلق بود و رفتار خیلی گرمی داشت... «خیلی خوشوقتم از دیدار شما»... درباره من؟ کاملاً دلگرم کننده! درجا دست به کار دلبری از مادرم شد، از ش خواست که برود بالا تا کمی با هم گپ بزنند... توی دفتر شخصی ش... دفتر «تونسی» ش طبقه دوم... مادرم بزحمت دنبالش می رفت... پلکان ماریچس یک چوب پنبه واکن واقعی بود، بخصوص با همه آشغال ها و کاغذ ماغذهایی که همه جا را گرفته بود. کورسیال خیلی به «دفتر تونسی» ش می نازید. دلش می خواست به همه نشانش بدهد... مجموعه حال به هم زنی بود در سبک زلم زمبو... با گنجه های معروف به «القصر»... از آن املی تر نمی شد تصور کرد... با قهوه جوش افریقایی... مخده های «پوف» مراکشی، قالی خرسکی با نقشه ماریچ، که خودش تنهایی یک تن گردو خاک لای پشم هاش انبار شده بود... در آن دفتر هیچ کس هیچ وقت حتی شروع به نظافت هم نکرده بود... گو این که تپه ها و تل ها و انبوه بهمن وار جزوه و مجله و نمونه چاپی و حروف سربی و ورقه های نمونه سفید روی هم ریخته هر کوششی را در زمینه نظافت خنده دار و غیرممکن می کرد... حتی باید اعتراف کرد که کار خیلی خطرناکی بود... به هم زدن آن تعادل پا در هوا خطر جدی داشت. باید همه چیز در همان حال می ماند، هرچه کم تر تکان می خورد... خوب که فکر می کردی، از این هم بهتر این بود که گاه به گاهی اینجا و آنجا کاغذهای دیگری بریزی توی آن بساط. این طوری سطح تل ها یک خرده تازه تر می شد... برای خودش حتی جلوه ای پیدا می کرد.

حرف زدنتان را می شنیدم... کورسیال رسماً به مادرم می گفت که در من قابلیت های واقعی برای نوعی از روزنامه نگاری کشف کرده بود که در

«ژنیرون» از همه موفق‌تر بود، یعنی رپرتاژ!... پژوهش فنی!... بررسی علمی! نقد بیطرفانه... می‌گفت که من بدون شک موفق می‌شوم... مادرم می‌توانست بدون هیچ نوع نگرانی برگردد خانه و خیالش تخت باشد... آینده داشت به من لبخند می‌زد و بعد از آن‌که همه معلومات ضروری را کسب می‌کردم کاملاً مال من می‌شد. کار یک خرده صبر بود و تداوم... می‌گفت هرچه را که لازم باشد به‌ام یاد می‌دهد... اما خرده خرده!...ها! دشمن عجله بود! دشمن دستپاچگی‌های احمقانه!... نباید هیچ وقت فشار آورد! کارِ هل‌هلکی کرد! که جز خرابی نتیجه‌ای ندارد! از این گذشته، آن‌طوری که او داشت می‌گفت، میل شدیدی به یاد گرفتن داشتم!... علاوه بر این، در کار عملی هم داشتم مهارت پیدا می‌کردم. وظایفی را که به عهدهم گذاشته می‌شد به بهترین وجه انجام می‌دادم... خلاصه می‌توانستم سرم را بالا نگه دارم... حتی گفتم که آدم زبلی خواهم شد مثل روباه! تند و تیز! زرننگ! کاری! بی سرو صدا! هیچ، یک دسته گل! حالا مگر وک می‌کرد!... مادر بینوام به عمرش اول باری بود که می‌دید یکی از بچه‌ش این جور تعریف می‌کند... باورش نمی‌شد... آخر این جلسه، موقع خداحافظی کورسیال اصرار کرد که مادرم یک دسته قبض اشتراک ببرد که شاید بتواند آن‌ها را به آشناها و کسانی که با ایشان کار می‌کند بفروشد. مادرم قول همکاری داد. کورسیال را مات و مبهوت نگاه می‌کرد. کورسیال پیرهن تنش نمی‌کرد، فقط یک پیش‌سینه آهاری می‌پوشید، روی جلیقه فلانل، اما جلیقه‌هه خیلی از زیر فکل می‌زد بیرون، چون همیشه خیلی گشادش را می‌گرفت، در نتیجه یک چیزی می‌شد شبیه یخه چین دار و طبعاً هم جرقابه... زمستان‌ها دو تا روی هم روی هم می‌پوشید... تابستان‌ها، حتی روزهای خیلی گرم، نیم‌تنه گشادش همیشه تنش بود، با یخه براق یک خرده تا کرده. بدون جوراب... با کلاه حصیری‌ش. عجیب از این کلاه مراقبت می‌کرد... یک نمونه تک بود، یک شاهکار واقعی، توی مایه «سومبررو»ی مکزیکی، کسی از آمریکای جنوبی به‌اش هدیه داده بود، بافتی داشت واقعاً نادر! محال بود بتوانی

شبهش را پیدا کنی... راحت بگویم، قیمت نداشت!... همه بهار و تابستان همیشه سرش بود. تقریباً هیچ وقت ورش نمی داشت. بهانه خارق العاده ای می خواست. مطمئن بود که می دزدیدندش!... یکشنبه ها موقع بالن سواری این بزرگ ترین نگرانی ش بود. اما به هر حال مجبور بود بدهش به من و کلاه بلند درجه دارش را بگذارد سرش. جزئی از اونفورمش بود... گنجش را این طوری می سپرد دست من... اما همین که می آمد پایین، همین که پاش می رسید زمین، مثل خرگوش، وسط گل و لای و لجن، روی سنگ و کلوخ، اولین چیزی که به صدای بلند می گفت این بود: «آهای! پانامای من را بده، فردینان! پانامام! زود باش!...»

مادرم فوراً متوجه ضخامت جلیقه فلانل و ظرافت کلاه حصیری شد... حتی کورسیال کلاه را داد که دست بکشد و ببیند چه بافتی دارد... مادرم چند ثانیه ای به حالت ستایش آمیز فقط می گفت «به به! به به!...» بعد گفت: «بله قربان! متوجهم! دیگر کسی از این حصیرها نمی سازد.» با چه شوری گفت!...

این چیزها به طفلک مادرم دلگرمی می داد... نشانه های خیلی خوبی بود برایش... بخصوص از جلیقه فلانل خیلی خوشش می آمد. نشانه جدیدتی بود که همیشه هم درست درآمده بود... بعد از خدا حافظی های محبت آمیز آهسته آهسته راه افتاد... به گمانم در زندگی خودش و زندگی من اولین باری بود که نگرانی ش درباره آینده و سرنوشت من یک کمی کم تر می شد.

کاملاً حقیقت داشت که از جان و دل کار می کردم!... فرصت سر خاراندن نداشتم... صبح تا شب... گذشته از «حمل و نقل سنگین» چاپخانه، «دلاور» را هم توی زیرزمین داشتم که تعمیراتش تمامی نداشت و بعدش هم کفترها مان که باید به اشان می رسیدم، روزی سه نوبت... سر تا مر هفته را جوجوها توی اتاق زیرشیروانی طبقه هفتم می ماندند...

مدام در حال بغ بغو... یک ثانیه هم آرام نمی گرفتند. کارشان یکشنبه‌ها بود که می فرستادیمشان هوا، با سبد می بردیمشان پای بالن... کورسیال به دوست سیصد متری که می رسید در سبد را باز می کرد... برنامه معروف «پرتاب» بود... با «پیام»!... بی معطلی بسرعت برمی گشتند... مقصد: «پاله رویال»!... پنجره را برایشان باز می گذاشتیم... توی راه این ور آن ور نمی رفتند، از بیرون شهر خوششان نمی آمد، از گشت و گذار همین طور... اتوماتیک برمی گشتند... از اتاق زیرشیروانی شان خیلی خوششان می آمد و «بغ بغو!» چیز دیگری نمی خواستند... تمامی نداشت... همیشه خیلی زودتر از ما برگشته بودند. به عمرم کفترهایی ندیدم که این قدر به سفر بی علاقه باشند و عشقشان فقط همین باشد که راحتشان بگذاری... همه درها و پنجره‌ها را برایشان باز می گذاشتم... اما حتی به فکرشان هم نمی رسید که بروند و توی باغ یک گشتی بزنند... بروند سراغ پرنده‌های دیگر... تماشای کفتر چاهی‌های چاق و چله‌ای که روی چمن‌ها می پلکیدند و بغ بغ می کردند... دور و ور آب‌نماها بگردند... روی مجسمه‌ها! روی دمولن!... روی توتور! که خیلی هم قشنگ بزکش می کردند!... اما نه، اصلاً!... فقط با خودهاشان می جوشیدند... توی همان بالاخانه‌شان خوش بودند، فقط در صورتی می جنبیدند که مجبورشان می کردی، با زور، می چپاندیشان توی سبده... خیلی هم خرج داشتند، به خاطر دان... کفتر خیلی دان می خواهد، مصرفش بالاست... پرخورست! به قیافه‌ش نمی آید! به خاطر درجه حرارت بدنش است که معمولاً خیلی بالاست، چهل و دو و چند دهم... فضله‌هاشان را با دقت جمع می کردم... چند تا که می کردم پای دیوار و می گذاشتم خشک بشود... جبران خوراکی بود که به‌اشان می دادیم... کود عالی است... وقتی یک کیه بر می شد، تقریباً ماهی دو دفعه، کورسیال می بردش برای کشت هاش، می بردش «موترتو» بالای تپه. یک خانه خیلی قشنگ داشت و یک باغ بزرگ کشت آزمایشی... بهترین تخمیر را داشت... با کفترها رابطه‌م خیلی خوب بود... مرا یک کمی یاد جانکیند

می انداختند... بعضی شیرین‌کاری‌ها به‌اشان یاد دادم... چون خوب می‌شناختم... از همه راحت‌ترش البته این بود که از توی دستم دانه جمع کنند... اما کارهای خیلی جالب‌تری هم برام می‌کردند، مثلاً دوازده‌تایی می‌نشاند روی دسته‌ی جارو... این‌طوری می‌آوردمشان پایین بدون این‌که حتی یکی‌شان جم بخورد یا پریزنند... همین‌جور هم از مغازه می‌بردمشان بالا... واقعاً دلشان نمی‌خواست از جاشان تکان بخورند. موقعی که باید می‌کردی‌شان توی سبد و می‌بردی‌شان وحشتناک غصه‌شان می‌شد. لال می‌شدند و بغ‌بغو نمی‌کردند. سرشان را فرو می‌بردند توی پرهاشان. براشان زجرآور بود.

دو ماه دیگر گذشت... کورسیال کم‌کم باام خودمانی شد. دیگر مطمئن بود که ساخته شده‌ایم برای این‌که باهم توافق داشته باشیم... من خیلی امتیازها داشتم، در مورد خورد و خوراک و مزد و ساعت‌های کار توقعم خیلی نبود... از هیچ چیز گله و شکایتی نداشتم!... همین‌قدر برام کافی بود که شب آزاد باشم، بعد از ساعت هفت کسی کاری به کارم نداشته باشد...

از لحظه‌ای که کورسیال می‌رفت موافقتش بشود من تنهایی می‌شدم آقا و اریاب دم و دستگاه و نشریه... مخترع‌ها را از سر باز می‌کردم... با چند کلمه‌ای دست به سرشان می‌کردم و می‌افتادم دوره، اغلب طرف خیابان «رامبوتو»، با چرخ‌دستی پر نشریه برای این‌که برسانمشان به «حمل و نقل». اول‌های هفته، باید همه نمونه سفیدها، حروفچینی‌ها، کلیشه‌ها و گراورها را می‌گرفتم. که اینها هم اضافه می‌شد به کفترها، «دلاور» و خیلی خرده‌کاری‌های دیگر، کارهایی که تمامی نداشتم... کورسیال می‌رفت طرف خانه‌ش. می‌گفت آنجا کارهای فوری و فوتی دارد. بعله! کشاورزی نوین!... این را با لحن خیلی جدی می‌گفت، بدون خنده... اما می‌دانستم که کلک بود... گاهی وقت‌ها یادش می‌رفت

برگردد دفتر، دو سه روز بیرون می ماند... دلواپس نمی شدم... استراحتی می کردم، احتیاج داشتم. آب و دان کفترها را توی بالاخانه می دادم و بعد مقوام را وسط و بترین آویزان می کردم: «امروز تعطیل است»... می رفتم و همان نزدیکی ها، زیر درختها روی یک نیمکت جا خوش می کردم... از آنجا مغازه و رفت و آمدها را زیر نظر داشتم... می دیدم که می آمدند، همان قیافه های کلافه همیشگی، گله مشترک های چموش، غرغرو. می آمدند و نوشته ام انگار می خورد تخت سینه شان. هی دستگیره در را می پیچاندند و تکان تکان می دادند، می رفتند، حال می کردم.

یارو دلچک خان از پرسه زدن هاش که برمی گشت قیافه اش یک جور بود... با کنجکاوی نگاهم می کرد که ببیند به چیزی شک برده ام یا نه...  
— گرفتار شدم... آزمایشه هنوز جا نیفتاده بود... باور کن فکر کردم تمام بشو نیست!...

می گفتم: — چه حیف!... امیدوارم که در هر حال راضی باشید، بله؟...  
نم نمک، خرده خرده برام بیشتر گفتم، هر روز یک کمی بیشتر از همه جزئیات اول های کارش برام تعریف کرد. چیزهای عادی نبود، چیزهایی بود که پدر درمی آورد. چگونگی خود کار، بعدش همه بدبختی ها، گرفتاری های یکی از یکی خطرناک تر، کشمکش های ریزریز عمقی...  
خوب چشم هام را باز کرد، کاری که توی این زمینه بندرت ازش سر می زد اگر یک لحظه به یادت می آمد که چه آدم بدطیتی بود، چه سوءظن ها داشت، درگیر چه کارهای پرخطری بود... آدمی بود که خوش نداشت گله و شکایت را... در زندگی خیلی سرش به سنگ خورده و بد آورده بود! باور نکردنی!... حشر و نشر و سروکله زدن با مخترع ها کار راحتی نبود!... سگ زرد بله، اما شغال هم هست! همین طور کفتار!... بله، گاه به گاهی میانشان کانی پیدا می شدند واقعاً وحشی، مطلقاً شیطان صفت، که اگر پا روی دمشان می گذاشتی مثل بمب می ترکیدند... بعدش هم طبیعی ست که همه را نمی شود راضی نگه داشت! شیطان و همه گلهش را! وگرنه که کار زیادی راحت می شد! این به سر خودم هم آمده بود!...

در این مورد برام یک نمونه‌ای تعریف کرد از نامردی‌ای که وحشتناک بود. تصور این‌که کار تا کجاها ممکن است بکشد...

سال ۱۸۸۴ ناشرهای «دوران»، بوپوال و براندون، خیابان «اورسولین»، سفارش یک جزوه آموزش همگانی را به‌اش داده بودند که باید در برنامه دوم «مدارس مقدماتی» می‌گنجید... یک کار طبعاً جمع و جور اما خیلی دقیق و ظریف، ابتدایی اما فشرده و بی‌عیب و نقص! بطور خاصی خلاصه شده... اسم جزوه بود «نجوم در منزل» و همراهش «جاذبه. جرم. جهت آگاهی خانواده‌ها». درجا دست به کار شد. فی‌المجلس... خیلی راحت می‌توانست در موعد مقرر یک جزوه کوچک موزن تحویل بدهد! سبیل‌کاری! یک چیزی با کش رفتن از این یا آن نشریه خارجی... بی‌سروته... با نقل قول‌های کتره‌ای! ناقص! نابجا! زود تند سریع! یک «کیهان‌شناسی» هشل‌هفت‌تر از بقیه، جعلی و بی‌دلیل و مدرک... کاملاً غیرقابل استفاده! کورسیال، پیشاپیش معلوم بود که اهل این کارها نیست! شعور و وجدان داشت! دغدغه اصلی‌ش، قبل از هر چیزی، دستیابی به نتایج معتبر و محکم بود... می‌خواست که خواننده خودش، با تجربیات خودش، در زمینه نسبی‌ترین چیزها، سیارات و جرم و جاذبه، به شناخت و یقین برسد... قوانین‌شان را خودش کشف کند... به این ترتیب می‌خواست خواننده را که همیشه تنبل و از زیرش درروست به کارهای خیلی عملی وارد کند، نه این‌که با یک مشت تعارف و مجامله رضایتش را جلب کند. به جزوه یک راهنمای کوچک هم اضافه کرده بود برای ساختن «تلسکوپ خانوادگی»... چند چارگوش مقوایی که می‌شد محفظه تاریکش... چند تا آینه ساده ارزان... یک عدسی معمولی... مقداری سیم سربی... یک لوله مقوایی بسته‌بندی... با رعایت دقیق برآوردی که تا اعشارش را هم محاسبه کرده بود می‌شد با هفده فرانک و هفتاد و دوسانتیم تلسکوپ را ساخت... با این قیمت ناچیز (گذشته از سوار کردنش که کار بسیار لذت‌بخش آموزنده‌ای بود) نه فقط امکان مشاهده مستقیم صورت‌های فلکی عمده توی خانه فراهم می‌شد، بلکه

از بیشتر سیارات سمت الرأس هم می شد عکس گرفت... «رصد کلیه سیارات در دسترس خانواده». شعارش این بود... از همان روز انتشار جزوه بیشتر از بیست و پنج هزار خواننده درجا دست به کار ساختن دستگاه عکسبرداری از سیارات شدند... یک دستگاه خارق العاده مینیاتوری...

هنوز صدای دپرر توی گوشم است که جزئیات بدبختی هایی را که بعد از آن به سرش آمد برام تعریف می کرد... ندانم کاری هولناک مقامات ذیربط... غرض ورزی رذیلانه شان... چقدر این ماجرا برایش دردناک و شوم و دلردکننده بود... همه هجویه ها، نامه های تهدید آمیزی که برایش می فرستادند... برای سرکوبش... هزار اخطاریه، احضاریه... چطور کارش به آنجا رسیده بود که خودش را توی خانه اش حبس کند، مخفی بشود!... خانه اش آن روزها خیابان «مونتر» بود... بعد که هی بیشتر دنبالش بودند از دستشان در رفته بود تا «مونترتو»، چون یک گله آدم هیز قلچماق منحرف حریص ناراضی از تلسکوپ ول کنش نبودند... ماجرا شش ماه آزار طول کشیده بود... هنوز هم تمام نشده بود!... بعضی آماتورهای کینه ای، که از بقیه سمج تر بودند، با استفاده از تعطیل یکشنبه با همه اهل عیالشان می ریختند «مونترتو» که اذیتش کنند... نزدیک به یک سال نتوانسته بود هیچ کس را ببیند... ماجرای «عکس ستاره ها» فقط یک نمونه کوچک بود میان خیلی ماجراهای دیگر! نمونه ای که نشان می داد همین که سعی کنی توده مردم را تربیت کنی، اعتلا بدهی، آگاه و آزادش کنی از اعماقش چه می تواند بزند بیرون...

«من، می توانم مدعی بشوم فردینان، می توانم بگویم که به خاطر علم زجر کشیده ام... بیشتر از فلاماریون بدون شک! بیشتر از راسپای! حتی بیشتر از مونگولفیه! همین من ناچیز البته! هرچه بگوید کرده ام! خیلی بیشتر از آنها» این را اغلب به من می گفت... در جوابش چیزی نمی گفتم... از گوشه چشم چپ چپ نگاهم می کرد... با شک... می خواست ببیند احساسم چیست... آن وقت دست می برد لای



آشغال ماشغال هاش... دنبال پرونده‌ش... ندید از وسط آن تل عظیم می‌کشیدش بیرون... چند تا تلنگر می‌زد که خاکش را پاک کند... می‌دیدم که تغییر عقیده می‌داد... جلوی من بازش می‌کرد...  
 «حالا که فکرش را می‌کنم!... نظرم برمی‌گردد... شاید من هم به نوبه خودم یک خرده رنجیده‌م! شاید عنانم را داده‌م دست خاطراتم!... شاید دارم یک خرده بی‌انصافی می‌کنم... ای خدا، تا اندازه‌ای حق دارم، مگر نه؟... توی این گیرودار یادم رفته بود و این واقعاً خیلی بد است... بدون این که عمدی داشته باشم‌ها! بدون عمد! شاید صادقانه‌ترین، شاید شیرین‌ترین واکنش‌هایی که از همه هم بیشتر روی آدم اثر می‌گذارد... نه! نه این که همه درباره‌م اشتباه کرده باشند، نه!... دنائت نوع بشر مطلقاً عمومیت ندارد! نه! بعضی ذهن‌های اعتلا یافته، گوشه و کنار این دنیا... توانستند حسن‌نیت کامل من را درک کنند. بفرما! این یکی! این یکی دیگر!» همین طوری اتفاقی نامه‌ها و یادداشت‌هایی را از لابه‌لای مجموعه نظراتی که جمع کرده بود بیرون می‌کشید... «بگذار یکی‌ش را بطور نمونه برات بخوانم!»

کورسیال عزیز، استاد پشواز عزیز و محبوب! به همت شما، به وسیله تلسکوپ (خانگی) خارق‌العاده و دقیق شما دیروز در ساعت دو از روی بالکن منزل خود توانستم کره ماه را یکپارچه و بطور کامل، با همه کوه‌ها و رودخانه‌هایش، و اگر اشتباه نکنم یک جنگل، مشاهده کنم... شاید هم حتی یک دریاچه! امیدوارم به همان صورتی که (با حروف ایتالیک) در «جدول تقویم ستارگان» شما قید شده در هفته آینده کیوان را به اتفاق فرزندانم تماشا کنم و کمی بعد، همان‌گونه که شما در صفحه ۲۴۲ نوشته‌اید، در آخرین روزهای پاییز، به تماشای صورت فلکی شلیاق بپردازیم... ارادتمند شما استاد بزرگوار و نیکخواه، از جان و دل، با همه معنویت زمینی و ستارگانی...

«کسی که زندگی‌اش عوض شده.»

نامه‌های ستایش آمیز را همیشه به این صورت توی پوشهٔ بنفش رنگش نگه می‌داشت. بقیه‌ها، نامه‌های مخالف و تهدید آمیز و خشن و پراز ناسزا را درجا می‌سوزاند. دستکم در این زمینه به نظمی قائل بود... زهرهایی بود که باید دود می‌شد می‌رفت هوا! این را هر بازی که همچو مهملاتی را آتش می‌زد می‌گفت... چه بدی‌ها و شرارت‌هایی که از بین نمی‌رفت اگر همه این کار را می‌کردند! به نظر می‌آید که نامه‌های موافق را خودش می‌نوشت... به دیگران نشانشان می‌داد... هیچ وقت صراحتاً به این نکته اعتراف نکرد... گاهی فقط لبخندکی می‌زد... من بطور کامل تاییدش نمی‌کردم. تا اندازه‌ای متوجه می‌شد که شک دارم. در نتیجه، برام روترش می‌کرد... من هم می‌رفتم بالا به کفترها دان بدهم یا می‌رفتم پایین سراغ «دلاور»...

کار دیگری هم که برایش می‌کردم این بود که می‌رفتم کافهٔ «شورش» نیش پاساژ «رادزیویل» و پول شرط‌بندی‌هاش را می‌پرداختم. ترجیح می‌داد این کار را من بکنم، به خاطر مشتری‌ها، چون که برایش بد می‌شد... می‌رفتم و پول می‌گذاشتم روی «کارتوش» و «لیستراتا»، روی «تاخت اول» اسپریس «ونسن»... پیتیغوا! پیتیغوا!...

می‌گفت «بگو مال خودت است!...» به همه بدهکار بود. بهتر بود آفتابی نشود... یارویی که پول شرط‌بندی‌ها را می‌گرفت یک اسم عجیبی داشت: «ناگر» [اواخر]... موقع گرفتن اسم برنده‌ها می‌افتاد به لکنت، تته‌پته می‌کرد... به گمانم مخصوصاً این کار را می‌کرد که یک خرده آدم را به اشتباه بیندازد... بعدش انکار می‌کرد... شماره را رو می‌کرد... من همیشه می‌گفتم شماره را برام بنویسد... با این همه می‌باختم.

مجله‌های «اکود تورف» یا «شانس» را می‌آوردم برای کورسیال... اگر باختش خیلی بود باز پررو برام ادا اصول درمی‌آورد... دیگر حاضر نبود مخترع‌ها را ببیند... با ماکت‌ها و نقشه‌هاشان دست به سرشان می‌کرد... - بروید گم شوید همه‌تان! این‌که نشد کار کردن، با این سمبل‌کاری‌ها! معلوم است که به خودتان فشار نمی‌آرید!... بوی روغن سوخته می‌دهد،

بوی مارگارین! من از این جور فکرها، این جور ابتکارها هزار تا هزار تا دارم! روزی سه کاسه از اینها می شاشم!... خجالت نمی کشید؟ متوجه فاجعه نیستید؟ چطور جرأت می کنید همچو چیزی را بیارید و به آدم نشان بدهید؟ به من! به منی که این همه ندانم کاری دیگر دارد خفهم می کند! بیرون آقا، بیرون! همه چیز را دارید حرام می کنید! با ذهن و جسم تلبتان!...

مردک را می انداخت بیرون، با لوله کاغذش زیر بغلش... پر می زد طرف در... کورسیال دیگر بتنگ آمده بود! می خواست به چیز دیگری فکر کند... می افتاد به جان من، به هر حال یک بهانه ای پیدا می کرد... «تو، تو به هیچ چیز شک نمی کنی، نه؟ هرچه را که بگویند گوش می کنی! در عمق برات فرقی هم نمی کند... اما من، می فهمی دوست من، من مسأله م بکلی چیز دیگری ست... من نظرم کاملاً متفاوت است!... من دغدغه دارم، جانم... یک دغدغه متافیزیکی! دائمی! دغدغه ای که نمی شود گذاشتش کنار! نه! هیچ وقت هم راحت نمی گذارد! هیچ وقت! حتی وقتی هم که این طوری هیچ به نظر نمی آید! وقتی هم که دارم درباره چیزهای دیگر बात حرف می زنم! مدام گرفتارم... هی معماست که به ذهنم هجوم می آرد!... ولم نمی کند! ها! تو حتی به فکرت هم نمی رسید این چیزها، نه؟ داری تعجب می کنی! حتی فکرش را هم نمی توانستی بکنی، نه؟»

دوباره به ام خیره می شد، انگار که هنوز هم آن طور که باید و شاید نتوانسته بود کشف کند... سیلش را می جوید، شوره های روی کتش را می تکاند... کهنه پشمی را برمی داشت که بکشد روی کفش هاش... در این حال همین طور ورندازم می کرد...

- تو، تویی که همین طور خودت را ول کرده ای دست زندگی، برات چه اهمیتی دارد، هان؟ تو اصلاً عین خیالت نیست که کوچک ترین اعمال و غیرمنتظره ترین افکار ما چه پیامدهای عالمگیری ممکن است داشته باشد!... تو ککت هم نمی گزد!... این چیزها در تو اثری ندارد، مگر نه؟ تو عایقی!... توی لاک حیوانی خودت نفوذناپذیری... با هیچ چیز در ارتباط

نستی... مگر نه، با هیچ چیز! فقط خوردن و خوابیدن! آن بالا، راحت... روی کاناپه من لای لحاف!... خوشی برای خودت... در رفاه کامل... زمین به گردشش ادامه می دهد... چطوری؟ چرا؟ این معجزه خارق العاده! مسیرش... بینهایت اسرارآمیز... هدفش، مطلقاً غیرقابل پیش بینی... در یک آسمان خیره کننده، پر از ستاره دنباله دار... همه ناشناخته... دوران پشت دوران... که هر ثانیه اش انتها و در همان حال مقدمه بینهایت معجزه های تازه است... هزار شگفتی نامکشوف!... فردینان! میلیون ها! میلیارد ها تریلیون سال!... آن وقت تو؟ تو این وسط چکار می کنی، وسط این بندبازی کائاتی؟ وسط این آشوب کهکشانی؟ هان؟ تو می لمیانی! می بلعی! خرناسه می کشی! خوشی! بعله! سالاد! پنیر! حکمت! شلغم! همه ش! توی لجن خودت خر غلت می زنی! با شکم سیر! گه مال! پر! سر حال! هیچ چیز هم نمی پرسی... میان این همه ستاره همان طور می پلکی که زیر نم باران!... هان! واقعاً محشری، فردیتان! جداً فکر می کنی که این وضع همین طوری می تواند ادامه پیدا کند؟...

در جوابش چیزی نمی گفتم... درباره ماه و سیارات هنوز نظر مشخصی نداشتم، اما درباره خود دیوثش چرا!... یک نظر کاملاً مشخص. خودش هم این را می دانست که...!

– وقت کردی بالا توی کمد کوچک نگاه کن. همه شان را جمع کن یک جا. دستکم صد تا نامه مشابه برام فرستاده اند. دلم نمی خواهد کسی ورشان دارد!... راستی، طبقه بندی شان کن!... تو که از نظم خورش می آید!... برات لذت بخش است!...

می دانستم منظورش چه بود... باز می خواست گولم بزند!...

– کلیدم بالای کنتورست... من باید یک کمی ناپدید بشوم! مغازه را ببند... نه، نه! بمان به مراجعین جواب بده! بگو نیست! رفته یک جای دور!... خیلی دور! رفته اکتشاف!... رفته سنگال!... پتل پورت!... مکزیک!... هر جا را دلت خواست بگو! کی به کیست! برای امروز دیگر بس است!... وقتی می بینم که از آن سر باغ می آیند واقعاً به ام حال تهوع

دست می دهد... همان دیدنشان مریضم می کند!... هرچه دلت می خواهد به اشان بگو!... به من چه! بگو رفته کره ماه!... یخود متظرم نباشند... حالا، در زیرزمین را باز کن بینم! دربیچه را نگه دارد! مثل آن دفعه ولش نکن که بیفتد روی کله م!... حتماً از قصد این کار را کردی!... جوابش را نمی دادم... می رفت پایین. یک، دو پله... یک کمی صبر می کرد. باز به حرف می آمد...

— آدم بدی نیستی، فردینان... پدرت درباره اشباه می کند، ذاتت بد نیست... فقط بی شکلی! هنوز شکل پیدا نکرده ای! در مرحله 'پروتو پلاسمایی! مال چه ماهی هستی، فردینان! منظورم این است که چه ماهی دنیا آمده ای؟ فوریه؟ سپامبر؟ مارس؟  
— فوریه، استاد!...

«به جان تو حاضر بودم صد سو شرط ببندم! فوریه! زحل! چه می خواهی بشوی در آینده! هان، بدبخت فلک زده! باور نکردنی ست! خوب، پایین که رفتم دربیچه را ببند! وقتی که رسیدم پایین، می فهمی! مبادا قلبش یبندی، مبادا! وگرنه جفت پاهام می شکنند! این که نردبان نیست، گوشت کوبیده ست! شل شلی از وسط تا می شود!... باید یک روزی درستش کنم! خوب، ببندش!...» از ته زیرزمین داد می زد... «هیچ کس مزاحم نشود، ها! هیچ سرخری! هیچ مستی! فهمیدی، هر کسی آمد بگو نیست! می خواهم خلوت کنم! خلوت مطلق! شاید دو ساعتی نباشم... شاید هم دو روز! نمی خواهم کسی مزاحم بشود! نگران نباش، شاید هم دیگر هیچ وقت نیامدم بالا! اگر ازت پرسیدند بگو خبر نداری!... می خواهم کامل بروم توی مکاشفه!... می فهمی؟...»  
— بله، استاد!

— کامل! مطلق! فردینان! عزلت مطلق!...

— بله، استاد...

در زیرزمین را محکم می انداختم پایین و توفانی از گرد و خاک بلند می شد! مثل توپ صدا می کرد... روزنامه ها را می ریختم روی دربیچه،

کاملاً استتار می شد... دیگر معلوم نبود... بعد می رفتم بالا به کفترها دان بدهم... یک مدتی می ماندم... بعد که می آمدم پایین، اگر هنوز آن تو بود به هر حال نگران می شدم که نکند طوریش شده باشد!... یک خرده دیگر صبر می کردم!... نیم ساعت... سه ربع... بعد کم کم به نظرم می آمد که جنفولک بازی زیادی طول کشیده... یک کمی دربچه را بلند می کردم و نگاهی می انداختم پایین که ببینمش، سرو صدا می کردم!... دربچه را می کویدم به پارکت... مجبور بود جواب بدهد... از عالم هپروت می آمد بیرون... تقریباً همیشه کارش این بود که پای هواکش لای چین ها و برآمدگی های ابریشم «دلاور» می خوابید... وقتش بود که روی «دلاور» کار کنم... بلندش می کردم... از زیر زمین می آمد بالا... بیداش می شد... چشم هاش را می مالید... کتش را می تکاند... گیج و منگ می آمد توی مغازه...

— مبهوتم، فردینان! زیباست... زیباست... افسانه ای!

شل و ول بود، زیاد پرحرفی نمی کرد، آرام شده بود... زبانش را می زد به سقش: «بیدا! بیدا! بیدا!...» از مغازه می رفت بیرون. هنوز خواب آلود بود و تلوتلو می خورد. مثل خرچنگ از پهلو راه می رفت... هدف: کلاه فرنگی «رژانس»... کافه ای که حالت یک قفس چینی را داشت، با ستون های کنده کاری قشنگ... آن وقت ها هنوز وسط یک تکه زمین خزه گرفته بود... خودش را می انداخت روی اولین صندلی... میز کنار در... از مغازه خوب می دیدمش... اول یک اِبَسنت می زد... خوب معلوم بود... هنوز یک تلکوپ خیلی خوشگل توی وِترین داشتیم... نمونه ای که از مسابقه بزرگ مانده بود... شاید بااش زحل را نمی شد دید، اما اِبَسنت خوردن دپرز را چرا. بعد نوبت به «اکسیژن» می رسید و بعدش یک گیلاس ورموت... رنگ ها را خوب می شد دید... آخرش، قبل از این که برود و مترو سوار شود، لیوان همیشگی گروگ<sup>۲۵</sup> که «حسن ختام» بود.

کورسیال بعد از آن تصادف وحشتناک رسماً عهده کرده و قسم خورده بود که به عمرش هرگز به هیچ قیمتی توی مسابقه اتومبیل رانی شرکت نکند... هرگز! تا ابد!... به عهدش وفا کرده بود... حتی بیست سال بعدش هنوز تقریباً باید التماسش می کردی که در یک گردش معمولی بنشیند پشت فرمان... یا در بعضی شرایط خاص برای نمایش ساده. توی بالنش در هوای آزاد وسط آسمان خیلی راحت تر بود...

همه کارش درباره «مکانیک» توی کتاب هاش بود... بطور مرتب هر سال دو جزوه درباره تحول موتورها (با تصویر) و دو خودآموز با طرح و جدول منتشر می کرد.

یکی از این جزوه ها منشاء جر و بحث های خیلی شدید و حتی یک رسوایی شد! که هیچ هم تقصیر او نبود! همه می دانند که کنار چند آدم قاتاق فاسد بود که از فکر او برای هدف های سودجویانه ابلهانه استفاده کردند! کاری که به هیچ وجه شیوه او نبود! در هر حال، عنوان جزوه این بود:

«اتومبیل به اندازه دلخواه با هزینه ۳۲۲ فرانک و ۲۵ سانتیم. راهنمای کامل ساخت. امکان موفقیت کامل در منزل. نیمکت برای چهار نفر با دو جای تاشو. صندوق سبدباف. سرعت ۲۲ کیلومتر در ساعت. ۷ دنده و ۲ دنده عقب.» هرچه بود قطعاتی بود که همه جا می شد خرید! مشتری به هر ترتیبی که دلش می خواست، طبق سلیقه خودش و همین طور مد روز آنها را سوار می کرد!... این جزوه کوچک با استقبال شدید روبه رو شد... بین سال های ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۵... انتشارش پیشرفتی بود، نه فقط همه نقشه ها، بلکه الگوی قطعات را هم با دقت یک دوست هزارم داشت! با عکس و طرح و مآخذ... همه بی نقص و تضمین شده.

هدف، بدون حتی یک ثانیه وقت هدر دادن، مبارزه با خطر «ساخت انبوه» بود که کم کم پا می گرفت. دپرر علیرغم ایمانش به پیشرفت قاطع از قدیم از هر نوع تولید استاندارد شده نفرت داشت... از همان اول کنار مخالف سرسختش بود... پیش بینی می کرد که تولید انبوه الزاماً به مرگ

پیشه‌وری و صنعت دستی و در نتیجه تنوع شخصیت‌های انسانی  
بیانجامد...

در زمان این مبارزه برای اتومبیل در اندازه شخصی، کورسیال در  
محافل نوآور به خاطر پژوهش‌های ابتکاری و بینهایت جسورانه‌اش در  
یک زمینه دیگر شهرتی به هم زده بود: طرح «ویلای چندمنظوره»، یک  
خانه قابل انعطاف، قابل گسترش، مناسب برای هر خانواده‌ای!... برای  
هر آب و هوایی!... «خانه دلخواه» کاملاً قابل پیاده کردن، قابل جا به جایی  
(و طبعاً حمل و نقل)، با امکان فوری کم کردن از ابعادش، حذف یک یا دو  
اتاق دلخواه به تناسب نیازهای دائمی یا موقت، تعداد فرزندان یا  
مهمان‌ها، یا تعطیلات... قابل تغییر شکل در یک دقیقه... به اقتضای  
نیازها و سلیقه هر فرد... «خانه قدیمی، پیر است و حرکت نمی‌کند! خانه  
جوان بخرید! در پی انعطاف باشید! نیازی به بنایی نیست! سوار کنید!  
بنایی مرادف مرگ است! بنایی فقط برای گور مناسب است! خانه زنده  
بخرید! زنده بمانید! 'ویلای چندمنظوره' پا به پای زندگی شما حرکت  
می‌کند!...»

این بود محتوا و لحن اعلامیه‌ای که خودش در آستانه «نمایشگاه  
چشم‌انداز آینده معماری» نوشت که در ژوئن ۱۸۹۸ در «گالری ماشین‌ها»  
برپا شد. جزوه‌ش درباره ساخت خانه شخصی تقریباً درجا با استقبال  
فوق‌العاده افراد در شرف بازنشستگی، پدرهای کم درآمد، نامزدهای  
بی‌خانه و کارمندان مستعمرات روبه‌رو شد. از همه جای فرانسه،  
خارج، کشورهای مشترک‌المنافع. دست از سرش بر نمی‌داشتند. ویلای  
چندمنظوره‌ش، آن‌طور که عرضه می‌کرد، کاملاً سرپا، با بام متحرک،  
۲۴۹۲ میخ، ۳ در، ۲۴ تیر، ۵ پنجره، ۴۲ لولا، دیواره‌های چوبی یا مواد  
فشرده، به اقتضای فصل... به عنوان طرح «ابتکاری» بی‌رقیب برنده  
شد... دو نفر در مدت ۱۷ دقیقه و ۴ ثانیه می‌توانستند به هر ابعادی روی  
هر نوع زمینی سوارش کنند!... استهلاکش ناچیز و در نتیجه دوامش  
نامحدود بود!... «مقاومت مایه خرابی ست! خانه باید بطور کامل مانند



یک ارگانیسم زنده بازی کند و نیرنگ به کار ببرد! شناور باشد! در مقابل تکان‌های باد حتی جا خالی کند! در توفان و کولاک، در لحظات اوج رگبار! در انداختن آن با نیروهای زنجیر گسیخته طبیعت کوه فکری است و الزاماً به فاجعه می‌انجامد!... از ستبرترین و محکم‌ترین و مقاوم‌ترین ساختمان چه توقعی می‌توان داشت؟ که در برابر نیروهای طبیعت مقاومت کند؟ این کمال بیخردی است! سرنوشتش این‌که دیر یا زود سرنگون و بکلی نابود شود! در تأیید این نظر کافی است که در یکی از دشت‌های زیبا و بارآور کشور خود، به گردش پردازیم! آیا این عرصه پهناور، از شمال تا جنوب، آکنده از ویرانه‌های غم‌انگیز نیست؟ که همه در گذشته‌ها بناهایی سرفراز و کاخ‌هایی باشکوه بوده‌اند؟ ای زینت‌های سرزمین ما، از شما جز خاک چه باقی است؟»

«ویلای چندمنظوره، برعکس دارای انعطاف است! به اقتضای ضرورت‌ها، قوانین و نیروهای زنده طبیعت با آن کنار می‌آید، ابعادش افزایش یا کاهش می‌یابد!»

«خیلی خم می‌شود، اما نمی‌شکند...»

در همان روز افتتاح غرفه، بعد از بازدید پرزیدنت فلیکس فور و سخنرانی و تعارفات لازم میل جمعیت همه سدها را شکست! سرویس انتظامات را روئید! با چنان فشاری به داخل دیوارهای ویلا هجوم برد که ساختمان ابتکاری در یک آن از جا کنده و ریز ریز و بکلی نابود شد! آشوب جمعیت چنان تب و تاب و له‌لهی داشت که ماده را در خودش ذوب می‌کرد!... نمونه تک به معنی درست کلمه خراب نشد، بلکه مکیده شد، بلعیده شد، بطور کامل درجا هضم شد...

در شب اختتامیه از ویلا هیچ نشانه‌ای، هیچ خرده ریزه‌ای، بگو یک میخ، یک تکه از ماده فشرده دیوارش، باقی نمانده بود... بنای محیرالعقول مثل یک کورک خوب شده جاش خالی بود! پانزده سال بعدش، کورسیال وقتی این ماجرا را برام تعریف می‌کرد هنوز خودش گیج بود...

«بدون شک می‌توانستم دوباره دست به کار بشوم... بدون این‌که بخواهم از خودم تعریف کنم زمینه‌ای بود که به‌اش فوق‌العاده احاطه داشتم. در برآورد دقیق هزینه‌های احداث عملی ویلا از هیچ‌کس کم نمی‌آوردم... اما طرح‌های عظیم‌تری ذهنم را گرفت و به راه‌های دیگری کشاندم... دیگر هیچ‌وقت آن فرصتی را که برای شروع محاسبات مربوط به 'ضریب مقاومت' ضرورت اساسی داشت گیر نیاوردم... اما در نهایت، علیرغم فاجعه آخر کار، چیزی را که می‌خواستم اثبات کنم کردم!... با شهادت خودم به بعضی مکتب‌ها، بعضی جوان‌های مشتاق امکان دادم که خودشان را کشف کنند! خودشان را به صدای بلند مطرح کنند! این‌طوری راه خودشان را پیدا کنند... نقش من درست همین بود! هیچ آرزوی دیگری نداشتم! حیثیتم سرجاش بود! دنبال هیچ چیز نبودم، فردینان! هیچ توقعی نداشتم! از مقامات هیچ چیز نخواستم! برگشتم سراغ پژوهش‌هام... بدون هیچ زد و بندی!... بدون هیچ حسابگری! اما گوش کن!... چند هفته بعد، اگر گفتمی چه به‌ام دادند؟ تقریباً همزمان! اول مدال «نیشام» و یک هفته بعدش نشان 'لیاقت علمی'!... این دیگر واقعاً به‌ام برخورد! یک‌دفعه فکر می‌کردند من کی‌ام؟ فقط همین مانده بود که به‌ام یک امتیاز سیگارفروشی بدهند! خواستم همه اشغال‌هاشان را پس بفرستم وزارتخانه! گفتم اول به فلاماریون خبر بدهم. به‌ام گفت: 'نه، نه. این کار را نکنید! قبول کنید! قبول کنید... به من هم داده‌اند!' در این صورت، خیالم راحت بود. با این همه، بدجوری خرابم کرده بودند جرثومه‌ها! همه طرح‌هام را دزدیدند، کپی کردند، به اسم خودشان درآوردند! می‌فهمی؟ به هزار طریق نفرت‌انگیز!... کاملاً هم ناشیانه! چندین و چند آرشیکت دولتی مفت‌خور، بدون هیچ شرم و حیایی... برای فلاماریون نوشتم که برای جبران اینها دستکم باید یک نشان لژیون دونور به‌ام می‌دادند!... منظورم فقط از نظر حیثیت است!... می‌فهمی که، فردینان! با من هم عقیده بود، اما توصیه کرد که آرام باشم، یک رسوایی دیگر برپا نکنم... که حتی به ضرر او هم تمام می‌شد... سفارش کرد که

یک خرده صبر داشته باشم... موقعیت هنوز مناسب نبود... هرچه بود شاگردش بودم، این را نباید از یاد می بردم... آه. نه فکر کنی که دلگیرم، به هیچ وجه، باور کن! البته، جزئیاتش هنوز ناراحت می کند! اما فقط همین! مطلقاً!... درس غم انگیزی ست که به ام داده شده... فقط همین... گاه به گاهی به اش فکر می کنم...»

می دانستم غصه قضیه آرشیکت ها کی دوباره می آمد سراغش، بخصوص بیرون شهر بود... موقع بالا رفتن با بالن... موقعی که می خواست سوار محفظه بشود... یکدفعه خاطراتی بر اش زنده می شد... شاید یک کمی هم ترس بود که این طور به حرف می آوردش... چشم انداز دوردست را نگاه می کرد... حومه بزرگ شهر. بخصوص جلوی انبوه خانه های تازه ساز. زاغه ها و کلبه های چوبی! یک حالی می شد... انگار دلش به درد می آمد... آن همه خانه های عجیب و جغ، کج و کوله، یک وری، ترک برداشته که از وسط لجن ها می زد بیرون... کنار مزرعه ها، آن طرف جاده... روی گل ولای و نخاله روی هم روی هم سوار بود. «همه اینها را می بینی، فردینان؟ همه این کثافت را می بینی؟» دستش را توی هوا می چرخاند، به سرتاسر افق اشاره می کرد... به آشوب گریه ساختمان های فکستی، کلیسا و مرغدانی ها، رختشو خانه و مدرسه ها... همه زاغه های نیمه ویرانه، در حال ریختن، خاکستری، بنفش کمرنگ، سبز چرک... همه آن خرده بیسکویت های نخاله گچ و آهک...

... مضمئزکننده ست، مگر نه؟... بله، مسؤلش هم تا حد زیادی منم! من! مسؤل منم! می توانی بگویی، فردینان، مال من است اینها، می فهمی؟ کار من!...

به حالت انگار مبهوت می گفتم «ااا»... می دانستم که موقع سخنرانش است... پاش را بلند می کرد و می گذاشت آن طرف... می پرید توی سبد چارگوش محفظه... اگو باد خیلی تند نبود پاناماش را روی سرش نگه می داشت... هنوز آن را به کلاه او نیفورمش ترجیح می داد... اما با یک رویان پهن می بستش زیر چانه اش... کلاهش را من سرم می گذاشتم... داد

می زد «اول کنید!»... میلیمتر میلیمتر بلند می شد... اول بینهایت آهسته... بعد یک کم سریع تر... باید عجله می کرد تا برسد بالای بام ها... کیه های شن را نمی انداخت پایین... اما چاره ای نبود، باید می رفت بالا... هیچ وقت بالن را کامل باد نمی کردیم... گازش سیلندری سیزده فرانک بود...

چند وقتی بعد از ماجرای «ویلای خودساز» و ریز ریز شدنش به دست جمعیت، کورسیال دپرر ناگهان تصمیم گرفت تاکتیکش را کلاً عوض کند... «پیش از هر چیز منابع!» حرفش این بود! شعار تازه اش این شده بود. «پادر هوایی تا کی! دیگر یقین و اطمینان!» بر این اساس یک برنامه کاملاً تازه چیده بود... با اصلاحات بنیادی!... همه هم مطلقاً ابتکاری و هوشمندانه...

هدف برنامه قبل از هر چیز، علیرغم هر مشکل و مانعی، بهبود وضع مخترع ها بود... بله! بنای برنامه این بود که در دنیای نوآوری چیزی که هرگز کم نمی آید فکر و ابتکار است! حتی همیشه زیادی هم پیدا می شود! چیزی که برعکس همیشه کم است سرمایه ست که فرار و ترسو ست! چموش است... یعنی که بدبختی های همه و بخصوص او همیشه از یک چیز، از کمبود سرمایه ناشی می شده... نبود امکانات... ندرت بیچاره کننده اعتبار!... اما اینها همه چاره داشت، با چند اقدام و ابتکار تازه می شد همه این مائل را حل کرد!... این طوری بود که فوراً در همان گالری مونیخ، پشت دفتر تونسی، بین آشپزخانه و راهرو «دفتر سفارش دهندگان» تأسیس شد... یک فضای کوچک خیلی مخصوص، با اثاثه فوق العاده ساده و مختصر: یک میز، یک اشکاف، یک پوشه دان، دو صندلی و به عنوان شاهد بحث ها یک مجسمه نیم تنه زیبای «دولیسپس»<sup>۲۶</sup> روی قفسه بالایی، وسط پوشه ها و پوشه ها و پوشه ها...

به موجب اساسنامه تازه هر مخترعی، با پرداخت پنجاه و دو فرانک

(پیشاپیش) می توانست در سه نوبت همه طرح هایش را، کاملاً دلخواهی، هر چقدر هم که عجیب و خیالافانه و بدور از منطق و باورنکردنی بود، در نشریه ما چاپ کند... که این می شد دو ستون چشمگیر نشریه به اضافه ده دقیقه گفتگوی اختصاصی، فنی و مشورتی با جناب سردبیر کورسیال... سر آخر، برای این که برنامه از این هم جذاب تر بشود یک گواهی نامه «چاپ برجسته» هم به این عنوان به طرف داده می شد: «عضو معتمد مرکز پژوهش های ائورکا برای سرمایه گذاری، بررسی، هماهنگی و آماده سازی فوری سودمندترین اکتشافات جهت پیشرفت علوم و صنعت!...»

گرفتن پنجاه فرانک کار راحتی نبود!... همیشه مسأله داشت... هر چقدر هم که بازار گرمی و چاچول بازی می کردی... موقع سلفیدن همیشه این پا آن پا می کردند... حتی مشنگ ترین شان هم یک خرده احساس نگرانی می کردند... حتی در اوج خلی هم حس می کردند که بالاخره کلکی توی کار هست و پولی را که اخ می کنند دیگر هیچ وقت نمی بینند... عنوان کلک مان هم این بود «هزینه تشکیل پرونده»...

بعدش، براساس توافق، کورسیال همه اقدامات اساسی، ملاقات ها و دوندگی های کوچک و بزرگ را به عهده می گرفت... یافتن مضمون های مناسب... نشست ها... بحث های مقدماتی، دفاع از انگیزه ها، خلاصه همه چیزهایی که برای جلب و تحریک و متقاعد کردن و به شوق آوردن و اطمینان دادن به یک گروه سرمایه گذار لازم بود... همه اینها البته به وقتش!... در این مورد شوخی نداشتیم!... بی عجله!... بدون دستپاچگی!... بدون زور و فشار!... ترسمان این بود که عجله کار را خراب کند! چمیزی که همه پیش بینی ها را می ریزد به هم کار هل هلکی ست! ثمربخش ترین کارها آنهایی اند که سر صبر به انجام می رسند!... ما بشدت دشمن و مخالف سرسخت هر نوع اهمال کاری عجولانه بودیم... هر نوع بیتابی خل وارا!... «مفارش دهنده وقت در رفتن پرنده ست، وقت پول دادن لاک پشت»

برای جلوگیری از اختلال در مذاکرات، که همیشه کار خیلی حساسی است، مخترع نباید هیچ مانعی سر راه ایجاد می‌کرد... باید فوراً برمی‌گشت خانه‌ش... پیش را می‌کشید و منتظر می‌ماند... دیگر هیچ دخالتی در ماجرا نمی‌کرد... بعداً، به محض این‌که کارش به نتیجه می‌رسید به او خبر داده می‌شد، احضارش می‌کردند و جزئیات را به اطلاعش می‌رساندند... اما خیلی بندرت پیش می‌آمد که این‌طوری راحت بماند خانه‌ش!... هنوز یک هفته نگذشته سروکله‌ش پیدا می‌شد... می‌آمد خبر بگیرد... یا ماکت‌های تازه برامان بیارد... چیزهای تازه برای پروژه‌ش... طرح‌های اضافی... قطعات ساخته... هی می‌آمد، هر چقدر هم که غر می‌زدی و اعتراض می‌کردی باز می‌آمد، بیشتر و بیشتر... نگران، بی‌طاقت، ناراحت... اگر از چیزی بو می‌برد شروع می‌کرد عربده کشیدن... بحرانی بیا می‌شد... بعد می‌رفت و دیگر نمی‌آمد... بعضی‌هاشان خیلی احمق بودند... اما تعدادشان خیلی کم بود... تهدید می‌کردند که اگر پولشان را پس ندهیم رسوایی بیا می‌کنند. از طریق قانونی اقدام می‌کنند، می‌روند کلاتری شکایت... کورسیال همه‌شان را می‌شناخت. از دور که می‌آمدند در می‌رفت. از دور دورها، از آن‌طرف طاقی‌ها آمدنشان را می‌دید... عجیب است که چه چشم‌های تیزی داشت در دیدن سرخرها... کم‌تر پیش می‌آمد که گیر بیفتند... می‌رفت توی پتو یک خرده هالتر می‌زد، یا بیشتر می‌رفت زیرزمین... آنجا جاش مطمئن‌تر بود... از زیر هر گفتگویی در می‌رفت... یارویی که آمده بود پولش را پس بگیرد بیخودی خودش را خسته می‌کرد...

کورسیال رذل به‌ام می‌گفت: - سرش را گرم کن! فردینان! خوب سرش را گرم کن! تا من دارم فکر می‌کنم مشغولش کن!... خوب می‌شناسمش این وراج را! مغز کون آدم را می‌خورد! هر دفعه که می‌آید پیشم دستکم دو ساعت وقتم را می‌گیرد! تا همین الان ده بار فکرم را از کارهایی که باید بکنم منحرف کرده! واقعاً شرم‌آور است! رسوایی ست! بکشش این آفت را! بکشش! خواهش می‌کنم، فردینان! دیگر نگذار توی این دنیا این ور آن

ور برود! بسوزانش! خفه‌ش کن! خاکسترش را به باد بده! هرکاری می‌کنی بکن، بدرک! اما خواهش می‌کنم، به هیچ قیمتی، گوش می‌کنی، به هیچ قیمتی نگذار بیاید سراغم! بگو رفته سنگاپور! کلمبوا! هسپریدا! بگو رفته کناره‌های کانال سوئز و پاناما را لاستیکی و کشی کن! بد فکری هم نیست!... هرچه دلت خواست بگو! فقط برای این که نینمش!... خواهش می‌کنم، فردینان! خواهش می‌کنم!...

پس بی‌رودرواسی من بودم که باید پیه همه آنها را می‌مالیدم به تنم... من هم برای خودم یک شگردی داشتم، چاره‌ای نبود... من هم مثل «خانه خودساز» بودم، با نرمی تن می‌دادم به همه، هیچ مقاومت نمی‌کردم، در جهت آواری که روی سرم خراب می‌شد خم می‌شدم... حتی از این هم بیشتر... با نفرتی که نسبت به دپرر جرثومه نشان می‌دادم طرف را غافلگیر می‌کردم... پنج ثانیه‌ای به لجن می‌کشیدمش... هرچه از دهنم درمی‌آمد نثارش می‌کردم!... واقعاً سنگ تمام می‌گذاشتم! فحشش می‌دادم! به‌اش تهمت می‌زدم! آبروش را می‌بردم! این کثافت! این کلاش بی‌همه چیز! این مردک‌گه! بیست برابر، صد برابر، هزار برابر بدتر از آنچه یارو توی دلش به کورسیال گفته بود!...

من برخلاف او به صدای بلند، برای این که دلش خنک بشود، از کورسیال موجودی می‌ساختم سرتاپا فضولات، یک طبق سنده، آن مجسم!... باورنکردنی!... داد می‌زدم... می‌رفتم روی دربیچه زیرزمین و با مشنگه همزیان می‌شدم... در بدویراه گفتن به او از نظر شدت خشم و اعتراض، صداقت و صمیمیت، شور و شوق مخرب از همه‌شان جلو می‌زدم! عصیبت صرعی غیرقابل تسکین... خلسه... مبالغه... تکفیر تا حد رعه... باورنکردنی بود که در هاری مطلق به چه اوج خارق‌العاده‌ای می‌توانستم برسیم... همه این‌ها از بابام به‌ام رسیده بود... آن جووری که من آتش می‌گرفتم هیچ‌کس به‌گرم نمی‌رسید!... هر دیوانه هذیان‌گوی عقل از دست داده زنجیر پاره کرده‌ای جلوی من لنگ می‌انداخت اگر یک کمی می‌خواستم خل بازی دربیارم، اگر فقط امتحانی می‌کردم... با همه

جوانی می... قانع می شدند و راهشان را می گرفتند و می رفتند... مات و مبهوت از شدت نفرتی که ازم دیده بودند... از خشونت مهارناپذیرم، ابدیت آتش انتقامی که توی دلم زیانه می کشید. گریه کنان می رفتند و اهدام آن نجاست، آن کورسیال پلید... آن عصاره انحراف را می گذاشتند برای من... که سرتاپاش را لجنی بگیرم از منجلاب قعر متراح هم عفن ترا! سرتاپا چرک کورک بکنمش! گلی بازم ازش چکیده همه فضولاتی که در تصور هم نگنجد... بعد گلوله گلوله ش کنم... پختش کنم... بکنمش ملاط کف همه خلاها، بین شرگلو و چاه... برای همیشه آنجا بچانمش که تا ابد بشود روی سرش ر-!...

همین که رفیقم می گذاشت و می رفت... خوب که دور می شد... کورسیال می آمد طرف در بچه زیرزمین... یک خرده بلندش می کرد... اول با احتیاط نگاهی می انداخت و بعد می آمد بیرون...

- زندگی را نجات دادی، فردینان! واقعاً... زندگی را!... حقیقت دارد! همه ش را شنیدم! درست همان چیزیست که ازش می ترسیدم! این گوریل می خواست داغانم کند! همین جا! فکرش را بکن!...

بعد یک کمی می رفت توی فکر. نگران چیزهایی می شد که با داد و فریاد گفته بودم... همزبانی م با یارو...

«بگو بینم، فردینان! همین الان، بگو که دستکم تا این اندازه از چشمت نیفتاده ام! به ام می گویی، نه؟ چیزی را ازم پنهان نمی کنی، مگر نه؟ اگر بخواهی برات توضیح می دهم! بگو!... دلم می خواهد فکر کنم که این بازی ها در احساس نسبت به من هیچ تأثیری ندارد! وگرنه خیلی نفرت انگیز می شود! هنوز همه محبت به من سرجاش است، مگر نه؟ می دانی که می توانی کاملاً روی من حساب کنی! من قولم قول است! می فهمی دارم چه می گویم! دیگر داری من را درک می کنی، مگر نه؟ بگو که شروع کرده ای؟

- بله! بله! البته!... فکر می کنم... فکر می کنم که بعله...

«پس خوب گوش کن فردینان عزیزم!... در حالی که این دیوانه داشت



دری‌وری می‌گفت فکرم رقت هزارجا... در حالی که داشت با عربده‌های  
 هدیانی‌ش حالمان را به هم می‌زد... من با خودم می‌گفتم کورسیال بینوا!  
 این همه سروصدا! این همه هیاهو و جنجال شنیع و کش و واکش به نحو  
 دردناکی دارد سرنوشتت را خراب می‌کند... بدون این‌که به آرمانت هیچ  
 کمکی کرده باشد! آرمانم که می‌گویم، خوب متوجه باش، منظورم پول  
 نیست! بلکه به یک گنجینهٔ خیلی حساس نظر دارم! سرمایهٔ عظیم  
 غیرمادی! «عزم» بزرگ! دستاورد مضمون بینهایت! همانی که باید ما را  
 ببرد... سعی کن زود منظورم را بفهمی، فردینان! زودتر! وقت دارد  
 می‌گذرد! یک دقیقه! یک ساعت! در سن من؟ اما این خودش ابدیت  
 است! خواهی دید! فرقی نمی‌کند فردینان! فرقی نمی‌کند! «چشم‌هاش  
 داشت خیس می‌شد...» «خوب گوش بده فردینان! امیدوارم که یک روزی  
 کاملاً متوجه بشوی... آره!.. آن وقت ارزشم را واقعاً درک می‌کنی!  
 موقعی که دیگر خودم نیستم تا از خودم دفاع کنم... آن وقت تو هستی!  
 تویی که حقیقت را می‌دانی!... تویی که توهین را طرد می‌کنی!... تو!  
 امیدم به توست، فردینان! تکام به توست! آن وقت اگر بیایند و بگویند...  
 از جاهای مختلف... بگویند: کورسیال آدم رذلی بود! از همه پست‌تر!  
 حقه‌باز! جرثومه‌ای که ثانی نداشت... تو چه جوابی خواهی داد فردینان؟  
 فقط این... متوجهی؟... این: کورسیال فقط یک اشتباه کرد! یک اشتباه  
 منتهی اساسی! فکر کرده بود که دنیا برای عوض شدن منتظر ذهنیت  
 می‌ماند... اما نه... دنیا عوض شده، بله. این حقیقتی است! اما ذهنیت  
 نیامده!... همهٔ جوابی که خواهی داد فقط این است! مطلقاً! هیچ چیز  
 دیگری نخواهی گفت! هیچ چیز به این اضافه نمی‌کنی! ترتیب بزرگی ابعاد  
 یادت باشد، فردینان! ترتیب بزرگی ابعاد! شاید بشود خیلی کوچک را در  
 عظیم گنجانند... اما چطور می‌شود خیلی بزرگ را به حد ناچیز رساند؟  
 ها، منشاء همهٔ بدبختی‌ها فقط این است، فردینان، هیچ منشاء دیگری  
 ندارد! همهٔ بدبختی‌های ما...»

هر وقت مثل آن بعدازظهری فوق‌العاده ترس برش می‌داشت، به طرز

رقت‌انگیزی این نیاز را حس می‌کرد که دلم را به دست بیارد. هیچ دلش نمی‌خواست من اخم کنم... آن وقت به‌ام می‌گفت:

«برو فردینان! برو یک خرده بگرد!... برو تا لوور! حالت را جا می‌آرد! برو تا بولوارها! از ماکس لیندر خوشت می‌آید؟ مغازه‌مان هنوز بوی گند آن ماموت را می‌دهد! بلند شو برویم! زود! دکان را ببند! نوشته‌هه را آویزان کن! توی 'سه تیانچه' منتظرتم! مهمان من! از کشوی چپ پول بردار... باهم از در نرویم بیرون!... من از طرف راهرو می‌روم... تو یک سری به 'شورش' بزن... از ناگر یک سؤالی بکن... ازش بپرس خبر تازه‌ای هست یا نه؟ همان‌طور که گفته بودم پول را روی 'شهرزاد' گذاشتی، مگر نه؟ 'انتقالی' را هم روی «ویولنسل»، نه؟ که طبعاً هم، مثل همیشه، برای خودت است، فقط خودت! اصلاً نمی‌دانی من کجام!... متوجهی؟»

روز به روز بیشتر برام بازی «عزم بزرگ» را درمی‌آورد... چندین ساعت را، به قول خود برای فکر کردن، می‌رفت زیرزمین... یک کتاب قطور و یک شمع کت و کلفت با خودش می‌برد... بدون شک به همه کافه‌چی‌های محله بدهکار بود، نه فقط «شورش» و یارو ناگر، بلکه همین‌طور «سه تیانچه» و حتی آبجوفروشی «ویگونی» خیابان «بلان ماتو»... یک جای واقعاً خطرناک... می‌گفت به هیچ وجه نباید مزاحمش شد... من خیلی از این وضع راضی نبودم... سروکله زدن با آن همه خل و چل می‌افتاد گردن من... مشترک‌های سگ اخلاق، فضول‌ها، دیوانه‌های وسواسی... گروه گروه سرم خراب می‌شدند... باید به همه‌شان جواب می‌دادم... همه معترض... دسته کریه تشخواری‌ها... دیوانه‌های سمبل‌کاری... همین‌طور انگار از زمین می‌جوشیدند... می‌آمدند و می‌رفتند... صدای زنگ دائماً بلند بود، یک لحظه هم قطع نمی‌شد... این همه گرفتاری نمی‌گذاشت بروم به «دلاور» م‌برسم... کورسیال با جنغولک بازیش همه زیرزمین را اشغال می‌کرد... در حالی که کار اصلی من آن بود!... اگر یک بلایی سرش می‌آمد مسؤل و مجرمش

من بودم... همه‌ش هم به مویی بند بود!... احمقانه بود کارش... بالاخره هم به این خاطر و هم خیلی چیزهای دیگر به‌اش گفتم که این وضع دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند... دیگر من نیستم... از این به بعد از خودم رفع مسؤولیت می‌کنم... چون کارمان دارد به فاجعه می‌کشد!... خیلی ساده... اما به حرفم گوش نمی‌داد... عین خیالش نبود... غیبت‌هاش بیشتر و بیشتر می‌شد... وقتی که می‌رفت زیرزمین اجازه نمی‌داد هیچ‌کس با‌اش حرف بزند!... حتی شمعش هم مزاحمش بود... گاهی خاموشش می‌کرد تا بهتر فکر کند.

بالاخره به زبان آدمم و به‌اش گفتم... آن قدر ناراحتم کرده بود که دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم... به‌اش گفتم که بهتر است برود توی اگو! آنجا راحت‌تر می‌تواند فکر کند و به «عزم»ش برسد!...  
یکدفعه آتش گرفت!...

داد زد: «فردینان! یعنی چه؟ اینها را داری به من می‌گویی؟ به من؟ تو، فردینان؟ بس کن تو را به خدا، رحم کن! رحم! هر اسمی می‌خواهی روم بگذار! دروغگو! افعی! خون‌آشام! زمهریر! اگر این کلماتی که می‌گویم بیان دقیق حقیقت بی‌چون و چرا نیست! ببینم، مگر تو، فردینان، نمی‌خواستی پدرت را بکشی؟ هان؟ بله! حقیقتی است! فریب و خیال‌پردازی که نیست؟ خود واقعیت است! واقعیت مطلقاً مذموم!... کاری که گذشت چند قرن هم نمی‌تواند شرمساری‌ش را پاک کند! البته! بعله! مطلقاً صحیح است! انکار که نمی‌توانی بکنی؟ از خردم که در نمی‌آرم! خوب، حالا چه می‌خواهی؟ بگو! حالا دیگر می‌خواهی من را بکشی؟ خوب بعله، بدیهی ست! بله، ساده‌ست! استفاده از فرصت!... کمین، انتظار!... استفاده از لحظه‌ماعد!... راحت... جلب اعتماد... که بعدش من را هم بکشی!... نابودم کنی!... منحلّم کنی!... بله، برنامه‌ت این است!... چرا غافل بودم؟ آه، واقعاً که، فردینان! سرشتت، سرنوشتت از تاریکی 'اِرب'<sup>۲۷</sup> هم تیره‌تر است!... وای که چه مرگناکی فردینان! بدون این‌که به روی خودت بیاری! آبت گل‌آلودست، جوان! حفره‌های جانانت پر از

هیولا، فردینان! می خزند و پنهان می شوند! همه شان را نمی شناسم!... می گذرند!... همه چیز را با خودشان می برند!... مرگ! بله، برای من! کسی که ده هزار برابر زندگیت را مدیونشی! از نان! از هوا! از خود خورشید هم مهم تر! اندیشه! آه، پس هدفت این است، مار زهری! مگر نه؟ خستگی ناپذیر... می خزیدی! رنگ به رنگ... موج! همیشه غیرمنتظره!... خشونت... محبت... شور... نیرو... آن روز حرف هات را شنیدم! تو آدمی هستی که هر کاری بکنی، فردینان هر کاری! فقط پوسته بیرونیت انسانی ست! اما من هیولای آن ورش را می بینم! بله! می دانی داری کجا می روی؟ هشدارش را به ام نداده بودند؟ چرا، چرا! کم نبودند توصیه ها... احتیاط!... تشویق!... بعد یکدفعه بدون یک هجا حرف مشکوک... همه جنون آدم کشی! جنون! هجوم غریزه! آه! آه! اما این داغ سرنوشت است دوست من! مهر مطلق! از در جنایتکاری... سرشت!... انحراف ذاتی! بله جانم، تو! تویی، خودتی! باشد! دوست من! باشد! اما اینی که می بینی جلوت وایتاده بزدل نیست! آدم بی غیرتی نیست که شاید خیال می کردی راحت سرش را زیر آب کنی! نه، نخیر! نخیر! من با سرنوشتم مقابله می کنم! خودم خواستمش! تا نهایتش هم می روم! بنابراین، اگر می خواهی جانم را بگیری بگیر!... بزن! منتظرم! با سر افرشته! شهادت داشته باش! می بینی من را؟ به مبارزه می طلبمت، فردینان! حتی می توانم بگویم که به هیجانم می آری! می فهمی؟ بیطاقم! گول نمی خورم! کاملاً آگاهم! توی چشم این مرد، مردی که رودرروت وایتاده نگاه کن! روزی که اینجا قبولت کردم، خطرهایش را برآورد کرده بودم! این هم آخرین شهادتی باشد که در زندگی از خودم نشان داده ام! کار را تمام کنیم! بزن! این هم من در مصاف شقاوت! عجله کن!...»

می گذاشتم همین طور زر بزنند... طرف دیگر را نگاه می کردم... درخت ها... دوردورهای باغ... چمن ها... زنهایی که بچه ها را می گرداندند... دسته پرنده هایی که میان نیمکت ها پر می زدند! جست و خیز فواره ها!... توی نسیم... خیلی بهتر از این بود که به اش

جواب بدهم!... که حتی برگردم و نگاهش کنم... خودش هم نمی دانست چقدر خوب می گفت... چیزی نمانده بود که وزنه سنگین کاغذ نگه دار را بلند کنم و پرت کنم توی صورتش... مجسمه خپله بقراط... دستم را به خارخار انداخته بود... دستکم سه کیلو وزن داشت... با چه زحمتی جلوی خودم را می گرفتم... واقعاً آفرین داشت... دیوٹ همین طور می گفت و می گفت!...

— امروزه روز جوان‌ها از قتل خوششان می آید! آخر این کارها، از من بشتو فردینان، می کشد به بولواری 'آراگو' با نقاب روی کلهت! با نقاب، دوست من! وای بر من، ای خدا! من هم این وسط مسؤلم.

من هم بلد بودم یک چیزهایی بگویم... زهری را که توی دلم می جوشید حس می کردم... دیگر داشت سرریز می کرد!... در جا به اش می گفتم «استاد! استاد! گورتان را گم کنید! بروید گور کثیفان را گم کنید! فوراً! خیلی هم دور! نه، من نمی کشمتان! نه، شلوارتان را درمی آرم! کیل هاتان را خالکوبی می کنم من! مثل دسته گل!... درش را هم گل می گیرم. با لجن! اگر یک کلمه دیگر زر بزیند این کار را می کنم!»

می خواستم واقعاً خرش را بگیرم... چابک بود ناکس... می رفت توی پستو... می دید که قضیه جدی ست! که دیگر طاقتم طاق شده... توی سوراخی ش می ماند... با بارفیکس ور می رفت... یک مدت راحت می گذاشت... تند رفته بود... یک کمی بعد پیداش می شد... از مغازه می گذشت... از راهروی طرف چپ می رفت بیرون... می رفت خیابان... نمی رفت توی دفترش... دیگر می توانستم راحت کارم را بکنم.

دوخت و رفو و وصله کاری و سرهم کردن پارگی های بالن کار راحتی نبود... دردسری بود که تمامی نداشت... بخصوص که برای این که بهتر بینم چراغ استیلن را روشن می کردم... این کار توی زیرزمین خیلی خیلی بی احتیاطی بود... با مواد چسب که پر است از بنزین... به هر طرف هم ریخته می شود... خودم را مجسم می کردم که مثل مشعل شعله ورم!... کار تعمیر پوشش «دلاور» واقعاً خطرناک بود، خیلی جاها مثل آبکش سوراخ

سوراخ بود... هی شکاف!... هی پارگی! با هر بالا رفتن و پایین آمدنی پارگی‌های بیشتر! روی باریکه شخم‌زده زمین فرود!... در تماس با همه ناودان‌ها! نوک بام‌ها، بخصوص روزهایی که باد شمال می‌وزید! همه جا تکه پاره‌های کوچک و بزرگی از خودش باقی گذاشته بود، توی جنگل، روی شاخه‌ها، میان برج‌های کلیسا! روی باروها... از هر پروازی با خودش دودکش‌های حلبی، تکه‌های سقف، کیلو کیلو سفال، برق‌گیر و بادنما می‌آورد! اما بدترین شکاف‌ها، کریه‌ترین پارگی‌هاش مال وقت‌هایی بود که به یک تیر تلگراف گیر می‌کرد!... آن وقت اغلب دو تکه می‌شد. از حق نباید گذشت که کورسیال با این هوا رفتن‌هاش خیلی خطر می‌کرد... بلند شدن‌هاش هر دفعه به معجزه شبیه بود، آدم باورش نمی‌شد... چون بالن را برای صرفه‌جویی به مقدار حداقل باد می‌کردیم!... اما از این ترسناک‌تر پایین آمدنش بود، به خاطر دم و دستگاہ درب و داغانش... خوشبختانه عادت داشت. نمی‌شد بگویی تازه کارست. موقعی که بااش آشنا شدم می‌گفت که تعداد بالن سواری‌هاش به ۱۴۲۲ رسیده بود. بدون محاسبه بالن‌های «بسته»، آنهایی که با طناب به زمین وصل است... خیلی بود... همه مدال‌ها و گواهی نامه‌ها و جوازهای این کار را داشت. همه شگردها را بلد بود، اما زمین نشستن‌هاش هنوز هم که هنوز بود مبهوتم می‌کرد... خارق‌العاده بود که آن‌طور راحت پاهاش را می‌رساند روی زمین! همین‌که نوک «دنباله» بالن به زمین می‌خورد... همین‌که سرعت ابوطیاره کم می‌شد خودش را ته سبد مثل گلوله جمع می‌کرد... آن وقت همین‌که ته سبد به زمین می‌خورد و همه دم و دستگاہ می‌خواست دوباره به هوا بلند بشود... لحظه دقیق را حس می‌کرد و مثل بزمجه می‌پرید بیرون... پتویی را که دور خودش پیچیده بود مثل قرقره باز می‌کرد... در جست از یک اسب‌سوار چیزی کم نداشت... بندرت به خودش صدمه‌ای می‌زد... حتی یک دگمه‌ش هم کنده نمی‌شد... بدون یک ثانیه معطلی سریع می‌رفت جلو... لای شیارها می‌دوید... سربر نمی‌گرداند... همین‌طور دنبال «دلاور» می‌رفت و توی بوقی که روی

سینه‌ش آویزان بود می‌دمید... همهٔ سروصداها را خودش تنهایی درمی‌آورد... همین‌طور می‌رفت تا موقعی که کل بالن پهن بشود روی زمین، خیلی طول می‌کشید... هنوز جلوی چشمم است که چطور قبل از ایستادن سرعت می‌گرفت... باکت ضخیم و کلاه پاناماش واقعاً نمایش باشکوهی بود... تعریف از خود نباشد، چسب و رفوی که می‌کردم کمابیش دوام می‌آورد... کاری نبود که خودش بتواند بکند... کم صبر بود، می‌زد و همهٔ کارها را خراب می‌کرد... خلاصه، آن تعمیرات هر روزه برای خودش هنری بود! اما با همهٔ کلک‌هایی که می‌زدم، با همهٔ مهارتی که به خرج می‌دادم، اغلب از آن پوشش صاحب‌مرده بتنگ می‌آمدم... چون دیگر بیشتر از آن جا نداشت... شانزده سال بود که توی هر شرایطی، در هر آب و هوا و توفان و کولاکی رفته بود هوا، دیگر فقط به همان رفوها و وصله‌پینه‌ها بند بود... با هر بادکردنی وضعش درام می‌شد!... از آن هم بدتر پایین آمدن و روی زمین کشیدنش بود... وقتی که کل یک باریکه را کم می‌آورد می‌رفتم سراغ «ارشمیدس» و یک خرده از پوستش می‌کندم... از او دیگر چیزی نمانده بود غیر از یک تل تکه‌تکهٔ پاره‌پورهٔ فله‌ای ته یک اشکاف توی زیرزمین... بالن اول‌های کار کورسیال بود... یک بالن «بسته» یکدست قرمز، یک بادکنک عظیم کانوجویی... بیست سال خدمت کرده بود! برای چسباندن تکه‌ها واقعاً زحمت می‌کشیدم، بینهایت دقت می‌کردم... نتیجه‌ش عجیب می‌شد... وقتی «دلاور» با صدای «ول کنید!» شروع می‌کرد از روی سر جمعیت بالا رفتن، وصله‌ها را یک به یک می‌شناختم... می‌دیدم‌شان که باد می‌کردند و چروک می‌شدند... هیچ برام خنده نداشت.

آخر دوندگی‌ها و مقدمات کار هم بود... بالن هوا کردن کار سادهٔ حاضر آماده‌ای نبود!... اشتباه نشود... از ماه‌ها و ماه‌ها قبل باید تدارکش را می‌دید، کارهای خرده‌ریزش را می‌کردی، درباره‌ش بحث می‌کردی... باید با اعلامیه و عکس به همه خبر می‌دادی... سرتاسر فرانسه آگهی پخش می‌کردیم!... باید می‌رفتی سراغ همهٔ چهره‌های متشخص!... صابون

«کمیته‌های برگزاری» را که همیشه بشدت خیس بودند به تنت می‌مالیدی... گذشته از نوشته‌های مخترع‌ها، برای «دلاور» هم خروار خروار نامه دریافت می‌کردیم!...

از کورسیال مکاتبه رسمی را یاد گرفته بودم... کارم خیلی بد نبود... خیلی غلط نمی‌نوشتم... یک کاغذ مخصوص داشتیم برای انجام مذاکرات، با یک سر کاغذ با سلیقه: «دوستاناران بالن آزاد، شعبه پاریس»...

همین‌که زمستان تمام می‌شد شروع می‌کردیم به سروکله‌زدن با شهرداری‌ها! برنامه‌های فصل را باید بهار تنظیم می‌کردیم!... مینا این بود که ماها همه یکشنبه‌ها مان را تا چند روز قبل از عید «توسن»، یعنی اول نوامبر، پر کرده باشیم. همه رئیس‌های کمیته‌ها را تلفن پیچ می‌کردیم. این کار هم می‌افتاد گردن من، من باید می‌رفتم تلفن‌خانه. توی ساعت‌های شلوغی می‌رفتم... سعی می‌کردم نسلفیده در بروم. دم در یخه‌م را می‌گرفتند...

برای شرکت در همه نمایشگاه‌ها و بازارهای دوره‌ای، گردهمایی‌ها و جشن‌ها در سرتاسر فرانسه اعلام آمادگی می‌کردیم! بزرگ و کوچک نداشت! همه جا به درد می‌خورد و حاضر بودیم برویم! با این همه، طبعاً سعی می‌کردیم از منطقه «سن و اوآز» پاریس و دیگر در نهایتش از «سن و مارن» دورتر برویم! حمل و نقل دم و دستگاهمان کمر شکن بود، کیسه‌ها، سیلندرهای گاز، وسایل و آت و آشغال عجیب غریبمان... برای این‌که کل عملیات صرف کند لازم بود که شب برگردیم «پاله روایال»، وگرنه ضرر هم می‌کردیم! کورسیال یک صورت هزینه می‌داد که واقعاً تا آخرین پولش حساب شده بود! خیلی ارزان و منصفانه: دوست و بیست فرانک... گاز برای پر کردن بالن و دو فرانک برای هر کفتری که پر می‌دادیم!... ارتفاعش را توی قرارداد نمی‌آوردیم... معروف‌ترین رقیبان، شاید رقیب مستقیم مان سروان‌گی روزیه بود، خیلی بالاتر از ما قیمت می‌داد! با بالنتش که اسمش «بیباک» بود کارهای خطرناک می‌کرد! با اسب سوار



می شد، آن بالا هم همین طور روی زین اسب می ماند! چهارصد متری، تضمینی!... قیمتش پانصد و بیست و پنج فرانک بود و برگشتش هم پای شهرداری. اما کسی که از او و اسبش هم بیشتر دکان ما را تخته می کرد ایتالیاییه و دخترش بودند: «کالوگونی و پیتا»... همه جا بودند! برنامه شان بخصوص توی شهرهایی که پادگان داشت خیلی گل می کرد! قیمتشان خیلی گران بود و توی هوا هزار جور بازی درمی آوردند... بعدش دسته گل و چتر کوچک و روبان رنگی هم می ریختند پایین... از ششصد و بیست متری! هشتصد و سی و پنج فرانک پول می خواستند با یک قرارداد برای دو فصل!... واقعاً جا برای کس دیگری نمی گذاشتند... کار کورسیال، شهرتش، اصلاً توی زمینه شعبده و نمایش محیرالعقول نبود! نه، حتی درست برعکس! کارش مشخصاً علمی بود، نمایش مفید، توضیح پرواز، لذت بحث های مقدماتی، آخرش هم برنامه قشنگ پر دادن کفترها. خودش این را اول به عنوان مقدمه به اطلاع همه می رساند: «آقایان، خانم ها،... این که من در این سن هنوز سوار بالن می شوم برای خودنمایی نیست، باور کنید برای جلب توجه جمعیت نیست!... ببینید روی سینه م را! پر است از معروف ترین مدال ها، نشان های لیاقت و شهامتی که به کمتر کسی می دهند و مایه غبطه همه اند! خانم ها و آقایان، بالن سواری من برای آموزش خانواده ها است! چیزی که در همه زندگی هدف من بوده! همه چیز در خدمت تربیت توده ها! قصد ما به هیچ وجه برانگیختن علائق بیمارگونه و غرایز سادیستی و عواطف انحراف آمیز نیست!... مخاطب من فقط هوشمندی ست! فقط هوشمندی!»

اغلب به ام یادآوری می کرد که «فردینان! همیشه یادت باشد که بالا رفتن های ما باید به هر قیمتی ویژگی خودشان را حفظ کنند! نشان خاص «ژنیترون»... هیچ وقت نباید به حد شوخی و مسخره بازی سقوط کنند! یا بندبازی و پشتک و واروی بی کله! نه، نه، نه! ما باید در حیطه و حال و هوای علم فیزیک باقی بمانیم! البته، باید برنامه مان سرگرم کننده باشد! نباید این را فراموش کرد! به همین خاطر به امان پول می دهند و

درست هم هست! اما بهتر این است که، در صورت امکان، برنامه‌مان برای این مردمان زمخت انگیزه‌دستیابی به برداشت‌های دقیق و شناخت‌های واقعی بشود! بله، بالا بردن بالن، البته، اما همین‌طور بالا بردن سطح فکر این مردمان جاهل، که می‌بینی با دهن‌های باز دوره‌مان کرده‌اند! آه! کار پیچیده‌ایست، فردینان!...»

محال بود که قبل از بلند شدن از زمین با یک سخنرانی خودمانی همه جزئیات و اصول مبحث تعلیق در هوا را برای جمعیت توضیح ندهد. برای این‌که بهتر به همه مسلط باشد می‌رفت روی لبه باریک محفظه بالن می‌ایستاد، با سینه پوشیده از مدال و نشان، کت و کلاه پاناما و سرآستین آهاری. یک بازویش لای طناب‌ها... نوبت به نوبت همه سرپاپ‌ها و پیتون‌ها، طناب فرمان و درجه‌ها را نشان می‌داد و قوانین ثقل و وزنه‌های تعادل را تشریح می‌کرد. بعد به اقتضای مضمون به زمینه‌های دیگر گریز می‌زد و درباره هواشناسی، سراب، باد و گردباد آسمان و ریسمان می‌باقت... به سیارات و آرایش ستاره‌ها در آسمان می‌پرداخت... همه چیز برایش جالب بود، «اکلیل»... جوزا، زحل، مشتری، «سماک رامح»... ماه... پستی بلندی‌هاش... اندازه همه را دقیق می‌گفت... درباره مریخ گفتنی‌ها داشت... خوب می‌شناختش... توی سیارات سوگلی‌ش بود! همه میرها، همه اشکال سیارات و حرکتشان را با جزئیات تعریف می‌کرد! از گیای سطحشان! طوری حرف می‌زد که انگار روشن آب تنی کرده بود! به خیلی از ستاره‌ها می‌گفت تو! برنامه‌ش خیلی گل می‌کرد!

در حالی که او آن‌طور معلق در هوا برای جمعیت مات و مبهوت سخنرانش را می‌کرد من یک کمی مشغول کاسبی می‌شدم... برای خودش اضافه درآمدی بود... از آن فرصت و شور و هیجان جمعیت استفاده می‌کردم... راه می‌افتادم وسط ردیف‌ها... دوازده شماره «ژنیترون» را ارائه می‌کردم به قیمت دو سو... مجله‌های برگشتی... جزوه‌های امضا شده... مدال‌های یادبود با نقش بالن... بعدش، برای آن‌هایی که به‌نظرم از بقیه هیزتر می‌آمدند، آن جایی که فشردگی جمعیت

از بمال بمال خبر می داد... مجموعه‌ای داشتم از تصویرهای جالب و بامزه... شکل‌های متحرک روی تلو... بندرت پیش می آمد که همه‌شان را آب نکنم... در مجموع، با یک کمی شانس، بیست و پنج فرانکی گیرم می آمد که آن زمان‌ها کم پولی نبود! همین‌که جنس‌ها می کشید و پول‌ها را جمع می کردم اشاره‌ای می کردم به استاد... آن وقت یکدفعه ترمز می کرد... دیگر چیزی نمی گفت... می رفت توی سبد... پاناماش را صاف و صوف می کرد... همه طناب‌ها و گیره‌ها را می بست... آخرین گره طناب فرمان را باز می کرد و بالن آهسته آهسته تکان می خورد... فقط بند نهایی دست من بود... من بودم که داد می زدم «ول کنید!»... کورسیال یک ضربه شیپور می زد و «دلاور» با دنباله آویزانش می رفت هوا!... هیچ وقت ندیدم راست برود بالا... از همان اولش لخت بود... به چندین دلیل در باد کردنش بینهایت احتیاط می کردیم... این بود که کج و کوله می رفت هوا... بالای بام‌ها تلو تلو می خورد... با تکان تکان‌هاش به یک دلک خیکی با لباس رنگارنگ شبیه بود. در انتظار یک ضربه باد آن بالا شل شلی پر سه می زد... فقط توی باد شق ورق می شد... قیافه نزار یک ژوپون کهنه را داشت روی بند رخت... گر و گورتربین دهاتی‌ها هم این را می فهمیدند... همه با دیدن کج و کولگی‌ش بالای بام‌ها خنده‌شان می گرفت... من خیلی کم‌تر!... من آخرین گیر و پارگی شومش را پیش‌بینی می کردم! سقوط مرگ‌آلود! نهایی... از پایین‌هی برای کورسیال سر و دست تکان می دادم... با اشاره می گفتم که کیسه‌های شن را زودتر ببندازد پایین!... هیچ وقت عجله نمی کرد... می ترسید زیادی برود بالا!... که ترس بیموردی بود!... با آن وضعی که بالن دچارش بود اصلاً امکان دور رفتنش وجود نداشت!... اما چیزی که من ازش می ترسیدم این بود که بیفتد وسط منطقه مسکونی... این خطر همیشه بغل گوشمان بود و کلک‌مان را می کند... کافی بود بخورد به مدرسه... یا خروس بالای برج کلیسا را بکند و ببرد... گیر کند به یک نارودان... بیفتد وسط شهرداری!... خراب بشود روی درخت‌های بیشه. همین‌که پنجاه شصت متری می رفت بالا

هنر کرده بود... حسابی بود که من همین طوری می‌کردم... این دیگر حداکثرش بود... آرزوی کورسیال، با آن وضعی که ماس ماسکش داشت، این بود که از طبقه دوم ساختمان‌ها بالاتر نرود... تا آنجا را می‌شد قبول کرد... از آن بیشترش دیوانگی بود... اول این که شکمبه بالش را خیلی نمی‌شد باد کرد... با یک یا دو سیلندر گاز بیشتر بدون شک از بالا تا پایین چاک برمی‌داشت... سویاپ و سیلندرش مثل نارنجک می‌ترکید!... بعد از این که بالن به آخرین کلبه و آخرین پرچین حاشیه روستا می‌رسید کورسیال کیسه‌های شن را می‌ریخت پایین، دیگر تصمیمش را می‌گرفت و آخری را هم می‌انداخت... وقتی که دیگر بالن وزنه‌ای نداشت یک جست کوچک می‌زد... یک تکان ده متری... موقع ول کردن کفترها بود... کورسیال سرعت در سیدشان را باز می‌کرد... مثل تیر می‌پریدند بیرون... موقع این هم بود که من هم دست به کار بشوم... علامت می‌داد که می‌خواهد بیاید پایین!... باید بگویم که واقعاً سریع عمل می‌کردم... لازم بود هیجان‌بازی دربیارم تا دهاتی‌ها جمع بشوند! خودشان را برسانند به بالن... کمکمان کنند که ابوطیاره شندره پندره را زود جمعش کنیم... بیریش ایستگاه... هلش بدهیم تا روی جرثقیل... کار هنوز تمام نشده بود! بهترین شگردی که پیدا کرده بودیم که همه‌شان یکدفعه نگذارند بروند... هنوز آن دور و ور باشند و دستجمعی بیایند کمک مان، این بود که فاجعه بازی دربیاریم... تقریباً هر بار عمل می‌کرد... وگرنه می‌ماندیم تنها و برای این هم که جمع بشوند و بیایند کمک مان باید سرکیسه را شل می‌کردیم... که در آن صورت چیزی برای خودمان نمی‌ماند!... چانه هم نداشت...

نمره‌های وحشتناک می‌کشیدم! خودم را جر می‌دادم! از روی چاله چوله‌های پر از گل و لای بسرعت برق می‌دویدم طرف نقطه فرود... صدای شیپور استاد را می‌شنیدم... داد می‌زدم: «آتش!... آتش!... نگاه کنید، دارد شعله می‌کشد!... الان همه جا را آتش می‌زند! از درخت هام می‌زند بالا!...» آن وقت گله راه می‌افتاد... بدو می‌آمدند و خودشان را

می‌رساندند به من! کورسیال همین‌که من و فوج رعیت را می‌دید همه سوپاپ‌ها را می‌کشید... کل دم و دستگاه از بالا تا پایین دهن باز می‌کرد و می‌ریخت پایین... رشته رشته چین برمی‌داشت و پهن می‌شد روی زمین وسط گل ولای! مثل تاپاله وا می‌رفت روی لجن‌ها!... کورسیال می‌پرید بیرون... جستی می‌زد و سرپا وا می‌ایستاد... یک شیپور دیگر می‌زد تا ملت جمع بشوند... آن وقت شروع می‌کرد سخنرانی... پشکلی‌ها هنوز وحشت داشتند از این‌که چیزیزه آتش بگیرد و پشته‌های کاه را به آتش بکشد... می‌ریختند سرش که خرابکاری نکند... مثل یک بغچه جمعش می‌کردند... اما ظاهر درب داغان بدی پیدا می‌کرد!... بس که شاخ و برگ و خس و خاشاک به‌اش چسبیده بود... خودش هم که پاره‌پوره و چاک چاک شده بود... لای بادکنک و شبکه‌ش بیشه بیشه بوته و علف‌گیر می‌کرد... گروه نجات خوشحال و راضی و گیج از هیجان کورسیال قهرمان را روی شانه‌های پت و پهنشان بلند می‌کردند... پیروزمندان می‌بردندش غرفه نوشیدنی‌ها که برایش جشن بگیرند... تا خرخره بخورند!... همه بیگاری، گندترین کارها می‌افتاد گردن من... بیرون کشیدن همه دم و دستگاه از وسط گل ولای و سنگ و کلوخ تا شب نشده... جمع کردن همه میخ و سیخ و پیچ و مهره و چرخ و زنجیر از این ور آن ور... طناب فرمان، دو کیلومتر... سرعت سنج، تخته‌های تراز، پخش و پلا روی علف‌ها و بوته‌ها، دماسنج، فشارسنج... یک جمبه کوچک چرمی... نیکل‌های خیلی گران‌قیمت... برای من یک پیک‌نیک حسابی بود!... راضی کردن چموش‌ترین دهاتی‌ها برای این‌که کمکی بکنند، با خواهش و تمنا، وعده و وعید، لودگی و شوخی‌های تند و تیز، حرف‌های مستهجن... برای هن کشیدن هفتصد کیلو خنزرپنزر! پوشش پاره‌پوره، ته‌مانده‌های تابوت محفظه! بردن و چپاندن همه این آت و آشغال توی آخرین واگن در لحظه‌ای که قطار راه می‌افتد! آگه‌هی! نمی‌شود که نگفت! کار ساده‌ای نبود! وقتی‌که بالاخره بعد از آن همه راهرو به کورسیال می‌رسیدم قطار دیگر راه افتاده بود و توی درجه سه

می دیدم که تمایشش را شروع کرده بود! کاملاً راحت، گرم صحبت و منم منم و توضیح و تشریح برای دور و وری‌ها... نتیجه‌گیری از برنامه یالن!... دلیری از خانم موسیاه روبه روش... ملاحظه این که بعضی چیزها به گوش بچه‌ها نرسد... حذف بعضی اشاره‌های دور از حیا... اما به هر حال با هزل و کنایه لازم... کمایش پاتیل بود و ضمن صحبت با مدال‌ها و نشان‌های روی سینه‌ش وز می‌رفت... ناکس هنوز هم داشت می‌خورد! شنگول! بقیه هم سرحال! قرمزی برای همه! همه لیوان به دست... نان و کره‌ای هم می‌زد... دیگر جای نگرانی نبود... کاری نداشت که من چه م بود!... در حالی که من خیلی عصبانی بودم... بی‌رودرواسی بگویم!... حالش را می‌گرفتم!

— آها! تویی، فردینان؟ آمدی؟...

— بله، ژول ورن عزیز!...

— بشین، پرم! زود تعریف کن بینم!... منشی م... منشی م!...

به بقیه معرفی م می‌کرد...

— خوب، بگو بینم، کار واگن درست شد... همه چیز را مرتب

کردی؟... راضی هستی؟...

شدید اخم می‌کردم، هیچ راضی نبودم... لب از لب هم باز

نمی‌کردم...

— پس راضی نیستی؟... مسأله‌ای پیش آمده؟...

با لحن خشک و قاطع، کاملاً مصمم، می‌گفتم: — این دیگر آخرین

بارست...

— چطور؟ چرا آخرین بار؟ داری شوخی می‌کنی؟ به خاطر...؟

— دیگر بالنه قابل تعمیر نیست... شوخی هم نمی‌کنم!...

سکوت سنگینی برپا می‌شد... دیگر از مزه نان و کالباس چیزی

نمی‌ماند... صدای چرخ‌های قطار خوب شنیده می‌شد... قیژووژ

واگن‌ها... تلق تولوق چراغ که بالای سرمان توی حباب شیشه‌ایش تکان

می‌خورد... تسوی نیمه روشنایی نگاهم می‌کرد که ببیند منظورم

چیست؟... که شاید داشتم شوخی می کردم. اما من جم نمی خوردم...  
کاملاً جدی بودم... دقیق می دانستم دارم چه می گویم...  
- واقعاً نظرت این است فردینان؟ اغراق نمی کنی؟...  
- وقتی دارم می گویم، یعنی این که مطمئنم!...  
دیگر در زمینه چاک و سوراخ خبره شده بودم... ضد و نقیض توی  
کارم نبود... اخم می کرد و وا می رفت... دیگر سخنرانش تمام شده  
بود!... دیگر چیزی به هم نمی گفتیم...  
مسافرهای نیمکت های دیگر می رفتند توی فکر که چه شده بود...  
قطار روی کج و کولگی های ریل تعلق توتولوق می کرد. یک قطره روغن از  
چراغ آن بالا می چکید پایین... سرها تکان تکان می خورد... خم می شد.

اگر توی دنیا یک چیز باشد که لازم باشد آدم با نهایت احتیاط باش  
ور برود مسأله «حرکت دائمی» ست!... محال است کار دست آدم  
ندهد...

مخترع ها را در مجموع، از نظر مثنگی می شود به چند دسته تقیم  
کرد... تیره های وسیعی از شان هستند که تقریباً بی خطرند... آنهایی که  
مثلاً همه عشق شان «جریان ها»، یا «پدیده های ارضی»، یا «گریز به مرکز»  
است... جوان های رام و ملایمی اند، می شود توی کف دست به اشان دان  
داد... مبتکرهای وسایل خانگی هم نژاد خیلی خشنی نیستند... انواع  
«پنیر رنده کن»... قابلمه های «چینی - فنلندی»، قاشق های «دودسته»...  
خلاصه همه تجهیزات که توی آشپزخانه اشان استفاده می شود...  
آدم هایی اند که از خورد و خوراک خوششان می آید... اهل خور و نوش و  
خوشگذرانی اند... مدعی های تکمیل «مترو» چه؟ نه، دیگر باید یواش  
یواش مواظب بود! اما مثنگ های واقعی، دیوانه های زنجیر پاره کرده،  
تیزاب کارها تقریباً همه شان اهل «حرکت دائمی» اند... آدم هایی اند که  
برای اثبات کشف شان حاضرند به هر کاری دست بزنند!... اگر

کوچک‌ترین شکی به زبان بیاری پوست شکمت را غلفتی می‌کنند... شوخی سرشان نمی‌شود...

این طوری بود که توی دم و دستگاه کورسیال با یک جوانی آشنا شدم که توی حمام عمومی کار می‌کرد، عجیب متعصب بود... تنها چیزی که درباره‌ش حرف می‌زد «آونگ»ش بود... آن هم همیشه یواشکی و زیرلب... با نگاه قاتل‌ها... گاهی هم یک یارویی می‌آمد دیدنمان که توی شهرستان بازپرس بود... این همه راه را از جنوب غرب فقط برای این می‌آمد که سیلندرش را نشانمان بدهد... یک استوانهٔ عظیم از جنس کائوچوی سخت، با یک سوپاپ گریز از مرکز و یک استارت الکتریکی... توی خیابان خیلی راحت می‌شناختی‌ش، حتی از خیلی دور، چون همیشه کجکی راه می‌رفت، درست عین خرچنگ... موازی دکان‌ها... این طوری جاذبهٔ عطارد و همین‌طور جریان‌های «یونی» خورشید را که از ابرها هم می‌گذرند خنثی می‌کرد... یک شال خیلی بزرگ شبیه چارقد هم روی شانسه‌ش بود که هیچ‌وقت کنارش نمی‌گذاشت، چه روز چه شب... از جنس پنبهٔ نوز بود، به صورت بافته... برایش کار موج‌یاب را می‌کرد... اگر در محل «تلاقی» امواج قرار می‌گرفت فوراً بدنش به لرزه می‌افتاد... از دماغش حباب می‌زد بیرون...

کورسیال همه‌شان را از خیلی قدیم می‌شناخت!... می‌دانست با ایشان چطور رفتار کند... به خیلی‌شان می‌گفت تو... خلاص شدن از دستشان کار خیلی سختی نبود... اما روزی از روزها کورسیال به سرش زد که با ایشان یک «مابقه» راه بیندازد! این دیگر واقعاً دیوانگی بود! من خطر را درجا احساس کردم و دادم درآمد!... فوراً فریاد کشیدم که هر کاری می‌خواهید بکنید، اما این نه!... مگر می‌شد جلوش را گرفت!... خیلی به پول احتیاج داشت، آن هم نقد و فوری... کاملاً حقیقت داشت که برای جمع و جور کردن دخل و خرج ماه بدبختی می‌کشیدیم... دستکم پول شش شمارهٔ «ژنیترون» را به تاپونیهٔ چاپچی بدهکار بودیم... یعنی که بهانه کم نداشتیم... وانگهی، بالن دیگر مثل گذشته درآمد نداشت...



طیاره بدجوری بازارمان را کساد می‌کرد... از همان سال ۱۹۱۰ دهاتی‌ها به تک و پو افتاده بودند و طیاره می‌خواستند... با این همه ما با هر جان‌کدنی بود تبلیغمان را می‌کردیم... به قول معروف دست‌بردار نبودیم... کوتاه نمی‌آمدیم... می‌رفتیم سراغ تاپاله جمع‌کن‌ها... اسقف‌ها... استان‌داری‌ها... خانم‌های پستخانه... داروخانه‌دارها... نمایشگاه‌های فراورده‌های کشاورزی... فقط در فصل بهار ۱۹۰۹ بیشتر از ده هزار اعلامیه چاپ کردیم... یعنی که سنگ تمام می‌گذاشتیم... اما این را هم باید گفت که کورسیال دوباره افتاده بود به شرط‌بندی... دوباره می‌رفت «شورش»... احتمالاً با ناگر تصفیه حساب کرده بود... هرچه بود، دوباره باهم حرف می‌زدند... دیده بودمشان... این طوری بود که اوستام در یک جلسه در «آنگین» در یک شرط‌بندی روی «کاروت» ششصد فرانک و در شاتیبی روی «سلیمان» دوست و پنجاه فرانک برنده شد... این مستش کرد... در نتیجه می‌رفت و باز هم پولش را به خطر می‌انداخت...

فردا صبحش گرم و خوشحال آمد مغازه... فوراً یخه‌م را گرفت...  
 - اگر بدانی، فردینان! چه شانسی، واقعاً!... چه شانسی!... ده سال است، می‌شنوی، ده سال است که من دارم تقریباً بی‌وقفه جان می‌کنم!... دیگر بس است!... دیگر دستم آمده!... ول هم نمی‌کنم!... نگاه کن!...  
 یک مجله تازه شرط‌بندی را نشانم داد. به اسم «کروکینیول»... همه جدول‌هاش را علامت زده بود... آبی، قرمز، سبز، زرد!  
 درجا در جوابش گفتم:

- توجه داشته باشید آقای دپرر! رسیده‌یم به بیست و چهارم برج و توی صندوق فقط چهارده فرانک پول داریم!... تاپونیه آدم خوبی ست... آدم صبوری هم هست انصافاً... اما دیگر نمی‌خواهد مجله‌مان را تحویل بدهد!... ترجیح می‌دهم فوراً به شما گفته باشم! سه ماه است که هر وقت می‌روم سراغش باام دعوا می‌کند... من که دیگر نمی‌روم پیشش! حتی با چرخ دستی!

– راحت بگذار، فردینان! راحت بگذار! دیوانه می‌کنی... با این چرت و پرت‌ها... با این مزخرفات شور و شوقم را می‌کشی... من حس می‌کنم! حس می‌کنم که فردا از این وضع خلاص می‌شویم!... دیگر نمی‌خواهم حتی یک دقیقه را هم با شروور هدر بدهم! برو سراغ تاپونیه... از قول من، می‌فهمی، از قول من این را به‌اش بگو... فکرش را که می‌کنم، از دولت سر من به اینجا رسیده!... بیست سال است که نان و آبش را من دارم می‌دهم! برای خودش ثروتی به هم زده! کلان! چندین میلیون! غول‌آسا! با همین نشریه من!... می‌خواهم یک خدمت دیگر هم به‌اش بکنم، به این لات بی‌سروپا! به‌اش بگو، می‌فهمی، به‌اش بگو! بگو که می‌تواند همه کارخانه، چاپخانه، همه تجهیزات! همه خانه زندگی! هزینه دخترش! اتومبیل تازه‌ش! همه و همه! پول بیمه‌ش، بیمه عمرش! همه چیز بدون استثناء! حتی دوچرخه پسرش! همه، خوب گوش می‌دهی، همه چیزش را روی 'برآگامانس' شرط ببند که برنده‌ست... دارم می‌گویم 'برنده‌ها، حتمی، نه این‌که فقط امکان‌ش باشد. نه، حتمی! بگذارد روی 'سوم'! پنجشنبه 'مزون آلفور'... بله، پسر! من این طوری‌ام! تیرک خط پایان مسابقه را از الان دارم می‌بینم! جایزه ۱۸۰۰ فرانک در قبال ۱۰۰ سو!... اگر دقیقش را بخواهی ۱۸۸۷ فرانک... نقد!... گوش می‌دهی؟... با پولی که از 'انتقالی' برام می‌ماند... برای هر دومان می‌شود ۵۳۴۹۸ فرانک! نقد!... 'برآگامانس'!... 'مزون'!... 'برآگامانس'!... 'مزون'!

همین‌طور گفت و گفت... به جواب‌های من گوش نداد. راه افتاد توی راهروها... مثل خوابگردها شده بود...

فرداش همه بعد از ظهر را منتظرش بودم که بیاید... با پنجاه و سه هزار فرانکش... ساعت از پنج هم گذشته بود که بالاخره پیداش شد... دیدم که از باغ گذشت... نگاهی هم به آدم‌های توی مغازه نینداخت... یکراست آمد طرفم... شانه‌ها را گرفت... بغلم کرد... بی‌شوخی... زد زیر گریه... «فردینان! فردینان! آدم کثیفی‌ام من! پست و رذلم... از هرچه

بگویی بدترم!... دار و ندارمان را باختیم! همه خرج ماه! مال خودم! مال تو! همه بدهی هام! بدهی های تو! پول گاز! همه و همه...! پول شرط بندی را هم به ناگر بدهکارم!... هزار و هشتصد فرانک هم صحاف ازم می خواهد... سی فرانک هم از زنک دربان تئاتر قرض گرفتم... راهبان 'موترتو' هم صد فرانک ازم طلب دارد!... امشب می بینم!... می بینی توی چه هچلی افتاده ام!... آه، فردینان! حق با توست! دارم توی لجن خودم غرق می شوم!...»

دیگو داشت از دست می رفت... داشت خودش را می کشت... هی پشت سرهم حساب می کرد که بیند جمع بدهی هاش چقدرست... هی می دید که بیشتر می شود... آن قدر قرض های تازه پیدا می کرد و یادش می آمد که به گمانم از خودش هم درمی آورد... گشت دنبال یک مداد... می خواست از اول شروع کند... سفت و سخت جلوش را گرفت... به اش گفتم:

- ای بابا، ول کنید آقا کورسیال! نمی توانید راحت بنشینید؟ اگر مشتری بیاید صورت خوشی ندارد! دربارہ مان چه فکر می کنند؟ بهترست استراحتی بکنید...!

- راست می گویی، فردینان! حرفهات از حرف های استادت، این پیرمرد نکبتی، خیلی عاقلانه ترست! دیوانگی ست این، فردینان، اوج دیوانگی ست!...

با هر دو دستش کله ش را می گرفت...

«باورنکردنی ست! باورنکردنی ست!»... بعد از چند لحظه درماندگی رفت و در بچه زیر زمین را باز کرد... تنهایی رفت پایین و غیث زد... ادا اصولش را می شناختم... همان جنغولک بازی همیشگی بود... وقتی که کار احمقانه ای ازش سر می زد، بعد از آخ و اوخ نوبت تأمل و فکر کردنش می شد... اما برای سیر کردن شکمان باید پولی گیر می آوردم، رفیق!... دیگر هیچ کس به ام نسیه نمی داد!... نه نانوا... نه میوه فروش... ناکس امیدش به این بود که من به هر حال چیزی کی جایی قایم کرده باشم...

حدس می زد که فکر روز مبادا را کرده باشم... که من مثل خودش بی خیال نباشم!... کسی که کارش حسابگری شده بود من بودم... من بودم که دقیق به حسابها می رسیدم!... با روی هم گذاشتن خرده پولهای ته کشوها یک ماه دیگر دوام آوردم، باعث شدم که خورد و خوراکمان خیلی هم اقتضاح نباشد... نه هر شعله پعله ای، نه، گوشت درجه یک!... سیب زمینی سرخ کرده به حد وفور!... مر با با «شکر سفید»... این طوری بودم من.

نمی خواست از زنش پول قرض بگیرد... زنه توی خانه هیچ از ماجرا خبر نداشت.

دایی ادوار که خیلی وقت بود ندیده بودمش، در برگشت از شهرستان یک غروب شنبه آمد دیدنم... آمد که از پدر مادر و از خانه برام خبر بیارد... بدیاری هاشان ادامه داشت!... پدرم با همه سعی که کرده بود نتوانسته بود از «کوکسینل» بیاید بیرون... در حالی که این تنها اسیدش بود... در بیمه آتش سوزی «کونیوانس»، حتی اگر ماشین نویسی را هم خوب بلد بود، قبولش نمی کردند... به نظرشان سنش برای یک سمت جزئی زیادی بالا بود... بعد هم، برای کاری که باید با ارباب رجوع طرف می شد، زیادی خجالتی بود... خلاصه مجبور شده بود از خیرش بگذرد و همان کاری را که داشت بچسبد... دل یارو لامپرت را به دست بیارد... چنان وضع اقتضاحی بود که دیگر شبها خوابش نمی برد.

بارون مقز، رئیس دایره «اختلاف - عمر» از اقداماتش باخبر شده بود... از قدیم و ندیم از پدرم نفرت داشت، مدام اذیتش می کرد... مخصوصاً وادارش می کرد که از پنج طبقه ساختمان برود بالا و سرکوفتش را گوش کند... به بابام می گفت که آدم احمقی ست و همه نشانیها را اشتباهی می نویسد... که اصلاً هم حقیقت نداشت.

دایی ادوار همین طور که با من حرف می زد... پیش خودش می گفت...

یا شاید فکر می‌کرد که... شاید پدر مادرم خوشحال می‌شدند از این‌که یک نگاه بینندم... که شاید بهتر بود با بابام آشتی می‌کردم... بدبختی زیاد داشت... خیلی ناراحتی کشیده بود... حرف دایی از روی خیرخواهی بود... اما حتی همان فکرش ذهنم را زهرآگین می‌کرد... دلم را به هم می‌زد... حاضر نبودم حتی امتحانی بکنم!...

— درست است! درست است، دایی!... دلم می‌سوزد! واقعاً هم می‌سوزد... اما اگر بروم پاساژ، بگذار بی‌رودرواسی به‌ات بگویم... ده دقیقه هم تاب نمی‌آرم!... درجا همه‌خانه زندگی را به آتش می‌کشم!... واقعاً جای امتحان و این حرف‌ها نبود!...

گفت: — خُب! خُب! می‌فهمم منظورت چیست!...

دیگر در این مورد اشاره‌ای نکرد... بدون شک قضیه را بعداً به‌اشان گفت... دیگر حرف برگشتن به‌خانه را نزدیم...

کورسیال، واقعاً... چیزی که انکارش نمی‌شد کرد... این بود که صبح تا شب مایه‌گرفتاری و دردسر بود... دائماً هم در حال کلک... بازی‌های وحشتناکی برام درمی‌آورد و مثل سگ هم دروغگو بود. فقط شب‌ها راحت بودم... وقتی می‌گذاشت و می‌رفت دیگر هر کاری دلم می‌خواست می‌کردم... خر خودم را می‌راندم!... تا ساعت ده صبح که از «موترتو» برنگشته بود ارباب من بودم... چیزی بود که واقعاً برای خودش ارزش داشت! بعد این‌که کفترهام را آب و دان می‌دادم دیگر آزاد آزاد بودم... ناخنکی می‌زدم به‌ وجوه تکفروشی‌ها... فروش برگشتی‌های «ژنیترون» حساب خیلی مشخصی نداشت... یک قسمتش نصیب اینجانب می‌شد که همیشه یک خرده‌ش را نگه می‌داشتم... همین‌طور از درآمد بالن... البته هیچ‌وقت بیشتر از بیست بیست و پنج فرانک نمی‌شد... اما برای من، به‌عنوان پول توجیبی، ثروتی بود!...

تمساح پیر خیلی دلش می‌خواست بداند من پول‌هام را، پول خرد مامانی‌م را، کجا قایم می‌کنم!... اما هیهات!... احتیاطی به‌خرج می‌دادم مطلق!... به‌سرم آمده بود و می‌دانستم چه به‌چیست... مخفیگاهش ته

جیبم بود، بعد هم یک جایی توی آستر پیش سینه‌م که با سنجاق قفلی می‌بستمش... اعتمادی توی کار نبود... من، مخفیگاه‌های او را بلد بودم... سه تا داشت... یکی‌ش زیر پارکت بود... یکی دیگرش پشت کتتور (پشت یک آجر لُق)... سومی‌ش توی کله بقراط! از همه‌شان کش می‌رفتم... هیچ وقت حساب نمی‌کرد... آخرهاش به شک می‌افتاد... اما جای گله نداشت... چون یک پول سیاه هم به‌ام مزد و حقوق نمی‌داد!... تازه، شکم هر دو مان را هم من سیر می‌کردم!... به قول خود از صندوق، آن هم نه خیلی بد... پرویمان... حس می‌کرد که چیزی نمی‌گفت بهتر بود...

شب‌ها برای خودم غذا نمی‌پختم، تنهایی می‌رفتم رستوران «اتوماتیک» سر نش خیابان «ریوولی»... سرپایی چیزکی می‌خوردم... همیشه این جوری را ترجیح داده‌م... زود کلکش را می‌کنم... بعد می‌رفتم گردش... پرسه زدن‌هام را از خیابان «مونمارتر» شروع می‌کردم... بعد «پُست»... خیابان «اتین مارسل»... پای مجسمه میدان «ویکتوار» می‌ایستادم و سیگاری می‌کشیدم... میدان محشری بود... ازش خیلی خوشم می‌آمد... جای راحتی بود برای فکر کردن... به عمرم هیچ وقت به اندازه این دوره «ژنیرون» از زندگی راضی نبوده‌م... نقشه‌ای برای آینده نداشتم... اما حال هم به‌نظرم خیلی افتضاح نمی‌آمد... ساعت نه برمی‌گشتم...

هنوز خیلی کار داشتم... طبق معمول رفوکاری «دلاور»... بسته‌بندی‌هایی که عقب افتاده بود... نامه‌های شهرستان... بعدش، طرف‌های ساعت یازده، دوباره می‌رفتم بیرون زیر طاقی‌ها... وقت عجیبی بود... دور و ورمان پر بود زن‌های ولگرد... معطل بیست سو... حتی کم‌ترش... پای هر سه یا چهار ستونی با یک یا دو مشتری می‌دیدش... دیگر مرا خوب می‌شناختند... اغلب خیلی بگوبخند بودند... موقع حمله مأمورها می‌گذاشتم بیایند توی دفتر... لای تل‌های پوشه و کاغذ ماغذ قایم می‌شدند و گردخاک می‌خوردند... تا این‌که

مأمورها دور بشوند... توی گوشهٔ دنج «دفتر سفارش دهندگان» چه کارها که نکردیم... حق استفاده از همه برام محفوظ بود... کاملاً هم مجانی، چون از بالای مغازه خیلی خوب می توانستم نگاهی بدهم و موقعی که وضع خراب می شد خبرشان کنم... تا سر و کلهٔ آجانها پیدا می شد همه شان از در کوچک می آمدند تو... گله را من پناه می دادم، راحت و بی دردسر!... وقت سر رسیدن یاروها یک کمی قبل از نصف شب بود... اغلب یک دوجین بانو توی آشغالدانی طبقهٔ اول جمع می شد... چراغ را خاموش می کردیم... جیک نباید می زدیم... صدای وسیله شان را می شنیدیم که روی سنگفرش ها می آمد و می رفت... ترس داشت... دخترها می شدند مثل موشی که خنزیده باشد توی سوراخش... بعد خیالها راحت می شد... از همه جالب تر قصه هایی بود که تعریف می کردند... از همه چیز «گالری» خبر داشتند... همهٔ ماجراها و اتفاق های پشت پرده... زیر طاقی ها... توی بالاخانه ها... پستوهای مغازه ها... از همه چیز همه باخبر شدم.. همهٔ آنهایی که وضعشان خراب بود... سقط جنین ها... شوهرهایی که زن هاشان بله... خلاصه این طوری، بین ساعت یازده و نصف شب... دربارهٔ دپور هم چیزها شنیدم... شنیدم که کثافت می رفت عشرتکدهٔ «وازا ایتروسک»، شمارهٔ ۲۱۶ کوچهٔ روبرو، می داد شلاقش می زدند... درست بعد از «کمدی فرانز»... خیلی هم این کار را دوست داشت... صدای نعره ش از پشت پردهٔ محملی شنیده می شد... هر جلسهٔ شلاق خوری ش هم بیست و پنج فرانک برایش خرج داشت... نقد!... البته!... که بعضی هفته ها کم پیش نمی آمد که سه بار پشت سر هم برود شلاق خوری!...

با شنیدن این چرت و پرت ها دادم در می آمد!... دیگر تعجب نمی کردم از این که کیسه مان همیشه خالی بود... تعجبی نداشت که با خرج «شلاق» و شرط بندی دیگر یک پول سیاه هم برامان نماند!... معجزه که نمی کردیم!...

آنی که از همه بهتر تعریف می کرد و بولت بود که دیگر پیر بود، اهل

«شمال»، همیشه سربرهنه، با گلی گیس سه طبقه و سنجاق‌های بزرگ «پروانه‌ای»، موسرخ بود و چهل سال را شیرین داشت... همیشه یک دامن سیاه کوتاه و چسبان تنش می‌کرد، با یک پیش‌بند کوچک صورتی، با پوتین‌های بلند سفید پاشنه «قرقره‌ای»... با من خیلی خوب بود... آن قدر می‌خنداندمان که سکسکه‌مان می‌گرفت... بس که ادا در آوردنش عالی بود... مدام چیزهای تازه برامان تعریف می‌کرد... در ضمن، ازم می‌خواست که با اش پشتکار داشته باشم... به همین خاطر هم من را «لاک‌پشت» خودش صدا می‌زد... مدام از شهرش «روآن» حرف می‌زد! دوازده سال را آنجا توی یک خانه گذرانده بود، تقریباً بدون این‌که پا بیرون بگذارد. وقتی می‌رفتیم زیرزمین برایش شمع روشن می‌کردم... دگمه‌هام را می‌دوخت... کاری بود که خردم ازش نفرت داشتم!... دگمه‌هام خیلی کنده می‌شد... به خاطر زحمتی که در بار بردن با چرخ دستی می‌کشیدم... هر چیزی را حاضر بودم بدوزم... اما دگمه را نه... هرگز!... تحمل این یک کار را نداشتم... می‌خواست برام جوراب بخرد... خوش داشت که من به سرووضعم برسیم... خیلی وقت بود که دیگر جوراب پام نمی‌کردم... دپرر هم همین‌طور، خداییش... ویولت از «پاله روایال» که می‌رفت، راه می‌افتاد طرف «ویلت»... راه به آن درازی را پیاده... برمی‌خورد به مشتری‌های ساعت پنجش و باز پول خوبی درمی‌آورد... نمی‌خواست توی یک جای درسته باشد... با این همه، گاه به گاهی یک ماهی را توی نوانخانه می‌گذرانند... برام یک کارت‌پستال می‌فرستاد... بعد زود برمی‌گشت! صدای ضربه‌هاش را روی شیشه می‌شناختم... نزدیک دو سال دوست‌های خیلی خوبی بودیم... تا این‌که از «گالری» رفتیم... آخرها حسود شده بود، از کوره درمی‌رفت... بد اخلاق می‌شد.

در فصل سبزی و میوه دلی از عزا درمی‌آوردیم... سبزی‌ها را به صورت مخلوط آب‌پز (ژاردینیر)، با انواع بیکن درست می‌کردم...



کورسیال از «مونترتو» سبد سبد کاهو و لوبیاسبز می آورد!... دسته دسته هویج، شلغم و حتی نخودسبز...

کورسیال بیشتر غذاهای شس دار را می پسندید... اینها را از یک کتاب آشپزی یاد گرفته بودم... همه خورش های چرب و چیل و غذاهای سرخ کردنی را بلد بودم. کار فوق العاده راحتی بود. بعد هم می شد بارها و بارها دوباره گرمشان کرد و خورد. یک اجاق گاز خیلی خوب مارک «سولفریدور» داشتیم. برای فضای تنگ پستر-ورزشگاه یک خرده خطرناک بود، انفجاری بود... زمستان آبگوشت می گذاشتم... گوشت و مارگارین و پنیر را من می خریدم... نوشیدنی را نوبتی می گرفتیم.

وبولت نصف شب دلش می خواست یک چیزی بخورد... گوساله سرد با نان را خیلی دوست داشت... منتهی چیزی بود که گران در می آمد... آن هم با بقیه خرج های دیوانه وار ما!

هر چقدر هم که ژاندارم بازی در آوردم و هزار جور بلا و فاجعه را پیش بینی کردم بالاخره مجبور شدیم «مابقه حرکت دائمی» را برگزار کنیم. کلک سریعی بود که باید پول حسابی نصیبمان می کرد... در دسری هم نداشت!... هر کسی برای شرکت در مابقه باید بیست و پنج فرانک می سلفید... جایزه اول مسابقه هم دوازده هزار فرانک بود که «هیأت داوران متشکل از برجسته ترین شخصیت های جهانی» به برنده اهدا می کرد... یک جایزه دوم هم بود، چهار هزار و سیصد و پنجاه فرانک، بله، مابقه ای نبود که توش خنس بازی باشد!...

مابقه فوراً طرفدار پیدا کرد!... یک گله!... سیلاب!... هجوم!... طرح!... مقاله!... جزوه های پروپیمان!... رساله های مصور... وضع خوراکمان بهتر و بهتر شد!... اما نه با بی خیالی! نه، اصلاً! من که کاملاً مطمئن بودم که گند کار در می آید...! شک نداشتیم که از هر جهت تا خرخره می اقیم توی هچل... شوخی هم نداشت!... می دانستم که بالاخره پول هایی را که جمع می کردیم از حلقوممان بیرون می کشیدند!... همه دو... سه... شاید پنج هزار فرانک را... با همه خواب هایی که

براشان دیده بودیم!... می دانستم که بدجوری از زمان انتقام می گیرند و فوری هم... بزودی.

از هر نوع سلیقه و گرایش و دیوانه بازی ای برای مسابقه «حرکت دائمی» ماکت رسید!... به صورت تلمبه، چرخ دورانی، استوانه کهنکشان-زمینی، لنگر تناوبی... به صورت آونگ حرارتی، کشوی برودتی، صفحات بازتاباننده امواج هرترزی!... توی همچو انبوهی هرچه دلت می خواست پیدا می شد... دو هفته نگذشته، سروکله شرکت کنندگان پرمدعای مسابقه پیدا شد! خودشان! شخصاً!... می خواستند خبر بگیرند... از موقع اعلام مسابقه دیگر آرام و قرار نداشتند... هجوم می آوردند دفتر... جلوی در مغازه باهم گلاویز می شدند... کورسیال رفت پای در و برایشان یک نطق طولانی کرد... گفت که بروند و یک ماه دیگر بیایند... توضیح داد که یکی از برگزارکنندگان مسابقه در حال گردش در «گت دازور» خورده زمین و بازوش شکسته... اما بزودی حالش خوب می شود و خودش می آید و پولش را می آرد... جای نگرانی نبود... اتفاق کوچکی بود که افتاده بود و مسأله به خوبی و خوشی حل می شد... همه گذاشتند و رفتند... اما ناراضی... جلوی ویرین را خالی کردند... از غیظ تف می انداختند این ور آن ور... از تف هم بدتر... خلط... واقعاً یک مشت دیوانه سگ اخلاقی خطرناک بودند که کورسیال انداخته بود به جان خودش... داشت یک کمی متوجه می شد... اما نمی خواست به روی خودش بیارد... به جای این که به اشتباه خودش اعتراف کند با من درمی افتاد.

بعد ناهار، همین طور که منتظر بود که من قهوه را آماده کنم، نوک دماغش را فشار می داد، ازش فتیله های نازک چربی می زد بیرون، مثل کرم، بعد بین دو تا ناخن لهشان می کرد... ناخن های نوک تیز بینهایت کثیف... دماغش دیدن داشت... گنده مثل یک گل کلم... پر از چین و شبکه و مویرگ مثل کرم... بعد هم، هی گنده تر می شد... این را به اش می گفتم.

همین طور که قهوه‌مان را می‌خوردیم منتظر بودیم که مشنگ‌ها، هذیانی‌ها هجوم بیارند... دوباره بیفتند به جانمان... تهدیدمان کنند... غش کنند... در را از پاشنه در بیارند... بیفتند وسط و ترین... آن وقت بود که کورسیال به من گیر می‌داد... سعی می‌کرد سرکوفتم بزند... انگاری دلش خنک می‌شد... ناغافل شروع می‌کرد... «یک روزی فردینان لازم می‌شود که من بعضی حرکات اساسی، بعضی مسیرهای اصلی کهکشان را برات توضیح بدهم... تو از جوزا هیچ چیز نمی‌دانی!... همین طور از دب اکبر! که از همه هم ساده‌تر است!... امروز صبح متوجه شدم، موقعی که داشتی با آن یارو شپشو حرف می‌زدی... واقعاً خجالت آورست! مایه آبروریزی ست!... مجسم کن که یک روزی یکی از همکارانمان، در جریان بحث همین طوری بیاید سراغ تو و ازت سؤال بکند، مثلاً درباره منطقه البروج؟... ویژگی‌هاش؟ قوس... چه جوابی داری به‌اش بدهی، هان؟ هیچ! یا تقریباً، اما درستش همین است که بگویم مطلقاً هیچ... آبرومان می‌رود فردینان! آن هم این‌جا در حضور فلاماریون!... بله! خیلی ست! اوج مسخرگی ست، جهل و بیسوادی تو!... آسمان برای تو چیست، فردینان؟ هیچ، یک سوراخ خالی! یکی مثل خیلی‌های دیگر! بعله! بعله! برای فردینان ما آسمان این است!» آن وقت کله‌ش را می‌گرفت وسط هر دو دستش... به چپ و راست تکانش می‌داد... حالا همین طور هم با هر دو دست گرفته استش... انگار که در همان لحظه، کشف همچو عیبی در من، همان‌جا جلوی چشمم، برایش بینهایت دردناک می‌شد... دردی که تحملش را نداشت... چنان ناله‌هایی می‌کرد که دلم می‌خواست بزنم کله‌ش را داغان کنم.

بعد تندی می‌گفت: «اما اول برویم سراغ چیزهای فوری!... بده بینم، بیست‌تایی از این پوشه‌ها را بده بینم! همین طور اتفاقی... درهم... بگذار فوراً یک نگاهی به‌اشان بیندازم... فردا صبح به‌اشان نمره می‌دهم! خوب بعله! باید شروع کرد! بخصوص هیچ‌کس نباید مزاحم بشود! یک نوشته بزن روی در!» نشست مقدماتی کمیته ارزیابی... می‌روم طبقه بالا،

متوجهی؟... خودت، هوا خوب است... برو یک سری به 'تاپونه' بزن!... پیرس کار چاپ ضمیمه مان به کجا رسیده؟... قبلش یک نگاهی به «شورش» بپرداز. اما نرو تو! دم به تله نده! فقط نگاهی بپرداز که بینی ناگر هست یا نه؟ اگر نبود از گارسن... برای خودت‌ها، می فهمی؟ مطلقاً برای خودت نه من!... از گارسن پیرس که 'سیری' یکشنبه در دور چهارم گردونه 'چقدر بُرد؟ از در جلو برو! یواشکی، از خیابان 'دالراک'!... گفتم که به هیچ وجه نباید مزاحم شد! اگر یک میلیون هم دادند بگو نیست! می خواهم در سکوت کار کنم! آرامش مطلق!...» می رفت توی دفتر تونسی و در را روی خودش می بست. چون زیادی غذا خورده بود مطمئن بودم که می خوابید و راحت بودم... من هنوز باید نشانی های کمیته ها را می نوشتم... کاغذهایی بود که باید پر می کردم... از مغازه می رفتم بیرون... می رفتم روبه رو زیر درخت ها می نشستم. پشت کیوسک قایم می شدم... حال رفتن پیش چاپچی را نداشتم... پیشاپیش می دانستم چه جوابی به ام می دهد... کارهای فوتی تری داشتم. باید دو هزار برچسب و باریکه مجله شماره آینده را می چسباندم... اگر چاپچی ضبطش نمی کرد و تحویلش می داد!... همچو تضمین شده هم نبود!... از دو هفته پیش با فرم های شرکت در «مسابقه» پول وارد صندوق شده بود... اما خیلی بیشتر از این را بدهکار بودیم! سه ماه اجاره! بعد، قبض دو ماه گاز... بعدش، از همه بیشتر، به مؤسسه حمل و نقل...

همان طور که آن گوشه قایم شده بودم از خیلی دور دسته مسابقه چی ها را می دیدم که می آمدند... بدو خودشان را می رساندند به مغازه... جلوی ویرین جمع می شدند... در را با عصانیت تکان تکان می دادند!... دستگیره قفل را با خودم آورده بودم... وگرنه همه چیز را داغان می کردند... باهم حرف می زدند!... صدای خشم و اعتراض شان باهم بلند می شد... حالا حالاها آنجا می ماندند... پای در غر می زدند... از چارصد پانصد متری غرولندشان را می شنیدم... جیک نمی زدم!... خودم را نشان نمی دادم! وگرنه می ریختند سرم!... تکه تکه می کردند!...

تا ساعت هفت غروب همین‌طور گروه‌های تازه می‌آمدند... یارو نکبتی حتماً هنوز توی بازارچه‌ش خواب بود... مگر این‌که... با شنیدن سروصدای جماعت... از در کوچک طرف خیابان فلنگ را بسته بود... آخیش! بالاخره وضعیت اضطراری تمام می‌شد... دیگر می‌توانستم یک خرده به حال خودم فکر کنم... سالها می‌شد که از پیش برلوپ آمده بودم بیرون... آندره کوچک که دیگر حتماً بزرگ شده بود... عجب لات بی‌سروپایی بود!... حتماً الآن دارد جای دیگری کار می‌کند... برای استادهای دیگر... شاید هم دیگر توی کار روبان نیست... اغلب باهم آمده بودیم این طرف‌ها... درست همین‌جا بغل آب‌نما... روی نیمکت طرف چپ... می‌آمدیم منتظر توپ ساعت دوازده... خیلی پیش بود که هر دو مان مبتدی بودیم... ای! چقدر جوان زود پیر می‌شود! این ور آن ور نگاهی انداختم که شاید آندره کوچو را دوباره بینم... یکی دلال را دیدم که می‌گفت دیگر پیش برلوپ کار نمی‌کند... گفت کارش توی «سانتیه» ست... «شاگردی» می‌کند... گاهی به‌نظرم آمد که زیر طاقی‌ها دیدمش... اما نه!... او نبود!... شاید دیگر کله‌ش را از ته نمی‌تراشید؟... منظورم مثل آن وقتهاست، از ته‌ته... شاید دیگر خاله‌ش مرده بود!... حتماً یکی خراب شده‌ای داشت دنبال یک لقمه نان می‌دوید!... یا دنبال عشق و حال... شاید دیگر هیچ‌وقت نمی‌دیدمش... دیگر بکلی غیث زده بود... همه جسم و جانش توی چیزهایی که آدم‌ها تعریف می‌کنند حل شده بود... آه! وحشتناک ست جداً... هر چقدر هم که آدم جوان باشد... وقتی اول بار متوجه می‌شود که توی راه خیلی‌ها را از دست می‌دهد... رفقای که آدم دیگر نمی‌بیند... هیچ‌وقت هیچ‌وقت... مثل خواب تمام شده‌ند و رفته‌ند... تمام... غیب... که خود آدم هم یک روز غیث می‌زند... شاید خیلی بعد... اما به هر حال، ناچار... با همه سیلاب هولناک چیزها و آدم‌ها... روزها... شکل‌هایی که می‌گذرند... هیچ‌وقت وا نمی‌ایستند... همه عوضی‌ها، آس و پاس‌ها، فضول‌ها، همه بنده خداهایی که زیر طاقی‌ها ول می‌گردند، با عینک، با چتر، با

سگ توله‌های قلاده به گردن... همه‌شان، دیگر نمی‌بینی‌شان... دارند رد می‌شوند و می‌روند... توی خواب و رؤیاند یا بقیه... باهم‌اند... بزودی تمام می‌شوند... غم‌انگیزست واقعاً... نفرت‌انگیز!... آدم‌های بیگناهی که از جلوی و تیرین‌ها رد می‌شدند... یکدفعه بی‌اختیار دلم می‌خواست کار عجیبی بکنم... تن خودم از وحشت به لرزه می‌افتاد از این‌که بالاخره بدوم و بپریم سرشان... جلوشان و ایستم... که حرکت نکنند... یخه کتشان را بگیرم... فکر احمقانه‌ای بود البته... اما... نگهشان دارم... که دیگر از جا جُم نخورند!... همان‌جا، دیگر ثابت بمانند... بی‌حرکت، همیشه!... دیگر نبینی که می‌روند و پیدایشان نمی‌شود.

شاید دو یا سه روز بعدش بود که کورسیال را کلاتری خواستند... یک مأمور مخصوصاً آمد دنبالش... اغلب پیش می‌آمد... مایه معطلی بود... اما همیشه رفع و رجوع می‌شد... کت شلوارش را حسابی بروس می‌زد... سواستین‌هاش را یک‌خرده ور می‌زد... می‌رفت که از خودش دفاع کند... خیلی طول می‌کشید... اما همیشه خوشحال برمی‌گشت... توانسته بود قانعشان کند... همه قوانین و مقررات را خوب می‌شناخت... همه جزئیات و راه و چاه‌های این‌که دم به تله ندهد... اما آن دفعه وضع فرق می‌کرد، قضیه بیخ داشت... این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نبود!... عوضی‌های «حرکت دائمی» ریخته بودند سر رئیس‌های کلاتری‌ها... رئیس کلاتری خیابان «فران بورژوا» روزی دوازده تا شکایت می‌رسید دستش!... یاروی مال کلاتری خیابان «شوازول» دیگر بتنگ آمده بود... دیگر تحملش را نداشت!... تهدید می‌کرد که با مأمورهاش می‌ریزد و توقیف می‌کند... از ماه ژانویه عوض شده بود... سوکلاتر قبلی منتقل شده بود «لیون»... تازه آدم لجنی بود. به کورسیال هشدار داده بود که اگر دوباره «مسابقه» بازی راه بیندازیم حسابی کار دستان می‌دهد!... می‌خواست به مافوق‌هاش نشان بدهد که کارآمد و

جدی ست!... از پشت کوه می آمد!... جلادی بود!... خوب بعله! او که نمی خواست پول چایچی و اجاره و خورد و خوراک ما را بدهد! فقط دنبال این بود که رومان را کم کند!... دیگر حتی تلفن هم نداشتیم. تلفن مان را قطع کرده بودند، مجبور بودم هی بروم تلفن خانه... سه ماه می شد که قطع بود... مخترع هایی که کاری داشتند طبعاً خودشان مراجعه می کردند... نامه هامن را دیگر نمی خواندیم... زیادی نامه به امان می رسید!... آن تهدیدها عصبی مان کرده بود... پاکت ها را، فقط آنهایی که پول توشان بود باز می کردیم... بقیه را می انداختیم یک ور... مسأله حیاتی شده بود!... این بود که زود بحرانی می شد!...

هر چقدر هم که کورسیال بهانه آورده بود... یاروی کلاتری «شوازل» گفته بود که قضیه جدی ست، یک ضرب الاجل واقعی بود!... وقتی آمد رنگ به چهره نداشت...

– هیچ وقت، فردینان، هیچ وقت، می شنوی؟... توی این سی و پنج سالی که من دارم برای علم جان می کنم!... که دارم خودم را شهید می کنم، واقعاً... برای این که به مردم چیز یاد بدهم.. توده ها را اعتلا بدهم... هیچ وقت کسی با من مثل این جرثومه رفتار نکرده بود... هیچ وقت!... اصلاً در تصور هم نمی گنجد... بله! این پسره جعنلق!... این یارو بچه ژاندارم! فکر می کند می کی ام، این بی سروپا!... یک خرکچی منحرف!... یک قاچاقچی؟ مردکه بی چشم و رو! مشکوک! می گوید می آید توقیف! انگار اینجا عشرتکده ست! 'توقیف' فقط همین را بلدست! بیاید، بیاید احمق! چه پیدا می کند اینجا؟ ها! معلوم است که تازه کارست! تازه توی منطقه پیداش شده! شهرستانی ست، مطمئن باش! دهاتی ست، شک نکن! می خواهد خود شیرینی کند، بیچاره! خیال کرده! خودش را گم کرده! خیال! آه، برایش خیلی گران تر تمام می شود تا برای من... حتماً بله!... پس چه!... آن یکی، مال خیابان 'ابوقیر'، او هم خواست بیاید! او هم از 'توقیف' دم می زد! آمد هم! نگاه کرد! همه چیز را زیر و رو کردند! همه این تل های آشغال و کثافت را ریختند به هم و

گذاشتند و رفتند! آمدم! دیدم! فتح کردم! <sup>۲۸</sup> یک دسته ابله کثافت فلک زده! قضیه مال دو سال پیش است. ها! مگر یادم می‌رود! چه پیدا کرد این جوجه آژان؟! ... کاغذ ماغذ و گچ و آهک... سرتاپاش شد نخاله، دوست من! مردک یک پولی! فلک زده! ... همه جا را کردند، یک کلمه هم چیزی دستگیرشان نشد! ... بچه سوسک‌ها! ... کمون‌نشورها! ... تاپاله جمع‌کن‌ها! ... الاغ‌های قانونی! ... الاغ‌های کودکش! ...»

تل روی تل کاغذها و آشغال‌ها را نشانم می‌داد که رفته بود بالا تا سقف... کوه و تپه‌هایی که همان سرپا ماندنشان معجزه بود... هر لحظه ممکن بود سر آدم خراب بشوند! ... وسط هوا! ... واقعا هم بعید بود که سرکلاتر «شوازول» جلوی آن ارتفاعات، آن بهمن‌های معلق، وحشت ورش ندارد...

– توقیف! توقیف! فقط همین را بلدست پسرک! جوجه! کرمک! ... با همه لافی که می‌زد تهدیدهای کلاتر ترسانده بودش... ته دلش خالی شده بود! ... فرداش دوباره رفت دیدن جوانک... تا شاید قانعش کند که درباره او اشتباه کرده... بطور کامل! مطلق!... که همه‌ش بدگویی بود و برایش زده بودند... به‌اش خیلی برخورده بود... سرکوفت یارو کلاتره جریحه‌دارش کرده بود... دیگر حتی سراغ هالتر هم نمی‌رفت... بیتاب بود... همین‌طور می‌نشست روی صندلی و زیر لب غر می‌زد... دیگر همه حرفش شده بود حمله‌ی مأمورها و توقیف... حتی اول باری بود که آموزش علمی من هم یادش می‌رفت! ... دیگر نمی‌خواست هیچ‌کس را ببیند! می‌گفت دیگر چه فایده! مقوای «نشست کمیته» را مدام آویزان می‌کردم.

تقریباً در همین زمانی که بحث آمدن مأمورها و «گشتن» مطرح بود دوباره شروع کرد برام از آینده‌ش حرف زدن... از این‌که زیادی خسته بود... هرچه بیشتر بتنگ می‌آمد...

همین‌طور که دنبال پرونده‌هایی می‌گشت که باید می‌برد کلاتری به‌ام می‌گفت «آه! فردیتان! می‌دانی من به چه احتیاج دارم؟! ... آه، یک روز



دیگرم هم این طوری هدر می رود! نجس می شود! حیف می شود! کاملاً حرام، بیخودی، با شر و ور... با نگرانی احمقانه!... در حالی که اگر می توانستم یک جایی خلوت کنم!... بطور واقعی!... کنار بگیرم!... می فهمی؟... زندگی بیرون دست و پام را می بندد!... خردم می کند! از هم می پاشدم!... به بادم می دهد!... نقشه های بزرگم پا در هوا می ماند، فردینان! دودلم! بله! همه ش گرفتار شک!... دودل... دردناک است! متوجه نیستی؟ بلایی است که از آن بدتر پیدا نمی شود! مجسم کن، فردینان، یک صعود یا بالن!... می روم بالا!... یک خرده می روم توی لایتهای! می خواهم بروم بالاتر! از چند تا ابر هم رد می شوم... دیگر باید برسم... باز چند تا ابر!... رعد و برق گیجم می کند!... باز ابر... ترس برم می دارد!... چیزی نمی بینم!... نه، فردینان!... چشم چیزی نمی بیند! با همه ادعاهام... گیجم، فردینان!... گیجم! با ریش بزی ش ور می رفت... سیلش را می جوید!... دست هاش می لرزید... در را روی هیچ کس باز نمی کردیم! حتی مثنی‌های «حرکت دائمی»... از بس آمدند و نتیجه‌ای نگرفتند ناامید شدند و رفتند!... تقریباً راحتان گذاشته بودند... از کلاتری هم نیامدند بگردند... تعقیب رسمی هم نشد... اما هشداره جدی بود...

کورسیال دپرر توی دفتر تونسی ش دیگرم به همه چیز بدگمان بود! از سایه خودش هم می ترسید! جایی بود که زیادی دم دست بود دفترش، راحت می شد رفت توش!... می توانستند سرزده بیایند و یخه ش را بگیرند... نمی خواست همچو خطری برایش پیش بیاید... با همان دیدن مشتری رنگش می شد گچ دیوار! می شد بگویی که تنش به لرزه می افتاد! آن تکان آخری واقعاً کارش را ساخته بود!... زیرزمین را خیلی بیشتر ترجیح می داد!... هرچه بیشتر می رفت زیرزمین!... آنجا راحت تر بود!... بهتر می توانست فکر کند!... هفته‌ها آن تو قایم می شد... من کارهای جاری نشریه را انجام می دادم... روزمره بود... چند صفحه‌ای را از جزوه‌ها ور می داشتم... یا دقت می بریدم. جاهایی ش را صاف و صوف

می کردم، دست می بردم... یک خرده عنوان‌ها را تغییر می دادم... با قیچی و پاک‌کن و چسب کارم بد نبود. فضای سفید زیادی را خالی می گذاشتم برای «نامه‌های مشترکین»... که عین‌شان را کلیشه می کردیم... فحش و فضیحت‌هاشان را درمی آوردم... فقط تعریف‌هاشان را می گذاشتم... سیاه‌های هم می گذاشتم از حامیان مالی نثریه... با کلی چاخان... همین طوری پشت سرهم! عکس هم می گذاشتم. عکس کورسیال با اونفورم، قطارِ مدال و نشان روی سینه... عکس فلاماریون کبیر، در حالی که داشت از توی باغچه‌ش گل می کند... تضاد خوشایندی ایجاد می کرد... اگر سروکله‌مخترع‌هایی پیدا می شد که هنوز می خواستند خبر بگیرند، اگر مزاحم کارم می شدند یک متمک دیگر پیدا کرده بودم، توی چشمان نگاه می کردم و می گفتم:

«پیش وزیرست... دیشب آمدند دنبالش... حتماً بردندش برای کارشناسی...» خیلی باورشان نمی شد. می رفتند توی فکر. من هم می گفتم «بروم بینم برگشته یا نه» و می رفتم توی ورزشگاه... دیگر پیدام نمی شد.

قوز که بدون بالاقوز نمی شود!... گرفتاری‌های تازه‌ای هم با «دلاور» پیدا کردیم که هی بیشتر چاک برمی داشت و پاره‌پوره و سوراخ سوراخ می شد... آن قدر در ب و داغان شده بود که لای بندها و طناب‌هاش وا می رفت!...

پائیز از راه می رسید، بادها بالا می گرفت! «دلاور» بینوا همان اول کار، به جای این که پر بکشد توی هوا، توی باد شل و ول می شد، چین برمی داشت و دولا می شد... خرج هیدروژن و گاز متان‌ش بیچاره‌مان می کرد... با این همه، از بس تلمبه می زدیم بالاخره یک جهشی می کرد، با دو سه لرز و تکان از روی اولین بوته‌ها و درختچه‌ها رد می شد... با اولین پرچینی که از جا می کند می افتاد وسط صیفی‌کاری... باز یک تکان

دیگر... می خورد به دیوار کلیسا... بادنمای کلیسا را می کند و می برد... می رفت طرف کشتزارها... باد نامردی می کشید و می بردش طرف چنارها... دپرر دیگر منتظر نمی ماند... همه کفترها را ول می کرد... صدای شیورش را در می آورد... صدایی که همه آسمان را جر می داد... ته مانده گاز هم بخار می شد... این طوری چند بار در وضعیت خطری از گوشه و کنار «سن و اوآز»، «شامپانی» و حتی «ایون» جمعش کردم! «دلاور» با کونش همه مزارع چغندر قند شمال شرق را رنده کرد... آن قدر که محفظه سبذیاف قشنگش دیگر از شکل افتاده بود... توی دشت «اورژمون» دو ساعت تمام لای لجن های متعفن مرداب گیر کرد و تکان نخورد... چه لجنی، غلیظ، موج، معرکه!... دهاتی های دور و دور چنان قهقهه ای می زدند که شکم هاشان می خواست بترکد! وقتی «دلاور» را جمع کردیم چنان بوی گهی می داد، همین طور خود کورسیال، که سرتاپاش را آن و گه گرفته بود و به صورت یک لایه ضخیم خشک شده و به حالت فلس و لاک درآمده بود، که توی کوپه راهمان ندادند! در نتیجه توی واگن باری کنار بند و بساطمان تمرگیدیم.

در برگشت به «پاله روایال» هنوز ماجرا تمام نشده بود! هواناو قشنگمان ته زیرزمین هم چنان بوی گندی می داد که تقریباً همه تابستان مجبور شدیم دستکم ده قابلمه جاوی و صندل و اوکالیپتوس بسوزانیم... همین طور دسته دسته کاغذ عطری!... کم مانده بود بیندازندمان بیرون! داشتند علیه مان استشهاد جمع می کردند...

همه این ها در نهایت قابل جبران بود... جزو گرفتاری های معمولی کار و حرفه بود... اما از همه بدتر، ضربه نهایی را بدون شک رقابت طیاره ها به ما زد... نمی شود انکارش کرد... همه مشتری هامان را از دستمان در می آوردند... حتی باوفاترین انجمن ها... آنهایی که کاملاً به ما اعتماد داشتند، تقریباً بی برو برگرد ما را دعوت می کردند... مثلاً کمیته های جشن های «پرون»، «بریولا وبلین»! «کارنتان سور لون»... «مزو»... انجمن های بی دردسر کاملاً مرید کورسیال... که از سی و پنج سال پیش

می شناختندش... جاهایی که از قدیم ندیم فقط او را قبول داشتند... همه اینها یکدفعه بهانه‌های عجیب غریب پیدا کردند برای این که برنامه ما را بندازند برای بعدها... دستاویز! کلک! دیگر هیچ، کار تمام بود! خلاص!... بخصوص از ماه مه و ژوئن و ژوئیه ۱۹۱۱ وضع به معنی واقعی خراب شد... فقط برای این که یک اسم آورده باشم، یک یارویی به اسم کاندمار ژولین، با طیاره‌ش به اسم «سنجاکک» بیشتر از بیست تا از مشتری‌های ما را از دستمان درآورد!...

در حالی که قبول کرده بودیم قیمت‌ها مان را به نحو باورنکردنی بیاریم پایین... هی هم می‌رفتیم جاهای دورتر... هیدروژن و تلمبه و اشباع سنج مان را با خودمان می‌بردیم... برای صد و بیست و پنج فرانک تا «نوی سوسوم» رفتیم! پول گاز هم پای خودمان! حمل و نقل همچنین!... واقعیت این است که وضع دیگر قابل دوام نبود! فکری ترین شهرک‌ها... گر و گورترین بخش‌داری‌ها دیگر همه فکرشان طیاره بود!... ویلبر رایت و «میتز» و این چیزها!

کورسیال خوب فهمیده بود که نبرد مرگ و زندگی ست... باید واکنش نشان می‌داد. زد به سیم آخر... در فاصله کم‌تر از دو ماه، پشت سرهم چهار جزوه و دوازده مقاله توی نشریه‌ش نوشت و بی‌چون و چرا مدعی شد که طیاره هیچ وقت نخواهد توانست پرواز کند!... مدعی بود که طیاره یک پیشرفت جعلی ست!... یک مُدِ خلاف طبیعت است!... یک انحراف فنی است!... که بزودی کلکش به شیخ‌ترین وضع کننده می‌شود! نوشت که او، یعنی کورسیال دپرر، با سی و دو سال تجربه، هیچ مسؤولیتی را این وسط قبول نمی‌کند! عکس را هم گذاشت بالای مقاله!... اما دیگر از جریانی که خواننده‌ها را می‌برد پس افتاده بود!... بکلی از قافله عقب بود! توی موجی که همین‌طور بالا می‌گرفت غرق می‌شد! در جواب مخالف خوانی و هجو پرتب و تابش فقط فحش و ناسزا و تهدید و ارباب نصیث شد... مخاطب‌های مخترع‌ها دیگر از دپرر پیروی نمی‌کردند!... حقیقتی بود که شک بر نمی‌داشت... اما او همچنان پافشاری می‌کرد...

کوتاه نمی آمد.. حتی دوباره دست به تعرض زد!... این طوری بود که در بحرانی ترین زمان انجمن «پر در باد» را تأسیس کرد!... با هدف «دفاع از بالن های بسیار سبک تر از هوا!» با برنامه های آموزشی! نمایش! کنفرانس! جشن! پایکوبی! محل رسمی انجمن: نشریه «ژنیرون». حتی ده عضو هم نیامد برای انجمن! خیلی هوا پس بود! من دوباره برگشتم سر رفوکاری... از «ارشمیدس»، بالن بسته قدیمی، آن قدر تکه تکه بریده بودم که دیگر هیچ چیزش به درد نمی خورد!... غیر از پاره پوره های فاسد شده چیزی ازش باقی نمانده بود! «دلاور» هم وضعش خیلی بهتر نبود... دیگر نخ نما شده بود!... فقط تارو بودی ازش دیده می شد... می دانم دارم چه می گویم!

آخرین بالن پرانی مان یکشنبه ای بود در «پوتواز»... دلی به دریا زده بودیم... به امان نه نه گفته بودند نه آره!... بالن بیتوا را حسابی راست و ریس کرده بودیم، ریشه های گوشه هاش را دوخته بودیم، پشت و رو کرده بودیم... با ورقه های سلوفان... کائوچو... کنف و قیرگونی وصله پنهش کرده بودیم! با این همه، جلوی شهرداری تقش درآمد، احتضارش شروع شد! هر چقدر هم که تقریباً همه یک سیلندر را به اش دمیدیم... بیشتر از آنی که می گرفت پس می داد... دپرر توضیح داد که پدیده «جابه جایی» گاز است... بعد، همین طور که داشتیم ادامه می دادیم یکدفعه با یک صدای وحشتناک از بالا تا پایین جر خورد... یک صدای شنیع!... بوی گندش همه جا را گرفت!...

مردم از بر و صدای گاز پا گذاشتند به فرار... ترس و وحشت همه را گرفت!... از همه بدتر... پوشش عظیم بالن هم پهن شد روی ژاندارم ها!... آن وسط گیر کردند، داشتند خفه می شدند... لای چین هاش دست و پا می زدند!... کم مانده بود خفه شان کند!... مثل موش آن لاماها گیر افتاده بودند!... بعد از سه ساعت تقلاً آنی را که از همه شان جوان تر بود بیرون کشیدیم!... بقیه یهوش شده بودند... دیگر کسی هوادارمان نبود!... بدترین فحش ها را به امان دادند!... بچه ها تف بارانمان کردند!...

با این همه دم و دستگامان را جمع کردیم... آدم‌های خیری پیدا شدند و کمکمان کردند... خوشبختانه باغ جشن درست بغل یک آب‌بند بزرگ کانال بود!... با یک قایقی حرف زدیم... قبول کردند ببرندمان... می‌رفتند پاریس... آشغال ماشغال‌هامان را ریختیم ته جاباری قایق... سفر بد نگذشت... تقریباً سه روز طول کشید... بالاخره یک غروبی رسیدیم به «بندرگاه انگلیسی»... آخر صعود با بالن بود!... توی قایق به‌امان خوش گذشت... آدم‌های خوب خونگرمی بودند... از فلامان‌های شمال بودند... همه مدت قهوه خوردیم... به حدی که اصلاً خوابمان نمی‌برد... آکوردئون خوبی می‌زدند... هنوز رخت‌هاشان روی بند بالای موتورخانه جلوی چشمم است... لباس‌های از همه رنگ، رنگ‌های زنده... ارغوانی، زعفرانی، سبز، نارنجی... برای هر سلیقه‌ای بود... به بچه‌هاشان یاد دادم با کاغذ کشتی درست کنند... تا حال همچو چیزی ندیده بودند.

خانم دپرر همین‌که از سانحه باخبر شد یک دقیقه هم معطلش نکرد و آمد دفتر... تا حال ندیده بودمش در حالی‌که یازده ماه بود آنجا بودم... باید واقعاً فاجعه‌ای می‌شد تا از جاش بجنبند... توی همان «موترتو» خوش بود.

وقتی آمد، در نگاه اول، با رفتار خیلی خاصی که داشت خیال کردم او هم «مخترع» است و آمده از «سیتم»ش حرف بزند... از راه که رسید یک حالی بود... در را که باز کرد بینهایت عصبی بود و حالت بشدت معترضی داشت به طوری که نمی‌توانست حرف بزند، کلاش روی کله‌ش کج و کوله می‌شد. یک توری خیلی ضخیم روی صورتش بود. چهره‌ش را نمی‌دیدم. چیزی که بخصوص ازش یادمانده دامن مخمل مشکی با چین‌های درشت سنگین... بالاتنهٔ بتفش سبک «بولرو» با گل‌های درشت سوزن‌دوزی و منجوق‌کاری آن هم بتفش... با چتر

آبریشمی ش بود که رنگ به رنگ می شد... این تابلو خوب توی ذهنم مانده.

بعد از یک کمی مذاکره بالاخره نشاندمش روی مبل بزرگ مشتری‌ها... به‌اش گفتم یک خرده صبر داشته باشد، استاد بزودی پیداش می‌شود... اما درجا یخهٔ خودم را گرفت...

— ها! پس فردینان شما یید!... خودتانید؟ اشتباه نمی‌کنم؟ پس از همهٔ این بدبختی‌ها خبر دارید!... واقعاً فاجعه‌ایست، مگر نه؟... دل‌تک من، به چیزی که می‌خواسته رسیده!... دیگر هیچ کاری نمی‌خواهد بکند، نه؟ مشت‌هاش را همین‌طور بسته روی زانوهایش نگه می‌داشت! توی مبل جا خوش کرده بود! با چنان تندی باام حرف می‌زد که نگو!...

— دیگر هیچ‌گهی نمی‌خواهد بخورد؟... به اندازهٔ کافی کار کرده؟... فکر می‌کند که دیگر راحت می‌توانیم زندگی کنیم!... با چه؟ با درآمد املاک‌مان؟ مردک بی‌سروپا! تن‌لش! رذل پست نکبت! این وقت روز کدام گوری ست؟

سرک می‌کشید توی پستو!...

— نیستند، خانم!... رفتند دیدن وزیر!...

— هه، وزیر! گفتید چه، وزیر؟ (زد زیر خنده) نه، پسر جان! دیگر با من از این شوخی‌ها نه!... با من نه دیگر! من این آشغال را بهتر از شما می‌شناسم! وزیر! نه! عشرت‌کده، یک حرفی! بله، شاید! یا بلکه منظورتان زندان است؟ بله! یا کلانتری؟ بله، حتماً! هر جا را که می‌خواهید بگویید! میدان اسبدوانی 'ونسن'! 'سن‌کلو' ممکن است!... اما پیش وزیر! نه، نه، جانم!

نوک چترش را گرفت زیر دماغم.

— شما هم همدستش‌اید، فردینان! بله، شریک جرم! می‌شنوید! هردوتان سر از زندان درمی‌آرید! بله، کارت‌ان آخر به اینجاها می‌کشد! با این حقه‌بازی‌هاتان! با این کثافت‌کاری‌ها!... این دوز و کلک‌ها!... دوباره خودش را می‌انداخت توی مبل، آرنج‌هاش روی زانویش...

آرام و قرار نداشت... بعد از حمله‌های تند نوبت آه و ناله می‌شد...  
 حق هق و منّ و منّ می‌کرد!... همه توری روی صورتش می‌شد اشک!  
 سفره دلش را برام باز می‌کرد!...

«از همه چیز خبر دارم!... هیچ وقت دلم نمی‌خواست بیایم اینجا!  
 می‌دانستم که حالم بد می‌شود!... می‌دانم که درست‌بشو نیست!... سی  
 سال است که دارم تحملش می‌کنم!...»

در «مونترتو» راحت بود... می‌توانست به خودش برسد. ضعیف  
 احوال بود... دلش نمی‌خواست این ور آن ور برود... از خانه‌ش بیاید  
 بیرون... قدیم‌ها... قدیم‌ها! با کورسیال کارها کرده و سفرها رفته بود...  
 اول‌های ازدواجشان. اما حالا دیگر از تغییر و جابه‌جایی خوشش  
 نمی‌آمد... فقط توی خانه خودش خوش بود... بخصوص به خاطر  
 شانه‌ها و کلیه‌هاش که بینهایت حساس بود... اگر توی هوای بارانی یا  
 سرما یک‌خرده بیرون می‌ماند تا چند ماه درد می‌کشید... رماتیزم  
 وحشتناک، سینه‌پهلویی که خوب‌بشو نبود، شدید چرک می‌کرد... همه  
 زمستان گذشته و سال قبلش این بدبختی را داشته بود... بعد که درباره  
 زندگی‌شان حرف می‌زد گفت که هنوز بدهی خانه‌شان تمام نشده...  
 چهارده سال صرفه‌جویی... هم با منطق می‌خواست قانع کند و هم با  
 عاطفه.

«فردینان! پسر! به این پیرزن بینوا رحم کنید، پسر جان!... یادتان نرود  
 که من جای مادر بزرگ شما! بگویید، خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم  
 بگویید، 'دلاور' واقعاً از دست رفته؟ با کورسیال تکلیف آدم معلوم  
 نیست، هیچ وقت... آدم نمی‌تواند حرف‌هاش را باور کند... مگر  
 می‌شود؟... بس که کارش همیشه دروغ‌گویی ست!... بس که آدم تبلی  
 شده... اما شما، فردینان!... می‌بینید وضع را!... شما می‌فهمید من چه  
 زجری می‌کشم!... شما دیگر نمی‌خواهد من را گول بزنید!... می‌دانید که  
 من برای خودم پیرم!... دیگر سرد و گرم زندگی را چشیده‌ام!... دیگر همه  
 چیز را می‌فهمم!... خواهش فقط این است که مسأله را به‌ام بگویید...»



براش خوب توضیح دادم... به جان خودم قسم خوردم که کار «دلاور» تمام شده بود، کلکش کنده شده بود... داغان بود، از تو و از بیرون!... توی همه پوششش یک نخ سالم نمانده بود... همین طور توی بدنه و سبد محفظه‌ش... ازش فقط یک لاشه مانده بود... یک جنازه متعفن... غیر قابل تعمیر!...

همین طور که تعریف می‌کردم غصه‌ش بیشتر و بیشتر می‌شد! اما دیگر به‌ام اعتماد داشت، می‌دید که نمی‌خواهم سرش را شیره بمالم... این بود که خودمانی شد!... شروع کرد تعریف کردن جزئیات زندگی‌شان، اول‌هایی که باهم ازدواج کرده بودند... زمانی که خودش هنوز ماما بود، با مدرک درجه یک!... به کورسیال کمک می‌کرد برای تدارک بالن سواری‌هاش... گفت که به خاطر او و بالن خودش کار و حرفه‌ش را گذاشته بود کنار! برای این که حتی یک ثانیه هم تنها نگذاردش! گفت که سفر عروسی‌شان را با بالن کرده بودند!... از این نمایشگاه به آن نمایشگاه!... گفت که او هم با شوهرش سوار می‌شد... این طوری تا بُرگاموئی ایتالیا رفته بودند!... حتی تا 'فرارا'... تا 'ترتینو' نزدیک آتش‌فشان وزوویو. همین طور که حرف می‌زد می‌دیدم که برای این زن... توی ذهنش، باورش این بود که «دلاور» باید تا ابد دوام داشته باشد!... همین طور نمایشگاه‌ها و بازارهای مکاره!... هیچ وقت نباید تعطیل می‌شد!... دلیلش هم، یک دلیل قاطع بی‌چون و چرا بود: بدهی خانه‌شان، ویلای «گاووت» در «موترتو»... هنوز شش تا سفته ماهانه و یک مبلغ اضافی را روی خانه بدهکار بودند... کورسیال دیگر پول نمی‌برد خانه... روی پنج مهلت پرداخت‌های قبلی هم دو ماه و نیم تأخیر داشتند... حتی وقت تعریف این چیزها صدایش از خجالت توی گلوش می‌شکست... با این گفته‌هاش من هم یادم می‌آمد که اجاره مغازه خودمان هم تأخیر داشت!... همین طور پول گاز!... تلفن چه؟... اصلاً حرفش را هم نزنیم!... چاپچی شاید این دفعه هم کار را تحویل‌مان می‌داد... خوب می‌دانست دارد چه کلکی می‌زند تا پونیه ناکس!... دم و دست‌گامان را

می گذاشت اجرا و مفت و مجانی صاحبش می شد!... راحت و بی دردسر!... از همه نامردتر او بود!... افتاده بودیم توی هچل... حس می کردم که داریم دچار چه وضع گهی می شویم، چه آواری دارد سرمان خراب می شود... آینده و خواب و خیال خوشمان پاک خراب می شد!... دیگر امیدی نداشتیم!... عروس خانم پیر پشت توری ش همین طور آخ و اوخ می کرد!... آن قدر ناله کرده بود که دیگر خواست یک خرده آرام بگیرد، این بود که کلاهش را برداشت! با اوصاف و نشانی هایی که دپرر ازش داده بود شناختمش... با این همه باز تعجب کردم... به ام درباره سیل هشدار داده بود، گفته بود که زنتش نمی خواهد موهای پشت لیش را بردارد!... بله که یک سایه کمرنگ نبود!... سیلش بعد از یک عمل جراحی شروع کرده بود بلند شدن... در یک جلسه همه چیزش، رحم و جفت زهدانش را درآورده بودند!... اول گمان کرده بودند یک زائنده ساده ست... اما بعد از باز کردن صفاق به یک غده بدخیم خیلی گنده برخورد کرده بودند... خود پشان معروف عملش کرده بود...

ایرن دپرر قبل از این که این طور ناقص بشود زن خیلی زیبایی بود، جذاب و عثوه گر و تودل برو!... اما بعد از عمل و بخصوص از چهار پنج سال پیش همه ویژگی های مردانه درش غلبه کرده بود!... یک سیل واقعی داشت. حتی ته ریش هم!... همه ش هم خیس اشک! همین طور که با ام حرف می زد شروشر می ریخت پایین!... بزکش رنگ و وارنگ سرازیر می شد... حبابی به خودش سرخاب سفیداب مالیده بود! واقعی که می خواست بیاید شهر مژه هاش را به سبک کنیز حرم سرا سیاه می کرد!... کلاه بزرگش را، با دسته گل های هورتانسیا، هی این ور آن ورش می کرد... با این همه تکان کلاه دیگر به چیزی بند نبود!... می خواست از پشت بیفتد!... با یک حرکت راستش می کرد... سنجاق های بلندش را می چپاند توش... توری صورتش را دوباره گره می زد. یک دفعه دیدم که دارد لای ژوبون هاش می گردد... از ته چین و واچین هاش یک پیپ کت و کلفت چوبی کشید بیرون... کورسیال این را هم به ام گفته بود...

ازم پرسید: «ایرادی ندارد یک دودی بکنم؟»...  
گفتم: «ته خانم، بفرمایید! فقط باید مواظب خاکترش بود! به خاطر  
کاغذ ماغذهای روی زمین که خیلی زود آتش می‌گیرد! هه! هه!» بالاخره  
باید یک خرده هم خندید...

– شما نمی‌کشید، فردینان؟

– نخیر! راستش چندان علاقه‌ای ندارم! یک خرده سربه‌هوام،  
می‌ترسم خودم را آتش بکنم. هه! هه!...

افتاد به دود کردن... تف می‌انداخت روی زمین!... این ور آن ور!...  
یک خرده آرام شده بود!... دوباره توریش را انداخت روی صورتش! فقط  
یک گوشه‌ش را با انگشت کوچکش می‌زد کنار! خوب که پیشش را تمام  
کرد... دوباره کیسه توتونش را درآورد... فکر کردم می‌خواهد یک پپ  
دیگر چاق کند!...

یکدفعه گفت: «بینم، فردینان! یک فکری دارد به سرم می‌زند»، کمر  
راست کرد، «مطمئن‌اید آن بالا قایم نشده؟...»

نمی‌توانستم با اطمینان بگویم... قضیه حساس بود!... نمی‌خواستم  
دعوا بشود...

نه! منتظر نماند! از جا جست!... «فردینان! دارید گولم می‌زنید! شما  
هم مثل آن یکی دروغ‌گویید!...»

منتظر نماند که توضیح بدهم... از سرراش کنارم زد... جست توی  
راه‌پله تنگ شبیه در بطری بازکن... مثل قرقی رفت بالا... یارو که آن بالا  
خبر نداشت... مثل اجل معلق افتاد روش...! گوش دادم... صدایشان  
می‌آمد... فوراً، یک نبرد واقعی شروع شد!... خانمه هرچه دلش  
خواست به‌اش گفت! اولش یک جفت کشیده بود! بعدش هرچه که از  
دهنش درمی‌آمد...

«بین، بین این تخم جن را!... لات بی‌سروپا!... تن‌لش!... بین وقتش  
را دارد چه جوری می‌گذرانند!... می‌دانستم چه خاکی دارد توی سرش  
می‌ریزد!... خوب شد آسدم و دیدم!...» حتماً درست موقعی سرش

خراب شده بود که داشت کارت پستال‌ها... تلورها را... توی آلبوم مرتب می‌کرد... آنهایی که من یکشنبه‌ها می‌فروختم!... اغلب سرگرمی بعد از ناهارش این بود...

تازه اول بدبختی‌ش بود! خانمه اصلاً به جواب‌هاش گوش نمی‌داد! «بی سیرت! نجاست! کثافت! آتش افروز! فاضلاب!»... از این چیزها به‌اش می‌گفت!...

رفتم بالا، توی پاگرد نگاهی انداختم!... دیگر چیزی نگفت و افتاد به جانش... کورسیال روی کاناپه دولا شده بود... خانمه عجب سنگین و خشن بود!...

«عذرخواهی کن! عذرخواهی کن، طاعون! از قربانی‌ت عذرخواهی کن!» کورسیال کمکی مقاومت می‌کرد... زنش مشت می‌زد روی پیش سینه‌ش، اما جنس و آهارش چنان سفت بود که هر دوتا پنجه‌ش زخمی شد... با این‌که از دستش خون می‌آمد همین‌طور یخه شوهرش را گرفته بود...

همین‌طور نمره می‌زد «خوشت نمی‌آید؟ نه؟ خوشت نمی‌آید؟... چرا! خوشت می‌آید، آشغال جهنمی! بگو، پشکل! بگو که خوشت می‌آید عصبانیتم را ببینی، بگو!» کاملاً افتاده بود روی کورسیال! روی شکمش بالا پایین می‌رفت! او هم هی می‌گفت «آخ! آخ! آخ» داشت نفسش می‌گرفت! «خفهم کردی، ابله! داری می‌گشیم! دیگر دارم می‌میرم!...» ولش کود، از دستش بدجوری خون می‌آمد... تند آمد پایین، برعت رفت سر شیر آب... «فردیتان! فردیتان! باورتان می‌شود که هشت روز است، می‌شنوید؟ هشت روز، هشت روزست منتظرشم!... هشت روزست که یک تک پا هم نیامده خانه!... دارد از پا درم می‌آرد! دارم جان می‌دهم و آقا عین خیالش نیست!... فقط برام یک کارت فرستاده که 'بالن خواب شده! خطر جانی نیست!' همین! فقط!... می‌پرسم می‌خواهی چکار کنی؟ می‌گوید حرفش را نزن!... افتضاح کامل!... بعدش دیگر دریغ از یک خبر! آقا دیگر اصلاً پیداش نیست!

کجاست؟ چکار می‌کند!... اعتباری 'بنواتون' اقساطش را می‌خواهد! بی‌خبری کامل!... روزی ده بار می‌آیند در خانه را می‌زنند... زنک نانوا ول‌کنم نیست!... گاز آمده کتور را بته!... فردا می‌خواهند آب را هم قطع کنند!... آقا دنبال خوشگذرانی ست!... در حالی که من، همه‌ش خون دل!... مردکه بی‌لیاقت!... هیز!... منحرف!... جهنمی! جرثومه! عنتر!... هان، باور کنید، فردینان! ترجیح می‌دهم با یک میمون واقعی زندگی کنم تا با این!... میمون را می‌توانم درک کنم!... او هم حتماً من را درک می‌کند! دستکم تکلیف خودم را می‌فهمم! در حالی که با این دیوانه، بزودی سی و پنج سال می‌شود، نمی‌دانم یک دقیقه دیگر، روم را که برگردانم، این چکار می‌کند! مردکه بدمست! دروغگو! خانم‌بازا! دزد! هرچه بگویی هست!... نمی‌دانید هم چقدر از این پست فطرت متنفرم!... روزی پنجاه بار از خودم می‌پرسم بیینی کجاست؟... آن وقت در حالی که من همین‌طور دور خودم می‌چرخم، توی خانه تنهایی پدر خودم را درمی‌آرم! خودم را می‌کشم برای این که شکمش را سیر کنم!... بدهی‌ها را بدهم... حتی در شمع هم صرفه‌جویی می‌کنم... آقا ول‌خرجی می‌کند! ریخت و پاش! دست و دل‌بازی!... به همه! برای همه! لکاته‌ها! با پول من! با پولی که توانسته‌ام بگذارم کنار! با محرومیت! کجا می‌رود؟ چطور خودش را به تباهی می‌کشد؟ خوب می‌دانم، هر چقدر هم که پنهان‌کاری کند!... می‌رود 'ونسن'!... 'پاری موتوئل'!... 'آنگین'، خیابان 'بلوندل'!... حتی 'باریس'، هر جایی که باشد... برایش فرقی نمی‌کند چون مهم فقط همین است که جای ناشایستی باشد! هر آشغالی برایش خوب است! از هر کثافتی خوشش می‌آید!... خوش می‌گذرانند آقا! ول‌خرجی می‌کند!... در حالی که من دارم استخوان خرد می‌کنم!... برای یک سو صرفه‌جویی! برای یک ساعت خدمتکار کم‌تر!... همه کارها را خودم می‌کنم! با این حال نزاری که دارم!... جان می‌کنم! زمین را خودم می‌شورم! همه‌ش را! با این که نفسم تنگی می‌کند! حتی موقعی که رماتیسم عود می‌کند!... خیلی ساده، دیگر سر یا بند نیستم!... خودم را هلاک می‌کنم! بعدش؟ هنوز تمام

نشده!... وقتی که دار و ندارمان را توقیف کنند، کجا باید برویم کپه مرگمان را بگذاریم؟ هان، بی سروپا؟ بگو دیگر، تن لش! وحشی! دزد سرگردنه!» از پایین صداش می‌زد! «کجا می‌رویم؟ خوب معلوم است، توی گداخانه! نشانی‌ش را هم که بلدی! باید هنوز یادت باشد، کثافت!... قبل از ازدواجمان زیاد می‌رفت!... یا زیر پل! بله فردینان!... باید می‌گذاشتم همان زیر پل می‌ماند... بله! به جایی که بیاید و زندگی را به‌ام زهر کند! باید با کرم و جَریش همان‌جا ولش می‌کردم! لایق از آن بیشتر نبود! آنجا به‌اش خوش می‌گذشت! بله! می‌برمت تیمارستان 'سن‌لویی' آقا فقط می‌خواهد دنبال عشق‌های زندگی‌ش باشد! دیوانه زنجیر پاره کرده‌ست، فردینان! از بدترین نوع اوباش است! هیچ جور نمی‌شود جلوش را گرفت! نه با عقل و منطق! نه با حرمت و وقار! نه با عزت نفس! نه با مدارا!... هیچ چیز!... آدمی است که من را فریب داده، آبروم را برده، همه زندگی‌م را به گند کشیده!... بعله، چقدر تمیز! مامانی! بعله... می‌دانم، می‌دانم که زیادی خوب بوده‌م، صد هزار مرتبه بیشتر از آنی که لازم بوده!... بعله، الاغ بودم، فردینان!... می‌دانم که خنده‌دار است! مخره‌بازی‌ست!... الان پنجاه و پنج سال و خرده‌ای سن دارد! دقیقاً پنجاه و شش سال! ماه آوریل! آن وقت، این دلچک پیر دارد چکار می‌کند؟ هیچ، دارد زندگی‌مان را به باد می‌دهد!... خیلی ساده دارد به خاک سیاه می‌نشانده‌مان!... بفرما! آقا نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد! نمی‌تواند تسلیم غرایز پستش نشود!... آقا دست خودش نیست!... آب دارد می‌بردش! باز من باید بگیرم و درش بیارم! منم که باید یک کاری بکنم! جان بکنم!... آقا اصلاً عین خیالش نیست!... آقا نمی‌خواهد جلوی خودش را بگیرد!... باز من باید از منجلاب بکشمش بیرون!... بدهی هاش را سن باید بدهم! من، مگر نه دلچک؟... بالنش را دارد ول می‌کند!... دیگر یک جو همت و غیرت ندارد!... می‌خواهید بگویم ایستگاه 'شمال'، به جای این‌که یگراست سوار خط بشود و بیاید خانه، چکار می‌کند؟... یا شاید خودتان می‌دانید! می‌دانید کجا می‌رود و همه نیروش را هدر می‌دهد؟ توی دستشویی‌ها،

بله، فردینان! بعله! همه دیده اندش! همه دیده اند و شناخته اند جناب را...  
 دیده اندش که با خودش ور می رفته... توی خود تالار هم مچش را  
 گرفته اند!... توی تالار انتظار!... آنجاست که خودش را نشان می دهد!...  
 هرچه نه بدترش را می اندازد بیرون... به دختر کوچولوها نشان می دهد!  
 بعله! به بچه ها! بعله الکی که نمی گویم! حتی ازش شکایت هم شده! بعله،  
 آشفال خان!... مدتهاست که زیر نظر دارندش!... وسط ایستگاه! درست  
 وسط آدم هایی که همه می شناسندمان! آمده اند به ام گفته اند!... می دانی  
 که کی به ام گفته، انکار که نمی توانی بکنی! هان؟ نمی توانی بگویی تو  
 نبوده ای و کس دیگری بوده!... چون روش خیلی زیادست این خوک!...  
 اما خود کلاتر گفته، دوست من!... خودش مخصوصاً همین دیشب  
 آمد... برای این که کثافت کاری هات را تعریف کند!... همه نشانی های تو  
 بود و حتی عکست را هم داشت!... بین چه شهرتی داری!... بله، تازگی  
 ندارد! همه مدارکت را هم گرفته بود، مگر نه؟... خودت هم  
 می دانستی!... برای همین بود که نیامدی خانه، مگر نه شکل؟...  
 می دانستی چه در انتظارت است؟... خودش هم به ات هشدار داده  
 بود!... الان دیگر با بچه ها کار دارد! با نوزادها!... واقعاً وحشتناک  
 است!... همه ش قمار! الكل! دروغ!... ولخرج! بی شرف!... خانم بازی! هر  
 انحرافی که بگویی! با نابالغ! همه کارهای اراذل و اوباش!... طبیعی ست  
 که از همه این چیزها خبر داشتیم! اما باز هم رنج می کشیدم!... نمی شد که  
 ندانم! اما حالا دیگر با دختر بچه ها!... تصورش را هم نمی شود کرد!...»  
 نگاهش می کرد، از دور به اش خیره می شد... کورسیال توی پلکان مانده  
 بود... از پله های پیچ پیچی پایین نمی آمد... پشت نرده ها جاش بهتر  
 بود... نزدیک نمی شد... با اشاره های تفاهم آمیز به من می فهماند که نباید  
 خانمش را عصبانی کرد... می گفت که خیالم راحت باشد... بزودی تمام  
 می شود... می گفت که من چیزی نگویم!... جداً هم، کم کم آرام شد.  
 فرو رفت توی مبلی... با یک روزنامه خودش را نم نمک باد می زد...  
 نفسی تازه می کرد... دماغش را می گرفت... آن وقت من و کورسیال

توانستیم چیزی بگویم... یک بحث کوتاه برای این که دلیل و چگونگی فاجعه را بفهمد... از دختر بچه ها حرف نمی زدیم... فقط و فقط از بالن!... به هر حال تنوعی بود... درباره وضع پوششش پافشاری کردیم... که دیگر واقعاً چیزی ازش نمانده بود... کورسیال سعی می کرد ازش دلجویی کند...

– در مورد این ایرن عزیزم! فردینان! چیزی که باید حتماً بدانید این است که خیلی زود تحت تأثیر قرار می گیرد!... همسری ست دوست داشتنی!... با طبع والا! همه چیزم را مدیونشم! همه چیز! به همین سادگی! این را می توانم به گوش همه عالم برسانم!... حتی یک لحظه هم به فکرم خطور نمی کند که همه محبتی را که به من دارد ندیده بگیرم! یا ایثار عظیم یا نهایت از خودگذشتگی ش را!... ابدأ!... فقط، عصبی ست! شدیداً خشن!... می شود گفت که وجه دیگر مهربانی و خوشدلی ش همین خشونت است! حتی تندی! نه این که بدجنس باشد! اصلاً و ابدأ! عصاره خوبی ست! عسل است، مگر نه ایرن عزیز دلم؟!... می رفت طرفش که بیوسدش!...

– ولم کن! ولم کن، پست فطرت!...

کورسیال ازش دلگیر نبود... فقط می خواست که متوجه مسأله بشود... اما او همچنان غر می زد!... هر چقدر هم که هی می گفت که دست به هر کاری که می شد زده بودیم!... ده هزار بار وصله ش کرده بودیم... آسترهاش را دوخته و وا دوخته بودیم... از هر رنگ و اندازه ای به اش تکه چسبانده بودیم. اما هر کاری که می کردیم باز «دلاور» درست بشو نبود... از هم وا می رفت... موریانه درزهاش را می خورد... موش سوپاپ هاش را می جوید... که دیگر روی هوا بند نمی شد! نه سرپا! نه تا شده! که دیگر نمی شد به هیچ کاریش زد! آبکش! یا کهنه شست و شو! یا اسفنج! یا کون پاک کن!... دیگو به هیچ دردی نمی خورد!... اما ایرن هنوز شک داشت!... هر چقدر هم که توضیح می دادیم... هر چقدر هم که از بدبختی هامان می گفتیم! تقلا می کردیم! قسم می خوردیم! وانمود



می‌کردیم! حتی در صورت امکان اغراق می‌کردیم!... باز کله‌ش را با ناباوری تکان می‌داد!... حرف هیچ کدامان را باور نمی‌کرد!... نامه‌هایی را که توشان مسایل و مشکلاتمان نوشته شده بود نشان دادیم... نامه‌هایی که از همه جا برامان می‌فرستادند!... که حتی مجانی و برای خیریه هم دیگر قبولمان نمی‌کردند... آن هم نه مؤدبانه... دیگر حتی نمی‌خواستند نگاهمان کنند...! دیگر دستگاه‌های سنگین‌تر از هوا، طیاره‌ها، داشتند همه جا غلبه می‌کردند! شهرهای تفریحی آب‌معدنی!... بندرها!... نمایشگاه‌ها و جشن‌ها!... کاملاً حقیقت داشت... دیگر کسی دنبال بالن نبود... حتی برای جشن‌های زیارتی «بخشایش» بروتانی!... چون خیلی اصرار کرده بودیم که به یکی از این مراسم برویم، یک کسی از «فینیر» صاف و پوست‌کنده برامان نوشته بود:

آقای محترم، شما و وسیله‌تان دیگر به درد موزه می‌خورید و ما در «کراوش سورایل» موزه نداریم! واقعاً نمی‌فهمم چطور هنوز به شما اجازه می‌دهند بیرون بیایید! مسؤول موزه در کارش اهمال می‌کند! جوان‌های ما اینجا اهل نبش قبر نیستند! می‌خواهند خوش بگذرانند! سعی کنید حرفم را بفهمید و دیگر هم مزاحم نشوید!... در خانه اگر کس است...

ژوئل بالاوه

لوده محلی اهل بروتانی

پوشه‌های دیگری را هم ورق زد، اما خیلی براش جالب نبود... با این همه نرم شد... قبول کرد که برویم بیرون... بردیمش توی باغ بیرون... روی یک نیمکت وسط خودمان نشاندیمش... دیگر کاملاً آرام و منطقی حرف می‌زد... اما هنوز اعتقاد داشت که علیرغم همه چیزهایی که گفته بودیم «دلاور» کاملاً قابل تعمیر است... هنوز می‌شود ازش استفاده کرد... در دو سه جشن شهرستانی... درآمدش برای نرم کردن مهندس معمار کاملاً کفایت می‌کند... این‌طوری می‌توانند یک مهلت دیگر ازش

بگیرند... این طوری خانه از دستشان در نمی آید... فقط یک کمی همت می خواهد!... هنوز امیدی هست!... ول کن عقیده خودت نبود... هیچ چیز دیگر توی کله ش نمی رفت... پیش را برایش پر کردیم... کورسیال کنارش سیگار برگش را می جوید. تقریباً همه سیگارهایش را آخر با جویدن تمام می کرد...

مردم، رهگذرها، زیرچشمی نگاهمان می کردند... تقریباً با تعجب... بخصوص به خاطر تپل خانم... به نظر می آمد که هنوز حرف من را بهتر از حرف شوهرش گوش می کند... من هم به ذکر مصیبت ادامه دادم... سعی کردم به اش بفهمانم با چه جور موانعی دست به گریبان بودیم... چه دردسرهایی داشتیم که آخرش هم به نتیجه ای نمی رسید... با دودلی نگاهم می کرد... فکر می کرد دارم سرش را شیره می مالم... دوباره شروع کرد زار زدن...

— شما دیگر نیروی ندارید! خوب معلوم است! هیچ کدامتان! یعنی که من باید دست به کار بشوم! بله! خودم تنهایی کار را انجام می دهم!... خودم با بالن می روم هوا! اگر نتوانستم پرواز کنم! اگر تا ۱۲۰۰ متری نرفتم! مگر نمی گوئید که مردم دنبال چیزهای غیرعادی اند! تا ۱۵۰۰ متر! تا ۲۰۰۰ متر! هرچه باشد! هرچه را که بخواهند من انجام می دهم!...

دپر پرید وسط حرفش: — داری مزخوف می گویی اردک جان... بدجوری هم مزخرف می گویی!... با این پوششی که بالن ما دارد دوازده متر هم نمی توانی بروی بالا! این از این!... بعدش هم، نرفته می افتی وسط آخور!... هیچ مسأله ای را هم حل نمی کنی! در هر حال، کسارت دیگر طرفداری ندارد! حتی آن یارو سروانه با «یار ابرها»ش، با اسبش! با همه دم و دستگاهش! حتی راستونی و دخترش! با آکروبات بازی و دسته گل هایی که می ریزد پایین... دیگر هیچ کدامشان خواهان ندارند!... آنها را هم جواب می کنند!... فرق نمی کند! مسأله ما نیست، ایرن، مسأله زمانه ست! یک بحران عمومی ست... فقط مخصوص «دلاور» نیست...

هرچه می‌گفت... به پیرو پیغمبر هم که قسم می‌خورد... به خرج زنه نمی‌رفت که نمی‌رفت... حتی پافشاریش هم بیشتر می‌شد...  
 - شما بید! شما بید که دارید و می‌دهید! این مد طیاره بازی را می‌بینید؟ سال دیگر این موقع تمام شده رفته!... شما دارید دنبال بهانه می‌گردید چون دارید از ترس می‌شاشید به خودتان!... راست و پوست‌کنده!... به جای این‌که این قدر برای من آه و ناله کنید! اگر همت داشتید... بی‌رودرواسی... به جای این‌که به من شرور بگویید... شروع می‌کردید به کار!... این چیزهایی که می‌گویید همه‌ش چرت و پرت است! خوب، تکلیف خانه چه می‌شود؟ کی پولش را می‌دهد؟ از کجا می‌آرد! همین الان سه ماه تأخیر دارد! به اضافه دو تا مهلت!... با پول مجله آشغال تو که نمی‌شود!... که حتماً هم کلی بدهی دارد!... با اختار به تا اینجا! شک ندارم... فکر می‌کنی من این چیزها را نمی‌فهمم؟ پس می‌خواهی همه چیز را ول کنی؟ دیگر تصمیمت را گرفته‌ای مگر نه؟ هان، خوک خان؟ دیگر عزای خودت را هم گرفته‌ای و تمام شده و رفته؟ یک خانه کامل... همه‌ش! هجده سال صرفه‌جویی! خانه‌ای که سنگ به سنگ خریداری... سانت به سانت!... واقعاً می‌شود گفت سانت به سانت!... زمینی که روز به روز می‌رود روش! آن وقت می‌خواهی بگذاریش گرو!... می‌خواهی ولش کنی!... عین خیالت هم نیست! چیزی که وضعش خراب است اینجا است! «کله کورسیال را نشان می‌داد. «اینجا، نه بالن!... از من بشنو!... خوب؟ می‌خواهی آخرش کارت بکشد زیر پل؟ باشد!... اگر این جوری دوست داری، باشد! کثافت متحرف، آشغال!... دیگر از این زندگی خجالت هم نمی‌کنی!... دیگر برگرد پیش همان ولگردهای هم‌تکل خودت، بدبخت آواره!... همان جایی که من ازش بیرون کشیدم... آها! بله! در حالی که... می‌دانید، فردینان؟ من برای خودم خانواده داشتم!... این همه زندگی‌م را از دست گرفتم!... کار و حرفه‌م را نابود کرد!... من را از قوم و خویشم جدا کرد این خون‌آشام!... لات!... همین‌طور سلامت!... همه چیزم را از دست گرفته! داغانم کرده... که آخرش

هم کارم به بی آبرویی بکشد!... بفرمایید!... واقعاً که کار مردها چقدر راحت است! معجزه است... واقعاً باور نکردنی ست! هجده سال صرفه جویی! محرومیت دائمی!... بدبختی! همه از جان گذشتگی ها از جانب من...

با شنیدن این همه فحش و فضحیت، آن هم با همچو خشونت، کورسیال دیگر کاملاً از رو می رفت!... دیگر هیچ منم نمی کرد!... حتی زد زیر گریه!... اشکش سرازیر شد... بی رودرواسی خودش را انداخت توی بغل زنش!... خواهش و التماس و عذرخواهی!... با چنان حدتی که پپ ایرن افتاد زمین!... همدیگر را با تب و تاب بغل کردند... همین طوری جلوی چشم همه!... حالا مگر تمام می شد... اما همان بغل همدیگر هم زنه بازور می زد... همان چیزهای همیشگی را می گفت...

– من می خواهم تعمیرش کنم، کورسیال! می خواهم تعمیرش کنم! حس می کنم که از پیشش برمی آیم! می دانم که هنوز می تواند کار کند! مطمئنم!... شرط می بندم!... همین «ارشمیدس» مان را نگاه کن... مگر چهل سال دوام نیاورد!... باور کن که هنوز می تواند کار کند!...  
– آخر، جیگر جان، آن یکی بالن «بسته» بود... فرسودگی شان فرق می کند!...

– دارم می گویم که من می روم بالا! اگر شماها نمی خواهید، من می روم بالا، من!...

از رو نمی رفت... دنبال راه حل بود... می خواست به هر قیمتی که شده بود کاری بکنیم.

– من، تنها چیزی که می خواهم این است که به ات کمک کنم! خودت خوب می دانی، کورسیال!...

– بله، بله که می دانم، عشق من!... مآله این نیست.

– فقط همین را می خواهم که کمکت کنم... می دانی که زن تنبلی نیستم!... حتی اگر لازم باشد می توانم دوباره مامایی را شروع کنم!... واقعاً هم اگر می توانستم شروع می کردم! بله، منتظر نمی ماندم!... حتی در

'موترتو!... چرا نه!... حتی کمک کلمب، آتی که مطیم را گرفت!...  
حاضرم دوباره هر کاری بکنم!... که نیایند از خانه بیندازندمان بیرون!...  
می دانی که من چه جوری ام!... حتی از این ور آن ور هم سؤال کرده ام...  
اما دیگر مهارتم را از دست داده ام... بعد، مسأله قیافه هم هست!...  
یک خرده به هر حال عجیب می شود!... به ام می گویند که خیلی تغییر  
کرده ام... باید یک خرده به سر و وضعم برسم... نمی دانم!... باید صورتم  
را بتراشم... نمی خواهم وسمه بکشم!...

توری را از روی صورتش برداشت... واقعاً هم دیدنش آدم را یک  
حالی می کرد! آن طور توی روشنایی... با پودر ماسیده! سرخاب روی  
گونه ها و بنفشی پلک ها!... بعدش، آن سیل کلفت و حتی یک کمی ته  
ریش بغل گوش!... با ابروهای پریشانتر از مال کورسیال!... ژولیده،  
بی شوخی، مثل ابروهای جن!... معلوم بود که با همچو قیافه پشمالویی  
زائوی بینوا وحشت می کرد!... باید خیلی توی صورتش دست می برد،  
باید کاملاً تغییرش می داد... شوخی نبود!...

مدتی طولانی همین طوری توی باغ کنار هم نشستیم و آسمان ریمان  
باقتیم، به همدیگر دلداری دادیم... آهسته آهسته شب می شد... ناگهان،  
دوباره زد زیر گریه، شدید! واقعاً در اوج درماندگی!...

با التماس به ام می گفت: «فردینان! نکند شما هم بگذارید بروید! ببینید  
به چه روزی افتاده ایم!... خیلی وقت نیست که می شناسمتان!... اما  
مطمئنم که شما، شما عاقل اید... مگر نه، پسرم؟ بعد هم، حتماً وضع  
درست می شود!... من هیچ شک ندارم!... دوره خیلی بدی ست اما  
مطمئناً زود می گذرد!... از این ها خیلی دیده ام، بله، نمی شود که  
این طوری تمام بشود!... فقط باید دست به دست هم بدهیم!... یک تکان  
حسابی!... اول باید من خوب مآله را بفهمم!... می خواهم خودم بینم  
چه به چیست!...

دوباره بلند شد... برگشت طرف مغازه... دو تا شمع روشن کود...  
گذاشتیم هر کاری می خواهد بکند... در زیرزمین را باز کرد... رفت

پایین... مدت طولانی تنهایی ته زیرزمین ماند!... با همه دم و دستگاہ ور رفت... پوشش بالنها را باز کرد... آشغالها را این ور آن ور کرد!... خوب دید که چقدر همه چیز آتش لاش است! کاملاً داغان! جرو و اجرا!... موقعی که بالاخره آمد بالا من توی مغازه تنها بودم... دیگر واقعاً نمی توانست چیزی بگوید... غصه عمیق انگار خفه ش کرده بود... مثل افلیجها افتاد روی مبل، وارفت... تمام... مرده... کلاشر کج و کوله... چیزی که دیده بود حسابی کلکش را کنده بود... فکر کردم که دیگر ساکت می شود... دیگر چیزی ندارد که بگوید... اما دوباره جوش آورد... دوباره شروع کرد!... بعد شاید یک ربع ساعت!... اما دیگر آه و ناله بود... خیلی یواش یواش باام حرف می زد... انگار توی خواب!...

— دیگر تمام شده! فردینان!... دیدم... بعله... حقیقت دارد... اشتباه نمی کردید!... دیگر تمام است... چقدر خوبید، فردینان، که همچو موقعی ما را تنها نمی گذارید... ما پیرها... نه؟ تنهامان که نمی گذارید... هان؟... به این زودی، نه؟... نه، فردینان، به این زودی؟... دستکم چند روزی هستید... چند هفته ای... هان، می مانید؟... نه؟ بگوید، فردینان!...

— بله که می مانم، خانم!... حتماً!...

فرداش که کورسیال طرفهای ساعت یازده خوش خوشک از «مونترتو» آمد هنوز انگار شرمنده بود!...  
— خوب، فردینان! خبری نیست؟...  
در جوابش گفتم: — نه، خبر تازه ای نیست...  
بعد نوبت من بود که ازش بپرسم: — خوب، مسأله حل شد؟  
«کدام مسأله؟» خودش را می زد به نفهمی «آها، مسأله دیروز را می گویند؟» زود لحنش جدی و بی اعتنا شد.

— آها! گوش کنید چه می‌گویم، فردینان! مبادا همچو چرت و پرت‌هایی را جدی گرفته باشید، ها!... نه! البته هم‌سرم است!... بیشتر از هر کس و هر چیزی به‌اش احترام می‌گذارم و می‌پرستمش... هیچ‌وقت هم بینمان دعوای واقعی نشده!... اما، خوب، یک چیزی را باید گفت... زنی ست که همه گیرهای وحشتناک همچو شخصیت پرصلابتی را دارد!... مطلق است! مستبد است! منظورم را می‌فهمید، فردینان؟!... عصبی ست!... کوه آتش‌فشان است!... دینامیت است!... همین‌که به مشکلی بربخوریم واکنش توفانی از خودش نشان می‌دهد!... خود من هم گاهی ازش وحشت می‌کنم!... او که شروع می‌کند!... من هم پشت سرش!... دیگر ول‌کن نیستیم!... می‌افتم به تته‌پته!... عقل از سرم می‌پرد!... دیگر نمی‌فهمم دارم چه کار می‌کنم!... وقتی که آدم این را می‌داند، دیگر مشکلی نیست!... صدمه‌ای ندارد... مثل یک رگبار توی سابقه زود می‌گذرد و فراموش می‌شود!... اما باز دارم برات می‌گویم، فردینان! در می‌ودو سال زندگی زناشویی... البته خیلی هیجان‌ها داشته‌یم!... اما حتی یک بار هم توفان واقعی نه!... همه زن و شوهرها گاهی به هم می‌پزند... این را هم قبول دارم که این روزها در بد وضعی هستیم!... شکی نیست... اما از این‌ها زیاد دیده‌ایم... خیلی از این سخت‌ترهاش را هم پشت سر گذاشته‌یم!... اما نمی‌شود گفت که دیگر آخر زمان شده!... این‌طور که فکر کنند دیگر داریم تمام می‌کنیم!... خانه‌مان را ازمان گوفته‌ند! بیرون‌مان می‌کنند!... مصادره!... اسیرمان می‌کنند!... این دیگر خیالبافی احمقانه ست... معترضم!... طفلک! بدیهی ست که سن آخرین کسی‌ام که ممکن است ازش دلگیر بشوم!... البته که همه این‌ها قابل درک است!... آنجا توی خانه‌ش می‌نشیند و هی برای خودش هیولا درست می‌کند!... سرتاسر روز تنهای تنها!... این قدر فکر... همه ذهنش را می‌گیرد... در نهایت به‌اش غلبه می‌کند... این است که عصبی می‌شود!... دیگر خودش هم نمی‌فهمد چکار می‌کند!... چیزهایی می‌بیند و می‌شنود که وجود خارجی ندارند!... بخصوص بعد از عملش

خیلی این گرایش را دارد!.. به خیالبافی!... به تندی... حتی می توانم بگویم... گاهی، به یک کمی خل بازی!... بعله! چند بار مایه تعجبم شده!... کاملاً هذیان می گوید!... مطلقاً هم صادقانه... مثل این قضیه شکایت... دیدی؟ عجب!... حتماً فوراً متوجه شدی، مگر نه؟... درجا فهمیدی؟... حتی خنده دار هم بود!... فکاهی بود!... اما قبلاً هم این را از ش شنیده بودم!... برای همین هم تعجب نکردم!... گذاشتم هرچه می خواهد بگوید!... حالت تعجب نداشتم، نه؟... متوجه شدی؟... وانمود کردم که برام عادی ست... باید هم همین کار را کرد! نباید ترساندش! نباید ترساندش!...

- بله! بله! فوراً متوجه شدم...

- خوب، بله! من هم همین را پیش خودم گفتم... گفتم که فردینان تعجب نکرد... دیگر این قدر ساده لوح نیست!... حتماً متوجه شده!... نه این که فکر کنی مشروب می خورد، ها!... نه طفلک!... اصلاً اهل این کار نیست!... زنی ست مطلقاً سالم!... اعتیادش فقط توتون... حتی می توانم بگویم که از یک نقطه نظر خشکه مقدس است!... هنوز هم معتقدم که آن عمل زخم را این جور زیرو رو کرد!... آه! واقعاً غیر از این بود!... آه! کاش آن وقت ها دیده بودیش!... آن وقت ها!... رفت و روی تل کاغذ ماغذها شروع کرد گشتن، «کاش می توانستم عکس جوانی هاش را برات پیدا کنم!... یک عکس بزرگ، مال 'تورینو'!... همین هفت هشت روز پیش اتفاقی دیدمش... اگر بینی نمی شناسیش!... زیرو رو شده!... آن وقت ها، باور کن، قبل از این که عملش کنند... واقعاً آیتی بود!... چه قد و بالایی!... چه پوست سرخ و سفیدی!... خودِ خودِ زیبایی!... چه جاذبه ای هم، دوست من!... صد اش!... یک صدای سوپرانوی دراماتیک!... همه اینها تمام! در عرض یک روز!... با یک چاقوی جراحی! باور نمی شود کرد!... می توانم بی تعارف بگویم که، نمی شود شناختش! گاهی حتی مایه دردسر می شد... بخصوص در سفر! بخصوص در اسپانیا و ایتالیا!... که مردها خیلی زن بازند... خوب یادم است که، خودم هم در آن دوره خیلی



جوشی و عصبی بودم... برای هیچ و پوچ از کوره در می‌رفتم... در صد مورد چیزی نمانده بود که کارم به دوئل بکشد!...  
... می‌رفت توی فکر... سکوتش را به هم نمی‌زدم... بعد دوباره شروع می‌کرد...

- خوب، بگو بینم، فردینان! از این چیزها بگذریم!... دیگر برویم سراغ چیزهای جدی!... چطورست یک سری به چاپچی بزنی؟... بعد هم گوش کن و سعی کن بفهمی!... توی خانه... توی کشوی میز کار یک چیزی پیدا کردم که شاید به دردمان بخورد!... اگر زنم آمد... اگر سؤال کرد... بگو که چیزی ندیده‌ای!... بگو که خبر نداری!... چیزی نیست، یک کاغذ خرید، یک النگوست و یک قلاب... اما طلای خالص! کاملاً مطمئن!... تضمینی! هجده عیار!... این هم مهرهای 'اعتبار'... می‌شود یک امتحانی کرد!... می‌روی پیش سورسلو، خیابان گرانژ باتلیه... ازش می‌پرسی چند می‌خردش؟ می‌گویی که برای من است... هوام را داشته باشد!... می‌دانی که کجاست؟ طبقه پنجم، پلکان الف... یک جوری می‌روی که دربان نبیندت!... می‌پرسی چند می‌خردش!... به هر حال کارمان را راه می‌اندازد!... اگر گفت نه... می‌روی پیش روتمبور!... خیابان 'هوشت'... کاغذ را نشانش نمی‌دهی!... فقط می‌پرسی می‌خرد یا نه؟ همین جوری... آن وقت من بعداً می‌روم سراغش... این یکی رذلی ست که لنگه ندارد!...

کمیسر کلاتری خیابان «بونزانفان» با همه ظاهر و رفتارش که انگار عین خیالش نیست، به هر حال آدم رذلی بود. در نهایت به خاطر هم او شد که تعقیب کورسیال را شروع کردند و پلیس قضایی هم وارد کار شد... البته نه خیلی طولانی... اما در هر حال برای این که اوضاع‌اعمان را بیرخت کند بی بود... دفتر پر شد مأمور... گشت محل آن طور که رسماً لازم بود... چه می‌توانستند گیر بیارند و توقیف کنند؟... با غرولند گذاشتند و

رفتند... دستاویزی برای اتهام پیدا نکردند... اسم کاری را که شده بود نمی شد گذاشت کلاهداری... سعی کردند ته دلمان را خالی کنند... اما توجیه هامان محکم بود. خیلی راحت ازمان رفع اتهام می شد. کورسیال متن هایی پیدا کرد که همه کاملاً به نفع ما بود... بعدش دیگه هر روز صدایش می کردند اداره مرکزی پلیس، خیابان «اورفور»... قاضی تحقیق با همان شنیدن چرت و پرت های کورسیال دستکم پنج دقیقه قهقهه می زد... اول همه به اش گفت:

– قبل از این که دفاعیه خودتان را آماده کنید پول های مردم را پس بدهید... حواله های شرکت در مسابقه را بفرستید برایشان!... وگرنه حکم کارتتان می تواند بشود خیانت در امانت، یعنی بی رودرواسی کلاهداری!...

پیری با شنیدن این کلمات مثل ترقه از جا می جست... شروع می کرد با شور و حرارت از خودش دفاع کردن...

– چه را پس بدهم آخر! بین سرنوشت چه بلایی دارد سرم می آرد؟ دارند خوش خوشک بیچاره می کنند! آزارم می دهند! خردم می کنند! خرابم می کنند! لگدمالم می کنند! صد هزار جور شکنجه می دهند! آن وقت حالا؟ دیگر چه می خواهند؟ چه ادعایی دارند؟... که آخرین کاسه شکسته را هم ازم بگیرند؟... بروند گم شوند!... همه ش طلب های خیالی ست! کلک است! چه زالوهایی اند، خدا! چه گندابی ست! دیگر طاقتم طاق شده! چه مردمان مکاری؟... فرشته هم که باشی از راه به درت می برند!... من هم که طبعاً نمونه کمال نیستم! از خودم دفاع می کنم، اما از خودم هم بدم می آید!... به صدای بلند هم فریاد می زنم!... به این دلک! به این بوزینه! به این دغل! به این بی سروبا همه چیز را گفتم!... یک عمر، قربان، یک عمر خدمت به علم و دانش! به حقیقت! با تلاش ذهنی! با شهامت فردی!... ۱۲۸۷ پرواز با بالن!... یک عمر فعالیت خطرناک! نبرد بیرحمانه!... جنگ با سه عنصر... حالا چه؟ یک مشت آدم نازنازی! جهل! پرگویی ابلهانه!... بله، قربان!... مبارزه

برای روشنی! برای تربیت خانواده‌ها!... آخرش چه؟ این! آه!... برای این‌که یک گله گفتار بیفتند دنبالت!... با احمقانه‌ترین بهانه‌ها بیفتند به جانت!... خود قلاماریون می‌آید به نفعم شهادت می‌دهد. بله که می‌آید! آن وقت این تن‌لش، بدون یک ذره ادب و احترام، این رذل آن‌دماغو حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید «ساکت، دپرر!... ساکت باشید!... چقدر حرف می‌زنید!... دارید از موضوع طفره می‌روید!... مسابقه «حرکت دائمی»... همه شواهدش اینجا زیر دستم است... چیزی نیست غیر از یک حقه‌بازی وسیع!... اگر اولین بارتان بود یک حرفی!... بعد هم، از همه دفعات قبلی بدیهی ترست!... تازه‌ترین حقه‌بازی‌تان است!... از همه هم بیشرمانه‌تر!... یک فریب کامل، باور کنید!... شیادی ناجوانمردانه!... نمی‌توانید از دست ماده ۲۲۲ در بروید، آقای دپرر!... بهانه‌ها تان محکمه‌پسند نیست!... بهتر است اعتراف کنید... یک بار دیگر اعلامیه‌ای را که چاپ کرده‌اید بخوانید... مفادش را یک مروری بکنید!... کاملاً بیشرمانه‌ست!... همچو سابقه‌ای هیچ چیزش شرافتمندانه نیست، قابل توجیه نیست!... جا برای هیچ نوع بازرسی نگذاشته! بعله! خوب بلدید از دست قانون در بروید!... همه‌ش ظاهرسازی‌ست!... فریب‌کاری‌ست!... پیشاپیش همه مواد مسابقه را طوری تدوین کرده‌اید که هر نوع تجربه‌ای را غیرممکن کرده!... کار قشنگی‌ست!... یک کلاهبرداری خیلی خوشگل!... جعل ساده و خالص!... سرقت کاملاً محرز!... شما شیادید، دپرر! آرمان سترگ علمی، هه! زندگی‌تان فقط با کلک‌هایی تأمین می‌شود که به افراد علاقمند به علم می‌زنید! جویندگان دانش!... به نحو ناجوانمردانه در بیشه‌های پژوهش دام می‌گسترانید!... از شغال هم بدترید، دپرر! یک جانور بی‌ترحم! جولانگاهتان جاهای تاریک است! اعماق نفوذناپذیر! روشنائی فراری‌تان می‌دهد! اما من، دپرر، روی تبهکاری‌های شما نور می‌تابانم! توجه، نمونه خطرناک! لجن‌آلود! بازمانده متعفن جانورهای قعر جهنم! من هر روز گله‌گله اوباشی را می‌فرستم زندان رنژیس که جرمشان بینهایت از مال شما قابل بخشش ترست!...»

«در جواب مردک جلاد گفتم اما 'حرکت دائمی' یک آرمان کاملاً انسانی ست... از زمان میکل آنژ! ارسطو! لئوناردو داوینچی!... پیکو دلا میراندولا!...»

«نه گذاشت و نه برداشت و درجا در جوابم گفت 'یعنی که قضاوتش به عهده شماست؟... مگر خودتان را ابدی می دانید؟... چون که، قضاوت درباره نتیجه مسابقه شما فقط از جانب کسی اعتبار دارد که خودش ابدی باشد!... هان! می بینید که این دفعه خوب گیرتان انداختم! نه؟ هه هه، ابدیت!... پس شما خودتان را ابدی می دانید؟... به همین راحتی!... علناً!... چه شاهی از این بهتر برای اثبات جرم شما!... با تدارک همچو مسابقه ای نیتان از اول این بوده که به آخرش نرسید!... بعله! کاملاً محرز است!... خوب گیرتان انداختم!... نیتان این بوده که همه این بینواها را بچاپید!... خوب دیگر، اینجا را امضا کنید!... این را گفت و قلمش را هم دراز کرد طرفم!... مردک رذل!... واقعاً اوج بیشرمی بود! فرصت نکرده بودم یک کلمه نه و نو بگویم!... کاغذ پارهش را می داد که امضا کنم!... باورت می شود؟... مات و مبهوت مانده بودم!... طبعاً قبول نکردم... خوب، معلوم بود که دام بود!... نیرنگ واقعاً متعفن!... بی رودرواسی به اش گفتم... باورش نشد!... با سر افراشته از اتاقتش آمدم بیرون!...»

«توی راهرو داد زد 'امروز نشد، فردا، دپیر! فقط معطلی خودتان بیشتر می شود'» «هه، 'فکر می کنید ابدی اید؟'، واقعاً چه رویی! چه بیشرمی باور نکردنی ای!... این وحشی ها، چون قدرت دارند، چون پششان گرم و روشن هم زیادست، خیال می کنند خیلی زیرک اند!... واقعاً، باز که فکرش را می کنم!... حرفی بود واقعاً بیسابقه!... مطلقاً ندیده نشیده!... عجب عجب عجب! دیگر از این عجیب تر؟ اما پسر جان، برای از رو بردن من آدمی خیلی بیشتر از اینها لازم است!... خیلی بیشتر! نه این حقه های احمقانه! بعله، جانم!... تأثیر این گستاخی و قیحانه فقط این است که جری ترم کند! واقعاً این طور فکر می کنم! هرچه بادا بادا! هر کاری

می خواهند بکنند! آب و غذام را قطع کنند! از خانه بیندازندم بیرون!  
زندانیم کنند! هر جور دلشان می خواهد شکنجه‌م بدهند! ککم هم  
نمی‌گزد! وجدانم را دارم و همین برام بس است!... فقط و فقط وجدان!...  
وجدان پاک بی خلل! بله، فردینان! ستاره قطبی!...»

تعبیری بود که خوب می‌شناختم!... بابام مخم را بااش پر کرده بود...  
باورنکردنی ست که در آن زمان‌ها کار وجدان چقدر سخت بود!... اما با  
این حرف‌ها مآله حل نمی‌شد... توی دادسرا واقعاً داشتند بررسی  
می‌کردند که بیندازندش زندان یا نه... وانگهی قضیهٔ ابدیت هم برای  
خودش نکتهٔ ظریفی بود... جا داشت برای تعبیر و تفسیر... از مهلت  
استفاده کردیم!... شروع کردیم شستن بعضی چیزها... جنس منس‌های  
زیرزمین... حتی ته‌مانده‌های بالن... خانم بزرگ از «مونترتو» آمد،  
مخصوصاً برای همین کار... می‌خواست همهٔ کارها را خودش به عهده  
بگیرد، آن‌جور که خودش می‌خواهد اداره کند، بخصوص فروش  
چیزمیزها را... هرچه را که از بالن باقی مانده بود... بارها را یک سفر به  
همان کشیدیم و یک سفر هم با چرخ‌دستی بردیم... رفتیم خیابان  
«تامپل»... خود «کارو دو تامپل»... خریدار زیاد داشتیم... از  
خرده‌ریزهای مکانیکی استقبال می‌کردند... بعد، برای «شپش بازار»  
شنبه محموله محموله کتاب می‌بردیم... همه را «درهم» می‌فروختیم... با  
تکه‌های «دلاور»... وسایلش... دماسنج و طناب... از کل فروش  
دم و دستگاه در چندین جلسه حدود چهارصد فرانک گیرمان آمد...  
خوب پولی بود!... بااش توانستیم یک مبلغ حسابی به چاپچی بدهیم و  
فعالاً دهندش را ببندیم... همین‌طور نصف یک سفتهٔ خانه به مؤسسه  
«اعتباری بنواتون»!

اما کفترهامان، بینواها از آن به بعد دیگر وجودشان توجیهی  
نداشت... چند ماهی می‌شد که دیگر خوب شکمشان را سیر  
نمی‌کردیم... گاهی فقط یک روز در میان به‌اشان دان می‌دادیم... باز هم  
خیلی گران تمام می‌شد!... دان خیلی گران است، حتی اگر کلی هم

بخری... آن طوری که من می شناختمشان، اگر هم می فروختمشان فوری برمی گشتند... دیگر نمی توانستند با هیچ کس دیگری اخت بشوند... جوجوهای یاوفای قدرشناسی بودند... کاملاً هم خودمانی... توی بالاخانه منتظر بودند... همین که صدای تکان نردبانم را می شنیدند بغ بغوشان دوبرابر می شد!... کوریال می گفت بندها زشمان توی قابلمه و ترتیشان را بدهیم... اما من دلم نمی خواست بدهمشان دست هر کسی... اگر بنا به کشتنشان بود ترجیح می دادم کار خودم باشد!... فکر کردم به چه وسیله ای... خودم را گذاشتم جاشان... من که هیچ دلم نمی خواهد با چاقو بکشم... نه!... دلم نمی خواهد خفم کنند... نه!... دلم نمی خواهد شقم کنند... دل و روده ام را بکشند بیرون... چهار تکه م کنند!... هرچه بود دلم یک خرده می سوخت!... خیلی خیلی خوب می شناختمشان... اما چاره ای نبود... بالاخره باید یک کاری می کردیم... چهار روز بود که دیگر دان نداشتم... این بود که بعد از ظهری طرف های چهار رتم بالا. خیال می کردند براشان غذا بردهم... کاملاً به ام اعتماد داشتند... همین طور سرو صدا می کردند... به اشان گفتم: «خوب دیگر، بجنید، بغ بغوها! نمایش ادامه دارد! سوار شوید که می خواهیم برویم گردش!» برنامه براشان کاملاً آشنا بود... در قفس سبده قشنگ شان را باز کردم، همانی که سوار بالن می کردیم... همه هجوم بردند طرفش و رفتند تو. درش را با تسمه ش محکم بستم... از عرض و طول طناب پیچش کردم... سبده آماده شد. اول ولش کردم توی راهرو... سری زدم پایین... چیزی به کوریال نگفتم... منتظر ماندم که برود سوار متروش بشود... صبر می کردم تا بعد شام... ویولت آمد زد روی شیشه... به اش گفتم: «برو بعد بیا... خوشگل... باید الان بروم دنبالش کاری!» نرفت... شروع کرد غرزدن.

اصرار کرد که: - باید یک چیزی را به ات بگویم، فردیتان!

به اش گفتم: - برو گم شو!

رتم بالا دنبالش جوجو هام... از بالاخانه آوردمشان پایین. سبده را

گذاشتم روی سرم... تلوتلوخوران راه افتادم... از طرف خیابان «مونپانسیه» رفتم بیرون... میدان «کاروزل» را پشت سر گذاشتم... رسیدم خیابان «ولتر» کنار رودخانه، جایی را که می خواستم پیدا کردم... هیچ کس دور و ور نبود... لب آب، پایین پله ها، یک سنگ گنده، مال سنگفرش، برداشتم... بستمش به سبده... دوباره نگاهی این طرف آن طرف انداختم... سبد و سنگ را سریع بلند کردم و انداختمش توی آب... هرچه دورتر تا آنجایی که می توانستم... خیلی صدا نکرد... اتوماتیک کارش را انجام دادم...

فردا صبحش قضیه را فوری صاف و پوست کنده به کورسیال گفتم... منتظر نماندم... مقدمه چینی و از این کارها نکردم... چیزی نداشت که بگوید... عزیزخانم هم همین طور، او هم توی مغازه بود... از حالم فهمیدند که تحمل یک کلمه گه زیادی خوردنشان را هم ندارم.

اگر راحتمان گذاشته بودند تقریباً بدون شک مسأله مان را حل می کردیم!... حتی بدون این که کسی کمکمان کند از پسش برمی آمدیم! نثریه «ژنیترون» کاملاً موفق بود، انکار نمی شد کرد... خیلی طرفدار داشت... هنوز که هنوزست خیلی ها یادشان هست که چه نثریه جالبی بود!... خیلی زنده!... خط به خطش! از اول تا آخر! همیشه پر از اطلاعات جامع درباره نوآوری ها و مسائل مخترع ها!

از این جنبه حرف نداشت... هیچ کس نتوانست مجله ای دریارد که جاش را بگیرد... چیزی که زمینمان زد آن دلکک و جتون اسبدوانی ش بود... من کاملاً مطمئن بودم که دیر یا زود دوباره می افتد به شرط بندی... هر چقدر هم که انکار می کرد... می دیدم دیگر، همین که حواله های پانزده فرانک مشترک های تازه می رسید بدو!... اگر پیشدستی نمی کردم و پوله را همان لحظه قایم نمی کردم آب می شد می رفت زیرزمین! یک چشم به هم زدن! واقعاً چشم بندی می کرد!... با همچو نشت هایی هیچ صندوقی

نمی‌تواند دوام بیاورد! حتی اگر مال بانک سوئیس باشد!... این پول‌های خرده خرده را حتماً یک جایی قایم می‌کرد!... دیگر نمی‌رفت «شورش»... یعنی که یک جای دیگری را برای شرط‌بندی پیدا کرده بود؟ پیش خودم می‌گفتم که بالاخره کشفش می‌کنم!... آن وقت درست توی این هیرو و بر تعقیب دوباره شروع شد!... سریع!... احضارش کردند دادسرا!... یارو آشغال کله «بونزانقان» مگر طمعش را ول می‌کرد! دوباره دست زد به حمله!... به امان گیر داده بود، می‌خواست کلک‌مان را بکند!... شاکی‌های تازه پیدا کرد، قربانی‌های مسابقه معروف! مخصوصاً رفت توی مهمانخانه‌های خیابان «گوبلن» پیدایشان کرد... می‌نشست زیر پاشان! علیه ما تحریکشان می‌کرد! تشویقشان می‌کرد که دوباره علیه‌مان شکایت کنند!... زندگی سگی‌ای شده بود!... باید راه‌حلی پیدا می‌کردیم!... یک جوری باید خودمان را نجات می‌دادیم!... از بس فکر کردیم بالاخره به کشفی رسیدیم: باید برای حل مسأله تقسیمش می‌کردیم!... تفرقه می‌انداختیم!... کار اساسی!... همه سرخرها دو دسته!... یک دسته همه آن‌هایی که به خاطر اصل و اصول می‌آمدند سراغمان!... غصه‌ای‌ها، کسانی که توی زندگی شانس نیاورده بودند!... اینها را خیلی راحت، هیچ چیز به‌اشان نمی‌دادیم!... دسته دوم آن‌هایی بودند که خون خورشان را می‌خورد، عصبی‌هایی که ول‌کن قضیه نبودند... کار این دسته خطری بود!... اینها را باید سریع می‌رفتی سراغشان و اورژانسی آرامشان می‌کردی!... باید درباره‌ی توقعی که داشتند چانه می‌زدی... البته، نه این‌که همه طلبشان را به‌اشان بدهی، نه!... این غیرممکن بود!... اصلاً حرفش را هم نمی‌شد زد!... اما می‌شد چیزی که به‌اشان داد... حدود ده فرانک... این‌طوری نمی‌شد بگویند که همه پولشان را از دست داده‌اند! شاید در این صورت متوجه می‌شدند که سرنوشت قهار چه بازی‌هایی دارد!... اما همین‌که بحث شروع همچو اقدامات قشنگی پیش آمد کورسیال درجا وا داد... رنگش پرید... مگر می‌شد خودش برود؟ صورت خوشی نداشت!... آبروریزی می‌شد که



خودش برای همچو کاری از این در به آن در برود... وجهه و وقارش چه می شد؟... دیگر جلوی مخترع‌ها برایش مقام و منزلتی نمی ماند... این مذاکرات حسن نیت کاری بود که من باید می کردم!... من هیچ حیثیت خاصی نداشتم، عزت نفسی نداشتم که پایمال بشود... اما عجب کار ناخوشایندی بود! از همان اولش حدس می زدم! هیچ بدم نمی آمد که خودم هم بکشم کنار، اما آن وقت اوضاع امان واقعاً بیربخت می شد!... اگر ول می کردیم کار نثریه دیگر تمام بود!... بعدش فاجعه!... بعدش خاک سیاه!... چنان وضع خرابی بود که مجبور بودم همچو بیگاری گندی را به گردن بگیرم...

خوب به خودم قوت قلب دادم، خودم را خوب برای مقاومت آماده کردم... چیزهایی را که باید می گفتم چند بار مرور کردم... همه چاخان‌ها... استدلال‌های کشکی... که چرا کار سابقه از همان آزمایش‌های اولیه نگرفت؟... به خاطر جر و بحث بسیار وخیمی که از همان اول کار بین دانشمندان درباره یک نکته فنی مورد مناقشه در گرفت... که سال آینده مسابقه حتماً برگزار خواهد شد... خلاصه کلی آسمان و رسمان!... آن وقت پریدم وسط گود! بگرد تا بگردیم!... اول باید نقشه‌ها و ماکت‌ها و مقاله‌ها و خنزرپنرهاشان را پششان می دادم!... بعدش عذرخواهی و بقیه قضایا...

اول غیرمستقیم می رفتم سراغ سأل... از طرف می پرسیدم نامه‌م به دستش رسیده یا نه؟... نامه خبر این که می خواهم بیایم دیدنش... نه، نرسیده؟... اول یک خرده تعجب می کردند... خیال می کردند برنده شده‌اند!... اگر سر ناهار بودند تعارف می کردند یک لقمه‌ای بزنم! اگر با خانواده بودند آن وقت مأموریتم بینهایت حساس می شد!... باید هزار جور ظرافت به خرج می دادم! خواب‌های طلایی دیده بودند، یک جایزه کلان!... لحظه نکبتی بود... باید به هر ترتیبی قانعشان می کردم... برای همین رفته بودم... سعی می کردم هرچه ملایم‌تر عمل کنم!... به سسکه که می افتادند دیگر اشتهاشان کور می شد... چشم‌هاشان از تعجب چهار

تا می‌شد و به حالت هیپنوتیز شده‌ها کمر راست می‌کردند!... آن وقت من همه حواسم می‌رفت طرف چاقوها... دیگر از بشقاب‌ها صدا نمی‌آمد!... پشت می‌دادم به دیوار، آماده دفاع!... الان است که کاسه سوپ کار فلاخن را بکنند!... متجاوز را از پا دربیارد!... به استدلالم ادامه می‌دادم، اما آماده که با اولین حرکت یک خرده مشکوک طرف خودم درگیری را شروع کنم! زل می‌زدم توی چشم‌هاش!... اما در اغلب موارد همین حالت مصمم و قاطع کافی بود و نجاتم می‌داد... یارو را وامی‌داشت که سر عقل بیاید... قضیه خیلی بد تمام نمی‌شد... با تعارف و چرت و پرت... بعد اگر شوابکی هم بود با خوش‌ویش، بخصوص اگر ده فرانکه را هم سلفیده بودم!... اما یک بار، با همه عادت‌ها که داشتم و احتیاط‌هایی که کرده بودم... کتک خیلی بدی خوردم... یادم است خیابان «شارون» بود، دقیقاً شماره ۷۲، توی یک ساختمانی که هنوز هم هست... یارو، یک قفل‌ساز بود، توی همان اتاقش کار می‌کرد... می‌دانم دارم چه می‌گویم... طبقه سوم نبود، طبقه چهارم... به نظر من که این یارو کارش این بود که برای دزدها دسته‌کلید درست کند، مطمئنم... بگذریم، اختراعی که معرفی کرده بود برای مسابقه یک آسیابی بود شبیه دینام، یا جربان «برقی متغیر»... دستگاهی بود که نیروی رعدوبرق را توی خودش جمع می‌کرد و دیگر و نمی‌ایستاد... شش ماه به شش ماه...

خلاصه، دم در از صاحبخانه‌ش سراغش را گرفتم... گفت: «طبقه چهارم!»... رفتم بالا... در زدم... خوب آماده بودم... کاری بود که دیگر توش وارد شده بودم... بی‌معطلی شروع کردم! یارو حتی جوابم را هم نداد... فرصت نکرده بودم که حتی خوب نگاهش کنم... ورزشکار واقعی بود!... نگذاشت حتی حرفم را تمام کنم... یک کلمه هم نگفت!... هجوم آورد! پرید توی شکمم و دِ بزن!... همین‌طور مشت و لقد!... چشم‌هام قیلی ویلی رفت!... تلوتلو خوردم!... افتادم زمین!... یارو، گاو وحشی!... بلند شدم... در رفتم... نفهمیدم از چار طبقه پلکان چطور خودم را رساندم پایین. جنازه‌م را از روی پیاده‌رو جمع کردند... آس‌لاش

بودم... لباس هام پاره پوره!... با درشکه برم گرداندند! در ضمن، با استفاده از فرصت رفقا همه جیب هام را هم خالی کرده بودند!... ده فرانکه را هم کش رفتند!...

بعد از این تصادم دیگر خیلی بیشتر احتیاط می کردم... فوراً نمی رفتم تو... بیرون مذاکره می کردم... برای طلبکارهای شهرستانی شگرد دیگری داشتیم... به اشان خبر می دادیم که پولشان را با پست فرستاده ایم... بزودی به دستشان می رسد... حالا، یا نشانی شان اشتباه بود... یا شهرستان شان... یا اسم کوچک شان... بالاخره یک چیزی!... میان آن همه شرکت کننده... سر آخر خسته می شدند از نامه پراکنی... پول تمبرشان سر به جهنم می زد...

با دیوانه ها تکلیف روشن بود... مثل گاوبازی... یعنی قبل از این که شاخشان به ات بخورد و شکمت را جرو واجر کند از نرده پیری آن ور و در بروی!... اما با احساساتی ها، غصه خورها، خجالتی ها، آنهایی که فوراً به فکر خودکشی می افتند... با آنها کار گره پیدا می کند!... ناامیدی شان زیادی سنگین است!... بار غصه خودشان را نمی توانند بکشند!... سرشان را می اندازند پایین روی کاسه آبگوشت شان، به تته پته می افتند... از مسأله سردر نمی آرند... صورتشان می شود خیس عرق... عینکشان می افتد پایین... چنان قیافه نزاری به خودشان می گیرند که آدم رغبت نمی کند نگاهشان کند... انگار ناموسشان جلوی چشمشان به باد رفته... بعضی هاشان می خواهند فی المجلس خودشان را بکشند... می نشینند، بلند می شوند... صورتشان را خشک می کنند... باورشان نمی شود که اختراعشان درست کار نمی کند... باید نرم نرمک چند بار بگویی، نقشه شان را خیلی ملایم بگذاری توی دستشان... خودشان را ول می کنند دست غصه بدبختی! دیگر از زندگی سیرند!... دیگر نمی خواهند نفس بکشند!... مثل آوار وا می روند!...

از بس از این جور حرف ها زده بودم که داغ دلشان را سبک کنم، مهارتم بیشتر و بیشتر شده بود... جمله هایی یاد گرفته بودم که تسکین می داد...

وردهایی می خواندم که مرهم می گذاشت و امیدوار می کرد!... گاهی بعد از همچو دیدارهایی با طرف دوست می ماندیم... برای خودم آشنا و رفیق درست می کردم... طرف های «سن مور» از این ها زیاد داشتم... آدم هایی که عشق واقعی داشتند به پژوهش های ما... زحمت های مرا خوب درک کرده بودند... از دروازه «ویلمونیل» تا «وتسن» خیلی هاشان را می شناختم! آدم های ظریفی بودند با طرح های جادویی، هیچ هم کینه ای نبودند... همین طور در حومه غرب... توی یکی از زاغه های درست آن طرف دروازه «کلینیانکور»، جایی که الآن پرتغالی ها می نشینند، با دو تا «فنی کار» آشنا شدم که با مو و چوب کبریت، روی یک ماریچ کِشی، با سه سیم و بولن، یک سیستم ساده انتقال حرکت روی حلقه سوار کرده بودند که به نظر می رسید واقعاً کار می کند... بر مبنای «هیگرومتری»، نیروی بخار موجود در هوا... همه ش توی یک انگشتانه جا می گرفت!... تنها دستگاه «حرکت دائمی» واقعی بود که دیدم که یک کمی کار می کرد.

زن مخترع چیز نادری ست... اما من یکی ش را شناختم... توی راه آهن حسابدار بود. وقت های بیکاری آب رودخانه سن را با یک سنجاق قفلی تجزیه می کرد. با یک دستگاه گنده این ور آن ور می رفت، یک دستگاه پنوماتیک، یک سیم پیچ رومکروف توی یک تور ماهیگیری دسته دار. یک چراغ قوه و یک المنت پیکرات. با دستگاهش انواع اسانس را از سطح آب جمع می کرد... همین طور انواع اسید... برای انجام این آزمایش ها می رفت پای پل «ماری»، درست بالای «رختشوخانه»... عشقش تجزیه آب بود!... هیکلش بد نبود، اما تیک داشت و لوچ هم می زد... از طرف نشریه خودم را به اش معرفی کردم... اول مثل بقیه خیال کرد که برنده جایزه اول شده... اصرار کرد که بمانم... رفت و برام گل سرخ آورد!... هرچه گفتم و کردم نشد... نمی فهمید... می خواست ازم عکس بگیرد!... یک دوربینی داشت که با مادون قرمز کار می کرد... باید پنجره ها را می بست... دو دفعه دیگر هم رفتم پیشش... به نظرش خیلی خوشگل می آمدم... می خواست فوراً با اش ازدواج کنم... مدتها

برام نامه فرستاد... همین‌طور پیغام‌های سفارشی... اسمش دوشیزه لامبریس بود... ژولیت.

یک بار ازش صد فرانک گرفتم... یک بار هم پنجاه... اما موردی بود که خیلی بندرت پیش می‌آمد!...

ژان مارن کورسیال دپور دیگر پشم و پله‌ش ریخته بود... حتی می‌شد بگویی دیدنش مایه غصه‌ست... دیگر از خیلی چیزها، از وحشی‌های مسابقه می‌ترسید... برایش نامه‌های تهدیدآمیز بی‌امضا می‌فرستادند!... آن‌هایی که از خر شیطان پایین بیا نبودند تهدید می‌کردند که بالاخره یک روز می‌آیند سر وقتش... تکه‌تکه‌ش می‌کنند!... طوری می‌زنندش زمین که دیگر بلند نشود!... دیگر هیچ‌وقت نتواند سر کسی کلاه بگذارد!... آدم‌های کینه‌ای بودند... این بود که زیرکتش، روی جلیقه فلانل، یک زره آلومینیوم آب داده تنش می‌کرد... یکی از اختراع‌های ثبت شده «ژنیرون» بود که پیش‌مان مانده بود، یک «زره فوق‌سبک رخنه‌ناپذیر». اما برای این‌که خیالش راحت باشد کافی نبود... همین‌که از دور چشمش به لاتی می‌افتاد که به نظر نمی‌آمد سر حال باشد... که از زندگی راضی به نظر نمی‌رسید... که با غرولند می‌آمد طرف ما... می‌دوید و می‌رفت زیرزمین!... منتظر نمی‌ماند که ببیند چه به چیست...

– در بچه را باز کن، فردینان! بگذار زود بروم پایین! یکی از آنهاست! شک نکن!... بگو نیست! از پریروز!... دیگر نمی‌آید!... رفته کانادا! تابستان را می‌ماند! بگو رفته شکار گراز! روباه! عقاب! بگو که دیگر نمی‌خواهم بینمش! حتی اگر یک معدن طلا هم به‌ام بدهند! بگو! بگو برو!... بخار بشود!... محو بشود!... آتش بزن به باروتش نامرد را! که منفجر بشود!... برود بمیرد مردک بی‌سرویا!

توی زیرزمین چون بسته بود خودش را راحت‌تر حس می‌کرد. از زمانی که لاشه‌های بالن و همه خنزرپتورها را از سر باز کرده بودیم

زیرزمین دیگر خالی بود. می توانست راحت آنجا جولان بدهد... عرض و طولش را برود و بیاید!... خیلی جا داشت... می توانست دوباره بزند به ژیمناستیک!... از این گذشته توی یک گوشه‌ش برای خودش یک چیزی شبیه پناهگاه امن ساخته بود... که دیگر هیچ نشود دیدش... اگر مهاجمی می آمد... جایی بود بین جعبه‌ها و جارختی‌ها... ساعت‌ها آنجا می ماند... این طوری دستکم دیگر موی دماغ من نمی شد... من از خدا می خواستم که غیبش بزند... گنده خوشگله برام بس بود... او هم دیگر از مفازه نمی رفت... حالا دیگر او بود که هی مزاحم می شد... می خواست همه چیز را به میل خودش اداره کند... نشریه و مشترک‌ها و همه...

ساعت دوی بعد از ظهر از موترتو می آمد... با همه آل و اوضاعش توی مفازه متقر می شد، پیرهن رسمی و کلاه پر از هورتانسیا، توری روی صورت، چتر و پیپ! راحت! می نشست منتظر حریف‌ها... موقعی که سر می رسیدند و به او برمی خوردند واقعاً هم تعجب می کردند...

به اشان می گفت: «بفرمایید بنشینید!... من خانم دپررم!... از همه مسایل خبر دارم! من را نمی شود گول زد! پس بفرمایید! گوشم با شماست! اما لطفاً خلاصه! یک ثانیه هم وقت اضافی ندارم! برای پروو منتظرم اند...»

این تاکتیکش بود... تقریباً همه‌شان جا می خوردند... اول به خاطر صدای کلفت و قوی‌ش! صدایی که البته گرفته بود، اما خیلی بم و پرصلابت... یک دقیقه‌ای می رفتند توی فکر... همین طوری جلوی خانم بزرگ... توری را یک خرده از روی صورتش می زد کنار... چشمشان می افتاد به سیل و همه رنگ و بزرگ و چشم‌های حرمسرای... آن وقت اخم می کرد... می گفت... «دیگر، فرمایشی؟...» بلند می شدند و سرافکنده می رفتند... اغلب پس‌پسکی... خیلی ملایم رفع زحمت می کردند!... «خدمت می رسم، خانم... دوباره خدمت می رسم!...»

یک بعد از ظهری که داشت همین طوری بارعام می داد... بینش هم یک خرده کمپوت می خورد... طرف های ساعت چهار... این عصرانه اش بود... رژیتمش... گوشه میز... روزش را دقیق یادم است، پنجشنبه بود... روز مرنوشت ساز چاپچی... گرما بیداد می کرد... بارعام داشت به آخرهاش می رسید... خانم گروه بزرگی از عوضی ها و مشنگ های سابقه را، طبعاً هم دست خالی، مرخص کرده بود... یک مشت آس و پاس، و راج، دری وری گو... همه را هم با خنده و شوخی... یکدفعه کی از در آمد تو؟ یک کشیش... خیلی برامان تازگی نداشت... چند نفری شان را می شناختیم... مشترک های پروپاقرصی هم بودند... مکاتبات گرمی هم با ما داشتند...

«بفرمایید بنشینید، جناب کشیش...» با ادب هرچه تمام تر!... مبل بزرگه را صاحب شد... با دقت نگاهش کردم. تا حال ندیده بودمش... حتماً تازه بود. همین طوری در نگاه اول آدم منطقی ای به نظر می آمد... حتی می شد گفت با ملاحظه... خیلی آرام... با تربیت... یک چتر دستش بود... در حالی که هوا کاملاً آفتابی... رفت و چتره را گذاشت یک گوشه ای... برگشت و آمد... سرفه ای کرد... کمایش چاق و چله بود... خوب سر حال... ما به آدم های عجیب غریب عادت داشتیم... تقریباً همه مشترک هارمان یک جور بودند، لغوه داشتند، شکلک درمی آوردند... اما این یکی نه، خیلی راحت و معمولی به نظر می آمد... اما همین که دهن وا کرد... همین که شروع کرد به حرف زدن... درجا فهمیدم که او هم خل و چل است... او هم یگراست برای این آمده بود که از یک مسابقه برامان حرف بزنند... «ژنیرون» ما را می خواند، تک شماره ای می خریدش... از سالها پیش... «خیلی سفر می کنم! خیلی!...» جمله های دراز بریده بریده می گفت... باید با همه حواست گوش می دادی تا جمله های قلمبه سلمیه درهم پیچیده اش را درک کنی... جمله های پر از گره... پر از پیچ و واپیچ و ارجاع... حشو و زوائد تمام نشدنی... بالاخره این طوری دستگیرمان شد که از «حرکت دائمی» ما خوشش نمی آید!...

اصلاً نمی‌خواهد حرفش را هم بزند! اصلاً! به هیچ وجه! حتی عصبانی می‌شد و خون به چهره می‌آورد!... خودش یک فکر دیگری داشت... حتی براش دغدغه‌ای شده بود!... باید هم باش همکاری می‌کردیم!... چون و چرا هم نداشت!... مگر این‌که علناً باش درمی‌افتادیم!... فوراً به امان هشدار داد! گفت که به فکر عواقبش باشیم! «حرکت دائمی» را باید تمامش می‌کردیم! جدی نبود! مهمل بود!... به هیچ دردی نمی‌خورد!... در حالی که نقشه خودش چیز دیگری بود!... بالاخره دستگیرمان شد... بعد از کلی آسمان و ریسمان... هزار جور اشاره و کنایه... فهمیدیم ککی که به تنبانش افتاده کشف گنج‌های زیر دریاست! یک فکر عالی!... کشف و بیرون کشیدن تک‌تک همه کشتی‌های غرق شده!... همه ناو و ناوچه‌هایی که از زمان دقیانوس افتاده‌ند ته اقیانوس‌ها... بیرون آوردن هر چیزی که کف دریاها برق بزند... ولو باشد... ریخته باشد آنجا! این بود طرحش! دغدغه‌ش! فکر و ذکرش!... برای این آمده بود سراغمان!... می‌خواست براش اداره‌ش کنیم... بدون یک دقیقه اتلاف وقت!... می‌خواست یک مسابقه راه بیندازیم! مسابقه بین‌المللی! بهترین! مطمئن‌ترین! کارآمدترین!... برای درآوردن همه گنج‌ها!... همه امکاناتش و همه ثروت شخصی‌ش را در اختیارمان می‌گذاشت، آساده هر نوع ریسکی... یک تضمین عالی برای تأمین همه مخارج شروع طرح... بدیهی‌ست که من و خانم تا اندازه‌ای مواظب خودمان بودیم و چیزی نمی‌گفتیم... اما خیلی پافشاری می‌کرد... سیستمی که آفاکشیش خیال‌باز مطرح می‌کرد یک «ناقوس شناور» بود!... تا عمق خیلی زیاد می‌رفت پایین! مثلاً حدود ۱۸۰۰ متر!... می‌توانست توی گودی‌ها بخزد... اشیاء را به طرف خودش بکشد... چنگ بزند و قسمت‌های فلزی را از هم بپاشد... گاو صندوق‌ها را با «مکش ویژه» بکشد توی خودش... کار به نظر بسیار ساده می‌آمد... فقط ما باید از طریق نشریه مردم را می‌کشاندیم به رقابت... که از این نظر خیلی وارد بودیم!... از هیچ‌کس هم باکی مان نبود!... بیصبرانه می‌خواست که درجا مسابقه را شروع کنیم!... حتی



منتظر نمایند که یک کلمه اما و اگر کنیم... حتی شروع کنیم به اظهار شکی، نه!... یکدفعه یک دسته اسکناس را هُرّی ریخت روی میز، همین طوری!... شش هزار فرانک می شد!... مهلتش ندادم، تا بیاید نگاهش کند همه ش را کردم توی جیبم!... ننه کورسیال نفش بند آمد!... خواستم داغ داغی قضیه را تمام کنم!... منتظر نماندم...

— جناب کشیش، یک لحظه تشریف داشته باشید خواهش می کنم! یک ثانیه... فقط یک ثانیه! بروم آقای مدیر را بیارم خدمتان... جست زدم توی زیرزمین... پیری را با نعره صدایش زدم... شنیدم که داشت خرویف می کرد!... شلاقی رفتم سر وقتش... تکان تکانش دادم... جیغ زد! خیال کرد آمده اند بگیرندش... همه بدنش می لرزید... به اش گفتم: — بلند شوید!... برپا! وقت بیهوشی نیست!

لبِ درز در بچه توی روشنایی اسکناس ها را نشانش دادم!... ای بابا، وقت یکی به دو نبود!... با یک جمله قضیه را حالیش کردم... هنوز پول را نگاه می کرد... یک بار هم جلوی نور تک تک اسکناس ها را واریسی کرد... زود به هوش آمد! تکانی به خودش داد، اسکناس ها را بو کشید... دستی زدم و گرد و خاکش را تکاند، ریزه های کاه را از کت و شلووار و سرو صورتش برداشتم... زود سیبلش را صاف و صوف کرد... آماده شد! از زیرزمین آمد بیرون... خودش را خیلی آبرومندانه معرفی کرد... به همان زودی چیزهایی را که باید می گفت توی ذهنش آماده کرده بود... مفصل... با آب و تاب!... در جبا چیزهایی درباره غواص ها گفت که دهتمان باز ماند! تاریخچه سیستم های غواصی از زمان لویی سیزدهم تا امروز! تاریخ هاش، محل هاش، اسم کوچک همه پیشتازها و شهیدهای این رشته!... مآخذ کتاب شناختی ش... پژوهش های موجود در بایگانی های موزه «فنون و حرف»!... واقعاً افسانه ای بود!... کشیشه از زور جذبه آروغ می زد!... از ذوق و شادی روی میبلش بند نبود!... دقیقاً درست همان چیزی بود که امید و انتظارش را داشت!... آن وقت همین طوری، در کمال رضایت... بدون این که ما ازش چیزی خواسته

باشیم... اضافه بر مبلغ تقدیمی قبلی... اطمینان قطعی داد که دوست هزار فرانک هم جیرینگی برای همه مخارج مسابقه به امان بدهد! نمی خواست که در تحقیقات مقدماتی صرفه جویی کنیم!... همین طور برآورد مخارج!... با خست و دست به عصابازی مخالف بود!... ما هم همه چیز را قبول کردیم... پاراف کردیم... امضا کردیم!... خوب که دیگر باهم رفیق شده بودیم دست کرد زیر قباش و یک نقشه عظیم زیر دریایی کشید بیرون... تا فی المجلس جای همه گنج ها را نشانمان بدهد!... جاهایی که آن ذخائر افسانه ای زیر دریا مانده بود!... از بیست قرن پیش و حتی بیشتر...

درها را بستیم... نقشه پوست آهوا را بین دو صندلی و میز روی زمین پهن کردیم... اثر خارق العاده ای بود این «نقشه گنج»... واقعاً با همان نگاهی که می انداختی سرت گیج می رفت... بخصوص اگر توجه داشته باشیم که حضرت در چه موقع و چه شرایطی بر ما ظاهر شد!... بعد از آن دوره به آن سختی!... چاخان نمی کرد کشیشک!... روی نقشه همه جاهایی که آن همه پول زیر آب مخفی بود بطور دقیق آمده بود... جای انکار نداشت! آن هم نزدیک کناره... با تعیین عرض و طول جغرافیایی... می شد مجسم کرد که اگر «ناقوس»ی پیدا می شد که حتی فقط ششصد متر برود پایین، کار می شد به راحتی آب خوردن! بی دردسر... همه ذخایر زیر دریایی را می توانستیم انگار با قاشق جمع کنیم!... کافی بود فقط دولا بشویم... به همین راحتی... بطور مثال، در فاصله فقط سه میل دریایی، پنج کیلومتر، تا لیسبون، تا مصب رودخانه تاجه، یک گنجینه غول آسا کف دریا خوابیده بود!... آنجا واقعاً هیچ کار نداشت، کار مبتدی ها بود!... اگر یک خرده شهامت به خرج می دادیم، اگر از نظر فنی یک خرده قنوی تر می شدیم... آن وقت ماجرا چیز دیگری می شد! آن وقت می توانستیم بی چون و چرا مدعی بشویم که می توانیم گنجینه «صعرا الذنبوط» را که از دو هزار سال قبل از میلاد مسیح توی خلیج فارس مدفون بود بیاریم روی آب... چندین مجموعه جواهر تک! زینت آلات! زمردهایی با جلوه و

ارزش باورنکردنی!... کم‌کم یک میلیارد فرانک... محل دقیق غرق شدن کشتی را کشیش روی نقشه مشخص کرده بود... از طرف دیگر، تحقیقات قرن‌های متمادی هم صد بار محل گنج را نشان داده بود... جای اشتباه نداشت!... گذشته از مخارج عملیات، تنها چیزی که باقی می‌ماند مسأله هاویه بود، چند تا فرزند «اکسیدریک»... یک مسأله ساده... اما به هر حال گیر کوچکی بود که باید از سرراه برداشته می‌شد تا بشود همه ذخائر «صعر» را کشید بالا... یک روز تمام به‌اش فکر کردیم... همین‌طور بعضی جزئیات «ناشناخته» خیلی کم‌اهمیت در زمینه قوانین جاری ایران یک لحظه‌ای به شکمان انداخت... اما گنج‌های دیگری بود کاملاً دم‌دست، حاضر و آماده، که خیلی راحت می‌شد رفت سراغشان... توی دریا‌هایی از همه بی‌خطرتر!... بدون یک دانه کومه! باید به غواص‌ها هم فکر می‌کردیم! بگذریم! از خطر و فاجعه بگذریم...

خلاصه این‌که همه اعماق کره زمین پر بود از صندوق‌های دست نخورده، کوزه‌های پر از الماس... کم‌تر تنگه و خور و خلیج و آبسکون و مصبی بود که روی نقشه گنجینه کلانی توش نباشد!... همه‌شان هم در چند صد متری راحت در دسترس!... همه گنج‌های انواع و اقسام کشتی‌های طول تاریخ! لب به لب پُر یاقوت و «کوه نور»! سکه‌های طلای «سه صورت»!... کناره‌های مکزیکی بخصوص از این نظر دیگر افتضاح بود! به نظر می‌آمد که «فاتح»‌ها به خاطر گل روی ما سرتاسرش را با شمش طلا و سنگ‌های قیمتی به معنای واقعی پوشانده باشند... اگر می‌گذاشتی پشتش، بخصوص از عمق ۱۲۰۰ متر به پایین... الماس دیگر قیمتش را از دست می‌داد!... بطور مثال، دور و ور جزایر «آسور»، یک کشتی بخاری قرن گذشته به اسم «بلک استرینجر»، که یک کشتی باری - مسافری «ترانسوال» بوده، بیشتر از یک میلیارد فرانک جواهر توش بود... خودش تنهایی (آن هم تازه با برآورد حداقل... )... در عمق ۱۳۸۲ متری روی یک بستر سنگی ول بود... با بدنه شکسته... فقط همین را می‌خواست که بروی و توش را بگردی!...

کشیشه خیلی های دیگر را هم می شناخت، یک مجموعه حیرت آور... کشتی هایی که راحت می شد لاشه شان را پیدا کرد... راحت هم خالی شان کرد... چند صد کشتی واقعاً... جاشان روی نقشه همه جا سوراخ سوراخ بود... مال محل هایی که از همه فوری تر باید می رفتی سراغشان... با یک دهم میلیمتر... به تناسب اهمیت شان سیاه، سبز یا سرخ بودند... با علامت ضربدر... علامت ضربدر... علامت ضربدر...

دیگر تنها چیزی که مطرح بود مسایل فنی، کاردانی و زیرکی بود!... اینجا بود که ما باید استعدادهای خودمان را نشان می دادیم!... ما هم معطلش نکردیم خداوکیلی!... دپرر در تب و تاب شرایط برای این که مبادا قضیه از جوش بیفتد دست برد و قلم و یک دسته کاغذ و خط کش و پاک کن و خشک کن را برداشت و جلوی چشم ما شروع کرد به نوشتن یک اعلامیه واقعی، به صدای بلند!... واقعاً هیجان انگیز!... صمیمانه!... اما در عین حال دقیق و شرافتمندانه!... کارکردنش این جور بود!... همه مسأله را در عرض فقط پنج دقیقه موبه مو شکافت! ذهنش راه افتاده بود!... یک کار درجه یک!... «کار را نباید انداخت به فردا!... این مقاله باید فوراً چاپ بشود... خودش یک شماره ویژه می شود!...» دستورش این بود... کشیشه کیف می کرد... از خوشحالی زبانش بند آمده بود...

با یک جست خودم را رساندم خیابان «رامپوتو»... همه پول را هم گذاشتم توی جیبم و با خودم بردم... فقط پنجاه فرانک گذاشتم برای گنده خوشگله... پس چه!... آن همه کوری کشیده بودم!... اگر می گذاشتمش توی صندوق هیئات بود که دوباره ببینمش!... پیری یک لقمه چپش می کرد!... خیلی به ناگر بدهکار بود... شرط بندی هاش را کرده بود!... نمی توانست جلوی خودش را بگیرد... بهتر بود که من صندوقدار باشم... خطرش بینهایت کم تر بود... خرد خرد خرج می کردیم... آن هم نه برای شرط بندی روی اسب... بله! مگر می گذاشتم!... پول صورت حساب ها را خودم می دادم... اول همه، پول تاپونیه، هزینه لازم، چاپ «شماره ویژه»... چاپچی خیلی نگران بود... اسکناس هام را که دید

اول باورش نشد!... خوب نگاهشان کرد!... گرفتشان جلوی نور!... پول نقد!... گیج شده بود!... نمی دانست چه جوابم بدهد... ششصد فرانک برای بدهی های معوقه و دوست فرانک هم برای چاپ «شماره ویژه» و اعلان های مسابقه به اش دادم!... فوری دست به کار شد... دو روز نگذشته همه کار را تحویل داد... بی معطلی تا و چسب و پرچسب و تمبر و همه چیز!... با خود کورسیال و بانو با چرخ دستی بردمشان پست مرکزی!...

از کشیشه موقعی که می رفت خواستیم اسم و نشانی خانه و خیابانش و این چیزها را برامان بنویسد... قبول نکرد، محکم!... می خواست ناشناس بماند!... تعجب کردیم!... معلوم است که آدم عجیبی بود!... اما خیلی کم تر از خیلی های دیگر... مرد تنومندی بود، بشدت سرحال، تر و تمیز و ریش تراشیده، کمابیش به سن کورسیال... اما کاملاً طاس... با چنان شور و حرارتی حرف می زد که به تته پته می افتاد!... آن قدر و رجه و و رجه می کرد که روی صندلی ش بند نمی شد!... به نظرمان خیلی خوشبین... بدون شک عجیب غریب می آمد... اما چیزی که درش مسلم بود این بود که خیلی پول داشت!... سفارش دهنده واقعی بود!... اول باری بود که همچو چیزی می دیدیم... یک ریزه عجیب بودنش عیبی نداشت...

سه نفری که با وسیله از پست مرکزی برمی گشتیم، از جلوی کلانتری خیابان «بونزانفان» رد شدیم... به پیری گفتم: «یک دقیقه وایستید!... بروم به یارو خبر بدهم!... بگویم که وضعمان درست است!» فکر بچگانه ای بود که به سرم زد که بروم و با پول خودی نشان بدهم... بگویم پولدار شده ایم!... جستم پایین... در را باز کردم... مأمورها دیگر می شناختمند. یارویی که پشت میز نشسته بود گفت: - آمده بی چه کار، دلکک؟... می خواهی یک سری آن ویر میله ها بزنی؟...

به اش گفتم: «نه... نه، قربان! این محل به درد من نمی خورد! همین طور که رد می شدم گفتم بیایم یک کمی وجوهات نشانتان بدهم» و

اسکناس هام را در آوردم بیرون... جلوی چشمهاش تکان تکانشان دادم... بعد گفتم: «بفرمایید... دزدی هم نیست ها!... آمدم فقط بگویم که برای یک سابقه دیگرست... سابقه «ناقوس شناورا»... در جوابم گفتم: - هه هه! شناورا!... خواهی دید که خودم شناورت می‌کنم، صبر کن!... آمده‌ی مرا مسخره کنی، مگر نه!... لات ان دماغو! سریع برگشتم... دلم نمی‌خواست گرفتار بشوم... توی خیابان کلی خندیدیم!... یک کمی با وسیله تاختیم... به تندی تیزاب رفتیم تا خیابان «بوژوله»!...»

بدیهی بود که همچو سابقه‌ای... برای پیدا کردن گنج... کرور کرور آدم جلب می‌کرد... قرار بر این بود که سهم ما به عنوان سازمان‌دهنده سابقه شانزده درصد همه چیزهایی باشد که از آب کشیده می‌شد بیرون!... زیادی نبود! اما از همان «ناوگان» تنهایی، با یک حساب درست و بدون زیاده‌روی، حدود سه میلیون می‌شد... منطقی بود!... باید بگویم که قضیه برای گنده خوشگله خیلی هم تضمین شده نبود... یک کمی دل‌چرکین بود... نگرانی‌هایی داشت... با این همه، جرأت نمی‌کرد زیاد حرفش را بزنند... هرچه بود، معجزه‌ای بود!... بطور کامل خودش را تسلیم قضیه نمی‌کرد... فقط «جیرنگی»ها را نگاه می‌کرد...

اما پیری، کورسیال، حال می‌کرد واقعا!... همه چیز به نظرش عالی می‌آمد... جلوی چشمش می‌دید الماس‌هایی را که فله‌ای می‌ریختند روی بارانداز، زمرد مشتم مشتم... طلا که کپه، شمش شمش... همه ذخائر اینکاه‌ها که از کشتی‌ها می‌کشیدند بیرون... از این سر به آن سر دفتر داد می‌زد «ما غارت‌کنندگان ورطه‌ها!»... جست و خیز می‌کرد... شلنگ تخته می‌انداخت روی کاغذ ماغذها... بعد یکدفعه خشکش می‌زد، می‌خواباند زیر گوش خودش. «ا، صبر کن! عروسک ملوسم!

اینها را که هنوز قسمت نکرده‌یم.» با مرکب قرمز شروع می‌کرد، روی چهار ستون! موقع تقسیم خیلی جدی می‌شد!... به طرز وحشتناکی و سواسی!... پیش‌بینی می‌کرد که بدترین مسائل در این مورد پیش بیاید... دیگر شوخی تمام می‌شد! مو را از ماست می‌کشید. یک توافق‌نامه تنظیم می‌کرد!

— هـا، تو نمی‌دانی چه خبرست، خانم جان، تو هنوز نمی‌شناسی شان!... نمی‌دانی چه کارها حاضرند بکنند!... من، منی که هر روز با اینها سروکار دارم می‌دانم چه خطری بغل گوشمان است... من «حامی علم» زیاد دیده‌م... مخترع هم تا دلت بخواهد!... من چهل سال است که دارم با این جماعت سروکله می‌زنم!... الآن، وسط دو تا آتش‌گیر کرده‌م!... تعبیر دقیقش درست همین است، بله!... نمی‌خواهم موقعی که کار شروع می‌شود خشک و ترم بسوزد! جزغاله بشوم! خاک‌تر بشوم! نه... درست در سر بزنگاه، ته! واقعاً نمی‌خواهم... نه که نه! خدا!... یک قلم توی یک دست، بله فردینان! سریع! یک ترازو هم دست دیگر! روی زانوت هم یک ششلول! بله!... کورسیال این است!... موبه مو!... حق و عدالت! احترام! هوشیاری!... من این مخترع‌های عزیزم را، به چشم خودم... همین‌طور که دارم شما دو تا را می‌بینم... دیدم که چه کارهای محیرالعقولی کردند! محیرالعقول، معجزه!... در سرتاسر زندگی حرفه‌ای طولانیم! تا هر اندازه که واقعاً بشود گفت چه اندازه‌ای!... چه کارهایی برای تقریباً هیچ!... برای کشک! برای افتخار!... برای هیچ و پوچ!... نبوغ یک جا که می‌ماند می‌گندد!... حقیقت دقیق یعنی همین!... نبوغ فروشی نیست! جمع کردنی ست! نبوغ مجانی 'راه رضای خدا'ست، از کبریت هم ارزان‌ترست... اما اگر با روی خوش از راه بررسی! اگر مثل گل نازنازی و مهربان باشی! بخواهی یک لطفی بکنی، یک محبت بیسابقه نشان بدهی! بعله، نان‌قندی خوشگلم، اگر حرف‌های قشنگ قشنگ را باور کرده باشی! بخواهی به یک آدم اهل پژوهش و اختراع کمک کنی! مرهمی روی زخم یک شهید علم بگذاری... بی‌خبر از همه جا با یک چیز ناقابل سر

برسی... شهید علم بیست متر از جاش می‌پرد!... بَهِه، اهانت شده!...  
یک دفعه وضع عوض می‌شود!... زیر و رو می‌شود! می‌ریزد به هم! به  
سرعت برق! خود جهنم دهن وا می‌کند!... جناب مشعل دانش یکدفعه  
می‌شود شغال! کرکس! زالو!... می‌شود نبرد جانورهای درنده!... کشتار!  
معرکه شنیع! برای این‌که راحت‌تر سرکیه‌ت کنند در همان آن  
دل وروده‌ت را می‌کشند بیرون!... به صلیبت می‌کشند! بُخارت می‌کنند!  
بدون رحم به احدی! دیگر زنده‌ای نمی‌ماند! طلاست، جانم، طلا!  
توجه!... دوست نازنینی ست! زیباست! اما سری بکنید توی اعماق، چه  
می‌بینید! برای صد فرانکی که بد تقسیم کرده باشی بین چه محشری به پا  
می‌کنند! می‌شناسمشان این زرافه‌ها را! کره زمین را متفجر می‌کنند! بله، به  
همین سادگی! اغراق نمی‌کنم! دیده‌م که دارم می‌گویم!... سند و مدرک!  
سند و مدرک، فردینان! مواظب شلیک باش! دست‌نوشته‌های بی‌خدشه!  
محضری! پاراف شده! قبل از ظهر تحویل جناب وان کروک دفتردار،  
خیابان «بلان ماتو»! دفتر عالی! سه روتوشت... اول سهم خودمان! با  
حروف درشت! بدون هیچ جای جر و بحث! غیرقابل جعل! بدون هیچ  
مطلبی که جای شک بگذارد! تعبیر و تفسیر مزورانه! نه، قربان، هرگز! نه!  
جناب کشیشکی که دست غیب فرستاده است! بزودی شناور می‌شوی!  
آه، اصلاً خودش هم متوجه نیست طفلک معصوم!... دست‌گاه غواصی،  
'ناقوس'!... یک ماه هم نگذشته خواهید دید که روزی دستکم سه یا  
چهار تا برامان بیارند همین جا! چه دارم می‌گویم! روزی یک دو جین!...  
آن هم مطابق شرایط ما!... ۶۰۰ متر؟... ۱۲۰۰؟... ۱۸۰۰؟ خیالم بغایت  
راحت است!... نمی‌خواهم چیزی بگویم... نمی‌خواهم عقیده خودم را  
به زبان بیارم... آن هم کتره‌ای!... می‌خواهم بی طرف باشم!...  
نمی‌خواهم به نظر برسد که دارم اعمال نفوذ می‌کنم!... منتظر روز مسابقه  
می‌مانم، باشد!... اما، اگر حافظه‌م یاری کند، تا حال چندین مقاله خیلی  
جامع در این زمینه نوشته‌م که خیلی هم روشن کار شده بوده... آه! بینم  
می‌توانم تاریخ‌های دقیقش را یادم بیارم... هنوز ازدواج نکرده بودیم...



حدود ۸۴ یا ۸۶ بود... درست قبل از کنگره آمستردام... نمایشگاه زیردریایی‌ها... شاید بتوانم پیداشان کنم... حتماً توی مغازه‌ند... همه مسایل را خیلی خوب توضیح داده بودم... ها، یادم آمد، توی 'ضمیمه' بود... دارد یادم می‌آید... ضمیمه 'جهان وارونه'... وسیله‌هه خوب یادم است، انگار جلوی چشمم دارم می‌بینمش!... طبعاً با جداره‌های تقویت شده، سه‌پیچه... دوجداره با شیشه!... بالاش مغناطیسه!... که اینها همه‌ش بدیهی ست!... با بالشتک‌هایی که با دقت یک هزارم دور تا دور مخزن‌های آب بدنه غلاویز شده بود... با پرچ‌های «ایریدیوم و برنز»... که از نظر استهلاک توی آب معجزه می‌کند!... بعد از سالهای سال که توی آب باشد یک سر سوزن اسیدخوردگی ندارد!... بله، آبکاری، با کلرید سدیم!... با اشباع گالوانو-پلاستیکی یا قطب‌گریز از مرکز! بله... یک کار ساده محاسبه، اما دقیق!... مبانی‌ش واقعاً بچگانه ست! روشنایی از طریق تشعشع با پروژکتور 'والادون'!... یک کمی نوآوری و جسارت، همین!... خیلی فکر کردن نمی‌خواهد، هه هه هه!... برای گیره‌ش، یک چنگک بزرگ مدور... ها، اینجا قضیه یک کمی حساس‌تر می‌شود!... اگر من باشم، زنجیر این ماس ماسک را از بیرون می‌گذرانم!... اندازه‌ش را هم بگویم '۲۵-۲۳'... کالیبر کاملاً مناسبی ست!... دریچه‌ها، برای امنیت باز هم بیشتر، «پشت خواب»!... زنجیر ارسال که اصلاً گفتن ندارد!... یک زنجیر 'روتردام و دورتکس' با حلقه سه سانت... اگر بخواهند از این هم قوی‌تر باشد... برای این‌که کاملاً خیالشان راحت باشد... حداکثر تضمین! در این صورت 'فیلن کاپیترن'، بافته مس و طناب، اما دیگر کالیبر '۳۴-۲۸'... حالت هست؟... مارک 'راستراتا' عالی ست! سهامدارش نیستم که بخواهم برایش تبلیغ کنم! سرپوش تقویت شده، 'پنوماتیک'... مارک ثبت شده 'لستراگون'... دریچه‌های شیشه‌ای چه؟ هان! «اینجا کمی دچار شک می‌شد.» «اگر من باشم، خیلی به مغزی‌های 'تسلیحات'، 'ترومبلون پارمزان'‌های معروف اطمینان نمی‌کنم. روی زیردریایی‌ها هیچ خوب عمل نکرد! اصلاً! اصلاً!... همه ماجرا را نگذاشتند درز کند!... در

وزارت جنگ، البته از شان بی چون و چرا دفاع می کنند... اما من همچنان سر حرف خودم هستم!... حتی پیش بینی ش هم کرده بودم... در فشارهای متوسط قابل استفاده‌ند... بگویم تا حد ده کیلو بر مترمربع... اما از 'بیست دهم' بیشتر چه؟... هیچ... می شود کاغذ ابریشمی، دوست من!... مساهی از لاشان رد می شود... یقین دارم و شک ندارم... در هر حال، فکر می کنم که این نکته را در نظر دارند... نمی توانم که روشن اعمال نفوذ کنم!... حتی به مقاله‌م اشاره هم نمی کنم! نه! به هیچ وجه!... اما نه! چرا! اصلاً مطرحش می کنم!... حتی بطور کامل... هر چه باشد وظیفه‌م است... مگر نه، ایرن عزیزم؟ نظر تو هم همین است؟ همین طور تو، فردینان؟ که باید ابراز کنم عقیده‌م را؟ چون هر چه باشد لحظه و خیمی ست!... لحظه‌ای که بعدش کار از کار گذشته!... من هستم! منم که در رأسم! باید به‌اشان تذکر بدهم! امروز، نه ده سال بعد! امروز! تذکراتی ست که به هر حال ارزش دارد!... بعدش، واقعاً، حرف خشک و خالی بس است... نصیحت کردن کار قشنگی ست، نقش 'پیر' و 'مرشد' و 'آکادمی' را بازی کردن!... اما کافی نیست!... نه!... من همیشه از خودم مایه گذاشته‌م!... اینجا!... آنجا!... همه جا!... هر جا که بوده!... ایرن شاهدست! از جلوی هیچ خطری در نرفته‌م! هرگز!... با چه انگیزه‌ای؟... توی مامس ماسک آنها هم حاضرم خودم بروم زیر آب!... شاید نه دفعه اول... اما حتماً بعدش!... نمی توانند نگذارند!... نقشم دقیقاً همین است!... کارم است!... بدیهی ست!... می توانم بگویم ضروری ست... تنها چیزی که بطور واقعی کارشان را واری و بررسی می کند اعتبار علمی من است، نگاهم، شخص خودم! هیچ شکی در این مورد نمی شود داشت.

اینجا بود که ننه بزرگ از جا می جست، انگار که کپش را گاز گرفته باشند «نه! به هیچ وجه!... نه نه و باز هم نه!... خودم می روم و بند را پاره می کنم! همین منی که اینجا جلوت و ایستاده‌م! دیگر شورش را درآورده‌ی! نه، به هیچ وجه، می شنوی؟ نمی گذارم بروی زیر آب،

به هیچ وجه! به اندازه کافی خل بازی درآورده‌ی! دیگر آن زیر نه! ماهی که نیستی، هستی؟! ... بگذار خود دیوانه‌ها بروند زیر آب! ... کار خودشان است! ... کار تو که نیست! ... به هیچ وجه! ...

«یعنی چه دیوانه! دیوانه! یک ذره هم منطق سرت نمی‌شود! یک جو عقل توی کله‌ت نیست! ... مگر خودت آن قدر اصرار نداشتی که من بروم هوا؟ داشتی یا نداشتی، زن؟ مگر بالن نمی‌خواستی؟ با چه اصرار دیوانه‌واری! کشته مرده‌ش بودی! همه فکر و ذکر «دلاور» «دلاور» بود! ... مگر آن موقع پرنده بودم؟! ...»

«پرنده! پرنده! دیگر داری به‌ام توهین می‌کنی! باز می‌خواهی دعوا راه بیندازی! ... خوب است، خوب می‌فهمم چه می‌خواهی، تن‌لش! ... می‌دانم چه می‌خواهی! می‌خواهی بگذاری بروی! می‌خواهی دوباره بروی خوشگذرانی! ...»

— کجا؟ زیر دریا؟ ...

— هه، زیر دریا! ... زیر دریا! ... باز بهانه ...

— ولم کن بابا! ولم کن، ایرن! با این وضع چطور می‌توانم فکرم را متمرکز کنم؟ اصرار داری همه چیز را خراب کنی با این عصیبت احمقانه‌ت! ... با این دیوانگی‌های غیرمنتظره‌ت! ... بگذار با خیال راحت فکرم را بکنم! ... زمان زمان و خیمی ست به نظر من! ... تو، فردینان! به مغازه برس! دیگر حرف نزنید بینم!

حالا دیگر فرمان می‌داد... دوباره قدرت و صلابتی از خودش نشان می‌داد... حتی قلدری می‌کرد... دوباره ترانه زمان روحیه عالی‌ش، «اوسوله میو»ی روزهای خیلی خوش را با سوت می‌زد...

— ها! اصلاً بهترست بروم بیرون! یک هوایی بخورم... بینم، پسر، صد فرانکی برات مانده؟ ... می‌روم پول تلفن را می‌دهم! ... این طوری یک قدمی می‌زنم! ... وقتش است که دوباره برامان وصلش کنند... مگر نه؟ ... به تلفن احتیاج داریم! ...

کمی پای در ایستاد... تصمیمش را نگرفته بود... زیر طاقی‌ها را نگاه

می‌کرد... بالاخره زد به چپ، طرف «شورش»... اگر می‌رفت طرف راست، مقصدش «واز اتروسک» و شلاق بود... توی زندگی همین‌که وضعمان یک‌خرده بهتر می‌شود همه فکرمان می‌رود دنبال کثافت‌کاری.

منکر نباید شد که فروش تک شماره‌ای مان محشر شد... هجوم دائمی بود!... مثل سیل می‌ریختند توی مغازه... بعد از ساعت نه شب هنوز مشترک‌هایی بودند که می‌آمدند دنبال شماره ویژه‌شان!... سرتاسر روز قشقرق بود... مغازه داشت زیر سنگینی آن همه کنجکاو و می‌داد... پای در را پاهایشان ساییده بود!... دپیر سرشان داد می‌زد!... بالای پیشخوان و می‌ایستاد و همین‌طور مجله پخش می‌کرد... من مدام توی راه بودم... هنی می‌رفتم و به چاپچی می‌گفتم عجله کند... رفت و آمدم تمامی نداشت... با چرخ دستی. با وسیله از طریق «فوبور مونمارتر» زیادی طول می‌کشید... می‌رفتم و شماره‌های صحافی شده را خرد خرد می‌آوردم... گنده خوشگله باریکه‌ها را می‌چسباند... برای ارسال به شهرستان... آن هم خیلی بود!... مسابقه و «ناقوس اعماق» همه جا افتاده بود سر زبان‌ها... برای خودش رویدادی شده بود!...

طبیعی است که خبر به گوش دایی ادوار هم رسیده بود!... آمد «گالری» و سری به ما زد... از در کوچکه آمد... خیلی خوشحال بود که کار مجله دوباره گرفته!... راحت نبود خیالش... فکر می‌کرد هنوز هم توی هچل باشم... باز دنبال یک کار دیگر!... در حالی که دوباره کارمان شدید گرفته بود... شانس عالی آورده بودیم! موفقیتی بود باورنکردنی!...

امید پیدا کردن یک گنج چیز جادویی ایست! هیچ چیز دیگری نیست که بشود باش مقایسه‌ش کرد!... حتی شب هم بعد از همه کارهای بیروتم، از «اتوماتیک» هم که برمی‌گشتم، باز می‌افتادم به بسته‌بندی... تا ساعت یازده شب... ویولت به‌ام گفت مواظب باشم...

گفت: «خیلی خری! این همه به خودت فشار می آری... اما خواهی دید که بی عوض می ماند!... اگر تفت دربیاید... کی خوبت می کند؟... بابات که نه، حتماً!... یک شربت نعنا به ام بده بیتم، پسر!... آن وقت برات «دختر مستغنی» را می خوانم... حتماً خیلی خوشت می آید!...»

برای این کار دامنش را از هر طرف می برد بالا... چون شلووار بلند پاش نبود واقعاً می شد عین رقص شکم... همین طوری جلوی چشم همه... وسط «گالری»... بقیه زن ها هم می آمدند... تقریباً همیشه هم هر کدامشان با سه چهار تا مشتری... همین طور گداها، ولگردها، سُک زن های آس و پاس... «دِ بیا، ملیز! بچرخانش! بچرخانش!...» جداً هم خوب دم و دستگاه را تکان می داد و پایین بالا می انداخت...! بقیه دست می زدند، رقص تونسی واقعاً محشری به پا می کرد... همیشه هم کلی رهگذر کنجکاو جمع می شد. بعدش یک شربت نعنا مهمانش می کردم. همه می رفتیم «شورش»...

جای کار ویولت بیشتر طرف های «میزان» بود، توی گالری «اورلئان» پشت ستون بزرگه... دو دقیقه ای ترتیب مکش را می داد... اگر یک مشتری خرپول به تورش می افتاد می بردش هتل «پلیکان»... دو قدمی، روبه روی لوور... اتاقش چهل سو بود... «پرنو» را هم بدون آب دوست داشت... می گفتیم ترانه اش را بخواند:

شرق افسانه ای اومد

که بشینه زیر چا- زیر چا

چادرم

با پروپای برهنه، با یه چشم

با یه چشم، به درم...

این طوری کارم پیش نمی رفت... اغلب ول کن نبود... گرم چرت و پرت گفتن می شد و شاخ را بر نمی داشت... برای این که دست به سرش کنم فقط یک راه داشت. به اش می گفتم:  
- بیا تو آبجی!... یک خرده توی بسته بندی کمک کن.

– صبر کن بلبلکم... صبر کن یک نفر دیگر... باید خرج امشبم را دربیارم...

هیچ وقت نمی شد روش حساب کرد!... همیشه یک بهانه ای پیدا می کرد... فوراً از زیرش در می رفت... غیر از دوختن دگمه که عشقش را داشت هیچ وقت هیچ کار جدی دیگری توانستم ازش بکنم... درجا فلنگ را می بست... راه حل جادویی ای بود.

یک هفته نگذشته سیل پروژه ها و راه حل های پیشنهادی سرازیر شد... روزی دستکم صد تا... «آزاد و دلخواهی» آن طور که در شرایط مسابقه ذکر شده بود... نگذاشته بودند هیچ چیز جلوشان را بگیرد، هرچه دلشان می خواست گفته بودند!... در مجموع، در نگاه اول، متن هایی که فرستاده بودند خیلی دقیق بود و حسابی روش کار شده بود... پژوهشگران عزیزمان واقعاً زحمت کشیده بودند.

عملیاتی که پیشنهاد می شد یک کمی عجیب غریب بود! اما در جزئیات چیزهای به درد بخوری پیدا می شد!... می شد از شان چیزی در آورد... بطور کلی... اگر از کاغذهای کوچک نوع بیجک کافه استفاده کرده بودند، تقریباً بی برو برگرد می توانستی بگویی که برای مطرح کردن یک دستگاه عظیم، یک «ناقوس» به بزرگی ساختمان «اوپرا» بود... در عوض، نقشه های خیلی بزرگ، هجده برابر رقی، تقریباً همیشه برای ارائه ردیاب های کوچکی بود به اندازه بیست سانت.

توی این انبوه طرح های عجغ و جغ هرچه بگویی پیدا می شد! هر نوع سیستم، هر نوع خیال بازی، هر نوع کلکی که باش بشود رفت دنبال گنج هامان... بعضی محفظه های پیشنهادی به شکل فیل بود!... بعضی دیگر به شکل اسب آبی... بیشترشان، همان طور که می شد پیش بینی کرد، شکل ماهی را داشتند... بعضی های دیگر به شکل آدم بودند... آدم واقعی، با صورت و همه چیز... حتی یکی شان، مخترعش نوشته بود،

شبه زن صاحبخانه‌ش بود، با شباهت خیلی نزدیک... با چشم‌هایی که از عمق هشتصد متر پایین شروع می‌کرد برق زدن... با چرخش تک‌محوری... برای جلب جانورهای زیر آب...

همین‌طور پشت سرهم با نامه‌هایی که می‌آمد راه‌حل‌های تازه‌ای پیدا می‌شد، یکی از یکی عجیب‌تر و حیرت‌آورتر. دیگر فقط مانده بود که کشیشک‌مان بیاید. قول داده بود آخرین پنجشنبه‌ماه پیداش بشود!... قرارمان قطعی بود... ما که حاضر و آماده بودیم... باید ده هزار فرانک می‌آورد... پیش‌پرداخت سهم ما!... بااش می‌توانستیم فوراً بعضی از تل‌هایی را که به جا گذاشته بودیم، بخصوص فوری‌ترینشان را توی محل، پاک کنیم و دوباره صاحب تلفن هم بشویم! یک شماره مخصوص چاپ کنیم با عکس‌های قشنگ!... همه‌ش درباره «ناقوس»!... روزنامه‌های پرتیراژ خیلی درباره‌مان مطلب می‌نوشتند، نه فقط به‌خاطو جستجوی گنج‌های کلان غرق شده بلکه بیشتر برای نجات زیردریایی‌ها... درست سال بعد فاجعه «فارفاده» بود... داغ ماجرا هنوز تازه بود و بدون شک این فرصتی می‌شد که از ما در سطح ملی تجلیل بشود!...

با همه اینها خانم‌بزرگ از این چشم‌انداز خیلی هم کیف نمی‌کرد!... حتی می‌شد بگویی که خُلقش کثیف هم می‌شد! می‌خواست قبل از این‌که کارهای دیگری بکنیم کشیشه را ببند... بنابراین بیصبرانه منتظر پنجشنبه بود... ساعتی ده بار ازم می‌پرسید می‌بینمش یا نه؟... ته «گالری»؟... استاد چه؟... کجا غیش زده بود؟... حتماً رفته بود دنبال الواطی؟... توی زیرزمین نبود؟... نه؟... از صبح رفته بود بیرون... از همه جا می‌آمدند دنبالش!... داشت نگران‌کننده می‌شد... به ننه گفتم: «صبر کنید! بدو می‌روم و سری به 'شورش' می‌زنم»... پا از در بیرون نگذاشته دیدم که آقا دارد سلاته سلاته از آن ور باغ تشریفش را می‌آرد... پرستارهای بچه‌ها را سک می‌زد... سوت‌زنان، ناکس!... خوش و بی‌خیال!... چند تا بطری هم توی بغلش... جست زدم... خیز برداشتم طرفش...

— چه شده؟ چه شده، فردینان؟ چرا این قدر عصبی ای!... مغازه آتش گرفته؟... ماله چیت؟... یارو آمده؟

گفتم: — نه!... نیامده!...

راحت و آسوده جوابم داد: «خوب، بزودی پیداش می شود!... فعلاً 'بانیلوس' را داشته باش... یک بطر هم 'تلخه'!... 'انیت'! بیسکویت! نمی دانم کثیشک از چه خوشش می آید!... کشیش ها معمولاً چه می خورند؟... امیدوارم برایش فرقی نداشته باشد!... می خواست شروع کار را جشن بگیریم... بین، فردینان، خیلی صادقانه!... واقعاً فکر می کنم یک زندگی شاهانه در انتظار ماست... ها! واقعاً دارد سر می رسد... دارد شکل می گیرد واقعاً!... ها! امروز صبح طرح ها را نگاه می کردم!... همین طور دارد می آید! بیل فکر و ابتکارست که دارد سرازیر می شود، داداش!... بعد که بهمن خوابید، شروع می کنم انتخاب!... آنهایی که می شود به دردی بخورد... آنهایی که باید انداخت دور... کاری نیست که او بتواند بکند... ازش می خواهم به ام اختیار کامل بدهد! تجربه گرایی نداریم!... اصل کار شناخت است! همین بعد از ظهری بحثش را می کنیم... بعد هم، همه ش که فقط این نیست، می فهمی؟ ضمانتش چه، هان؟ من که نمی توانم همین طور کشکی خودم را متعهد این ماجوا کنم! نه که نمی توانم! زیادی راحت است! نه، من دیگر ستم از این چیزها گذشته! بعله!... اول از همه یک حساب بانکی! فوراً! قبل از هر کاری!... با دوست برگه چک روی میز! امضای مشترک! من و او! آن وقت من سازنده ها را صدا می زنم!... قول و قرار می گذاریم!... می دانیم داریم چه می گوئیم!... دیگر بچه که نیستیم!»

اما گویا شکمی به ذهنش رخنه کرد...

— فکر می کنی این طرح را پسندد؟

گفتم: — من که خیالم راحت است... بدون هیچ شکمی.

همین طور گپ زنان رسیدیم به مجله... یک خرده دیگر منتظر ماندیم... کشیشی نیامد که نیامد! قضیه داشت نگران کننده می شد!...



خانم دپرر خیلی عصبی بود و شروع کرد جمع و جور کردن... که دفتر خیلی حالت طویله را نداشته باشد... بطور معمولی هم آشغال‌دانی و حشتناکی بود و بعد از هجوم اخیر دیگر جا نداشت که توش پا بگذاری!... شده بود یک تل پهن!... به قول معروف یک خوک هم نمی‌توانست بچه‌هاش را توش پیدا کند!... یک تاپاله‌دانی در حال غل و غل!... کاملاً متعفن... از کف طبقه اول تا سقف طبقه سوم... کاغذ پاره‌پوره، کتاب جرو و اجر، جزوه پوسیده، دستنوشته، مقاله، همه لوله و مچاله... تکه کاغذها مثل گرد و خاک توی هوا پراکنده... پوشه‌ها شندره‌پنדרه، فله‌ای ریخته روی هم، مثل نخاله... ناکس‌ها همه مجسمه‌ها مان را هم کش رفته بودند!... سر فلا‌ماریون کبیر را بریده بودند! یک سیل خوشگل بنفش چسبانده بودند روی صورت بقراط. با کاغذ خشک‌کن... با چه زجری میز و مبل بزرگه و سه صندلی را از زیر آوار کشیدیم بیرون. مشتری‌ها را دست به سر کردیم... یک کمی جا باز کردیم برای استقبال از حضرت...

سر ساعت پنج و نیم، با فقط سی دقیقه تأخیر، سروکله‌ش از دور پیدا شد... دیدمش که از «گالری اورلئان» می‌آمد... یک کیف سیاه دستش بود، پُر پر... آمد تو... سلامش کردیم. بارش را گذاشت روی میز... وضع خوب! عرقش را خشک کرد... ظاهراً پیاده آمده بود و سریع... نفس نفس می‌زد... بحث شروع شد... گرداننده کورسیال بود... خانم بزرگ رفت بالا توی «القصر»... چندتایی از طرح‌ها را که از همه جالب‌تر بود آورد پایین!... آن قدر بود که می‌شد خوب‌هاش را انتخاب کرد! پوشه‌ها را گذاشت کنار کیف. کشیش لبخند رضایت‌آمیزی زد. به نظر خوشحال می‌آمد... بی‌خیال شروع کرد ورق زدن... نگاهی سرسری می‌انداخت... خیلی مصمم نبود ظاهراً... حالا ما هم منتظر، تکان نمی‌خوریم... که بالاخره یک نظری بدهد... خیلی با احتیاط نفس می‌کشیم... چند ورق دیگر را هم این ور آن ور کرد... بعد همه صورتش چین برداشت!... فکر کردیم عادتش است که این‌طوری شکلک

دریارد!... بعد یک شکاک دیگر! پشت سرهم به طرز واقعاً  
چندش آوری! اوه، چه ش شد!... یکدفعه بحران، انگار همه بدنش شروع  
کرد لرزیدن... همه کاغذها را پرت کرد هوا... انداخت طرف و تری...  
بعد کلهش را گرفت توی هر دو دستش... شروع کرد مالیدن... همین طور  
کلهش را این ور آن ور می کرد، می خاراند... از خودش نیشگون  
می گرفت، چانه خودش را می پیچاند... بعد گونه هاش، قلمبگی و  
چین و چروک گونه هاش، بعد دماغش، گوش هاش... مثل مار به خودش  
می پیچید!... چشم هاش را می مالاند... کلهش را می خاراند... بعد  
یکدفعه دولا شد... خم شد روی زمین... سرش را فرو کرد توی  
پوشه ها... کاغذها را بو کشید... خرخر می کرد... شدید نفس نفس  
می زد... چنگ زد و یک دسته بزرگ کاغذ را گرفت و پخش کرد توی  
هوا... همه را پرت کرد طرف سقف... کاغذ و پوشه و نقشه و جزوه  
شروع کرد باریدن... آن قدر همه جا پر بود که دیگر چشم چشم را  
نمی دید... باز یک بار دیگر... دو بار... از از سر! حالا همین طور هم نعره  
می زند! نعره خوشحالی!... کیف می کند!... خودش را تکان تکان  
می دهد... باز لای کاغذها... مردم جلوی در جمع شده اند... رقت سر  
وقت کیفش و بازش کرد... از آن تو هم دسته دسته کاغذ کشید بیرون،  
همهش بریده های روزنامه... اینها را هم پخش می کرد هوا... دیدم که  
لاش اسکناس هم بود! اشتباه نمی کردم... اسکناس لای کاغذ ماغذها!...  
می دیدم که پر می زدند... گفتم سریع جمعشان کنم... می دانستم چکار  
باید کرد... اما درست همین موقع دو لندهور پیدایشان شد... با شانه  
کوبیدند به در... جمیعت را هل دادند و زدند کنار... آمدند جلو. جستند  
روی کشیشه. بغلش کردند و پیچاندند و انداختندش زمین، بی حرکت...  
بینوا داشت خفه می شد! ناله کنان خودش را کشید زیر میز... یاروها به ما  
گفتند «پلیس!»... پاهای کشیش بینوا را گرفتند و کشیدندش بیرون...  
نشستند روش...

از ما پرسیدند «خیلی وقت است می شنامیش؟» کارآگاه بودند...

آنی که سگ‌تر بود کارتس را درآورد و نشانمان داد... فوری در جوابشان گفتیم که ما آن وسط کاره‌ای نیستیم! به هیچ وجه! کثیثه همین‌طور به خودش می‌پیچید... دست و پا می‌زد فلک زده... به هر ترتیبی بود روی کنده بلند شد... زد زیر گریه... التماسمان می‌کرد... به‌امان می‌گفت: «ببخشید!... ببخشید!... برای فقرا بود... برای کوره‌ها... برای کرولال‌ها...» خواهش می‌کرد و لش‌کنند که صدقه جمع کنند...

«خفه شو! کی از تو چیزی خواست؟... دیوانه‌ست این جا... همین‌طور هم دارد عوضی بازی درمی‌آرد...» آنی که کارتس را نشان داده بود با کله چنان ضربه محکم و پرسر و صدایی به کشیش زد که بینوا آخش بلند شد!... پهن شد روی زمین!... دیگر صداش درنیامد!... سریع به‌اش دستبند زدند... یک خرده صبر کردند... نفسی کشیدند... به ضرب لقد سرپاش کردند. تمام نشده بود. کورسیال باید یک ورقه «تاییدیه» امضا می‌کرد و بعدش یک ورقه دیگر... «پشت و رو»... یکی از مأمورها، آنی که خشونت کمتری داشت... یک کمی قضیه بابای مشنگ را برامان تعریف کرد... راستی راستی کشیش بود... حتی اسقف افتخاری... اسمش هم بود جناب اسقف فلوری!... این از اسمش... اما این اولین حقه‌بازی‌ش نبود... اولین باری هم نبود که گندش درمی‌آمد... از همه افراد خانواده خودش هم کلاهبرداری کرده بود... چندین و چند هزار فرانک... عموزاده‌هاش... عمه و خاله... راهبه‌های سلک «سن و نسان دوپل»... پول همه را بالا کشیده بود... هیأت امنای کلیسای محل... فراش و حتی صندوق‌دار کلیسا... به این زنک دستکم دو هزار فرانک بدهکار بود... همه‌ش هم برای چرت و پرت‌هایی که نه با عقل جور درمی‌آمد و نه معلوم بود چه هست... تازگی رفته بود سراغ خود صندوق کلیسا، صندوق «وجوهات»... دو بار در حال دستبرد به این صندوق مچش را گرفته بودند... همه پول صندوق «زکات ژاندارک» را که با سمبه بازش کرده بود توی اتاقش پیدا کرده بودند... توی خط دزدی گنجینه بود... این را دیر فهمیده بودند... سی‌بردنش

تیمارستان... مافوقش، اسقف شهر «لیبورن» خواسته بود که حبسش کنند...

زیر طاقی های ما جمعیت وول می زد... با کنجکاوی نمایش ما را نگاه می کردند، کیف می کردند... هرچه هم دلشان می خواست می گفتند... دری وری... اسکناس هایی را که روی زمین افتاده بود می دیدند... اما من هم دیده بودمشان... بموقع دست به کار شده و چهار تا اسکناس و یک سکه پنجاه فرانکی را نجات داده بودم... داد می زدند آه! آه! آه! اوهوی! عوضی ها دیده بودند که جلوی وترین مشغول بودم!... کشیش مان را مأمورها پرت کردند توی پستوی ورزشگاه... هنوز مقاومت می کرد... باید از در عقب می رفتند و سوار کالسکه ش می کردند... به هر چیزی که دم دستش بود می چسبید و به هیچ قیمتی ول نمی کرد... نمی خواست برود...

هی هم با آه و ناله می گفت: «بینواهام! بینواهای بینوام!...» بالاخره بعد از مدت ها معطلی کالسکه آمد...

هُلش دادند تو... مجبور شدند برای این که در ورود با طناب ببندندش به نیمکت... چون مرجاش بند نبود... برامان ماچ می فرستاد... نامردی بود که آن جور باش بدرفتاری می کردند!... کالسکه نمی توانست راه بیفتد، مردم جلوی اسب را گرفته بودند... می خواستند توی کالسکه را تماشا کنند... می خواستند کشیش را بیارند بیرون... بالاخره با کمک چند مأمور دیگر راه کالسکه باز شد... همه آس و پاس ها دوباره برگشتند جلوی مغازه... از قضیه سردر نمی آوردند... هی ما را هو می کردند... خانم بزرگ از این همه فحش و ناسزا جوش آورد... خواست که درجا تمامش کند... بلند شد و بی معطلی جست طرف در... بازش کرد، رفت بیرون، رو درویشان و ایستاد...

گفت: «چه خبرست؟... چه تان شده. ولگردها!... بی سروپاها! یک مشت لات آسمان جل!... بروید گم شوید! نکبتی ها!... اعتراضتان چیست؟ این عینکی را نمی شناسید؟»

رفتار گستاخانه‌ای بود... اما کاری از پیش نبرد... فحش و فمضیحت‌شان بیشتر هم شد!... عربده‌شان هم بالا گرفت. تف می‌انداختند روی وترین. سنگریزه می‌پرانندند... بزودی کشت و کشتار می‌شد... مجبور شدیم فلنگ را ببندیم... از در پشت... چهارنعل!...

بعد از همچو شکستی که از «ترافالگار»<sup>۲۹</sup> چیزی کم نداشت نمی‌دانستیم چه رفتاری پیش بگیریم... چطوری از پس آن قلدرها بریاییم! ماجرای «ناقوس گنج عمق دریاها» خیلی زود شده بود عین دنگ و فنگ «حرکت دائمی»... از صبح تا شب درگیری داشتیم... اغلب حتی شب‌ها هم قشقرق‌شان از خواب بیدار می‌کرد. رفت و آمد دائمی یک گله عوضی چشم‌دریده که جلوی درمان نعره می‌زدند و همه‌شان هم با پررویی مطمئن بودند که دارند راه‌حل‌هایی پیشنهاد می‌کنند که مولا درزشان نمی‌رود... واقعاً منظره دیدنی‌ای نبود!... هی هم آدم‌های تازه‌ای از راه می‌رسیدند!... راه را بند می‌آوردند... جشن دیوانه‌ها بود!...

چنان جمعیت انبوهی بود، چنان توی مغازه توی هم وول می‌زدند، چنان همه توی صندلی‌ها چپیده و روی تل‌های کاغذ جا خوش کرده و لای کاغذ ماغذها فرو رفته بودند که نمی‌شد بروی تو و چیزی برداری... چیزی که می‌خواستند فقط این بود که هنوز بمانند تا شاید بتوانند توی یکی دو دقیقه با شرح جزئیات پیشنهاد بینظیرشان ما را قانع کنند...

اگر چیزی به‌اشان بدهکار بودیم، یک حرفی! اگر مثلاً پیش‌پرداختی، پول اسم‌نویسی‌ای چیزی به‌امان داده بودند می‌شد بفهمی چرا آن‌طور ناراضی و عصبی‌اند و سر به شورش برداشته‌ند!... اما همچو چیزی که اصلاً در میان نبود!... یک مورد عجیب استثنایی پیش آمده بود و آن این‌که واقعاً هیچ چیز به‌اشان بدهکار نبودیم! این خیلی عجیب بود! باید دستکم این را به نفع ما به حساب می‌آوردند!... که انگیزه مان سودجویی نبوده! در مجموع فقط ورزش و افتخار مطرح بوده و بس!...

صاف و پوست‌کنده!... که حسابمان پاک است! اما نه!... درست برعکس! انقلابی راه انداخته بودند فقط و فقط برای این که پدر ما را دربیارند!... کینه‌شان هزار برابر شده بود! هزار بار بیشتر از قبل خشونت نشان می‌دادند و غر می‌زدند و کف به لب می‌آوردند! یعنی که قبل از آن هیچ وقت تا این اندازه خونشان را نمکیده بودیم!... واقعاً شیطان به جمشان افتاده بود!... برای دفاع از ماسک‌شان همان‌طور نعره می‌زدند که دلال‌ها توی بورس!... همه هم با هم!... هیاهویی می‌شد و حشتناک...

هیچ‌کس صبر نداشت!... هر کی می‌خواست دستگاه عجیب غریبش را بدون یک دقیقه اتلاف وقت! بدون یک ثانیه! درجا برایش بسازیم!... که فوراً راه بیفتد!... شروع کند کار کردن!... همه‌شان عجله شنیعی داشتند که فوراً بروند ته دریا!... هر کسی دنبال گنج خودش!... همه می‌خواستند اولین نفر باشند! می‌گفتند جزو شرایط مسابقه‌ست و اعلامیه‌مان را هم به رخمان می‌کشیدند!... درحالی که هر چقدر توانستیم سرشان نعره زدیم که دیگر از ماسک‌های آشغال‌شان... از جیغ و دادهاشان، بتنگ آمده بودیم!... که همه‌ش چرت و پرت بود!... استادام کورسیال مخصوصاً از راه‌پله بطری بازکن رفت بالا تا حقیقت را صاف و پوست‌کنده به صدای بلند به گوش همه‌شان برساند... حنجره خودش را پاره کرد... حتی کلاه سیلندرش را هم گذاشته بود سرش، این قدر می‌خواست رسمی باشد... یک اعتراف کامل. خودم شاهد بودم... یکی از آن معجزه‌هایی که دیگر نخواهیم دید!... خیلی صریح به‌اشان گفت که مسابقه دیگر سفارش‌دهنده و حامی مالی ندارد!... که دیگر تمام شده... خلاص... دیگر میلیون میلیونی در کار نیست و ممه را لولو برده!... این را هم صریح گفت که طرف مورد بحث، آقاکشیشه را... مأمورها برده بودند حبس... که دیگر هیچ وقت بیرون بیا نبود! گفت که دیگر الان توی تیمارستان است و کل ماجرا تعطیل! نقش بر آب! «نقش بر آب...!» همه‌شان با شنیدن این حرف از شوق پا به زمین می‌کوبیدند و با

هم می گفتند: «نقش بر آب! کورسیال! توی آب! توی آب!...» هی هم می آمدند و تعدادشان هم بیشتر می شد... با پروژه های تازه... اگر شروع می کردی با اشان بحث کردن کروکر می خندیدند... دیگر هیچ کاری نمی شد با اشان کرد... ایمان قاطعی پیدا کرده بودند... همه شان معتقد بودند که آدمی که ایمان دارد باید رنج بکشد! فقط ایمان است که می تواند کوه ها را جابه جا کند، دریاها را خالی کند... ایمانی هم داشتند محکم... احدی در ایمان به گرد پاشان نمی رسید! وانگهی مطمئن بودند که ما نیت مان این است که همه غنائم را خودمان برداریم و با کسی تقسیم نکنیم!... برای همین بود که از جلوی در تکان نمی خوردند!... خروجی ها را زیر نظر داشتند... پای نرده ها جا خوش کرده بودند... راحت هم دراز می کشیدند... دیگر هیچ عجله ای نداشتند... مطمئن بودند... یک سرسوزن شک نداشتند... دیگر بحث فایده ای نداشت... اگر کوچک ترین انکاری می کردیم فی المجلس چشم مان را درمی آوردند... هی خشن تر می شدند... آنهایی که از بقیه قلدرتر و وحشی تر بودند دور می زدند و از پشت می آمدند... از پستو و ورزشگاه... اشاره می کردند برویم پیش شان... توی یک گوشه خلوت پیچ کنان با امان چانه می زدند، سهم بیشتری به امان پیشنهاد می کردند... چهل درصد به جای ده درصدی که قرار بود از اولین غنیمتی که از آب بیرون آورده می شد گیر ما بیاید... اگر کار آنها را جلوتر از بقیه راه می انداختیم... فکر می کردند ما خیلی پول پرستیم!... هنوز هیچ نشده می خواستند به امان رشوه بدهند... به امان در باغ سبز نشان می دادند!... کورسیال دیگر نمی خواست نه چیزی را نگاه کند، نه بحثی بکند، نه حتی حرف هاشان را بشنود!... دیگر حتی نمی خواست بیاید بیرون... می ترسید گیرش بیندازند... بهترین جا بر اش همان زیر زمین بود.

به ام می گفت: «تو برو بیرون!... اینها بالاخره دیوانه ت می کنند! برو آنجا زیر درخت ها بنشین... آن طرف استخر... بهتر است با هم نیندمان... باید بگذاریم خسته بشوند!... و لشان کن که هر چقدر دلشان

می خواهد عربده بکشند!... هشت ده روز این مکافات را داریم!...»  
در تخمینش اشتباه می کرد، خیلی بیشتر طول کشید...

باز جای شکرش باقی بود که یک کمی مایه برای خودمان گذاشته بودیم کنار... چیزی بود که من از جناب کشیش کش رفته بودم... تقریباً حدود دو هزار فرانک... پیش خودمان گفته بودیم که با این پول، وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، یک شب یواشکی فلنگ را می بندیم... دم و دستگامان را بار می کنیم و می رویم یک خراب شده دیگر!... یک محله دیگر!... آنجا دیگر نمی شد ماند... یک «ژنیرون» تازه با مشخصات کاملاً متفاوت راه می انداختیم... در مجموع کاری بود شدنی، باید دو سه هفته سختی می کشیدیم...

توی این مدت چه خون دلی خوردم که به گنده خوشگله بفهمانم که بهترست برود «مونترتو» و بماند خانه... صبر کند که توفان بگذرد!... گوش نمی کرد... به نظرش نمی آمد که خطری در کار باشد!... من طرف‌ها مان را می شناختم... رفتارش، چپش، توری‌ش برایشان خیلی تحریک کننده بود... دائم درگیری پیش می آمد... اضافه بر این، جلوشان و او می ایستاد... کار ممکن بود به جاهای خیلی باریک بکشد... کاملاً این خطر بود که کارش را بسازند... مخترع‌ها گاهی دچار حمله‌های خطرناک و تکان‌هایی می شوند که یکدفعه خودشان هم نمی فهمند دارند چکار می کنند... سر راهشان به هر چه برسند داغانش می کنند! البته او کسی نبود که بترسد، مثل یک ماده شیراز خودش دفاع می کرد، اما چه لزومی داشت که بدبختی‌های تازه‌ای هم برای خودمان درست کنیم؟... چه فایده‌ای برامان داشت؟... بدهی و بلاشان را که تأمین نمی کرد!... بعد از آن که آن قدر گفتم که زیانم مو درآورد، بالاخره قبول کرد، با آه و ناله‌ای که دل سنگ را هم آب می کرد...



آن روز نیامده بود... کورسیال هم توی زیرزمین خواب بود... ناهار را توی رستوران راتول، «حلزون»، نبش «فوبور پواسوتیر» باهم خورده بودیم، ناهار حسابی. از هیچ چیز مضایقه نکرده بود... و قتم را توی مغازه تلف نکردم... زود زدم بیرون... طبق عادت رفتم و به فاصله مناسب روی نیمکت روبه رو پشت کلاه فرنگی جا خوش کردم... از آنجا دور و ور را زیر نظر داشتم... حتی اگر وضع واقعاً خراب می شد می توانستم دخالت کنم... اما روز بی دردمسری بود... اتفاق خاصی نمی افتاد... همان گروه و راج غرغروی هر روزی بودند که آن طرف ها می پلکیدند... از اول هفته پیشش این وضع ادامه داشت... راستی هم هیچ خیر فوق العاده ای نبود!... اشتباه بود اگر بیخودی نگران می شدم... جنب و جوشی بود بی خطر... حتی کمی از ساعت چهار گذشته آرامشی هم برقرار شد!... هر کدام یک وری نشستند... کمابیش با هم پیچ پیچی می کردند... بدون شک خیلی خسته شده بودند... جلوی مغازه های دیگر خوب شلوغ بود... حس می کردی که دیگر حوصله ها سررفته... نمی شد خیلی بیشتر از آن ادامه پیدا کند... داشتم به چشم اندازهای آینده فکر می کردم... چاره ای نبود که برویم... کلک های دیگری سوار کنیم... مشنگ های دیگری پیدا کنیم و سرشان کلاه بگذاریم و گوششان را ببریم! همین طور کارهای دیگر!... یک کمی مایه داشتیم... اما چقدر می توانست دوام بیارد؟ هه، پوف! دو تا اسکتاس هزاری را دود کردن که کاری ندارد!... اگر می خواستیم یک نثریه دیگر راه بندازیم!... بعدش بدهی های خانه شان را هم بدهیم!... راستش غیرممکن بود، دو تا کار را باهم نمی شد کرد!... یگذریم، همین طور داشتم فکر و خیال می کردم... غرق فکر بودم که یک دفعه از دور... توی بن بست «بوژوله»، چشمم به یک یاروی قدبلندی افتاد که تنهایی داشت به اندازه هزار نفر سرو صدا می کرد!... سر و دست تکان می داد چه جوری! با جست و خیز و شیلنگ تخته آمد تا جلوی در ما... دستگیره در را گرفت و د تکان!... همین طور هم دارد به دپرر بدویراه می گوید!... از خود بیخود، کاملاً دیوانه!... قبل از این که برگردد

و برود خوب تقلا کرد!... هیچ کس جوابش را نداد... با یک قلم مو و رنگ سبز یک چیزهایی سرتاسر مغازه نوشت... حتماً دری وری!... رفت... همان طور عصبی و آتشی... ولش، از آن بدترهاش را هم دیده بودیم!... چیز و خیمی نبود!... انتظار خیلی بیشتر از آن را داشتم... یکی دو ساعت دیگر هم گذشت... آفتاب داشت غروب می کرد... صدای ساعت شش آمد... وقت بدی بود، وقتی که بیشتر از همه نگرانم می کرد... وقتی که ساخته شده برای دعوا و درگیری... بخصوص با مشتری های ما... وقت گهی ست که همه مغازه ها شاگردهای مشنگ و کارکن های زیادی زیرک شان را ول می کنند توی خیابان... همه خل ها آزاد می شوند!... وقت تعطیلی همه کارخانه ها و کارگاه ها و انبارها... هجوم می آرند، کله ها بی کلاه، بدو دنبال امنیوس ها!... پیشه ورهایی که مرج های «پیشرفت» به تب و تابشان انداخته!... از آخرین دقایق باقی مانده استفاده می کنند... از آخر روز... به جنب و جوش می افتند... تک و پو!... آدم هایی اند که اهل مشروب نیستند، آب می خورند، مثل آهو می دونند. درست وقت بزن بزن هاست!... حتی فقط از حس این که دارند می آیند دلم درد می گرفت!... همیشه درست وقت می پیش از غذا سرمان خراب می شدند!...

یک خرده دیگر فکر کردم... فکر شام هم بودم... باید کورسیال را هم بیدار می کردم... پنجاه فرانک هم ازم پول خواسته بود. اما یکدفعه از جا جستم! هياهو بزرگی به گوشم رسید! از طرف «گالری اورلئان» بود!... بالا گرفت، نزدیک شد!... خیلی بیشتر از یک سروصدای ساده بود... غرش بود! توفان!... رعد و برقی بود زیر طاق شیسه ای!... خیز برداشتم! بدو خودم را رساندم خیابان «گومبوست» که بیشتر هياهو از آنجا می آمد ظاهراً... با فوج دیوانه های زنجیری رو در رو شدم، یک گله خشمگین غرنده کف به لب... توی راهروی دراز دستکم دو هزار نفری بودند، همه در حال عربده!... از کوچه ها و خیابان های بغلی هم می جوشیدند و می آمدند... همه دور یک زائده مانند، چیزی که به یک کامیون خیلی

جمع و جور خپله می مانست متراکم بودند و به هم فشار می آوردند... درست در لحظه‌ای که سر رسیدم داشتند نرده‌های جفتی باغ را از هم باز می کردند... با یک تکان همه‌ش را از جا کتندند... عجیب بود که آن وسیله پخت و خپل چه خوب کار قلعه کوب را می کرد... دو طاقی را خراب کردند... سنگ‌های کت و کلفت شد انگار چنین!... می ریخت پایین، پخش می شد! از هم می شکافت و ولو می شد این ور آن ور... واقعاً وحشت آور بود... مثل سیل هجوم می آوردند!... با آن ماشین جهنمی... تا هزار و پانصد متری زمین می لرزید!... از توی جوب‌ها هم می جستاند بالا... همچو تب و تاب جنون‌آمیزی بود!... دور نعش‌کشان بالا پایین می پریدند، خیز بر می داشتند! موج حمله همه‌شان را با خودش می کشید و می آورد!... خیال می کردم دارم خواب می بینم!... زنجیر پاره کرده بودند!... فقط همان‌هایی که به وسیله‌هه چسبیده بودند! با این بار عظیم هجوم می بردند زیر طاقی‌ها!... کم کم صد و پنجاه نفری بودند!... بقیه جن زده‌ها هم حمله می کردند، لای دست و پای هم می پیچیدند، خودشان را جر می دادند برای این‌که یک جای کامیونه را بچسبند، جلوش، بدنه‌ش، چرخ‌هاش!... رفتم نزدیک تر گله... ها! شناختمشان، مخترع‌های عزیزمان بودند!... تقریباً همه‌شان!... تقریباً تک‌تکشان را می شناختم!... دلاگروز، گارسن کافه... هنوز دمپایی‌هاش پاش بود!... کارواله خیاط... دویدن برایش سخت بود!... شلوارش داشت می افتاد!... بیدیگل و ژوشر، مخترع‌هایی که باهم کار می کردند... شب‌ها توی بازار تره‌بار باربر بودند... بی‌زوند هم بود! همین‌طور گراسین، مخترع بطری نامرئی!... کاواندو هم بود... همین‌طور لانمون با هر دو عینکش!... هماتی که مبتکر شوفاژ جیوه بود!... همه کرکس‌ها بودند!... عربده می کشیدند، خون می خواستند! جنازه می خواستند! واقعاً جنون به سرشان زده بود!... جستم و از نرده رفتم بالا! دیگر همه جمعیت شورشی را می دیدم!... چشمم افتاد به یاروی قد بلند مو مجعدی که روی صندلی ماس ماسک نشسته بود و همه را تهییج می کرد، سردسته‌شان او

بود!... تازه وسیله عظیم الجثه را خوب دیدم!... یک محفظه ریخته‌گری بود آن دستگاه شوم ندیده نشنیده!... «ناقوس» یارو وردونا! زرهپوش کامل!... خودش بود! صد بار ماکت پروژه‌ش را دیده بودم! از آن پروژه‌ها! خوب برام آشنا بود! با دریچه‌های شیشه‌ای نورانی! با نور متحرک!... دیگر از این بهتر نمی‌شد! خودش هم بود که سینه چاک می‌داد، وردونا!... بالای دستگاهش نشسته بود! نوک نوک! عربده می‌کشید! بقیه غربتی‌ها را هم جمع می‌کرد! شعار می‌داد! آماده‌شان می‌کرد برای حمله دوباره!...

یادم هست، به‌امان هشدار داده بود، هشدار مطلقاً جدی، که پروژه‌ش را علیرغم نظر ما، می‌داد می‌ساختند! به خرج خودش!... با همه پولی که پس‌انداز کرده بود!... حرفش را جدی نگرفتیم... اولین کسی نبود که از این لاف‌ها می‌زد!... خانواده وردونا پدر در پسر در «مونروژ» رنگرز بودند!... همه خانواده را هم با خودش آورده بود!... همه بودند وسط گود!... دور و ور ناقوس جست و خیز می‌کردند! دست توی دست هم... همدیگر را ول نمی‌کردند... عین رقص‌های دستجمعی... ننه، بابابزرگ، توله‌ها... دم و دستگاه را هم با خودشان آورده بودند... این را دقیقاً به‌امان گفته بود، تهدید کرده بود... من نخواسته بودم باور کنم! آن هیولا را از «مونروژ» تا آنجا هل داده و آورده بودند! همه دسته کامل کـخل‌ها! متفقین مشنگ وحشی!... هرچه توانستم به خودم دل و جرأت دادم... پیش‌بینی می‌کردم که بدترین خطرها در انتظارم باشد!... می‌شناختم... شروع کردند به‌ام دری‌وری گفتن! دیگر همه دیوانه شده بودند!... همه می‌خواستند دل و روده‌م را بکشند بیرون!... از پایین تف می‌انداختند به‌ام! هرچه از دهنشان در می‌آمد به‌ام می‌گفتند!

گفتم: «ببخشید! یک دقیقه به عرضم گوش بدهید!» سکوت شد...  
«خوب متوجه نیستید!»

— بیا پایین بچه کـ! بیا که همین‌جا ترتیب را بدهیم، کثافت!... مزلف!  
قرشمال! اوستای جاکشت کجاست که دل و روده‌ش را بکشیم بیرون!

این جوری به حرف گوش می دادند!... اصرار فایده‌ای نداشت... چه خوب که بموقع توانستم جستی بزخم و در بروم!... خودم را پشت کیوسک قایم کردم... با همه توانم داد زدم «کمک! کمک!» اما دیگر کار از کار گذشته بود... چنان هیاهویی بود که توی باغ صدام به گوش هیچ‌کس نمی‌رسید... آشوب... قشقرق... کشتار! اوجش هم جلوی در ما! با حرف‌هایم انگار خونشان را به جوش آورده بودم! هار ترشان کرده بودم!... دیگر به اوج رسیده بودند!... این بود که همه دم و دستگاه را آزاد کردند!... از توش آمدند بیرون... ماشین جهنمی را گرفتند طرف بیرون راهرو... نشانه‌گیری‌ش کردند طرف مغازه ما!... جیغ و داد دو برابر شد... دیوانه‌های همه گالری‌ها، همه آن دور و ور هجوم آوردند و جمع شدند دور «ناقوس»... همه گله شروع کردند هل دادن! «یک! دو! آهان! آهان! جانمی برو!» توده سنگین از جا کنده شد!... با یک نفس مثل موشک پرتابش کردند جلو!... نعش‌کش با همه وزنش رفت توی و تری... زد و داغان کرد و همه چیز را پاشید هوا!... دکور و دیواره‌های چوبی از هم شکافت! تکه‌تکه شد! افتاد هر طرف! پرت شد هوا!... بهمی از خرده شیشه ریخت پایین!... هیولا همین‌طوری رفت تو، تکان تکان خورد و هر چه را که بود له کرد! همه «ژنیترون» خراب شد و سیلی شد از سنگ و گچ و نخاله!... راه‌پله در بطری بازکن، «دفتر سفارش‌دهندگان»، اتاق تونسی همه‌ش شد آوار... همین‌قدر فرصت کردم که ویران شدنشان را وسط کولاکی از کاغذپاره و انفجاری از گرد و خاک بینم!... آن وقت ابر عظیمی بلند شد و یکباره همه باغ و هر چهار «گالری» را سفید کرد... گله همه داشتند خفه می‌شدند... سرتاپاشان شد گچ... تف می‌کردند! سرفه می‌کردند! نفسشان بند می‌آمد... با این همه هنوز هم ماشین توفانی را هلش می‌دادند جلو... آهن‌پاره... شیشه‌خرده... سقف‌ها هم با آبشار می‌ریخت پایین!... «ناقوس» پایین بالا شد! کف مغازه ترک برداشت، شکاف خورد، دهن باز کرد!... ماشین وحشت‌انگیز این ور آن ور شد، لب پرتگاه شروع کرد رقصیدن!... بعد کج شد... افتاد ته گودال... آآآه!

دیگر انهدام کامل!... صدای رعد و برق رفت تا آسمان!... چنان جیغ‌های تیز... چنان وحشت‌انگیز... که همه گله یکدفعه ساکت و ساکن شد!... سرتاسر باغچه‌ها سفید شده بود از گرد و خاک غلیظ... مأمورها بالاخره آمدند... کورمال کورمال رفتند طرف محل فاجعه... دور آوار را محاصره کردند... آجان‌های دیگری هم بدو بدو آمدند!... شورش‌ها از جلوی مأمورها رفتند کنار... متفرق شدند!... بسرعت خودشان را رساندند دور و ورهای رستوران... از زور هیجان می‌لرزیدند...

آجان‌ها مردم کنجکاو را از محوطه فاجعه دور کردند!... شورش‌ها راه همه‌شان را می‌شناختم!... می‌توانستم لوشان بدهم! کار راحتی بود... می‌دانستم از همه نابکارتر کدامشان بودند! توی دسته کی از همه پلیدتر! خشن‌تر... جرثومه‌تر بود! کسانی را می‌شناختم که مستحق دستکم ده سال حبس بودند! بله! اما من اهل انتقام‌کشی نیستم! بعد هم وضع را از آنی هم که بود گه‌تر می‌کرد!... همین... وانگهی کار لازم‌تری بود که باید می‌کردم... زدم به قلب آشوب... طرف آدم‌هایی که جمع شده بودند... خودم را به مأمورها معرفی کردم... از این و از آن پرسیدم... «استاد را ندیدید؟ کورسیال دپرر؟»...

هیچ‌کس ندیده بودش! ظهر از هم جدا شده بودیم!... کمیسر را گیر آوردم... همان یاروی کلاتری خیابان «بونزانقان» بود... خود خود همان مردک لجنی که آن‌قدر در دسرمان داده بود!... رفتم جلو... گفتم که کورسیال پیداش نیست... گوش داد... شک داشت... ازم پرسید: «مطمئنید نیست؟»... باور نمی‌کرد... «بله که مطمئنم!»... آمد و باهم از کنار گودال رفتم پایین... رفتم دونفری لای آوارها را بگردیم... داد زدم!... صدا زدم!... «کورسیال! کورسیال!... برپا! برپا!» مأمورها هم با من هضمدا شدند... یک بار! دوبار! ده بار داد زدیم!... پای همه سوراخ‌ها و حفره‌ها رفتم!... سر کردم توی گودالی‌ها!... افعی کریه گفت: «حتماً رفته جـ خانه!»... دیگر داشتیم ول می‌کردیم که یکدفعه صدایی به گوشم رسید!

«فردینان! فردینان! یک نردبان!...»

خودش بود! خودش بود! شک نداشتم! سرش از یک گودال عمیق آمد بیرون... با چه زحمتی خودش را آزاد کرد!... همه صورتش سفید بود از گج و خاک... یک طناب کلفت انداختیم برایش پایین... طناب را گرفت... کشیدیمش بالا!... از گودال درآمد!... چیزش نشده بود!... به امان اطمینان داد که سالم است... فقط غافلگیر شده و بین ناقوس و دیوار گیر افتاده بود، تنگی تنگ، بدون این که بتواند تکان بخورد!... اما کلاهش، هرچه می گشت پیداش نمی کرد!... اول خیلی ناراحت بود... غر می زد!... کتش هم صدمه دیده بود!... اما پافشاری نکرد... هر کمکی را هم که به اش پیشنهاد شد رد کرد... حاضر نشد برود داروخانه... بعد او بود که سر آجان ها داد می زد... همین طوری به اشان گفت «برای شکایت خودم می آیم آقایان»... دیگر هم منتظر نماند، از نرده و تیر و تخته و آوار پاش را گذاشت آن ور... آمدیم بیرون... جمعیت را می زد کنار «راه بدهید!... راه بدهید!» نصفه پایین کتش نبود... لباس هاش کاملاً پاره پوره بود... سرتاپاش خاک بود، حالت مسخره ای داشت، راه که می رفت ازش می ریخت... هرچه بیشتر عجله می کرد... کشان کشان بردم طرف خروجی روبه روی لوور... آستینم را محکم گرفته بود... شدید می لرزید... دیگر خودش را باخته بود...

— زود باش! زود باش! عجله کن، فردینان! یک نگاهی بنداز پشت سرت! کسی دنبالمان نیست؟!... مطمئنی؟ بجنب، پسر!... دیگر بر نمی گردیم! هرگز به این خراب شده بر نمی گردیم!... تله متعفن است! از من بشنو! شک نکن که توطئه ست!... نامه می نویسم برای مالک!

آن طور که دفترمان خرد و خاکشیر شده بود دیگر جایی نداشتم برای خوابیدن... تصمیمی که با هم گرفتیم این شد که من هم بروم «موترتو»!... سر راه رفتیم «شورش»... کورسیال با همچو لباس ژنده پاره ای

نمی توانست سوار قطار بشود!... صاحب کافه لطفی کرد و یک کت کهنه به اش عاریه داد... با دو تا از قلدرها یک خرده بحث کردیم... کورسیال همه شلووارش سوراخ سوراخ بود... لازم شد بدوزندش... همه زد و خوردها را دیده و جیغ و دادها را شنیده بودند، همین طور صدای خرابی عظیم را... همه هیجان زده بودند!... حتی ناگر هم توی بحثها شرکت می کرد... دلش می خواست کاری بکند، دوره بیفتد و پول جمع کند... گفتم که احتیاجی نداریم!... قبول کردنش برام سنگین بود!... گفتم که هنوز پول داریم! به اندازه کافی پول های پیری ما را بالا کشیده بود!... بله که حالا می توانست دست و دل بازی نشان بدهد!... این بود که پول گیلاس ها را داد، بعد یک دور دیگر و حتی یک دور دیگر هم پشت بندش. داشت هوا گرم می شد... اول های تیر بود... با آن همه گرد و خاک وحشتناک، با گلوهای گل گرفته، همین طور خوش خوشک گپ زنان دست کم ده دوازده لیتری خوردیم!... راه که افتادیم چپ اندر قیچی می رفتیم... دیگر دیروقت بود!... ما هم هنوز هیجان زده!... ایستگاه «شمال» کم مانده بود به آخرین قطار هم نرسیم!...

در «موترتو» خوشبختانه آسمان پر ستاره بود!... حتی یک کمی مهتاب هم بود!... راه را تقریباً می شد بینی... اما باز باید خیلی دقت می کردی که توی راه کوره های «موترتو» گم نشوی، بخصوص توی بلندی ها!... هنوز نه چراغی بود نه نوشته ای!... حدسی راحت را پیدا می کردی، شمی، غریزی... لابه لای خانه ها... سی شد هم که آخرش خیلی بد تمام بشود... سالی دستکم چهار یا پنج قتل فقط این طوری اتفاق می افتاد، به خاطر فقط اشتباه!... آدم هایی که راهشان را گم می کردند... آدم های کله شقی که ویلاها را اشتباهی گرفته بودند!... بی محابا می رفتند طرف نرده های ورودی!... زنگی را می زدند که نباید می زدند! فلک زده ها درجا با یک رگبار کلکشان کننده می شد... با تپانچه خدمت... یا ششلول «لوبل»... که بعد هم سگ های محله در یک چشم به هم زدن کارشان را تمام می کردند... یک دسته حیوان بیرحم آدم خوار از همه وحشی تر، همه



هم فقط سگ‌های ولگرد... عجیب خشن... که انگار برای همین کار تربیت شده بودند... می‌ریختند سر بدبخت و دل‌وروده‌ش را می‌کشیدند بیرون... دیگر چیزی ازش نمی‌ماند... این را هم برای توجیه قضیه گفته باشیم که درست زمان فعالیت دسته معروف «بونو»<sup>۳</sup> بود، که از شش ماه پیش همه منطقه «شمال غرب» را به وحشت انداخته و هنوز هم دم به تله نداده بودند!...

همه دیوانه بودند از ترس! هیچ‌کی به هیچ‌کی اعتماد نداشت... در خانه را که می‌بستند دیگر نه پدر حالی‌شان می‌شد نه مادر... وای به کسی که راهش را گم می‌کرد!...

یارویی که با صرفه‌جویی پول و پله‌ای به هم زده بود، یا ریزه ریزه پول روی پول گذاشته بود، پشت نورگیرهای بسته همه شب را کشیک می‌داد، به قول معروف با یک چشم می‌خواستید، تفنگ به دست!...

دزدی که خودش را زبل می‌دانست، ولگردی که نگاه چپ‌چپ این‌ور آن‌ور می‌انداخت، به محض این‌که دیده می‌شد گیر می‌افتاد و تکه بزرگ‌ش گروشش بود... معجزه‌ای بود اگر از معرکه جان به در می‌برد!... همه محله چشم بود، تاریکی مرادف قتل!...

کورسیال زیر سردر شیشه‌ای ایستگاه ایستاد، خیالش راحت نبود!... مسیر برگشت را با کوره‌راها و همه دام‌ها و تله‌هاش مجسم می‌کرد... یک‌خرده رفت توی فکر!... «به پیش!»... از همان اولین قدم‌های توی جاده شروع کرد بلند بلند سوت زدن... یک چیزی شیهه فریادهای کوهستانی... مثل آماده‌باش... احتمالاً برای این‌که در محل‌های خطرناک آشنایی بدهد! دیگر رسیده بودیم به جاهای تاریک... راه کاملاً نرم و مثل می‌شد! پای آدم توش فرو می‌رفت!... توی تاریکی حجم‌ها... پیکره‌خانه‌ها... خیلی گنگ به چشم می‌آمد... از جلوی هر سنگری که رد می‌شدیم صدای عوعو، فریاد، جیغ و ویغ بلند می‌شد... سگ‌ها همه هار... هرچه تندتر راه می‌رفتیم، اما یکدفعه باران گرفت! گل ولایی شد عظیم! راه هم کج و سرنالیایی.

کورسیال گفت: «می‌رویم نوک مونترتو! بالاترین جاست... خواهی دید که به همه جا مشرفیم!»

ویلاشان، «گاوت»، بالاترین نقطه منطقه بود. برام بارها توضیح داده بود، به همه چشم‌انداز اشراف داشت!... از اتاقش همه پاریس را می‌دید... شروع کرد نفس نفس زدن... در حالی که گِل خیلی زیادی نبود! زمستان چکار می‌کرد؟... بالاخره دورتر، بعد یک پیچ، نشانه‌هایی به چشم آمد، روشنایی‌هایی سوسو می‌زد...

تکان تکان می‌خورد... کررسیال با صدای بلند گفت: «زنم است... می‌بینی که دارد علامت می‌دهد: ک... هالف... میم... یک بار پایین! دوبار بالا!»... جای شک نداشت!... اما هنوز هم می‌رفتیم بالا... هرچه تندتر!... خسته و از نفس افتاده... رسیدیم به محوطه خانه... خانم بزرگ با چراغش از ایوان آمد پایین... پرید روی پیری... شروع کرد پرخاش... نگذاشت من حتی یک کلمه حرف بزنم... از قبل از ساعت هشت با هر قطاری که آمده بود علامت داده بود... کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد... بعدش، من آنجا چکار می‌کردم؟ همچو قراری نبود!... آمده بودم برای چه؟... پشت سرهم ازمان سؤال می‌کرد... یکدفعه متوجه شد که کورسیال لباس دیگری تنش است!... آن قدر خسته بودیم که حال بحث جزئیات را نداشتیم!... یعنی چه...! رفتیم توی خانه... توی اولین اتاق نشستیم... ماجرا را سریع و بی مقدمه به‌اش گفتیم! البته که از آن همه تاخیر فهمیده بود که مسأله مهمی پیش آمده... اما دیگر همچو محشر کبرایی... حتی به فکرش هم نمی‌رسید! دیگر از این بدتر امکان نداشت!... حاج وواج ماند... همه صورتش و حتی سیلش هم می‌لرزید... لال شده بود و حرف از دهنش در نمی‌آمد!... بالاخره با گریه شروع کرد...

«یعنی تمام شد، کورسیال؟ بگو، تمام تمام؟...» روی صندلی وا رفت... فکر کردم تمام کرد... دو نفری شروع کردیم که بخوابانیمش زمین!... خواستم بروم پنجره را باز کنم... اما دوباره دیوانه‌بازیش شروع شد... از روی صندلی جست هوا... همه هیکلش افتاد به لرز... به

خودش آمد... بحرانش گذرا بود! دوباره ایستاد... یک کمی خواست  
تلوتلو بخورد... دوباره شق ورق ایستاد... ضربه محکمی زد روی میز...  
روی مشمع...

نعره‌ش بلند شد که: - نه! نه! نه! این دیگر زیادی ست!...  
کورسیال هم خشمش بالا گرفت. او هم گفت: «زیادی ست! زیادی!  
حق با توست!» رو در روی زنش بُراق شده بود. زنه دیگر می دانست باکی  
باید حرف بزند.

کورسیال مثل خروس صدا نازک کرد و گفت:  
- ها! دیگر زیادی ست!... ها، می گویی دیگر زیادی ست؟... من که،  
جانم، هیچ متأسف نیستم! نه! نه! خوب هم می فهمم دارم چه می گویم!...  
اصلاً متأسف نیستم!

- پس متأسف نیستی تن لث؟... نه؟ حتی خوشحال هم هستی، نه؟  
پس خانه چه؟ به قسط هاش فکر کرده‌ی؟ همین شنبه می آیند ها،  
آقاپسر!... شنبه، بدون یک روز مهلت بیشتر!... هزار و دوست فرانک را  
داری؟... موجود داری؟ پولی ست که قولش را داده‌یم، خودت خوب  
می دانی!... قول قطعی!... ساعت دوازده می آیند! داری این پول را، توی  
جیب! نه ساعت یک ها، سر ساعت دوازده!

- به درک بابا! به درک! باز هم به درک!... می خواستم این خراب شده  
هم نباشد!... هر غلطی می خواهی باش بکن!... این وقایع من را آزاد  
کرده... می فهمی؟... دست و بالم را باز کرده... متوجه‌ی؟... دیگر نه  
حسرتی! نه کینه‌ای! نه بدهی! نه قسط عقب افتاده!... هیچ!... عین خیالم  
نیست، می شنوی؟ می رنم به هرچه که هست!...

- برین! برین! بدهی! بدهی!... اما، هالو جان، این پول را آورده‌ی یا  
نه؟... فردینان همه‌ش ششصد فرانک پیشش دارد و بس! می دانم، خبر  
دارم!... ششصد فرانک را دارید، فردینان؟... گمش که نکرده‌ید؟ اما  
مبلفی که شنبه می آیند بگیرند هزار و دوست فرانک است، نه  
ششصد!... هنوز نمی دانی، نه؟...

— پوف! پوف! محال است یک قدم عقب نشینی کنم!... جلوی قانغاریا!... تو داری از قانغاریا دفاع می کنی؟... من می گویم قطع!... می فهمی، کالیاس خانم؟ قطع عضو از بالای بالا! مثل این که همه شراب سفید را تنهایی خورده ای؟ از اینجا بوش را می شنوم! قطع کامل! بوی سیر! بله! که چه را نجات بدهیم؟ جداً هم دهنش بو می دهد! عضوی را که تا مغز استخوان فاسد شده؟ چه را؟ کرم ها را؟ مگس ها را؟ غده چرکی طاعونی! هرگز، گوشت چرکین هرگز! بگو حتی یک قدم کوچک! یک تقاضای کوچک! می شنوی؟... هرگز، زنک! تا من زنده ام!... شکست! توبه! سازش! نه، هرگز!... چطورست برای کسانی که دارند خنجر می زنند خوش رقصی هم بکنم!... من؟... هرگز!... فردینان! می شنوی دارم چه می گویم؟... از همه این چیزهایی که داری می بینی خوب استفاده کن! نگاه کن! سعی کن مفهوم عظمت را درک کنی، فردینان! چون شبیهش را خیلی نمی بینی!

— چه دارم می شنوم! تویی که شراب خورده ای!... هر دو تان تا خرخره خورده ید!... مست آمده اند خانه این کثافت ها!... بام دعوا هم دارند!

— عظمت! استغنا، ابله! آزادی رفتن! می فهمی این را؟... نه، نمی فهمی! دور! دورتر!... بشو از من!... بی اعتنایی به تحریکات! بدترین و چندش آورترین تحریکات! چه چیز غیر قابل وصفی می تواند در این مشک های متعفن جوانه بزند؟ هان؟ در این جوارح کربه جرب گرفته؟... منزلت سرشت من را می خواهی بدانی چیست؟ شرافت و نجابت، خیکی!... می شنوی؟ تویی که بوی گند اسید آلیاسیک می دهی! می فهمی یعنی چه؟ هان، پیازچه؟ شرافت و نجابت! می شنوی؟ اما برای خانه ت، برای این «گاوت»، به درک! به درک! به درک!... شرافت! روشنایی! خردمندی بی همتا!... همه! ها! مزدورهای مجنون!... اراذل اهل غارت و چپاول!... ای، مارنیان<sup>۳</sup>!... ای، شکست من!... هیئات، فردینان! نگو بخت!... دیگر هیچ چیز باورم نمی شود! چه می بینم؟ چه می شنوم؟ حتی چیزی را هم که خودم می گویم دیگر باور نمی کنم!... دیگر

افسانه‌ای‌ام! دیگر در اوجم! اوج رضایت!... همه چیز از نو، زیر و رو!... منی که تا همین دیروز در اوج فلک بودم! برخوردار از محبوبیت کامل بودم! منی که می‌پرستیدند! منی که مراد و مرجع بودم! دست از سرم برنمی‌داشتند! خداوار ستایشم می‌کردند! چه دارم می‌گویم؟ از سرتاسر دنیا التماس می‌کردند! مگر ندیدی؟ مگر نخواندی!... آن وقت امروز؟... شتق!... بوم!... تمام! یک آذرخش و دیگر هیچ!... شدم هیچ، یک اتم!... بله فردینان، اتم، هیچ!... جلای وطن؟» صدایش یکدفعه غرق غصه می‌شد، «بله! جلای وطن! دوباره خودم را کشف می‌کنم! درهای سرنوشت به روم باز می‌شود! جلای وطن؟ چنین باد! هر دومان!... سالهای سال بود که التماسش می‌کردم! بالاخره شد!... ضربه سرنوشت فرود آمد! ضربه زبرین! مبارک باد! برگشت ناپذیر! همه خیانت مجسم بر ملا شد!... دیگر وقتش بود...! سرنوشت این را به من مديون بود!... چه سالها که خیانت در کمینم بوده! آزارم داده! رنقم را کشیده!... این هم جبرانش!... دیگر خودش را نشان می‌دهد!... کشفش می‌کنم! از پشت پرده درش می‌آرم!... در اوج تب و تابش پرتش می‌کنم وسط میدان... جلوی چشم همه خلائق...! چه منظری، فردینان!... چه نمایشی!... در اوج رضایتم، ایرن!... خیانت کف بر لب! خون چکان! عربده کش! می‌شنوی؟... همین بعد از ظهری شاهد بودیم که حتی به نثریه‌مان هم، نثریه پرافتخارمان هم، حمله می‌کرد! حمله به داتش! فردینان اینجا شاهدست! زخمی! درهم شکسته، البته! با بدن چاک چاک!... به خودم می‌پیچم! تن از هم پاشیده‌م را جمع می‌کنم! خودم را از چنگ این کابوس وا می‌کنم! آه! چه تبرد چنندش ناکی! اما دیگر غده ترکیده! زهر چرکین به همه جا پاشیده! مرا هم، همه چشمم را پوشانده! اما ذهنم آسیبی ندیده. وه که چه دستاورد غرورانگیز نابی! نه! سازش به هیچ وجه! همه بشنوید! نه، که بروم و جلادهام را نوازش کنم؟ نه، نه! داغ آهن، داغ آتش دژخیم را ترجیح می‌دهم... همه چیز آری، سازش نه!... آه!... آه! خدایان همه دست به دست هم داده‌اند! چنین باد!... افتخار دریافت تلخ‌ترین هدیه‌ها

را به من می دهند؟ باشد! هدیه! نفرت! نفرت کرکس ها!... جلای وطن؟... من باشم که این را رد کنم؟... من آدمی؟ یعنی که مرا شناخته‌ند! امتحانم می کنند؟ باشد!... پیشاپیش پوزخند می زنند!... امتحانم می کنند؟... با کمال افتخار...! نعره می کشم از فرط غرور، بله! بیش از حد دردناک است؟... هه! هه! خواهیم دید!... کاری ست میان خدایان و انسانها... می خواهی بدانی چطور از پش برمی آیم، فردینان؟ بفرما! دوست من! بفرما!... مطمئن باش که حوصله‌ت سر نخواهد رفت!... ها، فردینان! تو که پیاده زیاد می روی، 'پانتئون' را که می شناسی؟ ها؟... بگو، پسرک سر به هوا! جلوش متوجه چیزی نشده‌ای؟ مجسمه «در اندیشه» را هیچ وقت دیده‌ای؟... روی پایه‌ش... نشسته... چکار دارد می کند، هان، فردینان؟ فکر دارد می کند، بله، فقط فکر می کند! فهمیدی فردینان؟ فکر می کند و تنهاست، تنها!... بله، من هم تنهام!... برهنه‌ست!... من هم برهنه‌م!... برام چکار می خواهید بکنید؟ بیتواها؟...» داشت برای ما دل می سوزاند! برای هر دومان! من و گنده خوشگله! «... هیچ! تو!... تو پسرک بی‌نواایی که هنوز مات و مبهوت عدد درون‌ریزی! محکوم قوانین بلوغ! در یک کلمه بی‌مهره! عضو کوچک بی‌نواایی از 'شکم پایان' که یک خواب کوتاه نیستت می کند... و اما این زن، این حشره بی‌نواایی عزیزم! چه می تواند به‌ام بدهد! که فایده داشته باشد! یا نداشته باشد؟ فقط پزواک مهرآمیزی از سال‌های مرده‌مان... نسخه‌ها، نمونه‌های مرده! زمستان‌های پزمرده! کریه!...»

«من را چه گفتی؟... یک بار دیگر بگو!... بگو که همین جا پهن‌ت کنم روی زمین!» از آخرین کلمه‌ها خوشش نیامده بود خانم «... داری من را مسخره می کنی، هان؟ کثافت؟»

از اشاره و کنایه خوشش نمی آمد... تهدید می کرد که گل‌دان را بکوبد توی کله‌ش، ازش می خواست که درباره چیزی که گفته بود بیشتر توضیح بدهد!...

— گوش ندهید، فردینان! به حرفش گوش ندهید!... باز دارد دروغ

می‌گوید! هیچ وقت غیر از دروغ از دهنش چیزی در نمی‌آید!... توی آشپزخانه چکار کردی؟... بگو زود باش! ریشه خطمی‌م را چکار کردی؟... نمی‌دانی، نه؟ خطمی‌م را هم دزدیده!... روی توالتم چه، هان؟ بیکربنات را؟ این را هم نمی‌دانی، نه؟... تو هم تنقیه‌ش کردی، مگر نه؟... نگو که نکردی! آب 'والس' را چه؟ کجا گذاشتی‌ش؟... هیچ چیز را رعایت نمی‌کند! مخصوصاً آورده بودم که یکشنبه ازش استفاده کنم!...

– ولم کن، تو را به خدا!... ولم کن که یک خرده فکر کنم!... هجومت تمامی ندارد. کلافه‌م می‌کنی! گیجم می‌کنی!... چقدر یکدنده‌ای، خوشگل من!... عزیزم... شیرینم! فرشته‌کم!...

خانم ناگهان کلاهش را از سرش برداشت، آب دماغش را با یک حرکت تند کشید بالا، دست برد به پشتی صندلی، یک صندلی کت و کلفت، چوب سنگین و زمخت...

سرش نعره زد: – جواب بده بینم!... خطمی‌م را کجا گذاشتی؟... جوابی ندارد که بدهد... خانم شروع کرد صندلی را بلند کردن... جفت دسته‌هاش را گرفت... کورسیال حرکتش را دید... جست زد طرف میز خیاطی... از بالای صندلی‌ش دو لبه میز را گرفت... هر دو شان دیگر مجهز بودند!... کش و واکشی می‌شد دیدنی!... رفتم و توی کنج شومینه موضع گرفتم... شروع کردند مذاکره...

– خواهش می‌کنم، عزیز دلم! تقاضا دارم ازت، جان دلم! گوش به‌ام بده! فقط یک کلمه، قبل از این‌که از این هم آتشی تر بشوی!... گوش بده!... چیزی را نشکن!... همه چیز را فروخته‌ام! خدا، همه چیز را!

– فروخته‌ی؟ یعنی چه فروخته‌ی... یعنی چه همه را؟

– همه و همه را! بعله! همه! از امروز صبح! هر چقدر که می‌گویم که گوش نمی‌دهی! همه را فروخته‌م به 'اعتباری لمانتال'!... آقای رامبون! می‌شناسیش که! مال 'دفتر حل اختلاف'! هیچ راه دیگری نبود! تمام شد! همه را فروختم! حراج! پاک پاک! حالا می‌فهمی؟ فهمیدی حالا، مرغکم؟

نطق آدم کور می شود، مگر نه؟ دیگر آدم نمی داند چه بگوید، نه؟ همین فردا!... فردا صبح می آیند!...

«فردا؟ فردا؟ فردا صبح؟»... حرف کورسیال را مثل پژواک تکرار می کرد... باز انگار توی خواب!...

«آره، فردا! همه کارهای لازم را کرده‌م! تو فقط باید سندش را امضا کنی!»

– وای، کثافت! کثافت رذل! وای، این دارد من را تکه پاره می کند، حیوان! محال بود باورم بشود!... چه احمقی بودم!...

صندلی را ول کرد. خودش را انداخت روش، با بازوهای افتاده و رفت، کاملاً مات و مبهوت!... کاری نمی کرد غیر از این که دماغش را بکشد بالا!... واقعاً زورش نمی رسید!... پیری به چیزی که می خواست رسیده بود!... از آن سر میز، مردک کربهش را آن ور اتاق همان طور نگاه می کرد که هشت پای چندش آور، هیولای چشم دریده را پشت شیشه آکواریوم نگاه می کنند... کابوس عظیم مال یک دنیای دیگر!... باورش نمی شد دارد چه می بیند... واقعاً دیگر هیچ کاری از دستش بر نمی آمد! چه فایده داشت که باز سمی بکند؟... دیگر وا می داد. کاملاً شکست خورده!... دیگر خودش را ول می کرد دست غصه ش... کنار گنجه ظرف ها چنان هت هقی می کرد... سرش را چنان محکم می کوبید به گنجه... که ظرف ها هری می ریخت پایین...

کورسیال با این چیزها از رو نمی رفت!... هنوز از دست بالایی که داشت بهره برداری می کرد... موضعش را محکم تر می کرد...

– خب، فردینان! می بینی؟ می توانی مسأله را درک کنی؟... می توانی شهامت شورآمیز را مجسم کنی؟... خوب می فهمی ش؟ ها! تصمیم من مال خیلی پیش از اینهاست... خوب هم درباره ش تأمل شده، سبک و سنگین شده... مثال مشابهش را می خواهی؟ نمونه می خواهی از کسان دیگری هم که این کار را کرده اند؟ خیلی داریم، خانم، تا دلت بخواهد! خیلی هم مشهور! مارکوس آئورلیوس؟ البته! چکار می کند این پدر



باستانی، آن هم در شرایطی خیلی مشابه ما؟ در شرایطی که مورد آزار و شکنجه‌ست، مطرود است، تحت تعقیب است! زیر بار انواع توطئه... یکی از یکی عینف‌تر... رذالت‌هایی... یکی از یکی کشنده‌تر... کمرش دارد می‌شکند!... در همچو مواردی چکار می‌کرد، فردینان؟... هیچ، خودش را می‌کشید کنار!... پله‌های 'فوروم' را می‌گذاشت برای شغال‌ها! بله! مرهم زخمش را در تنهایی! در جلای وطن! می‌جُست! همین‌طور نیروی تازه برای نبرد! بله!... خودش خودش را به سؤال می‌کشید!... نه هیچ‌کس دیگری!... نمی‌رفت از سگ‌های هار نظرخواهی کند!... هرگز!... پُف!... هه! توبه شنیع!... ورنیو؟<sup>۲۲</sup>... ورنیوی پاکدامن! قهرمان غیرقابل وصف! هان، در ساعت کشتار چکار کرد؟ در آن وقتی که کرکس‌ها هجوم می‌آرند به مقتل؟ در ساعتی که بوی چنندش آورش به هوا می‌رود؟ این قهرمان خالص‌تر از خلوص، این مظهر خردمندی اندیشه چکار کرد؟... در آن دقایق تخریبی که هر دروغی ارزش یک زندگی را داشت؟ هان؟ آیا گفته‌های خودش را پس می‌گرفت؟ انکار می‌کرد؟ به تشخوار فضولات می‌نشست؟ هرگز!... بلکه تک و تنها از پله‌های قتلگاه خودش بالا رفت!... تنها و مسلط!... مستغنی!... خودش تنها دیباچه سکوت بزرگ را رقم زد!... سکوت کرد! بله، فردینان! من هم دیگر سکوت می‌کنم!...

دپرر، که خیلی قدبلند نبود، وسط اتاق قدعلم می‌کرد که صدایش را بهتر به گوشم برساند... با این همه بین بخاری و گنجه بزرگ گیر افتاده بود... خیلی جا نداشت... هر دومان را نگاه کرد... باز نگاه کرد... فکری به سرش زد!...

گفت: - بینم، نمی‌خواهید یک کمی... بروید بیرون؟... یک قدمی بزنید؟ می‌خواهم تنها باشم!... یک دقیقه هم که شده!... می‌خواهم یک چیزی را راست و ریس کنم!... خواهش می‌کنم! خواهش! یک ثانیه!... پیشنهاد مزخرفی بود، آن هم در همچو ساعتی! خانم لب درگاه، پیچیده توی شالش، کله شقی می‌کرد!

— حالا دیگر بیرونمان می‌کنی؟... دیگر واقعاً پاک دیوانه شده‌ای!  
 — بگذارید دستکم ده دقیقه تنها باشم!... بیشتر هم نمی‌خواهم! لازم  
 است! حیاتی ست! فوریت دارد! یک خواهش کوچک است!... یک ثانیه  
 بگذارید راحت باشم! یک ثانیه واقعاً تنها!... نمی‌خواهید؟ در حالی که  
 خیلی هم پیچیده نیست... بروید توی باغچه قدمی بزنید! هواش از این تو  
 بهترست! بروید! بروید! بموقعش صداتان می‌کنم!... چرا متوجه  
 نیستید؟...

شدید اصرار داشت. دیگر زیرزمین بزرگ «ژنیترون» نبود که برود  
 توش و هر چقدر دلش خواست فکر کند... فقط همان سه تا اتاق کوچک  
 را داشت برای جولان... آن‌طور که هر دو یکدنده و سمج و اهل بگومگو  
 بودند، پیش‌بینی می‌کردم که بیفتند به جان هم!... بایستی خانم را می‌بردم  
 بیرون... او بود که بیشتر کله‌شقی می‌کرد... این بود که کشیدمش طرف  
 راهرو...

به‌اش گفتم: — پنج دقیقه‌ای برمی‌گردیم... با من!... یک خرده راحتش  
 بگذارید... بله، اذیت می‌کند... وانگهی، باید با شما حرف بزنم...  
 خواست فانوسش را بردارد... وقت خوبی نبود برای قدم زدن!... هوا  
 هم یک کمی خنک بود... می‌توانم بگویم که واقعاً خشمگین بود...  
 کاردش می‌زدی خوتش در نمی‌آمد... مدام می‌غرید.  
 — چه بلایی به سرم آورده این خوک! این گفتار! این رذل پست!... سر  
 من، فردینان!... من!...

کنار نرده همین‌طور به خودش می‌پیچید... با فانوسش گاهی  
 سکندری می‌رفت... هی هم غر می‌زد و فحش می‌داد... از جلوی  
 تخته‌بندی‌ها گذشتیم... گفت که وایستیم... همین‌طور که زار می‌زد و آب  
 دماغش را بالا می‌کشید اصرار داشت که نشانم بدهد... می‌خواست  
 تخته‌بندی‌ها را بزند بالا تا من سبزی‌هایی را که نوک زده بود... ساقه‌های  
 ریز ریز را، بینم... بینم که چه خاک عالی‌ایست...  
 — همه اینها را، فردینان! همه را، می‌شنوید؟ همه را خودم کاشته‌م...

خودم تنهایی! این کار خودم است نه او! نه! فقط خودم!»... اصرار داشت که خوب نگاه کنم... شلغم‌های کوچک کوچک... حلزون!... بشقاب برای زیر کدو تنبل... همه سرپوش‌ها را بلند می‌کرد... همه چارچوب‌ها... چقدر کاسنی بود! دور تک تک جالیزهای چارگوش گشتیم... آخرش دیگر خسته شده بود... نم‌نمک برام تعریف کرد که توی خشکالی خیلی سختی کشیده بود! خودش هم تلمبه می‌زد و سطل‌های آب را به هتس می‌کشید... از آنجا... از سر شیر... ته ته راهروها... از زور غصه نفسش بند می‌آمد... نشست، بلند شد... اصرار کرد که بروم و بشکه بزرگ مخصوص آب باران را بینم... بینم که تنهایی کافی نیست... بعد یکدفعه از جا جست... گفت: - آها! یادم نبود!... شما سیستم‌ش را ندیده‌اید!... در حالی که خیلی هم بامزه‌ست! عالی‌ست، اختراعش!... پس، ازش هیچ خبر نداشتید، نه؟ اگر بدانید چه شیرین‌کاری‌ای کرده! تا حالا از این بهتر چیزی نساخته بود! در حالی که من بااش مخالف بودم! حتماً! خیلی هم مخالف! چقدر به‌اش گفتم! چقدر جیغ و داد کردم... مگر به خرجش رفت؟ اصلاً! آدمی‌ست که از سی و شش هزار یابو هم یکدنده ترست! دست روم بلند کرد! البته، من هم، نمی‌شود گفت که نازش کردم! مطمئن باشید که نه!... آن وقت نتیجه همه این کارها چه شد؟ این که همه طرف خوبه پرچین را خراب کرد و ریخت به هم!... به‌اضافه هجده ردیف هویج! هجده ردیف!... بیست و چهار پایه کنگر فرنگی! برای چه؟... برای ساختن یک زاغه!... باید بینید با چه وضع و روزی!... زاغه‌ای که توش یک خوک هم نمی‌تواند تخم‌هایی را که گذاشته پیدا کند!... باور کنید یک زیاله‌دانی کامل! یک چاه فضولات! همچو کاری کرده با تکه زمین!...

رفتیم طرفش، با فانوس راهنمایی‌م می‌کرد...

یک کلبه کوچک بود در واقع... به صورت حفره... تقریباً همه‌ش زیرزمین بود و فقط بامش می‌زد بیرون... توش چیزی که دیدم، زیر پاره‌پوره‌های برزنت، همه‌ش آشغال بود!... یک مشت ابزار و

دم و دستگاه درب داغان... کاملاً قراضه... بعد یک دیناموی خیلی بزرگ، سرتاپاش پوسیده و زنگ زده... یک باک وارونه... یک فرمان کج و کوله... بعد هم یک موتور یک سیلندر... این بود اختراع کورسیال... تا اندازه‌ای در جریانش بودم... همان موتور «مولد موج» بود!... مثلاً برای رشد گیاهان... برای خودش فکری بود... در مجموعه «ژنیترون» یک شماره مخصوص داشتیم که هم‌ش در این زمینه و درباره «آینده کشاورزی از طریق امواج زمینی» بود... همین طور سه جزوه و کلی مقاله (با هشتاد تصویر)... درباره چگونگی استفاده از این شیوه... اضافه بر این دو سخنرانی در «پرتو» و یکی هم در «ژووبزی» کرده بود برای جلب توجه تولیدکننده‌های جزء... اما استقبالی ازش نکرده بودند... در حالی که به عقیده دپرر، با کمک «قطب سنج» به راحتی آب خوردن می شد جریان‌های امواج الکتریکی زمینی را به طرف ریشه هر گیاه و هر درختی هدایت کرد که در غیر این صورت پراکنده می شد و به نحو احمقانه‌ای هدر می رفت و هیچ کس هیچ فایده‌ای ازشان نمی برد!... به‌اشان می گفت: «چیزی که من دارم به شما ارائه می‌کنم نوعی آبرسانی تحت ریشه‌ای ست، که از هر نوع مایع و آبی بینهایت مفیدترست! رگبار الکتریکی ست! باران نعمت صیفی جات است!»! باز براساس اطلاعاتی که مطرح کرد، با یک دستگاه ساده براحتی خنده‌داری می شد یک تربچه را به بزرگی یک شلغم گنده کرد... همه مجموعه بارآور مغناطیس تحت ارضی کاملاً در اختیار کشاورز قرار می‌گرفت!... هر نوع صیفی و سبزی‌ای را می شد متناسب با نیازهای هر کسی رویاند! چه در فصلش! چه در غیر فصلش!... واقعاً طرح قشنگی بود!...

اما بدبختانه، در گیرودار دغدغه‌های روزمره و گرفتاری‌های مدام و درگیری‌های «ژنیترون» توانسته بود سیستم‌ش را به مرحله کامل کارایی برساند... بخصوص کندانسورهاش... باهم همزمان کار نمی‌کرد... باید تحت نظر می‌گرفتی شان... فقط می‌توانست دو یا سه ساعت یکشنبه‌ها به کار بیندازشان... روزهای دیگر هفته هزار گرفتاری داشت... دوندگی‌ها

و انواع مسابقه که راه می انداخت!... خانم دپرر هیچ از آن ماس ماسک تحت ارضی چشمش آب نمی خورد... «چند بار به اش گفتم... اما به هر زبانی که در گوشش می خواندم، با ساز و آواز هم که می خواندم، معلوم بود که به خرجش نمی رفت... گفتم این زلم زیمبوت محال است کار کند! غیر ممکن است! این هم می شود یک کار احمقانه دیگر!... یا این سنگرهایی که می کنی همه خانه می ریزد پایین! تنها محصول صیفی کاریت می شود همین! آخر جریان برق... با این کاری که تو می خواهی بکنی... که زیر زمین نمی ماند!... جریان برق می رود هوا الاغ جان! این را همه می دانند! یک موردش، همین رعد و برق! کافیس روی جاده ها را نگاه کنی!... وگرنه این همه خرج نمی کردند که سیم تلفن بکشند! همین طور برق گیر ساختمانها! دولت دیوانه که نیست! اگر احتیاجی به پیشگیری نبود که این همه خرج نمی کردند!... برای این که جالیزهام را خراب نکند حاضر بودم هر چیزی به اش بگویم!... در جوابم گفت 'مزخرف می گویی! مزخرف می گویی!' مثل همیشه، که وقتی می بیند حق با من است فقط به ام فحش می دهد و بس!... یکدنده ست!... تکه تکه ش هم که بکنی کوتاه بیا نیست!... من می شناسم این مردک را!... از خود راضی چیست! مغرور چیست! طاووس هم به گردش نمی رسد! فقط حرف احمقانه را حاضرست گوش کند!... آه! چه تحفه ای، خدا، چه تحفه ای! بیست و هشت سال است که دارم تحملش می کنم!... آه! واقعاً که بخت یارم بوده!... این همه خون دلی که خوردم... که هیچ فایده ای هم نداشته!... حالا دیگر می خواهد دار و ندارمان را بفروشد!... حراجمان کند! کامل!... آدمی ست که پیرهن خودش را هم بفروشد! پیرهن شما را هم، فردینان! همه چیز را می فروشد!... موقعی که جنون تغییر می افتد به جان!... دیگر آدم نیست، الان، ماشین حماقت است! نمایشگاه ها و بازارهای مکاره خرابش کرد! هرچه هم پیرتر می شود بیشتر عقلش را از دست می دهد! بیشتر مخش عیب می کند!... سن خوب متوجه می شوم! احمق که نیستم! جهنمی ست زندگی با اش، فردینان!... موردش را

نمی‌شود بگویی بیماری! باید بگویی فاجعه!... اما من دیگر نمی‌توانم این‌طوری با‌اش ادامه بدهم! دیگر نمی‌توانم!... اول‌ها که از سیستم‌ش حرف می‌زد به‌اش گفتم 'بین کورسیال! تو همه‌ش به کارهایی دست می‌زنی که کار تو نیستند!... آخر تو را چه به کشاورزی! در این کار همان‌قدر ناواردی که در آسانسور یا ساختن پیانو!... اما همیشه می‌خواهد از همه چیز سردر بیارد! مرضش این است... اول همه... این‌که همه چیز را بداند! از هر سوراخی سری بچپاند تو! هزارکاره واقعی ست! همه بدبختی‌هاش از خودپسندی‌ش است!... یک روز بند می‌کند به شیمی!... فرداش، چرخ خیاطی!... پس فرداش، چغندر قند! هر روز یک چیز تازه‌تر!... خوب طبعی ست که به هیچ نتیجه‌ای نرسد!... کاری که بر‌اش ساخته شده همان بالن است! من که هیچ وقت از بالن نومید نشدم! مدام به‌اش می‌گفتم: «کورسیال! بالن! کورسیال! بالن! تنها کاری ست که خوب بلدی بکنی! در هر کار دیگری سرت به سنگ می‌خورد! چه فایده که این قدر سماجت به خرج بدهی؟ کار تو بالن سواری ست! فقط با این کار می‌توانیم گلیم خودمان را از آب بکشیم! اگر این قدر این شاخ آن شاخ پیری آخرش زمین می‌خوری! سر از زندان «ملن» در می‌آرم! کارمان می‌شود گل‌سازی!» هزار بار این را به‌اش گفتم! پیش‌بینی کردم! قسمش دادم! اما چه؟... بروگم شو ننه بزرگ!... بالن؟... حتی دیگر نمی‌خواست حرفش را بشنود، بس که وقتی سگ می‌شود دیگر هیچ چیز حالی‌ش نیست! می‌دانم دارم چه می‌گویم! یک عمر تحملش کرده‌م! آقا 'نویسنده' بود... من که هیچ از چیزهای سردر نمی‌آوردم! بعد شد 'دانشمند'، بعد 'فیلسوف'! من می‌دانم چیست! 'تن‌لش' ست و چیز دیگری هم نیست! مردک مفتخور! دل‌کک!... آشغال!... دزد! از من بشنوید، ولگرد بیکار بیچاره! یک ولگرد سرتاپا شپش، که لیاقت بیشتر از این را هم ندارد! به همین روز هم می‌افتد! عاقبت همه آن کارها همین است! بله! می‌بینید به چه روزی افتاده!... به هر کاری که دست می‌زند کند می‌زند!... دیگر خودش هم نمی‌داند

می خواهد چکار کند!... فکر می کند من نمی فهمم!... ساعتها هم که زر بزند من گول نمی خورم! می فهمم چه به چیست!... نمی گذارم هم آن طوری که او می خواهد بشود!... نخیر! نه! خیال کرده! نه! مگر می گذارم؟ نه که نمی گذارم! بره که نیستم!...»

دوباره برمی گشت سراغ چیزی که وسوسه دائمی ش بود!... دوباره حرف «دلاور» را پیش کشید... اول های ازدواجشان... بالن سواری هایی که می کردند... همان زمان هم باد کردتش خیلی راحت نبود... هیچ وقت به اندازه کافی گاز نداشتند... پوششی بود که زیادی آسیب پذیر بود و خیلی هم در مقابل باران آب بندی نبود... اما هرچه بود جوان بودند و دوره هم دوره خوشی بود... یکشنبه ها او هم با کورسیال می رفت هوا... بقیه روزهای هفته کارش مامایی بود... بادکش می گذاشت و بیشتر هم می زد... مداوای سبک... پینار را، که ملکه روسیه را زایانده بود، خوب می شناخت... حرفش را که می زد به هیجان می آمد... پینار به عنوان متخصص زایمان در دنیا معروف بود... من به نظرم می آمد که آنجا وسط جالیزها هوا داشت یک خرده سرد می شد... آسمان و دور و ور هم دیگر به آبی می زد... پا می کوبیدم زمین و دندان هام به هم می خورد... صدمین بار بود که از راهروی وسط جالیزها می رفتیم بالا!... بعد دوباره می آمدیم پایین... دوباره حرف گروبی خانه را می زد... خانه شان سنگی بود... احتمالاً هنوز خوب می ارزید!... پرسید که من باور می کردم که پیری واقعاً همه چیز را فروخته باشد؟... نه، من که از همه چیز خبر نداشتم... آدم تودار آب زیرکاهی بود! آن یارو آقای رامبون را هم اصلاً نمی شناختم!... هیچ وقت ندیده بودمش... مؤسسه «اعتباری لماتال» را هم همین طور، نمی شناختم!.. خلاصه این که از هیچ چیز خبر نداشتم!...

آنجا همین طور که دور دورها را نگاه می کردی، شکل خانه های دیگر بفهمی نفهی به چشم می آمد... بعدش یک زمین بایر وسیع... دودکش های بالای ساختمان ها... کارخانه «آرکوی»... کارخانه ای که از آن طرف تاکستان و مرداب بوی تند دارچینش می آمد... دیگر همه

وبلاهای اطراف معلوم بود... کوچک و بزرگ!... کم کم رنگ های مختلف... آشوبی انگار یک بزن بزن واقعی... که همه آن خانه های بدترکیب وسط کشتزارها مثل سوارکارها درگیرش می شدند!... خانه های سنگ زمخت، خانه های پخت خپل، خانه های پرمدعا، خانه های کج و کوله... روی هم روی هم سوار... ناتمام ها!... رنگ و رورفته ها!... پرپری ها!... داغان ها!... آنهایی که چهار ستونشان می لرزد!... کشت و کشتار رنگ هاست: زرد، آجری، نیم شاشی... حتی یکی هم نیست که محکم سرپا باشد... یک مشت اسباب بازی است وسط لجن و گه!...

توی حصار همان بغل یک یادمان کوچک واقعی بود، یک کلیسا در اندازه کوچک، از چوب بریده، یک چیزی توی مایه نتردام، تفنن یک مثبت کار!... توش خرگوش نگه می داشت...

خانم همین طور حرف سی زد، یک ریز، همه چیز را برام تعریف می کرد!... آخرش دیگر خسته شد... دیگر نمی دانست چه بگوید... دیگر حوصله اش سررفته بود... دستکم دو ساعت می شد که بیرون توی سرما پرسه می زدیم!...

«دیگر بس است! مسخره کرده ما را... با این جن فولک بازی هاش دارد کلافه مان می کند!... می روم می کشمش بیرون، پس چه!... می روم آدمش می کنم این لات نکبت را!... بیایید از این طرف، فردینان! از در آتیش خانه!... دارد سوءاستفاده می کند این دل قک!... دارم سینه پهلو می کنم!» سریع از درگاه رفت بالا... درست در لحظه ای که داشت در را باز می کرد دپرر پیداش شد... از تاریکی زد بیرون... داشت می آمد دنبال ما... سر و وضع عجیبی برای خودش ساخته بود... سر تا پاش را با پارچه کلفت رومیزی پوشانده بود! وسطش را سوراخ کرده و مثل شولا انداخته بودش روی سرش و با سنجاق قفلی بسته بود و یک طناب کلفت هم بسته بود دور کمرش... این طوری از پنج پله آمد پایین، سر راهش بازوی مرا گرفت... فکرش بکلی جای دیگری بود... انگار کاملاً توی دنیای



دیگری... مرا برد ته باغچه، کنار آخرین چارگوش تخته‌بندی جالیز...  
دولا شد، یک تربچه را از خاک کشید بیرون، نشانم داد، گرفتش زیر  
دماغم...

به‌ام گفت: - می‌بینی؟... خوب نگاهش کن!... می‌بینیش؟... می‌بینی  
چقدر گنده‌ست؟... همین‌طور این تره‌فرنگی را، می‌بینی؟... این یکی،  
این یکی را هم می‌بینی؟

سبزی عجیبی بود که تا حال ندیده بودم...

- می‌بینیش؟

گفتم: - بله! بله!

«حالا بیا اینجا! زود باش! زود» کشیدم و بردم آن طرف باغچه... دولا  
شد، زانو زد، خزید، همه بازوش را برد آن طرف پرچین... نفس نفس  
می‌زد... روی زمین همسایه دنبال چیزی می‌گشت... یک تربچه کند...  
آوردش و دادش به من... می‌خواست که من مقایسه‌شان کنم... پیروز  
شده بود!... تربچه همسایه واقعاً کوچک بود... ریز ریز... بزحمت  
می‌شد بگویی تربچه‌ست... رنگ هم نداشت... هر دو تربچه را گرفت  
زیر دماغم، مال خودش و آن یکی ریزه را...

- مقایسه کن، فردینان! مقایسه کن!... مقایسه کن! نمی‌خواهم من  
چیزی گفته باشم! نتیجه‌گیری‌ش با خودت!... نمی‌دانم خانم دپرر چه‌ها  
به‌ات گفته! اما خودت نگاه کن!... بررسی کن! سبک و سنگین کن!...  
نگذار چیزی فکرت را به هم بزند!... کدام مال من است؟ بزرگه!... با  
امواج تحت ارضی!... مال همسایه را نگاه کن! بدون امواج! ریزه، ناچیز!  
مقایسه کن! بله! من دیگر چیزی نمی‌گویم! چرا بیخودی گیجت کنم...  
فقط نتیجه‌گیری!... نتیجه‌گیری!... کاری که می‌شود کرد!... کاری که باید  
کرد!... «با!»... تازه، این را هم دقیقاً گفته باشم که من، اینجا، در این تکه  
زمینی که ترکیب خاکش بغایت نامساعدست، فقط یک دستگاه کمکی  
دارم!... کمکی! تکرار می‌کنم!... نه مدل بزرگ 'توربینی'!... که البته یک  
چیز دیگر را هم باید اضافه کرد... درباره‌ی شرایط خیلی اساسی! همه

ریشه‌ها باید بار داشته باشد! بله، حتماً! خاکش هم خاک 'آهنی - آهکی'!  
 در صورت امکان با منیزیم! ... وگرنه هیچ کاری نمی‌شود کرد! ...  
 در هر حال، قضاوتش با خودت ... می‌فهمی حرفم را؟ نه؟ ... نمی‌فهمی؟  
 تو هم مثل اوبی! ... تو هم هیچ چیز نمی‌فهمی! ... بله! بله! دقیقاً! برای  
 این‌که کورید! در حالی‌که این تربچه بزرگ را، می‌بینی! مگر نه؟ می‌بینش!  
 توی دستت! کوچکه را هم می‌بینی، نه؟ ریزه پوزموروک! ... تربچه  
 سقط‌جینی! ... در حالی‌که تربچه چیز ساده‌ایست! نه، ساده نیست؟ دیگر  
 داری خلع سلاح می‌کنی! ... بین، یک تربچه خیلی بزرگ، فردیتان! ...  
 مجسم کن، یک تربچه عظیم! ... به بزرگی کله‌ت! ... مجسم کن که من  
 تربچه را، با امواج تحت ارضی، بزرگش کنم! هی بزرگ‌تر، این ریشه  
 کوچولو را! ... هان؟ بزرگ و بزرگ‌تر، مثل یک توپ! ها؟ ... صد هزار  
 تربچه را این‌طوری گنده کنم! هی تربچه، باز هم تربچه! بزرگ‌تر و  
 بزرگ‌تر ... سال به سال! ... با اندازه دلخواه! ... پانصد هزار تا! ...  
 تربچه‌های عظیم! ... به اندازه گلابی! ... به اندازه کدوتیل! ... اندازه‌هایی  
 که تا حال کسی ندیده! ... خوب این‌طوری یکدفعه همه تربچه‌های  
 کوچک را حذف می‌کنم! از بازار تربچه می‌اندازمشان بیرون! خودم  
 می‌شوم انحصار تربچه! صاحب بازار تربچه! تمام! دیگر این  
 خرده‌ریزه‌های گیاهی، این آشغال‌های آشغال‌های نحیف‌کثیف، بیرون! دسته  
 تربچه ریزریز، موقوف! ... این همه عملیات جزئی! ... چیزهایی که سالم  
 نگه داشتشان معجزه‌ست! ... نه، دوست من، این کار اتلاف است! بکلی  
 منسوخ! ... هدر دادن! ... شرم‌آور! ... باید دنبال تربچه‌های عظیم بود!  
 شعار من این است! آینده مال تربچه‌ست! تربچه‌های من! ... کی می‌تواند  
 جلوم را بگیرد؟ ... فروشش چه؟ سرتاسر دنیا! ... آیا مغذی‌ست تربچه  
 من؟ باور نکردنی! ... آرد تربچه پنجاه درصد غنی‌تر از آرد گندم ... همه  
 جیره ارتش را می‌شود کرد نان آرد تربچه! ... خیلی بهتر از همه آردهای  
 استرالیا! ... نتیجه تجزیه‌ش را دارم! ... خوب، چه فکر می‌کنی؟ دارد  
 برات روشن می‌شود؟ موافق نیستی؟ ... او هم موافق نیست! ... اما من! ...

اگر بروم توی کار تربچه... فقط به عنوان مثال! چون می توانستم شلغم را انتخاب کنم!... اما همین تربچه را بگیریم!... خیلی غافلگیرکننده ترست! بعله! حتماً! می روم توی این کار!... از این به بعد بطور کامل! تا تهش می روم، می شنوی؟... بیا، از اینجا می بینی؟...»

بازوم را گرفت و بُردم طرف چشم انداز... طرف سراشیب جنوب... از آنجا، واقعاً هم... همه پاریس دیده می شد!... مثل یک جانور عظیم بود شهر، له شده و افتاده ته افق... سیاه بود، خاکستری... رنگ به رنگ می شد... دود می کرد... صدای غم انگیزی ازش بلند می شد، آهسته آهسته می فرید... مثل یک پوشش قلبی بود... شکاف ها، سوراخ ها، خارهایی که به آسمان گیر می کرد... دپرر این چیزها برایش کشک بود، همین طور حرف می زد... چشم انداز را مخاطب می گرفت... لب پرچین روی پاهاش بلند می شد... صدایش را بم می کرد... آن پایین، توی شیارهایی که زمین ریزش کرده بود، صدا می پیچید و طنین پیدا می کرد... «نگاه کن، فردینان! نگاه کن»... یک بار دیگر چشم دراندم... یک سعی جانانه دیگر کردم... داشتم از خستگی می مردم... دلم نمی خواست دوباره شروع کند...

– دورتر، فردینان! دورتر!... شهر را خوب می بینی الآن؟ آن ته، پاریس را می بینی؟ پایتخت؟...

– بله! بله!... بعله!... خودش است!...

– دارند شام می خورند، مگر نه؟

– بله، آقا کورسیال!

– هر روز و هر شب غذا می خورند، نه؟...

– خوب، بله!... بعله!...

– ها!... پس حالا به من گوش بده!...

سکوت... بازوهاش را با حرکت شاهانه ای تکان داد... سینه باز کرد... شولاش را یک کمی شل کرد... حرکاتش عادی نبود... مبارزه طلبی می کرد؟... پیشاپیش پوزخند می زد... حالتش تمسخرآمیز

بود... چیزی را... شبیحی را که جلوش بود... پس می زد... دور می کرد... با انگشت چند ضربه زد روی کله خودش... آره! آره! آره! اشتباه کرده بوده! سوء تفاهم! از خیلی پیش!... اما اشتباه قابل برگشت است!... من را می کشد به سؤال!...

— ها؟ پس دارند غذا می خورند، نه فردینان؟... غذا می خورند! بعله! دارند می خورند!... آن وقت من، من احمق!... من کجا بودم و چکار می کردم؟ چه پایداری بیهوده‌ای! خوب هم به خاطرش تنبیه شده‌ام! خورده‌ام!... زخمی شده‌م و خون ازم می رود!... سزاوارش بودم! من؟ فراموشی؟... ها!ها!ها! دیگر چطور بروم سراغشان! کجا بروم سراغشان!... توی شکمشان، فردینان! توی شکمشان نه توی کله‌شان! شکم‌هاشان مشتری‌اند! من هم مخاطبم را می‌کنم شکم‌هاشان، فردینان!...

مخاطبش شهر هم بود... سرتاسر شهر!... شهری که ته افق پشت مه می‌غرید...

— سوت بزن! سوت بزن، لندهور! غر بزن! عریده بکش! نعره بزن! صدات را می‌شنوم!... این همه پرخور!... این همه دهن باز!... عوضشان می‌کنم، فردینان!... همه پرخور! می‌شتوی؟...

به خودش اطمینان می‌داد... قوت قلب... برای من لبخند می‌زد!... برای خودش لبخند می‌زد...

— دیگر تمام شد! باور کن!... بعله! باید باور کنی! باید شاهد باشی! باید این را به خانم بگویی! زنک بینوا! باید بگویی که دیگر بدبختی هامان تمام شد! ها، دیگر فهمیدم! روشن شد! اندیشه باید رنج بکشد!... تحقیرش می‌کنند! آزارم می‌دهند! تف می‌اندازند روم! در قلب پاریس! خیلی خوب! قبول! چنین باد!... بروند همه‌شان جرب بگیرند بمیرند! طاعون تکه‌تکه‌شان کند! توی صد هزار دیگ پر از خلط و اندماغ بپزند! خودم می‌روم همشان می‌زنم! توی چرک و عفونت خیس بخورند، غلت بزنند! از خدا فقط همین را می‌خواهند این کورک‌ها!... اما اگر می‌خواهند

من را تسلیم خودشان بکنند من دیگر نیستم!... اندیشه دیگر بس است!  
اندیشه تشییع!... دیگر شکمبه، فردینان، شکمبه!... دیگر ترشحات  
معهده! پوف! تاپاله! ها! هی هم بزن! هه! مبارک است! می‌گویی  
مبارزه‌جویی؟ هستم! ببین که مرد این میدانم! من، کورسیال! برندهٔ جایزهٔ  
پوینکورا! نیشام و همهٔ جایزه‌های دیگر! هزار و هفتصد و بیست و دو  
صعود با بالن!... تربچه، آقا، تربچه! با تربچه نشانت می‌دهم! بعله! تو هم  
خواهی دید! ای اوج آسمان! ای ایرن عزیزم! ای حود سهمگین!... حتی  
یک ساعت را هم نباید هدر داد!...»

زمین را بررمی می‌کرد.

– توی این سنگریزه‌های آبرفتی... این خاک پر از شن؟ هرگز! اینجا؟  
پوف! امتحان‌هام را کرده‌م! کشاورزی جزو کافست!... وقت را نباید هدر  
داد.

حتی از فکر این‌که بخواهد همچو کاری بکند خنده‌ش می‌گرفت...  
پوزخند می‌زد... مسخره بود!...

«هه هه! دیگر جمع کنید اینها را!» با یک حرکت تحقیرآمیز دست همهٔ  
خانه را پس می‌زد...

– پیش به سوی روستا! ها! روستا، آها! هستم!... فضا؟ جنگل؟  
حاضر!... پرورش؟... پستان و شیر! کاه و یونجه! طیور! چنین بادا!... بعد  
هم، باورم کن، تربچه!... ببین چه دارم می‌گویم!... با همهٔ انواع امواج!...  
هر موجی، می‌فهمی؟... موج‌های واقعی!... خواهی دید، فردینان!...  
همه و همهٔ امواج!... محشر موج!...

خاتون دیگر سرپا بند نبود... کج کجی تکیه داده بود به پرچین...  
خرناسه‌ای هم می‌کشید... تکانش دادم که بیاید تو...

گفت: «بروم براتان یک خرده قهوه درست کنم!... فکر کنم هنوز مانده  
باشد!...» اما هرچه گشتیم ناکس کورسیال تهش را درآورده بود!... هرچه  
را هم که خوردنی بود خورده بود... ته اشکاف هیچ چیز پیدا نمی‌شد...  
بگو یک ذره نان! یک گرده تقریباً کامل کما سبر را تمام کرده بود!... آن هم

در حالی که ما داشتیم می‌مردیم از گرسنگی! حتی ته‌مانده لویا را هم پاک کرده بود بی‌پدر!... کاردم می‌زدی خونم در نمی‌آمد!... داد زدیم که بیاید تو... از دور گفت «بروم تلگراف بزنم!... تلگراف!...» صداش از توی جاده می‌آمد... خل نبود.

همه روز را خوابیدیم... فرداش باید می‌رفتیم!... کاملاً حقیقت داشت که خانه را فروخته بود! به اضافه قسمتی از میل و اثاثه... همه را سرِ خانه... یارویی که خریده بودش یک کمی هم پول پیش داده بود که زودتر برویم... باید می‌دید چه ترسی داشت از این که قبل از تخلیه توی خانه خرابی بار بیاریم!...

ظهر روز رفتن، در حالی که ما ناهار می‌خوردیم جلوی نرده حیاط قدم می‌زد و این پا آن پا می‌کرد. نمی‌گذاشتیم بیاید تو. چند بار انداخته بودیمش بیرون... باید می‌گذاشت ناهارمان را بخوریم، سگ پدر! بیشرف روی پا بند نبود! دیدنش واقعاً کراحت داشت... چنان ناراحت بود که هی کلاهش را از سرش برمی‌داشت و لبه‌ش را به نیش می‌گرفت... می‌گندش... دوباره می‌افتاد به قدم زدن... دست‌هاش توی هم پیچیده پشت سرش... با سر خمیده، قیافه عبوس... مثل یک حیوان توی قفس می‌رفت و می‌آمد. در حالی که روی جاده بود، جاده هم باز!... اضافه بر همه اینها، هر پنج دقیقه هم از آن ور در داد می‌زد: «مستراحم را خراب نکنیدها! لگتش را دیده‌م! سالم بوده! مواظب دستشویی‌م باشید! نوش دوست فرانک است!...»

بعد، دیگر تحملش تمام شد!... دیگر می‌آمد توی باغچه. دو سه قدمی وسط باغچه می‌آمد جلو... بدو خودمان را می‌رساندیم به‌اش و بیرونش می‌کردیم... اجازه نداشت! کورسیال از این همه پررویی عصبانی می‌شد.

«ساعت شش بعد از ظهر خانه تحویل‌تان داده می‌شود! اول غروب،

آقای عزیز، اول غروب!... مشخصاً جزو شرایطمان بوده...» هرچه به‌اش می‌گفتی کم گفته بودی!... یارو دوباره برمی‌گشت سر کشیک‌ش. هی بیشتر و بیشتر غر می‌زد. تا جایی که پنجره را بستیم تا بهتر بتوانیم درباره کار و بار خودمان حرف بزنیم... که چطور راه بیفتیم؟... از کدام طرف برویم که بهتر باشد؟... چقدر پول برامان می‌ماند؟ مال کورسیال و مال سن...

دپرر، طرح کشاورزی و دم‌و دستگاه امواج ارضی‌ش مطمئناً خرج هنگفتی برمی‌داشت! خودش قسم می‌خورد که خیلی گران تمام نمی‌شود... در هر حال، ماجراجویی‌ای بود... باید حرفش را قبول می‌کردیم... برای شروع این طرح یک جایی را زیر سر داشت... جایی بود در حاشیه منطقه «سن و اوآز»، یک کمی طرف «بووزی»... یک اوکازبون عالی. چیزی بود که او می‌گفت... یک قلعه روستایی که خیلی ارزان به‌امان می‌دادند... مفت... حتی تقریباً قرارهاش را هم با آژانسش گذاشته بود... مردک رذل داشت سر ما را شیره می‌مالید! داشت ما را می‌گذاشت در مقابل عمل انجام شده... تلگراف زده بود... یک آگهی هم در آورد، یک کاغذ با عنوان «گزارش املاک». حرفش را که می‌زد از دیدن قیافه ما دو تا کیف می‌کرد. من و خانم بزرگ هیچ راضی نبودیم... «اراضی متشکل از چند پارچه. رو به جنوب، ترجیحاً کشت صیفی اما مناسب برای همه انواع دیگر کشت. اینیه کاملاً قابل استفاده...»

– خونسرد باشید، بابا، خونسرد باشید! چه می‌خواستید براتان پیدا کنم؟ یک ویلا توی 'جنگل بولونی'؟... وسط 'باگاتل'؟ خُب زودتر می‌گفتید!... در حالی که مورد خیلی خیلی خوبی ست! توی صفحه 'املاک' پیداش کردم!...

از چشم‌انداز آینده قضیه کیف می‌کرد... این را شمش به‌اش می‌گفت... اگر فوراً دست به کار نمی‌شدیم کار از کار می‌گذشت!... خریدار خانه، همین‌طور که ما ناهارمان را می‌خوردیم کنار نرده‌هی عصبی‌تر می‌شد، بیشتر سروصدا می‌کرد... چشم‌هاش چنان از حدقه

بیرون زده بود که دل‌مان برایش می‌سوخت... همه صورتش شده بود دو تا چشم. آن قدر نعره زده بود که دیگر نمی‌توانست دهانش را ببندد... دیگر ازش کف می‌زد بیرون... تا ساعت شش دوام نمی‌آورد!... تب و تابش کشنده بود!... التماس می‌کرد «رحم کنید! رحم کنید!»...

کورسیال مجبور شد پنیر آخر غذا را با عجله بخورد، برود و با تلگراف خبر بدهد که انتخابش قطعی است. گذاشتیم خریدار بیاید تو. بینوا به نشانه قدردانی کم مانده بود پله‌های جلوی خانه را بلیسد!...

من و خانم دپرر مشغول جمع کردن بار و بندیل شدیم... خرت و پرت و دیگ و دیگچه و دسک‌ها... چیزهایی که فروخته نشده بود!... چیزهایی که در ماجراجویی تازه همراه خودمان می‌بردیم!... اضافه بر این‌ها، من باید با استفاده از تاریکی می‌رفتم و زیر طاقی‌های گالری «مونپاسیه» یک مأموریت شناسایی انجام می‌دادم... بینم چیز به درد بخوری مانده که بشود نجاتش داد؟... آیا می‌شد ماشین پلی‌کپی مان را از زیر آوار بکشیم بیرون؟... نوری نبود، خیلی به‌اش می‌نازیدیم! چقدر هم به‌اش احتیاج داشتیم!... همین‌طور فر مارک «میرمیدور» که با روغن کار می‌کرد!... شاید همین‌طور سه یا چهار دسته بروشور قدیمی!... بخصوص آن‌هایی که درباره کیهان‌شناسی بود، روی کاغذ مرغوب، که کورسیال هم خیلی به‌اشان علاقه داشت... شاید ارادل وقت و فرصتش را نداشته بودند که همه چیز را داغان کنند؟ همه چیز را از بین ببرند؟ شاید زیر نخاله‌ها هنوز چیزهایی پیدا می‌شد؟... مثلاً آن ارتفاع‌سنج کوچک؟... هدیه‌ای از آمریکای جنوبی!... اگر از آن معرکه بیرونش نمی‌کشیدیم کورسیال خیلی غصه می‌خورد!... به هر حال، من می‌رفتم و سعی خودم را می‌کردم!... همچو قرار گذاشته بودیم!... فقط، چیزی که خیلی هم مایه خوشحالی نبود این بود که خانم هم می‌خواست بیاید!... خیلی به حرف ما اعتماد نداشت! می‌خواست به چشم خودش ببیند!... در مورد یافتن و نجات چیزها هم نمی‌خواست من تنها باشم!... «باتان می‌آیم، فردینان! باتان می‌آیم!»... همه فاجعه را خودش از نزدیک ندیده



بود!... هنوز امیدکی داشت!... شاید گمان می‌کرد که داریم به‌اش کلک می‌زنیم...

کورسیال از پستخانه برگشت. با خانم دپرر رفتیم که آخرین اشکاف را هم خالی کنیم... خودش هم دیگر نوبتش بود که برود و با یارو دیوئه چانه بزند... چون همین‌طور اعتراض می‌کرد که داریم مفاد قرارداد را زیر پا می‌گذاریم!... کم مانده بود تقریباً با‌اش گلاویز بشویم تا بتوانیم لباس‌ها مان و چند تا حولهٔ اضافی را برداریم... از این‌که آمده بود تو و خانه را تحویل گرفته بود روش زیاد شده بود. دوباره انداختیمش بیرون تا ادب بشود! آن وقت ناکس نرده‌ها را آن‌قدر تکان تکان داد که همه‌ش کج شد... خودش هم لاشان‌گیر کرد... مثل موش توی تله!... به عمرم انسانی را ندیده بودم که به آن صورت دردناک به خودش بیچد! خریدار وحشت‌انگیزی بود!... آن‌قدر در پیچ‌وتاب بود که حتی متوجه نشد که من و ننه‌بزرگ راه افتادیم... قطار امنیوس سوار شدیم...

به پاریس که رسیدیم دیگر دیروقت بود... عجله کردیم... توی گالری‌های «پاله روایال» هیچ‌کس را ندیدیم... همهٔ مغازه‌دارهای همسایه بسته بودند... مغازه ما هم که یک سوراخی بود... یک گودال عظیم... حفره‌ای که تیرهای کت و کلفت روش آویزان بود... خانم‌بزرگ تازه متوجه می‌شد که یک فاجعه واقعی بوده!... که از «ژنیرون» چیزی باقی نمانده بود!... شوخی نبود!... هرچه بود یک تل متعفن بود و بس!... سرت را که می‌کردی توی سوراخی خرابی‌ها را خوب می‌دید... حتی تکه‌های بزرگی از «القصر» مان هم معلوم بود!... همین‌طور «دفتر سفارش دهندگان»!... زیر بهمن بزرگ، سیل کاغذ ماغذ و آشغال!... «ناقوس» هم بود، هیولا! نعش‌کش! کج فرورفته بود توی آوار... بین تیرها و زیرزمین... وسط همهٔ شکاف‌ها... ننه کورسیال با دیدن این چیزها تصمیم گرفت خودش نگاهی بکند، برود پایین... مطمئن بود که هنوز می‌تواند چیزهایی را پیدا کند و نجات بدهد... خوب به‌اش هشدار دادم که کار خطرناکی ست... دست که به آن آوار می‌زد ممکن بود همه چیز

هُری بریزد پایین... خودش را هم آن زیر له کند!... به خرجش نرفت...  
 راه افتاد روی شاه تیر معلق وسط هوا... دستش را گرفته بودم... از بالا...  
 آن‌طور که بالای گودال پا در هوا بود با دیدنش بند دلم پاره می‌شد...  
 دامنش را جمع کرده و بسته بود دور کمرش... یک حفره پیدا کرد بین  
 دیوار و «ناقوس»... تنهایی چپید توش... توی تاریکی ناپدید شد...  
 صدایش را می‌شنیدم که ته گودال می‌جُست... صدایش زدم... خیلی  
 می‌ترسیدم... مثل غار طنین می‌انداخت... جوابم را نمی‌داد... بعد از  
 شاید نیم ساعت سرش را از سوراخ آورد بیرون... صدام می‌زد که  
 کمکش کنم... خوشبختانه توانستم شانه‌های نیم‌کتش را بگیرم... با همه  
 نیرو کشیدمش بالا... آمد بیرون... فرورفته بود توی یک گودال انباشته از  
 آشغال... پُر پُر... دور وورش را سفت کردم... خیلی کار سختی بود!...  
 گیر داشت... می‌دیدم که یک چیزی را هم پشت سرش می‌کشید و  
 می‌آورد... یک تکه گنده بالن!... قسمت بزرگی از «ارشمیدس»! خیلی  
 خیلی پهن!... دسته بزرگ قرمز «پاره‌پورگی»‌ها... خوب برام آشنا بود...  
 خودم بین کتور و دربیچه قایمش کرده بودم... خانم حافظه خیلی خوبی  
 داشت!... خیلی خیلی خوشحال بود...

با شادمانی گفت: — به درد می‌خورد! می‌دانی که کائوچوی  
 واقعی ست! واقعی، نه الکی!... اگر بدانی چقدر محکم است...  
 گفتم «خوب بعله! بعله!» می‌دانستم، ازش اغلب برای وصله‌بینه  
 «دلاور» استفاده کرده بودم... در هر حال، خیلی سنگین و جاگیر بود...  
 حتی کاملاً تاشده‌ش هم یک بسته خیلی بزرگ می‌شد... به قد و تقریباً  
 وزن یک آدم... نمی‌خواست ولش کند... به هر قیمتی می‌خواست که  
 برش داریم...

به‌اش گفتم «پس عجله کنیم...» زورش خیلی بود... بسته را گرفت  
 روی کولش... راه افتاد... با عجله تا خیابان «رادزیویل» با‌اش رفتم... آنجا  
 که رسیدیم به‌اش گفتم:

— خانم، همین‌طور بروید جلو، اما دیگر لازم نیست عجله کنید! آهسته

آهسته بروید! سرنش هر خیابانی وایستید. مواظب وسیله‌ها باشید! وقت زیاد داریم! من دنبالتان می‌آیم!... خیابان «لافایت» به‌اتان می‌رسم! باید یک سری بروم 'شورش' بهترست شما را ببینند... یک کلید گذاشتم پیش گارسن!... کلید بالاخانه!... می‌خواهم یک سری بزنم آن بالا... فقط بهانه بود برای این‌که برگردم مغازه. می‌خواستم ببینم ویولت را پیدا می‌کنم یا نه... آن روزها بیشتر طرف‌های «گالری کولونیال» می‌پلکید... دورتر از «میزان»... از دور چشمش افتاد به من!... صدام زد... آمد... با خانم بزرگ دیده بودم، اما جرأت نکرده بود بیاید جلو... شروع کردیم راحت گپ زدن و آن وقت همه جزئیات ماجرا را برام تعریف کرد... این‌که بعد از رفتن ما چه خبرها شد... بعد از لحظه شروع فاجعه... عجب حکایتی!... کش و واکش حتی یک لحظه هم قطع نشده بود!... مأمورها حتی زن‌ها را هم سؤال پیچ کرده بودند! چرت و پرت‌های واقعی درباره جزئیات رفتار و اعمال ما!... آیا «مواد» نمی‌فروختیم؟... آیا کـ نمی‌دادیم؟... آیا توی کار شرط‌بندی نبودیم؟ تصاویر مستهجن نمی‌فروختیم؟ یا اتباع بیگانه رفت و آمد نداشتیم؟ تپانچه نداشتیم؟ با آنارشیست‌ها دمخور نبودیم؟... زن‌ها خودشان را باخته بودند... دیگر حتی جرأت نمی‌کردند بیایند جلوی خرابه‌های مغازه!... توی «گالری»‌های دیگر کار می‌کردند... بعد هم عجیب می‌ترسیدند که مبادا «کارت»‌هاشان را ازشان بگیرند!... گرفتاری‌ای بود که ممکن بود برایشان پیش بیاید!... همه شاکی بودند... همه کسبه دور و ور هم نگران بودند... باور نکردنی بود که چقدر با ما مخالف شده بودند... دشمن خونی... چشم دیدنمان را نداشتند... بدجوری! یک استشهاد جمع کرده و فرستاده بودند فرمانداری. که باید «پاله رویال» پاک‌سازی بشود!... از این حالت محله بدنام دربیاید! که در حالی که همین الآن هم وضع کسب‌شان خراب است دیگر نمی‌خواهند ارادلی مثل ماها مایه آبروریزی‌شان هم بشوند!... ویولت از من خوشش می‌آمد و دلش می‌خواست بمانم و نروم... اما شک نداشت که اگر برمی‌گشتیم آنجا آشوبی پیاپی می‌شد و درجا

دستگیرمان می کردند! بی برو برگردا!... نباید رومان را زیاد می کردیم!... باید می گذاشتیم و می رفتیم!... دیگر آن ورها آفتابی نمی شدیم!... نباید خودمان را با شاخ گاو درمی انداختیم!... نظر من هم درست همین بود!... بگذاریم و برویم! قبول! اما تکلیف من چه می شد؟ چکار باید می کردم؟... ناراحت این قضیه بود تا اندازه ای... نمی توانستم همه چیز را به اش بگویم!... برای خودم هم خیلی روشن نبود... فقط مطمئناً می رفتم روستا... همین که این را گفتم درجا گفت که در این صورت حتماً می توانست بیاید دیدنم... بخصوص اگر مریض می شد!... گاه به گاه حالش بد می شد، در این صورت باید دو سه هفته ای از شهر می رفت بیرون، نه فقط به خاطر بیماری ش، بلکه همین طور برای سینه ش... خون سرفه می کرد... روستا که می رفت سرفه ش قطع می شد... خیلی عالی بود... روزی یک کیلو چاق می شد... همچو قراری باهم گذاشتیم... قطعی... اما اول من باید خبر می دادم، برایش به نشانی «پست رستانت» نامه می فرستادم... شرایط طوری شد که نتوانستم... آن قدر گرفتاری برامان پیش آمد که نتوانستم به این قولم عمل کنم... نامه نوشتن را هی می انداختم به هفته بعد... چند سال گذشت تا این که دوباره گذارم به «پاله» افتاد... زمان جنگ بود... ویولت را توی زن های آنجا پیدا نکردم... از همه شان سراغش را گرفتم... حتی اسمش هم، ویولت، برایشان آشنا نبود... هیچ کس او را یادش نمی آمد... همه شان تازه بودند...

خلاصه، می شود گفت که آن شب در حال دو باهم خداحافظی کردیم، واقعاً در حال دو... من باید زود می رفتم!... می خواستم یک سری به پاساژ «برزینا» بزنم و به ننه بابام خبر بدهم که با دپیر می روم شهرستان... تا مبادا خل بازی دربیارند و آجانها را بیندازند دنبالم...

وقتی رسیدم مادرم هنوز پایین توی مغازه بود و جنس هاش را راست و ریس می کرد، دوری زده بود طرف های «ترن» و تازه برمی گشت... پدرم آمد پایین... صدامان را شنیده بود... دو سالی می شد که ندیده بودمش... همین طوری هم نور چراغ گاز رنگ آدم را مثل مرده

می‌کند، اما رنگ صورت او واقعاً ترسناک بود!... شاید چون غافلگیر شده بود افتاد به تته‌پته، به حدی که دیگر نتوانست حرف بزند... حتی یک کلمه هم از دهنش در نمی‌آمد!... چیزهایی را هم که من می‌گفتم نمی‌فهمید، هر چقدر هم که سعی می‌کردم توضیح بدهم... گفتم که می‌خواهم بروم روستا... نه این‌که بخواهد مخالفت کند، نه!... هر کاری که می‌کردم به نظرشان خوب بود، فقط به این شرط که دوباره آس و پاس نشوم... خرجم دوباره نیفتد گردن‌شان!... فقط گلیم خودم را از آب بکشم بیرون! اینجا! آنجا! هر جا... عین خیالشان نبود!... هر کاری هم که می‌کردم برایشان اهمیت نداشت!... خواه در پاریس بود خواه در کنگو!... پدرم توی لباس‌های کهنه‌ش گم بود! بخصوص شلوارش، می‌شد بگویی به هیچ چیز بند نیست!... آن‌قدر لاغر شده بود، آن‌قدر سر و صورتش جمع و مچاله شده بود که کلاهش روی کله‌ش لقلق می‌زد... می‌افتاد روی چشم‌هاش... از زیر کلاه نگاهم می‌کرد... معنی جمله‌ها را نمی‌فهمید... هر چقدر هم که به‌اش می‌گفتم که فکر می‌کنم آینده‌م توی کشاورزی باشد در جوابم فقط می‌گفت «ها! ها!»... حتی تعجب هم نمی‌کرد!...

– بعد از ظهری‌ها!... می‌شنوی، کلمانس؟... خیلی... بعد از ظهری خیلی سرم درد می‌کرد... در حالی که جالب است... هوا هیچ گرم نبود!...

هنوز هم این قضیه برایش تعجب‌آور بود... به تنها چیزی که فکر می‌کرد ناراحتی‌های بدنی خودش بود... دیگر برایش هیچ اهمیت نداشت که سن بماتم یا بروم!... اینجا یا آنجا! غصه‌ی خودش برایش بس بود... بخصوص بعد از شکست و خیمش در قضیه‌ی بیمه «کونیوانس-آتش‌سوزی»... دیگر مدام در حال خودخوری بود... ضربه‌ی وحشتناکی بود برایش... توی اداره‌ش، «کوکسیتل» همچنان عذاب می‌کشید... صدمه‌ای که به عزت نفسش می‌خورد تمامی نداشت!... شده بود یک چیز دائمی! چنان رنجی می‌کشید که بعضی هفته‌ها حتی دیگر ریشش را

هم نمی تراشید... زیادی داغان بود... دیگر پیرهش را هم عوض نمی کرد...

من که رفتم هنوز شام نخورده بودند... مادرم از خرابی اوضاع، گرفتاری های مغازه تعریف کرد... میز را هم می چید... لنگی ش یک جور دیگری شده بود... یا شاید این که کمی کم تر از گذشته می لنگید... در هر حال هنوز هم خیلی درد می کشید، منتهی بیشتر پای چپش. مدام دماغش را می کشید بالا، صداهایی با دهنش درمی آورد... بخصوص وقتی که می نشست که درد پاش یک خرده آرام تر بشود... بابام آمد تو، رفته بود خریدی بکند یا سفارشی را تحویل بدهد... خیلی ضعیف شده بود. بیشتر و بیشتر عرق می ریخت... او هم نشست... دیگر حرف نمی زد، دیگر آروغ نمی زد... فقط بینهایت کند غذا می خورد... تره فرنگی بود... گاه به گاهی، به حالت جهش یک کمی زنده می شد... حقیقتش فقط دو بار در مدتی که من آنجا بودم... زنده شدنش هم این طوری بود که غرولند می کرد... سرش توی بشقابش، با صدای خیلی بم... زیر لب، خیلی آهسته... بدو بپراه می گفت: «ای گه به گور...» غرولندش شروع می شد... از جاش سر سبز پا می شد و تلوتلو خوران می رفت!... تا پای نیم دیواری جلوی آشپزخانه... یک تیغه خیلی خیلی نازک پوست پیازی!... دو سه ضربه می کوبید روش... دیگر تحملش را نداشت... پس پسکی برمی گشت... خودش را می انداخت روی چارپایه اش... چشم ها خیره روی زمین... پایین پاش... بازوها توی هوا آویزان... مادرم یواشکی کلاهش را روی سرش مرتب سی کرد... به ام اشاره می کرد که بابام را نگاه نکنم... خودش دیگر عادت داشت... گو این که، گمان نکنم پدرم ناراحت می شد... چون خیلی هم متوجه نبود... کاملاً غرق بدبختی های توی اداره اش بود... چیزی بود که همه ذهنش را اشغال می کرد... دو سه ماهی می شد که شبها فقط یک ساعت می خوابید... توی همه کلهش فقط یک چیز بود: نگرانی... یک بسته یکپارچه نگرانی... بقیه چیزها براش هیچ اهمیتی نداشت... حتی مسایل

مربوط به مغازه هم برایش هیچ بود... نمی خواست حتی حرفش را هم بشنود... که این به نفع مادرم بود... من این وسط نمی دانستم چه بگویم... مثل تاپاله نشسته بودم و جرأت نمی کردم از جام جم بخورم! با این همه سعی کردم یک خرده از حال و روز خودم تعریف کنم... از ماجراهای ساده... نه همه واقعیت!... چیزهایی که یک خرده سرگرمشان کند، چرت و پرت های بی ضرر فقط برای این که آن جو ناخوشایند بشکند!... اما همین که دهن باز کردم چنان قیافه هاشان رفت توی هم!... چنان اخمی کردند از این که فقط خواستم شوخی ای بکنم!... درست اثر عکس گذاشت!... اِاِاِ! نامردها! دیگر شورش را درمی آوردند!... خُب، من هم داشتم سختی می کشیدم!... خُب، من هم زندگی گهی داشتم!... من هم داشتم از خستگی می مردم!... نه کم تر نه بیشتر!... نیامده بودم که گدایی کنم!... نه پول، نه غذا!... چیزی که از شان نمی خواستم!... فقط دیگر عقم می گرفت از چس ناله احمقانه!... چون اهل ننه من غریب نبودم!... نمی خواستم من هم همراهشان گریه زاری کنم... نیامده بودم که تسکینم بدهند!... برای آه و ناله نیامده بودم... آمده بودم فقط خداحافظی... همین، بابا، همین!... حقش بود روی خوشی به ام نشان بدهند...

نمی دانم چه شد که همین طوری برای شوخی گفتم:

— از ده براتان تخم نیلوفر می فرستم!... توی طبقه سوم می تواند رشد کند... پهن می شود روی شیشه پاساژ!

همین طوری یک چیزی الکی می گفتم...

— خوب بعله! معلوم است که تو اینجا جان نمی کنی! پدر خودت را

در نمی آری! استخوان خرد نمی کنی برای این که جواب تعهدات را بدهی! بعله که با بی خیالی به آدم خوش می گذرد...

اِاِاِ! نامردها! پس هرچه بدبختی، گرفتاری، رنج و عذاب بود مال آنها

بود. مال من در مقایسه با مال آنها اصلاً وجود نداشت! من اگر سرم به سنگ می خورد فقط تقصیر خودم بود، خودم! به عقیده آن ناکس ها،

هرچه هم که به سرم می آمد کلک بود! نامردهای نامرد!... یعنی که داشتم پررویی می کردم و خجالت هم باید می کشیدم!... در حالی که آنها، آنها قربانی بودند! قربانی بیگناه! شهید همیشگی!... ماها را نمی شد باهم مقایسه کرد!... من نباید گول جوانی صاحب مردهم را می خوردم!... نباید تا ابد گمراه می ماندم!... من بودم که باید حرف گوش می دادم!... من بودم که باید سرمشق می گرفتم!... همیشه!... بله که همیشه! همیشه همیشه!... گفتن نداشت! همین طور که سر میز جلوی بشقاب لوبیا نشسته بودم (بعدش پنیر «گروبر» بود) همه گذشته جلوی چشم مادرم زنده می شد... با چه زحمتی جلوی گریه خودش را می گرفت، صدایش می لرزید... بعد هم، ترجیح می داد چیزی نگوید!... ایثار واقعی بود... حاضر بودم ازش به خاطر همه خطاهام، بازیگوشی هام، گستاخی های نگفتمی م، اعمال شنیعم عذرخواهی کنم!... اگر فقط همین می توانست حالش را خوب کند!... اگر فقط به همین دلیل بود که دوباره آه و ناله را شروع می کرد!... اگر فقط به این خاطر بود که دلش داشت می ترکید!... کاملاً حاضر بودم ازش عذرخواهی کنم! بعدش فوراً بگذرم و بروم!... آخرش هم حاضر بودم اعتراف کنم که بخت عجیب یارم بود! شانسی داشتم باور نکردنی! توی زندگی هرچه می خواستم نصیبم شده بود!... صبح تا شب کارم فقط این بود که از خوشحالی قهقهه بزنم!... ها! حاضر بودم هر چیزی بگویم فقط برای این که زودتر تمامش کنیم!... برای همین هم چشمم به در بود... اما اشاره می کرد که بمانم... پدرم رفت اتاقتش... هیچ حالش خوب نبود... با چه زحمتی نرده را می چسبید که نیفتد... دستکم پنج دقیقه طول کشید تا برسد طبقه سوم... بعد که تنها شدیم، مادرم دوباره شروع کرد گریه زاری... همه جزئیات را برام گفت... که برای تأمین یک لقمه بخور و نمیر چه کارها می کرد... شغل تازه اش... که صبح ها برای یک مؤسسه تولیدی یراق می افتاد دوره... که از سه ماه پیش تاحال تقریباً دوست فرانک کمیون گیرش آمده بود... بعد از ظهرها خودش را دوا درمان می کرد؛ می ماند توی مغازه و پاش را دراز می کرد روی یک



صندلی... دیگر نمی خواست کاپرون را ببیند... چون او همه ش حرفش این بود که از جات تکان نخور!... در حالی که مادرم نمی توانست این ور آن ور نرود!... همه زندگیش فقط همین بود... ترجیح می داد خودش را تنهایی با شیوه راسپای معالجه کند... کتابش را خریده بود... همه انواع دم کردنی ها... مخلوط ها... جوشاندنی ها را بلد بود... بعد هم روغن اسپرک برای این که شب ها پاش را باش بمالد... با این همه پاش کورک می زد، که البته هم ورمش و هم دردش قابل تحمل بود. کورک ها خیلی زود خودش می ترکید. می توانست با وجود کورک راه برود که مهم همین بود!... پاش را نشانم داد... گوشتش از زانو به بالا مثل این که دور یک چوبدست پیچانده باشیش چین خورده بود... رنگش هم زرد... با لکه های بزرگ پوسته پوسته و بعضی جاها که از شان چرک می زد بیرون... «همین که سر باز می کند دیگر هیچ ناراحتی ندارد! فوراً دردش آرام می شود... قبلش خیلی عذاب دارد، تا موقعی که هنوز کبودست!... سفت و بسته!... خوشبختانه یک مرهم دارم که اگر نبود نمی دانم چکار می کردم!... نمی دانی چقدر کمکم می کند... وگرنه پاک افلیج می شدم!»... بعد دوباره از اوگوست حرف زد... این که چطور داشت خودش را داغان می کرد... دیگر به اعصابش مسلط نبود... چه وحشتی داشت شب ها... ترسش از این که از اداره بیرونش کنند... این از هر چیزی برایش ترسناک تر بود... به طوری که وحشت زده از خواب می پرید... یکدفعه بلند می شد و توی تخت می نشست... نعره می زد «کمک! کمک!»... آخرین دفعه چنان بلند بلند که همه اهل پاساژ از خواب پریده بودند... اولش خیال کرده بودند که باز بزن بزن شده!... که من برگشته بودم خفه ش کنم! همه سراسیمه خودشان را رسانده بودند! بابا وقتی این طور به تکان می افتاد دیگر عقلش را از دست می داد... با چه زجری باید دوباره می خواباندیش... آن شب تا چندین ساعت مجبور شده بودند حوله آب یخ بگذارند روی کله ش... خیلی وقت بود که این حمله هاش ادامه داشت... هی هم بدتر و کارش سخت تر می شد... عذاب جهنم

بود!... دیگر از کابوس در نمی آمد... هذیان می گفت... دیگر کسی را نمی شناخت... همسایه ها را با هم عوضی می گرفت... از ماشین و کالسکه وحشت داشت... این طوری اغلب وقتی شب ها بی خوابی کشیده بود صبح مادرم می رساندش تا دم در اداره ش... خیابان «ترویز» شماره ۳۴... اما این طوری که تمام نمی شد... تازه باید می رفت و از دربان خبر می گرفت! که آیا درباره پدرم چیزی شنیده بود؟... بیرونش کرده بودند یا نه؟... دیگر خیالی و واقعی را از هم تشخیص نمی داد... شکی نیست که اگر مادرم نبود دیگر بر نمی گشت اداره!... آن وقت دیگر واقعاً دیوانه می شد... از درماندگی بکلی عقلش را از دست می داد... کوچک ترین شکی نمی شد کرد... بندبازی دردناکی بود برای این که کارش به جنون کامل نکشد... همه بندبازی هم به عهده مادرم... برای حفظ تعادلش یک دقیقه را هم نباید از دست می دادی... اضافه بر اینها امرار معاش هم بود که آن هم برای خودش معضلی بود!... برای این کار هم مادرم مجبور بود از این سر تا آن سر پاریس را سگ دو بزند برای پیدا کردن مشتری... برای پراق ها... تازه بعدش مغازه را هم چند ساعتی باز می کرد... بعد از ظهر... برای این که توی پاساژ چراغش روشن بماند و بکلی تعطیل نشود!... بعدش شب و دوباره همه معرکه!... برای این که وحشت و اضطراب تا بنام بیشتر نشود روی میز وسط اتاق یک چراغ خواب می گذاشت. بعدش برای این که بهتر خوابش ببرد پنبه را می زد توی وازلین و می کرد توی گوش هاش... چون پدرم با کوچک ترین صدایی از خواب می پرید... پاساژ هم که پر از صدای رفت و آمد، از اول صبح که با آمدن شیرفروش شروع می شد... صدا هم به خاطر سقف شیشه ای شدید می پیچید... با تویی های پنبه ای یک خرده راحت تر می خوابید... این را خود پدرم می گفت...

همان طور که می شود حدس زد، این اجبار مراقبت دائمی از پدرم، این حالت گوش بزننگی شب و روز، مادرم را دچار خستگی عظیمی می کرد که روی هم هم تلمبار می شد... اجبار این که هی به اش روحیه بدهی... با

وسواس‌هایی که گرفتارش بود مقابله کنی! اما نه! خیلی هم شکایت نداشت! اگر من، من! بدجنسی را می‌گذاشتم کنار! اگر نشان می‌دادم که پشیمانم!... اگر خوب متوجه همه انحراف‌های خودم... نمک‌شناسی رذیلانه خودم، می‌شدم... مرهمی می‌شد روی زخمش... کاملاً بدیهی بود... آرامشی پیدا می‌کرد... می‌توانست پیش خودش بگوید: «ها! خانم جان! هنوز ته‌مانده امید هست... همه چیز از دست ترفته!... این بچه دلش از سنگِ سنگ هم نیست... آن قدر هم خراب نشده که دیگر به هیچ وجه نشود درستش کرد!... شاید بتواند خودش را نجات بدهد...» این می‌توانست برایش سوسوی امیدی باشد... تسکین و دلگرمی‌ش بدهد... اما نه، من خوب بشو نبودم... جان به جانم هم که می‌کردند بدی تو ذاتم بود... نمی‌توانستم که نمی‌توانستم... البته که دلم می‌سوخت... البته که بدبختی مادرم را می‌دیدم! که بدبختی واقعی هم بود! اما خوش نداشتم دوره بی‌فتم و غصه دلم را برای این و آن واگو کنم! بخصوص برای مادرم! وانگهی راستش... خودمانیم... بچه که بودم پیششان... زمانی که هیچ چیز سرم نمی‌شد... کی بود که همه بدبختی‌ها سرش خراب می‌شد؟ هان؟ فقط او تنها نبود!... من هم بودم!... همیشه من!... که خودش هم کم نصیب نمی‌کرد... من هم کم بدبختی نمی‌کشیدم!... بله، جوانی! جوانی گه!... بله که از خودگذشتگی می‌کرد! فداکاری البته... شبکی نیست... حالم به هم می‌خورد از این که دوباره به همه آن چیزها فکر کنم، به آن شدت... اما که چه! تقصیر خودش هم بود!... توی ذهنم هیچ وقت قضیه را تنهایی نمی‌دیدم!... چیزی بود که بیشتر از همه نکبت‌ها به نظرم کویه می‌آمد. هیچ فایده‌ای هم نداشت که سعی بکنم و چیزی به‌اش بگویم... با تأسف و رنجش نگاهم سی‌کرد، انگار همان لحظه کتکش زده بودم! بهتر بود که بگذارم و بروم!... وگرنه باز همدیگر را آزار می‌دادیم... با این همه می‌گذاشتم هرچه می‌خواهد بگوید... لب از لب باز نمی‌کردم... راه باز بود، می‌توانست هر چقدر که دلش می‌خواست بتازد!... خوب هم استفاده کرد!... شروع کرد به نصیحت... حرف‌های

قشنگ قشنگش را دوباره شنیدم!... همه چیزهایی که برای اعتلای اخلاقی م لازم بود!... تا دیگر تسلیم غرایزم نشوم! از سرمشق‌های خوب پیروی کنم، استفاده کنم!... می‌دید که دارم جلوی خودم را می‌گیرم و نمی‌خواهم جوابش را بدهم... این بود که روشش را عوض کرد... ترسید که از کوره در بروم و افتاد به دلجویی... رفت و از گنجه برام یک شیشه شربت آورد... برای من بود، که با خودم ببرم روستا... حالا که داشتم می‌رفتم روستا... بعد یک بطری دیگر، معجون تقویت... دوباره اصرار کرد که از عادت و حشمتناک تند تند غذا خوردن دست بردارم!... پدر معده خودم را در می‌آوردم... سر آخر، پرسید که آیا به پول احتیاج ندارم، برای سفر و خرج‌های دیگر؟ گفتم: «نه! نه! به اندازه کافی داریم!...» حتی سرمایه‌مان را هم نشان دادم... همه‌ش اسکناس صلی بود... خوب؟... برای حسن ختام به‌اش قول دادم که نامه بنویسم، از کار و بارمان خبر بدهم... از چگونگی پیشرفت بهره‌برداری‌مان باخبرش کنم... از همچو کلماتی چیزی دستگیرش نمی‌شد... برایش یک دنیای ناشناخته بود... فقط به کارفرما اعتماد داشت!... دم راه‌پله بودم، بلند شدم، بفرجه‌بندیم را جمع و جور کردم.

«شاید بهتر باشد پدرت را بیدار نکنیم، هان؟... چه می‌گویی؟ شاید خوابش برده باشد، هان؟... بهتر نیست؟... دیدی که چطور کوچک‌ترین چیزی هیجان‌زده‌ش می‌کند!... می‌ترسم با دیدن این‌که داری می‌روی باز اعصابش بریزد به هم!... فکر نمی‌کنی این‌طوری به صلاح باشد؟... فکرش را بکن که اگر دوباره دچار حمله بشود! مثل سه هفته پیش!... دیگر اصلاً نمی‌توانم دوباره خوابش کنم!... نمی‌دانم چه کار کنم که همچو وضعی پیش نیاید!...»

نظر من هم همین بود... به‌نظرم کاملاً منطقی می‌آمد که بی‌سروصدا بگذارم و بروم... از فرصت استفاده کنم... بچ‌بچ‌کنان باهم خداحافظی کردیم... باز در مورد لباس‌ها هم به‌ام سفارش کرد... نماندم که تا آخرش را بشنوم... زدم بیرون توی پاساژ و بعدش هم بدو تا خیابان...

سریع می‌رفتم... دیر کرده بودم! خیلی هم!... ساعت طلایی «لیونه» درست نیمه‌شب را نشان می‌داد... کورسیال و گنده خوشگله‌ش از دو ساعت پیش جلوی کلیسای «سن ونسان دوپل» متظرم بودند... با چرخ‌دستی!... از پایین تا بالای خیابان «اوتویل» را شلاقی دویدم... از خیلی دور زیر یک چراغ‌گاز دیدمشان... یک اسباب‌کشی واقعی بود... همه را کورسیال کشیده و آورده بود... عرقش درآمده بود!... به‌نظر می‌رسید که خانه را تا آنجا که می‌توانست خالی کرده و رفته باشد!... حتماً با یارو مردک دست به یخه شده بود (با خنده و شوخی!)... چرخه فرو می‌رفت توی زمین از بس سنگین و پراز خرت و پرت بود!... دینام و موتور روی دشک و لباس میاس!... جفت پرده‌ها، همه وسایل آشپزخانه... حداکثر چیزی را که توانسته بود نجات داده بود! جا داشت که به‌اش تبریک بگوییم! یک کتی تنش کرده بود که تا حال ندیده بودم... نمی‌دانم از کجا گیرش آورده بود... خاکستری روشن... به‌اش گفتم... گفت که کت جوانی‌هاش بود!... لبه‌های کت را برگردانده و با سنجاق بسته بود. نه‌بزرگ کلاهش سرش نبود، کلاه «هورتانسیا یا گیلان»! گذاشته بودندش نوک نوک گاری... برای این‌که خراب نشود!... به‌جاش یک شال اندلسی خیلی قشنگ، سراسر گلدوزی با رنگ‌های خیلی زنده گذاشته بود سرش... زیر چراغ خوشگل می‌شد... فوراً برام توضیح داد که برای سفرهای طولانی این‌طوری بهتر بود و موها را بهتر نگه می‌داشت.

حالا که بالاخره به هم رسیده بودیم، بعد از یک بحث دیگر درباره یک برنامه قدیمی حرکت قطارها خوش‌خوشک راه افتادیم... سن خیلی خوشحال بودم، واقعاً باید بگویم!... خیابان «لافایت» سربالایی بدی دارد، بخصوص از جلوی کلیسا تا نبش داروخانه!... جای خوابیدن نبود... خود دپرر دسته‌های گاری را گرفت و سن و خانم از عقب هلش می‌دادیم... «هی، جانمی! برو که داری خوب می‌روی!... برو که از پشت هوات را دارم!» اما به هر حال تأخیر داشتیم!... به قطارمان نرسیدیم!...

تقصیر من هم بود!... قطار «چهل دقیقه بعد از نیمه شب» رفته بود و باید منتظر «دو و دوازده دقیقه» می ماندیم!... اولین قطار روز!... که برایش هنوز خیلی وقت داشتیم!... تقریباً پنجاه دقیقه!... کلی وقت داشتیم برای جمع کردن چرخ دستی مان... تاشو بود و جمع می شد... بعد هم بار کردن اسباب اثاثه مان توی واگن ته قطار... باز یک بار دیگر!... بعدش، وقت زیادی هم ماند که پشت سر هم دو تا شیر قهوه، یک قهوه مزگران و یک «صبحانه» بنوازیم بالا!... توی کافه قشنگ «ترمینوس»!... هر سه مان از آن قهوه خورهای قهار بودیم... هیچ کی به گردمان نمی رسید... صندوقدار هم من بودم.

در «پرسان لاریور» پیاده شدیم... ده خوش منظره ای بود، میان دو تپه و جنگل... با یک کوشک و برجک هاش برای کامل کردن دکور... پایین خانه ها یک سد بود که برای خودش حسابی سروصدا می کرد... در مجموع جای قشنگی بود... می شد که بدتر از آن را انتخاب کرده باشیم، حتی برای تعطیلات!... این را به خاله سوسکه گفتم... اما خیلی سرحال نبود... کار سنگینی در انتظارمان بود، باید همه باروندیلمان را از واگن پیاده می کردیم و چرخمان را راه می انداختیم... مجبور شدیم کمک بخواهیم...

رئیس ایستگاه دم و دستگاهمان را واریسی می کرد. فکر کرد «دوره گرد»یم و برای جشن و بازار مکاره آمده ایم!... آمده ایم فیلم نشان بدهیم!... گرل سرووضع مان را خورده بود... گفت که برای جشن دیر رسیده ایم! پانزده روز پیش تمام شده بود!... دپرر یارو را از اشتباه درآورد... فوراً برایش توضیح داد!... بطور کامل از همه جزئیات پروژه مان باخبرش کرد... می خواست دفتردار ده را ببیند! فی المجلس!... شوخی نداشت! مسأله پروژه «عزم بزرگ زراعی» بود! خیلی زود یک دسته دهاتی فضول جمع شدند دور باروندیلمان... دور برزنت می گشتند... درباره

اسباب اثاثه‌مان بحث می‌کردند. آن همه بار را نمی‌توانستیم سه نفری روی جاده راه ببریم!... زیادی سنگین بود!... توی خیابان «لافایت» دیده بودیم!... قلعه زراعی‌مان زیادی دور بود و دستکم به یک اسب احتیاج داشتیم!... دهاتی‌ها فوراً شروع کردند نه و نو کردن!... بالاخره توانستیم راه بیفتیم!...

خانم بزرگ‌مان همین‌که جاش روی نیمکت درست شد یک چپق حسابی چاق کرد!... دور و وری‌ها مان حاضر بودند شرط ببندند که او هم مردست و لباس زنانه پوشیده!...

تا ملک‌مان، «بلم لپتی» هنوز یازده کیلومتر راه بود! با چندین سربالایی! در «پرسان» هشدارش را به‌امان داده بودند... دپرر در همان مدت کوتاه کلی از این ور و آن ور اطلاعات جمع کرده و از این و آن پرس‌وجو کرده بود... زود توانسته بود مدارک لازم را امضا کنند... سر دفتردار داد زده بود... حالا از بالای کالسکه منظره سرسبز را تماشا می‌کرد... یک روستایی را با خودمان بلد برده بودیم... کورسیال یک نقشه روی زانوهایش باز کرده بود و یک‌ریز حرف می‌زد... درباره هر برآمدگی و فرورفتگی زمین نظر می‌داد... دستش را سایبان چشمش کرده بود و تا دور دست‌ها را نگاه می‌کرد، دنبال جو و جویبار می‌گشت... خیلی پیدا نمی‌کرد... برامان یک سخنرانی واقعی کرد که کم‌کمش دو ساعت طول کشید، درباره امکانات و تأخیرهای پیشرفت کار، نقاط قوت و ضعف منطقه از نظر زراعی، منطقه‌ای که «زیرساخت فلزی - خاکشناختی‌ش» را خیلی نمی‌پسندید... نه! نه خیلی! این را فوراً گفت!... چندین بار هم تکرار کرد!... آدمی نبود که بدون آزمایش و تحلیل شروع کند!... هوا عالی بود.

در «بلم لپتی» اوضاع دقیقاً آن‌طوری نبود که دفتردار گفته بود. دو روز تمام طول کشید تا این را فهمیدیم...

قلعه‌هه خیلی خراب خوروب بود... که این در اسناد آمده بود! پیرمردی که آنجا می‌نشست همان دو ماه پیش مرده بود و از خانواده‌ش هیچ‌کس نخواست به بود بیاید جاش... گویا هیچ‌کس نه زمینش را می‌خواست، نه ساختمان‌هاش را، نه حتی آبادی را... به کلبه‌های دیگر هم که کمی دورتر بود سرزدیم... همه درها را کوبیدیم... سر می‌کشیدیم توی انباری‌ها... هیچ اثری از زندگی توشان نبود... بالاخره نزدیک آبشخور، ته یک چیزی شبیه بالاخانه، دو دهاتی سالخورده پیدا کردیم که آن‌قدر پیر بودند که نمی‌توانستند از زاغه‌شان بیایند بیرون... تقریباً کور شده بودند... کاملاً هم‌کر... همه مدت کارشان این بود که روی همدیگر بپاشند... ظاهراً تنها سرگرمی‌شان بود... سعی کردیم باشان حرف بزنیم... نمی‌دانستند چه جوابمان بدهند... فقط به‌امان اشاره می‌کردند که برویم بیرون... راحتشان بگذاریم... دیگر عادت نداشتند که کسی برود دیدنشان... ازمان می‌ترسیدند.

این به‌نظر من خیلی خوش‌یمن نیامد!... همچو آبادی بی‌سکنه... درهای نیمه‌باز... دو پیرمردی که ازمان بدشان می‌آمد... همه جا پر جغد...

دپرر برعکس همه چیز برایش عالی بود!... هوای پاک روستا حسابی سرحال آورده بودش... اول همه خواست که لباس مناسب محل بپوشد... چون کلاه پاناماش را از دست داده بود مجبور شد از عزیزخانم قرض بگیرد... یک کلاه حصیری نرم خیلی خیلی بزرگ، با نوار زبر چانه... کتش را، کت خاکستری خوش‌رنگش را، همچنان تنش می‌کرد... با پیرهن نرم و کراوات پهن... با کفش‌های چوبی!... (که هیچ‌وقت نتوانست خوب تحملشان کند)... از پیاده‌روی‌های طولانی دشت و مزارع همیشه پابرهنه برمی‌گشت... بعد، برای این‌که واقعاً قیافه‌برزگرها را داشته باشد دیگر هیچ‌وقت بیلچه‌ش را زمین نمی‌گذاشت... همیشه خدا



روی شانه راستش بود... این طوری بعد از ظهرها می رفتیم بر روی زمین های بایر، پیدا کردن جای مناسبی برای کاشتن بذر تریچه. خانم دپرر هم مشغولیات خودش را داشت. خرید با او بود و به کلبه مان هم می رسید... بخصوص او بود که هفته ای دوبار می رفت بازار «پیرسان». خوراکمان را او تهیه می کرد... بند و بساط را جوری راست و ریس می کرد که بشود توی آن خانه زندگی کرد. اگر او نبود غذا نمی توانستیم بخوریم، بس که آشپزخانه خراب شده درب و داغان بود!... برای یک نیمروی ساده با چه دنگ و فنگی باید آتش راه می انداختی! خاکسترها را می زدی کنار، نیموز را می گیراندی!... اشتها کور می شد!...

من و دپرر، بی رودروامی، خیلی زود از خواب پا نمی شدیم!... برای همین هم خانم غر می زد!... هی ازمان می خواست که عجله کنیم! یک کار مفید انجام بدهیم!... اما از خانه که می رفتیم بیرون... دیگر دلمان نمی خواست برگردیم... این بود که پشت سرهم عصبانی می شد... نمی فهمید ما آن همه مدت بیرون چکار می کردیم؟!... دپرر از پیاده روی های طولانی مان خیلی خوشش می آمد... روز به روز چیزهای تازه ای را توی ناحیه کشف می کرد... با نقشه ای هم که داشت قضیه بشدت آموزنده می شد... دوباره بعد از ظهر... همین که هوا یک خرده گرم می شد... یک جای دنج بیشه... پشت یک تل... راحت جا خوش می کردیم... چند بطری ای هم با خودمان می بردیم... دپرر می توانست برود توی فکر... زیاد مزاحمش نمی شدم... خودم هم چرتکی می زدم... با خودش تنهایی حرف می زد... بیلچه اش را کنارمان فرو می کرد توی زمین... زمان نرم نرمک می گذشت... یک تغییر واقعی بود برامان... آسودگی... صفای طبیعت!... اما پوله زود تهش درمی آمد... خانم کم کم نگران می شد. هر شب می نشست حساب کردن.

از نظر لباس خیلی زود با محل اخت شدم... زمین کم کم به آدم مسلط می شود... تکلف از یاد آدم می رود... برای خودم یک لباس محکم خوب ساخته بودم از یک شلوار دوچرخه سواری و یک کت بهاره که نصف لبه ش را بریده بودم، بقیه ش را هم می کردم توی شلوار گشادم... یک خرده زیادی گرم بود، اما راحت بود... با همچو سرو وضعی از دور می شد شناختم... کل قضیه را هم با نخی که دور خودم می پیچیدم سفت و جمع و جور می کردم... خانم بزرگ هم نظر ما را پذیرفت و او هم مثل مردها شلوار به پا می کرد... دیگر دامنی برایش نمانده بود. شلوار به نظرش چیز عملی راحتی آمد... همین طوری هم می رفت بازار ده... بچه های مدرسه دم ورودی روستا منتظرش بودند. اذیتش می کردند، فضله و ته بطری و سنگ پرت می کردند سرش... کار به مشاجره می کشید!... آدمی نبود که از رو برود!... ژاندارم ها آمدند وسط... از شناسنامه خواستند!... از موضع خیلی بالا با ایشان طرف شد! «یعنی چه، آقایان، با خانم محترمی مثل من؟!... بیاید منزل که نشان بدهم!...» کوتاه آمدند.

تابستان خوبی بود با هوای خوش!... واقعاً فکر می کردم هیچ وقت تمام نمی شود!... گرما آدم را می کشاند به گشت و گذار... با دپرر، بعد از «روقهوه» آتش، می زدیم به دشت و دمن... همه بعد از ظهر را عشقی روی زمین های شخم زده آماده کاشت پرسیه می زدیم... اگر به دهاتی ای برمی خوردیم مؤدبانه سلامش می کردیم... زندگی خوب راحتی داشتیم... هر دو مان را یاد روزهای خوش بالن سواری می انداخت... اما هیچ وقت نباید از دنگ و فنگ های آن دوره هوا رفتن ها جلوی خانم دپرر حرف می زدیم... نه از «دلاور»!... نه از «ارشمیدس»!... وگرنه اشک از مشکش سرازیر می شد... غصه همه وجودش را می گرفت... هرچه از دهنش درمی آمد نثارمان می کرد... این بود که از دره و تپه حرف

می زدیم... به گذشته مان اشاره ای نمی کردیم... البته باید مواظب آینده هم می بودیم... با هزار احتیاط چیزی درباره اش می گفتیم... آینده هم مسأله ظریفی ست... مال ما گنگ و متزلزل بود... خیلی معلوم نبود چه می شود... کورسیال همچنان دودل بود... ترجیح می داد هنوز صبر کند و با اطمینان کامل بیفتد به کار... بعد از ظهرها که ول می گشتیم، بعد از هر مهلت فکر و تأملی که توش فرو می رفت، اینجا و آنجا با ییلچه خاک را آزمایش می کرد... دولا می شد، خاک تازه برگشته را سبک و سنگینی می کرد، نگاه می کرد، بررمی می کرد... فشارش می داد، از هم می پاشیدش... از لای انگشته اش جوری الکش می کرد که انگار داشت دنبال طلا می گشت... بعد دستهاش را به هم می کوید، محکم فوتشان می کرد... خاک پخش می شد توی هوا!... آن وقت قیافه اش می رفت توی هم!... «نچ! نچ! نچ!... نع، فردینان!... خاک خوبی نیست این! آن طوری که باید غنی نیست! برای تربچه، چشمم آب نمی خورد! نع! آرتیشو شاید!... تازه آن هم! شاید نع!... خیلی منیزیوم دارد!...» بی نتیجه گیری راه می افتادیم.

سر میز شام زنش صدمین بار ازمان می پرسید که سبزی مناسب را پیدا کرده بودیم یا نه؟... بالاخره به مرحله انتخاب رسیده بودیم یا نه؟... آیا وقتش شده بود؟... خودش لویا را پیشنهاد می کرد... البته، باید بگویم، نه خیلی بی سرو صدا!... کورسیال با شنیدن این چیزها مثل ترقه از جا می جست!

«لویا؟... لویا؟... اینجا؟... توی این گودال ها؟... می شنوی، فردینان؟... لویا؟ توی زمینی که منگنز ندارد!... اصلاً بگو نخود سبز!... بگو! تو که داری می گویی، یکدفعه بگو بادمجان!... عجب!...» واقعاً انگار بدترین ناسزاها را شنیده بود، «بگو رشته آشی!... چه می دانم!... زعفران! ها،... زعفران خیلی خوب است!...»

از غیظ بلند می شد و مدتها توی اتاق قدم می زد... با غرولند، مثل یک خرس... خشمی که از پیشنهادهای نامناسب به اش دست می داد گاهی

ساعت‌ها طول می‌کشید... در این زمینه سازش ناپذیر بود! انتخاب آزاد! گزینش علمی!... خانم تنهایی می‌رفت و توی انباری بی‌پنجره‌ش می‌خوابید، یک چیزی شبیه پستو که برای خودش ساخته بود تا از گزند جریان‌های هوا در امان باشد... جایی بود بین خرمن‌کوب و لاوک خمیر... از آن طرف تیغه دیوار صدای هق‌هقش می‌آمد... پیری خیلی بااش بدرفتاری می‌کرد...

واقعاً این را باید گفت که خانم هیچ‌وقت از همت و پشتکار کم نیاورد!... همین‌طور فداکاری... حتی یک روز!... برای راه انداختن آن کلبه کهنه معجزه‌ها کرد!... مدام داشت یک چیزی را راست و ریس می‌کرد... توی خانه هیچ چیز کار نمی‌کرد... به درد نمی‌خورد... نه تلمبه و نه آسیابی که باید آب را می‌کشید بالا... اجاق دیواری خراب می‌شد و تکه‌هاش می‌افتاد توی آتش... همه شکاف‌های دیوارها، همه سوراخ‌ها را خودش بتونه کرد... همه ترک‌های اجاق را پوشاند... آفتابگیرها را تعمیر کرد، سفال‌ها و آردوآزهای بام را گذاشت... از همه ناودان‌ها می‌رفت بالا... با همه اینها با اولین رگبار کلی آب آمد توی اتاق‌ها... از سوراخ‌های بام... پای هر سوراخی یک دیگ و دیگچه می‌گذاشتیم... اصلاح‌ها و تغییر و تبدیل‌هایی که در خانه می‌کرد کارهای سنگین واقعی بود، خرده‌کاری تفنی نبود!... این‌طوری بود که پاشنه‌های عظیم در بزرگ، «دروازه» را، عوض کرد... از هیچ چیزی... نجاری، مثبت‌کاری... قفل‌سازی... روگردان نبود... خیلی ماهر می‌شد... مثل یک استادکار... که طبعاً همه کارهای خانه و خورد و خوراک هم به عهده او بود... خودش هم می‌گفت که از هیچ کاری باکیش نیست، غیر از رخت شستن!... رخت شستن مان هرچه کم‌تر و کم‌تر می‌شد... تعداد لباس‌ها مان را به حداقل رسانده بودیم... فقط یکی دو تا پیرهن... کفش هم بی‌کفش... در مورد شکاف‌های دیوار بزرگ یک کمی اشتباه کرد... گچش

نگرفت!... دپرر ایراد می‌گرفت... معتقد بود که باید دوباره ترتیبش را داد... اما گرفتاری‌های دیگری داشتیم!... در نهایت، به همت خانم بود که آن طویله نیمه ویرانه تا اندازه‌ای قابل زندگی شد... تا اندازه‌ای، البته... به هر حال خرابه‌ای بود... هر چقدر هم که می‌خواستی راست و ریش کنی باز برمی‌گشت به حالت ویرانگی‌ش...

خانم بینوامان هر چقدر هم که تلاش‌های قهرمانانه می‌کرد، مسأله عمل تخمدان‌هاش بیشتر و بیشتر آزارش می‌داد... شاید از کار زیادی سنگین بود؟... شروشر عرق می‌ریخت... سیلش خیس عرق می‌شد... که مشکل فشار خون هم بود... شب‌ها آن قدر عصبی بود، آن قدر از انتظار بتنگ آمده بود... که با کوچک‌ترین حرف ناجوری توفان پیا می‌شد!... رعد و برق!... خشم دیوانه‌وار!... مثل یک بمب آماده با کوچک‌ترین تلنگر منفجر می‌شد... آن وقت مشاجره تمامی نداشت...

چیزی که بخصوص باید خوب مواظبش بودی این بود که کوچک‌ترین اشاره‌ای به دوران خوش «موترتو» نکنی!... این داغ دلش بود... مثل یک غده سرطانی از تو می‌خوردش. با کوچک‌ترین کلمه‌ای که می‌گفتیم هرچه از دهنش درمی‌آمد به‌امان می‌گفت، می‌گفت که همه‌ش توطئه بوده... به‌امان می‌گفت مزلف، ابنه‌ای، ک...ی... مجبور می‌شدیم بزور بخوابانیمش!...

مشکل دپرر همچنان این بود که نمی‌توانست درباره سبزی‌ای که باید کاشت تصمیم قطعی بگیرد... باید چیز دیگری پیدا می‌کرد... درباره تربچه به شک افتاده بود... چه چیزی باید می‌کاشتیم؟... برای امواج تحت ارضی کدام مناسب‌تر بود؟... به طوری که بشود حجمش را ده برابر کرد؟... بعد مسأله انتخاب زمین هم بود که مسأله ساده‌ای نبود! بررسی‌های خیلی دقیق می‌برد... همه زمین‌های ناحیه را در همان مدت به شعاع پانزده کیلومتر با بیلچه‌هه و ارسی کرده بودیم!... بنابراین بی‌گدار به آب نمی‌زدیم... داشتیم فکر می‌کردیم! همین...

روزی از روزها در جریان تحقیقات مان، در طرف مقابل «پرسان»،

یعنی طرف جنوب، به یک دهکده خیلی خوب واقعاً دلپذیر برخوردیم، دهی بود به اسم «سالیگون آن ملوار»!... پیاده راه دوری بود... از «بلم لوتی» تا آنجا کم کمش دو ساعت می شد... محال بود که خانم بزرگمان حتی به فکرش برسد که آنجا بیاید دنبلمان... کورسیال فوراً فهمید که زمین های اطراف «ملوار» از نظر ترکیبات «موجی - فلزی» از زمین خودمان خیلی غنی تر و در نتیجه، براساس تخمین هاش، بینهایت بار آورترست و زود هم می شود ازش استفاده کرد... تقریباً هر بعد از ظهر برمی گشتیم و بررسی ش می کردیم!... نقطه قوت آن خاک ترکیب «کادمیو پتاسیم» و همین طور کلسیم خیلی خاصش بود! از همان دست زدن و بخصوص از بوش می فهمیدی. آن طور که دپرر فوراً متوجه شد، از نظر قوت خاک واقعاً خارق العاده ای بود... خوب که فکرش را می کرد، حتی این سؤال برایش مطرح می شد که نکند خاکی باشد که برای کاتالیز «امواجی» زیادی غنی باشد... نکند به چنان تراکم های سنگینی برسیم که محصولمان توی خاک منفجر بشود؟!... ها! خطر این بود، تنها نقطه ضعفش همین بود که مبادا محصول را از هم بپاشد... این را حس می کرد کورسیال... در نتیجه، در همچو زمین بیش از اندازه پر قدرتی... باید از کاشتن سبزیجات ظریف «توبرانه» صرف نظر می کردی... می رفتی سراغ یک چیز زمخت پیش پا افتاده مقاوم... مثلاً کدوتنبل... اما برای فروشش؟!... برای هر شهری یک کدوتنبل؟!... یک دانه عظیم؟!... بازار که کشش همچو محصولی را نداشت! باید دوباره می نشستیم و فکرهامان را می گذاشتیم روی هم! مشکلات تازه ای بروز می کرد! مرحله عمل همیشه این طورست.

توی ده «سالیگون» کافه چای ها بیشتر «سیدر» می فروختند، شراب سیب، آن هم سیدری که بوی شاش نمی داد! که این، بی رودرواسی، در مناطق روستایی چیز بسیار نادری ست! یک خرده آدم را حالی به حالی می کرد... بخصوص گازدارش... در گردش های تحقیقاتی مان حسابی می خوردیم!... توی مهمانخانه «گروس بول» که تنها مهمانخانه محل

بود... هی بیشتر و بیشتر می رفتیم آنجا... مرکزیت داشت و خوب قابل دسترس بود، درست جلوی بازار احشام... از گپ با تاپاله چی ها خیلی چیزهای عملی یاد می گرفتیم...

دپرر معطلش نکرد و خیز برداشت روی «پاری-اسپورت»... خیلی وقت بود که از نشریات ورزشی محروم مانده بود... از آن جایی که با همه حرف می زد، خیلی زود در عوض فوت و فن هایی که از شان درباره گاو و گوسفند یاد می گرفت... شگردهای خیلی باارزشی را در زمینه شرط بندی در «ونسن»... حتی از راه خیلی دور... یادشان داد. روابط خوب و مفیدی برقرار می کرد... جایی بود که پاتوق دامدارها بود... می گذاشتم که گپش را بزنند... خودم چشمم دنبال خدمتکاره بود... یک پایین کمری داشت تقریباً چارگوش، از بس عضلانی بود... همین طور سینه اش، باور نکردنی ست که چقدر سفت بود... هرچه بیشتر تکانش می دادی سفت تر می شد... یک دفاع طبیعی خارق العاده... هنوز هیچ کس نچشیده بودش... من همه چیز را به اش نشان دادم... هرچه را که بلد بودم... انگار یکدفعه مغناطیش شد! می خواست کارش را ول کند و بیاید پیش ما سر زمین! با وجود ننه دپرر نشدنی بود... بخصوص که خانم بزرگ کم کم داشت کنجکاو می شد... معتقد بود که زیادی می رویم طرف های «ملوار»... داشت از یک چیزهایی بو می برد... سؤال های عجیب ازمان می کرد... دستپاچه می شدیم... هی کم تر و کم تر باورش می شد که کارمان تحقیق روی زمین باشد... می گشت که یک جوری گیرمان بیندازد... تابستان جدی جدی می گذشت، بزودی وقت برداشت بزرگ می شد... ای بابا!...

در «گروس بول» دهاتی ها رفتارشان یکدفعه عوض می شد، بینهایت بامزه و عجیب می شدند... بعد این که پیاله هاشان را می انداختند بالا بدو می رفتند سراغ صفحات «پاری کورس»... ترتیب کار را دپرر می داد... برگه های شرط بندی شان را می فرستاد... هر کدامشان بیشتر از پنج فرانک شرط نمی بستند... پاکت ها را می فرستاد برای رفیق قدیمی ش... تا

حداکثر پنجاه فرانک!... بیشتر را قبول نمی‌کرد!... سه‌شنبه، جمعه، شنبه... همه‌ش را هم می‌فرستاد کافه «شورش»، پیش همدستش ناگر!... از هر شرط‌بندی پنج سو را نگه می‌داشتیم برای خودمان... شیتیلی مان بود!... به خدمت‌کاره، آگات سفتِ سنگی، یاد دادم چکار کند که برایش مشکلی پیش نیاید... نشانش دادم که از طرف دیگر خیلی هم خشن ترست... در نتیجه، می‌توانم بگویم که واقعاً شیفته‌م شده بود... می‌گفت آماده‌ست هر کاری می‌خواهم برام بکند... یک کمی فرستادمش سراغ کورسیال که ببیند چه خوب تربیت شده! قبول کرد... اگر لب تر می‌کردم حاضر بود بیاید خانه پیش ما... خدا می‌داند که چیزی که باش افسونش کردم تمیزی و سرو وضع نبود!... حتی گنجشک‌ها هم از زمان رم می‌کردند!... پول و پله هم نبود!... هیچ وقت به‌اش یک پول سیاه هم ندادم!... نه، هرچه بود وجهه پاریسی بود! بعله.

اما! اما! شب که برمی‌گشتیم، دعوا و مرافعه‌هی بیشتر و بیشتر می‌شد!... با ایرن بد می‌گذشت!... شب‌ها هرچه دیرتر می‌رفتیم خانه!... جیغ و دادهایی می‌کشید و حثت‌ناک!... معرکه بپا می‌کرد!... گیس خودش را چنان می‌کند که خون می‌آمد!... مو و پوست را باهم می‌کند!... همه‌ش هم به خاطر این که پیری هنوز درباره کاشت مناسب... زمینِ حداکثر محصول... تصمیم نگرفته بود!... خود خانم تنهایی شروع کرده بود کشاورزی... بیل زدنش بد نبود!... هنوز بلد نبود یک شیار کاملاً راست بکند... اما پشتکارش خوب بود... خیلی زود موفق می‌شد!... وجین کردنش عالی بود!... چیزی هم که آنجا برای تمرین کم نبود زمین بود... در «بلم لوپتی» هر چقدر دلت می‌خواست می‌توانستی... سرتاسر ناحیه بایر بود... طرف راست، شمال، جنوب، طرف چپ، هیچ همسایه‌ای نداشتیم، طرف مغرب هم همین‌طور!... صحرا بود... بیابان خشک... کاملاً لم‌بزرع...

شب وقتی برمی‌گشتیم و می‌دیدیمش که هنوز دارد زمین بیل می‌زند کورسیال به‌اش می‌گفت: «خودت را از پا درمی‌آری، گنده‌کم!... خودت



را داغان می‌کنی! فایده‌ای ندارد!... این خاک بدترین خاک است! هر چقدر هم که می‌گویم گوش نمی‌دهی!... خود دهاتی‌های اینجا هم رفته رفته از خیرش گذشته‌اند!... فکر می‌کنم بروند سراغ دامداری!... گو این که دامداری هم، توی این دشت‌ها!... با این همه لایه‌های آهنی!... این شکاف‌های گچی-پتاسی!... سن که چشمم آب نمی‌خورد!... کار سختی ست!... با مشکلات عظیم!... با موانع دهشتناک!... پیش‌بینی من... پیش‌بینی من این است!... آبیاری همچو برهوتی؟... نع!... - تو را چه، کثافت؟ تو را کی آبیاری می‌کند، هان؟... بگو ببینم!... بگو دیگر!... بگو!... اگر مردی بیا جلوتر!

کورسیال دیگو چیزی نمی‌گفت... بدو می‌رفت طرف خانه... من هنوز یک کارم مانده بود. هر شب نمونه‌هایی را که آن روز برداشته بودیم... توی قیف‌های کوچک کاغذی... روی تخته دور آشپزخانه می‌چیدم و طبقه‌بندی می‌کردم... کم‌کم خشک می‌شدند... همه نمونه‌های خاکی شعاع بیست کیلومتری!... مجموعه غنی ارزشمندی بود برای روزی که بالاخره انتخابمان را می‌کردیم!... اما بدون شک غنی‌ترین عرصه فعالیت‌مان «سالیگون» بود.

در «گروس بول» رفته رفته برای خودمان محبوبیتی به هم زده بودیم... دوست‌های روستایی شراب‌خورمان شدید به اسب‌دوانی علاقمند شده بودند!... حتی لازم می‌شد که جلوشان را بگیری... پول‌هاشان را بی‌محابا به باد می‌دادند... می‌خواستند روی هر امبی تا پانزده چوب شرط ببندند!... به هیچ وجه قبول نمی‌کردیم... دیگر حال درگیری‌های سخت گذشته را نداشتیم... چشمان ترسیده بود... شدید احتیاط می‌کردیم... کلفته، آگات، هیچ به‌اش بد نمی‌گذشت، داشت حسابی خوش می‌گذراند!... داشت همان‌جا حرفه‌ای می‌شد... چیزی که ما را هی بیشتر اذیت می‌کرد سگ اخلاقی خانم‌بزرگ بود!... با حمله‌های

عصبی ش... با ضرب الاجل هاش... دیگر به تنگمان آورده بود... دیگر نمی شد تحملش کرد... در حالی که دپرر توی این زمینه تاکتیکش را بکلی عوض کرده بود... دیگر کار کردنش را روی زمین مسخره نمی کرد... تشویقش می کرد به بیل زنی!... حتی تحریکش می کرد!... این طوری بود که خانم همین طور خرده خرده... تکه تکه... هفته پشت هفته... زمین های خیلی وسیعی را برگرداند!... درست است که ازش وحشت داشتیم. اما اگر دست از کار می کشید از این هم بدتر می شد... از این پا آن پا کردن های ما خسته شده بود، برای همین هم بالاخره خودش تصمیم گرفت سیب زمینی بکارد! توانستیم جلوش را بگیریم... به نظرش رسید که در نهایت سیب زمینی بهترین محصولی ست که می شود کاشت... خودش هم فوراً دست به کار شد. از ما هم نظر نخواست. بعد از آن که زمین خیلی وسیعی را این طوری کاشت، افتاد دوره و توی «پرسان» به همه گفت که شروع کرده ایم آزمایش کاشت «سیب زمینی های غول آسا»، با امواج الکتریکی! چرت و پرت هایی که گفت به سرعت برق و باد همه جا پخش شد...

بعد از ظهرها توی «گروس بول» سوال پیچمان می کردند... حتی شروع کردند برامان قیافه گرفتن، مایی که تا آن موقع راحت و آسوده بودیم، تا آن ور ناحیه همه با امان خوشرویی می کردند و قبولمان داشتند، حتی بعد از ظهرها همه دهاتی ها انتظارمان را می کشیدند... کشت مان به نظرشان مشکوک می آمد... به امان حسودی می کردند... صدامان می زدند «سیب زمینی! سیب زمینی!»

دیگر نمی شد در رفت! گنده خوشگله رفته رفته واقعاً وحشتناک شده بود!... حالا که تنهایی توانسته بود یک هکتاری زمین را شخم بزند زندگی مان را جهنمی می کرد... جرأت نمی کردیم باش حرف بزنیم... تهدید می کرد که اگر ظرف یک روز شروع به کار نکنیم و باز برویم

ولگردی هر جا که باشد می آید دنبالمان... دیگر امانان نمی داد!... مجبور شدیم اطاعت کنیم... موتور و دینام برقش را از زیر برزنت کشیدیم بیرون... چرخ بزرگش را روغن کاری کردیم... یک کمی راهش انداختیم... تابلوی «مقاومت» هاش را جمع و جور و تمیز کردیم... بعد خسته شدیم!... بعد متوجه شدیم که سیم برنجی نداریم... به خیلی سیم، چندین و چند قرقره سیم احتیاج داشتیم که توی سرتاسر زمین، بین ردیف‌های سیب‌زمینی، به صورت مارپیچ سیم بخوابانیم... کار پانصد متر سیم نبود!... کیلومترها و کیلومترها می خواست! وگرنه کاری نمی شد کرد... بدون سیم برنجی، امواج تحت ارضی غیرممکن!... کشت انبوه، محال! جریان‌های کاندی، خداحافظ!... شرط اسامی بود... در عمق، خیلی هم بدمان نمی آمد... اولش خیال کردیم که این سیم بی اهمیت می شود بهترین بهانه مان، محکم‌ترین دستاویزمان، یعنی که خانم بزرگ از یک خرج هنگفت، خرید این همه سیم وحشت می کند... به شک می افتد و دست از سرمان برمی دارد... اما نخیر! برعکس!... حتی جری ترش کرد... تهدید کرد که اگر باز هم معطلش کنیم... اگر باز هم بیخودی وقت کشی کنیم، تنهایی می رود «سالیگون» و دوباره شروع می کند مامایی، همین هفته آینده! نه! دیگر مهر و محبتی بینمان نمانده بود!... زنده زنده سیخمان می کشید!... اما اگر هم می خواستیم، آن قدر پولی برامان نمانده بود که پای همچو خرج سنگینی برویم... آگه‌هی! داشتیم به خاک سیاه می نشستیم!... کی حاضر می شد به ما پول قرض بدهد... حتی فکرش را هم نمی شد کرد...

از طرف دیگر، نمی شد حقیقت مطلب را درباره وضعمان به ننه بزرگ گفت... که یعنی بخصوص همه ذخیره مالی مان را بتازگی به آتش کشیده بودیم... پولی را که از کشیشه به امان رسیده بود با شرط بندی مکاتبه‌ای به باد داده بودیم... بله! چون واقعاً هم باخته شده و از دست رفته بود... بدون شک حمله دهشتناکی بود... پایان همه چیز!... فاجعه‌ای که نمی شد طرفش رفت... واقعاً در وضع بدی بودیم. در مورد مسأله

سیب زمینی به یک نوع یکدندگی و تعصب کورکورانه رسیده بود... دقیقاً داشت همان تعصبی می شد که درباره بالن داشت!... یا درباره خانه ویلایی ش در «موترتو»... دیگر نمی شد از دستش در رفت... وقتی به یک چیزی بند می کرد مثل پیچی می شد که پرچ شده باشد، دیگر جداشدنی نبود، باید همه قطعه را از جا می کنیدی!... بینهایت دردناک بود وضع!...

- بین، مگر نگفتی؟!... انکار نکن؟!... عوضی نشیده ام که، نه؟!... ده دفعه... صد دفعه گفتم!... گفتمی که می خواهی ماشین کثافت الکتریکی ت را راه بندازی، نه؟!... اشتباه که نمی کنم؟ مگر برای همین نیست که همه مان آمده ایم اینجا؟!... هذیان که نمی گویم؟!... برای همین بود که خانه را مفت و مجانی فروختی؟!... در مجله ت را تخته کردی؟!... خواه ناخواه، به ضرب و زور کشاندی مان توی این جهنم دره!... توی این خوکلانی!... توی این منجلاب!... نه؟!...  
- چرا، عشق من!...

- خیلی خوب!... حالا، من می خواهم ببینم! می شنوی؟!... می خواهم ببینم!... به چشم خودم! من همه چیزم را فدا کردم! همه زندگیم را!... سلامتی م را!... آینده م را!... دار و ندارم را!... دیگر هیچ چیز برام نمانده!... می خواهم رشد این ها را ببینم!... می فهمی؟ ببینم که رشد می کنند!!!...

مبارزه جویانه توی روش وامی ایستاد، راست توی چشم هاش بُراق می شد!... از بس کارهای سنگین کرده بود عضلاتی به هم زده بود که شوخی بر نمی داشت!... بازوهای ستبر!... سر زمین جان می کند... فقط شب ها یا موقعی که می رفت بازار پیپ می کشید... اوزب پستچی، که سالها بود دیگر به آبادی ما سر نمی زد، مجبور شد دوباره بیاید... آن هم دوبار در روز!... خیلی زود حتی توی شهرستان های دیگر هم چو افتاده بود که بعضی کشاورزها دارند کارهای خارق العاده می کنند، با استفاده از امواج مغناطیسی در کاشت سیب زمینی معجزه می کنند...

دارودسته قدیمی مخترع‌ها مان دوباره ردّ ما را پیدا کرده بودند!...  
 ظاهراً خیلی خوشحال بودند از این‌که هر سه مان... زنده و سالم... دوباره  
 آفتابی شده بودیم... دوباره بارانِ پروژه بود که سرمان می‌بارید!... هیچ  
 کینه‌ای هم ازمان به دل نداشتند!... پستیچی جانش به لبش رسیده بود...  
 هفته‌ای سه بار کیه کیه برامان مقاله می‌آورد... خورجینش آن‌قدر  
 سنگین می‌شد که تنه دوچرخه‌ش شکست... یک زنجیر جفت به‌اش  
 بسته بود... خود دوچرخه هم تا شده بود... از مدیریت شهرستان یک  
 دوچرخه نو می‌خواست...  
 دیرر از همان روزهای اول دوباره تأملاتش را شروع کرد... از

سرگرمی‌ها مان و از تنهایی بشدت استفاده می‌کرد... بالاخره خودش را  
 برای رویارویی با مشکلات سرنوشت آماده حس می‌کرد. هر مشکلی که  
 می‌شد تصورش را کرد!... پُر بود از تأملات! عزمش مطلقاً جزم! عزم  
 بزرگ!... دیگر می‌توانست با سرنوشتش دست و پنجه نرم کند!... نه  
 زیادی به خودش مطمئن بود... نه زیادی مایوس... درست آگاه و  
 هوشیار!...

– بین، فردینان! نگاه کن و بین... وقایع دارد کمابیش همان‌طوری  
 پیش می‌رود که پیش‌بینی کرده بودم!... فقط یک خرده زودتر!... با سرعت  
 یک کمی تندتر!... که من هم نمی‌خواستم!... با این همه، خواهی دید...  
 خوب مشاهده کن! یک ذره‌ش را هم ندیده نگذار! حتی یک اتم نورانش  
 را!... بین و لذت ببر پسر که کورسیال چطور با بخت سرکش درمی‌افتد،  
 زمینش می‌زند، به زور رامش می‌کند، به زنجیرش می‌کشد!... خوب بین  
 و تماشا کن! عبرت بگیر! سعی کن بیایک و هر لحظه آماده باشی! همین‌که  
 ارضا شدم ردش می‌کنم به تو! تو هم، هُپ! معطلش نکن! بفشارش!  
 خفه‌ش کن! نوبت توست! بیوس! بکش عجوزه را! نیازهای شخصی من  
 نیازهای مرتاضی ست! زود سیر سی شوم! سیراب! مست! تو به خون  
 بکشش! شیرش را بکش!... سن تو سن همه سرمستی‌هاست! استفاده  
 کن! زیاده‌روی کن ای لعنت بر! آتش بگیر! هر کاری می‌خواهی باش

بکن! من کمش هم برام زیادی ست! بغلم کن!... بین که چه خوشیم!  
 بغل کردن همدیگر کار ساده‌ای نبود، به خاطر کتم که کرده بودم توی  
 شلوارم و سفت و سخت با نخ بسته بودمش!... جلوی حرکت آدم را  
 می‌گرفت، اما عوضش عالی گرم می‌کرد... لازم بود! زمستان کم‌کم  
 می‌آمد سر وقت مان! نشیمن خانه، علیرغم شومینه و همه درزگیری‌ها، پر  
 بود از جریان‌های هوا... همه سوز و باد را توی خودش نگه می‌داشت و  
 گرما را نه... خانه که نبود، آبکش بادهای تگری بود... واقعاً خیلی کهنه  
 بود.

فکر عالی درخشانی بود که بعد از مدتها تأملات در «گروس بول» و  
 جنگل و بیشه به سر دپرر زد... چشم اندازی که می‌دید خیلی بزرگ‌تر و  
 دور پروازانه‌تر از آبی بود که عادتاً می‌دید!... نیازهای انسان و جهان را  
 پیش‌بینی می‌کرد...

— فرد دیگر تمام شده!... از افراد دیگر هیچ وقت هیچ چیز نمی‌شود به  
 دست آورد...! الآن دیگر، فردینان، باید با خانواده طرف بشویم! یک بار و  
 برای همیشه، خانواده! هرچه هست از خانواده و برای خانواده!...

پیام بزرگش را هم خطاب به «پدران مضطرب فرانسه» فرستاد! کسانی  
 که بیشتر از هر چیزی نگران آینده فرزندان عزیزشان بودند! کسانی که  
 دشواری‌های زندگی هر روز در قعر شهرهای هرزه‌پرور، متعفن و آلوده به  
 صلیب‌شان می‌کشید!... آنها که از جان و دل مایه می‌گذارند تا کروبیان  
 عزیزشان را از سرنوشت ثوم بردگی در بنگاه... از سیل حسابداران...  
 مصون بدارند... مادرانی که برای فرزندان دلبندشان آرزوی زندگی سالم  
 و گسترده در هوای مطلقاً آزاد را به دل دارند!... بدور از پلشتی‌های  
 شهری... آینده‌ای یکسره تضمین شده با دسترنج کاری سالم و بارآور...  
 در دل دشت و دمن... شور و شادی سرشار از آفتاب، صفای کامل!...  
 دپرر این همه و خیلی چیزهای دیگر را مشعشانه تضمین می‌کرد... همراه

همسرش نگهداری کامل از همهٔ این کودکان را که بخت یارشان شده بود به عهده می‌گرفت، همچنین آموزش ابتدایی، آموزش متوسطه «منطق‌گرا»... و بالاخره آموزش عالی «پوزیتیوی باگرایش فنی دامی و صیفی»...

به این ترتیب کشت «موجی زمینی» مان با پول‌های اسم‌نویسی درجا به «خانوادهٔ تعاونی جدید نژاد نوین» تبدیل می‌شد... این عنوانی بود که در اعلامیه‌ها به قلعهٔ روستایی و زمین‌ها مان داده بودیم... در عرض چند روز این «اعلامیه»ها را در چندین محلهٔ پرجمعیت پاریس پخش کردیم... (که همه‌شان را تاپوئه می‌فرستاد)... محله‌های از همه دور افتاده‌تر... چندتایی از نواحی محدودی در طرف‌های «آشر» که هنوز بوی تعفن‌شان هست... می‌خواستیم آزمایشی بکنیم تا نتیجه‌ش را ببینیم، فقط از یک چیز می‌ترسیدیم و آن این‌که زیادی زود سرمان هجوم بیارند! چیزی که مثل طاعون ازش می‌ترسیدیم استقبال زیادی پرشور بود!... با آن تجربه‌ها!...

در مورد غذای پروییمان، با کشت «موجی زمینی» مان هیچ مشکلی نداشتیم!... در نهایت، فقط با یک مسألهٔ واقعی روبرو بودیم... اشباع بازارها از سیب‌زمینی‌های «موجی» مان!... به موقعش به این مسأله فکر می‌کردیم!... می‌توانستیم با سیب‌زمینی‌ها مان خوک پرورش بدهیم!... چرا که نه!... همین‌طور مرغ و خروس مفصل!... می‌توانستیم به جوانان پیشگام مان مرغ بخورانیم!... کورسیال خیلی طرفدار این تغذیهٔ ترکیبی بود!... گوشت برای رشد خیلی خوب است!... برای لباس هم، طبیعی ست که هیچ مشکلی نداشتیم، برای شاگردها مان از کتف تولیدی زمین‌های خودمان لباس تهیه می‌کردیم!... کتفی که خودشان دستجمعی شب‌های دراز زمستان می‌بافتند!... عالی به نظر می‌رسید... چشم‌انداز ماهی بود! یک کندوی زیبای انسانی زراعی! اما تحت لوای علم و عقل! نه فقط غریزه! بعله! دپرر خیلی خیلی به این تمایز اعتقاد داشت! می‌خواست که همه چیز تناوب آهنگینی داشته باشد!... متغیر! شمی!...

کل وضع را این جوری جمع‌بندی می‌کرد. بچه‌های «نسل نوین» در همان حالی که سرگرم بودند و خوش می‌گذرانندند از چپ و راست چیز یاد می‌گرفتند، شش‌هاشان قوی می‌شد، با شادمانی نیروی کار کاملاً بالبداهه‌ای را در اختیارمان می‌گذاشتند!... نیروی پرتیاتی که خیلی زود آموزش می‌یافت و بکل رایگان بود!... به این ترتیب بدون هیچ اجباری وقت و پشتکار جوانان‌شان را به خدمت کشاورزی درمی‌آوردند... کشاورزی «نو چند امواجی»... این تحول بزرگ از قعر و بطن و شیرۀ زندگی روستایی سرچشمه می‌گرفت! در دل طبیعت شکوفا می‌شد! که بزودی همه‌مان را هم عطرآگین می‌کرد! کورسیال از همان وقت عطرش را بو می‌کشید!... همهٔ اتکامان به همت و تلاش نوچه‌ها بود، بخصوص برای کندن علف هرز! از ریشه کندن! زمین را آماده کردن!... چیزی که برای بچه‌ها یک وقت‌گذرانی ساده بود!... در حالی که شکنجهٔ عینی برای بزرگسال‌ها!... آن وقت دپرر، که این موج پرشور کار آگاهانه از سفلیگی‌های کشاورزی سخیف معافش می‌کرد، می‌توانست بطور کامل خودش را وقف تکمیل جزئیات بسیار ظریف و ریزه‌کاری‌های بینهایت دقیق «گروه قطب‌انگیز» خودش بکند!... یعنی که فقط اداره و هدایت امواج را به عهده می‌گرفت، کار دیگری نمی‌کرد! همهٔ سیلاب‌های امواج تحت ارضی را می‌دواند زیر زمین‌ها مان، اسانش نمی‌داد و تکانش می‌داد!...

برنامه‌مان چیز خوبی از آب درآمد بود... ده هزار نسخه‌ش را در محله‌های مختلف پخش کردیم... بدون شک به بسیاری نیازهای موجود اما بیان نشده، هزاران خراست به زبان نیاورده... جواب می‌داد... هرچه بود تقریباً فوری سیل نامه و جواب به طرفمان سرازیر شد... با تفسیرهای عجیب‌غریب... تقریباً همه‌شان هم بینهایت تشویق‌آمیز... چیزی که به نظر بیشتر موافق‌ها خیلی جذاب آمد نهایت ارزانی نرخ‌هایی بود که برای خودمان در نظر گرفته بودیم... واقعیتی است که در محاسبه اوج دقت را به خرج داده بودیم... تعیین قیمتی از آن مناسب‌تر واقعاً خیلی



مشکل بود... برای تربیت یک شاگرد از مرحله ماقبل بلوغ (حداقل هفت سال) تا مرحله رفتن به سربازی، با خرج مسکن و خوراک، یعنی سیزده سال پی در پی، برای پرورش روحیه، شش‌ها، ذهن، بازوهایش، برای تقویت علاقه‌ش به طبیعت، برای یاد دادن یک حرفه عالی به‌اش، بخصوص، از همه بالاتر، برای اعطای گواهینامه عالی و معتبر «مهندسی موجی زراعی» در آخر دوره «فالانستر»<sup>۳۴</sup>، برای همه و همه اینها از والدین بچه‌ها فقط و فقط مبلغ کلی و قطعی چهار صد فرانک می‌خواستیم و بس!... این مبلغ، این عایدی فوری به‌امان امکان می‌داد که سیم برنج بخریم و شبکه را برای پخش امواج زیرزمینی راه بندازیم... با سرعت دادن به کاشت، آینده به‌امان لبخند می‌زد!... کار غیرممکنی که نمی‌خواستیم بکنیم!... برای شروع... ماهانه چهار واگن سیب‌زمینی.

همین‌که یک کاری می‌گیرد و دامنه‌ش کمی وسعت پیدا می‌کند، درجا هزار جور کارشکنی مزورانه زیرزیرکی علیه‌ش شروع می‌شود که تمامی هم ندارد... نمی‌شود این را انکار کرد!... فاجعه محتمل تا اندرونش نفوذ می‌کند... تا اعماق تاروپودش را چنان آسیب‌پذیر می‌کند که برای فرار از دست فاجعه، برای پرهیز از انهدام و نابودی، از زیرک‌ترین فرماندهان و بیباک‌ترین فاتحان هم در نهایت کاری جز این بر نمی‌آید که منتظر یک معجزه خارق‌العاده باشند... این در ذات همه جهش‌های شگفت‌انگیز انسانی ست، سرشت و سرانجام واقعی‌شان این است... جروبحث ندارد!... بخت با نبوغ بشری یار نیست، همین!... درس همیشگی تاریخ؟... فاجعه پاناما!... چیزی که باید مایه عبرت گستاخ‌ترین گستاخ‌ها باشد! به تفکر و تأمل فرو ببردش درباره نابکاری سرنوشت ناجوانمرد!... شومی نشانه‌های اولیه بخت بد! اوآه!... خصومت قهارانه شرایط... سرنوشت همان‌طور دعا‌های خیر را می‌خورد که وزغ مگس‌ها را... می‌جهد دنبالشان! لهشان می‌کند! داغانشان می‌کند! می‌دهدشان اندرون!

کیف می‌کند، به صورت فضله‌های خیلی ریز برشان می‌گرداند، به صورت گوی‌های نذری دخترخاتم‌های دم‌بخت.

ماها هم، در «بلم لوتی»، البته در ابعاد کوچک خودمان... از همان شروع عملیات... بلاها می‌کشیدیم... اول از همه دفتردار «پرسان» که تقریباً هر روز بعد از ظهر... آن هم به صورت کاملاً تهدیدآمیز... می‌آمد سر وقتمان، برای این‌که بقیه طلبش را بدهیم!... گویا گزارش پرسرو صدایی را درباره تجربیات خارق‌العاده‌مان توی مطبوعات خوانده بود!... فکر می‌کرد ذخائر مالی پنهانی داریم... به خیالش ثروت هنگفتی داشتیم!... می‌خواست درجا باقیمانده پول قلعه روستایی خرابه و زمین‌های شوره‌زارش را بپردازیم! بعدش، همه طلبکارهای «پاله روایال» مان هم بودند که دیگر جانشان به لبشان رسیده بود... همین‌طور تاپونیه!... او که اول‌ها آن قدر آدم نازنینی بود، داشت جرثومه‌ای می‌شد از همه بدتر!... او هم روزنامه‌ها را می‌خواند!... سگ‌پدر همین‌طوری خیال می‌کرد که داریم توی سوبسید غلت می‌زنیم!... نقب زده‌یم به صندوق‌های وزارت دارایی!...

گذشته از مقاله‌های فراوانی که برای پیشنهاد این یا آن «پژوهش» به دستان می‌رسید، سیل «کاغذ تمبردار» اخطاریه و احضاریه هم به طرف مان سرازیر شد!... از هر مقام و مرجعی!... در یک قدمی چندین حکم ضبط و توقیف بودیم!... در حالی‌که هنوز رنگ اولین سیب‌زمینی مان را هم ندیده بودیم! ژاندارم‌ها هم با استفاده از موقعیت آمدند و همین‌طوری یک بازدید از مان کردند، که ببینند داریم چکار می‌کنیم، چه کلک‌هایی سوار می‌کنیم... اعلامیه‌های پرطمطراق مان درباره «نژاد نوین» کک به تنبان مقامات دادسرا و همین‌طور بازرس آموزش عالی انداخته بود... این یکی، که باز هم حتماً از آن حدودها بود، درباره این‌که آیا ما حق باز کردن مدرسه داشتیم یا نه شک‌هایی ابراز کرده بود!... کارش همین بود که شک کند! در مجموع آن قدرها هم با امان سخت نگرفتند. فقط، همان‌طور که می‌شد پیش‌بینی کرد، با استفاده از

فرصت به‌امان هشدار دادند، منتهی هشدار دوستانه، که با توجه به مجموعه شرایط بهترست کارمان را به چیزی از نوع «اردوی تعطیلاتی»... «مرکز نگهداری از اطفال» یا حتی «استراحت‌گاه» محدود کنیم... چون اگر زیادی روی جنبه آموزشی پافشاری می‌کردیم خواه‌ناخواه با همه «مقامات» سرشاخ می‌شدیم!...

بدجوری گیر کرده بودیم سر دوراهی!... به نابودی رضا بدهیم؟... برویم طرف آموزش؟... داشتیم فکر می‌کردیم و چندان مصمم نبودیم که یک روز یکشنبه، طرف‌های ساعت چهار بعدازظهر، یک دسته پدر مادر مواز ماست بکش سروکله‌شان پیدا شد... پیاده از جاده آمده بودند و می‌خواستند به چشم خوردشان ببینند چه کاره‌ایم... با دقت همه سوراخ‌سمبه‌های محل و اوضاع کلی ملک را واریسی کردند... رفتند و دیگر پیدایشان نشد!...

آه! دیگر داشتیم نوید می‌شدیم! این همه جریان‌های این قدر مخالف؟... این عدم تفاهم نکبت‌آلود!... این بدخواهی بارز و آشکار! آه! واقعاً زیادی بود!... اما این‌طور نماند و بالاخره یک روز آسمان روشن شد!... تقریباً پشت سرهم هجده درخواست اشتراک به دستمان رسید و همه هم خیلی شوق‌آمیز!... والدین واقعاً آگاهی که واقعاً شهر و هوای متعفن‌ش را لعنت می‌کردند! کاملاً با ما هم عقیده بودند!... درجا به صورت فعالانه از تحول «نژاد نوین» ما جانبداری می‌کردند... این عده بچه‌هاشان را با یک پیش‌پرداخت برامان می‌فرستادند تا فوراً عضو دسته پیشگام کشاورزی‌مان بشوند!... یکی صد فرانک، یکی دوست فرانک... بقیه‌ش بعد!... همه بیعانه!... حتی یک نفر هم مبلغ کامل را نفرستاده بود!... همه قول داده بودند که بعداً می‌پردازند... خلاصه کلی حسن‌نیت!... از خودگذشتگی واقعی... اما یک کمی هم شک... صرفه‌جویی، آینده‌نگری... و البته سه چهارمش هم بی‌اعتمادی!...

هرچه بود بچه‌ها آمدند!... در مجموع پانزده نفر... نه تا پسر، شش تا دختر... سه نفر دیگر هم که بتا بود بیایند نیامدند. بهتر بود که یک کمی به

توصیه‌های قائم‌مقام بازپرس توجه کنیم... عاقلانه بود!... اول باید زیرکی به خرج می‌دادیم!... یک کمی احتیاط برامان بد نبود... بعد که تجربه به موفقیت می‌رسید وضع به خودی خود تغییر می‌کرد!... آن وقت می‌آمدند و التماس‌مان می‌کردند!... آن وقت پسرچم‌مان را با سربلندی هوا می‌کردیم... «نژاد نوین، گل کشتزار».

با پولی که این اولین دسته بچه‌ها آوردند چندان چیزی نمی‌شد خرید! حتی تخت برای این‌که روش بخوابند! حتی دشک!... همه را خوابانیدیم روی کاه... برابراه!... دخترها یک طرف... پسرها طرف دیگر... دیگر نمی‌توانستیم که برشان گردانیم پیش پدر مادرهاشان!... یک خرده پولی که گیرمان آمده بود هشت روز هم دوام نیاورد... زده شد به ده دوازده خرج مختلف... بی‌معطلی!... سه چهارمش را فقط دفتردار می‌خواست!... بقیه‌ش را هم سیم مسی خریدیم... شاید حدود پنج قرقره... اما مدل بزرگ... روی پایه‌های متحرک.

گنده خوشگله‌مان از همان اول کار، برای روز مبادا، یک جور سیب‌زمینی مخصوص کاشته بود که حتی وسط زمستان هم رشد می‌کرد... از آن مقاوم‌تر چیزی نبود... حتی به فرض این‌که بدترین حالت پیش می‌آمد، یعنی امواج کورسیال آن نتیجه‌ای را نمی‌داد که می‌خواستیم... می‌توانستیم به هر حال آن سیب‌زمینی را بکاریم و به محصول هم می‌رسیدیم... خیلی خیلی بعید بود که امواج جلوی رشدشان را بگیرد!... همچو چیزی تا حال دیده نشده بود! همه افتادیم به کار... همه جا را آن‌طور که او می‌گفت سیم کشیدیم... اگر می‌شد، برای اطمینان بیشتر، پای هر پایه سیب‌زمینی سه چهار تا گل ماریچ سیمی هم می‌گذاشتیم!... کاری بود به یادماندن!... بخصوص چون که زمینی بود در سرتاسر شیب دامنه تپه... با باد شمال، دائمی!... در بدترین سوز سرما هم بچه‌ها خوب کیف می‌کردند! تنها چیزی که می‌خواستند این بود

که همیشه بیرون باشند! یک دقیقه هم تو نمانند! تقریباً همه‌شان از محله‌های حومه شهر می‌آمدند... مطیع و حرف‌گوش‌کن نبودند... بخصوص یکی‌شان، یک پسر کوچک لاغرو به اسم دیودول که همه‌ش می‌خواست با دخترها وربرود... مجبور می‌شدیم بین خودمان بخوابانیمش... همه افتادند به سرفه... عزیزخانم مان خوشبختانه یک کمی از پزشکی سررشته داشت... از نوک پا تا کله‌شان را مرهم می‌مالید!... حتی پوستشان را هم می‌کندی براشان مهم نبود! به شرطی که ولشان کنی بیرون!... همه‌ش می‌خواستند بیرون باشند!... همیشه، در هر شرایطی!... همه دستجمعی غذا می‌خوردیم!... آس‌های مفصل می‌زدیم!...

بعد از سه هفته کار، مزرعه پهناور سیب‌زمینی را سرتاسر سیم‌کشی کرده بودیم، یک شبکه «نزدیک سطح»... با هزار اتصال نقطه‌ای نازک... یک کار واقعاً ریزه‌کاری... فقط مانده بود برق!... همین‌که دپور جریان را بفرستد توی سیم‌های شبکه!... ها!... زلم‌زیمبوش را راه انداخت... از همان ربع ساعت اول چندین موج شدید فرستاد پای سیب‌زمینی‌ها... تکان‌های قوی، تخلیه‌های موجی به قول خودش «شدیداً تحت ارضی»... بعد هم، بین‌شان، جریان‌های سبک «تناوبی»... حتی وسط‌های شب هم بلند می‌شد و می‌رفت که باز موج باران‌شان کند، تا آنجا که می‌شد تکانشان بدهد، تحریکشان کند. عزیزخانم نگران بود از این‌که می‌دید این‌طور توی سرما پا می‌شود و می‌رود بیرون... از خواب می‌جست... داد می‌زد که خودت را خوب بپوشان.

کار همین‌طوری خوب یا بد از نزدیک به یک ماه پیش ادامه داشت، تا این‌که یکدفعه کورسیال‌مان شروع کرد بهانه‌تراشی... نشانه خیلی بدی بود!

گفت «فکر کنم بهتر بود با تره‌فرنگی امتحان می‌کردیم!» این را جلوی

خانم بزرگ هم گفت، چندین و چند بار تکرارش کرد!... می خواست ببیند چه واکنشی نشان می دهد. «هان؟ چطورست برویم طرف تر بچه؟» زنش چپ چپ نگاهش می کرد... کلاهش را کمی می کشید بالا... از این طور کنایه های شوهرش خوشش نمی آمد... کاری بود که دیگر شروع شده بود!... دیگر آن سگ پدر نباید وسطش وا می داد!

بچه های پیشگام مان خوش می گذرانند و پروار می شدند، آزادی به اشان می ساخت!... محدودیتی به اشان تحمیل نمی کردیم، هر کاری دلشان می خواست می کردند!... حتی در مورد انضباط!... خودشان کتک های حسابی به همدیگر می زدند!... از همه کوچک تره از همه بدجنس تر بود، دیو دول که هفت سال و نیم بیشتر نداشت!... از همه بزرگ تر گله تقریباً برای خودش زنی بود: میزائز رمبو، موبور و چشم سبزه، باگردی های موج و سینه توک تیز... خانم دپرر که هیچ نمی شد بگویی زن ساده ایست، خوب دخترک را می پایید! بخصوص وقت قاعدگی ش!... توی یک گوشه کاهدانی برایش با تخته یک جای مخصوصی شبیه اصطبل ساخته بود که در همچو وقتی برود آنجا و تنها بخوابد! اما این مانع ددر رفتنش نمی شد... کشش های طبیعی او و نرها را به هم می رساند. پستیچی غرغرو یک شب او را پشت کلیسای کوچک ته آبادی در حال خوشگذرانی با تاتا و ژول و ژولین غافلگیر کرده بود!... چهار نفری باهم بودند!...

این یارو اوزب پستیچی نفرت عجیبی داشت از ما، به خاطر آن همه راهی که باید می آمد... دوچرخه درخواستی ش را اداره به اش نداده بود... برای یک دوچرخه نو باید دو سال دیگر صبر می کرد... نوبت سازمانی ش نرسیده بود... چشم دیدن ما را نداشت... ازمان کفش می خواست، از مایی که خودمان کفش نداشتیم!... طبیعی ست که زیر زیرکی کوچک ترین کارها مان را زیر نظر داشت. روزی که بچه ها را در حال خوشگذرانی دیده بود مخصوصاً برگشت و آمد که به امان بگوید آدم های کثافتی هستیم!... بعد از این که صحنه را خوب دیده بود!... انگار

که ما مسزولش بودیم!... کار همه آدم‌های هیز این است... اول وا می‌ایستند و همه چیز را خوب می‌سُکنند... یک صدم ثانیه‌ش را هم ندیده نمی‌گذارند و بعد که «عروسی» تمام شد آن وقت فریاد اعتراضشان بلند می‌شود!... ما که گوشمان به حرف‌های بدهکار نبود!... دغدغه‌های خودمان را داشتیم و چه دغدغه‌هایی هم!

در آبادی نیمه ویرانه ما که از نزدیک به بیست سال پیش هیچ‌کس پاش آنجا نرسیده بود... بعد از قضیه سیب‌زمینی یکدفعه چنان رفت و آمدی شروع شد که دیگر نمی‌شد جلوش را بگیری... از صبح تا شب، برویای فضول‌ها تمامی نداشت. چرت و پرت و شایعه بود که توی همه استان پخش می‌شد... اهالی «پرسان»، اهالی «سالیگون»، جاشان توی لژ بود! آنها فقط تماشا نمی‌کردند، نمونه محصول می‌خواستند، پشت سرهم هزار جور سؤال می‌کردند. خیلی هم سختگیر بودند... از زمان می‌پرسیدند که آیا کارمان خطرناک نبود؟ دم و دستگاهمان «برای لرزاندن زمین» منفجر نمی‌شد؟ کورسیال، همین‌طور که زمان می‌گذشت و تجربه‌مان پیش می‌رفت... خیلی تودار و کم حرف می‌شد... فقط می‌گفت «چرا» و «شاید» که کلمات واقعاً شومی بود... خیلی هم می‌گفت... روز به روز بیشتر... نگران‌کننده بود... در «پاله روایال» کم‌تر پیش می‌آمد که بگوید «چرا» یا «شاید»... حدود یک هفته بعدش ناچار شد دینام برق و موتور را خاموش کند... برامان توضیح داد که در آن مرحله کار بیشتر با امواج و سیم‌ها خطرناک می‌شد... بهتر بود یک کمی قطع کنیم و بعد از یک مدت... بعد از یک دوره استراحت... دوباره شروع کنیم. این خطر وجود داشت که امواج زیرزمینی بعضی بی‌نظمی‌های محدود به وجود بیارند که ما نمی‌شناختیم... بعضی پیامدهای مطلقاً پیش‌بینی نشده... اختلال‌های فیزیولوژیکی... دپرر خودش هم احساس اشباع می‌کرد... سرش گیج می‌رفت...

کشاورزها، کنجکاوها، با شنیدن همچو جمله‌هایی اخمشان می‌رفت توی هم، برمی‌گشتند و خیلی نگران می‌رفتند. در نتیجه، دوباره کسانی

ازمان شکایت کردند! ژاندارم‌ها دوباره آمدند سر وقت مان... اما «خانواده تعاونی» مان چندان ایرادی نداشت... بچه‌ها هیچ ناراحتی‌ای نداشتند... هیچ کدامشان مریض نشده بودند... فقط هفت خرگوشی را که داشتیم از دست داده بودیم! یک بیماری واگیر کشنده و ناگهانی! شاید هم که آن آب و هوا، یا آن تغذیه، به‌اشان نساخته بود!... هرچه بود ژاندارم‌ها رفتند...

کمی بعد از آن، پیشگام‌های عزیزمان دیگر واقعاً از جیره برده‌داری ما بتنگ آمدند. صداشان درآمد، خیلی... بچه‌های نافرمانی بودند... از طرف دیگر، در مرحله رشد بودند، حاضر بودند یک گاو را درسته بخورند... خودشان راه‌حلی پیدا کردند... به ابتکار خودشان... یک روز برامان سه دسته هویج آوردند... فرداش یک جعبه شلغم... لویا هر چقدر دلت بخواهد! همه اینها برای آش! غذامان را خیلی بهتر می‌کرد!... بعدش ده دوازده تایی تخم مرغ و یک کیلو و نیم کره و بیکن... باید گفت که مال خودمان تمام شده بود!... دزدی تفتنی نبود! همین‌طوری از سر هرزگی. نه!... از موقع شروع کشت انبوه خانم دپرر دیگر نمی‌توانست آبادی را ول کند، همه مدت سر «شبکه‌ها» بود، راست و ریششان می‌کرد تا جریان به همه جا برسد... دیگر فقط هفته‌ای یک بار می‌رفت پرسیان. سر میز هیچ‌کس دم نزد... همه حسابی لمباندیم و کیف کردیم!... مسأله «فورس ماژور» بود!... فرداش یک مرغ پیر آوردند!... پرهاش همه ریخته... مرغ سر ضرب سوپ شد!... همچو شکم چرانی‌هایی یک چیز کم داشت: قرمزی... نه این‌که علناً به بچه‌ها بگوییم‌ها!... اما در هر حال با این همه به هر صورت روزهای بعد شراب هم روی میز پیدا شد... از انواع مختلف... این همه چیزها را بچه‌ها از کجا گیر می‌آوردند؟!... ازشان نمی‌پرسیدیم... توضیح بی‌توضیح... آتش هیزم خیلی قشنگ است، اما بینهایت راحت نیست. نگه داشتش مشکل است، زیادی هیزم می‌خواهد، مدام باید به‌اش بررسی... بچه‌ها گلوله زغال پیدا کردند... با فرقون از آن ور کشتزارها می‌آوردندش... خانه گرم و عالی شد... فقط



داشتیم کارهای خطرناکی می کردیم! همه امیدمان به سیب زمینی هامان بود که بتوانیم این همه را جیران کنیم... برای همه چیز و همین طور حفظ آبرومان!... که مبادا شروع کنند ازمان انتقام کشی!...

بزودی چشممان به جمال سیب زمینی هامان روشن می شد، مثل جواهر ازشان مراقبت می کردیم، ساعتی یک دانه شان را از خاک درمی آوردیم... تا بهتر ببینیم در چه وضعی اند!... زلم زیمبوی امواج را دوباره راه انداختیم... دیگر تقریباً شب و روز قاروقور می کرد!... خرج بنزینش خیلی زیاد می شد، چندان پیشرفتی هم نمی دیدیم... سیب زمینی هایی که بچه ها می آوردند، سبزیجاتی که کش می رفتند همچنان بهتر و خوشگل تر بود!...

دپرر خودش هم متوجه شد. که این بیشتر از پیش مایوسش کرد... به نظر او، مشکل از جنس برنج سیم بود... به آن اندازه ای که اول فکر کرده بودیم، آن قدری که لازم بود، هادی نبود... بعید نبود مسأله این باشد.

یک روز رفتیم و سری به «گروس بول» زدیم... فقط یک بار، برای این که ببینیم چه خبر است... اما کاش نرفته بودیم! با امان مثل سگ رفتار کردند! کلفته، آگات، دیگر نبود، با طبال شهر که زن و بچه هم داشت در رفته بود!... باهم رفته بودند دنبال «فساد»... من را مسؤل این فضاخت می دانستند! در محل و اطرافش همه تف و لعنتم می کردند... در حالی که خودشان هم همه ترتیش را داده بودند!... جای بحث نداشت! می گفتند من منحرفش کرده بودم!... دیگر نمی خواستند نه با من حرف بزنند نه با کورسیال!... با ما بازی نمی کردند... به نظرمان درباره اسب های برنده «شاتیبی» گوش نمی دادند... جمع کردن شرط بندی ها شده بود کار سلمانی روبه روی پستخانه!... همه شگردهای ما را یاد گرفته بود، پاکت و تمبر و همه...

خیلی چیزهای دیگر هم دریاها مان می دانستند اهل «گروس بول»، که چه گرایش‌های کثافتی داشتیم!... بخصوص می دانستند که داریم با دزدی از اهالی شکم خودمان را سیر می‌کنیم!... مرغی که تا بیست کیلومتری هم دنبالش می‌رفتی و پیداش نمی‌کردی... همین‌طور کره و هویج و بقیه!... کار ماها بود، کار ما کولی‌ها!... این را روشن و مستقیم به خودمان نگفتند، چون آدم‌های ریاکاری بودند... اما گوشه و کتایه‌ها می‌زدند درباره تفنگ و گلوله‌هایی که بالاخره می‌خورد به کسانی که باید بخورد... به ارادل و اویاشی که در هر حال کارشان به هلفدون می‌کشد!... آمین!... از این جور حرف‌ها و نیش‌های ناخوشایند... بی‌خدا حافظی راه افتادیم... دو ساعت پیاده تا آبادی مان راه داشتیم... فرصت کافی برای این‌که به آن استقبال سرد فکر کنیم!...

اوضاع خیلی خوب نبود... کارمان خوب پیش نمی‌رفت... دپرر خوب متوجه وضع بود... فکر کردم که بحثش را شروع می‌کند... اما توی راه درباره چیزهای دیگری حرف زد... ستاره‌ها و سیاره‌ها... فاصله‌ها و قمرهاشان... افسانه‌های قشنگی که در حالی که ما در خواب غفلت‌ایم درهم می‌پیچند... کهکشان‌هایی آن‌قدر فشرده و متراکم که انگار ابری از ستاره... ستاره...

خیلی وقت بود که داشتیم راه می‌رفتیم... دیگر داشت از نفس می‌افتاد... همیشه وقتی بحث آسمان و مسیرهای کهکشان‌ها در می‌گرفت زیادی سرشوق می‌آمد... گیج و متنگش می‌کرد... ناچار یواش‌تر کردیم!... رفتیم روی یک تل خاک... نشستیم که نفسی تازه کند.

«می‌بینی فردیتان، دیگر نمی‌توانم دو کار را باهم بکنم، دیگر ازم بر نمی‌آید... منی که همیشه سه چهار کار را باهم می‌کردم... آه، فردیتان! غم‌انگیزست، غم‌انگیز! زندگی را نمی‌گویم، منظورم زمان است!... زندگی یعنی ما! یعنی هیچ... اما زمان! زمان یعنی همه چیز... این کهکشان‌های کوچک 'منظومه جبار' را نگاه کن... 'ستاره کاروان‌کش' را می‌بینی؟ نزدیک 'افعی'؟... می‌گذرند... می‌گذرند و می‌روند... می‌روند

و آن ته‌ته‌ها به راه‌های بزرگ شیری 'آنتیوپ' می‌رسند... دیگر رمقی نداشت... بازوهاش می‌افتاد روی پاش... «می‌بینی، فردینان، در همچو شبی می‌توانستیم 'یدالجوزا' را دوباره پیدا کنیم... از آن شب‌های رؤیت است امشب! یک شب بلوری واقعی!... شاید با یک تلسکوپ می‌شد... ها، مثلاً تلسکوپ از آن چیزهایی ست که شاید دیگر دستم به‌اش نرسد!... آه! ای خدا، ای خدا!... فکرش را که می‌کنم، چه معرکه‌گهی... نه فردینان؟ ها، تو هم این جوری فکر می‌کنی؟... تو هم حالت شده؟...»

از یاد گذشته‌ها خنده‌ش می‌گرفت... در جوابش هیچ چیز نگفتم... نمی‌خواستم این مسؤولیت را به عهده بگیرم که بیخودی خوش‌بینش کنم... هر بار که دوباره احساس امید و خوش‌بینی می‌کرد بدترین حماقت‌ها از سر می‌زد... به آسمان ریسمانش ادامه داد...

«می‌دانی، جوان، خیلی دلم می‌خواهد جای دیگری باشم... آه، یک جای کاملاً متفاوت!... جای دیگر!... جایی که... چه می‌دانم...» باز دوباره دست‌هاش را حرکت می‌داد... توی هوا می‌چرخاند... می‌گرداندشان لای کهکشان‌ها... بالا... توی فضا... باز یک ستاره سرسوزنی پیدا می‌کرد... یک چیز ریزی که برام توضیحش می‌داد... هنوز می‌خواست چیزی یادم بدهد... اما دیگر رمقش را نداشت... کلمات زیادی گلویش را خراش می‌داد... سینه‌ش اذیتش می‌کرد... «هوای پاییز دچار آسمم می‌کند!» چیزی بود که خودش گفت... دیگر آرام شد... یک کمی خوابید... همین‌طوری چمبره زده روی علف‌ها... به‌خاطر سرما بیدارش کردم... شاید نیم ساعت بعد... آهسته آهسته راه افتادیم.

هرگز دیده نشده بود که بچه‌هایی مثل بچه‌های ما این قدر خوب رشد کنند... این قدر زود قوی و عضلانی بشوند، که این از زمانی بود که

خورد و خوراکیان محدودیتی نداشت!... خورش‌هایی می‌زدیم تمام نشدنی! شکم‌چرانی واقعی! برای همهٔ بچه‌ها هم قرمزی به جای نوشیدنی!... هیچ تنبیه و توبیخی، هیچ نصیحت و توصیه‌ای را هم قبول نمی‌کردند!... هیچ لازم نمی‌دیدند که برایشان نگران باشیم!... خودشان بخوبی از پس همه چیز برمی‌آمدند!...

وحشت ما از مزائز بود، که می‌دادا یکی از ارادل شکمش را بیارد بالا!... گاهی می‌رفت توی فکر و خیال و این می‌توانست نشانهٔ بدترین چیزها باشد!... خانم دپرر دائم دغدغهٔ این مسأله را داشت... هم او بود که روزها را روی تقویم ضربدر می‌زد تا ببیند چیز مزائز کی دوباره باید شروع بشود.

پیشگام‌ها صبح تا شب توی مرغدانی‌ها و کاهدانی‌ها می‌پلکیدند و می‌کاویدند! اگر خودشان دلشان می‌خواست شب هم پا می‌شدند... بستگی داشت به وضعیت ماه... از ماجراهایشان یک‌خرده‌ش را برامان تعریف می‌کردند... کارهای کشاورزی ما بیشتر صبح بود... بچه‌ها در زمینهٔ تأمین خورد و خوراک واقعاً به مهارت و تردستی عجیبی رسیده بودند... در آن واحد همه جا، توی همهٔ سوراخ سمبه‌ها بودند... با این همه هیچ‌کس هم نمی‌دیدشان!... برای خودشان سرخپوست‌بازی می‌کردند. شگردهایی بلد شده بودند باورنکردنی. بعد از شش ماه شناسایی و ردگیری معجزه‌آسا در انواع و اقسام زمین‌ها و مکان‌ها، جهت‌یابی شمی و یافتن بهترین میان‌برها و دست‌نیافتنی‌ترین مخفیگاه‌ها جزو خونشان شده بود! موضع تک‌تک تل‌های کاه را می‌شناختند!... از خرگوش وحشی هم بهتر!... حتی خرگوش‌ها را هم غافلگیر می‌کردند، دیگر خودتان حسابش را بکنید!...

خیلی بی‌رودرواسی، اگر آنها نبودند ما از گرسنگی مرده بودیم، به همین سادگی!... دیگر یک پول سیاه هم برامان نمانده بود!... شکمان را حسابی میر می‌کردند... خنده‌شان می‌گرفت از این‌که هی چاق می‌شدیم! ما هم هی ازشان تعریف می‌کردیم...

خانم بزرگ خون خوتش را می خورد... دلش می خواست یک چیزی بگوید... اما دیگر غیر ممکن بود! خورد و خوراک مسأله اساسی ست. اگر بچه ها می رفتند ماها می مردیم!... روستا به آدم رحم نمی کند... اما ما یک کلمه هم به اشان دستور ندادیم! همه ش ابتکار شخصی!... پدر رمون، که چیراغبان منطقه «لووالوا» بود، تنها کسی بود که زمستان آمد دیدن مان... برایش راحت تر بود چون «مرخصی» داشت... پسرش را اول نشاخت! بس که گردن کلفت شده بود... هم اوی می که وقتی آمد لاغر مردنی بود، حالا هیکل قهرمان ها را داشت!... همه چیز را برایش تعریف نکردیم... رمون واقعاً محشر بود، در دزدی تخم مرغ همتا نداشت... تخم را از زیر مرغ کش می رفت... بدون این که قُدش دربیاید!... دست مخملی داشت!... پدیره مرد شریفی بود، می خواست بدهی ش را بدهد... بعد هم می گفت حالا که رمونش آن طور تنومند و پرزور شده بد نیست که با خودش برش گرداند «لووالوا». می گفت به نظرش خیلی حال آمده!... گفتیم اصلاً حرفش را هم نباید زد!... مقاومتی کردیم جانانه!... پولی را هم که به امان بدهکار بود به اش بخشیدیم... باید سیصد فرانک به امان می داد... فقط به این شرط که بگذارد بچه ش تا ته فوت و فن کشاورزی را یاد بگیرد!... بچه ای بود که هم وزنش طلا می ارزید... مگر می گذاشتیم برود! پسره خودش هم از خدا می خواست پیش ما بماند... تغییر را خوش نداشت... زندگی مان همچو ترتیبی به خودش می گرفت... تا شعاع بیست کیلومتری همه جا ازمان نفرت داشتند، همه بشدت ازمان منزجر بودند، اما توی گوشه دنج مان در «بلم لوپتی» ینهایت مشکل بود که بتوانند مچمان را در حال ارتکاب بگیرند!...

خود گنده خوشگله بیشتر از بقیه از محصول دزدی ها چاق و چله می شد! بنابراین دیگر نمی توانست چیزی بگوید!... مزرعه ش کفافش را نمی داد، هر چقدر هم که کلاه به سر و شلوار به پا روش کار می کرد. یک گیلان کنیاک که می انداخت بالا جور عجیبی آه می کشید... خودش هم باورش نمی شد که رفته رفته به این همه کارهای ناشایست عادت کرده

باشد!... افتاده بود به الکل... شاید از زور غصه؟... یک گیللاس... یکی دیگر... کم کم بعدش «رو قهوه»!... آهی می کشید و می گفت «خودمان را بسپریم دست سرنوشت!... تو که به هیچ دردی نمی خوری!» طرف حرفش کورسیال بود.

بالاخانه، زیرزمین، یک پستوی انبارمان پر شده بود خوراکی!... بچه‌ها باهم مایقه می گذاشتند که کی در عرض یک روز بیشتر از بقیه چیز بیارد!... می توانستیم شش ماه دوام بیاریم... از پس چند محاصره حسابی بریاییم!... امکانات داشتیم!... خواربار! نوشیدنی! مارگارین! همه و همه چیز!... اما سر میز هجده نفر بودیم! شانزده نفرش هم در مرحله رشد! معلوم است که مصرف خیلی بالاست! بخصوص با «عملیات صحرائی»!

دو تا از دخترهای پیشگام، یازده ساله و دوازده ساله، نزدیک به چهارده چلیک بنزین آورده بودند خانه! برای موتور استاد. استاد هم از خوشحالی پر درآورد! فرداش روز جشنش<sup>۳۵</sup> بود، بچه‌های دیگر هم از «کندورویل»، هفت کیلومتری آبادی مان، یک سبد بزرگ شیرینی و نان قندی و کلوچه آوردند، با انواع «اشتها بازکن»! اضافه بر همه اینها، برای این که دیگر حسابی بخندیم، فاکتور همه چیزمیزها را هم آوردند!... این دیگر اوج ظرافت بود! پول همه خوراکی‌ها را جیرینگی پرداخته بودند شیطان‌های زبل!... دیگر کارشان به آنجا کشیده بود که وسط بریابان پول یلند می کردند!... که خدا می داند روی زمین تریخته! حقیقتش، واقعاً حیرت آور بود! باز هم ما یک کلمه هم چیزی نگفتیم. دیگر حرفمان در رو نداشت. اما خوب، همچو کلک‌هایی بالاخره گذش درمی آید... دوروز بعدش ژاندارم‌ها آمدند دنبال گوستاو گنده و دختره لئون... می بردندشان «بووه»... جایی برای اعتراض نبود... هر دوشان را موقع دزدی یک کیف پول گیر انداخته بودند!... که کاملاً معلوم بود که دام بوده!... روی لبه یک پنجره!... یک تله واقعی!... ارتکاب بارز!... چهار شاهد حی و حاضر!... اصلاً جایی برای انکار نداشت... هیچ جوری هم

نمی شد رفع و رجوعش کرد!... بهترین کار این بود که وانمود کنیم تعجب کرده ایم، غافلگیر شده ایم... از همچو اعمالی منزجریم!... ما هم همین کار را کردیم.

چهار روز بعد لوسین را گرفتند، پسرک موفرفری مان را!... یک کسی لوش داده بود! سر یک قضیه مرغدانی!... هفته بعدش آسندند دنبال «فیلیپ چشم شیشه»... اما علیهش سند و مدرکی نداشتند... مجبور شدند به ما پش بدهند!... با این همه وضع فاجعه بود! حس می کردیم که دهاتی ها که معمولاً خیلی دیر تصمیم به کاری می گیرند، بالاخره عزمشان را جزم کرده اند که همه کار ما را بریزند به هم... ازمان یکپارچه نفرت داشتند!...

حتی تهدید می کردند که همه خانه مان را، با خودمان توش، آتش بکشند!... این را اوزب به گوشمان رساند... جزغاله مان کند مثل موش، بهترین کار بود!... می خواستند جلوی خلاف کاری هامان را بگیرند... اولین تعرض اهالی شورشی سر خانم بزرگ آمد... مجبور شد از بازار دربرود. رفته بود یک خرده کاسبی کند، می خواست یک سبد تخم مرغ عالی درجه یکی «دست دوم» را به اشان بفروشد... اما نشد که نشد... تخم مرغ ها را شناختند و فهمیدند از کجا آمده... دیگر نشد با اشان حرف بزنی! دیوانه شدند از خشم و نفرت!... این بود که پا گذاشت به فرار! چیزی نمانده بود بکشندش... خانه که آمد داغان بود!... فوراً برای خودش یک قوری بزرگ جوشانده ساخت، یک ترکیب مخصوص خودش که عبارت بود از جوشانده بابونه و نعنا و یک سومش هم شراب شیرین... کم کم از چیزهای قوی خوشش می آمد... بخصوص شراب جوشانده... گاهی حتی مرهم! فوراً حالش را خوب می کرد. معجونی بود که خیلی ماماهاى آن زمان تجویزش می کردند... بهترین شربت تقویت برای دوره نقاهت...

همه دورش نشسته بودیم و درباره آن حمله بحث می کردیم... همین طور درباره عواقبش!... چند تا بطری هم روی میز... استواره آمد تو!... درجا شروع کرد سرمان داد زدن... گفت از جامان جم نخوریم. - آخر هفته آینده می آییم و همه تان را می بریم! دیگر جنفولک بازی بس است! شورش را درآورده‌ید! به اتان هشدار داده بودیم!... شنبه! می فرستیمتان بخش! دیگر همه می دانند دارید چکار می کنید!... اگر یک بار دیگر یکی از این اراذلتان را در حال ولگردی ببینم... اگر پاشان را از آبادی بگذارند بیرون... درجا دستگیر و زندان! درجا!... مفهوم شد؟... بله؟...

گویا باز پرس آن قدر سند و مدرک علیه مان داشت که برای حکم بیست سال زندان بس بود!... علیه کورسیال! خانم! من!... موارد اتهام کم نبود!.. سرقت اطفال!... فساد اخلاقی!... انواع سوء استفاده!... تخلف در شرط بندی... تقلب در اظهارنامه مالیاتی... چندین مورد اعمال منافعی عفت... دستبرد!... کلاهبرداری!... سرقت شبانه!... توقیف و سوء استفاده از افراد صغیر!... یک قطار اتهام بود... از همه نوع!... استواره همین طور می گفت و حالمان را می گرفت!... متهمی خانم دپرر که اول، خوب معلوم است، خودش را باخته بود، یکدفعه انگار حالش بهتر شد... بدون این که اصلاً به روی خودش بیارد مرد مردانه بلند شد و محکم توی روی یارو ایستاد... یکدفعه با چنان جهشی، چنان حالت اعتراضی، چنان جسارت خشم آلودی بلند شد و شق ورق ایستاد که استواره تکان خورد... لرزید!... باورش نمی شد!... مات مانده بود و فقط پلک می زد!... می شد گفت که خانم افسونش کرده بود... با کلماتی جوابش می داد که به هیچ وجه نمی شد ردشان کرد!... مرد که دهاتی اصلاً انتظارش را نداشت... خانم در مقابل استوار را متهم می کرد که همه آن شورش تا پاله چی ها توطئه شخص خودش بود... مسؤل اصلی آن غائله نفرت انگیز او بود... مردک گیج و منگ و مات و مبهوت این پا آن پا می کرد... خانم تحقیر و تمسخر را به آنجا رساند که به اش گفت «بدبخت



بینوا!... استواره افتاد توی موضع تدافعی... دیگر یک کلمه هم نمی توانست بگوید... خانم رفت کلاهش را گذاشت سرش... شق ورق جلوی یارو وامی ایستاد، مثل یک مار کبرای غضبناک!... مجبورش کرد عقب عقب برود... از در انداختش بیرون. یارو دمیش را گذاشت روی کولش و رفت. دوچرخه‌ش روی جاده از این لب به آن لب جاده ماریچ می رفت... توی تاریکی شب از دوردورها چراغ قرمز دوچرخه‌ش پیدا بود... رفت و ناپدید شد... نمی توانست راست راه برود.

سه روز بعدش کامی، یکی از دخترهای پیشگام را که اتفاقاً خیلی هم زیل بود، توی باغچه خانه کشیش «لاندرزون» گرفتند، یک ده کوره بدترکیب آن ور جنگل. درست لحظه‌ای که از آشپزخانه می پرید بیرون با یک قالب پنیر «پارمزان»، میگو و آلو... دو بطر هم شراب... هرچه گیرش آمده بود برداشته بود... به اضافه دو تا تئنگ مراسم نیایش... این از همه وخیم تر! نقره خالص هم!... سربزنگاه بوده، حین ارتکاب!... دنبالش کرده بودند دختره را... روی پل گیرش انداخته بودند... رفت که دیگر برنگردد! انداخته بودندش زندان «ورسای»!... پستیچی بدو بدو آمد که خبرش را به امان بدهد، سگ پدر... مخصوصاً راهش را کج کرده بود برای همین!... و ضعیفان داشت اقتضاح می شد... گذش درمی آمد... خیلی هوش نمی خواست که بفهمی که بچه‌های تجربه تعاونی مان بزودی همه شان گیر می افتادند... یکی یکی وقت تأمین آذوقه مچشان گرفته می شد... اگر هم احتیاط را ده برابر می کردند... اگر هم فقط شب‌ها می زدند بیرون...

خوراکمان را مختصر کردیم، هرچه بیشتر مواظب بودیم... دیگر خیلی از مارگارین، روغن، خبری نبود... همین طور از ساردین که خیلی خیلی هم دوست داشتیم... محرومیت‌ها مان از تون و ساردین شروع شد... دیگر سیب‌زمینی سرخ کرده هم نمی توانستیم بخوریم!...

می ماندیم پشت آفتابگیرها... دور و ور خانه را زیر نظر می گرفتیم... خوب مواظب بودیم که بخصوص دم غروب یک دهاتی نیاید سر وقت مان... گاه به گاهی پیدایشان می شد... تفنگ به دست، با دو چرخه از جلوی پنجره مان رد می شدند... خودمان هم اسلحه داشتیم، یک تفنگ قدیمی دولول... به اضافه یک تپانچه آجانی... هر دو شان از صاحب قبلی محل مانده بود... هر دو شان توی آشپزخانه، بالای شومینه، از یک میخ آویزان بودند.

یک شبی همین طوری که توی خانه بیکار بودیم و بیرون هم نمی توانستیم برویم، کورسیال تفنگه را آورد پایین... شروع کرد تمیز کردنش... با یک نخ توی لوله هاش را سمبه زد... با یک خرده نفت... ماشه ش را هی چکاند... به دلم برات شد که محاصره دارد شروع می شود...

از بچه ها فقط هفت تا شان مانده بودند... چهار پسر و سه دختر... برای پدر مادر هاشان نوشتیم که نمی خواهند بیایند ببرندشان؟... تجربیات زراعی مان به بعضی مشکلات برخوردی بود... بعضی مسائل غیرمنتظره مجبورمان می کرد که چندتایی از شاگردها را مرخص کنیم. حتی جوابمان را هم ندادند آشغالها! عجیب پدر مادرهای بی وجدانی بودند! می گذاشتندشان برای ما که خودمان هر خاکی می توانیم توی سرمان بریزیم... این بود که از بچه ها پرسیدیم که آیا دلشان می خواهد بگذاریمشان یک جای خیره؟ جایی مثلاً در مرکز بخش... آقا با شنیدن این چند کلمه با چنان خشونت جلودان و ایستادند، یا چنان خشمی به امان براق شدند که گفتم الآن است که کشتار بشود!... اصلاً حرف توی گوششان نمی رفت... زود ماستها را کیسه کردیم... همه مدت به اشان زیادی آزادی داده و گذاشته بودیم ارادل هر کاری دلشان می خواهد بکنند، دیگر نمی توانستیم به کاری و ادارشان کنیم!...

هیچ! ول معطلی!... عین خیالشان نبود که ژنده پاره نشان باشد و یک وقت نه یک وقت غذا گیرشان بیاید... اما وای به حالت اگر پا روی دمشان می گذاشتی!... حتی سعی نمی کردند بفهمند مآله چیست... مسائل و شرایط و این چیزها تخمشان بود!... هر چقدر هم که زور می زدیم برایشان توضیح بدهیم که زندگی این طوری نیست... هر کی وظایف و تعهداتی دارد... مردمان شرافتمند در نهایت از پشیمان برمی آیند... این طور دزدی از این ور آن ور بالاخره گندش درمی آید!... یک روزی خیلی بد تمام می شود... در جوابمان فقط می گفتند خفه شویم و این قدر زر نزنیم... حالشان از زمان به هم می خورد... ما را از سوسک هم بدتر می دانستند... حرف هامان را قبول نداشتند... اصلاً نمی خواستند بشنوند... «تژاد نوین» خیلی راحتی بود! دیودول، که از همه کوچک تر بود، رفت بیرون دنبال تخم مرغ... رمون دیگر جرأت نمی کرد... زیادی بزرگ شده بود... دیودول کوچک که «سفینه نجات» مان بود... همه مدتی که بیرون بود دعا می کردیم... خدا خدا می کردیم که سالم و البته دست پر برگردد... یک کفتر آورد، خام خام خوردیمش، هویج ها را هم همچنین... دیودول در دشت را از سگ های شکاری هم بهتر می شناخت!... دو متر دورتر ردش را گم می کردی... ساعت ها کمین می کرد برای دزدیدن یک مرغ... بی نخ! بی گلوله گلی! بی ریمان!... فقط با دو انگشت کوچک... قدا! قدا!... شگردش را نشانم می داد... ظرافتش خارق العاده بود. «نگاه، شرط ده چوب که خفه ش می کنم و صداش در نمی آید!»... راست می گفت. صدایی در نمی آمد.

توی یک هفته دو تا از پنجره هامان شکست... باز دهاتی ها می آمدند و با دو چرخه مخصوصاً از جلوی خانه رد می شدند، سرعت... بیشتر و بیشتر سنگ می پراندند طرفمان... قایم می شدند، دوباره می آمدند... کینه شنیدی بود... در حالی که ما کاری به کار کسی نداشتیم!... جوابشان

را هم نمی دادیم!... اما بدون شک باید می دادیم... داشتند تحریک مان می کردند!... باید یک تیر می زدیم به هرچه نه بدترشان! پیشگام هامان دیگر خودشان را نشان نمی دادند... فقط قبل از سحر می رفتند بیرون... فقط یکی دو ساعتی وقتِ گرگ و میش... دم دم های سحر برای این که بالاخره ببینند چه خبرست... دهقان ها توی همه حصارهای ناحیه سگ گذاشته بودند... سگ های وحشی زنجیر پاره کرده، هیولاهای هار!...

از این گذشته، برای همچو رفت و آمدهای ترسناک توی راه کوره های سنگلاخی کفش هم کم داشتیم... شکنجه ای بود!... بچه ها، با همه عادتشان، باز اغلب پاهایشان زخمی می شد... دم صبح لباس هاشان زیر باران، بخصوص وسط های آبان، عجیب حالت ضمام را پیدا می کرد!... سرفه هاشان بیشتر و بیشتر می شد... هر چقدر هم که قوی بنیه و زیل و رذل بودند در مقابل سینه پهلو که مصونیت نداشتند!... توی زمین های شخم عمیق تا کپلشان فرو می رفت توی خاک!... توی سوز سرما دیگر طاقتشان طاق می شد... بدون کفش دیگر نمی توانستند سر کنند... ممکن بود دیگر انگشت و پایی برایشان نماند... بادهای زمستانی روی دشت ما کولاک می کرد... باد شمال بود، خیلی تند!... شب ها خانه را خوب گرم می کردیم، اما چنان پر از دود می شد که خفه مان می کرد!... از ته شومینه می توفید بیرون!... چوب تر بود، هفته ها بود که دیگر زغال نداشتیم... دیگر نمی شد تحمل کرد دود را... آتش را خاموش می کردیم... از ترس این که مبادا دوباره بگیرد آب می ریختیم روی نیمسوزها... دیگر بچه ها باید می رفتند می خوابیدند...

اغلب طرف های نصف شب کور سیال پا می شد... خوابش نمی برد. فانوس «شعله پوش»ش را برمی داشت و می رفت طرف انباری، یک کمی با دم و دستگاهش ور می رفت... چند دقیقه ای روشنش می کرد، زنش هم توی دشک کاهش از خواب می جست، می رفت سراغ شوهرش که ببیند چه به چیست... از ته حیاط صدای بگومگوشان می آمد...

بعدش خانم تند برمی گشت... من را بیدار می کرد... می خواست

سیب زمینی‌ها را نشانم بدهد... نه، خیلی قشنگ نبود!... آن‌هایی که امواج به‌اشان می‌رسید حالتی شبیه زخمی و کورکی داشت... حال آدم به هم می‌خورد... اخ‌خ‌خ!... خانم من را شاهد می‌گرفت... خیلی هم بزرگ نمی‌شدند... کاملاً معلوم بود... جرأت نمی‌کردم چیزی بگویم... یا زیادی طرف خانم را بگیرم... اما انکار هم نمی‌توانستم بکنم... همه‌شان نیمه رسیده، کج و کوله، بدترکیب و گندیده بودند... پُر کرم!... این بود محصول سیب‌زمینی کورسیال!... حتی نمی‌شد خوردشان... حتی توی آتش خودمان... که در خوراک مشکل‌پسند نبودیم!... خانم دپیرر کاملاً مطمئن بود که برنامه کشت شکست خورده...

— اینها را این آقا می‌خواهد ببرد بازار بفروشد؟ هان، فردیتان؟ بگو!... به کی؟... عجب رویی! خدا، عجب رویی! واقعاً که!... کجا می‌تواند همچو الاغی پیدا کند که حاضر باشد این فضولات را بخرد؟... کجاست همچو دل‌قک احمقی که من برایش یک سبد گل بفرستم!... ها، بگو!... همچو کسی را دلم می‌خواهد همین الآن بینم!... آه، کله‌خر خرفت!... آه! فکرش را که می‌کنم... یعنی خیال می‌کند من این قدر احمقم؟... حقیقتی ست که سیب‌زمینی‌ها عفن بود!... در حالی که آن‌قدر هم به‌اشان رسیده بودیم!... با دقت انتخابشان کرده بودیم!... شب و روز نازشان کرده بودیم!... کاملاً فاسد... پُر از کرم، کرم‌های هزارپا... بعد هم بوی خیلی بد! بینهایت تهوع‌آور!... توی همچو سرمایی... به هیچ وجه عادی نبود، حتی پدیده‌ای بود عجیب!... چیزی که مرا نگران می‌کرد این بود... سیب‌زمینی‌ای که بوی گند بدهد چیز نادری ست... بدشانسی عجیبی بود...

به خانم گفتم: — هیش! هیش!... بچه‌ها بیدار می‌شوند!... برمی‌گشت سر مزرعه آزمایشی... فانوسش را هم با خودش می‌برد... با بیلچه... هوا هشت درجه... ده درجه زیر صفر... سیب‌زمینی‌های از همه کرم‌وتر را می‌جُست و دانه دانه از زیر خاک درشان می‌آورد... تا آنجا که می‌توانست!... تا دم صبح.

واقعاً غیرممکن بود که بتوانی مدت زیادی همچو هجوم کرمی را مخفی نگه داری... همه زمین و ول می زد از کرم، حتی سطحش... هی هم فساد وسیع تر می شد... هر چقدر هم که وجین می کردیم، هرس می کردیم، می کشیدیم و بیرون می کشیدیم، باز بیشتر و بیشتر می شد... هیچ اثری نداشت... کم کم همه منطقه فهمیدند... دهاتی ها دوباره آمدند فضولی... سیب زمینی هامان را از زیر خاک در می آوردند که بهتر بینند!... نمونه هایی از محصول مان را بردند برای فرماندار!... همراه با یک گزارش ژاندارم ها درباره کارهای عجیب غریب مان!... حتی جعبه جعبه از سیب زمینی هامان را فرستادند برای مدیر موزه علوم طبیعی پاریس!... داشت برای خودش یک رویداد مهم می شد... براساس بعضی شایعات وحشتناک، ما مقصّر و به وجود آورنده یک آفت تازه زراعی بودیم!... یک بلای بیسابقه در عالم صیفی کاری!... کاملاً جدید...

گویا با امواج شدید مان، با «موج افکتی» شوم مان، با هزار شبکه برنجی جهنمی مان، خاک و زمین را به فساد کشانده بودیم!... اجنه کرمی را تحریک کرده و به جان زمین انداخته بودیم!... به جان زمین معصوم!... در «بلم لوپتی» نژاد تازه ای از کرم کاملاً تیهکار، شدیداً زیان بار به وجود آورده بودیم که به همه بذرها، به هر گیاه و ریشه ای حمله می کرد!... به درخت ها حتی! به خرمن! به کاه بام کلبه ها! به همه فراورده های لبنی!... از هیچ چیز نمی گذشت! همه چیز را فاسد می کرد، می مکید، محو می کرد... حتی تیغه خیش را هم می خورد!... سنگ و کلوخ را هم مثل لوبیا می بلعید و هضم می کرد! هرچه را که سر راهش بود! در سطح و در عمق!... جنازه و سیب زمینی برایش فرق نمی کرد! هیچ! تازه! نکته ای که نباید فراموش کرد! وسط زمستان هم رشدش ادامه داشت!... سرمای شدید هم تقویتش می کرد! تکثیرش می کرد به صورت گله های انبوه! هرچه سیری ناپذیرتر! در کوه و دره و دشت! آن هم به سرعت

الکتریک!... با امواجی که دستگاه ما می فرستاد!... به زودی از همه بخش پیرامون «بلم لوپتی» چیزی غیر از یک پهنه عظیم گندزده چیزی نمی ماند! یک منجلاب متعفن!... لجن زار پر از کرم! آتش فشان تخم کرم!... بعدش نوبت «پرسان» می شد!... بعدش «سالیگون»!... این بود چشم انداز آینده!... هنوز نمی شد بگویی کی و کجا تمام می شد!... اگر البته می شد وسیله ای برای محدود کردن فاجعه پیدا کرد!... باید منتظر می ماندیم تا نتیجه آزمایش ها معلوم بشود!... هیچ بعید نبود که در همه فرانسه شایع بشود و ریشه ها را آلوده کند... همه مناطق روستایی را بطور کامل بیلعد!... از کل سرزمین فرانسه چیزی غیر از سنگ و سنگلاخ نماند!... کرم های ما حتی همه خاک اروپا را غیر قابل کشت کنند... چیزی نماند غیر از برهوت گند آلود!... در این صورت، خیلی راحت می شد پیش بینی کرد که آفت «بلم لوپتی» در طول تاریخ و در زمان های دور همان قدر معروف بشود که امروزه آفت های تورات معروف است...

دیگر یک شوخی ساده نبود... خود کورسیال این را به پستیچی گفت که آمده بود دیدنمان... خیلی طبیعی بود که اوزب «بی دو چرخه» گاهی بیاید و دق دلیش را سرمان خالی کند و نیثی به امان بزند... به اش گفت «بله خُب، هیچ هم بعید نیست!»... این هم گفتنی است که مردک روز به روز رفتارش با ما نفرت انگیزتر می شد. دیگر یک قطره هم شراب برامان نمانده بود که طبق عادت تعارفش کنیم... بر اش غیر قابل تحمل بود... چهارده کیلومتر راه بدون حتی یک ته گیلاس!... این بود که حتماً نفرین مان می کرد! راه «پرسان» را باید روزی سه بار می آمد و می رفت! فقط برای نامه های ما!... از همه جا برامان نامه می فرستادند، تقصیر خودمان که نبود!...

مکاتبات مان ده برابر شده بود!... خیلی ها می خواستند از همه چیز مان مطلع بشوند... می خواستند بیابند مصاحبه!... خیلی ها هم بودند که به امان لطف می کردند و برامان نامه های بی اسم پر از فحش و ناسزا می فرستادند!...

— به به! به به! ذهن‌ها به غلیان آمده!... بین چه نامه‌های قشنگی! صد هزار برابر هم گرم‌تر از همه زمین‌های کره زمین!... که می‌دانی هم که چقدر گرم دارد! پر است! وول می‌زند! لاشه متعفن، بگویم؟ هان؟ می‌گویم... این همه چیزی که باید تحمل کرد!...

پیش خودمان گفتیم که شاید، اگر سیب‌زمینی‌ها مان را آهسته آهسته بپزیم... سرخشان کنیم... روغن مبسوطی به‌اشان بدهیم... کلکی بزنیم که کمابیش حالشان بیاریم... شاید بتوانیم کم‌کم قابل خوردنشان کنیم... همه شگردهای آشپزی را درباره‌شان به کار بردیم... هیچ فایده‌ای نداشت... آخرش یک چیزی شبیه ژلاتین ته قابلمه می‌ماند که بعد یک ساعت... شاید یک ساعت و سی دقیقه می‌شد یک کیک گنده تخم کرم... با همان بوی گند همیشگی... کورسیال مدتی طولانی نتیجه آشپزی مان را بو کرد و بعد گفت:

— 'هیدرات فرّوی آلومین' است! این اسم را خوب به‌خاطر بسپر، فردیتان! خوب توی حافظه‌ت نگهش دار!... این چیز را که شبیه اولین مدفوع نوزاد است می‌بینی؟... زمین‌های ما به معنی واقعی کلمه پُرند از اینها!... حتی احتیاجی نمی‌بینم که آزمایشش کنم!... سولفورها این جور متراکمشان می‌کنند!... مشکل بزرگ مان این است!... جای انکار هم ندارد... بین پوستش چطور زرد می‌شود... از اولش هم همچو شکی داشتم، پیش‌بینی می‌کردم... این سیب‌زمینی‌ها! آها! بگذار بگویم چه، این سیب‌زمینی‌ها بهترین کودند!... بخصوص مخلوط با پتاسیم... پتاسیم، متوجه‌ی؟... چیزی که می‌تواند ما را نجات بدهد پتاسیم است! عالی می‌چسبد... همه سیب‌زمینی را پر می‌کند، چاق و چله!... بین چطور دانه‌هاش برق می‌زند! می‌بینی این سوزن سوزن‌های براق را؟ چطوری همه ریشه‌های مویی را پوشانده؟... همه این بلورهای ریز ریز؟... که بازتاب سبز و بنفش دارد؟... می‌بینی؟... کاملاً دقیق؟... اینها



دوست عزیزم، فردینان، اینها همان 'تبدیل' اند!... بله!... تبدیل‌های هیدرولیز... بعله!... بعله!... خودش است!... نتیجه جریان برق ما... بله، پرم!... بعله، کاملاً!... می‌توانی بگویی امضای امواجی!... از این تعبیر بهتر نمی‌شود... خوب چشم‌هات را باز کن و نگاه کن! چشم‌هات را چارتا کن، حداکثر!... دیگر از این بهتر نمی‌شود اثبات کرد!... احتیاجی به هیچ شاهد و مدرک دیگری نیست!... شاهد می‌خواهی؟ بفرما... فردینان! بفرما!... بهترین شاهد!... درست هم همانی که پیش‌بینی می‌کردم!... جریانی ست که هیچ چیز متوقفش نمی‌کند، هیچ چیز نمی‌تواند هدرش بدهد!... هیچ چیز نمی‌تواند پش بزند و عایقش بشود! اما... این را قبول دارم... یک خرده زیادی آلومین دارد!... که این هم مآله‌ایست، هر چند کوچک!... گذرا!... خیلی گذرا!... فقط بستگی دارد به درجه هوا! بهترین درجه برای آلومین ۱۲/۰۵ ست... ها! خوب یادت باشد... اعشارش پنج صدم... تا جایی که به کار ما مربوط می‌شود... می‌فهمی؟...

دو هفته دیگر گذشت... ته‌مانده پیه را چنان جیره‌بندی می‌کردیم که فقط می‌توانستیم روزی یک وعده سوپ بپزیم... دیگر حتی بحث بیرون رفتن هم مطرح نمی‌شد... خیلی خیلی باران می‌بارید... درودشت هم صدمه می‌دید... زیر سنگینی زمستان پخت و له می‌شد... درخت‌ها همه می‌لرزیدند... اشباح توی باد پرپر می‌زدند... همین‌که بشقاب‌ها مان را خالی می‌کردیم می‌چیدیم لای کاه که گرم بمانیم!... همین‌طوری روزها و روزها چیده به هم بی‌حرکت می‌ماندیم... بدون این‌که دهن باز کنیم... بدون یک کلمه حرف... وقتی که وضع این‌طور خراب می‌شود حتی آتش هیزم هم دیگر گرم نمی‌کند... همه‌مان وحشتناک سرفه می‌کردیم... هی هم لاغر و لاغرتر می‌شدیم... پاها مثل نی... یک ضعف غیرعادی... بدون این‌که حرکتی بکنی، بتوانی چیزی بجوی، هیچ... قحطی و گرسنگی چیز جالبی نیست... پستیچی دیگر نیامد... حتماً به‌اش دستور داده بودند

نیاید... اگر یک کمی کره یا حتی مارگارین داشتیم این قدر افسرده نمی شدیم... توی زمستان برای بدن لازم است... توی همچو روزهایی که سرما بیداد می کرد و خوراکیان هم کم تر و کم تر می شد کورسیال ناراحتی های عجیبی پیدا کرد... دچار عفونت روده شد آن هم واقعاً وخیم... دل درد شدید داشت... روی گاه به خودش می پیچید... چیزی نبود که ناشی از غذا باشد! در این باره با خانم بحث می کرد، همین طور درباره تنقیه... که بهتر بود بکنند یا نه؟

خانم در جوابش می گفت: - آخر تو که شکمت خالی ست!... در نتیجه چطور می شود که قاروقور کند؟... دل پیچه که همین طوری نمی شود!...

- در حالی که حاضرم قسم بخورم که همچو حالتی دارم!... همین طوری، همه شب شکم می خواست بترکد!... دل پیچه خشک است... انگار دارند دل و روده را گره می زنند!... اگر بدانی! واه!...  
- من که می گویم از سرماست!... احمق بیچاره!...

- اصلاً از سرما نیست!...

- پس از گرسنگی؟...

- من که گرسنم نیست!... بیشتر دلم می خواهد بالا بیارم!...

- ها، پس خودت هم نمی دانی چه ت است!...

کورسیال جوابی نمی داد... فرو می رفت توی گاه ها... دیگر دلش نمی خواست با اش حرف بزنی...

در مورد کشاورزی، واقعاً دیگر هیچ کاری نمی توانست بکند... توی اتباری دیگر نفتی نمانده بود... حتی یک چلیک کوچک، برای راه انداختن دستگاه!...

دو روز دیگر هم گذشت... در حالت انتظار، همه مثل مرده افتاده... عزیزخانم یک گوشه ای، خودش را لای پرده پیچیده بود و جسم نمی خورد، دندان هاش چنان از سرما به هم می خورد که کم مانده بود بریزد... دوباره رفت بالاخانه که چند تا گونی بیارد!... برای خودش و

بچه‌ها یک چیزی شبیه شولا و یک دامن چین‌دار اسکاتلندی برید، پرشان کرد از پیزر، مال خودش را روی شلوارش پوشید! شد یک چیزی شبیه «زولو»های آفریقا! خودش به‌نظر خودش خیلی بامزه می‌آمد!... سرما عجیب آدم را به‌خنده می‌اندازد!... چون هر کاری می‌کرد گرمش نمی‌شد شروع کرد جست و خیز! کفش‌های چوبی‌ش را هم محکم می‌کوبید زمین! دور میز می‌چرخید! بچه‌ها با دیدنش قهقهه می‌زدند!... دنبالش جست و خیز می‌کردند و می‌رقصیدند، می‌دویدند... همین‌طوری هم لبه‌بالاپوشش را گرفته بودند... آن‌وقت خانم شروع کرد خواندن:

دختر آسیابان  
یا بچه‌ها می‌رقصید  
بند جورابش گم شد  
بند جورابش...

همچو لودگی‌هایی از ننه کورسیال کم‌تر سر می‌زد!... یعنی که موقعیت خیلی خاص و عجیبی بود... دیگر چیزی برای دود و دم برایش نمانده بود... همه توتونش را کورسیال برداشته بود! یک خرده در مورد چپش غر زد... بچه‌ها لباسش را می‌کشیدند و می‌کنند... روی کلاه‌ها کله‌پاش کردند...

—||!||!... بروید گم شوید، توله‌سگ‌ها!... ان‌دماغوها! شاشوها!  
شپشوها!... بروید، کثافت‌ها!...

هرچه بیشتر سرشان داد می‌زد بیشتر می‌خندیدند...

«کورسیال، می‌شنوی؟»... نمی‌شنید... سرش را می‌کرد توی سوراخ کاهش... ناله می‌کرد... غر می‌زد... هم به‌خاطر دل‌درد، هم شوخی...! بچه‌ها... چهار پسر و سه دختر کم‌مانده بود بپرند روش... اما باز هم جواب ما را نمی‌داد.

کمی بعد نگران شدیم که ببینی دیو‌دول کجا رفته... دو ساعتی می‌شد

که رفته بود بیرون... به قول خود برای دست به آب... دل شوره‌مان به اوج رسید!... شب شده بود که برگشت!... اما با یک خروار چیز!... دوازده کیلومتر راه رفته بود!... تا ایستگاه راه آهن «پرسان»... یا سرعت هرچه تمام تر هم برگشته بود!... از سکوی بار ایستگاه واقعاً یک انبار جنس کش رفته بود!... نعمت بی‌شمار، شاهکار!... یک محموله کامل خواربار!... با گره برگشت، یک کپه کره!... دو قطار کامل سوسیس!... سه سبد تخم مرغ... شکمبه خوک، مربا، جگر غاز!... فوقون را هم آورده بود... همه این‌ها را از دم قسمت تحویل بار موقعی بلند کرده بود که کارگرهای قسمت رفته بودند اتاق سوزنیاتی... برای این‌که یک خرده گرم بشوند... دیودول، دستبردش دو دقیقه هم طول نکشیده بود! تنها چیزی که کم داشتیم نان بود... اما با این همه شکم چرانی مان را کردیم!... یک بخور بخور عظیم!... آتش را هم تا آنجا که می شد گیراندیم... قرار یک درخت هیزم سوزاندیم!...

دپرر با شنیدن قضیه کاملاً بیدار شد... پا شد و افتاد به خوردن... چنان زود بخور بخور را شروع کرد که نفسش هی بند می آمد. با هر دو دستش شکمش را گرفته بود و گاه به گاه می گفت «آخ! وای خدا، خدا! آخ!...» گنده خوشگله هم منتظر نمی ماند که تعارفش کنی!... در عرض چند دقیقه آن قدر لمباند که مجبور شد دراز بکشد... روی زمین غلت می زد... گاهی به پشت و گاهی دمر... آهسته آهسته... «آخ! خداجان، خدا! کورسیال! مگر چقدر می شود خورد؟ آخ! چقدر گشته‌م بود!...» بچه‌ها هم هی می رفتند یک گوشه‌ای و بالا می آوردند... بعد برمی گشتند و دوباره د بخور... سگ دیودول هم چنان شکمش باد کرده بود که از درد زوزه می کشید!... کورسیال پشت سرهم می گفت «آخ! بچه‌ها! آخ بچه‌ها جانم! آخ! بچه‌های خوشگلم! آخ، خدا، خدا! دیگر وقتش بود، داشتیم می مردیم! واقعاً از این بهتر چیزی نیست!»... خوب سیر شده بود و کیف می کرد «آخ! دیگر وقتش بود! آخ خدا!... از این بهتر چیزی نیست!...» دیگر چیز دیگری نمی توانست بگوید. هنوز معجزه باورش نمی شد.

طرف‌های پنج صبح بود... هنوز هوا روشن روشن نشده بود... شنیدم که کورسیال توی کاه‌هاش می‌جنید... بلند شد... ایستاد... وقت را از چگونگی آتش شومینه برآورد می‌کردم... آتش تقریباً خاموش شده بود... پیش خودم گفتم: «ها! گشنه‌ش شده!... سرما به‌اش فشار آورده... می‌رود قهوه درست کند... به ماها هم می‌رسد!... چه خوب!...» راستی هم رفت آشپزخانه... طبعی بود... شنیدم که با قهوه‌جوش‌ها ورمی رفت... دلم می‌خواست من هم پا شوم و بروم پیشش... فوری یک فنجان پر قهوه بخورم... اما بین در و سوراخی که توش بودم همه‌ی بچه‌ها خواب بودند و خرناسه می‌کشیدند... همه به هم چسبیده... هر کله‌ای یک ور... ترسیدم که لقدشان کنم... این بود که توی جام ماندم... وانگهی داشتم از سرما می‌لرزیدم... اما دیوار حایللم بود... کم‌تر از پیری باد می‌خوردم... خلاصه از سرما کرخت شده بودم. منتظر بودم که با قهوه‌جوش برگردد تا سر راهش را بگیرم... اما همین‌طور این دست آن دست می‌کرد. ته آشپزخانه معطل بود... باز شنیدم که با اسباب‌ها ور می‌رفت... بعد شنیدم که در طرف جاده را باز کرد... پیش خودم گفتم: «هان، دارد می‌رود بیرون بشاشد...» نمی‌فهمیدم... هنوز منتظر بودم که برگردد... در آن لحظه یک جوری شکم برد و یک خرده نگران شدم... حتی خواستم بلند شوم... اما دوباره خوابم برد... گیج بودم.

بعد کابوس دیدم... در اعماق خرابم با ننه‌بزرگ گلاویز بودم! معترض او بود... از دستش در می‌رفتم... دوباره باام درگیر می‌شد... چه قشقرقی هم!... چه بگومگویی! هر کاری می‌کردم خلاص نمی‌شدم... چه سروصدای وحشت‌انگیزی! چه دست‌وپایی می‌زدم... همه‌ی مخم را داشت با سؤال‌هاش از هم می‌پاشید... سعی می‌کردم از خودم دفاع کنم،

زیر کاه پناه بگیرم... اما پتیاره به ام چنگ می زد... کله م را می چسبید!... همین طور هم عربده می کشید!... نعره هاش بالا می گرفت!... با هر دو دستش گوش هام را می پیچاند... ولم نمی کرد که نمی کرد... به هزار زبان فریاد می زد «کورسیال من کجاست؟»... از آشپزخانه آمده بود... رفته بود دنبال قهوه... حتی یک ذره هم قهوه نمانده بود!... این بود که هیاهو می کرد!... همه ظرف ها خالی بود!... ته همه چیز را درآورده بود رذل پست! همه فنجان ها، سه تا قهوه جوش... همه را تنهایی خالی کرده بود!... بعد رفته بود بیرون... به من چیزی نگفته بود؟ خانم به هر قیمتی می خواست این را بدانند...

— نه! یک کلمه هم چیزی نگفت! نه!...

— از کدام طرف رفت؟... توی حیاط ندیدیش؟...

— نه! نخیر!... هیچ چیز ندیدم!...

مزانژ از جا جست و شروع کرد به من و من... خواب عجیبی دیده بود!... توی خواب استاد کورسیال را سوار یک فیل دیده بود!... وقت گوش دادن به همچو چرت و پرت هایی نبود... بیشتر سعی می کردیم یادمان بیاریم که دیشب به امان چه گفته بود... به اندازه سی و شش نفر غذا خورده بود!... این را یادمان می آمد... نکند حالش به هم خورده باشد؟... دل و روده اش؟... سرمای بیرون؟... حدس و گمان هامان شروع شد!... گرفتگی روده؟... خیلی وقت را تلف نکردیم و با بچه ها افتادیم به جست و جوی... لای همه کاه ها را گشتیم... همه سوراخ سمبه های خانه... انباری ها... دو انبار و اتاق آزمایش ها... توی خانه نبود!... رفتیم توی مزارع... اطراف خانه... بعد دورتر... یک دسته مان طرف تپه همه گودال ها و بوته زارها را گشتند... یک دسته دیگر مثل وقت گل چینی خرده خرده همه دشت را جستند!... سگ دیودول را هم گرفتیم به کار... اما کورسیال انگار آب شده و رفته بود زیر زمین!... دوباره جمع شدیم... می خواستیم دوباره برویم و تک تک بوته ها و درخت های بیسکه کوچک را بگردیم... اغلب می رفت آنجا گردش... اما یک دفعه یکی از بچه ها روی

تخته بالای در بزرگ چشمش به یک نوشته افتاد... با گچ، با حروف خیلی درشت نوشته بود «موفق باشید! موفق باشید!»... خط خودش بود... پیرزن اول هیچ چیز نمی فهمید... با غرولند می گفت «موفق باشید! یعنی چه موفق باشید؟» سردر نمی آورد...

اما بعد: «نمی فهمم یعنی چه؟...!!... گذاشته رفته!»... یکدفعه متوجه شد و تکان خورد... «ا! من را مسخره کرده!... موفق باشید!... به من!... موفق باشید! این را دارد به من می گوید؟ من؟... چطور جرأت می کند این کثافت!» واقعاً زبر و رو شده بود... خشمی که آدم وحشت می کرد!...

«این را دیگر ندیده بودیم!... آقا گذاشته رفته!... گشت و گذار!... تشریف برده گردش، آقا!... شهر دنبال الواطی! کثافت! رذل! هیولا!... موفق باشید!... بله!... من هم باید به همینی که هست راضی باشم!... یعنی همه این گه و کثافت مال من؟ هان؟... همه این فضولات!... اگر تا خرخره هم رقتم توش... به درک، پیرزن! هان؟... چاره اش با خودت، بله؟... بعدش هم... موفق باشید!... یعنی که باید این چیزها را باور کنم؟... ها، فردینان؟ تو چه می گویی، هان؟... ای گه به گور هرچه...!... بچه ها همین طور با شنیدن غرولندش قهقهه می زدند!... من نمی خواستم به آتش دامن بزنم... گذاشتم که غیظش یک خرده فروکش کند... اما توی دلم می گفتم... «پیری دیگر از دست ماها و کشت و این چیزها بتنگ آمده بود!... گذاشته و در رفته... هرچه دورتر بهتر... به این زودی ها نمی بینمش!...» به دلم برات شده بود... یاد حرف هایی می افتادم که می زد... خاطراتی بود که دلم را به درد می آورد... البته که چرت و پرت هم زیاد می گفت... اما آن «عزم»ی که می گفت، شاید بالاخره به اش رسیده بود؟... نامرد... ما را این جور می ول می کرد و می رفت؟... تا خرخره توی گه... کاری بود که به اش می آمد... چون هرچه بود خیلی بدطینت، کینه ای، آب زیرکاه بود... از صد تا روباه هم بدتر... تعجبی نداشت... چیزی بود که از قدیم می دانستم... «جزئیات اهمیتی

ندارند!... همه زندگی را خراب می کنند!... چیزی که مهم است عزم است!... عزم بزرگ!... فردینان! عزم بزرگ!... می شنوی؟...»  
 می شنفتم!... همه ش حرف بود، همیشه!... اما مثل این که بالاخره یک بار تصمیمش را گرفته بود!... که در این صورت نامردی بود!... کلکی می زد متعفن!... ماها چطور می توانستیم از منجلابی که او پیا کرده بود بیایم بیرون؟... حق با خانم بزرگ بود، بی چون و چرا!... با زلم زیمبوی تحت ارضی ش چه گهی می توانستیم بخوریم؟... هیچ! در جواب این اتهام که همه به امان می زدند که داریم کل کره زمین را آلوده می کنیم چه جوابی می توانستیم بدهیم؟... مثل خر می ماندیم توی گل! در حالی که خودش... با شگردهایی که بلد بود... می توانست وحشی ها را نرم کند... تعجبشان را جلب کند، گوشان بزند!... اما ما چه؟... ما هیچ بودیم.

گیج و بیج بودیم که چه کنیم... سعی می کردیم از مسأله سردر بیاریم... پیرزن کم کم آرام می شد... بچه ها دوباره شروع کردند همه خانه را گشتن... دوباره رفتند یا لاخانه. همه گاه ها را زیر و رو کردند... یک ریز می پرسیدند «برمی گردد؟... بر نمی گردد؟...»

در «بلم» مثل «پاله روایال» زبرزمینی نداشت که برود توش و قایم بشود... شاید خیلی دور نرفته بود؟... شاید فقط هوسی بود؟... ادا بازی؟... اگر بر نمی گشت با بچه ها کجا می توانستیم برویم؟... خانم بزرگ از بس فکر کرد رفته رفته یک کمی امیدوار شد... پیش خودش می گفت غیر ممکن است... هرچه بود کورسیال یک کمی هم احساسات سرش می شد... کارش چیزی نبود غیر از یک شوخی احمقانه... در هر صورت بزودی برمی گشت... داشتیم کم کم امیدکی پیدا می کردیم... بدون هیچ دلیلی البته... فقط به این خاطر که لازم بود...

صبح داشت به آخر می رسید... شاید حدودهای یازده بود... پستیچی که پیداش شد... اول همه من دیدمش... بی هوا بیرون را نگاه می کردم...



آمد نزدیک... نیامد تو... جلوی در ماند... بهام اشاره کرد بیا بیرون...  
بات حرف دارم... عجله کن. با یک جست رفتم بیرون... توی درگاهی  
آمد طرفم، هیجان زده در گوشم گفت...

—زود باش! بدو خودت را برسان به اوستات!... روی جاده افتاده، بعد  
از پل 'دروو'... توی سریالایی 'سالیگون'... پل کوچک چوبی، می دانی  
که!... آنجا زده و خودش را کشته!... از اهالی 'پلاکه' صدایش را  
شنیده‌ند... پسر آرتون و ننه‌ژان... ساعت شش بوده... با تفنگش...  
گنده... به من گفتند که به اتان بگویم... بروی و از آنجا ورش داری اگر  
می خواهی... من، من هیچ چیز ندیده‌م... می فهمی که؟... آنها هم از هیچ  
چیز خبر ندارند... فقط صدای تیر را شنیده‌ند... بعد هم، آها، دو تا  
نامه... هر دو برای او...

خداحافظ هم نگفت... پای دیوار راه افتاد... دوچرخه‌ش را نیاورده  
بود، از وسط کشتزارها میان بر رفت... آن بالا بالاها دیدمش که از طرف  
جنگل خودش را رساند به جاده.

آهسته در گوش خانم گفتم... برای این که بچه‌ها نشنوند... با یک خیز  
خودش را رساند به در!... مثل برق راه افتاد... روی سنگریزه‌ها  
می دوید... مهلت نداد حرفم را تمام کنم... بچه‌ها را لازم بود آرام کنم...  
حدس می زدند که شاید فاجعه‌ای پیش آمده باشد...

— شماها باکی تان نباشد!... سر نبرید بیرون!... من می‌روم دنبال  
ننه!... شماها باز هم دنبال کورسیال بگردید!... مطمئن همین  
جاهاست!... یک جایی قایم شده!... دیگر قاطی کره که آب نشده!...  
همه گاه را زیرورو کنید!... دسته به دسته!... شاید آن زیر خوابش  
برده!... ما می‌رویم پیش ژاندارم‌ها... احضارمان کرده‌ند «ملوار»!...  
پستیچی برای همین آمده بود... زود برمی‌گردیم... لازم نیست برینید به  
خودتان!... شماها اینجا خیالتان راحت باشد... ساعت دو برگشته‌ایم...

می‌داد کسی بیرون صداتان را بشنود! شلوغش نکنید!... بالاخانه را خوب بگردید!... همین طور توی اصطبل!... توی آخورها را نگشتیم!... بچه‌ها وحشت داشتند از دیدن ژاندارم‌ها... این طوری خیالم راحت بود! مطمئن بودم که در نمی‌رفتند!... حس می‌کردند خبری شده... اما چه خبری؟!... نمی‌فهمیدند...

به‌اشان گفتم «بخصوص درها را خوب ببندید!»... از پنجره نگاهی انداختم بلکه خانم را بینم... به همان زودی غیبت زده بود!... چهارنعل افتادم دنبالش... پدر خودم را درآوردم تا رسیدم به‌اش... مزرعه و بیته را برعت برق پشت سر می‌گذاشت! بالاخره خودم را به‌اش رساندم! اما همین‌طور باید مثل تازی می‌دویدم برای این‌که ازش دور مانم... در حال سگ‌دو فکریایی به کله‌م می‌زد... خرده خرده شک برم می‌داشت... همین‌طور می‌دویدم و پیش خودم می‌گفتم «اکه‌هی!... دوباره ترتیب داده‌ست، داداش! باز هم تا دسته به‌ات بعله!... این قضیه پل 'دروو' کشک است! کلک است آن هم چه جور!... دروغی که فقط خنگی مثل تو باورش کند!»... کاملاً افتاده بودم به شک!... پستیچی سگ‌پدر!... کاری بود که ازش می‌شد انتظار داشت!... همین‌طور بقیه آن آدم‌خورها! بعله که همه‌شان مشکوک بودند!... چیزهایی بود که در همان حال دو به ذهنم می‌آمد!... آن وقت، پیری‌مان، داشت چکار می‌کرد؟!... در حالی که ما داشتیم خودمان را جر می‌دادیم که جنازه‌ش را پیدا کنیم... پیری کجا بود؟!... شاید توی کافه «گروس بول»!... چکار می‌کرد؟!... شاید داشت می‌لمباند!... گیلان پشت گیلان می‌انداخت بالا!... یعنی که باز دوباره قربانی ماها بودیم!... یک ثانیه هم شک نمی‌کردم!... این‌که دوباره سر کی بی‌کلاه می‌ماند و کی بیخودی خودش را به آب و آتش می‌زد شک نداشت! خرمعکه باز ما بودیم...

بعد یک دشت هموار... از وسط زمین‌های نرم کاشته... به یک سربالایی تند می‌رسیدیم... پای تپه... آن بالا که می‌رسیدی، آره، واقعاً هم همه چشم‌انداز اطراف پیدا بود!... هر دوسان مثل سگ نفس نفس

می زدیم. یک خرده روی یک تل کوچک نشستیم تا بهتر بینیم... ننه کف به لب چشم هاش خیلی خوب نمی دید... من چشم هام خیلی قوی بود... تا بیست کیلومتری چیزی نبود که چشم هام نتواند ببیند... از آن بالا، بعد از سراسیب و بعدش 'دروو' که آن ورش جریان داشت... آن طرف پل کوچک و یک تکه جاده که پیچ می خورد... همان وسط جاده، یک چیزی شبیه یک بغچه گنده پیدا بود... شک نداشت!... وسط وسط جاده... از فاصله شاید سه کیلومتری روی سنگریزه های جاده خوب معلوم بود... ها!... همان لحظه ای هم که دیدمش... با اولین نگاه... فهمیدم... شناختمش، از بالا پوشش!... خاکتری... از رنگ آجری شلوارش... جست زدیم... بدو از سرازیری رفتیم پایین... به خانم گفتم: «شما راه بیاید! لازم نیست بدوید! همین طور مستقیم بیاید!... من بدو خودم را از کوره راه می رسانم به اش!...» از میان بر خیلی را هم کوتاه تر می شد... یک دقیقه ای رسیدم پایین... رسیدم بالا سرش... جلوی پاش... پیری سرتاپاش شده بود سنگ... لای لباس هاش جمع شده و توی خودش پیچیده بود... خودش بود!... اما کلهش، کلهش داغان!... زده بود و از هم پاشیده بودش... تقریباً کاسه سر نداشت... به خاطر نزدیکی شلیک!... تفنگ را هنوز توی دستش می فشرد... وسط هر دو بازوش... دو لوله تفنگ از دهنش رفته بود تو و همه صورتش را گرفته بود... مثل یک سیخ وسط همه گوشت و موشت... گوشت لهیده ریزه ریزه... رشته رشته، لخته لخته، بریده بریده... تکه های گنده، دسته های مو... چشم هاش نبود... بریده بود... دماغش انگار وارو... به جای دماغ فقط یک سوراخ وسط صورت... کناره هاش چسبناک... بعد هم، یک چیزی شبیه یک گلوله خون... آن وسط، بسته... لخته شده... یک مشت گوشت لهیده... بعد، باریکه های خون که تا آن طرف کناره جاده راه افتاده بود... بیشتر از چانهش که شده بود شبیه اسفنج... خون رفته بود تا توی گودی کنار راه... مثل لکه هایی بود لای یخ... پیرزن همه را خوب دید... ایستاده بود و نگاه می کرد... یک کلمه هم نگفت... به خودم آمدم و گفتم... «از این وسط

برش داریم و ببریمش کنار...» دو نفری زانو زدیم... اول یک خرده تکانش دادیم... سعی کردیم از زمین بکنیمش... یک خرده زور زدیم... من کله‌ش را می‌کشیدم... از جا کنده نمی‌شد... هرچه کردیم نشد!... چسبیده بود زمین... بخصوص گوش‌هاش که انگار جوش خورده بود!... با سنگریزه‌ها و یخ شده بود یک تخته یکپارچه... تنه و پاهاش را اگر سفت می‌کشیدی می‌شد جابه‌جا کرد... اما سرش را نه!...

گوشت از هم پاشیده با سنگریزه‌های جاده مخلوط و سفت شده بود... هیچ کاریش نمی‌شد کرد... بدن چنبره زده... لوله تفنگ مثل سیخ وسط سر... باید اول راستش می‌کردیم و می‌خوابانندیمش... بعد تفنگ را درمی‌آوردیم... پشتش ورجته، کپل‌هاش وسط دو پاش گیر بود... در همان حالت به خود پیچیده مانده بود... نگاهی انداختم دور و ور. آن پایین چشم افتاد به یک خانه روستایی... خانه پستی نبود؟... خانه‌ای که حرفش را زد؟... اسمش را هم گفت: «پلاکه»... پیش خودم گفتم «حتماً همان است... خودش است!...»

به خانم غرغرو گفتم: – همین جا باشید... می‌روم دنبال آدم!... زود برمی‌گردم!... حتماً کمکمان می‌کنند!... از جاتان تکان نخورید!... خانه ننه‌ژان باید باشد... همان‌هایی که صدای تیرش را شنیده‌اند.

خودم را رساندم به خانه‌هه... اول در را کوبیدم، بعد آفتابگیرها را... هیچ خبری نشد... دوباره کوبیدم... رفتم آن ور خانه طرف اصطبل... بی‌خیال رفتم توی خود حیاط... کوبیدم و باز کوبیدم! داد زدم... تکان نمی‌خوردند! در حالی که حس می‌کردم توی خانه باشند!... دودکششان دود می‌کرد!... در را محکم تکان تکان دادم... کوبیدم، زدم روی شیشه‌های پنجره... اگر نیابند می‌زنم آفتابگیر را له می‌کنم... بالاخره کله‌ای پیدا شد!... حتماً پرنه‌ژان!... آرتون، از شوهر اولش... با چه احتیاطی فقط نوک دماغش را می‌آرد بیرون... می‌گویم برای چه آمده‌م... کمکم کنند که جابه‌جا ش کنم... زکی! با همین دو سه کلمه زنک انگار برق می‌گیردش... نه که نه... درجا به تک و پو می‌افتد!... اصلاً نمی‌خواهد

حرفش را هم بشنود!... حتی اجازه نمی‌دهد که پسرۀ کون‌نشورش جوابم را بدهد... اصلاً اجازه نمی‌دهد بیاید بیرون!... بله که باید همان‌جا بماند! و در دل تنه‌ش!... اگر خودم نمی‌توانم جنازه را از روی جاده بردارم... می‌توانم بروم سراغ ژاندارم‌ها!... «آنها کارشان همین است، مگر نه؟...» خانواده‌آرتون به هیچ قیمتی در همچو کاری دخالت نمی‌کند!... اصلاً هیچ چیز ندیده‌اند!... نشنیده‌اند!... اصلاً نمی‌دانند موضوع چیست!... نه دپرر آن نوک، از تل رفته بود بالا و بگومگوی ما را نگاه می‌کرد!... جیغ‌های وحشتناک می‌کشید... سروصدایش حال آدم را به هم می‌زد... کار همیشگی‌ش بود... بعد از اولین لحظه‌های بهت و گیجی جیغ و ویغش غیرقابل تحمل می‌شد!... زنک بدبخت در مانده را به آن دو وحشی آدم به دور نشان دادم!...

«می‌شنوید؟... نه، نمی‌شنوید بیچاره چه زجری می‌کشد؟... نمی‌شود که شوهرش را همین طوری ول کرد توی گِل!... از چه می‌ترسید؟... سگ نیست که، بابا!... از هاری نمرده که!... گوساله نیست، برفک ندارد!... خودش را کشته، همین!... آدم سالمی بود... هیچ مرضی نداشت!... فقط باید یک مدت کوتاهی گذاشتش توی انبار... همین قدر که ژاندارم‌ها بیایند... تا ارابه‌ای نیامده... می‌آیند و از روش رد می‌شوند!...» گه‌ها اصلاً عین خیالشان نبود!... حتی هرچه من بیشتر اصرار می‌کردم کله‌شق‌تر می‌شدند! با اعتراض می‌گفتند «نخیر! نمی‌شود!...» به هیچ وجه امکان نداشت!... محال بود بگذارند که بگذارمش توی خانه‌شان!... توی خانه آنها؟ ابداً!... حتی حاضر نشدند در را به روم باز کنند... گفتند برو جای دیگر... دیگر داشتند کفرم را بالا می‌آوردند... این بود که به پتیاره گفتم:

«خیلی خوب! خیلی خوب، خانم! باشد! فهمیدم! پس نمی‌خواهید! درست است؟ این حرف آخرتان است؟ بله؟ بسیار خوب! باشد!... خودتان خواسته‌اید!... حالا که نمی‌خواهید کاری بکنید من اینجا می‌مانم! بله! همین طوری!... یک هفته همین طوری می‌مانم اینجا! حتی

یک ماه! هر چقدر که لازم باشد! آن قدر نعره می‌زنم تا بالاخره کسی پیداش بشود!... نعره می‌زنم و به همه می‌گویم کار شماهاست!... همه‌ش زیر سر شماست!...» ها! یکدفعه رفتند توی هم!... چه حالی شدند، خدا!... ترس ورشان داشت چه جور!... من هم همین‌طور دارم گرد و خاک می‌کنم!... ها، مگر ول می‌کنم!... برای این‌که خوب ترتیبشان را بدهم حاضرم حتی خودم را بزتم به غش!... بس که ازشان بدم آمده بود کثافت‌ها!... نمی‌دانستند چه جوابم بدهند و چکارم کنند... خانم بزرگ از آن طرف از بالای تل هی بیشتر و بیشتر جیغ می‌زد... می‌گفت عجله کنم... «فردینان! زود باش فردینان!... آب گرم بیار!... یک کیسه! یک کهنه!...»... تنها چیزی که بالاخره... آن دو تا نکبتی... بالاخره به‌اش رضا دادند... بس که تند رفتم... بعد هم برای این‌که آفتابگیرشان را ول کنم... بالاخره این بود که فرقونشان را به‌ام بدهند... فقط و فقط هم به این شرط که همان روز برش گردانم... خوب هم بشورم و آبش بکشم!... تمیزش کنم، آن هم با آب ژاول!... این را با تأکید گفتند... مشخصاً... بیست بار هم تکرارش کردند! آب ژاول!...

همه‌ی سربالایی را با فرقون رفتم... دوباره مجبور شدم بیایم پایین و یک چمچه بگیرم... تا بتوانیم گوشش را از زمین جدا کنیم... تا لخته‌های خون را بشکنیم... آهسته آهسته بالاخره موفق شدیم... اما بالاخره خونش زد بیرون... فراوان، پاشید... جلیقه‌ی فلانلش شده بود یک چیزی شبیه ژلاتین... توی کتتش لیج می‌زد... رنگ خاکستری کت شد سرخ سرخ... اما از همه وحشتناک‌تر درآوردن تفنگ بود... لوله‌ش همین‌طوری توی گلوله بزرگ گوشت لهیده و مغز مانده بود و تکان نمی‌خورد... لای حفره دهن و جمجمه محکم گیر کرده بود!... مجبور شدیم دو نفری دست به کار بشویم... خانم از آن طرف کله را گرفته بود و من از این طرف قنடاق را می‌کشیدم... بعد که مغز لوله را ول کرد، دوباره خون راه افتاد، بیشتر از پیش... شروشر می‌ریخت... بخار هم می‌کرد... هنوز گرم بود... از گردنش هم خون زد بیرون... با تفنگ انگار خودش را سیخ کشیده بود...

بعد از شلیک افتاده بود روی کنده‌هاش... همین‌طور هم پخش شده بود روی زمین... لوله تفنگ توی دهنش... مخ خودش را داغان کرده بود... بعد از درآوردن تفنگ به پشت خوابانندیمش... شکم و سینه رو به هوا! اما هنوز پاهاش تا شده مانده بود و راست نمی‌شد... به شکل Z... خوشبختانه توانستیم توی فرقون جاش بدهیم... با این همه گردن و باقیمانده کله‌ش یک کمی مزاحم بود... می‌خورد به چرخ... پیرزن ژوپون و دامن اسکاتلندی‌ش را درآورد و پیچیدشان دور کله... تا این‌طوری کم‌تر ازش خون بریزد... اما همین‌که راه افتادیم... با تکان‌ها و دست‌اندازها... دوباره شروع کرد شروشر ریختن!... طوری که راحت می‌شد ردمان را دنبال کرد... در حالی که خیلی آهسته می‌رفتم... قدم به قدم... هر دو دقیقه‌ای هم وا می‌ایستادم... هفت کیلومتر راه دستکم سه ساعت طول کشید!... از خیلی دور ژاندارم‌ها را دیدم... یا بهتر بگویم اسب‌هاشان را... جلوی خانه... منتظرمان بودند... چهار نفر بودند با استوارشان... یک شخصی هم بود، یک یاروی قدبلند که نمی‌شناختم... تا حال ندیده بودمش... ساتیمتری می‌رفتم جلو... دیگر هیچ عجله‌ای نداشتم... اما بالاخره رسیدیم... دیده بودند که داریم می‌آیم... دستکم از آن سر دشت... حتماً حتی قبل از این‌که وارد پیشه بشویم...

— یا بینم، کثافت! فرقونت را بگذار زیر طاقی! هر دوتان بیاید این تو!... کمیر بزودی می‌آید... دستبند به‌اش بزنید! به زنه هم!...

انداختندمان توی کاهدانی. یک ژاندارم ایستاد جلوی در.

چندین ساعت این‌جوری روی کاه منتظر ماندیم... صدای جمعیتی را که جلوی در جمع می‌شدند می‌شنیدیم. آبادی داشت شلوغ می‌شد!... از همه طرف می‌آمدند... زیر طاقی حتماً پر بودند... می‌شنیدم که باهم حرف می‌زدند... کمیر هنوز پیداش نبود... استواره‌هی می‌آمد تو و می‌رفت بیرون، دیگر کاملاً سگ می‌شد... در انتظار

اجرای عدالت می خواست خودشیرینی کند... به مأمورهاش می گفت...  
 «این فضول‌ها را بزنید عقب ببینم!... زندانی‌ها را بیارید ببینم!» همه  
 بچه‌ها را قبلاً بازجویی کرده بود... یک دور گفت ما را ببرند پیشش و  
 دوباره برمان گرداند ته کاهدانی... بعد دوباره درمان آورد... اذیتمان  
 می کرد ک...!... می خواست خودی نشان بدهد... مخصوصاً با امان  
 بدرقتاری می کرد... می خواست ته دل‌مان را خالی کند!... بدون شک  
 برای این که زوتر اقرار کنیم... فوراً اعتراف کنیم!... ارواح شکمش!...  
 می گفت حق نداشتیم جنازه را جابه‌جا کنیم! که این خودش جرم بود!...  
 اصلاً نباید به‌اش دست می زدیم!... باید همان‌جور روی جاده می ماند!...  
 چون این طوری نمی توانست فوت را گزارش کند!... بله! که بعدش هم،  
 یک بیست و پنج سالی زندان همه‌مان را آدم می کرد! بی پدر مادر! چشم  
 دیدن ما را نداشت جاکش!... هرچه از دهنش درآمد به‌امان گفت! هر  
 گهی دلش خواست خورد!...

خانم بزرگ از موقعی که برگشته بودیم جیک نمی زد. نشسته بود کنار  
 در و فقط اشک می ریخت. سکه می کرد و بعدش دو سه بار ناله...  
 به‌ام می گفت...

«محال بود همچو چیزی حتی به فکرم برسد، فردینان!... این دیگر  
 زیادی ست!... این قدر بدبختی!... دیگر طاقتش را ندارم!... نه!... دیگر  
 نمی توانم!... باورم نمی شود!... باورم نمی شود که اینها حقیقت داشته  
 باشد، فردینان!... بگو، تو بگو!... راست است؟... بگو، حقیقت دارد  
 اینها؟... نه، من که باورم نمی شود!...» جداً هم گیج بود... دیگر  
 نمی فهمید چه به چیست... مات... اما همین که یارو جلاده افتاد به زرزر،  
 همین که با آن لهجه زمختش شروع کرد به‌امان بد و بیراه گفتن... به‌اش  
 برخورد و یکدفعه به خودش آمد!... هر چقدر هم که گیج و منگ بود،  
 اهانت یارو از جا پراندش!... وحشتناک به‌اش کارگر شد!... مثل پلنگ  
 جست و بُراق شد... شیردود رفت توی سینه‌ش!

«بیخشید! چه گفتید؟... خوب نشنیدم!» دیگر کاملاً به خودش آمده



بود «... دارید چه می‌گویید؟... که من کشته‌امش؟... نکند مست‌اید  
 پسر جان!... ها! چه رویی دارید!... دیوانه شده‌اید؟... نمی‌فهمم دارید  
 به من تهمت می‌زنید؟... برای این تن‌لش؟... این مفتخور؟... بی‌همه  
 چیز؟... چه حرف‌ها آدم می‌شنود!... واقعاً که!... خیلی جالب است!  
 باید یادداشت کنم اینها را!... جرثومه‌ای که برای من غیر از بدبختی  
 چیزی نداشته!... کارش فقط همین بوده که بدبختم کند!... اگر کسی  
 کسی را کشته منم که او مدام کشته‌استم!... من!... بله من!... اگر  
 خونخواری هست اوست!... فقط یک بار هم نه!... ده بار هم نه!... صد  
 بار هم نه!... هزار بار! ده هزار بار!... اما موقعی که او هر روز من را  
 می‌گشت شماها هنوز دنیا نیامده بودید!... منی که برای او جان می‌کندم!  
 بله! منی که برایش استخوان خرد می‌کردم!... هفته‌ها و هفته‌ها گرسنگی  
 می‌کشیدم که نیندازندش زندان 'رنزیس'!... یک عمر، می‌شنوید!...  
 زجر کشیدم! خون دل خوردم!... من! همین من!... جان‌کندم. بله یک  
 عمر برای این کثافت!... هر کاری توانستم کردم برای این که بتواند سرپا  
 و ایستد!... هر کاری!... چیزی ست که همه هم می‌دانند!... این  
 سؤال‌ها تان را می‌توانید از بقیه، از همه بپرسید!... از کسانی که  
 می‌دانند... ما را می‌شناسند... من را دیده‌ند!... بروید 'پاله روایال'!...  
 بروید 'موترتو'!... آنجاها من را می‌شناسند!... می‌دانند چه کارها  
 کرده‌ام!... چه زجرها کشیده‌ام!... می‌توانید از همین فردینان بپرسید،  
 خوب می‌دانند!... جوان است اما خوب می‌فهمد!... معجزه‌ها کرده‌م  
 من، آقا!... برای این که دوباره نیفتد توی منجلاب!... معجزه!... برای  
 این که بی‌آبرو نشود!... توی ذاتش بود!... اگر یک دقیقه ولش می‌کردی از  
 یک خوک ماده هم بدتر می‌افتاد توی منجلاب!... توی همه فضولات!...  
 دست خودش نبود!... ابایی ندارم که بگویم، نه، آدم نبود یک چاه خلا  
 بود!... چرا بیخودی کتمان کنم؟... این چیزها را همه می‌دانند... دیگر  
 خجالت ندارد گفتنش!... هر عیب و انحرافی بگویی داشت!... همه  
 وجودش! بدترین هاش!... چیزهایی که خود شما ژاندارم‌ها هم جوایز

و نمی‌توانید بفهمید!... حتی برای شنیدنش هم سنّتان کافی نیست!»  
 زل می‌زد توی چشم آجان‌ها!... سربرهنه بود، دسته‌های گیس  
 خاکستری‌ش می‌ریخت روی چشم‌هاش... شروشر عرق می‌ریخت...  
 سرپا یک کمی می‌لرزید، نشست.

«این طوری که کار خودش را به آخر رسانده، به نظر شماها درست  
 است؟... حالا فقط همین را بلدید که بیاید و با من مثل سلیطه‌ها رفتار  
 کنید؟... این است مزدم؟... اگر می‌دانستید، اگر از همه بدهی‌هاش خبر  
 داشتید!... نه، نه که نمی‌دانید!... نمی‌دانید که عین خیالش هم نبود!... تل  
 نریده باقی نگذاشته بود!... بعدش، تو برو پاکشان کن، ننه جان!... هی هم  
 بدهی‌های تازه!... دندت نرم، خانم جان! تو برای همین خوبی دیگر،  
 مگر نه؟... همه‌ش کلک!... دروغ!... چاچول‌بازی! آفرین خانم جان!...  
 پشت هم اندازی! آره عزیزم!... همه عمرش کارش این بود! فقط این  
 چیزها سرش می‌شد! حقه‌بازی! دروغ و دغل! بگو یک سرسوزن  
 احساسات!...»

از زور ناراحتی به خودش می‌پیچید، گاه به گاه وسط حرف‌ها دادش  
 بلند می‌شد!...

«من بودم! من بودم که تا آخرِ آخرِ خانه‌ش را برایش نگه داشتیم! اگر من  
 هواش را نداشتم سالیان سال پیش به باد رفته بود! نمی‌توانست جلوی  
 خودش را بگیرد!... بی‌سرویا از این‌که من مریض شدم استفاده کرد! که  
 دیگر خوب نمی‌دانستم چه به چیست! همه را به باد داد... آتش زد به  
 همه چیز!... یک روزه حراجش می‌کرد!... می‌گویند نه برسید!...  
 برسید ببینید من دارم دروغ می‌گویم یا نه!... هرچه بگویند به سرم آورد!  
 همیشه! هرچه بگویند!... نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد!... از  
 عهده‌ش بر نمی‌آمد! باید به هر ترتیبی که بود زجرم می‌داد!... هرچه بود  
 برای دل خودش! همه چیز در خدمت انحراف‌های خودش!...  
 اسب‌هاش!... شرط‌بندی!... کثافت‌کاری‌هاش!... مست‌بازی‌هاش!...  
 چه می‌دانم!... ولخرجی!... همه را هم می‌ریخت پای غریبه‌ها!... برای

هرچه و هرکی بود!... فقط برای این که زودتر پول را به باد بدهد!... چون توی دستش بند نمی شد!... حالا من مردم که مردم، برایش مهم نبود!... همیشه این را می خواست، همین را!... از سی سال پیش هرچه بود همین بود!... سی سال، سی سال همه چیز را تحمل کردم... سی سال! در حالی که یک دقیقه ش هم سخت است!... آن وقت آمده اند و من را متهم می کنند، من را!... بعد از بدترین بدبختی هایی که کشیده ام!... بعد از همه چیزهایی که به سرم آمده!... وای خدا! دیگر هیچ حد و مرزی نمانده!... «سوز و درد این فکر از خود بی خودش می کرد! «نمی فهمم! نمی فهمم! آخر چطور ممکن است خدا! زده کله خودش را داغان کرده... گذاشته رفته!... خودش را آتش لاش کرده!... آن وقت مقصر منم؟ آه! این دیگر شاهکارش است، لاشخور کثافت!... می تواند بگوید که تا آخر زندگی و حتی دم مردنش هم ریده به زندگی من این نجاست!... اما من، هنوز اینجام!... هنوز زنده ام!... هرچه هست برای تو!... برای تو! زحمتش را تو بکش پیرزن! دیگر هیچ چیز نمانده! هیچ چیز! هرچه هست بدهی ست! فقط بدهی! او که عین خیالش نیست! او، فقط ولخرجی!... همه زندگی م را این جورری به باد داد! این فردینان می داند این چیزها را! وضع مان را دیده!... دیده که تا آخرین لحظه خون دل خورده ام و جان کنده ام و خودم را به آب و آتش زده ام!... برای این که 'مونترتو' را ول نکنیم!... نیایم توی این خوکدانی!... برای این که با سیب زمینی هاش خودم را زنده به گور نکنم!... اما فایده نکرد!... یکدنده بود مثل یابو!... این را هم فردینان خوب می داند!... به خاطر این دلکک همه چیزم را به باد دادم!... به خاطر این خودفروش زندگی م را هدر دادم! کارم، موقعیتم! شغل آبرومندم، دوستانم! همه چیز!... پدر مادر و قوم و خویشم!... دیگر هیچ کس نمی خواست ما را ببیند!... غیر از یک مشت لات بی سروپا! او باش زنجیر پاره کرده! فراری های تیمارستان!... سلامت خودم را هم به باد دادم!... اول با آن عمل!... بعدش هم، توی این شش ماه آخر بیست سال پیرم کرد!... قبل از ازدواج با او هیچ چیزم نبود!... نمی دانستم سرماخوردگی

یعنی چه؟... سنگ را هم هضم می‌کردم!... معده شتر مرغ را داشتم!... اما با این فاجعه‌ای که به سرم آمد!... غیر از فاجعه که چیزی نصیب نمی‌کرد!... که تمامی هم نداشت! همین‌که یکی‌ش به آخر می‌رسید یکی دیگر پشت بندش! یکی از یکی عجیب‌تر به وجود می‌آورد!... دیگر مقاومت ته کشید! کاملاً هم قابل درک است!... عملم که کردند دیگر کار تمام بود!... آدم‌های 'پشان' هشدارش را به‌ام داده بودند... 'مبادا دوباره این طرز زندگی را شروع کنید، خانم دپرر!... عاقبت خیلی بدی دارد!... خیلی باید آرامش داشته باشید، احتیاط کنید، خیلی دغدغه نداشته باشید!... هه! ارواح شکم‌مان! سال به سال وضع بدتر می‌شد!... دریغ از یک دقیقه آرامش!... همه‌ش محاکمه!... احضار به!... کاغذ سبز!... کاغذ زرد! پای هر دری چند تا طلبکار و ایستاده!... این طوری یک عمر تحت تعقیب بوده‌م! با این شکنجه زندگی کرده‌م! شب و روز!... دقیقاً درست مثل جنایتکارها! باز به خاطر او! همیشه به خاطر او!... چطور می‌شود مقاومت کرد؟ بیست سال است که حتی یک شب هم راحت نخوابیده‌م!... هرچه می‌گویم حقیقت دارد! بی‌چون و چرا!... همه زندگی‌م به باد رفته!... خواب، اشتها، پس‌اندازهام!... گاهی چنان حالی می‌شوم که سرپا نمی‌توانم و ایستم!... دیگر سوار امنیبوس نمی‌توانم بشوم! فوراً حالم به هم می‌خورد! همین‌که یک خرده تند راه می‌روم، حتی پیاده، سرم گیج می‌خورد!... آن وقت دارند می‌گویند قاتل منم!... این دیگر واقعاً خنده‌دار است!... اصلاً، به جای این‌که از این چیزها بگویید بیاید خودتان نگاه کنید، بیایید!...»

چهار مأمور را با استوار برد زیر طاقی... خودش را رساند به جنازه... شلوارش را زد بالا...

«جوراب‌هاش را می‌بینید؟... خوب نگاه کنید!... فقط همین یک جفت است! توی خانه غیر از این جوراب نداریم!... ماها جوراب پامان نیست!... هیچ وقت! نه فردینان! نه بیچه‌ها!» شلوار خودش را هم زد بالا تا آجان‌ها خوب بیفتند!... «خود من هم پابره‌نهم!... خوب نگاه کنید!...»

ماها همه مدت محرومیت به خاطر او!... او تنها... همه چیزمان را می‌گرفت... هرچه داشتیم دادیم به او!... او همه چیز داشت!... همیشه!... دو تا خانه!... یک نشریه!... کجا، 'پاله رویال'!... انواع موتور!... هزار زلم زیمبو، ماس ماسک جهنمی!... که خدا می‌داند هر کدام چقدر تمام می‌شد!... قیمت جان آدمیزاد!... هرچه بگویی! فقط برای ارضای خل بازی‌های آقا!... آن قدر هست که همه‌ش را نمی‌توانم تعریف کنم!... هیچ وقت روی حرفش حرف نزدیم! نه، باور کنید، به خاطر این نبوده که کلک خودش را کنده!... مثل بچه لوسش کرده بودیم! بله! نُر! نُر، مثل بچه ننه‌ها! دستگاه‌های برقی می‌خواهی؟... خیلی خوب، بیا عزیزم!... می‌خواهی بریم روستا؟ چشم، جی‌گرم، می‌رویم روستا!... سیب‌زمینی می‌خواهی!... باشد، قربانت بروم!... مگر تمامی داشت!... بدون هیچ بحثی! بگرمگویی!... آقا اصلاً صبر نداشت!... کره ماه را می‌خواهی، عزیزم!... باشد، فوراً برات تهیه می‌کنم!... مدام هوس‌های تازه! بازیچه‌های تازه!... به یک بچه شش ماهه بیشتر می‌شد نه بگویی تا به او!... به هرچه که دلش می‌خواست می‌رسید! حتی لازم نبود حرفش را بزنند!... آه! ضعف بزرگ من این بود!... حالا هم دارم تاوانش را پس می‌دهم!... آه! اگر آن بالا، موقعی که با کله آتش‌لاش پیداش کردیم، اگر می‌دانستم این چیزها را به‌ام می‌گویند!... آه! اگر می‌دانستم!... خیلی راحت بگویم، اگر می‌دانستم، این همه راه نمی‌آوردمش تا اینجا! نمی‌دانم این پسر چه حسی دارد!... اما من!... راحت بگویم! من! همانجا می‌انداختمش توی گودال کنار جاده! این جوری دیگر شماها نمی‌آمدید مزاحم بشوید!... جاش هم همان جاست، کثافت فاسد!... لیاقتش همین است! من از زندان رفتن ککم هم نمی‌گزد!... برام فرقی نمی‌کند!... آن تو وضعم نباید خیلی بدتر از این بیرون باشد! ای خدا، ای خدا!... نه! نه واقعاً! نباید این طور سرم کلاه برود!...»

– خوب است! خوب است! بیاید اینجا! این چیزها را بعداً برای بقیه تعریف می‌کنید! اول به سؤال‌های ما جواب بدهید!... دیگر حرف بس

است!... می‌گویند این تفنگی را که با او خود را کشته نمی‌شناسید؟... در حالی که خودتان آورده‌ایدش!... این پسر چه، می‌شناخت تفنگ را؟... می‌گویند که کرده بودش توی دهنش؟ هان؟ این جور می‌پیداش کردید؟ تفنگ را شما در آوردید؟ به نظر شما چگونه ممکن است؟...

— من کی گفتم این تفنگ را نمی‌شناختم؟... بالای شومینه آویزان بود!... همه همیشه دیده بودندش!... می‌گویند نه از بچه‌ها پرسید!...  
— خوب است! خوب است! حرف‌های احمقانه نزنید! زود باشید نام، نام خانوادگی، محل تولد را بگویید بینم!... اول مال متوفی!... تاریخ و محل تولد؟... بالاخره اسمش چه بوده؟... کورسیال؟... چه؟... کجا دنیا آمده بود؟... شهرت؟ شغل؟...

خاتم درجا در جوابش گفت: «اسمش کورسیال نبود!... اسم خانوادگی‌ش هم دپرر نبود!... نه ژان! نه مارن! همه این‌ها را از خودش در آورده بود! مثل همه چیزهای دیگرش!... همش من در آوردم! دروغ!... غیر از دروغ که چیزی نداشت! همیشه! در همه موارد! تا آخرش!... اسمش لئون بود... لئون شارل پونه! اسم واقعی حقیقی‌ش این بود!... خیلی فرق می‌کند، نه؟... مثل من که اسمم اونورین بورگاست و نه ایرن! این اسم را هم او روم گذاشته بود!... باید همه چیز را عوض می‌کرد!... برای همه این‌ها سند و مدرک دارم!... بله که دارم!... دروغ توی کارم نیست. همیشه با خودم دارمشان!... 'دفترچه خانوادگی' م را هم اینجا دارم!... الان می‌روم و می‌آرمش!... متولد 'ویل داووره' بود، ۱۸۵۲... ۲۴ سپتامبر!... تولدش بود... می‌روم دفترچه‌م را می‌آرم... توی کیفم است... تو هم بیا فردیتان!...

استوار این چیزها را می‌نوشت... به دو تا از مأمورها گفت همراه زندانی‌ها بروید!... از جلوی فرعون رد شدیم... رفیم و برگشتیم... یکی از آجان‌ها پرسید... از زیر طاقی داد زد:  
— می‌توانیم بیاریمش تو؟

– چه را بیارید تو؟

– جنازه را، سرکار استوار!... دورش جمع شده‌ند!

فکر کرد...

گفت: «باشد، بیاریدش تو! بگذاریدش توی آشپزخانه!» از فرقون درش آوردند... آهسته بلندش کردند... آوردندش... گذاشتندش روی کف آشپزخانه... اما هنوز هم کج و کوله بود... پاهاش هنوز راست نمی‌شد... پیرزن زانو زد تا از نزدیک‌تر ببیندش... هق و هق افتاد به گریه... شروشر اشک می‌ریخت... دستبند به دست من را چسبیده بود... دلش داشت از غصه می‌ترکید... می‌شد بگویی که تازه دارد می‌بیند که از شوهرش چیزی جز گوشت لهیده نمانده...

«آه! آه! نگاه کن فردینان!... نگاه کن!...» دفترچه خانواده از یادش رفت، دیگر نمی‌خواست از روی زمین بلند شود... همان‌طوری روی جنازه از هم پاشیده مانده بود...

«دیگر سری برایش نمانده، خدا!... سر ندارد، فردینان! عزیزم! عزیزم! سرت کو؟... سر ندارد!...» التماس می‌کرد، پایین پای ژاندارم‌ها به خودش می‌پیچید... لای چکمه‌هاشان می‌خزید... غلت می‌زد روی زمین!...

«شده مثل یک لخته جفت!... مثل یک جفت!... می‌دانم دارم چه می‌گویم!... سرش!... سرش طفلک!... مثل یک جفت! دیدی فردینان؟... می‌بینی؟ نگاه کن!... آه! وای!...» جیغ‌هایی می‌زد انگار که گلوش را می‌بریدند!...

«وای! همه عمرم!... وای! همه عمرم!... وای، خدا! وای!» هی جیغ‌های تیزتر.

«نه آقا! کار من نیست!... من این کار را نکرده‌م!... قسم می‌خورم!... قسم می‌خورم!... همه زندگی‌م برای او بوده!... برای این‌که یک کمی خوش باشد!... برای این‌که ناراضی نباشد!... به من احتیاج داشت، خیلی!... روز و شب!... باور کنید! دروغ نمی‌گویم!... هان، فردینان؟

راست نمی‌گویم؟... همیشه با هر فداکاری‌ای که بود!... دیگر سر ندارد!... وای! چرا همه‌تان افتاده‌ید به جان من؟... دیگر هیچ چیزش نمانده!... موفق باشید!... موفق باشید!... وای خدا! دیدید؟... نوشته! نوشته اوست!... خط خودش است! خط من که نیست! بدبخت بینوا! کار من نیست! موفق باشید! کار اوست! خودش تنهایی! معلوم است که خط اوست! نه! کار من نیست!... خوب معلوم است!... کاملاً معلوم است، مگر نه؟!...

دراز افتاده بود روی زمین... خودش را می‌کوبید به کف آشپزخانه... می‌فشرد به جنازه کورسیال... همین‌طور می‌لرزید و با التماس با او حرف می‌زد... هنوز با اش حرف می‌زد...

«کورسیال! خواهش می‌کنم! کورسیال... بگو! به من یکی بگو عزیز دلم!... چرا این کار را کردی؟... چرا این قدر بدجنس بودی؟... هان؟... بگو! بگو خیکمی من، عزیزم!»

رو می‌کرد طرف مأمورها: «خودش است! خودش است! یک جفت! یک لخته جفت!...» دوباره از خود بیخود می‌شد... موهاش می‌رفت توی دهنش... چنان جیغ‌هایی می‌کشید که توی اتاق صدا به صدا نمی‌رسید... فضول‌ها آن ور پنجره از سروکول هم می‌آمدند بالا... حتی دستبندهاش را هم گاز می‌زد، روی زمین مثل جن زده‌ها به خودش می‌پیچید. ژاندارم‌ها بزور بلندش کردند... بردندش توی کاهدانی... چنان نعره‌هایی می‌زد که انگار به سیخ می‌کشیدندش... به در چنگ می‌زد... می‌افتاد زمین... دوباره هجوم می‌آورد... داد می‌زد «می‌خواهم بینمش!... می‌خواهم بینمش!... بگذارید نگاهش کنم!... می‌خواهند ازم بگیرندش! قاتل‌ها! کمک! کمک! طفلکم! پسرکم!... تو نه فردینان! تو نه!... پسرک من تو نیستی!... می‌خواهم بینمش!... رحم کنید!... بگذارید بینمش!...» یک ساعت تمام همین‌طور جیغ زد. مجبور شدند بروند سراغش، دستبندهاش را درآرند... آن وقت یک خرده آرام شد... دستبندهای من را در نیاوردند... در حالی که قول دادم کاری نکنم.



بعد از ظهری یک ژاندارم دیگر با دو چرخه آمد... از «پرسان» فرستاده بودندش... او هم به استوار گفت که ما نباید به هیچ چیز دست می‌زدیم... که بنا بود از دادسرا بیایند... دستور کمیسر نبود... بلکه این را خود بازپرس گفته بود... همین‌طور به‌امان دستور داده بود که وسایل بچه‌ها را آماده کنیم چون فردا صبح زود باید همه‌شان راه می‌افتادند... می‌بردندشان «ورسای» یک مؤسسه مددکاری «حمایت از جوانان»... این هم جزو دستورها بود!... بعد از ساعت ده فردا حتی یک نفر هم از بچه‌ها نباید می‌ماند!... دو نفر از «بووه» مخصوصاً برای همین می‌آمدند که ببرندشان... برسانندشان ایستگاه راه‌آهن...

دستورها را به گوش بچه‌ها توی حیاط رساندیم، باید به‌اشان می‌فهمانندیم که بازی‌مان دیگر تمام شده... چیزهایی بوده که دیگر گذشته!... هنوز خوب حالی‌شان نبود... در فکر این بودند که باید چکار کنند؟!... کجا می‌خواهند ببرندشان؟!... نکند همه اینها شوخی ست؟!... سعی کردم به‌اشان بفهمانم که دیگر نمایش تمام شده!... تماشاخانه تعطیل!... اصلاً به خرج‌شان نمی‌رفت!... که بازپرس دستور داده باطمان را جمع کنیم! «نژاد نوین» را فی‌المجلس بفرستیم خانه‌هاشان! که همین‌طور «جریان‌های تحت‌ارضی» مان را هم ترتیش را می‌دادند!... که زلم‌زیمبومان را هم باید جمع می‌کردیم!... که همه‌شان برامان چنگ و دندان تیز کرده بودند!... بیرحماته! مصمم!... که تمام شده بود، تمام تمام!... که باید می‌رفتیم دنبال پدر مادرهاشان!... این دفعه دیگر باید حتماً پیداشان می‌کردیم!...

مگر حالی‌شان می‌شد، انگار داری یا دیوار حرف می‌زنی... عادت این را که با‌اشان مثل بچه‌ها حرف بزنی از دست داده بودند... زیادی خودرأی شده بودند!... حرف گوش کردن و اطاعت و این چیزها را نمی‌فهمیدند!... جمع کردن چیز میزهاشان کار سختی نبود!... غیر از یک

مشت پوست و استخوان چیزی نداشتند... با یک لباس ژنده پاره  
 روش!... چیز اضافی شان چند جفتی کفش دزدی بود که هیچ کدام هم  
 اندازه پاشان نبود... اغلب فقط یک تاش را پاشان می کردند... بیشتر  
 پابرهنه راه می رفتند... با این همه، کلی وسایل جمع کردند برای بردن...  
 هزار جور میخ و چنگک و تله کوچک و فلاخن و ریسمان و دام چسبی...  
 چند دست کامل سوهان، قیچی آهن بری و انواع فنر و تیغ های  
 ریش تراشی روی دسته های دراز چوبی... دو تا شاه کلید مجهز... فقط  
 دیو دول بود که هیچ چیز نداشت... او فقط با انگشت هاش کار می کرد...  
 بچه ها به خیالشان آن جایی که می بردندشان این چیزها باز به درد  
 می خورد... متوجه نبودند!... در حالی که کلی پافشاری کرده بودم!...  
 هیچ چیز به نظرشان وخیم نمی آمد... در حالی که پیری را با صورت داغان  
 دیده بودند! صدای خانم بزرگ را هم از آن ور در می شنیدند...  
 می شنیدند که نعره می زد... اما عین خیالشان نبود...

دیو دول به ام گفت: «می دانی؟ من که می گویم همین پنجشنبه  
 برمی گردیم!...»

به اش می گفتم: «تو این ها را نمی شناسی، بچه جان!... بخصوص  
 کله شقی نکنید!... می اندازندتان زندان برای ابد!... زندان های وحشتناک  
 دارند!... مواظب باشید! روتان را کم کنید!... هرچه می توانید کوتاه  
 بیایید!...» حتی مزانژ هم قلدری می کرد: «چه داری می گویی فردینان!  
 اینها همه ش کشک است! فقط برای این می برندمان که کفن و دفن را  
 نبینیم!... الکی است!... مطمئن باش که تا یکشنبه برمی گردیم! بعد این که  
 خاکش کردند!...» من که از خدا می خواستم... همه وسایل شان را جمع  
 کردند... سر تقسیم یک خرده جر و بحث شد... همه شان «کش» را  
 می خواستند... کش ضخیم و محکم را... جان می داد برای پرنده زنی که  
 همه هم درش ماهر بودند... سیم برنج را هم بردند، حدود دو قرقره... که  
 خیلی هم سنگین بود!... اما ازش خیلی مانده بود بی پدر! یک صندوق پر،  
 توی انبار!...

دو خانمی که باید بچه‌ها را همراهی می‌کردند از آنی که فکر می‌کردیم زودتر آمدند... یک خرده شییه راهبه‌ها بودند. بدون کلاه خواهرهای روحانی، اما با پیرهن‌های خاکستری سینه بسته، هر دو تا عین هم، با دستکش‌های انگشت بریده... با طرز حرف زدن زیادی مهربان و خیلی هم سمج... هنوز شب نشده بود...

آن‌ی که لاغرتر بود گفت: «خوب، بچه‌های عزیزم... باید یک کمی عجله کرد... امیدوارم که ساکت و آرام باشید!... یک سفر خیلی قشنگ در پیش داریم» دوبه دو صفشان کردند... دیودول تنهایی جلو... اولین باری بود که نظمی می‌گرفتند... خانم‌ها اسم همه‌شان را پرسیدند...  
- خوب، دیگر از این به بعد نباید حرف بزنید!... بچه‌های خوب مؤدبی هستید!... اسم تو چیست خانم خوشگله؟...

گفت: «مزانز پوست نازک!...» واقعاً هم بچه‌ها این جور صدایش می‌زدند. همان نه نفر بودند... پنج تا پسر، چهار تا دختر. دیودول سگش را می‌گذاشت برای ما... اجازه نداشت ببردش «ورسای»... صفشان شکست... خانم بزرگ داشت یادشان می‌رفت!... هنوز توی کاهدانی بود... تندی رفتند و باش دیده‌بوسی کردند... طبیعی‌ست که اشکی هم ریختند... هرچه بود جدایی خوب و خوشی نبود... در چنان شرایطی... بیشتر از همه مزانز گریه کرد...

هنوز از آن طرف حیاط داد می‌زد: «خدا حافظ، فردینان!... خدا حافظ! به امید دیدار، فردینان!» خانم‌ها بچه‌ها را جمع می‌کردند...  
- خیلی خوب، بچه‌های عزیزم! خیلی خوب!... برویم دخترهای خوبم...

بچه‌ها از آن سر جاده آخرین خدا حافظی‌ها را باام می‌کردند:  
«خدا حافظ عمو!... خدا حافظ!...»

آه! سن می‌فهمیدم چه بود... سن چیز گندی ست... بچه‌ها مثل سال‌های زندگی‌اند، می‌روند و دیگر هیچ وقت نمی‌بینی‌شان. سگ دیودول را کردند توی کاهدانی، پیش پیرزن. دوتایی باهم گریه می‌کردند.

نالۀ سگه بیشتر بود. آن روز، هیچ شک ندارم، یکی از بدترین روزهای زندگیم است.

بعد رفتن بچه‌ها استوار و افرادش توی آشپزخانه جا خوش کردند. چون می‌دیدند ساکت و آرامم دستبدم را باز کردند... جنازه آن بغل بود... کار دیگری نداشتیم، چون منتظر بودیم بازپرس فردا بیاید... می‌گفتند برای «تحقیق» و تشکیل پرونده‌ست... ژاندارم‌ها در این باره بحث می‌کردند! دیگر به امان دری‌وری نمی‌گفتند. بعد گشنه‌شان شد... اشکاف‌ها را واریسی کردند که ببینند چیزی پیدا می‌شود یا نه... دنبال شراب هم می‌گشتند... اما دیگر هیچ چیز نمانده بود... آتش روشن کردند... باران از شومینه می‌آمد پایین... بعد دوباره هوا خیلی سرد شد... فوریه از همه ماه‌ها کوتاه‌ترست، اما از همه هم کشنده‌تر!... زمستان شروع خیلی سخت نبود، تازه داشت تلافی درمی‌کرد... مترسک‌ها بین خودشان از این چیزها حرف می‌زدند... در عمق همه‌شان دهاتی بودند... توی هر سوراخی سر می‌کردند... قیافه‌هاشان را از نزدیک نگاه می‌کردم... چپق‌هاشان را می‌کشیدند... دور میز ما نشسته بودند... فرصت بود که همدیگر را خوب نگاه کنیم... از چشم به پایین همه صورتشان پشم بود. گونه‌ها زره‌پوش... همه گردنشان هم پشم و پيله بود که برمی‌گشت طرف گوش‌هاشان... چاق و چله بودند، همه تقریباً شکم‌گنده! بخصوص یکی‌شان که دو قرار بقیه بود... اصلاً نباید با‌اشان طرف می‌شدی! کلاه‌های دو شاخشان را روی هم روی هم مثل هرم گذاشته بودند وسط میز... چکمه‌هاشان هم مناسب راه‌های فرسوخ فرسوخ بود!... چکمه که نه، سطل جا چتری!... وقتی پنج نفری از جا بلند می‌شدند شمشیرهاشان مثل یک کپه آهن جرینگ و جرینگ می‌کرد... اما عطششان هی بیشتر می‌شد... رفتند از پیری‌های آن طرف آبادی شراب سیب گرفتند... بعدش، شاید طرف‌های ساعت هشت

شب، یک ژاندارم دیگر پیداش شد... از قرارگاهشان می آمد و برایشان شراب و یک کمی خوراکی آورده بود... پنج یقلاوی... ما برامان قهوه مانده بود. گفتم می توانیم برایشان قهوه درست کنیم به شرطی که بگذارند آسیابش کنیم. قبول کردند. خانم بزرگ از کاهدانی آمد بیرون. رفتند در را برایش باز کردند. خشمش فروکش کرده بود. آن یک ذره خوراکی برای آن نره غول ها خیلی کم بود! یک یقلاوی کوچک برای هر نفر!... با یک گرده نان برای همه شان!... خانم هنوز یک کمی بیکن ذخیره داشت، می دانستم... همین طور عدس و شلغم، شاید هم دویست سیصد گرمی مارگارین، که یک جایی قایمشان کرده بود...

گفت «می توانم براتان آش بپزم... حالا که بچه ها نیستند!... شاید بتوانم همه تان را غذا بدهم!»... از خدا خواستند... از خوشحالی دست می کوبیدند به ران هاشان... اما خانم هنوز هم گریهش می گرفت... یک دیگ گنده داشتیم، قرار دستکم پانزده یقلاوی!... یک بطر شراب دیگر رسید... از خود «پرسان»... زن استوار با یک نامه و یک روزنامه داده بودش یک پسر بچه بیارد... نشستیم کنارشان... طبیعی است که ما هم باشان همغذا شدیم... ما دو تا بیشتر از بیست و چهار ساعت می شد که لب به چیزی نزده بودیم... ژاندارم ها سیریشو نبودند... ته دیگ را در آوردیم... اول فقط بین خودشان حرف می زدند... رفته رفته سرحال آمدند... همین طور هم هی می لمباندند... دیگر دگمه هاشان را هم بی خیال باز کردند... یکی شان... استواره نه... یکی که سرش پاک طاس بود، از بقیه کنجکاو تر به نظر می آمد... از خانم پرسید که متوفی قبل از شروع کار کشاورزی شغلش چه بود؟... برایش جالب بود... خانم سعی کرد برایش توضیح بدهد، اما نتوانست... با هر کلمه ای بغضش می ترکید... گریهش می گرفت... سر توی بشقاب، فین فین می کرد... بالای فلفل دان عطسه زد... همه زدند زیر خنده... وانگهی، غذایش هم خیلی تند بود... اصلاً دست به فلفلش خوب بود... اوآه! اوآه!... اتاق هم خوب گرم شده بود... آتش عالی می سوخت!... جهت باد که خوب

بود همه خانه گر می گرفت!... اما اگر جهش عوض می شد می توفید توی خانه و دود آدم را خفه می کرد!... روستا همیشه این طور است...  
استوار آن سر نیمکت از گرما داشت کلافه می شد... فرنجش را درآورد انداخت یک طرف... بقیه هم همین کار را کردند... مقامات دادسرا فردا می آمدند... بنابراین مسأله‌ای نبود... سؤالی که برای همه شان مطرح بود این بود که چرا کمیسر کشیده بود کنار؟... بینهایت براشان جالب بود... بعد هم، بخصوص چرا خود باز پرس؟... چرا به این سرعت؟... حتماً بین دادسرا و شهربانی کش و واکش بود... بهترین نتیجه‌ای بود که از قضیه می شد گرفت... اگر همچو درگیری‌هایی در میان بود حتماً به ضرر ماها تمام می شد... چیزی بود که درجا به فکرم رسید. استواره خوش خوشک شروع کرد دوباره خوردن... تقریباً یک کما میر کامل را تنهایی خورد!... لقمه‌ها درست می کرد به اندازه کف دست!... پشت بندش یک قلپ قرمزی!... یک لقمه!... یک قلپ!... یک لقمه!... یک قلپ دیگر!... تماشاش می کردم!... چشمک می زد!... کله‌ش داشت گرم می شد!... رفتارش دیگر پاک دوستانه بود!... از پیرزن همین طوری، بدون هیچ خشونت، بدون کوچک‌ترین نیش و کنایه‌ای پرسید که کورسیال قبل از آمدن به «بلم» چه کار می کرد؟... خانم کاملاً عوضی فهمید. پنداری از بس گریه کرده بود یک خرده خنگ شده بود. در جواب یارو گفت «رما تیسم!» دیگر مُخس کار نمی کرد... دوباره افتاده به من و من... اشکش بی اختیار سرازیر می شد... شروع کرد به التماس و خواهش از استواره... که بگذارد توی آشپزخانه بماند... کنارش... یک خرده دیگر... برای این که بماند بالای سر مرده... یک کمی، مثلاً تا نصف شب!... دیگر روغن چراغ و نفت نداشتیم... اما شمع چرا، همه جور هم!... بچه‌ها هر جا که می رفتند، هر بار که می رفتند بیرون، شمع دزدی کار همیشگی شان بود... به هر خانه‌ای که سر می زدند... برامان انواع و اقسام شمع آورده بودند!... انتخابی!... خانم می خواست دو تا شمع روشن کند... استواره از شنیدن آه و ناله‌ش بتنگ آمد.

— بروید بابا! بروید!... اما زود برگردید! فوری!... مواظب باشید آتش نگیرد!... به جنازه هم دست نزنیدها!... وگرنه دوباره می اندازمتان توی کاهدانی!... که دیگر هم درنیااید!...

رفت... بعد از مدتی که گذشت و نیامد یک ژاندارم بلند شد که برود و نگاهی بکند... می گفتند «چکار دارد می کند؟...» من هم بااش رفتم... جلوی جسد کنده زده و خم شده بود...

«یک چیزی بندازم روش؟» — ژاندارمه گفت «نه! نه!» — «نه این که ازش بترسم، نه! اما بالاخره باید توی یک چیزی بیچندش... این طوری که نمی شود بیرندش!... جابه جاش نمی کنم، قول می دهم!... احتیاجی هم نیست که دست به اش بزنم!... فقط می خواهم یک پارچه ای بندازم روش!... فقط همین!... فقط یک پارچه روی بدن و سرش...»

نمی فهمیدم چه می خواست بیندازد روش... ملافه؟... نداشتیم که... هیچ وقت «بلم» ملافه نداشته بودیم... پتو چرا، اما همه شان زنده پاره بودند... کاملاً هم جرقابه!... از موقع کاه دیگر ازشان استفاده نمی کردیم... چون که با لباس می خوابیدیم... پتوها واقعاً آشغال بود... ژاندارمه قبول نمی کرد... می گفت که خاتم برود و از استوار اجازه بگیرد... اما استوار خرناسه می کشید... روی میز خوابش برده بود... از لای در می دیدیمش... بقیه لاش ها ورق بازی می کردند...

بالاخره ژاندارمه گفت: — صبر کنید، خودم می روم!... تا نیامده هیچ کاری نکنید...

اما خانم دیگر نمی توانست صبر کند...

به من گفت: «تو برو، فردینان! زود باش، پرم! برو توی جای من را بگرد... دیده ای که... لای شکاف...! آنجا که کاه را جمع می کنم!... بگرد... دست را فرو کن طرف پاها... تکه گنده را پیدا می کنی!... آره دیگر... تکه بزرگه «ارشمیدس»... قرمز... همه ش قرمز!... به اندازه کافی بزرگ هست... مطمئن باش... بسش می شود... می شود دورش بیچاندش!... بدو برو بیارش! برو! زود باش... من همین جا هستم... بدو زود باش!...

دقیقاً همین بود... فوراً پیداش کردم... بوی گند کائوچو می داد... تکه‌ای بود که آن شب فاجعه از لای آوار کشیده بود بیرون... جلوی چشمم باز شد... پهنش کرد زمین... هنوز پارچه‌ش خوب بود. فقط رنگش عوض شده بود... دیگر قرمز نبود و به قهوه‌ای می زد... نگذاشت کمکش کنم که کورسیال را بیچد توش... همه کار را خودش تنهایی کرد... به هیچ وجه نباید تکانش می داد... پارچه را خیلی صاف شرانند زیر جسد... بینهایت آهسته و ملایم... آنقدر پارچه بود که همه بدن را بپوشانند... کله آش لاش هم توش جا گرفت... استوار نگاهمان می کرد و چیزی نمی گفت... یارو بیدارش کرده بود... بعد از همان دور داد زد: «پس دارید می پوشانیدش؟... هان؟... دیوانه شده اید مگر؟»

خانم گفت: «دعوام نکنید، آقای عزیز!... خواهش می کنم دعوام نکنید!... تنها کاری بود که می توانستم بکنم»... همان طور کنده زده برگشت طرف یارو... «کار بدی که نکرده‌م!... هیچ کار بدی نکردم!... بیایید نگاه کنید!... نگاهش کنید!... بفرمایید!... سرجاش است... باور کنید!... باور کنید! خواهش می کنم، آقای مهندس!...»  
یکدفعه این جوری صداش کرد، «آقای مهندس!»... دوباره داشت صداش را بلند می کرد...

«بالن سوار بود، آقای مهندس! شماها ندیده بودیدش!... طبیعی ست که حرفم را باور نکنید!... اما فردینان دیده!... مگر نه، فردینان، تو خوب دیده بودیش، نه؟... چه خوب می رفت هوا!... یادت هست، پسر، نه؟... به اشان بگو!... بگو به اشان، پسر!... حرف من را باور نمی کنند!... یا مسیح مهربان، خودت رحم کن! بگذارید دعایی بکنم! فردینان! آقای مهندس! مریم مقدس! حضرت مریم! بره آسمان! ما را دعا کنید! فردینان! خواهش دارم ازت! به این آقایان بگو! بگو لطفاً!... بیا تو هم دعا کن! بیا زود باش!... بیا اینجا! جدی ست ها!... به نام اب و ابن و روح القدس!... این را بلدی، نه فردینان؟ دعا بلدی؟...»

یکدفعه وحشت کرد... چشم هاش انگار از هم درید...



— بلد نیستی؟... چرا که بلدی، بلدی!... گناهان ما را ببخشاید! ها!  
باهم! ها! بله! چگونه ببخشایم!... ها! چگونه شما را ببخشایم!... تکرار  
کن بدمصوب!... بچه لات!...

دو بامبی زد توی سرم... بقیه آن ور قهقهه می زدند...

— ها! ها!... پس خوب بلدی!... باید هم!... بالن سوار بود آقای  
مهندس، می رفت هوا، جادویی بود واقعاً! هزار و هشتصد متر، باور  
کنید!... من هم همه جا باش می رفتم بالا... بله!... من هم سوار  
می شدم!... باید باور کنید!... حقیقت کامل است این که می گویم!... قسم  
می خورم!... بله که قسم می خورم.

سعی می کرد روی سینه اش صلیب بکشد... بطور کامل موفق  
نمی شد... دستش لای ژنده پاره لباسش گیر می کرد...

— با هیدروژن! با هیدروژن! آقایان عزیز!... از هر کسی می خواهید  
پرسید!... دروغ نیست اینها!...

کنار جنازه زانو زد، خودش را کامل انداخت روش... زار می زد...  
«طفلك، عزیزم!... حیوانکی، عشق من!... حالا دیگر هیچ کس تو را  
باور ندارد. آه! چقدر وحشتناک!... دیگر هیچ کس نمی خواهد باورت  
کند!... دیگر نمی دانم چه جوری به اشان بگویم!... دیگر نمی دانم  
چکار کنم!... نمی دانم چطور می رفت هوا!... دیگر نمی دانم چند  
بار!... من زن بدسیرت، منم!... همه اینها تقصیر من است... تقصیر  
من آقای مهندس!... بله! بله!... همه بدی ها کار من بوده!... همه اش  
به اش بدی کردم! دوست بار با بالن رفت بالا!... صد بار!... دیگر یادم  
نیست عشق من!... دوست بار... نه، شش... ششصد بار!...  
نمی دانم!... دیگر هیچ چیز یادم نمی آید!... وحشتناک است آقای  
مهندس!... سیصد بار!... نه، بیشتر! خیلی بیشتر!... نمی دانم» جنازه  
پارچه پیچیده را به خودش می فشرده!... خودش را کامل به اش می چسباند...  
«کورسیال! کورسیال! دیگر هیچ چیز نمی دانم!...» دوباره صداش قوت  
می گرفت. چنگ می زد به سرش... روی زمین به خودش می پیچید و

گیسش را از زور خشم مشت مشت می کند... توی حافظه‌ش می کاوید.  
 «سه هزار!... ده هزار! خدا! هزار و پانصد!... هزار و هشتصد متر!...  
 وای خدا! فردینان! تو چیزی نمی توانی بگویی؟... این که نمی شود!... ای  
 گه به...» دوباره عددها را قاطی می کرد «آقایان افسر!... فردینان!...  
 افسرهای عزیزم! وای خدای بزرگ! آها، یادم آمد!»... روی آرنج‌هاش  
 بلند شد... «دویست و بیست و دو بار!... خودش است!...  
 دویست و بیست و دو»... دوباره افتاد... «آه!... دیگر چیزی یادم  
 نمی آید!... زندگی!... زندگی!...» ژاندارم‌ها ناچار بلندش کردند...  
 بردنش توی کاهدانی... در را به روش بستند. این طور که کاملاً تنها  
 ماند... کم کم آرام گرفت... حتی خوابش برد... بعداً با ژاندارم‌ها رفتیم  
 بییمش. دوباره شروع کرد با امان حرف زدن، اما دیگر کاملاً عاقلانه.  
 دیگر به هیچ وجه دیوانگی نمی کرد.

همه صبح را باز منتظر ماندیم... پیرزن لای کاه‌هاش ماند... عمیق  
 خروپف می کرد... آدم‌های دادسرا طرف‌های ظهر آمدند... باز پرس یک  
 مرد چاق قدکوتاه بود با پالتوی پوست، زیانتش می گرفت، پست سرهم  
 سرفه می کرد... با یک یاروی دیگر، سرخ‌مو، از کالسکه پیاده شدند. این  
 یکی کلاهی داشت که تا روی چشم‌هاش کشیده بود پایین. پزشک قانونی  
 بود. ژاندارم‌ها فوراً شناختندش.  
 سرمای واقعاً کشنده‌ای بود... از سرما هلاک بودند... از ایستگاه  
 راه آهن «پرسان» می آمدند...

باز پرس هنوز پا زمین نگذاشته به ژاندارم‌ها گفت: «... بیاریدشان اینجا!...  
 هر دوشان را بیارید اتاق بزرگه! هم زنه و هم توله‌سگه! جنازه را بعداً  
 می بینیم!... تکانش که نداده‌ند؟... کجا گذاشته‌ایدش؟... آلت‌ها را هم  
 بیارید بینم؟... چه بوده؟... تفنگی؟... شهود چه؟... شاهدهی هست؟...»  
 چند دقیقه بعد دو کالسکه دیگر هم آمدند... یکی‌ش پراز مأمور

پلیس بود، همه شخصی... آن یکی، یک کالسکه بزرگ، پر از خیرنگار... اینها فوراً شروع کردند قروقر عکس گرفتن... از همه چیزها و سوراخ سمبه‌های خانه... توش... اطرافش... بیشتر از مأمورها آدم را اذیت می‌کردند. با چه تب و تابی هم!... چه قشقرقی راه انداختند برای این‌که از قیافه من عکس بگیرند!... بعد هم از خانم، از همه زاویه‌ها!... گیج مانده بود که چطور از دستشان در برود!... مجبور شد همین‌طوری بین دو تا مأمور و ایستد... جمعیت آن‌قدر به هم فشرده بود که نمی‌شد تکان بخوری... بازپرس سگ شده بود!... همه به‌اش فشار می‌آوردند! به مأمورها دستور داد که فوراً خلوتش کنند... آنها هم معطلش نکردند... ملت را زدند عقب... دور و ور بازپرس خلوت شد... همین‌طور حیاط... لُکتی سردش بود، با آن همه لباس می‌لرزید. عجله داشت که زودتر تمامش کند، خوب معلوم بود. از دست مأمورها عصبانی بود... منشی‌ش دنبال یک قلم می‌گشت، مال خودش شکسته بود... بازپرس روی نیمکت جاش بد بود... اتاق زیادی بزرگ بود و نمور، آتش خاموش خاموش... مشت‌هاش را به هم می‌کوبید... دستکش‌هاش را درآورد که دست‌هاش را هو کنند... انگشت‌هاش را می‌مکید... دماغش کبود شده بود. دستکش‌هاش را دستش کرد. نشیمنش را می‌چرخاند... دوباره پا می‌کوبید زمین... هرچه می‌کرد گرمش نمی‌شد. همه کاغذ‌ها غذاها جلوش بود... فوت می‌کرد، پرت می‌شد هوا... منشی می‌جست دنبالشان... هیچ چیز نمی‌نوشتند... بازپرس خواست تفنگ را ببیند... به خیرنگارها گفت: «حالا که اینجا هستید از این تفنگ چند تا عکس برام بگیرید!...» به استوار گفت: «تعریف کنید ببینیم قضیه چه بوده!...» نره‌خر دیگر مثل قبل قلدری نمی‌کرد!... حتی به تنه‌پته هم افتاد... در مجموع چندان چیزی نمی‌دانست... این را فوراً فهمیدم... با بازپرس رفت بیرون... توی حیاط‌هی می‌رفتند و می‌آمدند... بعد که حرف‌هاشان تمام شد آمدند تو... لُکتی نشت... نوبت من بود که حرف بزنم... من هم فوراً هرچه را که بود تعریف کردم... یعنی هرچه را که می‌دانستم...

خوب بهام گوش نمی داد: «اسمت چیست؟»... گفتم: «فردینان، متولد کوربه ووا!»... «سن؟»... گفتم. «والدینت چکاره‌ند؟»... گفتم... گفت «خوب! همین جا باش... حالا شما؟» نوبت پیرزن شد...

«ماجرا را تعریف کنید و خیلی هم سریع»... بلند شد... سرجاش بند نبود... این ور آن ور می‌رفت... پاهاش کرخت شده بود... هر چقدر هم که پاکوبیده بود... زمینِ لخت از یخچال هم بدترست... بخصوص مال ما که نمور هم بود...

– وای! دکتر! پاهام!... اینجا هیچ وقت آتش روشن نمی‌کنند؟

دیگر هیزم نداشتیم... ژاندارم‌ها همه‌ش را سوزانده بودند!... پرید وسط حرف خانم بزرگ...

– ها! می‌بینم که زیاد چیزی نمی‌دانید! باشد! چاره‌ای نیست! می‌گذاریم برای بعد!... وقتی آمدید 'بووه'!... خوب دیگر! خوب! برویم!... جسد را دیدید دکتر؟ هان؟... نژرتان چیست؟... بله؟

دو نفری رفتند که دوباره نگاه کنند... توی آشپزخانه... بحث می‌کردند... شاید ده دقیقه‌ای آنجا بودند... برگشتند...

لکنتی گفت: «خوب، شما! زوجه!... همسر کورسیال! نه! دپرر! نه؟... بگذریم!... شما موقتاً آزادید! اما باید بیاید 'بووه'!... منشی‌م می‌گوید کجا! فردا می‌فرستم بیایند جسد را ببرند!...» روبه خبرنگارها: «فعلاً قضیه خودکشی ست!... تا نتیجه کالبدشکافی معلوم بشود... شماها شاید بطور کامل آزاد بشوید... خواهیم دید... شما، جوانک!» منظورش من بودم... «شما می‌توانید بروید! باید زود برگردید خانه‌تان!... پیش پدر مادرتان!... نشانی‌تان را بدهید به منشی!... اگر احتیاجی بود احضارتان می‌کنم! خوب دیگر، بروید! بروید! سرکار استوار! یک مامور می‌گذارید اینجا بماند، نه؟... یکی کافیت! تا فردا صبح! تا آمبولانس بیاید! برویم! آقای منشی، عجله کنید!... برویم! کار روزنامه‌ها تمام شد؟ همه خبرنگارها بیرون!... دیگر هیچ‌کس اینجا نباشد!... فقط خانواده و مأمور نگهبان!... ژاندارم‌ها بفرمایید! برای شب هم، نمی‌گذارید کسی بیاید تو،

ها!... نه دستش بزنند!... نه بیرون ببرندش!... فهمیدید؟... روشن است؟... خیلی خوب!... برویم!... عجله کنیم!... عجله کنیم! سوار شوید، دکتر!...»

همین طور پاشنه می‌کوبید! پای کالسکه این پا آن پا می‌کرد!... دیگر طاقتش طاق شده بود... با وجود پالتو و پوستین ضخیم گشادی که تا نزدیک ابروهایش، تالاب کلاهش را پوشانده بود، داشت از سرما می‌مرد! روی پله کالسکه داد زد: «راننده! راننده! می‌شنوید؟ ها، می‌شنوید؟ تند بروید!... در 'سردانس' ننگه دارید! یک سیگار فروشی کوچک هست! طرف چپ!... بعد از خط آهن! فهمیدید کجاست؟... وای! دکتر! به عمرم همچو لرزی نکرده بودم!... حتماً یک ماه تمام می‌اندازدم!... دوباره!... مثل همه زمستان پارسال!... وای!... کاش یک لیوان شراب داغ!... سرمای آن خراب شده من را کشت!... دیدید چه یخچالی بود؟... باور نکردنی بود! اینجا بیرون گرم‌ترست!... باور نکردنی‌ست!... مُرده خوب محفوظ می‌ماند!...»

وقت راه افتادن وسیله دوباره سرش را از زیر چادر آورد بیرون... سرتاپای خانه را نگاه می‌کرد... ژاندارم‌ها را که خیردار ایستاده بودند!... سورچی شلاق بزن!... مثل تیر راه افتادند طرف 'پرسان'... ژاندارم‌ها و منشی و پلیس شخصی‌ها هم معطلش نکردند! پنج دقیقه نشده آن‌ها هم فلنگ را بستند... خیرنگارها برگشتند... دوباره عکس انداختند! ناکس‌ها از همه چیز خبر داشتند! ته و توی قضیه را درآورده بودند جلدی... جیک و بکش را می‌دانستند...

به‌امان گفتند: «چیزی نیست! نگران نباشید... کاملاً معلوم است که کار شماها نیست!... اینها همه‌ش تشریفات است و شما هم ازش سردر نمی‌آرید!... برای مصرف بیرونی‌ست! ظاهرسازی! نگران نباشید! فوری ولتان می‌کنند!... همه‌ش تشریفات است!»

با این همه پیرزن ناراحت بود...

— ماها خوب می‌شناسیمش!... اول بار نیست که کارش را می‌بینیم!

اگر واقعاً چیز مشکوکی مطرح بود خیلی بیشتر از اینها می ماند! بعد هم، بی برو برگرد دستگیرتان می کرد!... ها، بی معطلی! ما می شناسیمش! فقط یک سرسوزن شک! فوراً توی هلفدونی!... بی رد خور! شک که بکند بیچاره می کند! حرف مرف هم سرش نمی شود... جلادی ست واقعاً! امان نمی دهد!

– یعنی آقایان، مطمئن اید که دیگر بر نمی گردد؟... رفتنش به خاطر سرما نبود؟... شاید از دست سرما در رفت؟...

– نه! سرما و این چیزها سرش نمی شود! نه! خیالتان راحت باشد!... اینها همه ش بازی ست! خود شیرینی! نه بابا، من بودم خیلی بیشتر از اینها مایه می گذاشتم! اما او همین طوری بیخودی آمده بود!... برای همین هم آن قدر غر می زد!

بقیه هم این نظر را داشتند...

سوار کالسکه شدند... به همان زودی حرفشان کشید به خانم بازی... باید آهسته راه می افتادند... محورهای وسیله شان چرق و چوروق می کرد... زیادی سنگین بودند... زیادی توی وسیله چپیده بودند... دو خبرنگار مخصوصاً از خود پاریس آمده بودند... ناراحت بودند از آمدن آن همه راه بیخودی... بس که پیرزن سوال پیچشان کرد آخرش دستجمعی زدند زیر آواز:

«خودکشی ست و جنایت نیست! نیست!»

«خودکشی ست و جنایت نیست، نیست، نیست!»

نعره می زدند و چنان پا می کوبیدند که نزدیک بود کف وسیله بشکند... خلاصه خوش بودند. شعرهای رکیک می خواندند... با زورنده خیلی خسته م! راه افتادند...

ژاندارمی که برای نگهبانی مانده بود توی آبادی نزدیک آبشخور یک زاغه دیگر پیدا کرد که خالی خالی بود و می توانست اسبش را بگذارد

توش. آن جا را ترجیح می داد... اصطبل ما ویرانه بود... همه باران می آمد  
توش... باد هم مثل یک ارگ توش سرو صدا می کرد! آنجا اسبش کم تر  
ناراحتی می کشید. حیوان از زور سرما تلوتلو می خورد و پاهاش  
می لرزید... این بود که بردش بیرون... بعد خودش آمد... حدود یک  
ساعت قبل از وقت شام... می خواست چیزی به امان بگوید...

«گوش کنید! شما دو تا کولی ها! می شود یکی دو ساعت آرام باشید؟  
من مجبورم بروم تون؟!... آبادی دوری ست آن طرف جنگل 'برلو'... باید  
بروم علیقم را بگیرم. خورجین هام دیگر خالی ست! خواهه رزتم  
آن طرف هاست... سیگار فروش است... شاید شام را آنجا بمانم... یک  
کمی بعدش برمی گردم... دیر دیرش ساعت ده... اما شما! شما دست از  
پا خطا نکنید، ها!... یک ذره هم علیق برام نمانده!... اصلاً می دانید،  
اسبم را هم می برم... چون نعلش هم افتاده... می برمش چلنگری... با  
اسب هم برمی گردم و این طوری زودتر می رسم... پس قبول؟ هان؟...  
هیچ کس را نگذارید بیاید تو، باشد؟»

فهمیدیم، قبول کردیم... با ما حوصله ش سر می رفت... می خواست  
برود شکم چرانی... توی دلمان گفتیم «خوش رفتی!»... با اسبش پیاده از  
جلوی حیاط گذشت... دیدمش که دور می شد... هوا می خواست تاریک  
بشود...

من و پیرزن لب از لب باز نکردیم... منتظر ماتدم که هوا خوب تاریک  
بشود تا بروم بیرون... هیزم بیارم... سریع رفتم... با یک حرکت از حصار  
سه تکه چوب کندم... ریز ریزش کردم اما باز دود می کرد... زیادی خیس  
بود... برگشتم پیش پیرزن... خوشحال بودم که می توانستیم یک خرده  
خودمان را گرم کنیم... تجمل نبود! اما باید چشم هامان را می بستیم! دود  
اذیت می کرد... بعد آن جلسه خانم کاملاً آرام شده بود... اما هنوز خیلی  
نگران!

ازم می پرسید: «تو حرف این مترسک ها را باور می کنی؟... یعنی دیگر  
چیزی به امان نمی گویند؟ فکر نمی کنی هنوز بخواهند به امان کلک

بزنند؟... در حالی که دیدی چطور به من شک برده بودند! چقدر هم! اولش دیدی که... همین طوری بی مقدمه!... آه! عجب آشغال‌هایی اند! عجب!...»

— کی؟ ژاندارم‌ها؟

— خوب بعله، ژاندارم‌ها دیگر!...

— استواره از آن تن‌لش‌های دهاتی ست!... دیدید جلوی یاروهای دادسرا چطور موش شده بود؟ جیک نمی‌زدا!... پنج ثانیه نشده انگار نیت شد!... اصلاً نمی‌فهمید کجا هست!... حتی یک کلمه هم از دهنش در نمی‌آمد!... الاغ متوجه هیچ چیز هم نشده بود!... از چه می‌توانست حرف بزند؟... خبرنگارها هم گفتند... خودتان که دیدید!... آنها اگر چیزی بود متوجه می‌شدند... خم و چم کار را می‌دانند... اگر چیزی بود حتماً هشدارش را به ما می‌دادند... از آن یارو لکتی‌هه خوششان نمی‌آمد... هرچه بود حدس و گمان بود... شروور!... چیز دیگری نبود!... اگر می‌توانستند ما را گیر بندازند آن‌طور مثل گوز در نمی‌رفتند! نه که نمی‌رفتند!... شک نکنید!... وگرنه هنوز همه‌ی مأمورها اینجا بودند!... بدیهی ست!... مثل روز روشن است!... خودتان شنیدید که!... حتی خود لکتی‌هه! موقعی که می‌رفت بیرون به بقیه گفت: 'خودکشی ست! به همین راحتی! دیگر چرا این قدر لفتش بدهیم؟... دکتره هم دیدش!... خودم شنیدم که به آجانه می‌گفت «از پایین به بالا، دوست من! از پایین به بالا!...» خیلی روشن!... به همین راحتی!... دیگر که نباید از خودمان چیز دربیاریم!... بس است دیگر!...

آهسته و آرام به‌ام می‌گفت: «راست می‌گویی! حق با توست!...»

اما هنوز خوب قانع نشده بود... ته دلش شک داشت...

— فکر می‌کنی چه جوری خاکش کنند؟... اول کالبدشکافی می‌کنند؟

بعدش چه؟ کالبدشکافی برای چه؟ هان؟... نمی‌دانی؟... مگر هنوز

دنبال چیزی اند؟...

— نمی‌دانم...



— حالا که کار به اینجا رسیده خیلی دلم می‌خواست می‌بردندش  
'موترتو'... اما خیلی دورست... چون می‌بردندش 'بووه'... پس آنجا  
خاکش می‌کنند؟ خیلی دلم می‌خواست 'مراسم' بگیرم... از شان خواهش  
می‌کنم... فکر می‌کنی قبول کنند؟...  
این را هم نمی‌دانستم...

— ببینی یک 'مراسم' ساده در 'بووه' چقدر خرج برمی‌دارد... فقط  
توی یک تمازخانه!... ساده‌ترینش مثلاً؟... حتماً از جاهای دیگر گران‌تر  
تمام نمی‌شود... می‌دانی که مذهبی نبود، اما خوب، به هر حال... به  
اندازه کافی زجرش داده‌ند! یک کمی احترام جای دوری نمی‌رود... دیگر  
باش چه کار می‌کنند به نظر تو؟... مگر همین طوری که دیده‌اندش بس  
نبوده؟... دیگر چیزی توی بدنش نمانده بینوا!... چون که همه چیز توی  
کله‌ست... با یک نگاه همه‌ش معلوم خدا!... وای چه زجری!...  
گریه‌زاری‌ش شروع می‌شد...

— آه! فردینان پسرکم!... وقتی فکر می‌کنم که همچو شکمی به من برده  
بودند!... اما، خوب، می‌دانی... آن‌جور که شروع کرده بودند... دیگر  
کاریش نمی‌شد کرد... من! من دیگر برام مهم نیست، الان... اما برای  
تو؟... فکر می‌کنی مسأله تمام شده باشد؟ تو، طفلکم، برای تو فرق  
می‌کند... تو باید بتوانی گلیم خودت را از آب بکشی بیرون!... تو هنوز  
همه آینده را داری!... وضع تو فرق می‌کند!... بعد هم تو توی این ماجرا  
تقصیری نداشتی... حتی برعکس!... وای خدا برعکس!... باید ولت  
کنند راحت باشی... با من می‌آیی 'بووه'؟...

— اگر می‌توانستم می‌آمدم... اما نمی‌توانم... 'بووه' کاری ندارم!...  
یارو لکتی هم گفت... 'باید برگردید پیش پدر مادرتان'... دو بار هم  
گفت!...

— ها! نباید هم یللی تللی کرد!... برو پسرکم! برو. خانه می‌خواهی  
چکار کنی؟ دنبال کاری چیزی می‌گردی؟  
— خوب بعله!

«من هم باید یک چیزی پیدا کنم... البته... اگر ولم کنند... آه! فردینان!... تا یادم نرفته!» فکری به سرش زد... «بیا... بیا یک چیزی نشانت بدهم!...» بُردم طرف آشپزخانه... از چارپایه رفت بالا... سرش را تا کمر فرو کرد توی طاقی شومینه، یک گوشه‌ای را دست کشید... آجر بزرگ را تکان تکان داد... از هر طرف دوده می ریخت پایین... یک سنگ دیواره را هم تکان داد و لقمش کرد... کشیدش بیرون... از توی سوراخی چند تا اسکناس و سکه درآورد... از این مخفیگاهش خبر نداشتم... همین طور حتماً کورسیال... صد و پنجاه فرانک اسکناس بود و مقداری هم پول خرد... فوراً یک اسکناس پنجاهی به ام داد... بقیه را برداشتم برای خودش...

– صد فرانک و پول خردها را من می برم، هان؟!... خرج سفرم، شاید هم پول کلیسا! اگر پنج شش روزی 'بووه' ماندم... بیشتر از این که طول نمی کشد، نه؟!... برام بس است!... مگر نه؟!... تو چکار می کنی؟ نشانی کارفرماها را داری؟!... همه را یادت هست؟!...

در جوابش گفتم: – اول همه می روم سراغ چاپچی... ترجیح می دهم از آنجا شروع کنم...

سرش را دوباره کرد توی سوراخی، یک سکه بیست فرانکی آورد بیرون و دادش به من... بعد دوباره حرف کورسیال را پیش کشید... اما دیگر بدون خل بازی...

– می دانی فردینان جانم!... هرچه بیشتر فکر می کنم بیشتر یاد محبتی می افتم که به تو داشت... طبیعی است که نشانش نمی داد!... خودت هم خوب می دانی... اهل این جور کارها نبود... اصلاً توی ذاتش نبود... تظاهر و چاچول بازی را خوش نداشتم!... خودت که می دانی... اما همیشه به فکر تو بود... در بدترین شرایط، اغلب این را به من می گفت... آخرش همین یک هفته پیش!... گفت 'می دانی ایرن... فردینان را، من به اش اعتماد دارم... تنها آدمی ست که هیچ وقت با ما بدی نمی کند... جوان است! سر به هواست! اما بچه ایست که قولش قول است! به تعهدش

عمل می‌کند! این، ایرن، این چیزی ست که خیلی کم پیدا می‌شود!... هنوز صدایش توی گوشم است!... ها که خیلی بهات اعتقاد داشت!... باات از یک دوست هم صمیمی‌تر بود!... این را از من باور کن!... در حالی که بینوا، حق داشت بی‌اعتماد باشد!... چیزها دیده بود توی زندگی!... چقدر خیانت! هزار جور!... یکی از یکی هم بی‌شرمانه‌تر!... جداً هم حق داشت که بدبین باشد!... اما هرگز حتی یک کلمه هم چیز بد ازش درباره‌ت نشنیدم!... هیچ‌وقت ازت دلگیر نبود!... همه‌ش خوبی‌ت را می‌گفت... خیلی دلش می‌خواست رفاهت را تأمین کند... اما نمی‌توانست!... زندگی خیلی سختی داشتیم... اما وقت‌هایی که از این ور آن ور حرف می‌زدیم به‌ام می‌گفت... 'یک خرده صبر کن!... تحمل داشته باش!... من این بچه را پولدارش می‌کنم... آه! چقدر تو را خوب درک می‌کرد... خودت نمی‌دانی چقدر دوست داشت...'

— من هم همین‌طور، خانم! من هم دوستش داشتم...

— می‌دانم فردینان، می‌دانم!... اما فرق می‌کند... تو هنوز بچه‌ای خوشبختانه!... در سن و سال تو هیچ چیزی زیادی غم‌انگیز نیست! تو الآن، تازه زندگی‌ت را شروع می‌کنی... برای تو شروع کارست... این چیزها را نمی‌توانی بفهمی.

به‌اش گفتم: «شما را هم دوست داشت... اغلب به‌ام می‌گفت... می‌گفت که خیلی برایش مهم بودید و بدون شما هیچ بود... می‌گفت 'این زن من را می‌بینی؟... بدون او من اصلاً وجود ندارم...' یک کمی آب و تابش می‌دادم... می‌خواستم دلداریش بدهم... تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد... اشکش سرازیر شد...»

— گریه نکنید، خانم! گریه نکنید!... هنوز وقتش نشده... برعکس باید قوی باشید... چون هنوز تمام نشده!... در 'بووه' هنوز باید خیلی چیزها بگویید... شاید لازم بشود از خودتان دفاع کنید!... از گریه‌زاری خوششان نمی‌آید... دیدید که!... من هم باید دست به کار بشوم. خودتان گفتید...

— آره! حق با توست فردینان!... هی! هی! راست می‌گویی... عقل از سرم پریده... شدهم یک پیرزن خل!...  
سعی می‌کرد به خودش قوت قلب بدهد... اشک‌هاش را پاک می‌کرد...

— اما، می‌دانی، خیلی دوستت داشت‌ها!... باور کن، فردینان! این را همین‌طور نمی‌گویم که خوشت بیاید... خودت هم می‌دانستی، مگر نه؟... خودت متوجه می‌شدی که در عمق آدم مهربانی بود... علیرغم این‌که گاهی خشن می‌شد... با امان بدرفتاری می‌کرد...  
— بله، بله! می‌دانستم خانم!...

— حالا که این‌طور خودش را کشته... وای، وحشتناک است! می‌توانی باور کنی؟... من که هنوز باورم نمی‌شود!... باور نکردنی ست!...  
هرچه می‌کرد از این فکر شوم خلاصی نداشت.

دوباره می‌گفت: «فردینان!... فردینان!» کلماتی را که دنبالشان بود پیدا نمی‌کرد... نمی‌دانست چه بگوید... «آها! آره!... اعتماد داشت، فردینان!... من هم اعتماد دارم... در حالی که می‌دانی که!... مگر نه؟...  
به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد...»

هیزم دیگر شعله‌ای نداشت... همه افاق را پر دود می‌کرد... می‌ترکید، می‌پرید هوا... کم‌کم خاموش می‌شد... به پیرزن گفتم «بروم یک خرده هیزم خشک بیارم!»... اگر خشکش را پیدا نمی‌کردم از خود دیوار انباری می‌کندم... از تو... رفتم طرف حیاط... از کنار چاه که رد می‌شدم سری برگرداندم، نگاهی انداختم طرف دشت... دیدم یک چیزی تکان خورد... پنداری آدمی بود... پیش خودم گفتم «بعیدست ژاندارمه باشد!... مگر به این زودی برمی‌گردد؟... باز یکی از این ولگردهاست... دنبال دزدی... بگذار بگردد، به ما چه!...» بعد داد زدم «آهای! آهای! چه می‌خواهید، عمو؟...» جواب نداد... در رفت... فوری برگشتم، دیگر تا انباری هم نرفتم... درجا حس کردم که می‌خواهد خبری بشود... با خودم گفتم: «اگه‌هی! زود برگرد داداش!» یک تکه نرده چوبی

را کندم... گفتم «بس می شود»... با عجله رفتم تو... از ننه پرسیدم:

— کسی را ندیدید؟

گفت: — نه!... نه!...

درست همین موقع توی شیشه پنجره روبه رو، کم تر از دو متری، کله یک یارو را دیدم که به ام خیره شده بود... کاملاً واضح... یک کله گنده... با کلاه... لب هاش تکان می خورد... اما صداش را نمی شنیدم... با شمع رفتم جلو، پنجره را چارطاق باز کردم... بی ترس و لرز!... اهه!... فوراً شناختمش، آقاکشیشه خودمان بود ناکس!... فلوری بود. خودش بود، ک—خل!... خود خودش!... ای بابا، این از کجا پیداش شد!... آمده چکار!... شروع کرد تته پته، تفس می پرید توی صورتم. حالا همین طور هم سر و دست تکان می دهد!... عجیب خوشحال از این که پیدامان کرده!... دوستهاش!... برادرهاش!... از پنجره پرید آمد تو... توی اتاق... قهقهه می زد!... جست و خیز می کرد!... دور میز می چرخید... پیرزن دیگر نه قیافهش را به یاد می آورد، نه اسمش، نه قضیهش را!... فراموشی...

«فلوری ست! اهه! فلوری!... فلوری ناقوس غواصی!

نمی شناسیدش؟... خوب نگاهش کنید!...»

— اه، آره!... خودش است!... آه! آقای کشیش!... آه! ببخشید من

را!... ها، پس شما هم خبرش را شنیده اید؟ ها، بله که شما مید!... اه، اه،

دارم دیوانه می شوم!... شناختتان!... شناخته بودمتان!... خبر

وحشتناک را شنیده اید؟...

یارو این چیزها حالی ش نبود!... همین طور می چرخید و جست و خیز

می کرد!... بالا پایین می جست!... گوش نمی داد... می پرید هوا! بعد

دوباره می جست این ور آن ور!... گاهی هم پس پسکی می رفت... پرید

روی میز... آن بالا هم تکان تکان خورد... با یک جست آمد پایین... روی

همه لبادهش یک لایه ضخیم گل ولای و تاپاله خشکیده بود... تا زیر

بغل... تا دم گوش هاش!... ها! حتماً آن پیکره ای که بیرون توی دشت

دیده بودم او بودا... ترتیب هر دو تاملان داده بود!... حسابی مجهز بود!...  
 یک بار سنگین روی دوشش... همه زلم زیمبوی سربازی، محموله  
 کامل... دو تا خورجین! دو تا دبه! سه تا یقلاوی! یک شیپور شکاری هم  
 روشن... یک شیپور بزرگ عالی، حمایل روی سینه!... با هر حرکتی که  
 می کرد دیلینگ و دیلینگ همه بلند می شد... ولکن هم نبود!... از همه  
 بیشتر کلاهش اذیتش می کرد... چون می افتاد روی چشم هاش... کلاه  
 بزرگ حصیری درشت بافت، مثل مال ماهیگیرها... بعد هم کلی مدال  
 داشت! چه مدال هایی هم ناکس!... همه سینه لبادهش پوشیده بود از  
 انواع نشان و مدال... چند تالزبون دونور... همه غرق گل ولجن... از یک  
 زنجیر کلفت روی سینه اش یک میخ مصلوب سنگین و یک مجسمه  
 عاجی مسیح هم آویزان بود... چنان هم سرتاپاش خیس بود کشیش  
 خوشگله که همین طور توی اتاق ازش آب می چکید... بگو یک آبپاش  
 که این ور آن ور می رفت... لبادهش از پشت از بالا تا پایین جر خورده  
 بود... تیغ و خار هنوز به اش چسبیده...

پیرزن دلش می خواست که دیگر ورجه وورجه نکند... سعی می کرد  
 آرامش کند... در حالی که عشقش این بود... با ایما اشاره به اش می گفتم  
 خانم ولش کنید!... شاید خودش بگذارد برود!... نباید تحریکش کرد...  
 اما هرچه می گفتم نمی فهمید... خرسحال بود از این که کشیشه را  
 می دید... گوشه های اتاق گیرش می انداخت... آن وقت کشیشه مثل یک  
 حیوان وحشی می غرید... خودش را می کوبید به دیوار، کله پایین، آماده  
 حمله... به خانم گوش نمی داد... انگشت هاش را فشار می داد روی  
 دهنش و می گفت «هیش! هیش!»... نگاه های ترس آلود می انداخت این  
 ور آن ور!... انگار کسی در تعقیبش بود دیوانه...

— خیر ندارید آقای کشیش؟... معلوم است که خیر ندارید!... آه! اگر  
 می دیدید!... آه! اگر می دیدید چه به روزش آمده!...

«هیش! هیش!... آقای دپرر؟... آقای دپرر؟» بالاخره به حرف آمد.  
 می پرسید: «هان؟ آقای دپرر؟» شانه های خانم را گرفت... نفس نفس

می زد و محکم می دمید توی صورت خانم... لب هاش می لرزید... همین طور هم محکم او را چسبیده بود... حرکاتش بطور مقطع آرام تر شد...

— نیست، آقای کشیش!... نه، دیگر نیست! مگر خبر ندارید؟ نیست بینوا!... دیگر نیست بدبخت!... مگر به اتان نگفته اند؟... کشیش بشدت تکانش می داد و می گفت: — زود باشید!... زود باشید سریع!...

— می گویم که مرده!... دیگر مرده و رفته!... گفتم که... به کسی برخوردی بود که از خودش هم سمج تر بود... کشیش ول نمی کرد: «می خواهم بینمش من!... می خواهم بینمش!... فوری ست!... هیش!... هیش!... زود! زود!» دوباره نوک پا دور میز چرخید! رو و زیر میز و توی هواکش شومینه را نگاه کرد... هر دو تا اشکاف را باز کرد... کلیدها را کشید بیرون... صندوق چوبی را تکان تکان داد... لولاها را چرخاند... زنجیر پاره کرده بود... دیگر هیچ چیزی را نمی توانست تحمل کند... لب هاش می لرزید و برمی گشت طرف بیرون!...

خانم بزرگ سعی می کرد آرامش کند: «آقای کشیش!... آقای کشیش! نکتید این کار را!...»

خورجین یارو را چسبیده برد و می گفت: «فردینان! خواهش می کنم! به آقای کشیش بگو!... مُرده، مگر نه پسرم؟... بگو به آقای کشیش!...» شیپور شکاریش را می کشید و می گفت: «بروید روی در را نگاه کنید، خودش نوشته!... مگر نه، فردینان؟... 'موفق باشید!...»

کشیش از دستش در می رفت و خانم و میز و صندلی ها و بشقاب ها را دنبال خودش می کشید!...

— بس است! بس است بیشرمی! بیشرمها! همه بیشرم!... مدیر است!... ژنیرون کورسیال!... می شنوید چه می گویم؟... خودش تنها!... می شنوید؟... می دانند! او می داند!... ژنیرون!... همین جا!

منتظرم ست!... می خواهد فوری ببیندم!... قرار داریم!... قرار ملاقات!...

با یک حرکت تند خودش را آزاد کرد... خانم پرت شد و خورد به دیوار...

«بس است دیگر! بس است!... باید باش حرف بزنم!... هیچ کس نمی تواند جلوم را بگیرد!... کی؟...» لبه های لبادهش را می زد بالا... توی جیب هاش می کاوید... تکه کاغذهایی درآورد بیرون... خرده کاغذ، بریده روزنامه... زانو زد و همین طور ماند، در حالت گیجی کامل تب آلود!... طولانی، خیلی طولانی! تته پته می کرد، کاغذها را دانه دانه می شمرد... تا های همه شان را باز کرد... صافشان کرد... بعضی ها را گلوله کرد... می گفت «هیش! هیش!»... نمی خواست از جا تکان بخوریم. «ها!... اصل اصل است!... هان؟ می بینی که!... دست نوشته اصیل فرعون!... بله!...»

یک مشت کاغذ داد دستم «بگیر! پسر!» چپاند توی دستم... یک گلوله کاغذ!... دو گلوله... «آقای مدیر! آقای مدیر!...»  
آخ! دوباره شروع کرد... دوباره خشمش بالا گرفت!... با یک خیز راست و ایستاد... جست روی میز... نعره می زد و کورسیال را می خواست!... شیپور را گرفت دهنش. یک نفس قایم دمید توش و بعد چند تا صدای بم نخراشیده ازش درآورد... بعدش چند تا قاروقور و صداهای ریز!...

ده بار بیست بار پشت سرهم گفت «می آید... صدام را می شنود!» کتم را چسبید، حسابی تفش می ریخت توی صورتم، نفسش می خورد به چشم هام... عجب بوی گندی می داد، پدرسگ... آن وقت همین طوری خرد خرد به ام گفت چطوری خودش را رسانده بود آنجا... در «وری کوتروور» پیاده شده بود، ایستگاه قطار «استاتی»، بیست و دو کیلومتری «بلم»! «بقیه» دنبالش بودند، خودش گفت «بقیه»... تکان تکانم می داد که باور کنم...



دوباره گفت «هیش! هیش!... قدرتمندها! آها! آها!...» رفت طرف پنجره... نگاه کرد ببیند که دارند می آیند یا نه... خودش را پشت آفتابگیر قایم کرد... می غرید... دوباره جَست... دور و ور را نگاه کرد... رفت و شاشید توی شومینه... دگمه شلوارش را بست... تند برگشت پای پنجره... گویا «قدرتمندها» را دید... باز غرید... مثل گراز خُرخر می کرد...

به ام گفت «ها! ها!... هرگز!... خُر!... خُر!... هرگز» رو کرد به من... جُفت مشت هاش را توی صورتم تکان می داد... چقدر عوض شده بود، از آن زمان 'پاله روایال'... عجب وحشی شده بود!... مگر توی تیمارستان عقرب به خوردشان می دادند؟... ای بابا! اصلاً نمی شود بااش حرف زد!... انگار به جای آب تیزاب خورده!... مگر وا می ایستد؟... همین طور می رود این ور آن ور!... می جهد و خودش را می زند به دیوار... تهدید می کند... تحریک می کند!... من و خانم بزرگ دیگر چیزی به هم نمی گویم... دیگر از پا درآمده ایم... دیگر دارد عصبانی م می کند این مردک کشیش... شیطان می گوید یک لقد بزنم پشش و پهنش کنم روی زمین... چشمم افتاد به یک تیرک معرکه کنار پنجره... بااش هیزم شومینه را هم می زدیم... یک نوک کت و کلفت... یک دسته چدنی ماه... جان می داد برای کلهش... یک جنایت دیگر، به درک... به خانم اشاره کردم که یک کمی، یک دو ثانیه، برود بیرون... عقب عقب از کنار دیوار...! اکه هی! خیلی بیشتر ترجیح می دادم مردک خفه شود و احتیاجی نباشد که دست بلند کنم روش... دیوٹ بی پدر مادرا!... چقدر هم بدترکیب!... چقدر احمق!... که دیگر ولمان کند سگ پدر ک...! دیوانه بازی را بگذارد کنار... اما هرچه می گفتمی به خرجش نمی رفت، باور نمی کرد... خیال می کرد داریم کورسیال را ازش پنهان می کنیم... داشت دیگر زجرآور می شد...

به پیرزن گفتم: «به درک! دیگر بس است! خفه مان کرد این گه!... حالا دیگر نشانش می دهم...»

— نه، فردینان! نکن!... این کار را نکن! خواهش می‌کنم!  
 — چرا! چرا!... شاید یک خرده آرام بشود... یک خرده بفهمد!... واقعاً  
 دیوانه‌ست و دارد بیچاره‌مان می‌کند جاکش!... بعدش می‌اندازیمش  
 بیرون!...

دیگر قرار نداشت و همین‌طور و رجه و و رجه می‌کرد!... می‌خورد به  
 همه چیز!... میز را با یک ضرب بلند کرد... در حالی که میز سنگین  
 هیولایی بود!... زور عجیبی داشت که...!

دوباره شروع کرد عربده «مدیر!... مدیر!... هرچه داشتم دادم! من!»  
 زانو زد، مجسمه مسیح روی سینه‌ش را بوسید... هزار بار صلیب کشید...  
 همین‌طور توی حالت جذبه ماند... بازوها باز وسط هوا!... خودش را هم  
 مثل مجسمه مصلوب می‌کرد!... بعد، با یک حرکت مثل فنر سرپا شد...  
 نوک پا دوباره راه افتاد... چشم‌ها خیره به سقف... شروع کرد دوباره  
 شروور...

خانم من را گرفته بود و می‌کشید... نمی‌خواست جنازه را... توی  
 آشپزخانه... نشانش بدهم... با اشاره می‌گفت «نه! نه!»... اما من دیگر  
 بتنگ آمده بودم... دیگر خل بازی بس بود...

شیپورش را چسبیدم و سرش داد زدم «بیا بینم!» سریع کشیدمش  
 طرف آشپزخانه!... مردکه که...! هرچه می‌گویم باور نمی‌کند!...  
 نه!... پس بیا نشانت بدهم الاغ!... دیوانه‌ها همه‌شان این جور می‌اند...  
 کیف می‌کنند از این که با اشان مخالفت کنی!... خیلی خوب! خیلی  
 خوب!... بیا لاشی جان!... یک لقد زدم به ماتحتش! پرتش کردم  
 جلو!... خودش هم دیگر بتنگ آمده بود!... ها! من هم داشتم خشن  
 می‌شدم!... مقاومت می‌کرد! غر می‌زد! ته راهرو دوباره یک لقد به‌اش  
 زدم...

«برو بینم!... خانم یک شمع بیارید، دو تا... باید خوب ببیند...  
 خوب با چشم‌های خودش... تا دیگر دست از سرمان بردارد و برود گم  
 شود!» توی آشپزخانه کنده زدم... خم شدم... جلد پارچه پیچیده را

روی زمین از نزدیک نشانش دادم... دیگر باید بفهمد... آن یکی شمع را گذاشتم کنارش...

«خوب نگاه کن!... می بینی، الاغ؟... دیگر نمی آیی که مزاحمان بشوی، هان؟... خودش است؟... شناختی ش؟... نه؟...» سرش را برد جلوتر... بکشید... شک کرد... از پایین تا بالای رانهای جسد را بو کرد... زانو زد... دعا خواند... دعایی که تمامی نداشت. بعد سر برگرداند... نگاهی به من انداخت... دوباره دعا!...

به اش گفتم «حُب!... خوب نگاه کردی؟... بالاخره فهمیدی عوضی؟... حالا دیگر آرام می گیری؟... بی دردسر می گذاری و می روی؟... می روی قطارت را سوار بشوی؟» اما هنوز هم غر می زد و هی جنازه را بو می کرد... این بود که بازوش را گرفتم... خواستم بکشمش کنار... بلندش کنم!... آقا دوباره دیوانه شد!... با آرنجش یک ضربه محکم زد به ام!... زانو هام را داغان کرد!... آخ! نه سگ! آخ، چه دردی!... دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد!... کم مانده بود بزنم و درجا کلکش را بکنم... پاک هار بود حیوان!... دلم می خواست بزنم و مثل گه لهش کنم!... پیرزن هنوز پافشاری می کرد که رامش کنند... با اخلاق خوش... که مثلاً نرم نرمک از خر شیطان بیاردش پایین...

— می بینید که، آقای کشیش! خوب می بینید که مُرده!... دارید ما را ناراحت می کنید!... با این کارها فقط ناراحتمان می کنید!... دیگر از این دنیا رفته بینوا!... ژاندارم هام قدغن کرده اند که هیچ کس نیاید توی خانه!... ما هم قول داده ایم! یا این کارهاتان ما را به دردسر می اندازند. من و فردینان، هر دومان را!... چه نفعی می برید از این که ماها را تنبیه کنند؟... همچو چیزی را که نمی خواهید، نه؟...

اینجا بود که پیش خودم گفتم: «خیلی خوب! حالا که این مرئای گه نمی خواهد حرف ما را باور کند... خوب همه چیز را نشانش می دهم... فکر می کند داریم ازش پنهان می کنیم!... آن وقت بعدش می زنم و پرتش می کنم بیرون!... بی معطلی، خلاص!» گوشه پارچه را بلند کردم... شمع

را بردم جلوتر... همه آس لاش عفن را انداختم بیرون... می خواهی نگاه کنی بفرما!... که دیگر خوب حالی ش بشود... خودش هم زانو زد که بهتر ببیند... به اش گفتم:

«خُب، آقا گوز! حالا دیگر می آیی؟» گرفتم و کشیدمش... از جا جم نمی خورد... پافشاری می کرد... نمی خواست بیاید... دماغش را برده بود جلوی جلو و نعش را بو می کشید... غریب که «هوم! هوم!»... داشت کیف می کرد!... رفت توی خلسه!... سر تا پاش شروع کرد لرزیدن!... گفتم دوباره جسد را بپوشانم!... دیگر بس است! اما یکدفعه گرفت و همه پارچه را کشید... زنجیر پاره کرده بود! حتم! نمی خواست پارچه را بکشم روش!... انگشت هاش را فرو کرد لای زخم... هر دو دستش را چپاند توی گوشت ها... توی هر سوراخی که بود... لبه های حفره ها را می کند!... چنگ می زد! با گوشت ور می رفت!... مثنی لای استخوان ها گیر کرد! صدای چرق و چوروق آمد!... تکان تکان داد... مثل این که بخواهد مثنی را از توی یک تله بکشد بیرون... یک چیزی مثل کیسه ترکید... مایعی زد بیرون! پاشید همه طرف! مخلوط مغز و خون!... دوباره پاشید این ور آن ور!... بالاخره دستش را آزاد کرد!... چیزی پاشید توی صورت من هم!... دیگر چشم هام نمی دید!... واقعاً نمی دیدم!... کورمال کورمال رفتم... شمع خاموش!... او هنوز همین طور نعره می زند!... باید خفه ش کرد!... چشمم نمی بیند... خیز برداشتم جلو!... با کله رفتم طرفش!... مثل دیوانه ها!... ندید!... خوردم توی شکمش!... پس افتاد جاکش!... رفت و محکم خورد سینه دیوار! شتتق!... شتابم هنوز هست... می پرم طرفش... اما به خودم آمدم!... ترمز کردم، سرپا و ایستادم... نرفتم طرفش!... احتیاط کردم!... اهه!... نکند شوخی شوخی بمیرد!... چشم هام را پاک کردم... همه علقم سرجاش بود!... باید هرچه زودتر به هوش می آوردمش!... نمی خواستم آن جور روی زمین بینمش!... با لقمه افتادم به جان دنده هاش... یک خرده بلند شد... چه بهتر!... یک کشیده محکم خواباندم زیر گوشش... دیگر بلند شد و

ایستاد... خانم بزرگ یک لاوک پر آب خالی کرد روی سرش... آب یخ... شروع کرد آه و ناله!... یعنی که حالش داشت بهتر و بهتر می شد!... اما یکدفعه با تمام هیكلش مثل تاپاله پخش شد روی زمین!... شاتالاپ!... دراز به دراز!... بدنش مثل خرگوش افتاد به لرز و تکان تکان!... بعد بکلی بیحرکت شد!... ای بابا!... موش مرده!... چه زود و رفت!... از در نگاهی انداختم بیرون... بعد دو تایی باهم بلندش کردیم و بردیم و انداختیمش کنار جاده... نمی خواستیم بماند توی خانه... که بعد او را هم مرحمتی بگذارند به حساب ما!... که چه؟ که ژاندارم‌ها توی خانه پیداش کنند؟ زرشک!... یک دور هم به خاطر او درازمان کنند؟... دیگر حسابی شانس مان می زد!... ابد! خلاص!... نه، حتی نباید می فهمیدند که آمده بوده توی خانه... شتر دیدی ندیدی!... خداحافظ! قربان شما!... بله! بیرون! زنده باد هوای آزاد!... پاک از هوش رفته بود!... اما دوباره یک خرده غرغر کرد... گل ولای روی زمین را بو کشید... شروشر هم باران می آمد... سریع برگشتیم تو... درها را بستیم و قفل کردیم... بادی هم می وزید شدید...

به خانم بزرگ گفتم: «نباید از جامان تکان بخوریم... حتی اگر صدا زد!... اصلاً ما چیزی نمی شنویم... آن یکی سترسکه که برگشت، خودمان را می زنیم به خنگی! نه چیزی دیده‌یم، نه چیزی شنیده‌یم!... همین!... اگر او پیداش کرد دیگر به خودش مربوط است!... به ما چه!... حالش شد... قبول کرد!...»

شاید یک ساعتی گذشت!... شاید هم بیشتر... من آشپزخانه را جمع و جور کردم... پیرزن از شیشه پنجره بیرون را می پایید...

«این ور نگاه نکنید خانم!... برنگردید این طرف!... کاری به کار این شلوغی نداشته باشید!... خوب بینید بیرون چه خبرست!...» جسد را دراز خواباندم... جاش را صاف و صوف کردم... دوباره از زیر پارچه خون زیادی می زد بیرون... یک کمی کاه یونجه آوردم... پخش کردم دورش... لکه‌های خون را این ور آن ور پاک کردم... زیر سرش دوباره کاه

گذاشتم... خیلی زیاد، مثل یک بالش... اما از همه سخت‌تر لکه‌هایی بود که پاشیده بود روی در و دیوار!... تا زیر سقف شک زده بود... حتی لخته، چسبیده!... واقعاً بدجوری بود!... سعی کردم همه اینها را پاک کنم... اسفنج کشیدم... اما هی بدتر می‌شد... چاره‌ای نبود!... باید تمامش می‌کردم!... شمع‌ها را آوردم!... رفتم بیرون!... کنار در قایم شدیم، با پیرزن، منتظر ماندیم!... وای چه ترسی!... چه وحشتی یخه‌م را گرفته بود!... که نکند ژاندارمه بفهمد!... متوجه ماجرا بشود!... خربیار و معرکه بار کن!... چه جوری خودمان را خلاص کنیم؟... بخصوص اگر کژیته را بیهوش روی جاده پیدا کند!... همین یک چیز را کم داشتیم!... آگه‌هی!... حالا مگر می‌آمد الاغ!... حتماً داشت ترتیب زنکه خواهرزنه... ای بابا!... دراز کشیدیم... کاه یونجه پخش کرده بودیم روی زمین... من چیزی نمی‌گفتم... فکر می‌کردم... مگر شب تمام می‌شد!... با آن همه فکر و خیال محال بود خوابم ببرد... فکر نکنم هیچ‌وقت به عمرم قرار آن شب ترسیده باشم... یکدفعه صدای شیپور آمد... ای به هرچه نه بدتر...!... باز خودش است! صدای شیپور شکاری ست!... از دشت هم می‌آید! از همان نزدیکی‌ها!... پیش خودم گفتم «کژیته است!... دیوانه وحشی!» سرو صداهاش را می‌شناختم! الآن است که پیداش بشود!... دوباره می‌آید سر وقت مان!... دوباره، ک-!... باز دوباره جا-!... سرو صدایی می‌کرد از ده تا توفان، صد تا کولاک بدتر!... گوش آدم را کر می‌کرد با آن صدای نخراشیده شیپورش!... آخ!... دیگر چقدر؟ انگار همه جانش را داشت می‌دمید توی شیپور!... آه! تنه‌گ دریای لجن!... عجیب بود همچو کژیته!... کثافت! نجاست!... معلوم بود که خودش است!... اما!... اما، خودمانیم، باز بهتر همین بود که سرو صدا کند! حتی اگر همچو سرو صدای گهی!... معنی‌ش این بود که دوباره جان گرفته بود... حتماً داشت کیف می‌کرد!... یعنی که هنوز زنده بود آن سگ! «ها! بدم! بزن! مثل گاو صدا دربار! بزن که همان شیپورت را بکنم توی هرچه نه بدتر!... دوباره نفسش آمده بود سرجاش! مگر ول می‌کرد؟

دو دو رو دور! دو دورو دور!... ها، بزن نکبت! عرعر کن!... هر چقدر دلت می خواهد!... بهتر از این بود که جان از مانتوش در رفته باشد! بی رودرواسی! بعله! اما صدا نبود که، استفراغ شیپور بود! اسهال می!... ها! حالمان را به هم می زد با آن سرو صدای فاضلابی ش!... ول هم نمی کرد!... هنوز یک دقیقه ای آرام نشده دوباره از سر!... هی هم بلندتر!... دیگر هیچ شکی نبود که خودش بود، دیوانه زنجیر پاره کرده!... عرعر شیپورش دستکم تا ساعت شش ونیم ادامه داشت... دیگر هوا روشن شده بود که یکی زد به شیشه پنجره!... ژاندارمان بود... از راه رسیده بود... چقدر هم بموقع... می گفت که شب را «بلم» خوابیده بود... به قول خود کنار اسبش... نتوانسته بود نعلش کند... دیروقت بود... چلنگر «تون» را پیدا نکرده بود...

درجا از زمان پرسید: - کی بود که همه شب را اینجا توی زمین های شما شیپور می زد؟... هیچ چیز نشنیدید؟

گفتم: - نه!... شیپور؟... نه، نشنیدیم!... اصلاً!...

- عجیب است ها!... از پیر مرد های دهاتی شنیدم...

رفت و پنجره را باز کرد... کشیشه همان جلو و ایستاده بود... مثل قرقی پرید تو... انگار منتظر همان لحظه... دوباره وسط اتاق کنده زد... شروع کرد دعا: «ای پدر آسمانی ما!... فرّتان بر زمین گسترده باد!» این را همین طور تکرار می کرد... پشت سر هم... مثل گرامافون... با هر دو مشت می کوبید به دنده های خودش!... همه بدنش می لرزید... روی کتدهاش می جَست!... خودش را آزار می داد... یک ثانیه هم دست بردار نبود... از زور درد چهره درهم می کشید... مثل آدمی که شکنجه ش کنند!... نعره می زد «فرّتان بر زمین گسترده باد!... فرّتان بر زمین گسترده باد!...»

ژاندارمه از دیدن همچو مشنگی ماتش برده بود و هی می گفت «اهه! ای بابا!... اهه! ای بابا!...» نمی فهمید چه به چیست... «این چرا این جور است؟...» انگشت به دهن مانده بود... خانم بزرگ آن طرف سرش

گرم بود، برامان قهوه گرم می‌کرد... دیگر وقتش بود!... حضرت مستدعی همین‌که سر رسیدن قهوه را دید دعا را ول کرد... با یک جست خودش را رساند به یکی از بادیه‌ها... می‌خواست همه فنجان‌ها را لیس بزند!... همه حواسش رفت پی این کار! حتی دهن قهوه‌جوش را هم می‌لیسید! همه لب و لوجه‌ش سوخت... مثل لوکوموتیو هم نفس نفس می‌زد... ژاندارمه با قهقهه گفت: «فکر کنم این یارو پاک خل است!... معلوم است که وضعش عادی نیست!... داد می‌زند!... اما به من چه! هرچه می‌خواهد باشد!... برای من فرق نمی‌کند! دیوانه‌ها حوزه کارم نیست!... نمی‌شناسمشان!... مربوط می‌شود به 'مددکاری'! اما فکر نکنم کشیش باشد... به قیافه‌ش نمی‌آید!... از کجا پیداش شده؟ نکند در رفته؟ از تیمارستان!... شاید هم از برنامه رقص می‌آید؟... مست نیست؟... لباسش مبدل نیست؟ در هر حال باز هم به حوزه من مربوط نمی‌شود!... اگر سرباز فراری بود یک حرفی!... در آن صورت چرا! سروکارش با من بود، حتماً!... اما سنش بالاست!... آهای! پدرجان!... چند سالت است؟... نمی‌خواهی بگویی؟...» یارو مشکوکه هیچ چیز نمی‌گفت... ته ظرف‌ها را هرت می‌کشید...

«اما خوب واردست‌ها! با دماغ هم قهوه می‌خورد! هان، پدر!... بگو ببینم!... شیپورش قشنگ است، نه!... جنس حسابی ست!... بینی از کجا آمده...»

کمی بعد آن روز صبح به اندازه یک فوج آدم کنجکاو هجوم آوردند به آبادی!... گیج بودم که این همه آدم از کجا پیدایشان می‌شد؟... معمایی بود در آن منطقه خالی از سکنه!... از «پرسان» می‌آمدند؟ آنجا که هیچ وقت این قدر آدم نبود!... در «ملوار» هم همین طور!... پس از خیلی دورترها می‌آمدند... از بخش‌های دیگر... نواحی دیگر... آن قدر زیاد، آن قدر انبوه شده بودند که از جاده می‌زدند بیرون روی کشت‌های ما... آن قدر



قشرده بودند که جاده برایشان بس نبود... کشتزارها را لقد می کردند... دیواره‌های مرزبندی را داغان کردند... می خواستند فوراً همه چیز را ببینند، همه چیز را بفهمند و همه چیز را بریزند به هم... باران شدیدی هم می بارید... اما عین خیالشان نبود... همین طوری توی گل ولای ماندند... آخرش هجوم آوردند توی حیاط‌مان... سرو صدا و همه‌می کردند... صف اول چسبیده به شیشه‌های پنجره‌ها مان، صف نته بزرگ‌ها بود که آنجا مثل لجن ته‌نشست کرد! واقعاً که قشنگ بود!... می چسبیدند به آفتابگیرها مان، دستکم شاید پنجاه تایی بودند... از همه جمعیت بیشتر جیغ و ویغ می کردند... با چتر می زدند به همدیگر...

آمیولانسی که منتظرش بودیم بالاخره آمد... اول باری بود که از شهر می فرستادندش بیرون... خود راننده‌ش گفت... بیمارستان بزرگ «بووه» تازه خریده بودش... چند بار خراب شده بود!... سه تا پنچری پشت سرهم!... بعدش نشت بنزین... باید عجله می‌کرد و شب نشده برمی‌گشت... برانکار را درآوردیم... هر کدام یک سرش را گرفتیم... یک ثانیه هم نباید معطلش می‌کردیم! راننده یک ترس دیگر هم داشت... می‌ترسید گیربکسش ول کند... برای همین هم نباید موتور را خاموش می‌کرد!... حتی یک ثانیه!... باید مدام روشن می‌ماند!... اما خود این هم، به خاطر نشت بنزین، خطرناک بود، ممکن بود آتش بگیرد... رفتیم دنبال کورسیال... مردم هجوم آوردند طرف درها... چنان به امان فشار می‌آوردند... چنان زیر طاقی و توی راهرو به هم فشردند که مجبور شدیم با مشت و لقد و هل، با کمک ژاندارمه، یک ذره راه برای خودمان باز کنیم... با برانکار زود برگشتیم... دسته‌هاش را توی شیارهای مخصوصی که کف ماشین کار گذاشته شده بود سُراندیم... خوب جا افتاد... پرده‌های مشمع سیاه ماشین را بستیم و تمام!... دهاتی‌ها دیگر حرف نمی‌زدند... کلاه‌هاشان را از سرشان برداشتند... همه زن‌ها، جوان و پیر، هی روی سینه‌هاشان صلیب می‌کشیدند... کفش‌ها تا قوزک توی گل... حالا همین‌طور دارند گریه می‌کنند... دعا هم می‌خوانند... باران

خدا هم مثل ناودان دارد می‌ریزد پایین!... شوفر آمبولانس سوار شد... زد توی دنده... پت! پت! تق! تق! پ! پت! پت!... تکان تکان‌های وحشتناک!... موتور خیس بود... همه لوله موله‌هاش سرو صدا می‌کرد... بالاخره راه افتاد... یک خیز به جلو... یکی دیگر... رفت توی دنده... حرکت کرد... کشیش فلوری که دید ماشین راه افتاده یک دوی صد متر شروع کرد فوق سریع!... از روی جاده شیرجه زد و نشست روی گِل‌گیر... سرعت خودمان را رساندیم به‌اش! بزور آوردیمش پایین! و حثیانه دست و پا می‌زد!... جش کردیم توی کاهدانی!... این از این! اما موتور دوباره گیر کرده بود و نمی‌خواست راه بیفتد! ناچار تا بالای سرایشی دشت هلش دادیم... تا از آن ور بیفتد توی سرازیری... این‌طوری بود که آمبولانس نو با سرو صدای کرکنده و تکان تکان همه سرازیری را سریع رفت پایین... نزدیک به سه کیلومتر!... ورزشی بود برای خودش!... ماها برگشتیم خانه... توی آشپزخانه نشستیم... یک خرده صبر کردیم که ملت خسته بشوند و بگذارند و بروند... معلوم بود که دیگر چیزی برای تماشا نمانده... اما مگر می‌رفتند!... آن‌هایی که چتر نداشتند توی حیاط جا خوش کردند... توی اتیاری وسط... افتادند به ناشتایی خوردن!... آفتابگیرها را بستیم.

توی چیز میزها مان، لای خرت و پرت‌ها گشتیم که ببینیم چه چیزهایی را می‌شد برد؟... از نظر لباس به درد بخور، می‌شد گفت که هیچ چیز نداشتیم! پیرزن یک شال پیدا کرد... هنوز شلوارش پاش بود، چون مثل ماها لباس می‌پوشید. دیگر دامنی برایش نمانده بود... از نظر غذا، هنوز یک خرده پیه ته کماجدان مانده بود... برای یک قاتق سگ... او را هم با خودمان می‌بردیم راه آهن... به‌اش غذا دادیم... خوشبختانه یک کت مخمل کبریتی ته جارختی پیدا کردم... یک بالاپوش حسابی شکاربانی، با دگمه‌های استخوانی!... کار بچه‌ها بود... درباره‌ش هیچ چیز نگفته بودند... گذشته از این‌که ظاهرش بد نبود گرم هم می‌کرد... شلوارم که همان شلوار دوچرخه‌سواری!... همه لباسم، ظاهر و باطن، همین بود و

بس!... اما کفش؟... کفش هام هنوز به درد می خورد، هر چند که چون به پام کوچک بود دهن باز کرده بود... که زیرش را هم کفی بسته بودم... نرم بود اما سرد!... خانم با راحتی های پارچه ایش، که کرده بود توی گالش، مشکل می توانست همه راه را تا آخر بیاید. برای این که آب بر ندارد دور پاهاش را روزنامه کهنه پیچید و با نخ بست... تا هم بشود چکمه و همین هم که پاهاش لُق لُق نزنند... «پیرسان» دور بود!... از آن هم دورتر «بووه»!... اصلاً حرف کالکه را هم نمی شد زد!... یک خرده دیگر قهوه زدیم... بعد رفتیم سراغ ژاندارمه... باید همراهی مان می کرد... اسبش را که هنوز هم نعل نداشت دنبالش می کشید!... کشیش هم می خواست با ما بیاید!... دلم می خواست همان جا ولش کنیم!... بیندازمش توی خانه و در را روش قفل کنیم!... اما همین که خودش را تنها می دید جیغ و دادی می کرد گوش خراش!... راه حل نبود این!... به فرض این که حبش می کردیم، در را روش می بستیم... آن وقت شروع می کرد همه چیز را شکستن؟... در می رفت دیوانه... می رفت بالای بام!... از آن بالا پرت می شد پایین!... سر و دستش می شکست!... آن وقت کی گیر می افتاد؟... تقصیر می افتاد گردن کی ها؟... خوب معلوم بود، ماها. می گرفتند و می انداختندمان هلفدوننی، بی پرو برگرد!... ناچار رفتیم و در را باز کردم... خودش را پرت کرد توی بغلم... قربان صدقه می رفت و نازم می کرد... این وسط سگه پیداش نبود... دستکم یک ساعت دنبالش گشتیم... توی انبار، توی کاهدانی... نبود که نبود شپشو... بالاخره پیداش شد... می توانستیم راه بیفتیم...

دهاتی هایی که همه بیرون منتظر بودند، با دیدن این که داریم می رویم هیچ چیز نگفتند... جیک نزدند!... حتی یک کلمه!... از جلوی چشمشان رد شدیم!... تا توی جوها پر بود آدم!... همین طور دهاتی... دهاتی پشت دهاتی... بدو خودمان را رساندیم به جاده... که البته بدو خیلی هم درست نیست... با احتیاط تمام... فقط مشنگه تندتند می رفت... شیلنگ تخته می انداخت این ور آن ور... خیلی کنجکاو بود که کجا

می خواستیم برویم... به صدای بلند پرسید: «می رویم دیدن شارلمانی؟»... از جواب هاماان هیچ چیز حالیش نمی شد... اما دیگر نمی خواست ولمان کند... به هیچ کلکی نمی شد از دستش در رفت!... پیاده روی حالش را جا می آورد... جلو جلو پایه پای سگه می دوید... می پرید روی یک تل خاک... شیپورش را می چباند به لبش... فوت می کرد: دو دور و دور!... بعد می آمد پایین و بدو خودش را می رساند به ما... مثل گورخر جست و خیز می کرد... این طوری با کلی سرو صدای شیپور رسیدیم به خانه های حاشیه «پرسان»... ژاندارمه پیچید دست چپ... مأموریتش تمام شده بود... ما را ول کرد به حال خودمان... دیگر خوش نداشت با ما باشد... مسیرها مان یکی نبود... ما رفتیم طرف ایستگاه... فوری برنامه قطارها را پرسیدیم... قطار «بووه» مال خانم بزرگ، همان ده دقیقه دیگر راه می افتاد! یک ساعت زودتر از قطار پاریس... خانم می رفت روی سکوی روبه رو... وقت خدا حافظی بود... هیچ چیز خاصی به هم نگفتم... هیچ قول و قراری با هم نگذاشتیم... دیده بوسی کردیم...

«آخ! چقدر ریشت زبرست فردینان!»... شوخی می کرد!... زن شجاعی بود!... در آن وضعیت گه جای تقدیر داشت... نمی دانست کجا می رود و چه در انتظارش است... من هم همین طور... خیلی وقت بود که پشت سرهم گرفتار بدبختی بودیم!... این دفعه دیگر ترتییمان کامل داده شده بود!... گو این که می شد پیش بینی ش کرد... جای حرف زیادی نداشت...

کشیشه توی ایستگاه یک کمی ترس برش داشت... یک گوشه ای کز کرد... اما یک لحظه هم چشم از من بر نمی داشت... روی سکو فقط من را نگاه می کرد... با چشم های از هم دریده... مردم کنجکاو بودند که ما آن وسط چکار می کردیم... بخصوص او با آن قیافه ش... خانم بزرگ هم با شلوارش... من هم با کت نخ بسته م... جرأت نمی کردند بیایند نزدیک... بعد زنک باجه دار، که نمی دانم دنبال چه بود، ماها را شناخت.

به صدای بلند گفت: «اهه! دیوانه‌های 'بلم لوبتی'!... انگار وحشت همه را گرفت... خوشبختانه در همین وقت قطار «بووه» سر رسید... حواس‌ها رفت جای دیگر... عزیزخانم دوید و از در آن طرف سکو از قطار رفت بالا... با سگ دیودول توی همان درگاهی ماند... با حرکت دست خداحافظی می‌کرد!... من هم برآش دست تکان می‌دادم!... در لحظه‌ای که قطار راه می‌افتاد یکدفعه غصه و پریشانی برش داشت... آه! وحشتناک بود... از توی چارچوب پنجره شکلک‌های دهشتناک در می‌آورد... بعد هم صداهایی از خودش در می‌آورد مثل خِرّ و خِرّ کسی که دارند گلوش را می‌برند... مثل یک حیوان...

هنوز از آن سر ایستگاه... از ورای همه قشقرق‌ها داد می‌زد «ژردینان! ژردینان!»... قطار رفت توی تونل... دیگر هیچ وقت همدیگر را ندیدیم... هیچ وقت خانم بزرگ را ندیدم... خیلی بعد شنیدم که در «سالونیک» مرده بود، این را در بیمارستان «وال دو گراس» سال ۱۹۱۶ شنیدم. به عنوان پرستار با یک کشتی باری رفته بود آن ورها. از یک بیماری عفونی واگیر، فکر کنم تیفوس یا همچو چیزی، مرده بود. خلاصه من ماندم و کشیسه روی آن یکی سکو، سکوی قطار پاریس. هنوز هیچ چیز نمی‌فهمید... نمی‌فهمید چطور گذارمان افتاده بود آنجا... اما هرچه بود دیگر شیپور نمی‌زد!... فقط ترسش از این بود که وسط راه ولش کنم... همین‌که قطار آمد پشت سر من پرید بالا... تا خود پاریس مثل کنه به‌ام چسبید... از ایستگاه که بیرون آمدم مدت کوتاهی گمش کردم... از یک در دیگر زدم بیرون... فوراً خودش را رساند به‌ام، پدرسگ!... خیابان لافایت دوباره گم شد... درست روبه‌روی داروخانه... از شلوغی رفت و آمد استفاده کردم و لابه‌لای وسیله‌ها پریدم توی یک تراموا... یک کمی آن طرف‌تر، بولوار «ماژنتا» پیاده شدم... می‌خواستم یک خرده تنها باشم... فکر کنم که بینم کجا باید بروم...

لباس‌هام خیلی عجیب بود... توی شهر بدجوری به چشم می‌زد... مردم با کنجکاوی نگاهم می‌کردند... وقت تعطیلی مغازه‌ها و اداره‌ها

بود... یکی کمی بعد ساعت هفت... با آن کت کوتاهم جلب توجه می‌کردم... پشت یک در قایم شدم، از همه عجیب‌تر بالاپوشم بود... بالاپوش گشاد پف کرده که چپانده بودمش توی شلوارم و به‌ام حالت غریبی می‌داد!... نمی‌شد هم که وسط آن همه جمعیت لباس عوض کنم... وانگهی پیرهن هم نداشتم!... شلوارم فقط به این خاطر که ضخیم بود نمی‌افتاد پایین!... کلاه‌شاپو هم نداشتم... یک کلاه کوچک «ملوانی» دیودول باام بود که توی روستا سرم می‌گذاشتم، از چرم آب‌پز... توی شهر اصلاً نمی‌شد... انداختمش پشت یک در... زیادی آدم توی خیابان بود... با آن لباس عجیب غریب نمی‌شد وسطشان توی پیاده‌رو گشت... می‌خواستم صبر کنم تا خلوت‌تر بشود... رفت و آمد خیابان را تماشا می‌کردم... اولین چیزی که مایهٔ تعجبم شد اتوبوس‌های تازه درآمده بود... مدل یک طبقه‌شان و همین‌طور ماشین‌های تاکسی... تعدادشان از درشکه‌ها بیشتر شده بود... سروصدایی می‌کردند وحشتناک... عادت شلوغی شدید را از دست داده بودم... گیجم می‌کرد... حتی یک کمی دلم را آشوب می‌کرد... یک کلوچهٔ کوچک و یک شکلات خریدم... وقتش بود... اما زود گذاشتمشان توی جیبم... همیشه از روستا که می‌آیی هوای شهر به‌نظر زیادی رقیق می‌آید... بدن به باد و هوای آزاد احتیاج دارد... بعدش به این فکر افتادم که بروم پاساژ؟... مستقیم؟... اگر پلیس می‌آمد دنبالم چه؟... مأمورهای آن یارو لکنتی...

بعداً توی بولووار «ماژنتا» رسیدم خیابان «لافایت»... می‌توانستم ازش سرازیر بشوم، خیلی سخت نبود، بعد خیابان «ریشلیو»، بعدش «بورس»... کافی بود راست چراغ‌ها را بگیرم و بروم جلو... ها! راه را خوب بلد بودم!... اگر برعکس می‌پیچیدم دست راست، می‌رسیدم «شاتله»، پرنده‌فروش‌ها... گل‌فروش‌های کنارهٔ سن، «اودئون»... طرف خانهٔ دایم بود... مهم‌ترین مآله پیدا کردن جایی که بشود خوابید نبود... این را می‌توانستم در آخرین لحظه تصمیمش را بگیرم... اما پیدا کردن کار؟ مشکل این بود!... چطوری می‌توانستم یک لباس مناسب

دست و پا کنم؟... پشاپیش صحنه را جلوی چشم می دیدم!... بعد هم به کی مراجعه کنم؟... از مخفیگاهم یک خرده آمدم بیرون... اما به جای بولوار پیچیدم توی یک کوچه... جلوی یک باط و ایستادم... چشمم افتاد به تخم مرغ پخته... یکی ش قرمز قرمز!... پیش خودم گفتم بخرمش!... توی روشنایی پولهام را شمردم... هنوز بیشتر از سی و پنج فرانک داشتم و پول بلیط قطار خودم و کتیشک را هم داده بودم... تخم مرغ را همان جلوی باط پوست کردم، گازش زدم... درجا تفش کردم بیرون... هیچ چیز نمی توانستم قورت بدهم!... آخ! از گلویم پایین نمی رفت... گفتم آگه هی مریض شده... دل پیچه داشتم و سرم گیج می رفت... آمدم بیرون... توی خیابان همه چیز دور سرم می چرخید... پیاده رو... چراغ ها... مغازه ها... حتماً هم داشتم تلوتلو می خوردم... یک آجان آمد جلو... قدم هام را تند کردم... راهم را کج کردم و توی یک درگاه قایم شدم... دیگر نمی خواستم از جام تکان بخورم... نشستم روی کتف پادری... حالم یک خرده بهتر شد!... با خودم گفتم: «چه ت شده داداش؟... یعنی این قدر تنبل شده ای؟... نای راه رفتن نداری؟»... همین طور هم دل پیچه و سرگیجه... خیابان بود که آن طور به وحشتم می انداخت... خیابانی که روبه روم می دیدم... هر دو طرفم... راست... چپ... همه نماهای ساختمان ها آن طور بسته، آن قدر سیاه!... گه!... آن طور بدترکیب... از «بلم» هم بدتر!... همه بدنم درد می کرد... بخصوص دلم... سرم!... می خواستم هرچه را که بود قی کنم... آه! دیگر نمی توانستم از جام تکان بخورم!... پای ساختمان خشکم زده بود... آنجا بود که تازه می فهمیدی!... می فهمیدی که خواب و خیال نبود و حقیقت داشت!... حقیقت داشت که رسیده بودی ته بن بست!... تازه می فهمیدم بینوا خانم بزرگ چطور خودش را به آب و آتش زده بود که ماها کلکمان کنده نشود!... باور نکردنی بود کاری که کرده بود!... دیگر تنها شده بودم!... اونورین رفته بود!... حیف!... چه زنک نازنینی بود!... عجیب با همت... نجاتمان داده بود!... یک مشت تن لش بودیم!... مطمئن بودم که

دیگر هیچ وقت نمی دیدمش... شک نداشتم!... یکدفعه همه چیز چقدر غم انگیز می شد!... یکپارچه کثافت!... دوباره حالم به هم خورد... باز روی یک پادری نشتم... توی شیار پای ناودان بالا آوردم... رهگذرها متوجه شدند... ناچار بلند شدم و راه افتادم... می خواستم هر طوری بود بروم...

ته تهِ خیابان «سن دنی» دوباره ایستادم... نمی خواستم بروم جلوتر، یک گوشه دنج پیدا کردم که کسی نمی دیدم... نشتم و حالم بهتر شد... از راه رفتن دلم آشوب می شد... همین که حس می کردم که دارد خوابم می برد آسمان را نگاه می کردم... سرم را که می گرفتم بالا حالم بهتر می شد... آسمان روشن روشن بود... فکر کنم هیچ وقت به آن صافی ندیده بودمش... تعجب کردم که آن شب آن قدر باز بود... ستاره ها را یکی یکی می شناختم... تقریباً همه شان را... خیلی از اسم هاشان را هم می دانستم!... مشنگ مرحوم مغز کم را با صور فلکی ش خورده بود!... عجیب است که خیلی هاش را بدون آن که خودم خواسته باشم توی حافظم نگه داشته بودم... بدون این که خواسته باشم... «کاتیوپ» و «مرآةالمسلسله» هر دو شان همان جا بودند، بالای خیابان «سن دنی»... درست بالای بام ساختمان روبه رو... یک کمی آن طرف تر «دب اکبر»، که بغل «میزان» چشمک می زد... همه شان را خوب می شناختم... برای پیدا کردن «افعی» باید یک خرده بیشتر دقت می کردی که اشتباه نگیری... اگر ستاره ش نبود ممکن بود فکر کنی «عطارد» ست... یک خرده سخت است... اما «گهواره» و «برنوس»... تقریباً همیشه آدم قاطی می کند... همین طور «پلتاس» که معمولاً اشتباه درمی آید! اما آن شب، جای اشتباه نبود... خود خود «پلتاس» بود!... شمال «باکوس»!... یک نزدیک بین هم می توانست ببیندش... حتی همه «منظومه جبار» هم کاملاً واضح معلوم بود... بین «مثلث» و «حمل»... اشتباه امکان نداشت... یک فرصت نادر استثنایی بود!... سحاب «اوریون» را در «بلم» فقط یک بار دیده بودیمش! سرتاسر سال... در حالی که هر شب دنبالش بودیم!... آقاعدسی اگر آن



شب آنجا بود خیلی خوشحال می شد از این که آن قدر واضح دیده می شد... اوبی که همیشه غر می زد... یک جزوه راهنما نوشته بود درباره مراجع ستارگان، یک فصل کامل هم درباره کهکشان «آتیوپ»... دیدنش با آن وضوح در پاریس واقعاً عجیب بود... شهری که کدوری گندآلود آسمانش معروف است!... می شنیدم که کورسیال در همچو مواقعی چه شادی ای می کرد!... همان جا می شنیدم که کنارم روی نیمکت نشسته بود و چرت و پرت می گفت...

— آن نقطه ای را که سوسو می زند می بینی بچه؟... حتی سیاره هم نیست... گولزنک است!... حتی «مرجع» هم نیست!... «ستاره سان» هم نیست!... یک چیزک ولگرد است!... می شنوی؟... مواظب باش!... ولگرد!... دو میلیون سال دیگر شاید، شاید بشود یک لکه نورانی!... آن وقت شاید بشود یک عکس ازش گرفت!... اما فعلاً فقط کلک است و عکست را حرام می کند... چیری ازش گیرت نمی آید!... ها بچه جان!... مه سان آدم را گول می زند!... حتی یک ستاره دنباله دار «کششی» هم نیست، گولش را نخور مطرب! ستاره ها همه شان جندهند!... قبل از این که دل به اشان بدهی خوب فکر کن! جن و پری نیستند! این را از من داشته باش! نیروسنج، ها! یک چهارم ثانیه بیشتر نور نده! با چهاردهم فیلمت می سوزد! وحشتناک اند ستاره ها! بدجنس! مواظب شان باش جوچه! فیلم هم که، تا دلت بخواهد گران!... اما، اسقف عزیزم!... همه این شروورهاش را دوباره حی و حاضر می شنیدم!... «یک بار که چیزی را نگاه می کنی، باید برای همیشه توی حافظه ت نگهش داری!... به عقل و هوش فشار نیار... چیزی که چشم ما را به روی همه چیز می بندد عقل است... اول برو سراغ غریزه... اگر غریزه خوب نگاه کند بُرد با توست... غریزه هیچ وقت به ات خیانت نمی کند!...» من دیگر عقلی برام نمانده بود... پاهام دیگر بی حس شده بود، انگار پنبه... با این همه باز هم پیاده رفتم... بعد یک نیمکت دیگر پیدا کردم... روش کز کردم... دیگر خیلی هوا گرم نبود... به نظرم می آمد که همان جا بود پیری... آن طرف پشتی

نیمکت، پشش را کرده بود به من. انگار سراب می دیدم... به جای پیری چرت و پرت می گفتم... دقیقاً همان کلمات او را تکرار می کردم... احتیاج داشتم که صدای حرف زدنش را بشنوم... تک تک کلماتش یادم بیاید... او شده بود من روی آسفالت!... «فردیتان! فردیتان! انسان است و ذکاوت!... فکرت همیشه دنبال هرزگی نباشد...» شروورها همیشه را برام می گفت... همه شان یکجا یادم می آمد!... به صدای بلند با خودم بحث می کردم!... رهگذرها و امی ایستادند و گوش می دادند... حتماً فکر می کردند مستم... این بود که ساکت شدم... اما دلم می خواست ادامه بدهم... کلام داشت می ترکید... خاطره ها افتاده بود به جانم... نمی توانستم باور کنم که معرکه گیر پیرم مرده باشد... در حالی که کله گوشت چرخ کرده ش جلوی چشمم بود... همه گوشتی که هنوز می جنبید... وسط جاده وول می زد!... هی!... قلعه روستایی نوک تپه! پسر زنگه پتیاره آرتون؟!... چمچه؟!... ننه ژان؟!... فرقون شان؟!... همه آن مدتی که با خانم بزرگ هُلش داده بودیم!... هی! ناکس!... اذیت می کرد!... دوباره توی حافظه م جان گرفته بود!... دوباره به همه آن چیزها فکر می کردم... به بار «شورش»... به ناگر!... به کمیسر کلانتری «بونزانفان»... به امواج نکبتی!... همه آن سبب زمینی های عفن!... اما در عمق کار خیلی کثیفی بود که می کرد... که آن طور به ما دروغ می گفت... حالا دوباره پیداش می شد دیوث!... همان جا، جلوم... کنار نیمکت... بوی گوشتش توی دماغم بود... دماغم پر بود ازش... حضور مرگ که می گویند همین است... همین که به جای مرده ها حرف می زنی... یکدفعه از جا بلند شدم... دیگر نمی توانستم مقاومت کنم... می خواستم یکدفعه شروع کنم داد و فریاد... که دیگر دستگیرم کنند و ببرند... سرم را بلند کردم هوا... برای این که نمای ساختمان ها را نگاه کنم... دلم را پر از غصه می کردند... صورتش را زیادی روی همه دیوارها می دیدم... همه جا روی پنجره ها... توی تاریکی... آن یالا «شعرا ییمانی» گذاشته و رفته بود... دیگر توی ابرها مرجعی نداشتم. با این همه «مراة المسلسه» را

دوباره پیدا کردم... سماجت می کردم... **دنیال «کلایوپ»** می گفتم... آنی که کنار دب اکبر چشمک می زد... **گیج شلم**... دوباره راه افتادم... بولوارهای بزرگ را رفتم... دوباره رسیدم به **دروازه سن مارتز**... دیگر روی پا بند نبودم!... چپ اندر قیچی می رفتم... **خودم می فهمیدم**... وحشت داشتم از پلیس شخصی ها!... **حتماً آنها هم فکر می کردند** **مستم!**... جلوی ساعت «کاکاسیا» یک درشگه را آهسته **نگه داشتم**... سوار شدم...

گفتم: - خانه دایی ادوار!

- کجا، دایی ادوار؟

- خیابان «کنوانسیون»، شماره چهارده!

اگر باز آن طور پرسه می زدم می گرفتم... با آن سرگیجه عنیف... وضع خطرناک می شد اگر آجان ها سین جیم می کردند... همان موقعش هم **گیج بودم**... جوابشان را نمی توانستم بدهم... درشگه سواری حالم را جا آورد... واقعاً بهترم کرد... دایی ادوار خانه بود... از دیدنم تعجب نکرد... خوشحال هم شد... نشستم جلوی میزش... بالاپوشم را درآوردم... فقط مخمل کبریتی به تنم بود...

گفت: - لباس های عجیبی داری!...

پرسید **شام خورده ی؟**

گفتم: - نه! گشتم نیست...

- پس اشتها نداری؟

این بود که به حرف افتاد... اول او شروع کرد تعریف کردن... خیلی نگران بود... تازه از بلژیک برگشته بود، تازه از یک گرفتاری مفصل خلاص شده بود... امتیاز تلمبه کوچک «کاملاً پیاده شدنی»ش را بالاخره داده بود به یک گروه صنعتی... با شرایط نه چندان خوب... دیگر از دعوا و شکایت سر آن همه مسایل ثبت... «تلمبه های چند منظوره»... «دوسره»... خسته شده بود... بتنگ آمده بود... درافتادن با وکیل ها کار او نبود، دچار سردردش می کرد... با آن یک خرده پول نقد می توانست یک

چیز راحت بی شیله پیله برای خودش دست و پا کند... یک مؤسسه مکانیکی واقعی... یک کاری که شروع هم شده بود... تعمیر و نوسازی ماشین... ابوطیاره‌های دست دوم... کاری بود که همیشه پول توش بود... همین طور می توانست چراغ و بوق ماشین‌ها را عوض کند... توی این کار هم وارد بود... چراغ و بوق تازه می گذاشت مطابق سلیقه روز... لوازم و خرده‌ریزهای اضافی ماشین، انواع نیکل و مس، همیشه مشتری داشت... کافی بود جریان‌های مُد را دنبال کنی... بتوانی اینجا و آنجای ماشین را دستکاری کنی... این طوری کسانی که به این چیزها علاقمندند حتماً دوباره می آیند سراغت!... کارت می گیرد!... از این نظر هیچ مشکلی نداشت... چم و خم کار را خوب بلد بود... این که هنوز یک خرده این پا آن پا می کرد به خاطر جاش بود... می خواست هنوز خوب فکر کنند... قراردادش موادی داشت که خوب روشن نبود... «سرقفلی»ش مشکوک می زد... به نظرش می آمد کلکی توش باشد!... مبلغش سنگین بود!... بحث و چانه ادامه داشت... چیزی بود که قبلاً به سرش آمده بود... کم مانده بود عضو یک جور هیأت مؤسس یک کارخانه بزرگ واقعی برای قطعات اتاق ماشین بشود... صد متری دروازه «وانو»... اما نشده بود... قراردادشان فریبده بود... اما در آخرین لحظه ترس برش داشته بود... به هیچ شریکی اعتماد نداشت... که از این نظر حق با او بود... هنوز داشت فکر می کرد... شرایط قرارداد آن قدر خوب بود که نمی شد کلک توش نباشد!... نزدیک به چهل و هفت درصد سود!... بله! حتماً کلاه‌بدار بودند!... دلیلی نداشت که پشیمان باشد... همچو گانگسترهایی حتماً سرش کلاه می گذاشتند!... خلاصه هرچه را که بود برام تعریف کرد... جیک و بک همه چیز را برام گفت... همه ماجراها با جزئیاتش، همه خرده‌ریزهای حرفه‌ش، از روزی که ما رفته بودیم «بلم» تا همان لحظه‌ای که جلوش نشسته بودم... در نتیجه، نوبت من بود که سرگذشت خودم را تعریف کنم... آهسته آهسته شروع کردم... از اول تا آخرش را گوش کرد...

هی می گفت: «ای بابا!...!! چه کارها، بیجان!...!! چه کارها!» برق از چشم هاش پریده بود... «عجب!... عجب!... چیزها آدم می شتود!... ها! حالا می فهمم چرا مثل دوک لاغر شدی!...!! باور نکردنی ست کارهایی که کرده‌ید!... عجب!... اینها برای خودش درسی ست!... می بینی پسر؟... روستا همیشه همین است... کسی که لعل پاریس است، باید بماند پاریس!... اغلب به من پیشنهادهایی می شد، نمایندگی این یا آن مارک... گاراژ توی شهرستان‌ها... حرفش را که می شنیدی جالب بود نمایندگی دوچرخه، لاستیک... آزادی!... ارباب خودت!... لڑ این چیزها... در باغ سبزا!... من هیچ وقت گولش را نخوردم!... هیچ وقت! خیلی راحت می توانم بگویم!... چیز میزهای دهاتی‌ها را باید شناخت!... دوز و کلک هاشان باید توی خونت باشد، باش بزرگ شده باشی... اگر همین طوری صاف و ساده از راه بررسی فوری می افتی توی هچل! فکرش را بکن!... هنوز از راه نرسیده سر ضرب ترتیبت را می دهند!... خشک خشک!... شک نکن!... نه یکی دو نفر هم، همه!... حسابت را می رسند... باکیف!... سودی، چیزی؟ بگو یک غاز!... هر چقدر هم که جان بکنی یک پاپاسی گیرت نمی آید... به هر دری که بزنی بیفایده ست!... مگر می توانی رجا کنی؟... باید از موقع شیر پستانک آنجاها لولیده باشی... در این صورت، عالی ست!... وگرنه راه و بیراهه بهات می چنانند!... مگر می توانی دوام بیاری؟... چیزهایی نیست که با یک اشاره حالت بشود! پیاز و سیب زمینی اختراعی نیست!... یک صد هزارم هم شانسی موفقیت نداری... بعد هم، آن جوروی که شماها شروع کرده بودید... با کشت گریز از مرکز... واقعاً کلک مرغابی بوده... تتان می خاریده برای گرفتاری... خوب هم دختان را آورده‌اند که حقش هم همین بوده!...!! عجب است پسر که چقدر دیدت محدودست!... باور نکردنی ست!... از سوپ جو خوشت می آید؟» شروع کرد توی آشپزخانه‌ش گشتن... ساعت دستکم نه شب بود... «باید سرحال بیایی!... اینجا حسابی بهات می خورائیم! خواهی دید!... باید چاق و چله

بشوی!... جای چون و چرا هم ندارد...» دوباره ورندازم کرد... چشمش به کتم بود که کرده بودم توی شلوارم... با نخ‌هایی که بسته بودم دور کمرم...

«نمی‌شود که این ژنده‌پاره‌ها تنت باشد!... بروم برات یک شلوار پیدا کنم... صبر کن... بینم چه دارم»... از اتاق بغلی، از اشکافش که درهای کشویی داشت، یک دست کت شلوار کامل آورد... در وضعیت خیلی خوب... با یک پالتوی پوست خرس... پشم‌های بلند عالی... «فعلاً این‌ها را می‌پوشی!» با یک کلاه لبه‌برگرد و تنکه و پیرهن فلانل... لباسم حرف نداشت!...

– هنوز هم گشنت نیست؟... اصلاً؟

هیچ چیز نمی‌توانستم بدهم تو... حتی یک کمی احساس تهوع داشتم... یک حالت مشکوک... دل و روده‌م قار و قور می‌کرد...

بی‌رو دروایی سالم هیچ خوب نبود!

– آخر چه‌ت است، جوجه؟...

خودم هم داشتم نگران می‌شدم.

– هیچ!... هیچ چیزم نیست!...

به روی خودم نمی‌آوردم...

– نکند سرما خورده‌ی... گریپ این جور ضعیفت کرده!

در جوابش گفتم – نه!... فکر نکنم... اما اگر دلت خواست، دایی، بعد

از این‌که شامت را خوردی برویم و یک گشتی بزنیم!...

– ها! فکر می‌کنی حالت را خوب کند؟...

– آره، دایی!... فکر کنم!...

– دلت درد می‌کند؟

– آره دایی، خیلی خیلی کم!...

– خیلی خوب، حق با توست!... پس بیا همین الآن برویم... شامم را

بعد می‌خورم!... می‌دانی که من هم یک کمی شبیه مادرتم... زود! تند!

سریع!... بی‌توقف!... شامش را تمام نکرد... آهسته آهسته رفتم تا کافه

نش خیابان... خواست که بشیتم **صنطلی های بیرون** و من یک دم کرده  
نعنا بخورم... از این ور آن ور برام **حرف می زد...** **لزش بعضی خبرها**  
گرفتم... تازگی ها پدر مادرم را دیده بود یا نه؟...

«موقعی که می خواستم بروم بلژیک... **دیروز می شد دو ماه!**... سری  
به پاساژ زدم... دیگر از آن به بعد ندیده مشان...» **بعد گفت...** «با نامه های  
تو مخ خودشان را داغان می کردند! به معنی واقعی **کلمه حرف به حرفش**  
را می کاویدند... نمی فهمیدند داری چکار می کنی... **مادرت می خواست**  
درجا راه بیفتد بیاید سراغت... رأیشان را زدم!... **گفتم که ازت خیر**  
داشتم و وضعت کاملاً خوب بود... اما به خاطر فصل کاشت یک دقیقه  
هم وقت اضافی نداشتید! خلاصه از این جور چرت و پرت ها!... این بود  
که مادرت سفرش را انداخت عقب... پدرت هنوز مریض بود... این  
زمستانی چند بار پشت سرهم نتوانست برود اداره... هر دو می ترسیدند  
این دفعه دیگر کار تمام باشد... یارو لامپرنت و آن یکی دیگر منتظر  
نمانند و عذرش را بخواهند... اما سر آخر قبولش کردند... متها روزهای  
غیبتش را بطور کامل از حقوقش زدند! فکرش را بکن! غیبتی که به خاطر  
بیماری بوده!... شرکتی که صد میلیون صد میلیون درآمدش است! هر جا  
که بگویی ساختمان دارد! شرم آور نیست؟... وحشتناک نیست؟... اول  
این که، از من بشنو، هرچه سرمایه شان بیشتر باشد طمعشان هم بیشتر  
می شود... **سیرمانی ندارند!**... هیچ وقت نمی گویند بس!... هر چقدر هم  
که پولدارتر باشند نامردترند!... کمپانی ها رحم سرشان نمی شود... من  
توی همین حرفه کوچک خودم می بینم... همه شان از زانو بدترند... خون  
آدم را توی شیشه می کنند! اصلاً آدم خورند!... باور نکردنی ست!... فکر  
نکن دارم اغراق می کنم... این جوری ست که پولدار می شوند... فقط از  
این راه!

— بله دایی!

— کسی که مریض شد باید برود بمیرد!...

— بله دایی!...

— حرف آخر این است، جوانک! باید این را یاد بگیری!... فوری هم! درجا! از میلیاردرها بترس!... آها! داشت یادم می‌رفت... یک خبر تازه هم هست... دربارهٔ مریضی پدر مادرت... بابات دیگر نمی‌خواهد هیچ دکتری را ببیند!... حتی کاپرون که بد هم نبود!... دزد هم نبود انصافاً... دنبال پول ویزیت نبود... مادرت هم همین‌طور، دیگر نمی‌خواهد اسم دکتر را بشنود... خودش خودش را معالجه می‌کند... حسابی هم می‌لنگد، باور کن... نمی‌دانم چکار می‌کند... همه‌ش ضماد! فقط ضماد!... مدام، با خردل، بی‌خردل! گرم! سرد! گرم! سرد! همین‌طور هم کار می‌کند!... پدر خودش را درمی‌آرد!... هی دنبال مشتری... مشتری‌های تازه برای مؤسسهٔ گلدوزی تازه‌ای که برایش کار می‌کند... دانتل‌های بلغاری... باورت می‌شود؟ بدیهی ست که بابات خبر ندارد... نمایندگی همهٔ کنارهٔ راست سن با مادرت است... یعنی که مدام سگ دو می‌زند... اگر شب موقع برگشتن از دوره‌گردی هاش بینی‌ش!... قیافه‌ش واقعاً دیدن دارد!... واقعاً باور نکردنی ست!... واقعاً یک جنازه!... یک بار چند روز پیش‌ها از دیدنش وحشت کردم!... توی خیابان دیدمش... با قوطی هاش برمی‌گشت خانه... دستکم بیست کیلو می‌شد، مطمئن!... می‌فهمی، بیست کیلو!... هر دو دست!... آشغال‌ها سنگین است!... من را ندید!... خستگی بالاخره می‌کشش!... تو را هم می‌کشد اگر بیشتر مواظب خودت نباشی! دارم به‌ات می‌گویم پسر! اولاً زیادی تند تند غذا می‌خوری... این را پدر مادرت هم همیشه به‌ات می‌گفتند... از این نظر حق با آنهاست...

بله، ممکن بود... اما اهمیتی نداشت... خیلی اهمیت نداشت... هیچ دلم نمی‌خواست روی حرفش حرف بزنم... نمی‌خواستم بااش یکی به دو کنم... چیزی که اذیت می‌کرد، در حالی که او حرف می‌زد... که خوب هم به‌اش گوش نمی‌دادم... این بود که دلم داشت پیچ می‌خورد... همهٔ دل و روده‌م داشت می‌پیچید به هم... او هم همین‌طور حرف می‌زد...



— بعدش می خواهی چکار کنی؟ ... برنامه‌ای داری برای خودت؟ ...  
بعد این که یک خرده چاق و چله شدی؟  
او هم تا اندازه‌ای نگران آینده من بود—  
— اما بچه جان! این چیزهایی که می گویم هیچ برایت نیست که عجله  
کنی! ... نه! اصلاً! سر فرصت بگرد! ... اول خوب بین کتابچه کیست! ...  
دنیال هر چیزی نرو! ... سرت به سنگ می خورد! ... باید کلر کنی، اما  
آهسته آهسته ... باید خوب مواظب باشی! ... کار هم مثل غناست ... قبل  
از هر چیزی باید آدم را حال بیارد ... خوب فکر کن! سبک و سنگین کن!  
از من بپرس! خوب بگرد! امتحان کن! ... راست ... چپ ... وقتی  
تصمیمت را بگیر که دیگر خوب مطمئن شده‌ای! ... آن موقع، به ام بگو که  
بعله ... فعلاً عجله‌ای نیست ... فعلاً ... می فهمی؟ ... همین طور الکی  
چیزی را انتخاب نکن، که فقط من خوشم بیاید ... یک خرده کاری پانزده  
روزه! ... اصلاً! ... به هیچ وجه! ... دیگر بچه نیستی که باز کارهای  
جنگلک بازی بکنی ... کم کم برات بد می شود! ... اسمت بد در می رود.  
راه افتادیم طرف خانه‌ش ... پارک لوکزامبورگ را دور زدیم ... هنوز از  
کار من حرف می زد ... نگران بود که ببیند من چطور گلیم خودم را از آب  
می کشم بیرون ... شاید هم در کمال مهربانی ته ته دلش از خودش  
می پرسید که آیا من هیچ وقت از دست غرایز شوم ... گرایش‌های  
تبهکارانه‌م ... خلاص می شوم یا نه؟ ... می گذاشتم هرچه دلش می خواهد  
بگوید ... دیگر نمی دانستم چه بگویم ... آنجا هیچ جوابی به اش ندادم ...  
واقعاً خیلی خیلی خسته بودم و شقیقه‌هام هم بدجوری درد می کرد ...  
همه گوشم به او نبود ... به بولوار «راسپای» که رسیدیم دیگر حتی  
نمی توانستم راست راه بروم ... روی پیاده‌رو چپ و راست می زدم ...  
متوجه شد ... یک بار دیگر و ایستادیم ... حواسم بکلی جای دیگر بود ...  
استراحت می کردم ... دایی ادوار با آن همه حرف آینده حوصله‌م را سر  
می برد ... دوباره آسمان را نگاه کردم ... «دایی، بگو ببینم، پرده‌های  
وتوس ... کندوی شهاب‌ها را می شناسی؟» ... همان موقع اینها داشت از

زیرا بر می زد بیرون... غبار ستاره بود... «یدالجزوا... ستاره کاروان کش؟»  
 یک به یک می دیدمشان... سفیده و صورتی به... «می خواهی نشانت  
 بدهم؟»... دایی گفت که کهکشانها را گذشتهها بلند بود... حتی یک  
 زمانی «سمت الراس» بزرگ را... از «مثلث» تا «قوس»... «منطقه البروج»  
 را تقریباً از حفظ بود! همه کارهای «فلاماریون» و طبعاً «دپرر» را خوانده  
 بود!... اما دیگر چیزی یادش نمی آمد... حتی یکی ش را هم به یاد  
 نمی آورد... حتی «میزان» را هم نمی توانست توی آسمان پیدا کند!

– دیگر وزغ جان چشمی برام نمانده!... هرچه تو بگویی قبول!... تو  
 به جای من تماشا کن!... من حتی دیگر روزنامه هم نمی توانم بخوانم! این  
 روزها دارم چنان نزدیک بین می شوم که یک ستاره را از یک متری هم  
 نمی توانم بشناسم! اگر وسط آسمان هم باشم باز آسمان را نمی توانم  
 ببینم! خورشید را با ماه عوضی می گیرم!...

شوخی می کرد... بعد گفت:

– اما عیب ندارد... ببینم پسر، برای خودت دانشمندی شده‌ی! خوب  
 واردی!... حسابی پیشرفت کرده‌ی شیطان! الکی نیست!... غذا مذا خیلی  
 گیرت نمی آمده، اما تا توانسته‌ای معلومات قورت داده‌ی!... پر شده‌ای از  
 شناخت!... ها، پسر، می بینم این جور پشتت خمیده شده!... برای این که  
 کلهت سنگینی می کند! بس که پر علم شده!... شک نکن، جوجه!...

از من خنده‌ش می گرفت... دوباره حرف کورسیال پیش آمد...  
 می خواست بداند کارش چه جوری تمام شد... از جزئیات روزهای آخر  
 سؤال کرد... اما من دیگر تحمل این را که در این باره ازم سؤال کنند  
 نداشتم... یک جوری دچار وحشت می شدم... بحرانی تقریباً شبیه  
 بحران خانم بزرگ... دیگر نمی توانستم جلوی گریه خودم را بگیرم!...  
 آخ!... چه حال گندی!... چهار ستون بدنم می لرزید... در حالی که زمخت  
 بودم... مطمئناً اثر خستگی شدید بود...

– آخر چه ت است، خرچنگ جان؟!... داری بد می رسی!... ناراحت  
 نشو، بابا!... چیزهایی که درباره کار و حرفت می گفتم فقط برای این بود

که حرفی زده باشم... جدی که نمی‌گفتم! نباید به خودت بگیری! همچو چرت و پرت‌هایی که نباید نگرانت کند!... من را که باید خوب بشناسی!... یعنی می‌خواهی بگویی که به داییت اعتماد نداری؟!... اینها را برای این نمی‌گفتم که از خانه بندازمت بیرون!... کره‌خرا! متوجه نشدی؟!... زود‌گریه را بگذار کنار! مثل دختر بچه‌ها شده‌ی!... بس می‌کنی، جوجه، هان؟!... مرد که گریه نمی‌کند!... تا هر وقت که دلت بخواهد پیش من می‌مانی، این که اصلاً گفتن ندارد!... اول باید پرواز بشوی!... می‌خواهم ببینم که خوب چاق و چله شده‌ای! سیر! خیگی! شکم‌گنده! این جور، با این وضع، فکر می‌کنی کسی به‌ات کار بدهد؟ خیال کرده‌ی! با این هیکل چیزی نمی‌توانی گیر یاری!... آدم کاغذی را کی استخدام می‌کند؟ باید کت و کلفت باشی!... از راه که می‌رسی شیردود بروی توی شکمشان!... محکم! بروید کنار ببینم!... یک مشت به چپ... شترق!... یک لقد به راست... گارسن! بفرماید قربان؟ برو توی عضله!...

این‌طور لودگی می‌کرد که دلداریم بدهد... اما مگر گریه من تمام می‌شد! اشکم شروشر می‌ریخت.

— می‌خواهم بگذارم بروم، دایی!... می‌خواهم بروم!... بروم یک جای دور!...

— چطور؟!... جای دور کجا؟!... چین؟!... جای دور یعنی چه؟ کجا؟!... «نمی‌دانم، دایی!... نمی‌دانم!»... همین‌طور اشک از مشکم سرازیر بود... هی بیشتر... بلند شدم... داشتم خفه می‌شدم!... بلند که شدم سرم گیج رفت... دایی ناچار زیر بغلم را گرفت... به خانه‌ش که رسیدیم دیگر نمی‌دانست چکار کند!... چه بگوید!...

— خوب دیگر، داداش!... همه اینها را ول کن و بگذار کنار، فراموش کن!... اصلاً فکر کن من هیچ چیز نگفتم!... تقصیر تو که نیست طفلکم! تو که این وسط کاره‌ای نبوده‌ی!... کررسیال را که می‌دانی چه جور بود!... یک انسان استثنایی بود!... یک دانشمند کامل!... در این مورد

هیچ حرفی نیست!... چیزی ست که من خودم همیشه گفته‌م، اول همه... مطمئن هم هستم که آدم با احساسی بود!... اما ماجراجو بود!... بینهایت وارد، قبول!... بینهایت کارآزموده و هرچه که بخواهی!... هزار جور هم به‌اش ظلم شد!... بله! این هم قبول!... اما این اولین باری نبود که لب پرتگاه قدم می‌زد!... نه! کشته مرده خطر کردن بود!... تنش می‌خارید برای فاجعه!... اول همه، آدم‌هایی که کرم شرط‌بندی و اسبدوانی را دارند، می‌دانی؟ اصلاً دنبال این‌اند که به خودشان صدمه بزنند!... دست خودشان نیست!... نمی‌شود جلوشان را گرفت!... باید خودشان را بدبخت کنند، باید!... خطر را دوست دارند، چه کنند؟... با این همه، خیلی دلم برایش می‌سوزد! باور کن! خیلی متأثرم کرد!... آدمی بود که ستایشش می‌کردم... حتی احساس دوستی صمیمانه داشتم به‌اش!... ذهنیت بی‌همتایی داشت! بله، اینها را می‌فهمم! واقعاً شخصیت ارزشمندی بود!... به نظر می‌آید خنگم، اما عاقلم خوب کار می‌کند... اما این‌که الان مرده دیگر دلیل این نمی‌شود که تو به خودت گشنگی و تشنگی بدهی!... کاری کنی که استخوان‌ها در بیاید! نه! نه دیگر! نه!... با این وضعی که الان داری که نمی‌توانی زندگی خودت را تأمین کنی!... در سن و سال تو که آدم به‌خاطر یک شکست این جور سلامت خودش را داغان نمی‌کند!... تا ابد که نمی‌توانی یک غصه را نشخوار کنی!... تمام که نشده رفیق!... هنوز خیلی بدبختی‌ها باید بکشی بچه‌جان!... گریه‌زاری را بگذار برای ننه‌بزرگ‌ها!... این جیره آنهاست!... ازش کیف هم می‌کنند!... تو جوانی و باید قد علم کنی!... قد علم می‌کنی، مگر نه موش موشی؟... همین‌طور که نمی‌خواهی خودت را با گریه خفه کنی، هان؟... هیهی هی!... از اینها می‌خواهی که حالت جا بیاید؟» این را می‌گفت و ریزه ریزه به‌ام سیلی می‌زد... سی خواست خنده‌ام بیندازد!...

— عمو آغوره ببین با چه وضعی از ده آمده!... لاغر مردنی!... پوزموروک!... انگار آب شده!... خوب دیگر، جوجه!... باید قوی

بشوی، قبراق!... دیگر حرف رفتن را نمی‌زنم، قول می‌دهم!... اینجا می‌مانی پیش خودم!... دنبال کار هم نمی‌گردی!... قبول! توافق شد!... خوب دیگر، راحت شدی؟... دیگر اصلاً دنبال کار نباید بگردی؟... حالا خوب شد؟... اصلاً یک چیزی، پیش خودم کار می‌کنی، توی گاراژم!... شاید البته خیلی عالی نباشد که آدم بشود شاگرد دایی‌ش... اما چاره‌ای نیست!... اول همه، سلامتی! رسم و عرف به تخم!... بقیه‌ش را هم بعد می‌شود درست کرد!... سلامتی! مهم‌ترین چیز! مهم‌ترین!... خودم درستت می‌کنم، داداش! اول همه باید آب برود زیر پوستت! پس چه! کار پیدا کردن برات یک جور خوره است... این را پیش پدر مادرت که بودی دیده بودم... توی این کار راحت نیستی... جَتمَش را نداری... اما دیگر هیچ وقت به ات فشار نمی‌آرم... چون می‌بینم که وحشت ورت می‌دارد!... حالا حالاها پیش خودم می‌مانی... دیگر دوندگی نمی‌کنی، باشد؟... واسطه‌گری کار تو نیست، نه، اصلاً! چیزی است که برای من روشن روشن است!... دوست نداری بروی و خودت مستقیم کار بخواهی، نه؟ خیلی خوب... ترست از این است؟ باشد!...

- نه دایی!... مسأله بیشتر این نیست!... می‌خواهم بگذارم بروم...  
- هی می‌گویی بروم! بروم! کجا آخر؟... خوره‌ش افتاده به جانت، خرچنگ جان!... نمی‌فهمم چه ت است!... دوباره می‌خواهی برگردی دِهیت؟... می‌خواهی بروی هویج بکاری؟

- نه! نه، دایی!... کشاورزی نه!... می‌خواهم بروم ارتش...  
- فکری ست که یکدفعه به کله‌ت زده؟... ای بابا! حرف‌ها می‌زنی!... بروی ارتش؟... کجا؟... چه کار؟... هنوز خیلی وقت داری جوجه!... مشمول که شدی برو! چه عجله‌ای داری؟... عشق حرفه نظامی را داری؟... عجیب است ها!...

با کنجکاری نگاهم می‌کرد... به نظرش غیرعادی می‌آمد... ورتندازم می‌کرد...

- هویس گذراست، خرگوش جان... یکدفعه یخه آدم را می‌گیرد، مثل

شاش!... اما به همین سرعت هم ول می‌کند!... تو که نمی‌خواهی مثل کورسیال بشوی؟... مشنگ‌بازی که نمی‌خواهی دریاری؟... پدر مادرت چه؟... هیچ وقت به‌اشان فکر کرده‌ی، یک کمی؟... آن وقت چه می‌گویند؟ هان؟... چیزی که می‌گویند از همین الآن توی گوشم است! حتماً می‌گویند تقصیر من است!... بی‌برو برگرد!... می‌گویند این فکرهای عجیب غریب را من می‌کنم توی کله تو!... عجب، تو هم که مثل بابات خلی پسر!...

هیچ خوشش نیامده بود... خواستم هرچه را که توی دلم بود به‌اش اعتراف کنم!... همین طوری درجا... هرچه را که به فکر می‌رسید... به هر ترتیبی که بود!...

— آخر من هیچ کاری بلد نیستم، دایی... جدی نیستم... منطقی نیستم...

— چرا بابا خیلی هم جدی‌ای بچه‌جان!... خوب می‌شناسمت... البته که خیلی هم منطقی‌ای!...  
دیگر از گریه خسته شده بودم...  
— نه دایی! حقه‌بازم!...

— اصلاً! اصلاً جوجه!... برعکس خیلی هم ساده‌ای، بچه خوبی هستی به نظر من! یک سرسوزن هم کلک توی کارت نیست! بی‌شیله پيله‌ای!... یارو پیری مثل جن افتاده به جسمت! خودت نمی‌فهمی؟ این است چیزی که تحملش را نداری!... تربیت را داده!...

«نه! نه!»... همه فکر می‌کنی یک چیز بود. هیچ بحث و توضیحی نمی‌خواستم! التماسش کردم که به حرفم گوش بدهد... «کارم فقط این است که همه را غصه‌دار کنم!» این را دو سه بار گفتم... بعد هم، آخ!، دلم درد می‌کرد... بعد باز گفتم... گفتم کارم همیشه این خواهد بود که مایه غصه همه بشوم!... که واقعیت وحشتناک زندگی من این است!

— خوب فکرهای را کرده‌ی؟...

— بله، دایی!... بله، باور کن، خوب فکرهای را کرده‌م!... می‌خواهم

بروم!... فردا... همین فردا!...

— ا... مگر خانه آتش گرفته که این قدر عجله داری؟... نه!... باید هنوز استراحت کنی! این طوری که نمی گذارند بروند!... یکدفعه بی مقدمه... برای یک روز که نمی برند!... خدمت سه سال است رفیق! سه سال!... هزار و نود و پنج روز... با اضافاتش!...  
— بله، دایی... —

— تو که این قدرها هم بد نیستی!... کسی هم که بهات فشار نیاورده! متهمت نکرده!... اینجا هم که جات بد نیست؟... من هم که تا حالا بات بدرفتاری نکرده‌م؟... —

— منم که بدم، دایی... جدی نیستم. نمی دانی، دایی!... نمی دانی!...  
— ا، مگر به سرت زده بچه؟... خل شده‌ی که تا این حد خودت را آزار می دهی؟... اینجوری خودت را واقعاً مریض می کنی ها!...  
— دیگر تحملش را ندارم دایی!... تحملش را ندارم!... می خواهم بگذارم بروم!... سنم هم مناسب است، دایی!... می خواهم بروم!... فردا می روم دایی!... اجازه می دهی؟... —

«فردا نه، رفیق! فردا نه! همین الان! بعله! همین الان!» داشت از کوره در می رفت... «عجب آدم یکدنده‌ای هستی! پانزده روزی صبر کن! حتی یک ماه! نه، دو هفته به خاطر من!... بعدش می بینیم... گو این که این جور هیچ کس قبولت نمی کند!... این را من پیشاپیش بهات قول می دهم... با این وضعت همه افسرها ازت رم می کنند! باید اول حال بیایی! لازم است!... این جور مثل اشغال می اندازندت بیرون! فکرش را بکن!... سرباز اسکلتی را می خواهند چکار؟... اول باید یک چند کیلویی گوشت بیاری!... دستکم ده کیلو، می فهمی؟... مطمئن باش! ده کیلو برای شروع!... وگرنه، مرخص!... می خواهی بروی جنگ؟... با این هیکل پر گاه که باد می بردش؟ هه!... آهای! این سرباز بادبادکی را کی فرستاده جبهه؟ نه! نه! باشد بعد!... فعلاً، آقا سنجاق، دیگر آه و ناله را بس کن!... اصلاً، توی ارتش این جور ببینندت بهات می خندند! این جور پوست و استخوان مایه خنده می شوی!... غش می کنند از دستت

سرکار آبغوره!... می گویم چطورست بروی خط مقدم؟... توی چه رسته‌ای می خواهی داوطلب بشوی؟... هنوز نمی دانی؟... چه تصمیمی می خواهی بگیری؟...

حقیقت این است که برام فرقی نمی کرد...

- نمی دانم دایی!...

- نمی دانی!... هیچ وقت هیچ چیز نمی دانی!...

- می دانی که خیلی دوستت دارم، دایی!... اما دیگر نمی توانم اینجا بمانم!... دیگر نمی توانم... تو با من خیلی خوبی! اما من لیاقتش را ندارم! لیاقتش را ندارم!...

- آخر چرا لیاقتش را نداری؟... هان، احمق؟...

- نمی دانم دایی!... مایه غصه تو هم می شوم!... می خواهم بروم!... همین فردا بروم خدمت.

- باشد! قبول!... خیلی خوب! موافقم! قبول کردم! اما هنوز نگفتی چه رسته‌ای را انتخاب کرده‌ی؟... چون که دیگر وقتی نداری و باید عجله کنی!...

داشت من را دست می انداخت.

- نمی خواهی بروی 'پیاده'؟... 'سرور میدان جنگ'؟... نه؟... می فهمم!... اهل بار بردن نیستی!... سی و دو کیلو!... تو برعکس رفیق، دوست داری یک کسی خودت را ببرد!... استتار کنید، سریع!... نمی دانی کجا؟... زیرپشکل‌ها آنجا طرف چپ!... به پیش برای رژه! یک! دو! یک! دو!... مانوورهاى مفصل چه؟ خوشت نمی آید؟... ها! ای ناقلا!... بروید سر زمین تان!... تو که در این مورد واردی؟... زمین زیاد دیده‌ای!... می دانی چه طوری ست!... سبب زمینی! سیم میم!... هان؟... اما ستاره‌ها را ترجیح می دهی!... ها! نظرت برگشت! تروفرزا!... پس نجوم؟ رسته نجوم؟... مأمور 'تلسکوپ اول'! هنگ ماه!... نه؟ از این‌هایی که پیشنهاد می کنم هیچ کدام باب میل نیست؟... چقدر مشکل پسندی!... می بینم که هنوز 'پیاده' را ترجیح می دهی!...



پیاده روی ت خوب است؟... تاول می زنی تا دلت بخواهد بچه جان!  
'پوتین ها، چه سنگین، توی ساک! پوتین پوتین!... یا شاید کورک روی  
کپل را بیشتر دوست داشته باشی؟... در این صورت، سواره نظام!...  
مأمور علیق!... هان؟ جان تو!... ملوانی چه؟ ملوانی!...

بنوش، بنوش، دریا دریا!

بنوش، بنوش!...

با دهنش شیپور می زد «دورو دود! دورو دود، دورو دود دورود  
دورود!...»

«وای، نه دایی! این یک کار را نکن!...» من را یاد مثنیّه می انداخت.  
... چقدر حساسی بچه!... توی میدان نبرد می خواهی چکار کنی؟...  
صبر کن! هنوز فکرها را نکرده ای؟... تکان نخور! هنوز پنج دقیقه وقت  
داری!... بی شوخی، یک خرده دیگر بمان... دو هفته، سه هفته!... همین  
قدر که مسأله برات روشن بشود!... بگویم یک ماه!...  
- نه دایی!... ترجیح می دهم فوری بروم...

- اهه! برو بابا!... تو هم که عین مادرتی!... وقتی یک فکری می زند  
توی کلهت دیگر ول کن نیستی!... آه!... دیگر نمی دانم چه بهات  
بگویم!... «سواره زرهی» چه؟... جوان چاق و چله ای مثل تو روی اسب  
بد نمی شود!... زره که به تن بکنی اصلاً دیده نمی شوی!... می شوی  
شبح هنگ!... هیچ نیزه ای هم بهات نمی خورد!... بد نیست ها!... فکر  
خوبی ست جان تو!... اما باز هم لازم است که چاق بشوی!... حتی برای  
شبح هم زیادی لاغری!... دست کم ده کیلو کم داری، خره!... اغراق هم  
نمی کنم!... دست کم ده کیلو!... این جور خوب است؟  
- آره، دایی!...

- ها، «زرهی»، فردینان، «زرهی»! عشق همه پرستارها! حامی «پیاده»!  
وحشت «توپخانه»! این طوری توی خانواده همه نوعش را داریم!... نه،  
نمی روی نیروی دریایی... همین الانش هم دلت دارد آشوب می شود،  
مثل روی کشتی!... متوجهی؟... پدرت هم که پنج سال ملوان بوده؟...

چه به امان می‌گوید؟... او، واحدش تو یخانه سنگین بوده!... توی خانواده همه چیز خواهیم داشت!... همه ارتش رفیق!... چهارده ژوئیه توی خانه خودمان!... هان؟... دو دور و دو دور! دودو دور!...

باز برای این که من را دست بیندازد رفت سراغ کلاه سربازی‌ش، بالای شومینه، طرف راست نزدیک آینه... هنوز کلاه با منگوله‌ش، یک جوجه کوچک زردرنگ، جلوی چشمم است... با این شوخی می‌خواست بحث را تمام کند.

بعد گفت: «برو! برو!... اینها همه‌ش کشک است!... ورقه‌ت را که هنوز نگرفته‌ای؟... هنوز که آماده به خدمت نیستی، سرجوخه، هان؟... هنوز خیلی وقت داری... آه! چیزی که آدم هیچ وقت کم نمی‌آرد فرصت و امکان اشتباه و گه کاری ست!... تو الان در وضعیت عادی نیستی، آشفته‌ای... قابل درک هم هست... مثل زن بچه‌مرده گریه کردی... حتماً تشنه‌ت است!... نه؟... یک گیللاس عرق می‌خواهی؟... عرق سیب عالی دارم!... با قند... نمی‌خواهی؟... شاید یک لیوان قرمزی معمولی را ترجیح می‌دهی، شراب خانگی؟ می‌خواهی برات گرمش کنم؟... یا شاید دم‌کرده بابونه؟... عرق رازیانه؟... یا فکر کنم از همه بهتر عرق متکا!... می‌فهمم، اولش یک خواب حسابی!... عاقلانه‌ترین کار است!... می‌بینی که منم که دارم چرت و پرت می‌گویم... چیزی که تو الان به‌اش احتیاج داری ده ساعت لالاست... برو! برو خوارزاده جان! به اندازه کافی پرحرفی کرده‌یم! برویم دنبال دسک آقا پسر!... طفلکی! چه بلاها که سرت نیامده! ده به درد تو نمی‌خورد! چیزی است که حاضر بودم روش شرط ببندم پسر!... این است که بهتر است همیشه پیش خودم بمانی!

— دلم می‌خواهد دایی!... واقعاً دلم می‌خواهد!... اما امکان ندارد، باور کن!... بعداً!... بعداً دایی!... باشد؟... فعلاً هیچ کار خوبی نمی‌توانم بکنم... فعلاً نمی‌توانم! پس، دایی، اجازه می‌دهی که بروم؟... از بابام می‌پرسی؟... مطمئنم که او از خدا می‌خواهد!...

«نه! نه! نه!... از من پرسی می‌گویم نه!» عصبانی می‌شد... «آهه!»

چقدر کله شقی تو!... چقدر یکدندله!... جرمت عین کلمانس!... خانوادگی همه تان این طوری اید جداً!... خوشت می آید خودت را زجر بدهی!... آخر بچه جان، زندگی ارتش آن جروری قیت که خیال کرده‌ی!... از یک کار معمولی هم سخت ترست!... متوجه نیستی... بخصوص در سن و سال تو!... بقیه بیست و یک سالشان تمام شد!... خود این امتیازی ست... تو هنوز توانش را نداری... داغان می شوی...

— نمی دانم دایی، اما بهترست که بروم ببینم چه می شود!...

— ایه! واقعاً به سرت زده!... برویم بابا! برویم بخوایم! دیگر داری چیزهای احمقانه می گویی، فردا دوباره بحث می کنیم... به نظر من مآله بیشتر این است که خستگی تو را کشته... فکری ست که مثل تب افتاده به جانت... داری هذیان می گویی و دیگر بس است!... واقعاً رست را کشیده‌ند!... دیگر واقعاً وقتش بوده که از آن خراب شده برگردی!... دهاتی‌ها خوب خدمتت رسیده‌ند!... حسایی مالانده‌اند!... کامل!... الآن داری شرور می گویی کشاورز نمونه!... در حالی که من، من تعمیرت می کنم و راه می اندازمت... بهات می خورانم و پروارت می کنم!... از الآن گفته باشم: هر روز حبوبات!... کره! گوشت! گوشت درجه یک‌ها!... نه تکه گوشت کوچک کوچک، نه!... هر روز صبح هم شیرکاکائو!... روغن ماهی کاسه کاسه!... آره، می دانم باید چکار کرد!... گشنه خوری تمام! سس آب‌زیو تعطیل!... اما فعلاً بزغاله جان! دیگر حرف بس است!... پیش به سوی رختخواب!... اینها همه ش کشک است!... تو فقط زیادی بهات فشار آمده... من که نظرم این است... اوضاع زیروروت کرده شدید!... در سن و سال تو تا چشم به هم بزنی خوب شده‌ای!... کافی ست دیگر فکرش را نکنی!... فکرت برود دنبال چیز دیگر!... بعد هم خوب بخوری، قرار چهار نفر!... سی و شش نفر!... هفته دیگر این موقع همه این چیزها پاک یادت رفته... تضمین می کنم! تضمین معتبر! بانک مرکزی!

تخت را از اشکاف کشیدیم بیرون... تخت تاشویی که همه جاش

جیروویر می‌کرد... برام زیادی کوچک شده بود... امتحانی روش دراز کشیدم، پاهام از نرده‌ش می‌زد بیرون... بهتر دیدم دشک را بندازم زمین... یک دشک دوم همه به‌ام داد... دشک خودش... هنوز مثل بید می‌لرزیدم... پتوهای اضافی به‌ام داد... باز می‌لرزیدم... خوب دور وورم را پوشانند... چند تا پالتو هم انداخت روم... همه پوست خرس‌هاش روم بود... توی اشکاف از ایتها خیلی داشت!... هنوز لرز داشتم... دیوارهای اتاق را نگاه می‌کردم... دیوارها هم کوچک‌تر شده بودند!... اتاق وسطی بود. اتاق «آنژلوس»...

– دیگر بیشتر از این نمی‌توانم بپوشانمت، آقا تمساح!... می‌ترسم خفت‌کنم!... که دیگر نتوانم از زیر این همه چیز زنده بکشم بیرون!... فکرش را بکن!... چه می‌شود!... چه افتضاحی!... چه محشری!... می‌گویند این احمق چکار کرده؟... یکی را زیر سنگینی پتو کشته!... خودت دیگر بین چه خبر می‌شود!... دیگر کلکم کنده‌ست!... توی پاساژ پدرم را درمی‌آرند!... بله! فرزند عزیز! نور دیده!... چطور می‌توانم خودم را توجیه کنم؟... که غول توی گهواره‌ش خفه شده! چه چیز دیگر دارم بگویم؟... عجب! عجب توطئه‌ای!... دیگر بس است اعلیحضرت... اندرونی پر شده!...

به خودم فشار می‌آوردم که پایه پای او بخندم... رفت طرف اتاق خودش... هنوز از دور به‌ام می‌گفت:

– در اتاقم را باز می‌گذارم!... اگر به چیزی احتیاج داشتی ملاحظه نکن، صدام بزن!... مریضی که خجالت ندارد... فوراً خودم را می‌رسانم!... اگر هنوز دل‌پیچه داری می‌دانی که دستشویی کجاست؟... راهرو کوچک‌تر طرف چپ!... پلکان را اشتباهی نروی!... یک چراغ موشی می‌گذارم روی میز... لازم نیست خاموشش کنی... اگر هنوز دلت می‌خواهد بالا بیاری... می‌خواهی یک لگنچه به‌ات بدهم؟...

– نه، نه دایی... می‌روم دستشویی...

– خیلی خوب! اما اگر بلند شدی فوری یک چیزی بنداز روی دوشت!

هرچه بود، تا دلت بخواهد هست... توی راهرو سرما می خوری...  
چیزی که کم نداریم بالاپوش است...  
- آره، دایی.

## یادداشت‌ها

- ۱- تارو (Tarot) نوعی از ورق بازی با ۷۸ کارت است که خیلی بیشتر از ورقی که ما می‌شناسیم تصویر دارد و برای فال‌گیری هم به کار می‌رود.
- ۲- ژان مارتن شارکو (۱۸۹۳-۱۸۲۵) پزشک بزرگ فرانسوی، از پیشتازان پژوهش و درمان بیماری‌های عصبی بود. درس‌های معروفش را بسیاری چهره‌های بعداً سرشناس، از جمله فروید، دنبال می‌کردند.
- ۳- آخرین مدافعان حکومت شورشی کمون پاریس در روزهای آخر ماه مه ۱۸۷۱ پای دیواری در گورستان پرلاشز تیرباران شدند. این دیوار از آن پس، به یاد این سربازان کمون («فدردها»)، دیوار فدردها خوانده می‌شود و برگزاری مراسم یادبود شهدای فدره از جمله مراسم ستی گروه‌های چپ‌گراست.
- ۴- منظور سلین از «سفر» بدون شک رمان اول خودش، سفر به انتهای شب و جزو زندگی‌ای است که جوان لات مورد نظر (پیر) بخوبی در آن جا می‌افتد. گو این‌که خود همین اشاره سلین، هم غمزه‌ای ادیبانه و هم‌نیشی است که شاید بیشتر از هر کسی هدفش خودش باشد.
- سفر به انتهای شب را زنده‌یاد فرهاد غبرایی به فارسی ترجمه کرده است. (انتشارات جامی، ۱۳۷۳)
- ۵- در زمان نوشتن این کتاب در فرانسه هنوز مجازات اعدام وجود داشت. در پاریس اعدام‌ها در پیاده‌روی بیرون زندان «سانته»، واقع در بولوار «آراگو» انجام می‌شد و گیتین را می‌آوردند و آنجا سوار می‌کردند.
- ۶- توسن (toussaint) در تقویم کاتولیک روز عید همه قدیین است: اول نوامبر.
- ۷- فرانسوا ونان راسپای (۱۸۷۸-۱۷۹۴) بیولوژیست، شیمیدان و سیاستمدار فرانسوی. فعالیت‌های او هم در زمینه پزشکی و هم در عرصه سیاست بر لزوم آگاهی توده‌های مردم از طریق آموزش همگانی و آسان و مشارکت دموکراتیک متکی بود. یکی از نموده‌های این «طب همگانی» اشاعه روش‌های همه‌فهم و قابل دسترس برای عموم و در یک کلمه «خوددرمانی» بود.

۸- آن‌طور که بعدها خواهیم دید غذای همیشگی خانواده فردینان انواع خوراکی خمیری ساده به شکل‌های مختلف رشته، ماکارونی، اسپاگتی... است که به فرانسه "nouilles" گفته می‌شود. اسم عام ایتالیایی «پاستا» را به جای آن انتخاب کرده‌ایم که هم متداول‌تر و هم از نظر ریشه و سابقه واژه (و غذا) درست‌تر است.

۹- ریگودون نام نوعی رقص تند از منطقه پرووانس فرانسه است که تا اوایل قرن نوزدهم مرسوم بود.

۱۰- سو (sou) خرده‌پولی قدیمی بود به ارزش پنج سانتیم، یعنی یک‌بیستم فرانک فرانسه.

۱۱- روبر اودن، چشم‌بند و شعبده‌باز. در زمان این داستان در اوج شهرت بود.

۱۲- هپریدها در اساطیر یونان نام پریان نگهبان باغ خدایان بود. درختان این باغ سیب‌های طلایی می‌دادند که مایه عمر جاودانی بود.

۱۳- احداث کانال پاناما که در سال ۱۸۸۱ شروع شده بود در سال ۱۸۸۹ متوقف شد و با اعلام ورشکستگی شرکت عامل کانال، یک بحران شدید سیاسی در فرانسه برپا شد. اتهام‌های سوءاستفاده و رشوه حتی موقعیت کل نظام سیاسی فرانسه را تهدید کرد. در این ماجرا بیاری سرمایه‌های جزء به باد رفت.

۱۴- فلیکس مایول، خواننده ترانه‌های سبک عامیانه فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۴۱). در اوج رونق «کافه کنسرت» بیشتر از هزار ترانه ساخته و اجرا کرده بود. آرایش سرش، با یک کاکل موی بور، شهرت عظیمی داشت و همه از او تقلید می‌کردند.

۱۵- هونس پیلات در زمان تصلیب عیسی مسیح فرماندار رم در یهودیه بود. به روایت انجیل‌ها، در قضیه محاکمه مسیح کار را به یهودیان وا گذاشت و با شنیدن این‌که او را به مرگ محکوم کرده‌اند در حرکتی نمادی دست‌های خود را در حضور همه شست و با این حرکت خود را از آن میرا اعلام کرد.

۱۶- منظور حرفه‌ایست که در زمان داستان رایج بود و آن را اصطلاحاً «ساندویچ» می‌گفتند: کسی که یک تابلوی آگهی، پوستر، روی سینه و یکی دیگر پشش آویزان بود و به این صورت، «ساندویچ» شده بین دو آگهی، در خیابان‌ها می‌گشت.

۱۷- ماچیس، از ریشه پرتغالی maxixe رقصی برزیلی بود که در اوایل قرن بیستم در اروپا باب شد.

۱۸- گل‌ها Gaules، اقوام باستانی ساکن سرزمین فرانسه امروزی، نیاکان فرانسوی‌ها.

۱۹- پولکا و ریگودون اسم دو رقص تند عامیانه‌ست.

۲۰- ارگ بربری (از اسم سازندهش Barberi) ارگ کرچک خودکار قابل حملی است که با یک دستگیره به کار می‌افتد و آهنگ‌های از پیش آماده‌ای را می‌نوازد که به وسیله مقواهای سوراخ سوراخ به آن داده می‌شود.

- ۲۱- modern style مادرن ستایل جریانی بود که در ربع اول قرن بیستم در هنرهای تجسمی و بخصوص هنرهای تزئینی اروپا باب شد و بر استفاده از خطوط و اشکال نرم و منحنی، گل و گیاه خلاصه شده، چهره‌های ظریف و بدن‌های رقصان متکی بود.
- ۲۲- آرتور لوس، اثر معروف ژان فرانسوا میله (۱۸۷۵-۱۸۱۴)، نقاشی بزرگ پشت‌تاز رتالیسم، زن و مرد دهقانی را دم غروب و در حالی نشان می‌دهد که با شنیدن ناقوس کلیسای دوردستی دست از کار کشیده به خواندن دعای مغرب مشغول‌اند، آرامش و صفا و در عین حال غم عمیق این اثر بخوبی توجه‌کننده تأثیری است که گمان می‌رود بر فردینان داشته باشد و هم خود او و هم دایمی‌اش بر آن اذعان دارند.
- ۲۳- کامی فلاماریون (۱۹۲۵-۱۸۴۲) اخترشناس فرانسوی، صاحب کتاب‌های متعدده جهان‌های ممکن و اخترشناسی برای همگان، مؤسس رصدخانه «ژوویزی» و «انجمن ستاره‌شناسی فرانسه» بود.
- ۲۴- تعبیر دقیقی سلین است، به مسؤولیت خودش!
- ۲۵- گروگ نوشیدنی الکلی گرمی است مرکب از عرق یا رُم، آب گرم و شکر و آب‌لیمو.
- ۲۶- فردینان دولپس (۱۸۹۴-۱۸۰۵) دیپلمات فرانسوی، سرپرستی حفر کانال سوئز و شروع عملیات کانال پاناما با او بود.
- ۲۷- ارب، به یونانی Erebus، نجم تاریکی‌های دوزخی، پسر «کانوس» (آشوب) و برادر «شب» اساطیری است.
- ۲۸- جمله لاتین معروفی است که به ژول سزار نسبت داده می‌شود.
- ۲۹- ترافالگار دماغه‌ای در شمال غرب تنگه جبل الطارق است. در روز ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵ دریاسالار نلسون انگلیسی در آبهای این مکان ناوگان مشترک فرانسه و اسپانیا را شکست سختی داد.
- ۳۰- «دسته بونو» به سرکردگی ژان بونو (۱۹۱۲-۱۸۷۶) یک گروه آنارشیستی بود که با انگیزه فعالیت‌های سیاسی بویژه به بانک‌ها دستبرد می‌زد. بونو و سه عضو گروه در جریان یک درگیری کشته شدند.
- ۳۱- فرانسوای اول، شاه فرانسه، در جریان جنگ‌های ایتالیا در روزهای ۱۳ و ۱۴ سپتامبر ۱۵۱۵ در مارینان، در منطقه لومباردی امروزی ایتالیا، بر نیروهای سوئیسی پیروز شد. این پیروزی مقدمه غلبه فرانسوی‌ها بر دوک‌نشین میلان بود.
- ۳۲- پیر ویکتورین ورنیو (۱۷۹۳-۱۷۵۳) از نمایندگان «ژیروندی» مجلس انقلابی فرانسه بود و به اعدام لویی شانزدهم رای داد. در سال ۱۷۹۳ با دیگر رهبران ژيروندی دستگیر و اعدام شد. با این همه، ستایش کورسیال از او چندان مبنای شناخته



شده‌ای ندارد و به نظر می‌رسد که عمدتاً ریشه در همین لفاظی و آسمان ریسمان بافتن کورسیال داشته باشد.

۳۳- در شیوه غذا خوردن فرانسوی، که برای خودش یک آیین طولانی با نظم و ترتیب مشخص است، «روقهوه» (pousse-café) لیوان کوچکی از الکی قوی است که بعد از تهوه آخر غذا خورده می‌شود.

۳۴- در نظام پیشنهادی شارل فوریه، فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی، یکی از پیشنهادها «سوسیالیسم آرمانی» (۱۸۳۷-۱۷۷۲) فالانستر عبارت از سازمان تعاونی گسترده‌ای بود که خانواده‌های کشاورز با همدلی و هم‌نظری در آن گرد می‌آمدند و به صورت اشتراکی باهم زندگی می‌کردند. در قرن نوزدهم چند فالانستر بطور عملی هم تجربه شد.

۳۵- بموجب تقویم کاتولیک «روز جشن» هر کس روز قدیس یا قدیه‌ای است که با او هم‌نام است، اغلب این روز را به اندازه روز تولد جشن می‌گیرند.



— از زمان جنگ تا حالا جنون همین‌طور در تعقیبم بوده، یک بند به مدت بیست و دو سال. معرکه‌ست. هزار جور سروصدا و قشقرق و هیاهو را روم امتحان کرده اما من از خودش هم سریع‌تر هذیان یافته‌م، روش را کم کردم. روی «خط پایان» هذیان و جنون همیشه ترتیش را داده‌ام و برنده من بودم. بله! مخره‌بازی درمی‌آرم. خودم را به لودگی می‌زنم، مجبورم می‌کنم فراموشم کند. رقیب بزرگم موسیقی‌ست، ته گوشم گیر افتاده و رفته‌رفته خراب شده. مدام بام درمی‌افتد. شب و روز دست و پا می‌زند و به خودش می‌پیچد. برای خودم تنهایی یک دسته کامل سه هزار و پانصد و بیست و هفت برنده کوچک کوچک دارم که یک لحظه هم آرام نمی‌گیرند. همه ارگ‌های دنیا منم. همه چیز از من است. گوشت و روح و نفس. فکرها نوی کلام سکندری می‌رود و کله پا می‌شود. باشان خوب تا نمی‌کنم. کارم ساختن اوپرای سیل و توفان است. بیست و دو سال است که هر شب می‌خواهد کلکم را بکند. درست سر ساعت دوازده. اما من هم می‌دانم چطور از خودم دفاع کنم. با دوازده سمفونی کامل طبل و سنج... دو سیلاب بلبل... برای یک آدم عزب بد سرگرمی‌ای نیست. انصافاً... زندگی دوم است. به کسی چه...

### از کتاب‌های مهدی سجایی با نشر مرکز

پیچک باغ کاغذی (رمان)

خیابان مارگوتا، شماره ۱۱۰ (مجموعه قصه)

ترجمه

در جستجوی زمان از دست رفته (رمان ۸ جلدی)

(مارسل پروست)

تربیت احساسات گوستاو فلوبر

موتنه دیدیو کوه خدا آری دلوکا

آب، بابا، اریاب گاوینو لدا

مون بزرگ آلن فوریه

تقسیم پیرو کیارا

ISBN: 964-305-826-3



9 789643 058263



۷۹۰۰ تومان